رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

ایگل و رازهایش

نویسنده: نیلوفر لاری

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱

«دوستت دارم

همان قدر

که نمیگویم !

همان قدر

که نمیدانی ... » *



فصل اول

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که چیزی شبیه ایستایی زمان دچارم کرده بود. طولانی‌ترین عصر همه عمرم را پشت پنجره ایستاده بودم.

خاله همتا گفت

_اون بیرون چه خبره ایگُل؟

در صدایش اثری از کنجکاوی نبود. فقط گویی قصد شکستن سکوت ممتدمان را داشت. من بی‌حوصله بودم و شل و ول در جوابش گفتم

_اونقدر برف باریده که جز سفیدی هیچی نمی‌بینم.

امیدوار بودم گفتگویمان همین‌جا خاتمه پیدا کند تا من باز در پیله‌ی افکارم فرو بروم اما نکرد. از میان قژ قژ صندلی گهواره‌ای‌اش گفت

_هیچ سفیدی نمی‌تونه روی سیاهی رو بپوشونه.

حرفش به نظر بی‌ربط می‌آمد. برای همین برگشتم و با تانی نگاهش کردم. داشت با کلاف کاموایی به رنگ شامپاین چیزی شبیه پلیور می‌بافت که نمی‌دانم به تن

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کسی اندازه بود!؟ ته دلم لرزیده بود چرا؟ نمی‌دانم.

فکر کردم" اون چیزی می‌دونه که ما نمی‌دونیم!؟"

با خودم گفتم " کاش می‌تونستم از افکارش سر در بیارم"

از وقتی یادم هست همیشه این را آرزو کرده بودم اما ذهن خاله همتا مثل یک قلعه‌ی اسرارآمیز، تسخیرناپذیر بود!

شاید هم این را گفت که کنجکاوی مرا قلقلک بدهد و پای گفتگو با خود بکشاند. اما من کلافه‌تر از آن بودم که امروز حوصله‌ی مصاحبت طولانی با کسی را داشته باشم. حتی با او .

لحظه‌ای روی صندلی مورد علاقه‌اش در کنار شومینه بی‌حرکت ماند و از بالای عینک نزدیک‌بینش که وقت مطالعه یا بافتنی به چشم می‌زد زل زد به من. نگاهش سرد و عمیق بود و با لبخند نامفهوم روی لبش همخوانی نداشت. هنوز هم آن‌قدر زیبا بود که چین و

رمان بازار
romanbazar.ir

چروک‌های ریز گوشه‌های چشم و خط لبخندش به چشم نیاید. به خصوص با آن چشمان سبز گربه‌ای‌اش که همه می‌گفتند او از مادربزرگمان به ارث برده و من از او. می‌توانست در میان‌سالی هم با جذابیت خاص خودش افسونگری کند. بی‌خود نبود که با تمام آن داستان‌های مگو، هرگز از چشمان عاشق پسرعمویش،

#۱



لیلامقربی

#۲

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهپور خان نیفتاده بود.

نمی‌دانم تحت تاثیر نگاه یخی‌اش پوستم ناگهان مورمور شد یا از سرمای هوا که داشت از لای درز پنجره به داخل نفوذ می‌کرد!؟ مجبور شدم چشم از او و نگاه‌های مرموزش بردارم و درحالیکه خودم را بغل زده بودم دوباره از پشت شیشه‌ی بخار گرفته‌ی پنجره تماشاگر منظره‌ی برفی بیرون شوم.

کمی بعد دایی سلمان را دیدم که داشت از قسمت غربی عمارت سلانه‌سلانه به سمت استطبل و انباری می‌رفت. اورکت قدیمی قهوه‌ای رنگش آنقدر به تنش سنگینی می‌کرد که تقریبا با پشتی خم شده داشت توی برفها راه می‌رفت. فکر کردم

"چرا هیچ‌وقت به سرووضعش نمی‌رسه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

دایی سلمان برعکس بقیه افراد ذکور خاندان دولتشاهی و بخصوص پسرعموش شاهپور خان که همیشه به شیک‌پوشی و برازندگی معروف بود و حتی

این روزها توی بستر احتضارش هم دغدغه‌ی آراستگی محاسن و پوششش را داشت نسبت به ظاهر ژولیده‌اش بی‌تفاوت بود. به قول خاله همتا انگار به نکبت وجود خودش عادت کرده بود. به خصوص از بعد از اینکه زن‌دایی ملاله دست دختر نوجوانش مونس را گرفت و برای همیشه ترکش کرد. هرچند به کسی دلیلش را نگفته بود. امابقیه از قول او می‌گفتند که ملاله با اخلاق گند سلمان نتوانست بیش از این کنار بیاید. هرچند برای فامیلی که اهل قضاوت بودند این خودش به تنهایی می‌توانست دلیل قانع‌کننده‌ای باشد. اما خاله همتا با اطمینانی که معلوم نبود از کجا به دست آورده می‌گفت

_ملاله زن بساز و آبرومندی بود. حتم دارم اون کثافت (دایی سلمان را می‌گفت) کاری کرده که زن بی‌چاره دخترش رو برداره و از دستش فرار کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مونس فکر کردم و اینکه الان کجاست؟ چه می‌کند؟

حتی توی صفحات شبکه‌های اجتماعی هم همدیگر را دنبال نمی‌کردیم و این‌همه کناره‌گیری و دوری گرفتن دو فامیل از هم باید کمی عجیب باشد. اما نبود. انگار که به بی‌خبری از هم عادت کرده بودیم.

نگاهم در تعقیب دایی سلمان بود هنوز که لابد دنبال جای خلوتی برای پهن کردن بساط منقل و وافور یا ویسکی و کنیاکش می‌گشت و قباد نبود که برایش فراهم کند. از وقتی شاهپور خان بهش اخطار داده بود که او حق ندارد مجلس لهو ولعبش را توی عمارت پهن

#۲



رمان بازار
romanbazar.ir

#۳

کند دایی سلمان گوشه‌ای از ساختمان مربوط به سرایداری را که قباد در آن زندگی می‌کرد برای بساط دود و دم و میخواری‌اش انتخاب کرده بود. توی دلم خدا را بابت نبودن قباد شکر کردم. والا حالا باید دلم شور می‌زد که مبادا باز دایی سلمان بی‌خود و بی‌جهت بهش گیر بدهد که مثلا چرا آتش منقلش چاق نیست یا چرا نمی‌رفت با طیب خاطر همپیاله‌اش شود یا چرا خودش را چس می‌کرد و کنار بساطش نمی‌نشست و یک‌کام مهمانش نمی‌شد، نگران که مبادا باز توی این سرما با تیپا از انبار کاه پرتش کند بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم دایی سلمان این روحیه خشن و بی‌رحم و پلیدش را از کی به ارث برده بود اما تا آنجا که من سراغ داشتم و مطلع بودم در خاندان ما نمونه‌اش را ندیده و یا در موردش نشنیده بودم. حتی می گفتند

جدمان جمشیدخان که به تندی و بددهنی و خشونت شهره‌ی عام و خاص بود دلی نرمتر از او در سینه داشت.

خاله همتا با انزجار می گفت

_فکر نکنم این جونور رو حتی خدا هم گردن بگیره!

و من هرگز نفهمیدم این چه کینه و نفرتیست که خواهر و برادر از هم به دل دارند؟ انگار که با یک پیشینه‌ی قدیمی تشنه به خون هم بودند. از همیشه تا همیشه.

خاله همتا داشت زیر لب آواز می‌خواند . صدای خوشی داشت اما زمزمه‌اش آرام و نامفهوم بود. توی سر من اما آهنگ " سوغاتی" بانو هایده داشت پخش می‌شد و دلم غنج می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"وقتی میای صدای پات از همه جاده‌ها میاد
انگار نه از یه شهر دور که از همه دنیا میاد
تا وقتی که در وا میشه/لحظه ی دیدن میرسه
هر چی که جاده است رو زمین/به سینه ی من میرسه، آه!"

چشم به راه آمدن قباد و مسافر راه دورِ عزیزی بودم که آن شب از راه می‌رسید و بعد از سالها دیدارمان تازه می‌شد. نگران بودم مبادا برف و بوران در تهران هم آنقدر شدید بوده باشد که مانع از نشستن هواپیما شود.

نمی‌خواستم با نگاه و دنبال کردن عقربه‌های ساعت خاله همتا را متوجه شدت بی‌تابی و انتظارم بکنم. حوصله‌ی زخم زبان و تزریق و تلقین نومیدی‌اش را نداشتم. اگر می‌فهمید دارم برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کنم حتما بهم پوزخند می‌زد و با تمسخر می‌گفت

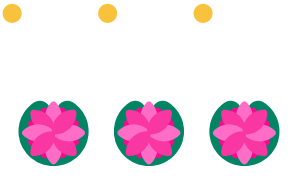
رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردی اونم همینقدر مشتاق دیدنت باشه؟ نه جونم! پسر شاهپور خان داره میاد که تا قبل از پر شدن

#۳



#۴



پیمونه‌ی عمر پدرش با دختر منتخب مامان جونش آشنا بشه و چه بسا که نامزد کنه. بعد دستش رو بگیره و با خودش ببره اون سر دنیا. یا شایدم جانشین

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش بشه و اداره املاک ایگل و معادن رو به دست بگیره. بی‌خودی به دلت صابون نزن دخترجون! ملکه‌ای که من میشناسم دور هرچیزی که به من مربوط میشه رو یه قلم قرمز می‌گیره و خلاص! بعد دیگه کی جرات می‌کنه به خط قرمزش نزدیک بشه؟ و تو از بخت بدت به من مربوط می‌شی دخترِ همای بی‌چاره!

هروقت که می‌خواست به شیوه‌ی خودش برایم دلسوزی کند به من می‌گفت دخترِ همای بی‌چاره! و داغ دلم را تازه می‌کرد. نمی‌دانم کدامش غمگین‌تر بود برایم! دختر هما بودنم؟ یا ربط و فامیلیتم با او!؟

اما من اجازه نمی‌دادم او جلوی خیالبافی‌هایم را بگیرد.

توی این گوشه‌ی پرت از دنیا که انگار از هر طرف به محاصره‌ی غم و بدشانسی درآمده بود، دل سپردن به رویاها تنها دلخوشی من بود. که آدم بی‌رویا شبیه‌ای مزرعه‌ای بود خشک و برهوت! باور نمی‌کردم خودش رویایی نداشته باشد. آخر زندگی بی‌رویا سخت‌تر می‌گذشت. من که این را نمی‌خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با قطع شدن صدای آواز خاله همتا، صدای آهنگ هایده هم در سر من خاموش شد. خاله همتا انگار که یادش به شعرنصفه‌نیمه‌ای افتاده باشد ناگهان گفت

_من تمام نمی‌شوم...زمستان ادامه‌ی من است.

و بعد دوباره در سکوت سرگرم بافتنش شد. من از گوشه‌ی چشم حیران نگاهش کردم. به قول ملکه که من زن‌عمو صداش می‌زدم

"باز انگار موج خل‌خلی گرفتش"

آهی کشیدم و بعد دوباره رویم را کردم به پنجره.

باز زمستان شد و باز "ایگُل" در انبوهی از برف فرو رفته بود و باز یادم به یکی از روزهای شوم زندگی‌ام افتاد. هرچند خاندان ما روزها و شب‌های شوم زیادی را از سر گذرانیده و حوادث بد یکی‌دوتا نبود که فراموشمان شود، گویی که به نفرینی ابدی دچار شده بودیم همه اما آن‌روز قطعا یکی از سیاه‌ترین و فاجعه‌بارترینشان بود. حتی شاید بدتر از آن نیمه شبی

رمان بازار
romanbazar.ir

که از خوابی که حالا یادم نمی‌آمد چه بود هراسان پریدم و خواستم از در مشترکی که اتاق تودرتوی من و مادرم را به هم ربط می‌داد به آغوش امن و مهربانش پناه ببرم و بی‌خبر بودم از اینکه یک‌نفر متجاوزانه به خلوت مادرم خزیده بود و داشت رخت عزای پدرم را در تن زیبا و نحیفش بی‌حرمت می‌کرد.

#۴



#۵





رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که ما بچه‌ها دور از چشم بزرگترها که مشغول سوروسات شب یلدا بودند با بازیگوشی و سربه‌هوایی از عمارت دور شدیم و سر از جنگل برف‌گرفته‌ی آنسوی رودخانه درآوردیم و بعد که سرآسیمه برگشتیم یکی از ما کم شده بود.

خوب یادم هست. داشتیم بازی قایم موشک(باشک) می‌کردیم. باز هم نوبت قباد بود که چشم بگذارد. و ایندفعه جای دیانا که قبول نداشت قباد بدون همکاری من مخفیگاهش را پیدا کرده باشد. همیشه همین‌طور بود. قباد خودش با مظلومیتش اجازه می‌داد که بهش زور بگویند. حتی یک‌بار هم به خودش حق اعتراض نمی‌داد. انگار اصلا او را برای توسری خوردن خلق کرده بودند. دانیار با تمسخر و تحقیر می‌گفت

_قباد خلق نشده. از زیر بته به عمل اومده.

من خواستم دنبال دانیار یا دیانا و مونس بروم. اما دانیار علاقه‌ای به نزدیک بودن من به محل اختفایش نداشت. با اخم و تشر گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو دستت با قباد همیشه تو یک کاسه است. عمدا کاری می‌کنی تا اون بتونه پیدام کنه.

البته پریراه هم نمی‌گفت. من همیشه سعی می‌کردم جای خواهر نداشته‌ی قباد باشم. هرچند قباد فقط دچار کمبود خواهر نبود. او اصلا کسی را نداشت. اما این چیزی از بدبینی و بدجنسی دانیار نسبت به قباد کم نمی‌کرد. من با غیظ زبانم را برایش درآوردم و دانیار هم طبق معمول دستش را تفنگ کرد. به سمتم نشانه گرفت و بعد ادای شلیک کردن به مرا درآورد. با نگاهی باریک شده و ژستی جدی که انگار یک تفنگ واقعی دستش بود.

او مخالف پیوستن مونس به خودش نبود. هرچه باشد مونس برعکس من دختری رام و مطیع بود و غلام حلقه‌به گوش دانیار. پس دست هم را گرفتند و باهم به سمت تخته سنگ‌های پشت سرمان دویدند.

خواستم دنبال دیانا بروم که بزرگتر از من و برادرش دانیار و مونس بود و کوچک‌تر از قباد و همه‌مان از او حساب می‌بردیم و من شاید بیشتر از همه مجذوبش

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم. اما او سرم داد کشیده و با غرولند گفته بود که من دست‌وپاچلفتی‌ام و همان‌طور که دفعه پیش باعث لو رفتن مخفیگاهش شده‌ام باز کاری می‌کنم که قباد جایش را پیدا کند.

اما آن‌روز نه قباد و نه هیچکداممان مخفیگاهش را پیدا نکردیم. در پشت تمام سنگها و درخت‌ها و تپه‌ها و بوته‌های اطرافمان سرک کشیده و اسمش را فریاد زده بودیم اما هرچه گشتیم هیچ‌کجا اثری از او نیافتیم. انگار مثل برف آب شده و رفته بود در دل زمین.

رد پاهایمان آنقدر باهم قاتی پاتی شده بود که رد چکمه‌های دیانا را نمی‌شد گرفت.

ما هم آن‌قدر ترسیده و گیج و دستپاچه بودیم که به جزییات توجهی نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵



#۶





برف که دوباره باریدن گرفت و تاریکی که رفته‌رفته در دل جنگل رخنه کرد ترس بیشتری به جانمان ریخت. به خود دلداری می‌دادیم که شاید دیانا ناگهان به هر دلیلی تصمیم گرفته باشد که بدون ما به عمارت برگردد و خداخدا می‌کردیم که همینطور باشد . پس با بیم و امید به عمارت برگشتیم اما آنجا هم خبری از او نبود. از بین ما فقط دانیار جرات پیدا کرده بود که خبر گم شدن خواهرش را به بقیه اعضاء خانواده

رمان بازار
romanbazar.ir

اعلام و به دنبالش اولین سیلی عمرش را از پدرش نوش‌جان کند.

به زودی همه برای پیدا کردنش بسیج شدند و با چراغی در دست به سمت جنگل شتافتند. قباد و دانیار هم همراهشان رفته بودند تا محل بازی‌مان را نشانشان بدهند. خاله همتا مرا که برای پیوستن به گروه تجسس بی‌قراری می‌کردم در اتاقم زندانی کرده و با تهدید گفته بود اگر بخواهم باز بدون اجازه‌ی او کاری کنم تمام کتابها و کاردستی‌هایم را می‌سوزاند. با اینکه همه می‌دانستند جان من بسته بود به جان کتابها و کلاژهایم اما باز هم دیوانه‌وار مشت بر در می‌کوبیدم و با گریه می‌گفتم

_بذار برم بیرون خاله همتا. خواهش می‌کنم. شاید من بتونم پیداش کنم. دیانا حتما رفته تو حفره اون درخته قایم شده و دیگه نتونسته بیاد بیرون.

حفره‌ای که می‌گفتم به بزرگی تن یک دختر تازه به سن بلوغ رسیده مثل دیانا می‌شد. من در سیزده‌به‌در سال گذشته وقتی به اتفاق خانمهای فامیل برای گردش و

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده‌روی رفته بودیم جنگل درحین دنبال کردن یک جوجه‌تیغی آن درخت کهن با حفره‌ی بزرگش را پیدا کرده و جایش را به دیانا نشان داده بودم و او با خباثت و خودخواهی خاص خودش ازم قول گرفته بود که چیزی راجع به آن درخت به بقیه و به خصوص به دانیار و قباد نگویم. گفته بود آنجا می‌تواند پناهگاه مخفی ما باشد. راز کوچک ما که نباید لو می‌رفت. من هم که عاشق پنهان‌کاری‌ها و مرموزبازی‌های دخترانه بودم از همراز شدنم با دیانا احساس غرور می‌کردم. شانسی که نصیب دختردایی‌ام مونس نشده بود.

بعدها من و دیانا گاهی خوراکی برمی‌داشتیم و یواشکی راهی جنگل می‌شدیم و خودمان را به آن درخت که دیانا اسمش را با ترکیبی از مخفف اسممان "درخت دیاگل" گذاشته بود می‌رساندیم و دستی به گوشه و کنار حفره‌اش می‌کشیدیم و خودمان را به زور داخلش جا می‌کردیم و وانمود می‌کردیم مثل توی فیلمها مثلا توی یک جنگل دورافتاده گیر افتاده‌ایم و

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶



#۷





سرپناهی جز آن درخت نداریم.

یک روز باران تندی گرفت و ما مجبور شدیم چند ساعتی توی آن حفره بمانیم تا باران بند بیاید. هرچند که بعد وقتی هردو با تن و بدنی خشک‌شده و دردناک به عمارت برگشتیم به خاطر بی‌اجازه و تنها رفتنمان به جنگل به شدت از سوی پدرش سرزنش و توی انباری زندانی شدیم و تا مدتها حق گشت و گذار حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

در اطراف عمارت را نداشتیم اما از کارمان پشیمان نبودیم. ابدا!

فکر کردم

" چقدر بهمون خوش می‌گذشت."

حالا که یادش می‌افتم تازه می‌فهمم چقدر دلم برای آن‌روزها و دیانا تنگ شده!

گرچه درخت دیاگل خیلی دورتر از محلی بود که ما آن‌روز مشغول بازی قایم موشک بودیم اما هنوز این احتمال وجود داشت که دیانا هرطور شده با آخرین سرعت خودش را به آنجا رسانده باشد. اما چی شد که نتوانسته بود برگردد خدا می‌داند. تنها حدسی که می‌زدم این بود که شاید آن تو گیر کرده باشد! به هرحال تا آنجا نمی‌رفتیم نمی‌فهمیدیم.

خاله همتا وقتی دید از پس ساکت کردن و بی‌تابی من برنمی‌آید مجبور شد از آخرین حربه‌اش برای تسلیم کردن من استفاده کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه بخوای باز رو حرف من حرف بزنی همین فردا چمدونت رو می‌بندم و می‌فرستمت بری خونه ننه عذرات!

و چه کسی بود که نداند من حاضر بودم بمیرم اما حتی برای یک لحظه هم برنگردم پیش ننه عذرای غرغرو و شلخته و بددهن که نه دستپخت خوبی داشت نه اهل تمیزی و نظافت بود و تنها هنری که داشت این بود که از هرچی می‌خواست بریزد دور ترشی درست کند. که دست آخر معلوم نبود با آن‌همه ترشی چکار می‌کرد؟ هیچ‌وقت نفهمیدم پسر همچین مادر عتیقه‌ای چی داشت که مادر من عاشقش شود؟

آن‌شب گروه امداد نیز به کمک مردان عمارت رفته بود تا با امکانات و نفوذ بیشتری به تجسس در جنگل ادامه بدهند. حتی درخت دیاگل را هم پیدا و حفره‌اش را بررسی کرده بودند اما هیچ اثری از حضورش ندیدند.

به خاطر بارش شدید برف و کولاک و اخلالی که در کار گروه تجسس به وجود آمد آنها خسته و نومید و

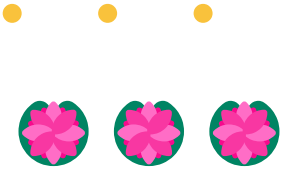
رمان بازار
romanbazar.ir

به اجبار به عمارت برگشتند که بعد از استراحتی کوتاه و تجدید قوا، با روشن شدن هوا و بهبود شرایط جوی

#۷



#۸



دوباره کار جستجو را از سر بگیرند.

آن‌شب یلدایی‌ترین شبی بود که در عمارت به صبح رساندیم.

هیچکس نمی‌توانست پیش‌بینی روز بعد را بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمال هر چیزی ممکن بود و باید خودمان را برای بدترین اتفاقها آماده می‌کردیم! اما مگر به همین راحتی بود؟

هنوز هم نمی‌دانم شاهپور خان و زنش آن‌شب چطور از فکر و خیال دیوانه نشده بودند؟

شاید به پشتوانه‌ی همان یک ذره امیدی که برای پیدا کردنش داشتند از پس آن شب سیاه و طولانی و طوفانی برآمده بودند.

در ساعات آغازین روز بعد با از سر گرفتن جستجوی دسته‌جمعی در جنگل و حومه، قباد و دانیار با سگ‌هاشان از بقیه گروه جدا و در اطراف رودخانه به گشتن مشغول شدند. تا اینکه سگ قباد از جایی هاپ‌هاپ‌کنان توجهشان را به سمت خودش جلب کرد. آن‌دو به تاخت به سمت پایین رودخانه رفتند. جایی که امواج سرد و خروشان رودخانه گوشه‌ی لباس جسد کبودشده‌ی دیانا را به شاخ یک کنده درختی که ریشه‌اش مانده بود توی آب، گیر انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتم دارم که برای دانیار و قباد تلخ‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین صحنه‌ی تمام عمرشان بود و چه خوب که من آنجا نبودم تا کابوسی به کابوس شبانه‌ام اضافه شود.

خاله همتا گفت

_می‌تونی بری هیزم بیاری ایگل جان؟

وقتی داشت هیزم‌های برشته‌ی داخل شومینه را با انبر زیرورو می‌کرد این‌را گفت و پشتبندش افزود

_هوا خیلی سرده! شومینه داره خاموش میشه. این قباد هم که معلوم نیست تو این برف و یخبندون کی پیداش بشه؟ خودمون باید دست بجنبونیم.

با اینکه تنبلی‌ام می‌شد و دلم نمی‌خواست توی این سرما از خانه بزنم بیرون اما علنا مخالفت نکردم. هرچند زیرپوستی داشتم بهانه می‌آوردم.

_البته. فقط الان دیدم دایی سلمان رفته توی انباری. می‌ترسم منو ببینه بدخلقی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با زیرکی دست گذاشته بودم روی نقطه‌ی حساسش. از آنجا که او طبق یک قانون نانوشته همیشه سعی داشت مرا از دایی سلمان دور نگه دارد می‌دانستم که ترجیح می‌دهد خودش برود از انباری هیزم بیاورد تا اینکه من با او روبه‌رو شوم. همیشه برای این کارش دلایل خودش را داشت

"اون که کاراش مثل آدمیزاد نیست! یهو دیدی تورو زیر دست و پاش گرفت و لت‌وپارت کرده!"

فکر کردم

"حتما اون‌وقتا خاله همتا و مادرم از دستش کتک زیاد خوردن که هنوزم چشمش می‌ترسه!"

دندان قروچه‌ای رفت و بعد با قیافه‌ای برافروخته و ناگزیر انبر را رها کرد و به سمت صندلی‌اش رفت و پانچوی دستبافت زیتونی‌رنگش را از گلش برداشت. نفهمیدم داشت زیر لب به من غرولند می‌کرد یا دایی سلمان؟

_تو نمی‌خواد هیچ‌جا بری. خودم می‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و بعد گفت

_ فقط حواست باشه!

و نگفت به چی؟ من هم چیزی نپرسیدم و فقط با نگاهم رفتنش را دنبال کردم.

#ایگل_و_رازهایش

در همین کانال رسمی ✅

#۸



#۹





رمان بازار
romanbazar.ir

فصل دوم

روی صندلی راک خاله همتا نشسته بودم و سعی داشتم با اکانت ناشناس و فیکم استوری جدید دانیار را چک کنم که سه ساعت پیش با لوکیشن "تهران_فرودگاه بین‌المللی امام" آپلود کرده بود اما اینترنت آنقدر ضعیف بود که هم نوتیسش برایم دیر آمده بود هم اینکه عکس باز نمی‌شد و من که دل توی دلم نبود کاری جز حرص خوردن از دستم برنمی‌آمد.

با پیج اصلی همدیگر را فالو نداشتیم. دوسه‌سالی بود که من با اسم "دیانا" یکی از آن پانزده هزار و اندی فالورهایش بودم تا دورادور از احوالاتش در امریکا با خبر باشم. هرچند او از خودش و لایف استایلش فیلم و عکس زیادی نمی‌گذاشت و تعداد پستهایش گاهی به یک بار در ماه هم نمی‌رسید اما با همان فعالیت اندکش توانسته بود توجه فالوورهایش را به خودش جلب کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه حاضرم قسم بخورم به عنوان یک اکانت عادی که نه بلاگر بود نه هنرمند و ورزشگار و غیره و هیچ تلاش خاصی هم برای تولید محتوای پیجش نمی‌کرد بیش از نیمی از این محبوبیت را باید پای جذابیت فوق‌العاده‌ی ظاهری‌اش گذاشت. با آن چشمان بادامی کهربایی رنگ و آن صورت برنزه‌اش که از مادلینگ خدادادی برخوردار بود و با تناسب اندام ورزیده‌اش کار سختی برای جذاب بودن و لایک خوردن نداشت.

او بدون ظاهرسازی فیک یا اینکه علنا و به طرز تهوع‌آوری قصد به رخ کشیدن زندگی لاکچری‌اش را داشته باشد شیک‌پوشی و سلیقه‌ی خاصش را در استفاده از برندهای روز دنیا با یک فیلم کوتاه یا سلفی ساده در حین رانندگی با فورد موستانگ قرمز رنگش در خیابانهای نیویورک که در متن زمینه‌اش آهنگی از Zain Malik یا Enrique پلی بود یا هنگام تفریحات مورد علاقه‌اش مثل صخره‌نوردی و پرواز با پاراگلایدر یا حتی با ژست ساده‌ای در سالن بدنسازی به رخ

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطبش می‌کشید و می‌توانست بدون هیچ تلاش مافوقی روزبه‌روز به آمار شیفتگان مجازی‌اش بیفزاید.

از کامنتهای پرمهری که برایش به فارسی و انگلیسی می‌گذاشتند و نیز تعداد بالای لایکهایش می‌شد فهمید که با چه علاقه‌ای دنبالش می‌کنند. آمار دخترانی که توی کامنتها برایش غش و ضعف می‌رفتند تقریبا دیگر از دستم در رفته بود.

من با رشک و حسرتی که نمی‌توانستم از خودم پنهانش کنم به دخترانی فکر می‌کردم که آنجا تنهایی‌اش را پر می‌کردند. با سلیقه سخت‌پسندی که او داشت حتما

#۹



رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۰

گلچینی از بهترین‌ها بودند. تا چقدر می‌توانستند به او نزدیک شوند؟ و او تا چه حد دلبسته‌شان می‌شد؟ وقتی برگشت دلش آنجا تنگ کسی نمی‌شود؟

آیا به هیچکدامشان ادای شلیک کردن‌های مخصوصش را در می‌آورد؟ آنچنان که برای من می‌کرد؟

من به همه اینها فکر می‌کردم و از جواب‌های احتمالی‌شان دیوانه می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم لحظه‌ای روی تصویر فیک پروفایلم مات ماند. عکسی از یک دختر بود که یک برگ زرد پاییزی را گرفته بود روی صورتش. نمی‌دانم چرا اسم"دیانا" را برای خودم انتخاب کرده بودم؟ آیا در عین اینکه می‌خواستم ناشناس باشم ناخواسته قصد جلب توجهش را داشتم؟ و برای همین گاهی وسوسه می‌شدم برایش کامنت بگذارم؟ تا شاید در حین خواندن کامنتها روی اسم من که یادآور خواهر فقیدش بود مکث کند و هربار به سختی بر خواهش دلم غلبه کرده بودم تاهمین چند روز پیش که او در سالروز مرگ غم‌انگیز و دلخراش خواهرش عکسی از دوران بچگی‌شان را پست کرده و توی کپشن نوشته بود

"من هنوز با نبودن و نداشتنت کنار نیومدم دیانا. کاش به جات من مرده بودم!"

آخرین عکس دونفره‌ی خواهر و برادر در پاییز همان سالی بود که دیانا از آخرین بازی قایم‌موشکمان زنده

رمان بازار
romanbazar.ir

برنگشت. هردو بی‌خبر از حوادث شوم روزهای بعد رو به دوربین شاد و خندان بودند. تصویری ثبت شده از آخرین روزهای خوشبختی.

در مقابل بی‌تابی سوگوارانه‌اش سد مقاومتم شکست. یک دل سیر ، برای او و غربت‌زدگی‌اش، برای خودم و دلتنگی‌هایم، برای دیانا و پایان اسفناکش گریه کردم و بعد برایش شعر کوتاهی از سهراب سپهری را نوشتم

" مرگ پایان کبوتر نیست "

و وقتی او در جواب کامنت من یک قلب سبز گذاشت اشک شادی و غم من با هم یکی شد. درد این آشنایی‌های غریبانه آخرش می‌کشت مرا.

دلم می‌خواست شماره‌اش را داشتم تا همان لحظه باهاش تماس بگیرم و بر سرش فریادکشان بگویم

"توئه لعنتی حق نداشتی بدون اینکه با هم آشتی کنیم بری!"

رمان بازار
romanbazar.ir

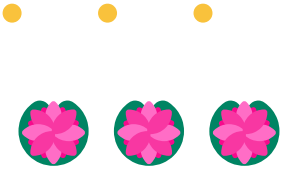
روزی که خبر رفتنش در صدر اخبار عمارت ایگل و فامیل قرار گرفت خاله همتا آهی کشید و گفت

_الحق که خون همون پدر تو رگهاشه. فکر می‌کنه حالا اون‌ور دنیا چه خبره؟ خدا می‌دونه این یکی قراره با رفتنش دل کیو بشکنه!

#۱۰



#۱۱



می‌دانستم شاهپور خان هم سابقه زندگی و اقامت تحصیلی پنج شش ساله در امریکا را دارد و منظورش

رمان بازار
romanbazar.ir

از جمله‌ی بعدی را هم به خوبی درک کرده بودم. اما این اولین بار بود که او به دلشکستگی خودش اشاره می‌کرد. آن‌قدر مغرور و سرسخت بود که هرگز از احساسات جریحه دار شده‌اش به کسی چیزی نمی‌گفت. تحت هر شرایطی تحمل می‌کرد و به روی خودش نمی‌آورد که چه مصائبی از سر گذرانده! او یک نمونه‌ی بارز و کامل از کسی بود که می‌سوخت و می‌ساخت.

آن روز کمی بچگی کردم و تحت تاثیر اندوه فراق که او هنوز نرفته به دلم شبیخون زده بود بهش گفتم

_فکر کنم اون یه نفر من باشم که دلم از رفتنش بشکنه.

نگاه سرزنش‌بارش را یادم هست که با چه رقتی درآمیخته بود

_عاقل باش دخترجون! تو هیچ شانسی نداری. یه نگاه به سبقه خانوادگیت بنداز! دختر پدری که اعدام شده و مادری که خودکشی کرده نمی‌تونه هرگز

رمان بازار
romanbazar.ir

گزینه‌ی مناسبی برای عروس دولتشاهی‌ها باشه. باید این واقعیت رو با تمام تلخیش قبول کنی جونم. ما به جز اینکه جدمون یکیه و از من ردی جز یه اسم و فامیل تو شناسنامه‌ی شاهپور باقی نمونده هیچ ربط و مقاربتی با هم نداریم.

اگرچه نیش کلام زهرآگینش تا ته قلبم را سوزانیده و حقیقت را چون سیلی به صورتم کوبانده بود اما چاره‌ای جز رویارویی با آن نداشتم. باید می‌پذیرفتم که حق با خاله همتا بود! من هیچ شانسی برای به دست آوردن دانیار نداشتم و شاید برای به دست آوردن هر مرد دیگری که سرش به تنش می‌ارزید هم.

برای همین اگرچه خون‌دلها خورده بودم اما تصمیم گرفتم از او فاصله بگیرم و فقط از دور شاهد زندگی، موفقیتها و خوشبختی‌اش باشم و برایش در حد یک فالوور ناشناس باقی بمانم.

امیدوار بودم او هم در تمام این سالها با یک اکانت فیک جزو فالوورام بوده باشد! اما از آنجا که تعداد فالوورهای من محدود بود و تقریبا با همه اکانتها

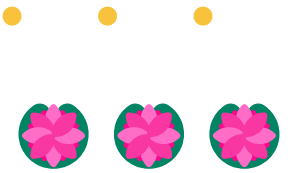
رمان بازار
romanbazar.ir

اینتراکشن داشتم و مطمئن بودم هیچکدام فیک نیستند این مثل یک امیدواری واهی بود. او دنبالم نمی‌کرد و این یعنی که من حتی به اندازه‌ی مونس که همدیگر را فالو داشتند هم برایش مهم نبودم و این مرا غمگین که نه شکنجه می‌کرد.

#۱۱



#۱۲



رمان بازار
romanbazar.ir

اما چاره‌ای نبود. به قول خاله همتا باید با بخت سیاه خودم کنار می‌آمدم. والا باید علیه سرنوشت اعلام جنگ می‌کردم اما مگر چند در صد از مردم از جنگ با سرنوشت پیروز برمی‌گشتند؟ هیچ تضمینی نبود که شکست نخورم!

بالاخره اینترنت با هرجان کندنی که بود استوری‌اش را برایم باز کرد. عکسی از خودش و قباد را گذاشته بود. با سرهایی چسبیده به هم و لبخند پت و پهنی روی لبشان. انگار در همان بدو ورودش باهم سلفی گرفته بودند. ظاهرا به خاطر شرایط بد جوی پرواز هواپیمای قطری با یک ساعت تاخیر انجام گرفته بود.

می‌توانستم از پشت گوشی خوشحالی عمیق و خالص قباد را در نگاه خندانش ببینم. با اینکه بعد از رفتن دانیار از دست اذیت‌وآزارهای کلامی و شوخی‌های خبیثانه و تخس‌بازی‌هایش راحت شده بود اما همیشه می‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد از رفتن دانیار خان ایگل خیلی سوت و کور شده! کاش زودتر برگرده.

و او بالاخره برگشته بود. یک پیلور سفید به تن داشت و موهای صافش را طبق آخرین مدل روز آراسته بود. چهره‌اش کمی خسته و بی‌حال نشان می‌داد اما چشمان گیرایش همان برق گذشته را داشت. بالای عکسشان نوشته بود

《فکرشم نمی‌کردم حتی دلم واسه این جونور هم تنگ بشه.》

لب‌هایم ناخواسته کش‌آمده بود. فکر کردم

"ببین کی به کی می‌گه جونور!"

و بعد با دلی آرزومند در سینه زیر لب گفتم

"یعنی ممکنه دلش برای منم تنگ شده باشه؟"

نمی‌دانم چندبار از استوری‌اش بازدید کرده و هنوز از تماشایش سیر نشده بودم که با ورود خاله همتا به اتاق نشیمن با دستپاچگی صفحه گوشی‌ام را خاموش

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و گذاشتمش کنار و بعد گوشه‌ی بافتنی‌اش را گرفتم دستم و وانمود کردم که دارم آن را بررسی می‌کنم.

با یک بغل هیزم و چهره‌ای برافروخته برگشته بود. حدس می‌زدم با دایی سلمان بحثش شده باشد. گرچه به ندرت باهم حرف می‌زدند و هردو از برخورد با هم اجتناب می‌کردند. اما پس دلیل عصبانیتش چه می‌توانست باشد؟ برای کمک بلند شدم تا هیزمها را از چنگش بگیرم که او با تحکم گفت

_برو کنار!

#۱۲



#نیلوفرلاری

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۱۳



و با قدم‌هایی پرشتاب به کنار شومینه رفت و هیزمها را که قباد با دقت خاص خودش طبق معمول صاف و یکدست و تقریبا به یک اندازه شکسته بود بر زمین گذاشت و بعد کف دستانش را برای تکاندن خاک چوب به هم زد و پانچواش را هم تکاند. خواستم بپرسم چیزی شده که او پیش‌دستی کرد و گفت

_به قباد زنگ زدی؟

پوفی کردم و مایوسانه گفتم

_قباد که باتری گوشی عتیقه‌اش تندتند شارژ تموم میکنه و هنوز به تهران نرسیده خاموش شده.

چقدر از این بابت از دستش کفری بودم! چقدر گفتمش مدل گوشی‌ات را بگو تا وقتی دارم از تهران

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌گردم یک باتری نو برایش بخرم و او با تعارف و کمرویی مزخرفش قبول نکرد.

فکر کردم

" کاش اصلا براش یه گوشی نو می‌خریدم."

و متاسف بودم از اینکه چرا این فکر زودتر به ذهنم نرسید!؟

خاله همتا وقتی داشت چند هیزم به داخل شومینه می‌انداخت گفت

_پس برو یه سر به اون‌ور بزن. حتما اونا با دانیار در تماسن و می‌دونن کی می‌رسن اینجا. ببین برای شام چه تدارکی دیدن؟ شاید به کمکت نیاز داشته باشن.

و من می‌دانستم این حرفها بهانه است. می‌خواست من بروم تا از حال امروز شاهپور خان برایش خبر بیاورم.

دلم برایش می‌سوخت. با این‌همه نزدیکی به شاهپور خان محکوم به دوری و جدایی از او بود. مثل من که از همین نزدیک‌بودن‌های دور زخم می‌خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید هنوز آنجا ایستاده و نرفته‌ام برگشت و از روی شانه با تعجب نگاهم کرد.

_نمی‌خوای بری؟

همان لحظه چشمم افتاد به گوشه‌ی پاره‌ی دامنش. حتما به تیزی یکی از هیزمهای انباری گیر کرده و جر خورده بود و عصبانیتش هم از همین بود.

رد نگاهم را که گرفت اخمهایش توی هم رفت و بعد با چهره‌ای که معلوم نبود از حرارت آتش شومینه گرخیده بود یا چی گوشه‌ی دامنش را توی دستش مشت کرد.

پارت اول رمان

#ایگل_و_رازهایش

https://t.me/niloofar_lari/14946

در همین کانال رسمی

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۳



#۱۴





فصل سوم

بعد از فوت جدمان _جمشیدخان عمارت ایگل به همراه معادن سنگ، زمین‌ها و باغات وابسته به دو پسرش تهماسب (پدربزرگ دانیار) و تورج (پدربزرگ من رسید و آنها چندسالی با خانواده‌های خود خوش و خرم در کنار هم زندگی کردند. تا اینکه پدربزرگ من

رمان بازار
romanbazar.ir

که به دلیل علاقمندی‌اش به تاریخ و هنر و فرهنگ روسیه و تمایلات کمونیستی‌اش به آن کشور رفت و آمد داشت و به لطف همین تعلق خاطر، یک همسر دورگه ایرانی_روسی اختیار کرده بود در نیمه‌های زندگی مشترکشان با ترغیب و وسوسه‌ی او تصمیم بلندپروازانه‌ای گرفت و در ازای بخشش سهم خود از عمارت ایگل به برادرش تهماسب خان (که البته او مخالف این اقدام جاه‌طلبانه‌اش بود) برای خود در گوشه‌ی دیگری از باغ، عمارتی مدرن اما کوچکتر از عمارت اصلی ایگل برپا کرد که با گنبدهای پیازی شکلش تداعی کننده‌ی معماری روسی بود. پدربزرگم به خاطر عشقی که به همسرش مارینا داشت آن بنای زیبا را "عمارت مارینا " نامیده بود. اما دیگر اعضای خاندان دولتشاهی که از سوا شدن برادر از برادر شاکی بودند ترجیح می‌دادند از عنوان "عمارت کوچیکه" برای آن استفاده کنند. عنوانی که کم‌کم برای ما هم جایگزین "عمارت مارینا" شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از فوت مادرم و همخانه شدن من با خاله همتا در قسمت غربی عمارت ایگل و سپس رفتن زن دایی ملاله و دخترش مونس از عمارت کوچیکه ، در حال حاضر دایی سلمان آنجا به تنهایی زندگی می‌کرد.

گرچه از خاله همتا شنیده بودم که در سالهای اخیر دایی سلمان با لاابالی‌گری و الواطی و عیاشی در طی این سالها آنقدر بدهی و قرض بالا آورده که مجبور شده پنج دانگ از عمارت پدری را در ازای پرداخت وامهای سنگین خود به پسرعمویش شاهپورخان بفروشد. اما ما هنوز عمارت مارینا را جزئی از میراث خاندان خود می‌دانستیم.

من از دری که یک‌روز در سی‌و اندی سال پیش به روی قسمت غربی برای همیشه تخته شد با کلیدی که شاهپورخان شخصا خودش داده بود به من و سفارش اکید کرده بود که فقط خودم می‌توانم هرموقع که خواستم از آن استفاده کنم نه کسی دیگر (که من با خوشبینی احتمال می‌دادم منظورش از کسی دیگر دایی

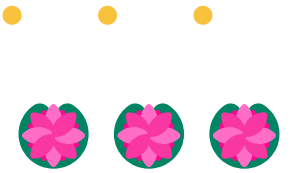
رمان بازار
romanbazar.ir

سلمان بوده باشد نه خاله همتا) وارد قسمت شرقی شدم. تنها کسی بودم که از گذشته از آن در که گویی مرز بین بهشت و جهنم بود اجازه‌ی آمد و شد داشتم و موقع ورود حسم شبیه حس آلیس بود در سرزمین عجایب!

#۱۴



#۱۵



از بچگی عادت به مقایسه داشتم و دلیل این‌همه تفاوت این قسمت از عمارت را با قسمت دیگرش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌فهمیدم. این‌همه تفاوت آشکار به نظر من خیلی غیرمنصفانه می‌آمد. از خاله همتا یا آن‌وقت‌ها از مادرم که هنوز زنده بود در مورد چند و چونش که می‌پرسیدم جوابی جز سکوت و آهی سرد نمی‌شنیدم.

همه می‌گفتند شاهپور خان و خاله همتا یک‌زمانی مثل لیلی و مجنون بودند اما...

و من همیشه به اماپی فکر می‌کردم که پشتش یک عالمه حرف و حدیث و راز نگفته پنهان بود ولی کسی دلش نمی‌خواست درموردش حرف بزند.

در قسمت شرقی همه چیز با قسمت غربی فرق داشت. آنجا پر از گل و روشنی و نور بود و شور و گرما و اتمسفر خاصی داشت. بر عکس قسمت سوت و کور غربی که گویی همه‌جاش گرد مرده پاشیده بودند. عاشق سقف آیینه‌کاری شده و نقاشی‌های زیبایی از داستاهای هزار و یک شب و لیلی و مجنون روی دیوارهایش بودم و حوض پر از ماهی گلی که وسط پاسیوی بزرگ با گلهای از همه رنگش قرار داشت. آنجا انگار که اصلا دنیای دیگری بود. بخصوص تا قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

از مرگ مشکوک دیانا خوشبختی از درو دیوارش می‌ریخت و صفا و رونق دیگری داشت گرچه بعد از تولد دیان و دیار دوقلوهای غیر همسان که دو سال بعد از مرگ دیانا به دنیا آمده بودند دوباره زندگی انگار که به شکل سابق برگشته بود. هرچند که نبود دیانا هرگز به شکل عادت درنیامد و همیشه توی دورهمی‌هاشان جای خالی‌اش را با یک شاخه گل (که ترجیحا گل محبوبش نرگس بود) پر می‌کردند. اما به قول شاهپور خان زندگی به طرز بی‌رحمانه‌ای ادامه داشت.

در قسمت شرقی عمارت بروبیایی بود. به هم‌آمیختگی بوی غذاهای سنتی چنان سرگیجه‌آور بود که من بی‌موقع گرسنه‌ام شد و صدای قاروقور شکمم که درآمد تازه فهمیدم چه دختر شکمویی هستم.فکر کردم

"حتما همه غذاهای مورد علاقه دانیار رو امشب براش پختن. قورمه‌سبزی و ته‌چین گوشت و مرغ و

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهی شکم‌پر و البته کوتلت گوشت همراه با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و میرزاقاسمی."

هنوز منوی غذای مورد علاقه‌ی دانیار توی ذهنم باز بود که توی راهرویی که شبیه یک سه‌راه بود و از یک سمت به تالار پذیرایی و کتابخانه راه داشت و از سمت دیگر به هال خصوصی و مطبخ‌خانه و سر

#۱۵



#۱۶





رمان بازار
romanbazar.ir

دیگرش به راه پله‌ای که به طبقه‌ی بالا می‌رفت در جایم متوقف شدم. از اینجا به بعد برای ترددم نیاز به روادید داشتم. باید طبق معمول یک‌نفر را صدا می‌زدم تا به من اذن ورود بدهد. من همیشه خجه را صدا می‌زدم. او هم هرجای عمارت که بود فس‌فس‌کنان خودش را به من می‌رساند و همزمان که داشت از زق‌زق پاهایش می‌نالید سرسری و از سر تکلیف جویای حالم می‌شد و بدون اینکه اسمی از خاله همتا ببرد با ایماء و اشاره می‌خواست که از او هم خبری بهش بدهم. گاهی هم مثل حالا که در دسترس نبود دیان را صدا می‌زدم که این بار از جایی که حدس می‌زدم آشپزخانه باشد جوابم را داد

_بیا تو ایگل! ما تو آشپزخونه‌ایم.

منظورش از " ما " کل خاندان درجه یکشان بود یا بعضی‌هاشان؟ آنها آخر شب گذشته وقتی هنوز بارش برف شدت نگرفته بود خود را از کرج و تهران به ایگل رسانده بودند و من آماری از حاضرین و غایبین دستم نبود.اما با توجه به مهمانی‌های قبلی که در عمارت

رمان بازار
romanbazar.ir

برگزار شده بود حدس می‌زدم که تمام فامیل از شب قبل خود را به این ضیافت شام خوش‌آمدگویی رسانده باشند.

از قباد هم که پرسیده بودم گفته بود همه آمدند. ناخواسته تحت تاثیر استرس ناشی از این رویارویی قرار گرفتم و دلم می‌خواست از راه آمده برگردم اما مجبور بودم از خود مقاومت بیشتری به خرج بدهم و در ادامه برای طی مسیرم کم نیاورم.

گرچه دوست داشتم قبل از ملحق شدنم به آنها سری به شاهپورخان بزنم اما بعد با حدس اینکه او حتما در اتاقش مشغول استراحت است راه آشپزخانه را در پیش گرفتم که بیشتر از همیشه شلوغ پلوغ بود.از فک و فامیل درجه یک مادری و پدری دانیار، دختران دوقلوی خاله میمنت نازی و نجوا (که موهای لخت و دم اسبی سیاهشان بیشتر از هرچیزی در ظاهرشان جلب توجه می‌کرد) و ماهگل دخترداپی مسعود (انگار دماغش را باز هم عمل کرده بود) و شبنم و ونوس دختران عمه شهلا و عمه شهناز (از آخرین‌باری که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بودمشان چقدر باریک و زیبا شده بودند!) همراه با مادرانشان آنجا را قرق کرده بودند. همه نشسته بودند پشت میز و با قیل و قال بسیار مشغول خوردن عصرانه بودند. حدس می‌زدم مردان فامیل هم توی آلاچیق شیشه‌ای که از یک دالان سرپوشیده و دری که به ساختمان اصلی و آشپزخانه وصل می‌شد و به لطف شومینه

#۱۶



...

#۱۷





رمان بازار
romanbazar.ir

در این وقت از سال گرم و مطبوع بود دورهمی عصرانه‌شان را برپا کرده‌اند.

فکر کردم

"باز تحمل اون پسره‌ی خل و چل_ شاهد رو دارم اما فقط خدا کنه ماهان بینشون نباشه"

حوصله‌ی زبان گزنده و پوزخندهای احمقانه و جوک‌های بی‌مزه‌ی پسردایی دانیار را نداشتم. ابدا!

سلام کردم و در پاسخ، سلام و احواپرسی کوتاه و درهمی شنیدم. طبق معمول جمعشان جمع بود و فقط ما کم بودیم که ظاهرا به چشم کسی هم نمی‌آمد. عمه تاج‌ماه که از بعد از بیوه شدن زودهنگامش، با خانواده‌ی دو برادرش تهماسب خان(پدربزرگ دانیار) و تورج خان (پدربزرگ من) و بعد از مرگ آنها در جوار برادرزاده و خواهرزاده‌ی محبوبش(شاهپور خان و ملکه) زندگی می‌کرد و حالا به عنوان بزرگ خاندان دولتشاهی‌ها مثل تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

مراسم‌ها و دورهمی‌های خانوادگی بالای میز نشسته بود بیشتر از بقیه به من روی خوش نشان داد.

گرچه آنقدر پیر بود که به زور می‌شد محبت و توجهش را زیر انبوه لایه‌های چین و چروک صورتش تشخیص داد. روی آتش شومینه‌ی دیواری که یک گوشه از مطبخ‌خانه‌ی قدیمی اما مجهز عمارت تعبیه شده بود دیگی به حلقه‌ی زنجیر سه پایه آویزان بود که از آن ترکیبی از بوی کشک ساییده و پیاز و سیرداغ و نعنا داغ به مشام می‌رسید. فکر کردم

" دانیار امشب اگه از هرکدوم از غذاهای مورد علاقه‌اش فقط یه ناخنک بزنه سیر میشه!"

کمی معذب و بلاتکلیف یک گوشه منتظر ایستاده بودم تا اینکه پچ‌پچه‌ها فروکش کرد و نگاه‌ها از هر طرف به سمت من کشیده شد. با اینکه باهم عموزاده بودیم اما من مثل همیشه توی جمعشان احساس غریبگی و اضافی بودن می‌کردم! آن‌وقت‌ها که بچه بودم به لطف دوستی صمیمانه‌ی من و دیانا و البته پشتیبانی دانیار در قید و بند این معذورات نبودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را جزئی از این خانواده می‌دانستم اما حالا... داشتم کم‌کم دچار نوعی اضطراب اجتماعی می‌شدم که دیان گفت

_برو بشین پیش مونس!

و من تازه فهمیدم دختردایی من هم توی جمعشان حضور دارد که تا آن لحظه سرش را پشت ماهگل قایم کرده بود! کی به عمارت آمده بود که من و خاله همتا نفهمیده بودیم؟ دختره‌ی مارموز! لابد آمدنش از چشم دایی سلمان هم مخفی مانده بود. مادرش را توی جمع

#۱۷



رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۸



ندیده بودم. پس لابد او با خانواده‌ی عمه شهلا همراه شده بود. چون می‌دانستم با شبنم بیش از هر کس دیگری در تهران ارتباط و مراوداتی دارد. طبیعتا باید من و مونس مشتاقانه به سمت هم کشیده می‌شدیم و از دیدار هم ابراز خوشحالی می‌کردیم اما هیچکداممان واکنش درخوری از خود نشان ندادیم. فکر کردم

"حتما دانیار بیشتر از من از دیدنش خوشحال می‌شه و برای همین اون الان اینجاست."

هنوز نگاه هاج‌وواج من به چشمان مات و سرد مونس بود که ملکه خاتون گفت

_بشین تا برات آش رشته بریزم ایگل جان.

در صدایش هیچ اثری از ملاطفت و مهربانی حس نمی‌شد. همان‌طور که نگاه سردش هم پذیرای من

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود. انگار که داشت به یک مهمان ناخوانده تعارف سرزبانی می‌زد. فکر کردم

"اگه می‌خواستن تو جمعشون باشم از قبل دعوتم می‌کردن، من همین‌جا بیخ گوششون بودم و زحمتی هم برای دعوت از من نبود. نه اینکه حالا من خودمو بهشون تحمیل کنم."

لب برچیدم و درحالیکه به سختی می‌توانستم جلوی ارتعاش صدایم را بگیرم گفتم

_خیلی ممنون. اومدم هم حال خان‌عمو رو بپرسم هم سراغ قباد رو بگیرم. چون گوشیش خاموشه. کمی نگرانش شدم. شما نمی‌دونید کی می‌رسن خونه؟

می‌دانم که همه فهمیده بودند تنها بی‌تاب رسیدن قباد نیستم. با زبان‌بی‌زبانی، تمام وجودم داشت فریاد می‌زد که چشم‌به‌راه آمدن او هستم!

ملکه‌خاتون چینی به کناره‌های بینی‌اش انداخت. خوب می‌دانست که خبرش را برای چه کسی می‌برم.پس با اکراه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_حال خان عموت امروز به لطف اومدن دانیار بهتر از همیشه است.

و عمدا سوال دومم را بی‌جواب گذاشت. اما دیان کمی بیش از مادرش مهربانی به خرج داد و گفت

_قباد و داداش دانیار هم تا حداکثر یک ساعت دیگه اینجان.

و بعد بدون اینکه خبر از ولوله‌ی توی دلم داشته باشد دوباره ازم خواست کنار مونس بنشینم تا او برایم یک کاسه آش رشته بریزد. اما من برای ماندن نیامده بودم. خاله همتا منتظرم بود و اگر دیر برمی‌گشتم خاطرش از دستم مکدر می‌شد. ملکه خاتون هم چون دید با حضور بلاتکلیفم آرامش و راحتی جمعشان را برهم

#۱۸



رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۹

زده‌ام با لحنی دوستانه و پرتزویر آب پاکی را ریخت روی دستم

_خیلی دوست داشتیم تو هم تو مهمونی امشب کنار ما باشی ایگل جان! اما چون می‌دونیم که تو نمی‌تونی خاله‌ات رو تنها بذاری متاسفانه مجبوریم که از لطف حضورت در بین خودمون بی‌نصیب بمونیم.

و با تاسفی ساختگی سرتکان داد و آه کشید و بعد در امتداد لبخندی مصنوعی که به نظرم زننده می‌رسید ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما خیلی خوشحال می‌شیم که در فرصتهای بعدی بتونی بیای دیدن دانیار جان.

فک و فامیلش پوزخندی پنهانی به هم زدند و دوباره سرتوی گوش هم فرو کردند. توی دلم غریدم " آره جون خودت"

قبل از اینکه من هم به عنوان تعارف چیزی بگویم عمه تاجماه تمام پیری‌اش را ریخت توی صداش و لرزان و بریده بریده گفت

_لااقل... لحظه‌ی... خوش‌آمدگویی رو که ...می‌تونی ...کنار ما باشی ایگل؟

می‌دانم که چقدر با این درخواستش ملکه خاتون را از دست خودش جری کرده بود اما ظاهرا باکی از او نداشت. جواب من یک نه بزرگ بود اما حیفم آمد فرصت چزاندن ملکه را از دست بدهم برای همین گفتم

_اگه بتونم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد لبخند موذیانه‌ام را تقدیم نگاه‌های مبهوتشان کردم و آرام از آشپزخانه زدم بیرون.

خجه را در راه بازگشت از تالار پذیرایی دیدم. توی یک دستش دستمال گردگیری بود و توی دست دیگرش بطری شیشه شور. گرچه شکم بزرگش به شکل یک توده‌ی زائد و حجیم از زیر پیش‌بند سفیدش برآمده بود و موقع راه رفتن سینه‌های بزرگش چنان بالا و پایین می‌شد که کم مانده بود بخورد توی صورتش اما با آن هیکل درشت و چاق و سن و سالی که ازش گذشته بود تقریبا فرز و چابک نشان می‌داد. خاله همتا همیشه می گفت

_خجه مثل خدای این عمارته! قبل از ما هم بود و بعد از ما هم خواهد بود.

کمی باهم از حال و هوای آن شب و مهمانی پیش رو و دست تنها ماندنش حرف زدیم . بعد هم از ترس اینکه باد صدایش را به گوش ملکه برساند کنار گوشم پچ‌پچ کنان گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاهپورخان خیلی دلش می‌خواست تو هم امشب

#۱۹



#۲۰





اینجا باشی اما بلابه‌دور. اون فتنه خانوم (ملکه‌خاتون را می‌گفت) یه جور رای‌شو زد که آقا اصلا نفهمید دیگه حکمش خریدار نداره. واه‌واه! فقط می‌خواد کس و کارای پرفیس و افاده‌ی خودشو دور خودش جمع کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم با گفتن

_خودمم خیلی دلم نمی‌خواست بین فک و فامیلای از دماع فیل افتاده‌اش باشم.

قبل از اینکه او طبق معمول از درد دست و پاهایش شروع به آه و ناله کند از چنگش گریختم.

فصل چهارم

قباد وقتی داشت به ساندویچ بدون خیارشوری که من با کوکو سبزی برایش درست کرده بودم با اشتها سق می‌زد و ردی از روغن از کناره‌های لبش سرازیر بود در جواب سوال " چرا نرفتی توی مهمونی شامشون شرکت کنی؟" من با دهان پر گفت

_اتفاقا دانیار خان خیلی اصرار کرد ولی من خیلی تو جمعشون راحت نیستم. می‌دونی که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم. مثل هربار که حرف از او می‌شد دست و پایم را گم می‌کردم ، با برآشفتگی صندلی را عقب کشیدم و نشستم پشت میز چهار نفره‌ی وسط آشپزخانه. دل توی دلم نبود از دهانش حرف بکشم بیرون. ولی او آنقدر گرسنه به نظر می‌رسید که فکش لحظه‌ای از جویدن باز نمی‌ماند و وقتی برای سین جیم‌های من نداشت. کمی ناشکیب و بی‌طاقت دستم را زیر چانه زدم و تکیه دادمش به میز و در سکوت منتظر ماندم تا او ساندویچش را تمام کند. توی سرم یک میلیون سوال بود که دلم می‌خواست ازش بپرسم و نمی‌دانستم رسیدن به جواب کدام سوال برایم مهمتر است؟ اینکه آیا او در طول مسیری که با هم تا ایگل همسفر بودند هیچ سراغی از من گرفته؟ یا از غیبت من در مهمانی شامشان متعجب یا احیانا ناراحت نشده؟

هوا تاریک شده بود که آنها بالاخره به عمارت رسیده بودند و من از پشت پنجره توی تاریکی و برف چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

جز سایه‌های شبح‌وارشان ندیده بودم. چقدر دلم می‌خواست بدوم بیرون و در کنار بقیه بهش خوشامد بگویم اما ملکه چنان محترمانه عذرم را خواسته بود که حتی وقتی برای دید زدنشان تا پشت پنجره رفتم هم معذب بودم.

خاله همتا با لحنی دلسردکننده گفته بود

_امشب اونقدر دوروبرش شلوغه که حتی نمی‌فهمه تو اونجا نیستی!

و من سوته‌دلانه آه کشیدم و فکر کردم

"اون باید خیلی بی‌شعور باشه اگه واقعا نبودنم به چشمش نیاد."

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

در همین کانال رسمی ✅

#۲۰



#۲۱





چند لحظه بعد از پریدن قباد از روی صندلی و با شتاب بیرون رفتنش از خانه در سکوت سرد و سنگین آشپزخانه زل زده بودم به جای خالی‌اش. شاید اگر دایی

رمان بازار
romanbazar.ir

سلمان آن‌طور مست و پاتیل از بیرون فحش کشش نکرده بود حالا داشتیم باهم راجع به دانیار حرف می‌زدیم. فکر کردم

"اگه اون راجع به من حرفی به قباد زده باشه لازم نبود ازش بپرسم. خودش بهم می‌گفت."

مثل این بود که با این فکر با دست خود خنجری به قلبم زده باشم. با دستم آن قسمت از سینه‌ی دردناکم را کمی مالاندم و بعد مستاصلانه تکیه دادم به پشتی صندلی‌ام. شاید بهتر بود من هم مثل خاله همتا در همچین شب دلگیری که از تمام چیزهای خوب قسمت شرقی عمارت بی‌نصیب مانده بودم زودتر از همیشه به رختخوابم بروم و خود را بزنم به خواب. تحمل این بیداری شکنجه‌زا را نداشتم. فکر اینکه او بعد چند سال برگشته و حالا همین‌جا درست بیخ گوش من است و من نمی‌توانم که به دیدنش بروم داشت دقم می‌داد. بعد از تمیز کردن میز و جمع و جور کردن آشپزخانه چراغها را خاموش کردم و آرام و پاورچین به اتاقم رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما تقلایم واسه خوابیدن نتیجه‌ای جز اندوه و کسالت بیشتر برایم به دنبال نداشت. بعد از غلتیدن‌های بی‌تابانه در تختم و تجربه‌ی یک کلافگی طولانی با صدای دینگ نوتیف مخصوصی که اعلان می‌کرد او یک پست یا استوری جدید در صفحه اینستاگرامش گذاشته برای برداشتن گوشی‌ام از روی پاتختی تقریبا خودم را به سمتش پرتاب کردم و بدون اینکه بتوانم روی شدت اشتیاق و هیجان‌زدگی‌ام کنترلی داشته باشم برنامه اینستاگرام را با عجله باز کردم. او عکس باشکوهی از منظره‌ی بیرونی و برفی عمارتشان را که از گرگ و میش هوا معلوم بود در بدو ورودش به ثبت رسیده، پست کرده و توی کپشن نوشته بود

"من به خونه‌ام برگشتم. توی همون جمع دوست‌داشتنی همیشگی! ولی پس چرا هنوز دلتنگم؟"

با اندوه و حسرت غریبانه‌ای که برهنه‌تر از قبل داشت خودش را به رخم می‌کشید زیر لب گفتم

_کاش خودت می‌دونستی...

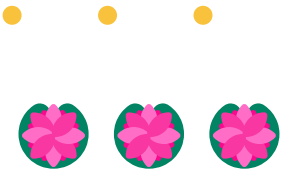
رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد در همان حال که سوزش اشک را گوشه‌ی چشمانم حس می‌کردم تند تند شروع کردم به خواندن کامنتها. بیشترشان به جای خالی خواهرش اشاره کرده و دلتنگی‌اش را به نبود او ربط داده بودند. یک نفر اما برایش نوشته بود

#۲۱



#۲۲



" شاید دلتنگ کسی هستی که دوست داشتی توی جمعتون باشه اما نیست."

رمان بازار
romanbazar.ir

آن یک نفر یک اکانت ناشناس به اسم دیانا بود. تا چند لحظه مات و مبهوت به آن کامنت نگاه می‌کردم. خودم هم نفهمیدم چطور توانستم یک همچین مزخرفی برایش بنویسم؟ او دلتنگ من نیست. که اگر بود دست کم سراغم را از قباد می‌گرفت. می‌خواستم کامنتم را پاک کنم اما اینترنت یک چند دقیقه‌ای قطع شد و بعد که دوباره وصل شد دیدم در جواب کامنت من نوشته

"افسوس که دل به دل راه نداشت."

و کنارش یک ایموجی چشمک‌زن گذاشته بود. قلبم چنان وحشیانه به تپش افتاده بود که داشت قفسه‌ی سینه‌ام را می‌درید. خدای من! نکند می‌دانست کی پشت این اکانت فیک پنهان است و من احمق خیال می‌کردم که برایش ناشناس مانده‌ام! منظورش از این کامنت و آن شکلک معنادار چه بود؟ شوخی بود یا جدی؟ با من بازی‌اش گرفته؟ حس کسی را داشتم که موقع دزدی مچش را گرفته باشند! با احساس شرم و دستپاچگی محض صفحه را بستم و گوشی را انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت و بعد سرم را زیر پتو فرو کردم. انگار که می‌توانستم اینجوری ماهیت مشکوکم را ازش مخفی نگه دارم.

نمی‌دانم از فرط سرما بود یا تحت فشار ترس و استرسی که گرفته بودم زیر آن لحاف کت و کلفت که مخصوص زمستانهای سرد ایگل بود داشتم مثل بید می‌لرزیدم و حالش را هم نداشتم که بروم از توی گنجه لحاف دیگری بردارم. سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق قلب پر تب و تابم را آرام کنم. اما در مهار اغتشاشات روحی و فکری‌ام خیلی موفق نبودم. فکر اینکه او در تمام این مدت می‌دانسته که پشت اکانت "دیانا" دختریست که او دم رفتن با بی‌مهری بهش گفته بود

"موندن دلیل می‌خواد که من ندارم."

آرام و قرار از من ربوده بود. از طرفی دلم می‌خواست باور کنم که دیدن جای خالی من در بین آن "جمع دوست‌داشتنی همیشگی" توی ذوقش زده! اما ور بدبین دلم خاله همتابازی برایم درآورد و گفت

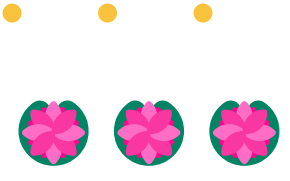
رمان بازار
romanbazar.ir

"هی خودت رو گول نزن دختر همای بی‌چاره! اون اگه دلتنگت بود می‌تونست یه تک پا بیاد اینور! نمی‌تونست؟ یا دست کم اگه سختش بود قدم رنجه کنه می‌تونست که پیغامی چیزی بده به قباد برات بیاره. یا باز خودت رو گول بزن و برای این کارش هم دلیل بیار."

#۲۲



#۲۳



نمی‌دانم چقدر زمان برد تا تب و لرزم کم‌کم فروکش کرد و داشتم به حالت عادی برمی‌گشتم که با شنیدن صدای گپ و خنده از بیرون با گوش‌های تیز کرده سر از لحافم بیرون کشیدم. صدای هروکر ماهان و شاهد در میان سکوت سهمگین برف به وضوح قابل تشخیص بود. لابد تا زانو رفته بودند توی برف اما داشتند با بی‌خیالی تجربیات جنسی‌شان را به رخ هم می‌کشیدند. نمی‌دانم حالا چرا از این همه جا جمع شده بودند زیر پنجره‌ی اتاق من و داشتند بلند بلند حرف می‌زدند؟ آیا باور کنم که تعمدی در کار نبود؟

ماهان داشت می‌گفت

_می‌دونین تو این هوا چی می‌چسبه؟ یه س.ک.س داغ کنار گرگر آتیش شومینه! جووووون! کاش منم مثل شاهد یه دوست دختر ل*زبین داشتم! اونم دوستش رو می‌آورد وسط! چه ت.ری.س.امی می‌زدیم! چه پوزیشن‌های جورواجوری! اووووف دلم خواست! راستی که کوفتت بشه شاهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهد با بی خیالی در جوابش گفت

_اگه پسر خوبی باشی ایندفعه می‌گم اون دوستشون که دودول داره رو واست جور کنن.

_اونو واسه بابای کچلت جور کن!

من تا لحظه‌ای که صدای او را نشنیدم واکنشی از خود نشان نداده بودم.

_شما با هرکی که بهتون پا بده می‌خوابین؟

باورم نمی‌شد که صدایش را نه از پشت صفحه گوشی که داشتم از همین نزدیکی و به صورت پخش زنده می‌شنیدم. همه وجودم به یکباره نبض شد و تپیدن گرفت! ماهان در جوابش گفت

_آره خب! هر کی داد می‌کنیم. چرا نکنیم؟ ازقدیم گفتن مفت باشه کوفت باشه!

و باز صدای هرهرش بلند شد. شاهد گفت

_خودت چی؟

به جای دانیار ، باز هم ماهان بود که با تمسخر گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_دانیار اگه دختری بهش پا بده میگه پیف! پات بو میده!

دانیار بی‌توجه به لودگی‌های پسرعمه و پسردایی خل و چلش این‌بار مسیر گفتگو را کلا عوض کرد

_قباد کجا مونده؟ دیگه پیداش نشد؟

شاهد گفت

_سلمان خان باز بدمستی کرده رفته همه چیزمیزای عمارت کوچیکه رو شکونده. اونم حالا داره گندکاریاشو جمع می کنه!

فکر و ذکر ماهان هنوز از محدوده‌ی کمر به پایین دور نشده بود.

_بدبخت قباد که سال به سال رنگ ک... نمی‌بینه!

من اگه جای قباد بودم خودکشی می کردم!

دانیار خنده‌ای کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_قباد با یه ماچه خر هم کارش راه میفته!

و بعد وسط هرهر خنده‌های تخس ماهان و شاهد گفت

_نظرتون چیه یه گوله برف پرت کنم بخوره به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق ایگل، اگه خوابه زهره‌ترکش کنیم؟

با این که باز هم مثل ایام قدیم از لحن تحقیرآمیزش هنگام صحبت درباره‌ی قباد خوشم نیامده و نیتش راجع به من هم پلیدانه بود اما شنیدن اسمم از زبانش دچار نشئه‌ای سرخوشانه‌ام کرد و دلخوری‌هایم را دور ریخت.

با نفسی حبس مانده و در کشاکش دلهره‌ای شیرین زل زده بودم به قاب پنجره.

منتظر شلیک گلوله‌ی برفی‌اش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش

در همین کانال رسمی ✅

#۲۳

🌺🌺🌺

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۴



توی ذهنم دو پلن داشتم. یا همان دم که گوله برفش به شیشه‌ی پنجره‌ام اصابت کرد خودم را بهش نشان می‌دادم یا با تظاهر به بی‌اعتنایی وادارش می‌کردم راه‌های دیگری را برای جلب توجهم امتحان کند. ماهان به شدت از تصمیمش استقبال کرده بود.

_آره. موافقم! خیلی خودشو چس کرده! حتی یه سر نیومد اون‌ور ببینه چه خبره! من پیشنهاد می‌کنم یه قلوه سنگ هم بندازی تو گوله برف که همچین خورد به شیشه از صدای تقش شاش‌بند بشه و موهای فرفریشم سیخ شه دور سرش.

زیر لب بهش غریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

" خاک تو سر بی‌تربیتت کنن."

دانیار ازش پرسید

_یعنی شما از دیشب که اومدین ندیدینش؟

و جواب شنید " نه "

اینکه داشت در موردم کنجکاوی میکرد برایم آنقدر خوشایند بود که باز عقل و احساسم را رودرروی هم قرار داد. فکر کردم

"راجع به من از قباد چیزی نپرسید چون می‌دونست همشو میذاره کف دستم! و با غرور لعنتیش اینو نمی‌خواست! "

تا پنجره‌ای که آنها زیرش شورا گرفته بودند فقط دوقدم فاصله بود. بین ماندن در رختخوابم یا رفتن پشت پنجره تصمیم به دید زدن یواشکی‌اش گرفتم. پس آرام از زیر لحافم بیرون آمدم و برای اینکه سایه‌ام در دیدرسشان نباشد خودم را در پناه دیوار کشیدم. با احتیاط کمی لای پرده را کنار زدم و نگاه مشتاقم را به تماشایش فرستادم. توی برفی که بند آمده بود یک

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشن سفید تنش بود و کلاه پوست روسی گوش‌گیردار تیره‌رنگی روی سرش. با بوت ساق بلند مشکی‌اش تا نیمه فرو رفته بود توی برف.

شاهد که توی آنهمه شال و کلاه و پالتو فقط با دماغ عقابی‌اش قابل تشخیص بود در ادامه مکالمه‌شان گفته بود

_اتفاقا من سراغشو از قباد گرفتم. گفت انگاری سرما خورده و ور دل خاله‌اش داره استراحت می‌کنه.

داشتم توی ذهنم قباد را به خاطر این توجیه نسبتا قابل قبولش استنطاق می‌کردم.

" می‌تونستی دلیل بهتری بیاری قباد جان! یه بهونه که بهش تفهیم بشه انگار می‌تونستم بیام اما خودم نخواستم. مثلا می‌گفتی امشب کارهای مهمتری داشت که باید بهشون می‌رسید."

#۲۴

رمان بازار
romanbazar.ir



#۲۵



و بعد توی دلم به خودم دهن‌کجی کردم

" هه! کارهای مهمتر! ارواح خودم!"

صدای دانیار حواسم را دوباره پرت خودش کرد

_از این سرماخوردگی‌های شدید گرفته یا جزئی؟

خیلی دوست داشتم فکر کنم که پرسشش از روی نگرانی بود. اما از این فاصله قدرت تشخیص لحن به تشویش‌افتاده‌اش کمی سخت بود برایم. شاهد درجوابش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌دونم! حتما شدید بوده که اونورا آفتابی نشده.

کمی بعد ماهان با بی‌صبری گفت

_پس چرا معطلی دانی؟ اگه سختته می‌خوای من برات گوله برف درست کنم؟

انگار نمی‌دانست دانیار خوشش نمی‌آید کسی "دانی" صداش کند. حکم یک فحش رکیک را برایش داشت. آن‌وقت‌ها اولین‌بار دیانا بود که اسمش را به اختصار دانی صدا زده و بعد هم به شدت مورد تنبیهش قرار گرفته بود. دانیار یک نصف روز تمام او را توی کلبه‌ی شکار جنگلی که تقریبا یک فرسخ با عمارت فاصله داشت زندانی کرد و گذاشت دیانا آنقدر جیغ بکشد که صدایش بگیرد. و این شد درس عبرت برایش. از آن پس هرموقع یکی از ما می‌خواست آزارواذیت‌هایش را تلافی کند دانی صدایش می‌زد تا حرصش را در بیاورد.

گاهی با خودم می‌گفتم

" الان که یادش به اون روز می‌افته چقدر عذاب می‌کشه؟ چقدر از غصه‌ی شکنجه شدن خواهرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضش می‌گیره؟ چقدر از پشیمونی دلش پاره پاره می‌شه؟"

عصبانیت دانیار حتی برای ماهان هم قابل پیش‌بینی بود اما لابد برایش اهمیتی نداشت که حاضر شده بود ریسک "دانی" گفتن را به جان بخرد.

_اسمم دانیارِ! می‌خوای برات هجیش کنم؟ " دال الف نون ی الف ر " نه یه حرف بیشتر نه یه حرف کمتر!

ماهان با بی‌خیالی گفت

_حالا دانی مگه بده؟ هم خارجکی طوره. هم مختصر و مفید!

دانیار نه گذاشت و نه برداشت در جوابش گفت

_خوبه منم مختصر و مفید صدات کنم ماهی؟

شاهد فرتی زد زیر خنده. خوراک مسخره‌بازی‌هایش جور شده بود.

_مختصر و مفید! خداوکیلی "ماهی" بهش میاد. با اون سرگنده‌اش آدمو یاد ماهی کپور میندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد بابت این حرفش یک توسری که از ماهان خورد باز آن رگ مازندرانی‌اش زد بیرون و فحش کشش کرد

_موس کِتِه(moos keteh)، گی خاره(خواره) سگ! *

ماهان هم در عوض انگشت وسطش را حواله‌اش کرده بود.

دانیار تشرزنان گفت

_شششششش! شات آپ! بیشعورا! ممکنه سرو صداتون بیدارش کنه.

_____

موس کته: آنکه او را از باسن زائیده باشند 🙈

گی‌خواره سگ : سگی که گ.ه می‌خورد 🙈

#۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir



#۲۶





من دستم را جلوی دهانم گذاشتم که جلوی خنده‌ی احتمالی‌ام را بگیرم. شاهد بعد که دید دانیار کلا قید تصمیمش را زده ازش پرسید

_پس چی شد؟ منصرف شدی؟

انگار تیر نگاهم صاف خورده باشد به دانیار. با نگاه ناگهانی‌اش به سمت پنجره هول شدم و گوشه‌ی پرده را سریع انداختم. قلبم داشت از جاش کنده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار بودم به چیزی مشکوک نشده باشد! صداش آمد که گفت

_ولش کن ! حالا که سرماخورده بهتره اذیتش نکنیم.

و بعد هرچه گوش دادم جز صدای لخ‌لخ قدم‌هایشان در برف و زمزمه‌های مبهمشان که هرلحظه دور و دورتر می‌شد چیزی نشنیدم. شاید اگر با گوله برفش مرا وادار به تقابل با خودش می‌کرد این رویارویی تبدیل به یک دیدار خاطره‌انگیز می‌شد اما اینکه به رغم میل به شرارتش ملاحظه مریضی‌ام را کرده و نخواسته بود که مزاحم خواب و استراحتم شود برایم دلچسب‌تر بود. آنقدر که با شادی کودکانه‌ای چرخی دور خود زدم و ذوق‌کنان خودم را پرت کردم روی تخت.

فصل چهارم

صبح روز بعد با صدای زنگ پیام قباد که نوشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

"باربی نصف شب زائیده! میخوای بیای ببینیش؟"

از خواب بیدار شدم. برایش تندتند نوشتم

"چه خبر خوبی! الان میام."

باعجله پالتو پوشیدم و شال و کلاه کردم و درآستانه‌ی خروج از خانه به خاله همتا که داشت هیزم توی آتش شومینه می‌ریخت جواب پس دادم

_کجا می‌ری این‌وقت صبح؟

_باربی زائیده! می‌رم ببینمش!

خاله همتا همیشه به این اسم خرده می‌گرفت

_آخه آدم اسم گوسفندشو می‌ذاره باربی؟

و من هم در جوابش حق به جانبانه می‌گفتم

_کسی هم نگفته که آدم اسم گوسفندش رو نباس بذاره باربی!

باربی در اولین زایمانش یک بره‌ی سیاه و سفید زیبا به دنیا آورده بود. قباد با اینکه از چهره‌ی خسته و خواب‌آلوده‌اش پیدا بود شب سختی را از سر گذرانده

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برایم با حوصله از جزئیات زایمانش گفت و بعد آن موجود کوچک و زیبا و دوست‌داشتنی را پیچید لای یک پتو و دادش دست من که برای بغل کردنش بی‌تابی می‌کردم و رفت که برایش شیرخشک آماده کند که او از یکی دوهفته قبل از زایمان باربی، تهیه‌اش کرده بود.

#۲۶



#۲۷





رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرا باربی دچار ورم و التهاب سینه شده بود و قادر به شیردهی به بچه‌اش نبود. قباد می‌گفت شیر خشک حاوی مکمل‌های مهم و مورد نیاز بره تازه به دنیا آمده است. ازش پرسیدم

_نمی‌شه یه کم اینجا رو گرم‌تر نگه داریم؟ بامبو سردش میشه.

و دستی روی سر و گوشش کشیدم. کمی سست و بی‌حال نشان می‌داد و من برای سلامتی‌اش نگران بودم. قباد شیشه شیرش را داد دست من و پرسان نگاهم کرد

_پس اسمشو گذاشتی بامبو؟

_آره! هم قشنگه هم با اسم مامانش جوره.

و لبخندمان در امتداد هم کشیده شد. وقتی شیشه‌ی شیر خشک را به دهان بامبو دادم و او با حرص و ولع شروع به مکیدنش کرد، فکر کردم

"حالا ببینم خاله همتا به این اسم می‌خواد چه ایرادی بگیره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم پتو را جوری روی سر و بدن بامبو می‌کشیدم که فقط صورتش پیدا باشد و در همان حال گفتم

_اینجا خیلی بزرگه و بخاری هیزمی هم جواب نمیده. بهتره براش جای گرمتری درست کنیم.

قبل از اینکه قباد اظهار نظری بکند کسی از پشت سرمان گفت

_اینجا برای کسی که سرماخورده هم جای مناسبی نیست.

هردو برگشتیم و نگاهی به دنبال سرمان انداختیم. دانیار بود که با همان پوشش دیشبش در آستانه‌ی در آغل ایستاده بود و با چشمانی باریک شده داشت نگاهمان می‌کرد.

قباد سلام کرد و بعد نگاه معنی‌دارش روی من سر خورد و منتظر واکنشم ماند. همیشه فکر می‌کردم اگر یکروز دانیار برگشت و هوای آشتی داشت به تلافی بدون خداحافظی رفتنش دست دوستی دوباره‌اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

رد کنم. اما حالا دلتنگ و بی‌تاب این بودم که با یک سلام گرم و دوستانه پذیرایش باشم.

سینه‌ام از گرگر آتش هیجان دیدارش داشت می‌سوخت. شاید آن لحظه گرم‌ترین جای دنیا آغوش من بود که در آن هوای سرد از خوش‌شانسی بامبو نصیبش شده بود. قباد به نظر کمی دستپاچه می‌رسید. شاید از ترس لو رفتن دروغش به شاهد. با چشمک مخفیانه‌ای سعی کردم بهش بفهمانم که من در جریان هستم و با او هماهنگم. و برای اینکه به خاطر من متهم به دروغگویی نشود با چند سرفه‌ی الکی وانمود کردم که حق با اوست و من نبایستی با حال مریضم توی این آغل سرد باشم و بعد آرام گفتم

_سلام!

و سریع رویم را ازش برگرداندم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش

در همین کانال رسمی ✅

#۲۷

🌺🌺🌺

#۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

و وانمود کردم که دلتنگش نبوده‌ام هرگز! که آمدنش بهترین اتفاق دنیا نیست برایم! که نبودنش تبدیل به یک عادت کهنه و غمناک نشده بود. که بدون او هم هنوز می‌شد به زندگی ادامه داد! که اینجا بدون او چیزی کم نداشت.

_انتظار این استقبال باشکوه رو نداشتم.

این را به طعنه گفته بود؟ نمی‌دانم! کلمات انگار از پس تفهیم حس و حال پر از قهر و آشتی و رنجش و دلتنگی توامانمان برنمی‌آمدند. باید برای وصف احساسات ضد و نقیضی که در دل داشتیم واژگان دیگری اختراع می‌شد.

_شما دوتا خوب درو تخته‌ای هستین! هنوزم سروتهتون رو بگیرن میشه اینجا پیداتون کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و آمد جلوتر. با هر قدمی که او به سمتمان برمی‌داشت صدای کوبش قلبم شدیدتر می‌شد.

قباد به حرفش خندیده بود. بعد هم به تکاپو افتاد تا برایش یک جایی برای نشستن مهیا کند. آخر سر هم فقط یک سطل آهنی پیدا کرد که نسبتا تمیز بود. آن را برعکس گذاشت جلوی پایش و یک تکه پارچه هم کشید رویش و انگار که به خاطر آن فضای محقرانه خودش را مقصر می‌دید معذورانه گفت

_ببخشید که اینجا امکاناتمون کمه.

دانیار روی سطل آهنی نشست و پوزخندزنان گفت

_منم می‌دونم اینجا طویله است و انتظار مبل و صندلی ازت ندارم!

و رویش را کرد به من که داشتم شیشه شیر خالی را از دهان بامبو جدا می‌کردم. خدای من! داشت فراموشم می‌شد که زیر تشعشع هرم داغ نگاهش بودن چه حسی دارد! داشت راه نفسم را بند می‌آورد که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش خاطر ماهم به اندازه خاطر بامبی واسه بعضی‌ها عزیز بود...که به بونه سرماخوردگی نیومد یه خوشامد خشک و خالی به ما بگه!

از لحن شاکی و طعنه‌آمیزش می‌شد حدس زد که تا چه حد از غیبت من در ضیافت شام دیشبشان دلخور است! با نگاه‌های گوشه چشمی و جذبه‌ی سرگیجه‌آورش دستپاچه‌ام می‌کرد. بامبو داشت توی بغلم خوابش می‌برد و من درحالیکه قسمتهای بیرون مانده از تن و بدنش را زیر پتو می‌کشیدم و به زور جلوی کش آمدن لب‌هایم را گرفته بودم به آرامی اشتباه لفظی‌اش را تصحیح کردم

_اسمش بامبوئه!

قباد با فرض اینکه دستم زیر سنگینی وزن بامبو خسته شده، می‌خواست بامبو را ازم بگیرد که من بهش اجازه‌ی این کار را ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۸



#۲۹





دانیار کمی بی‌حوصله گفت

_حالا هرچی! بامبوئه! بیمبوئه! بامبیه! تفاوتی تو اصل مطلب ایجاد نمی‌کنه!

می‌دانم که وقت مناسبی برای این گله‌گزاری‌ها نبود اما دل من هم بیش از این تحمل صبوری نداشت. باید قفل این قهر و سکوت را می‌شکستم و حرفهایم را بهش می‌زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گفتم شاید نیاز به خوشامدگویی من نداشته باشی! همونطور که وقت رفتنت منو قابل یه خداحافظی ندونستی!

انگار که انتظار نداشت به شیوه‌ی خودش و با زبان کنایه با او تقابل به مثل کنم. برای همین کمی

عصبی شده بود

_انگار یادت رفته که خودت با من قهر کرده بودی!

متوجه نگاه‌های نگران و پرتشویش قباد به خودمان بودم. لابد می‌ترسید از اینکه بخواهیم همه‌ی حساب‌های گذشته را در همین برخورد اولمان باهم یکجا تسویه کنیم و میانمان دوباره شکرآب شود. دلم می‌خواست به دانیار می گفتم:

"آسمون به زمین می‌رسید اگه غرورت رو می‌ذاشتی زیر پات و واسه آشتی با من پیش قدم می‌شدی؟ بعد از رفتنت چی؟ چرا سعی نکردی باهام ارتباط بگیری؟ چرا یه جور رفتی انگار نه انگار که دوست و فامیل هم بودیم و اونهمه باهم خاطرات مشترک داشتیم."

رمان بازار
romanbazar.ir

بامبو را محکمتر بغل زدم و به جای همه این‌ها با صدایی گرفته گفتم

_نه یادم نرفته! تو چی؟ یادت هست دلیل قهرم چی بود؟

و نگاه آزرده‌ام را در چشمان نافذش جا گذاشتم.

_ای یه چیزایی یادمه!

چهره‌اش برافروخته شده و رگ‌های روی پیشانی‌اش زده بود بیرون. درست مثل روزی که من نامه‌ی دوستش "فرید" را که از سربازی برایش فرستاده بود با اجازه‌ی خودش که دستش بند بود باز کرده و داشتم با صدای بلند برایش می‌خواندم تا رسیدم به خطوطی که مربوط به من می‌شد و من تا آن روز ازش بی‌خبر بودم.

دیگر چیزی نگفتم. چون اگر سر دلم بیشتر از این باز می‌شد می‌ترسیدم گریه‌ام بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویم از فشار بغض داشت می‌سوخت و سرفه‌های این‌بارم واقعی بود. او اما آن را به حساب تشدید شدن سرماخوردگی‌ام گذاشت

_حالا اون‌قدر تو این هوای پر از قارچ و میکروب و باکتری بمون تا ذات الریه بگیری.

لحنش بوی سرزنش و دلسوزی توامان می‌داد. بعد هم رو کرد به قباد و با خواهشی عتاب‌آلوده گفت

_میشه اون بعبعی رو از دستش بگیری و بفرستیش بره خونه؟

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین کانال رسمی ✅

#۲۹



#۳۰





اولش قصد لجبازی با او را نداشتم. فقط چون خودم می‌دانستم که مریض نیستم نمی‌خواستم دست کم تا وقتی بامبو روی دستان من خواب بود رهایش کنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه برگردم. اما بعدش فکر اینکه او از کی اینقدر نگران سلامتی من شده بود؟ کسی که این‌همه سال هیچ سراغی از من نگرفت چطور می‌توانست حالا پیگیر بد یا خوب بودن حال من باشد؟ باعث شد که کم‌کم منطق و خونسردی‌ام را از دست بدهم.

_من سردم نیست! حالمم خوبه. می‌خوام با قباد یه جای گرم و نرم واسه بامبو درست کنیم.

شاید اگر می‌خواست سطحی فکر کند به نظرش مرغ من یک پا داشت. اما بعد انگار در انتهای نگاه‌های کفری‌اش به چشمان خیره‌سر من متوجه نکته مهمتری شد و لابد حرفهای مرا توی ذهنش چندین‌بار تکرار کرد تا اینکه به شک افتاد.

_بالاخره مریض هستی یا نیستی؟

قباد خواست پادرمیانی کند اما دیگر دیر شده بود. من انگار زده بودم به سیم آخر و داشتم پته‌ی خودمان را روی آب می‌ریختم

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیر. اگه ناراحت نمی‌شی باید بگم حالم از همیشه بهتره. و اگه برات جای سواله که پس این دروغ از کجا دراومده باید بگم که قباد مجبور شده غیبت دیشب منو با این دروغ که من سرماخوردم ماله بکشه که یه وقت به تریج قبات بر نخوره چرا در عین صحت و سلامتی نیومدم بهت خوشامد بگم.

خودم هم باورم نمی‌شد بتوانم صاف توی چشمانش نگاه کنم و آن حرف‌ها را بزنم. قباد با آهی از نهاد برآمده چنگی به موهاش انداخت و با شرمندگی گفت

_متاسفم!

و گویی از اعماق قلبش این را گفت و حتی شاید از طرف من هم متاسف بود که دست به این اعتراف انتحاری زده بودم . مخاطبش تنها به یک نگاه تند و تیز از بالای چشمانش به او بسنده کرد. شاید وقتی دیگر از خجالتش درمی‌آمد. نه حالا که من با چهره‌ای برافروخته و نگاهی حق به جانب مقابلش نشسته و منتظر دیدن واکنشش بودم. کمی وارفته بود اما از تک و تا هم نیفتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌گم ترجیح می‌دادم مریض باشی تا اینکه به خواست خودت به استقبالم نیومده باشی... حتما واسه خودت دلیل قانع‌کننده‌ای داشتی اما این حجم از صداقتت کشت منو.

و بعد با خاطری مکدر از جا بلند شد.

#۳۰



#۳۱





من در گریز از نگاه‌های سنگینش سرم را انداختم پایین و لابد قباد به

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی جور ملامت نگاه‌هایش را کشید. سکوتی زننده داشت فضای بینمان را اشباع می‌کرد که او گفت

_دست پیش رو گرفتی که پس نیفتی مگه نه؟

لحنش بوی طعنه و توبیخ می‌داد و تا من یکه‌خورده نگاهش کردم و پرسیدم

_منظورت چیه؟

نگاهش را به رویم تنگ کرد و پوزخندزنان گفت

_خودت بهتر می‌دونی منظورم چیه؟

و چون دید خودم را به آن راه زده‌ام عصبانیتش را با لگد زدن به سطل آهنی که او تا همین چند لحظه پیش رویش نشسته بود به رخم کشید. چشم‌غره‌ای هم به قباد رفت، (مطمئنا به خاطر این ماله کشی نمی‌بخشیدش.) و بعد از راهی که آمده بود شتابان برگشت. چشمان مات و غمگین من به رفتنش بود و دلم داشت مثل سیروسرکه می‌جوشید که بامبو روی دستانم شروع به وول خوردن کرد و قبل از اینکه خودش را از بغلم بندازد پایین قباد از دستم گرفتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد صداش را شنیدم که آرام اما سرزنش آمیز گفت

_کاش اون حرفا رو بهش نمی‌زدی!

روزی که دانیار از قصدش برای رفتن به امریکا و ادامه تحصیلات تکمیلی‌اش گفت و من ازش پرسیدم " یعنی رفتن برات به همین راحتیه؟" و او در جوابم با بی‌خیالی گفته بود " موندن دلیل میخواد که من ندارم." قباد وقتی فهمیده بود که من با حرصی درآمده به دانیار گفته‌ام

"خب برو. فکر کردی منم قراره پشت سرت آب بریزم که زود برگردی؟"

همین را گفته بود. "کاش اون حرفا رو بهش نمی‌زدی!"

حرفهای دوپهلوی دانیار آرام و قرارم را ربوده بود اما داشتم به سختی وانمود می‌کردم که خودم را نباخته‌ام. حرفش را نشنیده گرفتم و گفتم

_چطوره ببریمشون تو انبار علوفه. اونجا خیلی گرمتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه نگاهم کند گفت

_خودم این کارو می‌کنم. تو بهتره برگردی بری خونه تا راست‌راستکی سرما نخوردی.

نمیدانم این را بیشتر از روی دلسوزی گفته بود یا ازم بابت برخورد نه چندان جالبم با دانیارخان عزیزش دلخور بود که ترجیح می‌داد دیگر جلوی چشمانش نباشم. من هم دیگر اصرار نکردم. بهتر بود چندساعتی به حال خودمان باشیم و این ملاقات صبحگاهی نه چندان دلچسبمان را در آغل فراموش کنیم.

#۳۱



#۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر همان روز با پیامی که از فرید دریافت کردم روز بدم تکمیل شد. بعد از آن‌همه وقت که از جدایی‌مان می‌گذشت ناگهان یادش به من افتاده بود!

بدون هیچ مقدمه یا حتی سلامی نوشته بود "برگردیم؟"

انگار چند روز بیشتر از به هم خوردن دوستی و رابطه‌مان نمی‌گذشت! شاید روزهای اولِ بعد از جدایی‌مان می‌توانست با این پیام دلم را دوباره به دست بیاورد. وقتی که من هنوز مثل معتادی که به موقع بهش مواد مخدر نرسیده باشد از فراقش درد می‌کشیدم و هیچ مسکنی جز گریه‌ی شبانه برای این خماریِ غمناکم نبود.

اما نه حالا که تقریبا یک سالی از خداحافظی آخرمان گذشته بود و من دیگر از صرافتش افتاده و از دام

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتیادش خلاص شده بودم. هرچیزی به وقتش خوب است. دیر که شد مثل چای که سرد شود از دهن می‌افتد. فکر کردم شاید خبر بازگشت دانیار هم در تصمیمش برای ارسال این پیام دیرهنگام چندان بی‌تاثیر نبوده باشد. خودش خواسته بود تمامش کنیم و من هم مخالفتی نکردم. دلسرد و ناراحت و سرخورده بودم اما سربار نه. گفته بود نمی‌خواهد دلبسته و وابسته‌ام شود چون آمادگی لازم را برای متعهد شدن به من و مسئولیت‌پذیری ندارد. من ولی به رغم وابستگی‌ام به او آنقدر مغرور بودم که حتی به قیمت افسردگی و تکرار تنهایی‌ام در این تصمیم‌گیری یکطرفه آزاد گذاشتمش.

با اینکه هرگز نفهمیده بودم چرا اصلا از اول تن به این دوستی و رابطه داده‌ام؟ شاید چون خیلی احساس تنهایی و خلاء می‌کردم و یا شاید هم می‌خواستم با دوستی با او بی‌توجهی و بی‌مهری دانیار را نسبت به خود تلافی کنم. او بعد از دعوای سختی که با فرید

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت دورش را قلم قرمز کشیده بود و من عمدا خط قرمزش را رد کرده بودم.

و حالا اینکه فرید پشیمان بود یا قصد عناد با دانیار را داشت یا هرچی، دیگر برایم مهم نبود. خیلی حرفها... شکایت‌ها... عقده‌گشایی‌ها و غرولندها بود که دلم می‌خواست در جواب پیامش بنویسم. اما به جای همه‌ی آنها برایش یک پیام پرمفهوم فرستادم

"گلی که خشکید ارزش چیدن نداره."

و می‌دانستم که تصمیمم برای نوشتن این جمله هیچ ربطی به بازگشت دانیار نداشت.

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

رمان بازار
romanbazar.ir

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

#۳۲

🌸🌸🌸

#۳۳

• • •

🌸🌸🌸

فصل پنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل تمام‌وقت‌هایی که از سر تنهایی و بیکاری به کلاژهایم پناه می‌بردم، داشتم با تکه‌های کاغذ رنگی و پارچه‌هایی که بافت مخصوصی برای استفاده در کلاژ داشتند برای اولین بار قصه کودکانه‌ای را که توی ذهنم پرورده بودم تصویرسازی می‌کردم. تصمیم داشتم سر فرصت بنشینم داستانش را هم بنویسم و چقدر از حالا برایش هیجان‌زده بودم. قصه در مورد بچه خرسی بود که قصد داشت مادرش را که توی تله‌ی انسان‌ها افتاده بود نجات دهد. همان‌قدر که دستانم مشغول به کار بودند ذهنم کم‌کم از داستان دست کشیده بود و داشت درگیر افکاری می‌شد که از پس مهارشان برنمی‌آمدم.

"چرا دانیار اون حرفها رو بهم زد؟ دلیل نیش و کنایه‌هاش چی می‌تونه باشه جز اینکه همه چی رو راجع به دوستی من و فرید می‌دونه؟ ولی آخه از کجا فهمیده؟ کی بهش گفته؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینکه خاله همتا صاف پرید وسط افکار مغشوشم

_به مونس بگو یه سر بیاد اینجا ببینمش!

انگار نمی‌دانست این کار مستلزم رفتن دوباره من به قسمت شرقی عمارت است که این روزها به لطف بازگشت دانیار حکم ورود به یک قلمرو ممنوعه را برایم داشت. ملکه خاتون قطعا آمد و رفت بیش از حد مجاز من به حوزه تحت سلطنت خودش را برنمی‌تافت و چه بسا که اگر می‌خواست می‌توانست دستور بدهد که قفل در ورودی را عوض کنند. خواستم بگویم اگر مونس هم دلش می‌خواست دیداری با هم تازه کنیم خودش باید به عقلش برسد که یک تک پا بیاید این‌ور دیدنمان. اما به جایش"باشه" بی‌حوصله‌ای گفتم و دوباره سر توی پیله‌ی افکار خودم کشیدم:

"یعنی ممکنه دلیل تمام بی‌توجهی‌های این چندسالش، عصبانیتش از من به خاطر همین موضوع بوده باشه؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خاله همتا از پاتک زدن به فکر و خیالات من دست‌بردار نبود. وقتی داشت با میل‌های بلند بافتنی توی دستش تندتند زیرورو می‌بافت با لحنی تاکیدی گفت

_از در داخلی بیارش که یه وقت باباش نبیندش شر به پا کنه.

شیطان می‌گفت برو خبر آمدنش را بگذار کف دست دایی سلمان تا او هم حقش را بگذارد کف دستش! دختره‌ی مارموز! خیلی دیروز بهم روی خوش نشان داده بود که حالا بروم منتش را بکشم بیاید عمه جانش را از دلتنگی دربیاورد. یک‌جوری برایم قیافه گرفته بود که انگار او هم یکی از آنها بود. نه یکی از ما! خاله همتا از کش پیدا کردن سکوت من متعجب و حتی شاکی شده بود

#۳۳



رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۴

• • •



_اییییگل!؟

فقط برای اینکه خودم را از شر غرولندها و سین‌جیم‌های احتمالی‌اش نجات بدهم گفتم

_چشششششم!

خبر خوب اینکه نتیجه‌ی کارم داشت از همین شروع یک چیز معرکه‌ای از آب درمی‌آمد و خبر بد اینکه آخرین ذخیره‌ی چسب PVA و چسب چوبم نیز داشت تمام می‌شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای در خانه که بلند شد من و خاله همتا نگاه خیره و حیرانی به هم انداختیم. به جز قباد کی می‌توانست باشد؟ اما وقتی برای باز کردن در رفتم به جای قباد دیار را پشت در دیدم که داشت دستکش‌های چرمش را دستش می‌کرد و تا چشمش به من افتاد با لحنی ترغیب‌آمیز و هیجانی گفت

_زود باش برو هرچی لباس گرم داری بپوش بریم سر خاک دیانا!

با اینکه دوست داشتم فکر کنم او را کسی (ترجیحا دانیار) پی من فرستاده اما مطمئن نبودم اینطور بوده باشد. احتمالا به خواست خودش آمده بود دنبالم. او همیشه رابطه‌اش با من خوب بود. انگار که من خواهر بزرگترش بودم.

هوا در بعدازظهر آن روز صاف شده بود اما سوز بدی داشت. حتی پالتوی پشمی‌ام هم نمی‌توانست از نفوذ سرمای استخوان‌سوزش محفوظم نگه دارد. دیار بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه گوله‌برفش را پرت کرد سمت خواهر دوقلویش و او هم به موقع جاخالی داده و برایش فاتحانه شکلک درآورده بود، با حالتی شکست‌خورده پوفی کرد و بعد رو به من گفت

_تو چرا اینقدر ساکتی ایگل؟

حتما پشیمان بود از اینکه آن جمع باحال را ول کرده و چسبیده به دختری که انگار با خودش هم قهر بود. در حالیکه داشتم با احتیاط کنارش قدم برمی‌داشتم و مراقب بودم برف به داخل چکمه‌های خزدار کهنه‌ام نفوذ نکند گفتم

_همیشه رفتن به سر خاک دیانا غمگینم می‌کنه.

و این یک توجیه ساختگی نبود. بلکه حسی واقعی بود که من هربار در موقعیت مشابه تجربه‌اش می‌کردم. انگار که هنوز هم بعد از این‌همه سال نمی‌خواستم باور کنم که دیانا مرده. که از آخرین بازی کودکانه‌مان زنده برنگشت!

دیار چنان با اندوه و افسوس گفت

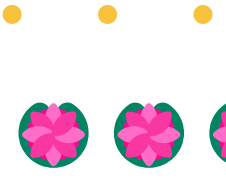
رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌دونی چقدر بهتون حسودیم می‌شه! کاش منم تو دوره‌ای زندگی می‌کردم که دیانا هنوز زنده بود!

#۳۴



#۳۵



که قلب من از درد تیر کشید. انگار حالا ما که از دیانا خاطراتی داشتیم وضع و حالمان بهتر از او بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم چیزی بگویم اما کلمه‌ای برای تسکینش پیدا نکردم. او با چهره‌ای مکدر و غمگین لگدی به برف زیر پایش انداخت و بعد از وقفه و سکوتی کوتاه ازم پرسید

_چی شد که افتاد تو رودخونه؟

انگار در مورد اتفاقی که برای خواهر نادیده‌اش افتاده بود چیزی نمی‌دانست و تازه می‌خواست چند و چونش را از زبان من بشنود. چشمانم این‌بار از اشک سرما نبود که داشت می‌سوخت. با صدایی بغض‌گرفته و جیرجیر مانندی گفتم

_کاش می‌دونستم!

_چرا هیشکی چیزی نمی‌دونه؟

_نمی‌دونم!

او از جوابهای کوتاه و ناامیدکننده‌ی من خوشش نیامده بود. شاید گمان می‌کرد که من هم مثل همه دارم حقیقتی را ازش مخفی می‌کنم.

_اگه من بودم اون‌روز تا زنده و سالم پیداش نمی‌کردم برنمی‌گشتم برم خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را با لجی درآمده گفت و بعد با چهره‌ای عبوس و درهم کشیده میان من و خودش چند قدمی فاصله انداخت. من متاثر و مستاصل بودم. دوست داشتم به طریقی ازش دلجویی کنم اما شاید بهتر بود که به حال خود می‌گذاشتمش. احتمالا باز هم سوالاتی داشت که من جوابشان را نمی‌دانستم.

نگاهی به آن سمت که دانیار و دارو دسته‌اش در حال حرکت بودند انداختم. هرچقدر که او سردرگریبان و خاموش بود همراهانش اما پرقیل و قال بودند. شاهد بلند بلند حرف می‌زد و ماهان هم گاهی وسط حرفهایش پارازیت ول می‌کرد. دخترها با اینکه یک قدم عقب‌تر از آنها در حال حرکت بودند اما در گفتگوشان شرکت داشتند. توی دست نازی یک سبد گل نرگس و چند شاخه گلایول بود که از گلخانه‌ی ایگل چیده بودشان. مونس تقریبا مابین دسته‌ی پسرها و دخترها داشت راه می‌رفت و مسیر حرکتش بیشتر به سمت دانیار متمایل بود و چنان سروصورتش را به بهانه‌ی سرما با شال و کلاه پوشانده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که پدرش اگر در حالت نشئه یا خماری هم نبود نمی‌توانست حتی از فاصله‌ای نزدیک هم شناسایی‌اش کند. قباد هم داشت از پشت‌سرمان می‌آمد. او آخرین‌نفری بود که داشت به ما ملحق می‌شد. جمعی که عازم آرامگاه خانوادگی دولتشاهی‌ها بودیم و به سمت انتهایی‌ترین قسمت املاک وابسته به ایگل می‌رفتیم.

صبر کردم تا قباد خودش را به من برساند. در همان لحظه‌ی اول توقفم نگاه دانیار را روی خودم حس کردم. انگار برایش جای سوال بود که چی شده و چرا ایستاده‌ام؟ تا اینکه سرچرخاند و با دیدن قباد که تقریبا به نزدیکی من رسیده بود دلیلش را فهمید. بعد دوباره زل زد به روبه‌رو.

با همان حالت ساکت و سرد و سنگی‌اش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

#۳۵

🌺🌺🌺

#۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه آرامگاه خانوادگی فضایی سرپوشیده داشت اما با این‌حال برف و بوران روزهای گذشته روی قبرها را پوشانده بود. مجبور شدیم اول برف‌ها را از رویشان جمع و سطح یخزده‌شان را تمیز کنیم . بعد هم به نوبت مشغول فاتحه خواندن شدیم. اول روی قبور اجداد پدری و مادری‌مان یکی یک شاخه گل سرخ گذاشتیم و بعد از فاتحه‌خوانی دسته‌جمعی بر سر مزار تهماسب‌خان و زنش شهربانو به سر خاک تورج خان و مارینا و عمه تابش رفتیم و نوبت به مزار مادرم که رسید چشمانم یک لحظه سیاهی رفت و زانوانم خم شدند اما قبل از اینکه سقوط کنم قباد به بازویم چسبید و کمکم کرد تا تعادلم را حفظ کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نجوا از سبدی که دست خواهرش بود یک شاخه گل سرخ به دستم داد و با افسوس و تالمی اغراق‌آمیز گفت

_خدا بیامرزدش! کاش تنهات نمی‌ذاشت!

دختردایی‌اش ماهگل هم پشت‌بندش آهی کشید و درحالیکه با تاسف سرتکان می‌داد گفت

_خدا از سر تقصیرات همه‌مون بگذره.

حتی دلسوزی‌شان هم بوی زخم‌زبان می‌داد.

مونس که شالش را موقتا از روی سروصورتش باز کرده بود شاخه گلی روی سنگ‌قبر عمه‌ی جوانمرگش گذاشت اما چیزی نگفت و تا نگاهش کردم با سکوت سنگینش ازم کنار کشید.

همزمان که داشتم با حسرتی خاموش، گل سرخ توی دستم را بر مزار سنگی و سرد مادرم می‌کشیدم به آن‌روز شوم فکر می‌کردم که تا از بستر خوابم برخاستم و دیدم که اتاقهای تودرتویمان در چه سکوت دلگیر و غریبی فرو رفته، خودم را به بالای

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رساندم. موهاش ژولیده بود و چشمان ماتش خیره به سقف! گوشه‌ی لبهایش مخلوطی از کف و خون دیده می‌شد که ردش تا روی یقه‌ی بسته‌ی لباس خوابش کشیده شده بود. از دیدنش در آن وضعیت غیرعادی آنقدر ترسیده بودم که نفسم داشت بند می‌آمد. وقتی هرچه صداش زدم و تکان نخورد چنان هول و دوان در پی خبر کردن دایی سلمان و زن دایی ملاله یا خاله همتا شتافتم که وقتی پهلویم به تیزی میزی که سرراهم بود کوبیده شد و پوستش خراش عمیقی برداشت آن‌قدر سِر بودم که درد و سوزشش را نفهمیدم.

یادم هست در میان ازدحامی که از هرجای عمارت اصلی هراسان و سرآسیمه خود را به عمارت کوچک رسانده بودند با چه گریه و زاری به این و آن التماس می‌کردم که هرکاری از دستشان ساخته است برای مادرم بکنند و نگذارند که بمیرد. اما دیگر حتی برای معجزه هم دیر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۶



#۳۷





می‌گفتند مامانم به خودش زهر خورانده و تا به حال نشده که سیانور کسی را از نیمه‌راه آن دنیا برگرداند. اما کسی نمی‌دانست او این ماده‌ی سمی و مرگبار را از کجا تهیه کرده و اصلا چرا برای رفتن به آن دنیا آنقدر عجله داشته که حاضر شده دخترش را بی کس و تنها در این دنیا رها کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم داشت جزجز می‌کرد اما اشک‌ها انگار که گوشه‌ی چشمانم قندیل بسته بودند. حواسم رفت پیش ماهان که روی سخنش مثلا با شاهد و دانیار بود اما داشت بلندبلند حرف می‌زد که صدایش به گوش من هم برسد.

_من از هما خانم یه خاطره یادم مونده. یه سال عید که نمی‌دونم سر چی با ایگل دعوام شد ...

همان لحظه شاهد خنده‌کنان وسط نطقش پرید!

_من یادمه سر چی بود! بعد برات تعریف می‌کنم.

و بهش چشمک زد. ماهان همزمان که نگاه چپی به او می‌انداخت سرفه‌ای کرد و بعد دنباله‌ی حرفهایش را گرفت

_و من زدمش اونم رفت چغلیمو به مادرش کرد. هما خانم عصبانی اومد سراغم و اونقدر منو سرتاسر باغ دُووند تا با کله افتادم تو یکی از اون چاله‌های مخفی و معروف دانیار. خیلی شانس آوردم که جای دستم، گردنم نشکست.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تا نگاهم را متوجه خودش دید خندید

_خدابیامرز خودش از ترس زبونش بند اومده بود.

من یک چیزهایی از خاطره‌ای که او بهش اشاره داشت به یاد داشتم اما جزئیاتش را نه اما چه کسی بود که یادش به آن گودال‌های مخفی و معروفی که دانیار به قصد شکار گرازهایی که به باغ و باغچه حمله می‌کردند و گاهی هم برای اذیت و آزار دیگران در زمین ایجاد و با استفاده از تکه‌های چوب یا چمن مصنوعی استتارشان می‌کرد نباشد! من هم یک‌بار نزدیک بود سقوطی دردناک را به داخل یکی از آن چاله‌ها تجربه کنم اما دیانا به موقع دستم را گرفت و مرا از خطر احتمالی شکستگی دست و پا نجات داده بود. با وجود پر شدن گودالها هنوز هم می‌شد رد و آثارشان را در سرتاسر املاک ایگل پیدا کرد.

نمی‌دانم آیا کسی به جز من متوجه آن نگاه سریع و معنی‌داری که از بین دانیار و مونس گذشت شده بود؟ مونس تا دید حواسم پی‌شان است کمی دستپاچه شد و شالش را دوباره روی دهانش کشید و نگاهش را ازم

رمان بازار
romanbazar.ir

دزدید. همان لحظه با صدای زمزمه‌وار دانیار به خودم آمدم

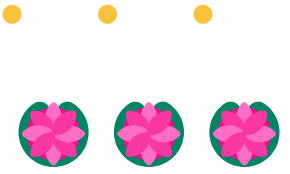
_خدا رحمتش کنه.

و با چهره‌ای که به نظر برآشفته می‌رسید از کنارم عبور کرد.

#۳۷



#۳۸



رمان بازار
romanbazar.ir

ماندنمان بر سر مزار دیانا مدت زمان بیشتری طول کشید. ما با همه گلهای نرگسی که نازی در سبدش داشت سنگ قبرش را پوشانده بودیم. دانیار کنار قبر خواهرش در مغموم‌ترین و افسرده‌ترین حالت ممکن روی سطح سیمانی و یخ‌زده زمین نشسته و نگاه ماتش را به انبوه گلهای نرگس دوخته بود. مونس هم در فاصله‌ی کمی از او روی پاهایش نشسته بود و داشت یک شاخه گل سرخ را روی مزار دیانا پرپر می‌کرد. شبنم با اشاره به مونس چیزی کنار گوش ونوس گفته بود که باعث شد او به زور پوزخندش را از چشم بقیه مخفی کند. قباد کمی آن‌طرف‌تر داشت با ترکه‌ای از درخت آلبالو روی برف‌ها خطوط بی‌سروته می‌کشید. هوا دوباره داشت ابری می‌شد. بیم آن می‌رفت که باز طوفان شود.

دیان و دیار دو طرف من ایستاده بودند. دیان با صدایی که از زور بغض و سرما تو دماغی شده بود گفت

_همه می‌گن با تو بیشتر از همه جور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گمانم نازی و نجوا حرفهایش را شنیده بودند که با حالتی ناخشنودانه پشت چشمی برایم نازک کردند و لب‌هایشان شد یک خط باریک. آنها دوسه سالی از من کوچک‌تر بودند و خب آن‌وقت‌ها در سن و سالی نبودند که شانس دوستی با دیانا را داشته باشند.

و من اما چقدر از این بابت همیشه احساس غرور و سرور می‌کردم. خودم را بغل زدم و با قلبی درهم فشرده گفتم

_ما دوستان خوبی برای هم بودیم!

دیان بی‌خبر از تاثیر منفی که با حرفهای خود روی دختر خاله‌های دوقلواش می‌گذاشت همزمان که به نشان تصدیق سر تکان می‌داد گفت

_آره این‌طور می‌گن! باباجونم واسه خاطر همینه که تو رو خیلی دوست داره!

سرم را چرخاندم و با تعجب که نگاهش کردم لبخند محوی زد و یک نفس عمیق کشید. تا به حال کسی به من نگفته بود که به خاطر دوستی‌ام با دیانا محبوب

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهپورخان هستم و حالا چقدر از شنیدنش یکه خورده و حتی مفتخر بودم.

منتظر بودم دیار هم چیزی بگوید. اما او انگار با من قهر کرده بود. فکر کردم

"خودش قهر کرده! خودشم باهام آشتی می‌کنه!"

همان لحظه دانیار با صدای گرفته‌ای خطاب به همه گفت

_میشه همه‌تون برید و چند دقیقه منو اینجا تنها بذارید؟

کسی مخالفتی نداشت و حتی اراده‌ای هم برای منصرف کردنش در ما نبود. اینکه او دلش می‌خواست دمی با روح خواهر فقیدش خلوت کند برای همه قابل درک بود. یکی یکی داشتیم از او و مزار خواهرش فاصله می‌گرفتیم که با درخواست غیرمنتظره‌اش به زمین میخکوب شدیم.

_تو بمون!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه با تعجب و کنجکاوی برگشتیم تا ببینیم او می‌خواست خلوت و تنهایی غمگنانه‌اش را با چه کسی قسمت کند؟

باورم نمی‌شد! از بین همه نگاه نافذش تنها به من بود.

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

#۳۸

رمان بازار
romanbazar.ir



#۳۹





مونس انگار که قصد جلب توجهش را داشته باشد سرفه‌ای کرد و نگاهش را زیرچشمی پی‌اش فرستاد گویی داشت با زبان بی‌زبانی می‌گفت

"هی منم اینجام! از من چرا نمیخوای بمونم پیشت؟"

اما دانیار نادیده‌اش گرفته بود و همچنان منتظر بود که من از راه رفته برگردم و برگشتم. با ظاهری خونسرد و آرام اما با دلی پرشور در سینه. گرچه گونه‌هام سرخ و برافروخته بودند اما می‌شد آن را به

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب برودت هوا گذاشت. مونس چنان خودش را کج و کوله کرد و رفت گویی که می‌خواست دلخوری‌اش را به عالم و آدم اعلام کند. قباد آرام و سربه‌زیر راهش را کشیده و پیشاپیش همه داشت می‌رفت.

شاهد و ماهان هنوز دور نشده صدای کرکرخنده‌هاشان بلند شده بود. حتما این بار من و دانیار را سوژه‌ی طنزشان کرده بودند.

متوجه نگاه‌های بخل‌آمیز دخترها و پچ‌پچه‌هاشان بودم. بگذار از حسادتشان بترکند. تقصیر من نبود اگر دانیار بودن در کنار من را به آنها ترجیح داده بود.

دیان همراه با نیشخندی پرشیطنت دستی برایم تکاند و بعد سردرگوش دیار چیزی گفت که باعث شد لحظه‌ای چهره‌اش از اخم باز شود. خیلی دوست داشتم بدانم دیان چی بهش گفت که...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دانیار با افکارم درآمیخت

_اونجا که بودم هرشب با برنامه‌ی گوگل مپس زوم می‌کردم رو این منطقه. بعد خودم رو جوری اینجا حس می‌کردم که انگار هیچ فاصله‌ای تا اینجا نیست.

نگاه ماتم به نیم‌رخ غمگینش بود. هوا آنقدر سرد شده بود که بخار سفید نفس‌هامان لحظه به لحظه داشت غلیظ‌تر می‌شد! حس کردم باید یک چیزی بگویم. دست کم باید بهش می‌گفتم" اصلا چرا رفتی؟" اما کلمات انگار از ذهنم گریخته بودند. همان‌طور مثل مجسمه ایستاده بودم بالای سرش که به ذهنم رسید به عنوان مزاح ازش بپرسم "کوچه‌باغهای ایگل هم تو گوگل مپس پیدا بود؟ تخت کیقباد چی؟"

اما دوباره این صدای حزن‌انگیز او بود که گفت

_دلم واسه پاییزان اینجا... برای دالونای هزاررنگ کوچه‌باغاش...برای خیلی چیزا... خیلی کسا... خیلی تنگ شده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

و برگشت و از روی شانه نگاهم کرد. دلم جوری تکان خورده بود که انگار درونم زلزله‌ای اتفاق افتاد. یعنی من هم جزئی از آن "خیلی کسا" که گفت بودم؟ اگر شاعر بودم حتما از طرز نگاه‌های خاص آن لحظه‌اش غزلی می‌ساختم بس عاشقانه! حالا دیگر حتما باید آن زبان لامصبم را توی دهانم می‌چرخاندم و یک چیزی می‌گفتم.

#۳۹



#۴۰





رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه می‌گفت حتما به اذن خدا لال شده‌ام!

_اینجا هم همه دلتنگت بودند!

چی می‌شد اگر پشتبندش می‌گفتم "و من بیشتر از همه!" اما جراتش را نداشتم. او اما بی‌پرواتر از من بود و گویی از گفتن آنچه از دل یا ذهنش می‌گذشت ابایی نداشت.

_تو هم جزء اون همه‌ای؟

اگر آن پوزخند نامفهوم بر لبش نبود و دچار تردیدم نمی‌کرد که مبادا به سخره‌ام گرفته باشد با این سوالش چه داستان‌های خیال‌انگیزی که برای خود نمی‌ساختم! قبل از اینکه خیال کند از جواب دادن گیج و عاجز مانده‌ام سعی کردم سوالش را با یک سوال حساب شده جواب بدهم و او را به چالش بکشم.

_دونستنش برات مهمه؟

و با لبخندی موذیانه زل زدم به چشمان بادامی کهربایی رنگش. لب وا کرد چیزی بگوید اما بعد انگار از گفتنش

رمان بازار
romanbazar.ir

منصرف شد. می‌توانستم بهش آوانس بدهم و طفره رفتنش را به روی خود نیاورم. داشتم توی ذهنم به جواب‌های احتمالی‌اش فکر می‌کردم.

مثلا شاید می‌خواست بگوید " می‌خوام بدونم دل به دل راه داشت؟" یا " شاید برام مهم بود که پرسیدم."

او اما ظاهرا بعد از سرکوب آنچه اول تا تک زبانش آمده بود، جواب سنجیده‌تری برای گریز از چالش من پیدا کرده بود که گفت

_اگه اینطور بود می‌تونستم از راه دور حسش کنم.

چقدر بی‌انصاف بود! چقدر طلبکار بود! چقدر فراموشکار بود! چقدر...

خواستم بگویم اگر حسش نکردی مقصر من نیستم. شاید اشکال از گیرنده‌های حسی‌ات بود. یانه اصلا! لج کنم و بگویم تو آخرین نفری هستی که ممکن بود دلم برایش تنگ شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نشد. او رویش را دوباره به سنگ قبر خواهرش کرد و آه کشید و بعد تا من به خود بیایم با صدای خش‌داری گفت

_تو فکر می‌کنی دیانا الان کجاست؟ داره از جایی مارو می‌بینه؟

ندانستم که با بغض ناخواسته و یهویی‌ام باید چه می‌کردم؟ نمی‌خواستم با یک گریه‌ی بی‌موقع هم از این متاثرترش کنم هم خیال کند که موفق شده رویم را کم کند. پس بعد از رها کردن نفسی عمیق با صدایی که به زور جلوی نوسانات و ارتعاشاتش را گرفته بودم آرام گفتم

_دیانا هرجا که هست مطمئنا حالش از من و تو خیلی بهتره.

#۴۰

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۱



و بعد نمی‌دانم چرا از گفتن این جمله لرزم گرفت. بادی که ناگهان شروع به وزیدن کرده بود و داشت پودری از برف را بر سرورویمان می‌پاشید هم در این احساس انجماد ناگهانی‌ام بی‌تاثیر نبود.

او از گوشه‌ی چشم فکورانه نگاهم کرد و ترجیح داد که ساکت بماند. کمی بعد از جایش بلند شد و شلوارش را از برف و گل تکاند. و من همان‌طور که داشتم از سرما دندان‌قروچه می‌رفتم نگاهم به دسته‌ی دخترها و پسرها بود که با حرکتی کند و ناپیوسته در راه بازگشت به عمارت بودند و ما اگر دست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌جنباندیم چند دقیقه‌ی دیگر بهشان می‌رسیدیم. فکر کردم

" کاش الان تو خونه کنار شومینه نشسته بودم! هرچند شانس این همصحبتی رو از دست می‌دادم."

فکر کردن به گرمای آتش و نوشیدن یک فنجان چای داغ بدتر بی‌صبر و بی‌قرارم کرد. آنقدر که دیگر تحمل برودت هوا را نداشتم. حالا به نظرم که تا خانه صد فرسنگ راه بود و من عاجز از رسیدن.

باد دیوانه‌وار زیر گوشم سوت می‌کشید. صورتم کرخت شده بود و نوک دماغم را دیگر حس نمی‌کردم. هنوز روی ویپره بودم که او گفت

_چه هوای بدی شده! انگار باز امشب برف و کولاکه!

بعد که صدای به هم خوردن دندان‌هایم را شنید، در یک حرکت غافلگیرکننده، یک دستش را دور شانه‌ام انداخت و مرا در پناه خودش کشید.

_چته؟ انگار داری می‌لرزی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنهمه نزدیکی‌ام به او مثل دیدن یک خواب خوش بود توی بیداری . من که در دنیای مجازی حتی با اسم خودم جرات فالو کردنش را نداشتم حالا توی دنیای واقعی سرم روی سینه‌اش بود و این در تصورم نمی‌گنجید.

قسم می‌خورم که حرارت سوزان تنش داشت به گرمای شومینه طعنه می‌زد. انتظار این‌همه لطف و سخاوتمندی را از ازش نداشتم. برای همین منقلب شده بودم. طوری‌که خون داغی در رگهایم جریان گرفت و تا زیر پوستم دوید.

_می‌خوای کاپشنمو بدم بپوشی؟

راضی نبودم دیگر به خاطر من خودش را در معرض سرما قرار دهد. باد اگر خبر این از خودگذشتگی‌اش را به گوش ملکه خاتون می‌رساند او از آنجا کوچم می‌داد. قطعا!

_نه. لازم نیست. دارم گرم می‌شم کم‌کم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون احساس خجالت یا شرم، خودم را بیشتر و بیشتر توی دلش فرو کردم. انگار که می‌خواستم جزئی از بدنش شوم. او هم بدون خساست حلقه‌ی نیمچه آغوشش را به رویم تنگ‌تر کرده بود. برای اولین بار از ابر و باد و برف و بوران متشکر بودم. راه که افتادیم گفت

_یه وقت قباد حسودیش نشه!

و تا سرم را از روی سینه‌اش بلند کردم و زل زدم به صورت بدعنق‌شده‌اش ، پوزخندزنان نگاه باریکش را به روبه‌رو دوخت.

آنجا که قباد از حرکت ایستاده بود و داشت نگاهمان می‌کرد.

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

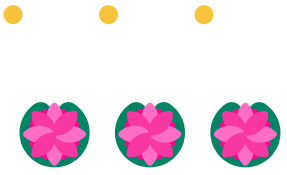
رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

#۴۱



#۴۲



رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی حواسمان را متوجه خودش دید انگار که دستپاچه شده باشد سریع چرخید و باز تک و تنها به راهش ادامه داد و نگاه من هم به دنبالش.

گفتم

_قباد و حسودی؟ عمرا ! اون دلش مثل آینه صافه!

من با اطمینان قلبی این را گفته بودم او اما به سخره‌ام گرفت

_آره مثل آینه‌ای که یه قسمتایی از جیوه‌اش ریخته باشه!

واج به واج هر کلمه‌اش بوی لجاجت می‌داد و من دلیلش را نمی فهمیدم.

_تو چرا از قباد خوشت نمیاد؟

انگار جواب قانع‌کننده‌ای هم برایش نداشت.

_تو چرا از بچگی یه جور سنگشو به سینه می‌زنی انگار که اون کس و کارته!

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم هست که از همان گذشته دوستی و نزدیکی من و قباد را برنمی‌تافت و همیشه سعی می‌کرد بینمان را شکرآب کند. من اما دلایل خودم را داشتم.

_خب من و قباد یه جورایی شبیه همیم. هیچ کسی رو جز خودمون نداریم! طبیعیه که به هم احساس نزدیکی کنیم.

که البته دلایلم با منطق خودپسندانه‌ای که داشت جور درنمی‌آمد.

_ولی اینکه داری خودت رو با اون مقایسه میکنی غیرطبیعیه!

_من نسبت بهش حس برتری ندارم.

_تو خواهی نخواهی یک رگت دولتشاهیه! نباس خودت رو همسطحش بدونی!

از تذکری که داد دلم گرفت. از این خط فاصله‌ای که آدمها به واسطه‌ی پیشینه و اصالت خانوادگی‌شان بین خود می‌کشیدند بیزار بودم. برای چیزی که انتخابش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودمان نبود. مسلما اگر حق گزینشی وجود داشت انتخاب قباد هم این زندگی نبود.

باد هنوز داشت در گوشمان زوزه می‌کشید و با فراخواندن ابرهای سیاه برای یک شب برفی دیگر تدارک می‌چید. از تمام دودکش‌های عمارت ایگُل و عمارت کوچک دود غلیظی داشت به آسمان می‌رفت و گاهی باد مسیرشان را عوض می‌کرد. فکر کردم

"امشب اگه باز برف بگیره حتما گردنه‌ها مسدود می‌شن و مهمونا تا چند روز باید اینجا لنگر بندازن!"

و دلم این را نمی‌خواست. اصلا!

گفتم

_من فقط دلم براش میسوزه! کاش تو هم باهاش مهربون‌تر بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۲



#۴۳





گفت

_از مهربونی من با اون چیش به تو میرسه؟

گفتم

_هیچیش! ولی چیزی هم از تو کم نمی‌شه.

گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون فقط کارگر ماست. همین. اگه آدم به زیردستاش بیش از حد ظرفیتشون لطف کنه واسه خودش شاخ میشن.

و من با همین نگاه از بالا به پایینش مشکل داشتم. با همین طرز فکر مستبدانه‌ی ارباب و رعیتی‌اش!

_قباد دوست ماست. از بچگی باهم بزرگ شدیم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت

_این باعث امتیاز خاصی براش نمیشه.

همان لحظه زانویم خم شد و اگر او کمکم نمی‌کرد با صورت فرو می‌رفتم توی برف. تا خانه چیزی نمانده بود. آنقدر بحثمان داغ شده بود که نفهمیدیم دخترها و پسرها کی وارد عمارت شده بودند؟

هنوز داشتم به قباد فکر می‌کردم. به محبت خالصانه‌ای که به این خاندان و بخصوص به او داشت. به دانیار خان گفتن‌های از ته دلش! از اینکه او با ساده‌دلی خودش را یکی از ما می‌دید اما طبق قانونی نانوشته از ما نبود می‌خواستم زاروزار گریه کنم. گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی اون خیلی بهت ارادت داره.

و بغضم را بلعیدم. دست من اگر بود این فاصله‌های طبقاتیِ کوفتی را برای همیشه از میان برمی‌داشتم تا میزان مال و مکنت و مقام و سابقه‌ی خانوادگی ملاک ارزش‌گذاری انسانها نباشد. خوشش نمی‌آمد که هنوز داشتم به قول او سنگ قباد را به سینه می‌زدم.

_وظیفه‌شه! داریم آب و نونش رو می‌دیم! بهش حقوق میدیم که مجیزمون رو بگه! یه زمانی بچه بودیم، همبازی هم بودیم دوستی و صمیمیتمون اشکالی نداشت. ولی الان حدو حدودها باید رعایت بشه.

_این حدو و حدودها رو کی تعیین میکنه؟

این رو با غیظ گفتم و دوباره تحت فشار عصبی لرزم گرفت. او اما قصد کوتاه آمدن از موضع متکبرانه‌ی خودش را نداشت. سرم را به سمت خودش چرخاند و صورتم را بالا گرفت تا بتواند با تمام صلابت و

رمان بازار
romanbazar.ir

اقتداری که دوست داشت به رخ من بکشد توی چشمانم زل بزند و بگوید

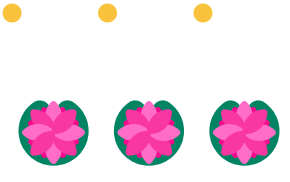
_از اونجا که قراره بزرگتر این خاندان من باشم لازم باشه من تعیینش میکنم!

و من برق غرور و جاه‌طلبی و میل به سلطه گری را توی نگاه‌های نافذش دیدم. معلوم بود که می‌خواست راه و رسم تمام دولتشاهی‌ها را پیش ببرد.

#۴۳



#۴۴



رمان بازار
romanbazar.ir

اما من مجبور نبودم تابع کسی باشم. او اگر می‌خواست می‌توانست بین خودش و هرکس که همسنگش نبود دیوار بکشد. من نه. من راه و رسم خودم را داشتم.

رویم را ازش برگرداندم و خیره به سوسوی نور چراغهای آلاچیق شیشه‌ای گفتم

_من نمی‌تونم مثل تو یا بقیه دولتشاهی‌ها باشم. قباد به جز من کسیو نداره. خیلی گناه داره اگه دوستی منو هم از دست بده.

_یه جور در موردش حرف می‌زنی انگار بچه است! نه یه نره غول که سی سال رو رد کرده.

_من به سن و سالش اهمیت نمی‌دم.

باز حرفهایم به مذاقش خوش نیامده بود. با رویی ترش‌کرده و با لحنی پر استنطاق گفت

_فکر نمی‌کنی داری با دوستی خاله خرسه‌ات اونو وابسته‌ی محبت خودت می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه. من اینطور فکر نمی‌کنم. تازه اگرم اینطور باشه عادت کردن به خوبی های یک نفر که جرم نیست. هست؟

و بر و بر زل زدیم به هم.

چرا این بحث را تمامش نمی‌کرد؟ می‌خواست به چه نتیجه‌ای برسد؟ آخ که چقدر قباد کم‌شانس بود! کمترین داشته‌اش از این زندگی سراسر نکبت و رنج شاید فقط دوستیِ من بود که دیگران و از جمله او حتی همین را هم از سرش زیادی می‌دیدند. کم مانده بود از فکر کردن به اینهمه بی‌عدالتی و ظلم فریاد بکشم. خواستم با دلخوری خودم را ازش جدا کنم که او نگذاشت. دستش را دور شانه‌ام محکمتر فشرد و شاکی و دلخور گفت

_یعنی خاطر قباد اینقدر برات عزیزه که به خاطرش پسم می‌زنی؟

انگار داشتیم با دو زبان متفاوت باهم حرف می‌زدیم و متوجه منظور هم نمی‌شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمی‌خوام به جرم مهربونی به چیزی متهم یا محکوم بشم.

لحنش کمی آرامتر شده بود اما هنوز هم پنهانی داشت خط و نشان می‌کشید

_خیلی خب دختر مهربون! تو به مهربونیت با اون ادامه بده. ولی اگه دیدم یه وقت مهربونیت دچار سوءتفاهمش کرد این حق رو دارم که بزنم گردنش رو بشکنم.

نمی‌توانستم این حجم از حساسیت و تعصبش را نسبت به خودم دوست داشته باشم! چه بسا که جدیتش رعب‌آور هم بود. یعنی می‌توانست تا این حد بی‌رحم باشد؟

_منظورت از سوءتفاتم چیه؟

_یعنی خیالات برش داره و هوایی بشه!

_تو انگار هنوز قباد رو نشناختی... اون ..

_حوصله‌ی درس قباد شناسی رو ندارم الان.

رمان بازار
romanbazar.ir

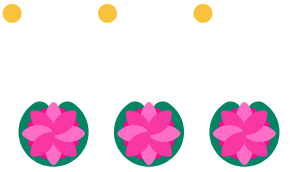
این را با تحکم گفت و بعد تقریبا مرا زیر بغلش مچاله کرد.

_به جاش از خودت برام بگو.

#۴۴



#۴۵



رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه ته دلم لرزید. ترسیدم قصد پیش کشیدن موضوع دوستی من و فرید را داشته باشد. اما انگار حالاحالاها قصد نداشت این پرونده را باز کند. چرایش را هم نمی‌دانستم. مگر اینکه واقعا از چیزی خبر نداشت! اما پس معنی حرفهای طعنه‌آمیز امروز صبحش چه بود؟

_چرا اینقدر لاغرمردنی شدی! می‌تونم حتی از رو این پالتوی کت و کلفتت دونه‌دونه دنده‌هات رو بشمارم.

و تا دستش را پشتم کشید مورمورم شد. به تمام سالهایی که ازم بی‌خبر مانده بود فکر کردم و آه کشیدم. انگار اصلا برای همین رفته بود. که فراموش کند.

برایم جای سوال بود که آیا او به خاطر چند سال زندگی در خارج از کشور رفتارش با من آنهمه راحت و بی‌حدومرز و جسورانه شده ؟ یادم هست قبلا در برخوردهایش با من و دیگران کمی خوددارتر و باملاحظه‌تر از اینها بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حق به جانب گفتم

_من همیشه همین‌جوری بودم. این پالتو رو هم شش ساله که دارم می‌پوشم.

درحالیکه داشت براندازم می‌کرد میان شک و تردیدهایش گفت

_این همون پالتویی نیست که باهم از ایران زمین خریدیم؟

و من فکرم به گذشته‌ها پر کشید.

او تازه خدمت سربازی‌اش را به پایان رسانده بود و داشت کارهای رفتنش را می‌کرد. آن روز باهم رفته بودیم تا برای ورودی نیمسال دوم دانشگاه آزاد واحد تهران غرب ثبت نام کنم و بعد به یکی از سفره‌خانه‌های فرحزاد رفتیم و کباب ششلیک خوردیم و او با اشاره به پالتوی تیره‌ای که به تن داشتم گفت

"باید یه پالتوی جدید بخری! این برات کوچیک شده!"

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد به مرکز خرید ایران زمین رفتیم و این پالتوی پشمی نسکافه‌ای رنگ را خریدیم. با اینکه قیمت گزافی داشت اما وقتی دید ازش خوشم آمده ازم خواست که به پولش فکر نکنم چون مطمئن بود که به قیمتش می‌ارزد. و البته گذشت زمان هم ثابت کرده بود که اشتباه نمی‌کرد.

همان روز که او از گفتگو با وکیلش خوشحال و سرکیف بود و من ازش پرسیدم

"یعنی رفتن برات به همین راحتیه؟"

و او با جوابی که داد قلب و روحم را کشت.

" موندن دلیل می‌خواد که من ندارم."

#۴۵



رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۶



و این فکر که چرا من نتوانستم دلیل ماندنش باشم؟ چه شب‌ها که مرا تا صبح گریان و زار روی تختم بیدار نگه نداشت!

خواستم بگویم چرا خودش است.

اما خروج ناگهانی مونس از آلاچیق شیشه‌ای غافلگیرمان کرد و هردو با حالتی دستپاچه گفتگویمان را ناتمام گذاشتیم.

عجیب بود که مونس بدون سروصورت پوشیده پیش رویمان ظاهر شده بود. انگار که داشت کشیکمان را می‌کشید. گویی دیگر از اینکه مورد شناسایی پدرش قرار بگیرد هم واهمه‌ای نداشت. با

رمان بازار
romanbazar.ir

چه نگاه سنگین و مواخذه‌گری داشت ما را می‌پایید! شاید که از تماشای آنهمه نزدیکی ما در دل احساس خشم و بیزاری می‌کرد. باید زودتر از اینها خودمان را جمع و جور می‌کردیم.

او ما را درحالیکه مثل دولوبیا توی یک غلاف بودیم به چشم خودش دیده بود و دیگر نمی‌شد کاریش کرد. بعد نمی‌دانم من خودم را از زیر بغل دانیار کشیدم بیرون یا او حلقه‌ی دستش را از دور شانه‌ام برداشت؟

یادم به پیغام خاله همتا افتاد.

اما خدای من! چقدر حرف زدن با او سخت بود. فکر کردم

"آدم با انسانهای عصر حجر راحت‌تر از اون می‌تونه ارتباط برقرار کنه." با لحن سرد و بدون شوقی گفتم

_وقت کردی یه سر بیا اونور. خاله همتا می‌خواد ببینتت.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم فقط سرش را تکان داد و چیزی نگفت. اما نگاه سوزنی‌اش را هم از من برنداشت. فکر کردم

"اصلا این مدت که اینجاست من صداش رو شنیدم؟"

یادم نمی‌آمد! هیچ‌وقت از رفتارهای غیرعادی‌اش خوشم نیامده بود. با اینکه تقریبا یک سالی از من بزرگتر بود اما به خاطر جثه ریزه‌میزه‌اش چند سالی کوچکتر از من نشان می‌داد. هرچند که من هم خیلی هیکل درشتی نداشتم. ولی او در مقایسه با من به قول دانیار زیادی فنچول بود.

بدون هیچ حرفی راهم را از دانیار جدا کرده بودم. اما نرسیده به درب ورودی غربی عمارت با شنیدن صدای جروبحثشان پایم به زمین چسبید. خودم را در پناه دیوار کشیدم و نگاهی دزدکانه به سمتشان انداختم. نمی‌دانم دانیار چه کرد یا چه گفت که مونس این دختر به ظاهر ساکت و کمرو و مظلوم‌نما با چهره‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

برافروخته مشتی به شانه‌اش _همانجا که تا چند لحظه پیش تکیه‌گاه من بود، کوبید و بعد دانیار که با آنهمه هارت و پورت و جذبه خاص دولتشاهی‌اش از یک دختر سقلمه خورده بود و تنها واکنشش یک زهرخند بود و بس، آرام و بی‌آزار از کنارش گذشت.

و این عجیب‌ترین و دیوانه‌وارترین صحنه‌ای بود که در تمام عمرم می‌دیدم.

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۶



#۴۷



عجیب بود! واقعا عجیب و باورنکردنی بود. آنقدر که نمی‌توانستم به چشمان خودم بابت آنچه دیده بود اعتماد کنم! آخر این دختره‌ی مرموز و رام که توسری‌خورش در گذشته ملس بوده، کی دل و جرات این را پیدا کرده که در مقابل دانیار شاخ و شانه

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشد؟ و او ...او چرا در مقابلش کوتاه آمده و حقش را نگذاشته بود کف دستش؟ چرا مشتی را که به سمتش رفت خرد نکرد؟ چرا گذاشت او پیشش احساس قدرت کند؟

داشتم از فکر کردن به رویارویی عجیب و غریب آن دونفر دیوانه می‌شدم. در طول و عرض سالن نشیمن راه می‌رفتم و با خودم حرف می‌زدم. خاله همتا فهمیده بود کک افتاده توی تنبانم و کنجکاو و حتی نگران شد

_چی شده ایگل؟ زیر لب با خودت چی پچ‌پچ می‌کنی؟ از وقتی برگشتی آروم و قرار نداری! اون بیرون اتفاقی افتاده! کسی چیزی بهت گفته؟ به مونس گفتی بیاد دیدنم؟

_نه چیزی نشده! نه کسی چیزی نگفته! آره گفتم بهش! امشب که نه! ولی شاید فردا یه سر بیاد اینجا.

کاش می‌شد با او در این مورد حرف بزنم و ببینم نظرش چیست؟ اما حیف که نمی‌شد. تا می‌فهمید فکر و ذکرم باز شده دانیار شروع به پند و نصیحت و هشدار به

رمان بازار
romanbazar.ir

من می‌کرد و من طاقت شنیدن حرفها و اخطارهای تکراری‌اش را نداشتم. تاب نداشتم باز به من یادآوری کند که وصله‌ی تنشان نیستم.

من یک‌بار جور پدرم را که به جرم وابستگی‌اش به یک نهاد سیاسی منفورِ خارج نشین و اقدام علیه امنیت ملی به اعدام محکوم شده بود کشیده و از تحصیل در دانشگاه دولتی و رشته‌ی مورد علاقه‌ام محروم شده بودم دیگر حقم این نبود که چون پدر آن دخترم (هرچند که از این بابت پیش خود احساس شرمساری می‌کردم.) حتی از فکر کردن به مرد محبوبم منع شوم. مادرم هم اگر به هر دلیلی دست به خودکشی زده فامیل و هم‌خون خودشان بود و اگر مایه تاسف و سرشکستگی هم باشد آنها هم این خقت و ننگ را با من شریکند.

وقتی داشتم به اتاقم می‌رفتم فکر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

"شاید سروسری بینشون باشه! شاید با هم در رابطه‌ان. گو اینکه خوشم نمیاد ولی هیچ بعید هم نیست که به هم خیلی نزدیک باشن. شاید هم دوست دختر دوست پسرن! از راه دور؟ چه جوری؟ نمی‌دونم! شاید قبل رفتن دانیار بهش یه قول‌هایی داده باشه! نمی‌دونم!

#۴۷



#۴۸





رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم! فقط می‌دونم بینشون یه خبرایی هست! والا دلیل اون نگاه‌های تیز و پرسرزنش مونس و اون سقلمه‌ای که بهش زد چی میتونست باشه جز احساس مالکیتش نسبت به دانیار! باید از کارشون سردربیارم. باید این برخورد رو واسه خودم رمزگشایی کنم والا از فکر و خیال حتما خل می‌شم."

آن‌شب چنان برفی گرفت که تا چند روز تمام راه‌های مواصلاتی به ایگل مسدود شدند و همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم مهمانان عمارت ایگل طی یک توفیق اجباری کنگر خوردند و لنگر انداختند.

از آنجا که برق منطقه هنوز وصل نشده بود، دو دیزل ژنراتور تعبیه شده در موتورخانه‌ی هردو عمارت شبانه‌روز داشت کار می‌کرد. که یکی‌شان از شانس بد روز بعد از کار افتاد. همان که برق عمارت ایگل را تامین می‌کرد.

وقتی از پنجره دیدم قباد و دانیار برای سرکشی در راه رفتن به موتورخانه‌اند و خاله همتا هم تحت تاثیر دیرهنگام قرصهای خواب روی صندلی راک جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

شومینه خوابش برده پالتو پوشیدم و شال و کلاه کردم و رفتم بیرون. خیال داشتم سراغ باربی و بامبو هم بروم که قباد آنها را در انبار کاه نگهداری می‌کرد. بارش برف هنوز ادامه داشت و این کارمان را سخت‌تر می‌کرد. هرچند که امکانات رفاهی فراهم بود اما با وجود مهمانان زیادی که در عمارت حضور داشتند کمی شرایط و وضعیت پیچیده و اضطراری پیش آمده بود.

همین که می‌خواستم عمارت را دور بزنم و راهم را به سمت موتورخانه که در قسمت شرقی عمارت قرار داشت کج کنم دایی سلمان نمی‌دانم از کجا ناگهان پیش رویم سبز شد و من انگار که جن دیده باشم از ترسم هینی کشیدم و پریدم عقب.

همان اورکت عتیقه‌اش را به تن داشت و هیکل مفنگی‌اش را مچاله کرده بود آن تو. موهای ژولیده و تنکش دور سرش پخش و پلا بود. رعب و وحشت را که توی چشمانم دید نیشش باز شد. از دیدن دندان‌های زرد و کرم‌خورده‌اش عقم می‌گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌وقت صبح مست کرده و روی پاهایش بند نبود. حتی کلمات را هم به درستی نمی‌توانست ادا کند.

_برو به مونس بگو بیاد.

نفسش بوی گند زهرماری می‌داد. دل و روده‌ام به هم پیچید. گرچه از مونس خوشم نمی‌آمد اما این دلیل نمی‌شد که او را به پدر دائم‌الخمر و معتادش بفروشم.

_مونس اینجا نیست.

و اخمهایم را توی هم کشیدم .الکی مثلا خیلی با دل و جراتم.

#۴۸



#نیلوفرلاری

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۴۹



شاید دیروز او را کنار آلاچیق شیشه‌ای بدون شال و کلاهش شناسایی کرده و مطمئن بود که دارم بهش دروغ می‌گویم. برای همین از کوره دررفته بود و داشت از فرط خشم و عصبانیت عربده می‌کشید

_هست! خودم دیدمش! برو بگو بیاد وگرنه اینجا رو سرش خراب می‌کنم.

سعی کردم بدون توجه به هیبت ترسناک و چندش‌آورش خونسرد باشم. می‌دانستم که با وحشتم ممکن است به او جسارت بیشتری تزریق کنم. خوشش می‌آمد که ازش بترسند.

_من ازش خبر ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و خواستم راهم را بکشم و بروم که او به گوشه‌ی آستینم چسبید و انگاری که با این کارش ترمزم را کشید. پاهام روی برف سریدند و من با از دست دادن تعادلم افتادم زمین. صدای خنده‌ی دیوانه‌وارش بلند شد و بعد فحش‌کشان لگدی به پهلوی دردناکم انداخت و حملاتش را با ضربات پی‌درپی دیگر تکمیل کرد. من که از هجوم غافلگیرکننده‌اش، تقریبا به زمین قفل شده بودم با عقده و خشم و بیزاری نگاهش می‌کردم. قبلا کتک‌کاری‌هایش را با قباد دیده بودم.می‌دانستم وقتی دیوانه شود زورش از یک فیل هم بیشتر می‌شود و حالا می‌ترسیدم که زیر دست و پای خود لهم کند.

اما من نمی‌خواستم تسلیم شوم. وقتی چنگ و پنجه‌اش را در تن و بدنم فرو می‌کرد و من داشتم از درد به خود می‌پیچیدم فریاد زدم

_ولم کن کثافت وحشی! برو گمشو! نکبتی!

و لگدی به سمتش پراندم که البته بهش نخورد و فقط جری‌ترش کرد. ناگهان با تمام زورش خیمه زد بالای

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم و با هردودستش به یقه‌ام چسبید. تقلا می‌کردم خودم را از چنگش نجات بدهم. اما از بوی گند نفس‌هاش که به صورتم می‌خورد کم مانده بود بیهوش شوم. شانس آوردم که روی تلی از برف افتاده بودم والا آنطور که او سرم را می‌کوبید اگر زمینِ سفت بود حتما ضربه مغزی می‌شدم. جفتک‌هایم بی‌اثر بود و فقط داشت اندک زور و توانم را هم ازم می‌گرفت.

نمی‌دانم دیگر چرا به مادرم که دستش از دنیا کوتاه بود و خاله همتا فحش می‌داد. آن‌هم با چنان الفاظ رکیک و زننده‌ای که از یک برادر در حق خواهرانش بعید بود.

_همه‌تون یه مشت هرزه و ج.نده‌این. تو و اون مادر گوربه‌گورشده‌ات! اون خاله‌ی پتیاره‌ات! اون ملاله‌ی مادربه‌خطا، اون مونس بی‌ناموس! خیال می‌کنین من گوهم ولی شماها از من گوه‌ترین!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه کسی چنان با مشتش به شیشه‌ی پنجره‌ای که ما زیرش باهم درگیر شده بودیم کوبید که شیشه شکست اما ظاهرا فرو نریخت.

هردو چشم به سمت صدا دواندیم. پشت قاب تاریک پنجره سایه‌ی کسی پیدا بود که اگر هنوز سرپا بود و قدرت و توان گذشته را داشت کسی جرات نمی‌کرد در قلمروش شرارت و گردن‌کشی کند.

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۹



#۵۰



کسی که دایی سلمان حتی وقتی مست و لایعقل بود هم با دیدن چشم‌غره‌هایش از پشت پنجره ماستش را کیسه می‌کرد و از خوی وحشیگیری‌اش دست می‌کشید. شاهپورخان که بعد از پشت سر گذاشتن دوران سخت شیمی‌درمانی حالش رو به وخامت گذاشته و به گفته دکترها امیدی به بهبودی‌اش نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

(مگر اینکه خدا برایش معجزه می‌کرد) وقتی سروصدایمان را از بیرون شنید با نیمه‌جانی که داشت هرطور که بود خودش را از تخت پایین کشیده و به آن پنجره رسانده بود.

شاید قفل پنجره گیر کرده بود یا اینکه دستش بعد از ضربه زدن به شیشه دچار صدمه شده و زورش به باز کردن پنجره نرسید که در نهایت از پشتش کنار رفت. اما کسی از نقشه‌ی بعدش خبر نداشت.

گویی می‌خواست با همان ناخوش احوالی و بی‌رمقی خودش را به ما برساند اما اهل خانه مانعش شدند.

ترس را در چشمان خون‌آلود دایی سلمان می‌دیدم. احساس خطر کرده بود و می‌دانست که به زودی نیروهای امداد می‌رسند. تصمیم گرفت همان لحظه شرش را از سرم کم کند. بی‌آنکه حتی خودش هم فهمیده باشد که چرا با آن همه خشونت و توحش به جان من افتاده؟ با اینکه پاهاش کج و راست می‌شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

و حتی یک بار نزدیک بود بزنندش زمین. زبانش اما هنوز از تهدید نایستاده بود

_به مونس بگو به حسابش می‌رسم!

چشمان سرخش هنوز داشت روی صورتم دودو می‌زد. بعد از اینکه با گوشه‌ی آستینش فینش را پاک کرد، انگشت اخطارش را به سمت من و آدم‌های خیالی‌اش گرفت و تکان داد

_به حساب همه‌تون می‌رسم.

من نایی برای برخاستن نداشتم. احساس می‌کردم که یک تریلی با بارش از رویم رد شده. حتی برای نفس کشیدن هم داشتم جان می‌کندم. چقدر خسته بودم! چقدر خالی بودم از همه چیز! چقدر تنها بودم!

دلم می‌خواست همان‌طور که دراز به دراز افتاده‌ام می‌خوابیدم. تا شب ! تا آخر دنیا!صورتم رو به آسمان بود و دانه‌های رقصان برف داشت نرم و آرام پشت پلک‌های بسته‌ام می‌نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نبضم آنقدر کند می‌زد که می‌شد جز علائم حیاتی‌ام حسابش نکرد.

منگ و خوابزده نه انگار که برای لحظاتی چند، مرده بودم.

توی سرم داشت صدای آدمهایی که دوستشان داشتم پخش می‌شد.

مادرم می‌گفت

"باید اسمت رو میذاشتم برفین! از بس که عاشق برف و زمستونی."

#۵۰



رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۱



دیانا می‌گفت

"چرا بابام اسم تو رو گذاشت ایگل؟ من اول به دنیا اومدم...من بیشتر از تو نسبت به این اسم حق داشتم."

خاله همتا می‌گفت

"من و شاهپور قرار گذاشته بودیم اسم دخترمون رو بذاریم ایگل!"

قباد می‌گفت

"وقتی تو به دنیا اومدی یک متر برف اومده بود! اون‌همه برف ، اول پاییز سابقه نداشت."

دانیار می‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

" راستشو بگو...برف رو بیشتر دوست داری یا قباد رو؟"

نمی‌دانم چقدر گذشت تا اینکه از توی عمارت دیار و دیان که مثل من عادت به سحرخیزی داشتند، به کمکم شتافتند و بعد روح یخزده‌ام دوباره به زندگی برگشت. دایی و شوهرخاله و شوهرعمه‌هاشان هم پشت‌سرشان سرآسیمه پریده بودند بیرون. آنها با ندای شاهپورخان از حمله‌ی سلمان به خواهر زاده‌اش با خبر شده و برای نجاتم هرچند دیر اما آمده بودند.

گرچه دایی سلمان به موقع گورش را از آنجا گم کرده و نمانده بود که به کسی جواب پس بدهد. بی‌آنکه حتی جرات کند نگاه به پشت سرش بیندازد.

دیان و دیار هرکدام زیر بغلم را گرفتند و درحالیکه مرا با خود به داخل عمارت می‌بردند جویای حالم شدند. کلاهم روی برف جا مانده بود و کسی از ما برنگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تا برش دارد! له و کوبیده بودم ...سرم به تنم سنگینی می‌کرد ، کمرم داشت تا می‌شد. استخوان لگن و ران پاهایم از درد زق‌زق می‌کرد، مطمئن بودم که تا فردا تنم جابه‌جا سیاه و کبود می‌شود. اما با روحیه‌ی یک مبارز مغرور و غد و پررو که بعد از شکست هنوز زبانش دراز بود و می‌گفت "اصلا هم درد نداشت" گفتم

_بدک نیستم! اما چیزی از ارزشهای من کم نشده!

انگار نه انگار که تا مرز مردگی رفته بودم!

دوقلوها متعجب از شوخ‌طبعی و بلوف احمقانه‌ام به من پوزخند زدند و من اما میان پوزخندم مجبور شدم از شدت درد لب‌گزه بروم. همزمان توی دلم یک فحش آبدار هم نثار مونس کردم که به خاطرش لت و پار شده بودم.

واقعا ارزشش را داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به مردان فامیل دورم که نچ‌نچ می‌کردند و دورادور سلمان خان را به خاطر این حمله‌ی ددمنشانه‌اش به باد ملامت گرفته و می‌خواستند بدانند که چی شده و چرا این برخورد پیش‌آمده گفتم که حالم خوب است و بدون هیچ دلیل خاصی فقط چندتا چک و لگد ناقابل بود که باید به عنوان جیره صبحگاهی ناشتا نوش جان می‌کردم.

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

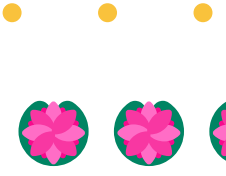
#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۱



#۵۲



فصل هفتم

بیشتر نگران خونی بودم که داغی‌اش را زیر دماغم حس می‌کردم. می‌ترسیدم بینی خوش‌فرمم که همه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفتند مثل چشمان سبزم از مادربزرگم به ارث برده‌ام دچار ضربخوردگی یا شکستگی شده باشد و از ریخت بیفتد! لعنتی! کاش قلم پاهایم می‌شکست و از خانه نمی‌زدم بیرون.

دخترها و پسرها پیدایشان نبود. حتما هنوز در اتاق‌های مشترکشان خواب بودند. مادرانشان اما درحالیکه نگاه پرترحمشان را به پیشواز من فرستاده بودند، سردرگوش همسرانشان پچ‌پچ می‌کردند. بعد هم یکی‌یکی آمدند جلو و حالم را پرسیدند. حوصله‌ی اظهار تاسف و همدردی متظاهرانه‌شان را نداشتم. مطمئن بودم هیچکدامشان واقعا دلش به حالم نسوخته. شاید هم قلبا متاسف بودند از اینکه چرا هنوز سرپا هستم؟

از مونس هم خبری نبود. فکر کردم " لابد الان تو جای گرم و نرمش راحت گرفته خوابیده، درحالیکه من به خاطرش کتک خوردم!"

داشتم برای بار دوم از خودم می‌پرسیدم " ارزشش را داشت؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان همراهی دیان و دیار با همان هیبت مصدوم و مجروحم لنگ‌لنگان به آشپزخانه رفتم تا خجه تیمارم کند. به خاطر قطعی برق آشپزخانه کمی سوت و کور به نظر می‌رسید. خجه مجبور شد همه پرده‌ها را کنار بزند.

مرا که روی صندلی نشاندند دیان رفت که پدرش را از نگرانی دربیاورد. دیار می‌گفت مادرش هم آنجاست! پیش پدرش تا آرامش کند. بعدا فهمیدم شاهپورخان آن‌قدر از کارهای نفرت‌انگیز و دور از شان پسرعمویش جری شده و به تنگ آمده بود که آن‌روز صبح بعد از دیدن صحنه‌ی کتک‌خوردن من، با آن حال نزارش، تفنگش را از گل دیوار برداشته و خواسته بود که یکبار برای همیشه لکه‌ی ننگ دولتشاهی‌ها را از روی پیشانی‌شان پاک کند. شاید به عنوان آخرین کار مهم و تاثیرگذار زندگی‌اش!

اما ملکه‌خاتون با هر زبانی که بود جلویش را گرفت و دیگران را پی نجات من فرستاد. نمی‌خواستم بدبین

رمان بازار
romanbazar.ir

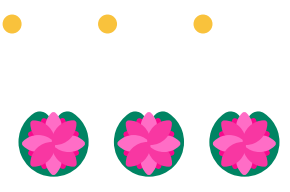
باشم اما حس می‌کردم که این کار را با تاخیر انجام داده بود.

خجه برای لعن و نفرین‌هایی که حواله‌ی دایی سلمان میکرد پای تمام امامان و امامزاده‌ها را وسط کشیده بود.

#۵۲



#۵۳



رمان بازار
romanbazar.ir

دیار دستمالی زیر دماغم گرفت و با خنده‌ای حرص‌درآر گفت

_فکر کنم دیگه نمی‌تونی به دماغ سربالات بنازی!

و من به یکباره تمام درد و رنج‌هایم را فراموش کردم و برای سرنوشت بینی‌ام به هول و والا افتادم

_وای نگو! میشه آینه رو برام بیاری؟

و با دستم به آینه‌ی کوچک و قدیمی که با قاب نقره‌اش از وقتی یادم می‌آمد به گل یکی از دیوارهای آشپزخانه آویزان بود اشاره کردم. می‌گفتند آینه متعلق به عمه تابش مرحوم است. عمه‌ی مادرم! مادر ملکه‌خاتون! می‌گفتند او همیشه دوست داشت به طرزی وسواسی به خودش در آینه نگاه کند. از وقتی هنوز دختری نوجوان بود و به کارهای آشپزخانه می‌رسید آن را در دسترس خود قرار داده بود تا حتی موقع کار کردن هم بتواند نگاهی به خودش بیندازد و بعد از ازدواج و رفتنش از عمارت، آینه همانجا مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

یک یادگار جاودان باقی ماند و بعد از مرگش برای همه و بخصوص ملکه‌خاتون حکم یک گنجینه‌ی باارزش را داشت.

خجه گفت

_بی‌خود هوارهوار نکن! دماغت هیچیش نشده! یخده ورم کرده! الان یه قالب یخ می‌ذارم روش بادش می‌خوابه!

آینه را از دست دیار گرفتم و نگاهی به بینی‌ام انداختم. کمی ورم داشت اما می‌توانستم امیدوار باشم که استخوان یا غضروف‌هایش صدمه جدی ندیده باشند. خجه یک قالب یخ انداخت توی یک کیسه نایلون و داد دستم و ازم خواست روی ورمش نگه دارم. بعد خواست که نگاهی به تن و بدنم بیندازد. من که دیگر نایی برایم نمانده بود حتی نمی‌توانستم پالتوم را بزنم بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

خجه برای بررسی‌های بیشتر و بهتر دیار را بیرون فرستاد و ازش خواست که نگذارد کسی وارد آشپزخانه شود. گفت از قولش به مهمان‌ها بگوید امروز با کمی تاخیر صبحانه‌شان حاضر خواهد شد. سپس کمکم کرد پالتو و لباسهایی را که زیرش پوشیده بودم در بیاورم. هوای سرد که مستقیم به پوستم خورد لرزم گرفت.

_وای! یخ کردم!

خجه با اخم گفت

_اینقدر تیتیش نباش دخترجون!

بعد خودش آنقدر نچ‌نچ کرد و "الهی دستش بره زیر گل" الهی به حق "امامزاده علی‌اکبر" جیز جیگر بزنه، الهی وبا بگیره"

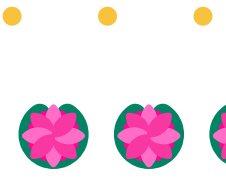
گفت که من دیگر بی‌خیال ورم بینی و سرمایی شدم که داشت پوستم را سوزن سوزن می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۳



#۵۴



می‌خواستم ببینم چه بلایی سرم آمده که او آن‌قدر برایم بی‌قراری می‌کند. آینه را طوری چرخاندم که بتوانم پک و پهلویم را ببینم.

نمی‌دانم آیا کف چکمه‌هاش میخی بودند که ردشان مانده بود روی پوستم و تا روی سینه‌هام کشیده شده بود؟ حتما پالتوم هم دیگر قابل پوشیدن نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خجه با پنبه و الکل جای زخم‌ها و خراشیدگی‌ها را تمیز می‌کرد و بعد با حوصله رویشان پماد می‌زد. به من که از فرط سوزش آخ و واخ راه انداخته بودم با مهربانی توام با سرزنش می‌گفت که باید بیشتر صبوری کنم.

_سرم رفت! اینقدر جغجغ نکن! تو که دختر قوی‌ای بودی!

_دیگه نمی‌تونم قوی باشم ننه خجه! نمی‌بینی درب و داغون شدم!؟ اگه اینهمه لباس کت و کلفت تنم نبود چی؟ حتما دنده‌هامم شکسته بود.

_یکی باس یه جور این مرتیکه چلغوز رو شل و پلش کنه که ادب شه! آل‌برده چه زوری هم داره!

و سعی کرد دستانم را از روی سینه‌ام بزند کنار.

_حالا نمی‌خواد جلوی من خجالت بکشی! دستاتو بردار بذار خط و خراشارو پماد بمالم جاش رو سینه‌ات نمونه. از کی رو می‌گیری؟ من بالا و پایین همه‌تون رو دیدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌خواد... خودم می‌تونم پماد بزنم...

اما او داشت کار خودش را می‌کرد. حتی شده به زور. من باحالتی شرمزده چشمانم را بستم. انگار که ندیدن من تاثیری هم روی دیده نشدنم می‌گذاشت. خجه آه‌کشان گفت

_می‌دونی من از چی می‌ترسم! اگه خاله همتات بفهمه اون ایکبیری با تو چکار کرده خون به پا می‌کنه!

و من تازه به خاله همتا حق می‌دادم که همیشه سعی داشت مرا از برادر دیوانه و وحشی‌اش دور نگه دارد.

حضور ناگهانی و پرسروصدای دانیار و قباد در نزدیکی آشپزخانه غیرقابل پیش‌بینی و پیشگیری بود. معلوم نبود دیار چرا نتوانسته دروازه‌ی تحت نگهبانی‌اش را به رویشان بسته نگه دارد؟

من و خجه حسابی هول کرده بودیم. خجه حتی نمی‌دانست پالتو و بلوزم را کجا انداخته؟ من به زیر میز اشاره کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونجاست!

از روی صندلی سرخورده بودند پایین! حتی از تصور اینکه او مرا با بدن لخت و متورمم ببیند وحشت داشتم. آنها بی‌خبر از همه جا، داشتند باهم راجع به تعمیر دیزل ژنراتور حرف می‌زدند و یک‌چیزهایی درباره تعویض هیتر می‌گفتند که ناگهان پاهایشان در آستانه‌ی در به زمین چسبید.

_نیاین تو!

_نرین تو!

اما دیگر برای فریادهای هشدارآمیز و همزمان خجه و دیار کمی دیر شده بود.

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

رمان بازار
romanbazar.ir

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

#۵۴

🌺🌺🌺

#۵۵

. . .

🌺🌺🌺

رمان بازار
romanbazar.ir

خجه بین شیرجه زدن زیر میز که دو صندلی با آن فاصله داشت و برداشتن لباسهام و یا انداختن خودش روی من گزینه‌ی دوم را انتخاب کرد. خب البته با هیکل تناورش می‌توانست در آن موقعیت اضطرارآمیز مثل یک کاور عمل کند. دیار که اوضاع را پس دیده بود از ترس غرولندهای خجه زود جیم شد. صدای دانیار پر از تعجب و تردید بود

_چی شده خجه؟ چرا نیایم تو؟

و بعد که لابد یک نگاه جستجوگرانه به دوروبرشان انداخت نسبت به همه چیز مشکوک‌تر شد

_ چی رو اون زیر مخفی کردی؟

قلب خجه با صد کیلو وزن مثل قلب یک بچه گنجشک ترسیده تند می‌زد.اما مجبور بود برای راندشان تحکم به خرج دهد

_برین بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار که ظاهرا همانقدر که بی‌حوصله بود از کل کل با خجه لذت می‌برد و هم اینکه می‌خواست سر از کارش در بیاورد نیشخندزنان گفت

_ببینم اون کیه؟ نکنه دوست پسری... یار و دلداری داری که از ما قایمش می‌کنی؟

خجه زارید

_خدا منو مرگ بده!

و سر قباد ونگ زد

_چرا عینهو مجسمه خشکت زده قباد؟ دستشو بگیر ببرش از اینجا!

دانیار با بی خیالی خندید. لابد کمی از مرا دیده و با خودش دوبه شک بود هنوز. برای همین بند کرده بود به خجه.

_تا نگی اون کیه و موضوع چیه نمی‌رم.

و با دیدن لباسهام که زیر میز افتاده بود دیگر برایش جایی برای ابهام باقی نماند

رمان بازار
romanbazar.ir

_این پالتوی ایگل نیست؟

خجه چاره‌ای نداشت. باید حقیقت را توی صورتش جار می‌کشید. گرچه می‌دانم که از گفتنش شرمسار بود

_محض رضای خدا! ایگل لخته!

آن دونفر حتما از چیزی که می‌شنیدند کپ کرده بودند. اولین سوالی که به ذهنشان رسید لابد این بود که

"ایگل آن وقت صبح آنجا چه می‌کند؟ "

و سوال دوم که مهمتر از سوال اول بود " چرا لخت؟"

صدایی از دانیار در نیامد. انگار از بهت و حیرت خشکش زده بود. قباد بود که گفت

_نگفتم کلاه مال اونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۶



پس کلاهم افتاده بود دستشان و قباد هم فهمیده بود مال من است! من در همان حال که سرم زیر پستان‌های بزرگ خجه گیر کرده بود و حتی به زور می‌توانستم نفس بکشم فکر کردم

" دلم می‌خواد دانیار به هواخواهی من یه جوری دهن دایی سلمان رو سرویس کنه که کتک‌خوردنای اینهمه سال قباد هم تلافی بشه."

دانیار انگار تا با چشمان خودش مرا نیمه برهنه وسط آشپزخانه‌شان نمی‌دید باورش نمی‌شد

_برو کنار خجه! می‌خوام خودش بهم بگه جریان چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدام زد

_ایگل؟ چی شده؟ یه چیزی بگو.

و سعی داشت مرا از چنگ خجه بکشد بیرون اما خجه ترجیح می‌داد جنازه‌اش بیفتد روی دستشان ولی چشمان نامحرمشان به بدن لخت و عورم نیفتد.

_اگه بذارم خجه نیستم!

صورتم داشت آن زیر له می‌شد. داشتم با احساس خفگی تقلا می‌کردم که کمی بین خودم با او فاصله بیندازم. در همان گیرودار تقلا کردنم دستم روی میز به چیزی خورد و بعد از پخش شدن صدای شکستنش در آشپزخانه خون در عروقم ماسید. خدای من! آن آینه‌ی عتیقه را شکسته بودم!

خجه نالید

_خدا منو مرگ بده! نور علی نور شد! آینه یادگاری رو چرا شکوندی جون‌مرگ شده؟

و انگار یادش به زخم و زیلی‌هام نبود. نیشگونی از پهلوم گرفت که اگر می‌توانستم از درد جیغ می‌کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما فقط توانستم میان یک مشت گوشت و پیه و چربی به خود بپیچم.

دانیار با شکسته شدن آینه و واکنشی که متعاقبا خجه نشان داد انگار بالاخره موفق به رویت من شده بود که زیر اندام گنده خجه گوله شده دست و پا می‌زدم.

_ولش کن خجه! اون زیر خفه‌اش کردی!

خجه محکمتر مرا در میان بازوان نرم و گوشتالویش فشرد که مبادا مثل ماهی از دستش لیز بخورم. موقعیت مضحک و دیوانه‌واری شده بود. کم مانده بود تحت فشار دل و روده‌ام بزند بیرون. خودش مثل یک بشکه‌ی باروت بود و وقتی داشت از فرط خشم و استیصال منفجر می‌شد زوزه‌کشان گفت

_یا همین الان میرین بیرون یا اینجا رو سر چهارتامون خراب می‌کنم.

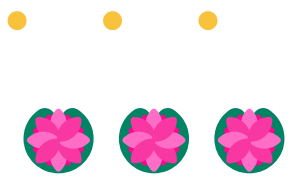
قباد زودتر از دانیار فهمیده بود جای ماندن نیست و بی‌خود داشتند وقتشان را آنجا تلف می‌کردند.

_بیا بریم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۷



روی سخنش با دانیار بود. دانیار ولی به الم‌شنگه‌ی خجه اهمیتی نداد

_تو برو بیرون قباد.

معلوم بود که خودش می‌خواست بماند تا قضیه را برای خودش روشن کند. خجه اما امکان نداشت بگذارد مرا توی آن وضعیت ببیند. ابدا! پس بدون ملاحظه بهش توپید

_حالا کی گفته قباد نامحرمه تو محرمی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار که بهش برخورده بود خجه جلوی قباد سکه‌ی یک پولش کرده عصبانی شد و بهش هشدار داد

_با من اینجوری حرف نزن خجه!

می‌توانستم او را با چهره‌ای گلگون شده از خشم درحالیکه رگهای روی پیشانیش زده بود بیرون پیش خود مجسم کنم. خجه جوری به نفس‌نفس افتاده بود انگار همین حالا سرش را از توی آب کشیده بودند بیرون. چاره‌ای نداشت جز اینکه روی موضع محکم خودش بایستد و از حرف خودش اظهار پشیمانی نکند.

بعد وقتی به این نتیجه رسید که دانیار با پای خودش از آشپزخانه نمی‌رود ناگزیر از تمام جدیت و خشونت و قدرت بدنی‌اش مایه گذاشت. مجبور شد رهایم کند اما دست‌هایش را از دو سمت باز کرده بود تا با هیکل بزرگش همچنان مثل سدی در برابر دیدگانشان باشد و در همان حال به سمتشان هجوم برد و من که تازه توانستم نفسی تازه کنم خودم را بغل زدم و سریدم پایین. تقریبا نیمی از خودم را کشیدم زیر میز و فقط

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم مانده بود بیرون تا اگر به طور اتفاقی هم چشمشان به من افتاد چیز خاصی نبینند. و برای اینکه خیالشان راحت شود گفتم

_من خوبم بچه‌ها! جای نگرانی نیست...بعد براتون تعریف می‌کنم چی شده!

دانیار بعد از شنیدن صدایم انگار که بی‌تاب‌تر شده بود و خواست که از روی شانه‌های خجه به سمتم گردن بکشد:

_چرا همین الان نمی‌گی جریان چیه؟

خجه اما مثل مرغ وخروس کیششان کرد

_ یالله! بیرون! بیرون!

و تقریبا با پستانهاش رفت توی دهان دانیار و وادار به عقب نشینی‌اش کرد. حتم دارم اگر قباد از پشت شانه‌ی دانیار را نمی‌گرفت و نمی‌کشیدش بیرون خجه او را زیر می‌گرفت. دانیار داشت با خط و نشان کشیدن برای خجه مذبوحانه تلاش می‌کرد که شکست خود از او را لاپوشانی می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_این حرکتت یادم می‌مونه خجه!

و بالاخره صدای ملکه خاتون پایانی بود بر آن نمایش پرکشمکش و خنده‌دار. رسیده و نرسیده با تشر آرامی هردو طرف را به باد سرزنش گرفته بود

_اینجا چه خبره؟ خونه رو انداختید رو سرتون! نمی‌دونین مگه مریض و مهمون داریم تو خونه؟

دانیار نسبت به استنطاق خودش معترض بود

_نمی‌دونم از خجه خانمت بپرس اینجا چه خبره ملکه خاتون!

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

#۵۷



#۵۸





من به سختی توانستم با تحمل درد و رنج فراوان آن‌قدر کش بیایم تا بتوانم پالتوم را از زیر میز بردارم و بکشم روی خودم و تا قبل از ورود ملکه با

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرجان‌کندنی که بود آینه‌ی شکسته را هم از روی زمین جمع کنم و قایمش کنم زیر پالتوم.

بهتر بود وقت دیگری می‌فهمید چه بلایی سر آینه‌یادگار مادرعزیزش آمده! آن روز عمارت ظرفیت مواجه شدن با یک بحران دیگر را نداشت. فکر کردم شاید بشود شیشه‌ی آینه را عوض کرد. هرچند با این برف و بوران و راهبندانی که پیش آمده این شانس که بشود قبل از خبردار شدن ملکه فکری برایش کرد تقریبا صفر بود.

ملکه بعد از متفرق کردن دانیار و قباد و مهمانانی که می‌خواستند از چند و چون آن سروصداها سردربیاورند وارد آشپزخانه شد و مرا که در آن وضعیت اسفناک دید آه از نهادش برآمد. چشمانش گرد شدند و با لحنی بازخواست‌کننده از خجه پرسید

_این چه وضعشه خجه؟ چرا لباساشو درآوردی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خجه که عصبانیت ملکه را دید شروع به مظلوم‌نمایی کرد. اشکهای دم مشکش فوری جوشیدند

_خانم نگاه کن توروخدا اون ظالمِ از خدا بی‌خبر چی به سر این طفل معصوم آورده! آل‌برده همه تنشو زخم و زیلی کره!

و کمی چرخاندم تا ملکه آثار به جا مانده از ضرب و جرح پشت و رویم را ببیند. ملکه با تظاهر به دل‌نازکی هین خفیفی کشید. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت

_ پناه بر خدا!

و بعد نمی‌دانم بیشتر از طفل معصوم گفتن خجه حرصی شد یا از تصور رویارویی من با پسرش در آن وضع که نگران و برآشفته پرسید

_دانیار هم این‌جوری دیدش؟

و نگفت قباد هم!؟ انگار برایش مهم نبود که در معرض دید او هم قرار گرفته‌ام یا نه؟ فقط دیدن یا ندیدن دانیار جانش برایش مهم بود و اینجا بود که

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

خجه می‌توانست به خودش افتخار کند. بادی به غبغب انداخت و گفت

_مگه من مرده بودم که بذارم خانوم جان!

ملکه یک نفس راحت کشید اما با تذکر دیگری از خجالت خجه درآمد:

_بهتر بود برای رسیدگی می‌بردیش تو یکی از اتاق‌ها!

نه جایی که محل رفت و آمد همه است! اونم با این وضعیت!

#۵۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خجه می‌دانست که حق با ملکه است پس به جای آوردن هرگونه استدلال و توجیهی که بدتر او را از دست خودش عصبانی کند با تکان سر اشتباهش را گردن گرفت.

_بله خانوم! از زن گنده‌ای مثل من همچین بی‌فکری‌ای بعیده! من به دیارجان سپرده بودم که...

و با پشت چشمی که ملکه برایش نازک کرد ساکت ماند. بعد علیا حضرت انگار تازه یادشان آمد که باید از روی تظاهر هم شده جویای حالم شوند و قدری از خزانه‌ی مهربانی‌شان خرجم کنند.

_الان چطوری عزیزم؟

اما گویی جوابم چندان برایش مهم نبود چرا که پشت‌بندش سریع پرسید

_ مگه چی به دایت گفتی که انداختیش به جون خودت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که نفهمیدم خیلی موذیانه داشت به من تفهیم اتهام می‌کرد که حتما در تحریک کردن او مقصر بوده‌ام.

_من کاری نکردم. اون سراغ مونس رو ازم گرفت منم مجبور شدم بهش دروغ بگم.

با دستش چانه‌ام را گرفت و با نوعی دلسوزی و دلجویی ساختگی گفت

_اوه طفلکی! مونس باید خیلی ازت ممنون باشه که به خاطرش تنبیه شدی!

و من وقتی نگاهم به سوزن نگاه ملکه گیر کرد برای بار سوم از خودم پرسیدم

" ارزشش را داشت!؟"

ملکه زیبا بود. ملیح بود! زیرک و باهوش و ناقلا بود و هرکارش را با سیاست انجام می‌داد. حتی تک تک کلماتش را حساب‌شده به کار می‌برد و کسی به راحتی نمی‌توانست ذهنش را بخواند. البته به جز خاله همتا

@Romanbazar

که همیشه می‌گفت "ملکه رو حتی خدا هم نشناخته!"

من فقط چشمان کهربایی بادامی قشنگش را ستایش می‌کردم! همان چشم‌ها که یک جفتش را پسرش به ارث برده بود و دیانای مرحوم هم با چشمانی شبیه او به خواب ابدی رفته بود.

_این وقت صبح تو این هوای برفی اصلا چرا بیرون بودی؟

و باز بی‌آنکه به من فرصتی برای جواب بدهد ادامه داد

_از پنجره دیدمت. انگار داشتی می‌رفتی سمت موتورخونه!

یعنی که می‌دانم داشتی دنبال پسرم موس موس می‌کردی و چه بسا که چنین سرنوشتی حقت هم بوده!

@Romanchii

#نیلوفرلاری

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۶۰



اما من به نکته‌ی مهمتری در صحبت‌هایش رسیده بودم. اگر از پنجره مرا دیده حتما شاهد برخورد من با دایی سلمان هم بوده. پس می‌توانست زودتر از این‌ها برای امدارسانی به من اقدام کند. اما ترجیح داده بود فقط تماشاگر باشد! چرا؟ چرا اینقدر از من متنفر بود؟ متوجه نگاه براق و مظنونم که شد در امتداد لبخندی پرمفهوم دستش را از روی چانه‌ام برداشت و با نگاهی تیز و پیروز از مقابلم گذشت. فاصله‌ی بین مهربانی و بدذاتیش به اندازه‌ی یک مکث کوتاه بود. من ترجیح دادم ساکت بمانم. سکوت بهتر از انکار و دروغ بود. او هم انتظار پاسخی از من نداشت. ترجیح

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد آنچه را که با چشمان خودش دیده بود باور کند.

چرخی دور خودش زد و بعد رو به خجه که آن‌سوی میز دست روی دست گذاشته بود با لحنی دستوری گفت

_کمکش کن لباساشو بپوشه! مهمونا منتظر صبحونه‌ان!

یک دستش را به کمرش زد و دست دیگرش را روی سینه‌اش.

_اول صبحمون که این‌جوری شروع بشه خدا به داد بقیه روزمون برسه!

و با اشاره به میز که با پنبه و الکل و پماد شلوغ پلوغ شده بود ادامه داد

_اینجا رو هم زودتر مرتب کن تا من اول صبحونه‌ی آقا رو حاضر کنم و ببرم اتاقش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من که خداخدا می‌کردم آنقدر کار داشته باشد که جای خالی آینه روی دیوار توجهش را به خودش جلب نکند به خجه که به کمکم آمده و آینه شکسته را زیر پالتوم دیده بود با ایماء و اشاره فهماندم که فعلا بویش را درنیاورد. خجه هم لابد توی دل " خدا منو مرگ بده" ای گفت و بعد چاره‌ای ندید جز اینکه همراز من شود.

بعد هم از خانم جانش پرسید

_این مادرمرده رو همین الان بفرستم بره یا بمونه یه چیزی بدم بخوره حالش جا بیاد بعد...

ملکه اگر میل خودش بود که می‌گفت همین حالا ردش کن بره. ولی باز سیاست دورویی را پیشه کرد تا آن‌قدرها هم نامهربان به نظر نرسد و از طرفی نیت و مقصود خودش را هم پیش ببرد. بخصوص که نمی‌خواست مورد بازخواست احتمالی پسرش قرار بگیرد و باعث بالا رفتن حساسیتش شود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه حالا چه عجله‌ایه! بمونه صبحونه رو با ما بخوره. خیلی کم پیش میاد که ایگل رو کنار خودمون داشته باشیم (حالا انگار نه انگار که تقصیر نخواستن خودشان است و عدل همین امروز که سرووضعم درب و داغان است عزیزکرده‌اش شده‌ام!) به قباد هم می‌سپارم که بره به خاله همتاش خبر بده ایگل اینجاست! یه وقت نگران خواهرزاده‌ی ماجراجوش نشه.

#۶۱



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و چنان با ملاحت موذیانه‌ای به روم لبخند زد که من دلم می‌خواست از حرصم زوزه بکشم. توی دلم غریدم

"چقدر هم که شما نگران نگرانی‌های خاله همتای منی!"

شاید می‌مرد اگر یک‌وقت به من نیش و کنایه نمی‌زد. چرا یک‌جوری حرف می‌زد انگار که قبول نداشت من مقصر اتفاقی که برایم افتاده نیستم! شاید چون جرمم این بود که آن‌وقت صبح راه افتاده بودم دنبال پسر عزیزش!

خجه با اینکه می‌دانست ته دل خانم جانش چقدر کدر و زنگ‌خورده است اما با این حال از لطف و سخاوت لب و دهنی‌اش آنقدر ذوق کرد که با تمام هیکل چاقالویش شد یک قلب گنده و برای ملکه تپید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه وقتی می‌خواست سینی صبحانه‌ی همسرش را که خودش آماده کرده بود به اتاقش ببرد خطاب به من و خجه گفت

_من به زحمت تونستم شاهپورخان رو آروم کنم. کم مونده بود خونش رو بریزه. فقط خدا کمکم کرد که تونستم تفنگ رو از دستش در بیارم. حالا حواستون رو جمع کنید که در مورد این موضوع (حتی نگفت اتفاق! در حد یک "موضوع" تقلیلش داده بود. انگار حالا خیلی هم مهم نبوده. من هم اگر کتک خوردم فدای سر همه.) مطلقا نباید چیزی به دانیار بگین. به بقیه هم سپردم که این قضیه رو مسکوت بگذارن. با یک دروغ هماهنگ شده بهش می‌گیم که ایگل روی برفها سرخورده و کمی صدمه دیده. (حالا معلوم می‌شد که چرا دیار سر پست نگهبانی‌اش نبوده. ظاهرا رفته بوده تا در کلاس توجیهی مادرش شرکت کند.) نمی‌خوام تو این وضعیت خودشو با سلمان‌خان درگیر کنه. عمارت نیاز به تشنج و بلوا نداره. برای حفظ آرامش جمعی و مهمتر از همه به هم نخوردن امنیت

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

و آسایش روحی و روانی شاهپورخان مصلحت ایجاب می‌کنه که راستشو نگیم.

مصلحت! هه! کی بود که نداند تنها عضو تشخیص مصلحت خاندان دولتشاهی که خودش باشد با یک رای موافق این تصمیم خودسرانه را قابل اجرا دانسته.

من و خجه نگاه کوتاه و مبهوتی به هم انداختیم. بعد خجه مطیعانه گفت

_چشم خانوم!

من ولی در سکوت زل زدم به پنجره‌ی مقابلم که یکی از روزهای سرد و برفی و زمستانی ایگل را قاب گرفته بود و در دل به سادگی خودم که خیال می‌کردم دانیار به خاطرم با دایی سلمان درمی‌افتد پوزخند زدم. انگار هنوز ملکه‌خاتون را نشناخته بودم! دانیار هرگز نمی‌فهمید و این دردش از کتکی که خورده بودم بیشتر بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه در آستانه‌ی خروج از در ناگهان یادش به تذکر دیگری افتاد. برگشت سمتمان و با لحنی پرتاکید گفت

_به خاله همتات هم نباید راستشو بگی ایگل جان! ابدا! یادت باشه!

توی دلم بهش دهن‌کجی کردم و با چشم‌غره‌ی پرمعنی خجه مجبور شدم برای خوشایندش بهش بگویم

_چشم!

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۱



#۶۲





فصل هشتم

خجه به کمک زن‌های فامیل میز صبحانه را توی آلاچیق شیشه‌ای چیده بود که هم وسعت نورش زیاد بود هم منظره‌ی برفی رویایی و تماشایی‌ای داشت. شبیه یک گوی برفی بزرگ بود که البته بیرونش برف می‌بارید نه داخلش! مثل همان گوی برفی موزیکالی که دیانا داشت و من حسرتش را. هدیه‌ی تولد مادام هلن

@Romanchil

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. معلم ارمنی و خصوصی‌شان که به او و دانیار در خانه پیانو و زبان انگلیسی و فرانسه درس می‌داد. مادام هلن یک شخصیت الهام بخش برای دیانا بود و او آنقدر دوستش داشت که حاضر بود به خاطر جلب رضایتش بهترین نمره‌ها را بگیرد. یک‌روز بچگی کردم و با اینکه می‌دانستم آن گوی برفی چقدر برایش عزیز است صبح یکی از جمعه‌های آفتابی که ما برای یک پیک‌نیک دخترانه باهم به یک گوشه‌ی دنج از باغ رفته بودیم در راه برگشت وقتی حواسش نبود یواشکی آن‌را از توی سبدش دزدیدم و بعد بردمش یک‌جایی در اتاقم مخفی‌اش کردم. دوست داشتم مال من باشد. با این فکرهای احمقانه که چرا باید همه چیزهای خوب مال آنها باشد؟ یا چرا آن گوی برفی بیشتر از من برایش اهمیت دارد؟ بعد حتی مثل دیوانه‌ها همه جا راه افتادم دنبالش تا گوی گمشده‌اش را پیدا کنیم. اما وقتی دیدم دیانا چقدر برای پیدا کردنش بی‌تابی می‌کند از کارم پشیمان شدم و برای پس گرداندنش از قباد کمک خواستم تا ببرد بهش بدهد و به دروغ بگوید که آن‌را

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

توی یکی از گودال‌های دانیار پیدا کرده. بگوید که حتما وقتی داشتیم از پیک نیک برمی‌گشتیم از دستش افتاده و سگشان آن را برداشته و آنقدر باهاش بازیگوشی کرده تا اینکه افتاده توی گودال!

قباد وقتی فهمید من گوی برفی را از دیانا کش رفته‌ام شوکه شد. باورش نمی‌شد من دست به چنین حماقتی زده باشم! با خنده گفته بود

_از تو بعید بود ایگل! چطور تونستی دل دیانای عزیزت رو بشکنی؟

من سرخورده و پشیمان از کاری که کرده بودم ملتسانه گفتم

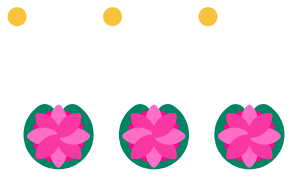
_من یه احمقم! فکر کنم گول شیطون رو خوردم! تا قبل ازاینکه دیر بشه یا دیانا بفهمه کار من بود یه کاری بکن قباد! خواهش می‌کنم!

خاله همتا می‌گفت وقتی با چشمان گربه‌ای‌ات قصد مظلوم‌نمایی می‌کنی حتی اگر گنهکارترین آدم روی زمین هم باشی؛ خدا را هم ممکن است فریب بدهی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۳



و قباد کسی نبود که تحت تاثیر معصومیت چشمانم قرار نگیرد و از قبول خواسته‌ام سرباز بزند.

ولی قبل از اینکه آن را با داستان دروغینش به دست صاحبش برساند مونس آن گوی را توی دستش دید و با فکر و ادعای باطل به سراغ دیانا رفت. آن روز همه حرف مونس را باور کردند و قباد به جرم دزدی یک سیلی از دیانا خورد و چند چک و لگد هم از شاهپور خان اما دهانش قرص ماند و به کسی نگفت مقصر من هستم نه او. من هم جرات نکردم راستش را به کسی بگویم. نمی‌خواستم دوستی دیانا را از دست بدهم گرچه همیشه از این بابت پیش خود احساس

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمندگی و خجالت می‌کردم! حتی وقتی قباد مرا به خاطر سکوت رذیلانه‌ام بخشید و گفت

_می‌دونم که گفتن حقیقت به دیانا برات چقدر سخت بود. من خیلی مهم نیستم! ولی تو براشون مهمی و اگه می‌فهمیدن کار توئه از چشمشون می‌افتادی!

می‌خواستم از غصه خودم را توی یکی از آن چاله‌ها دفن کنم. اما راستش جراتش را نداشتم.

شاید اگر عمه‌تاج‌ماه به بهانه‌ی درد پاها و کمرش توی اتاقش نمی‌ماند ترجیح می‌دادم کنار او بنشینم که همیشه محبتش به من واقعی بود. اما حالا ملکه مرا کنار خودش نشانده بود و سعی داشت به خوبی ازم پذیرایی کند. انگار اگر جلوی چشمانش بودم خیالش راحت‌تر بود. خجه لباس‌های دیان را تنم کرده بود که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا هم‌سایز هم بودیم. ژاکت کرمش را آنقدر دوست داشتم که دلم می‌خواست بهش پس ندهم.

دانیار با چهره‌ای پکر و متفکر چند صندلی دورتر از من در میان ماهان و شاهد نشسته بود. حواسم بهش بود که لب به چیزی نمی‌زد. فقط کمی قهوه خورد. سر توی لاک خودش داشت و به نظر می‌رسید که حواسش به پرحرفی‌های آن دونفر نیست. یا حتی به نگاه‌های متوقع و دنباله‌دار من! یک‌بار هم که سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم و تصادفا نگاهمان با هم تلاقی کرد او سریع رویش را برگردانده بود.

این رفتارهای ضد و نقیضش برایم عجیب و غیرقابل درک بود. اینکه بعد از آنهمه تقلا و بی‌تابی که برای دیدن و خبرگیری از من در آشپزخانه داشت دیگر توجهی به من نشان نمی‌داد و حتی مثل بقیه (به جز مونس) هنگام ورود من به آلاچیق جلو نیامد تا خشک و خالی جویای حال من شود. سکوت و بی‌توجهی‌اش جای بحث و پرسش بسیار داشت اما هیچکس نبود که در این‌باره به من توضیحی بدهد.

@Romanbazar.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۴

فکر کردم

"گیرم که با حرفهای مادرش قانع شده که من تو برف سر خوردم و یه کم دماغم ورم کرده و کمی پهلوم خط و خراش برداشته که خجه با پمادهای ترمیم‌کننده ترتیب بهبودی سریعشون رو داده، چرا اصلا سر خوردن من نباید براش مهم باشه؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟"

شاید قباد چیزی می‌دانست اما او آن لحظه در دسترسم نبود که در موردش از او پرس و جو کنم. داشت صبحانه‌اش را توی آشپزخانه می‌خورد. باز هم همان خطوط فرضیِ لعنتی از ما جدایش کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آینه‌ی شکسته را سپرده بودم به او تا اگر می‌تواند برایش کاری کند. گفت فعلا که راه بندان است و این اطراف هم همه‌جا احتمالا بسته است و فقط باید دعا کرد که تا عوض کردن شیشه‌ی آینه ملکه‌خاتون بو نبرد که چه بلایی سر یادگار مادرش آمده. دانیار انگار نمی‌توانست جو آنجا را تحمل کند. خیلی زود از پشت میز برخاست و به دنبال یک عذرخواهی کوتاه از جمع چنان با گام‌هایی پرشتاب آنجا را ترک کرد که انگاری دنبالش کرده بودند. نگاه مایوس و مبهوتم که داشت از بدرقه‌اش برمی‌گشت صاف افتاد توی چشمان خیره‌ی مونس که تا آن لحظه از من دوری کرده بود. در نگاه سردش چیزی بود که اندک تاثر و همدردی‌اش با من را خنثی می‌کرد و مرا می‌ترساند. بعد از صرف صبحانه انگار که به زور خودش را متقاعد کرده باشد به سراغم آمد و چنان که نشان می‌داد حرف زدن با من برایش سخت و با بی‌رغبتی بود کمی با من و من گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونم ... می‌دونم که به خاطر من کتک خوردی و خ... خیلی از این بابت ناراحت و متاسفم!

اظهار تاسفش آن‌قدر برایم عجیب و غیرمنتظره بود که ناخواسته پرسیدم

_واقعا!؟

گیج و متعجب نگاهم کرد و پشت سرهم پلک زد و بعد که به خودش مسلط‌تر شد شانه‌ای بالا انداخت و گفت

_ولی دیگه برام مهم نیست که اون بدونه من اینجام!

و خودمو ازش مخفی نمی‌کنم!

نزدیک بود دوباره بگویم" واقعا!؟" که شبنم آمد سمتمان و دست انداخت زیر بازوی او و بعد از اینکه دوباره حالم را ازم پرسید گفت

_ما دخترا خیال داریم حالا که برف بند اومده آدم برفی درست کنیم. تو هم میای؟

خیلی دوست داشتم من هم مثل آنها با بی‌خیالی فکر و ذکرم الان درست کردن یک آدم برفی بود اما از

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجهی‌های عجیب دانیار کلافه بودم و از طرفی تن و بدنم آن‌قدر کوفته بود که نیاز به خواب و استراحت داشتم ازش به خاطر دعوتش تشکر کردم و گفتم که ترجیح می‌دم به اتاقم بروم و استراحت کنم.

و نگفتم دوروبرم آن‌قدر آدم برفی هست که به ساخت یکی دیگر نیاز نیست.

پارتهای بعدی #چهارشنبه

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۴



#۶۵





از بطالت و اتلاف وقت خسته بودم. آرزو می‌کردم کاش چسب چوب و چسب PVA به اندازه کافی داشتم تا می‌توانستم روی کلاژم کار کنم و تصویرسازی داستان کودکم را پیش ببرم. ولی حالا از بیکاری مدام پشت پنجره خشکم می‌زد. گاهی هم می‌رفتم جلوی آینه. لباسهام را بالا می‌زدم و نگاهی به خط و خراشهام می‌انداختم. به لطف رسیدگی خاله همتا که هربار موقع پماد زدن با حیرت و تعجب ازم می پرسید" مگه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چه جوری افتادی که اینقدر به خودت صدمه زدی؟"
وضعیتشان بهتر شده بود. و گاهی هم مثل حالا روی تختم نشسته بودم و درحالیکه داشتم به آهنگی از داریوش گوش می‌کردم زل زده بودم به پست جدیدش در اینستا که دیشب آخر وقت گذاشته بود. عکسی از خودش در کنار آدم‌برفی که صورت شاد و خندانی داشت و دخترها شال و کلاه سیاهم را که من توی عمارت جا گذاشته بودم انداخته بودند سر و گردنش.

توی عکسش که احتمالا باید یکی از پسرها از او انداخته باشند داشت سیگاری را می‌گیراند و ابری از دود صورتش را دربرگرفته بود. توی کپشن نوشته بود

" شما رو نمی‌دونم. ولی من دوست داشتم جای این آدم برفی باشم! که نه گذشته‌ای داره... نه آینده‌ای! همین بی‌خیالی امروزش رو عشقه! "

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و مبهوت و مات به کامنت عجیب و جسورانه‌ی خودم نگاه می‌کردم که تا آن لحظه صد و بیست و سه لایک خورده و بیست و چهار بار ریپلی شده بود

" ولی من دوست داشتم جای سیگارت باشم."

بیشتر کامنتها ابراز همدلی و همنوایی دخترانه با من بود.

" وای منم! / وای! منم می‌خواستم همینو بنویسم دیدم شما نوشتی./و غیره و غیره" یکی با اسم وحید هم منشم کرده و با الفاظ رکیک جنسی سطح ادب و تربیت خانوادگی‌اش را به رخم کشیده بود.

اما صبح که بیدار شدم دیدم کامنتش نیست. ظاهرا خود دانیار پاکش کرده و برایش ایموجی انگشت وسط گذاشته بود. در جواب کامنت من هم نوشته بود

"جیز میشی کوچولو."

و دل من هربار از خواندنش قیلی‌ویلی می‌رفت. می‌دانست که منم یا نه؟ نمی‌دانم! اما من به طرز

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمارگونه‌ای این موش و گربه‌بازی‌ها را دوست داشتم!

تا اینکه خاله همتا بعد از تقه‌ی آرامی به در وارد اتاقم شد. اول طبق معمول با یک نگاه تیز و سریع همه جای اتاقم را رصد کرد.

#۶۶





انگار همیشه دنبال چیز مشکوکی توی اتاقم می‌گشت.

بعد ازم پرسید

_نمیای چیزی بخوری ایگل؟

گوشی را گذاشتم کنار و با بی‌حالی گفتم

_اشتها ندارم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ته‌چین مرغ و بادمجون برات پختم. نمی‌خوای؟

عجیب بود که هیچ میلی حتی برای خوردن غذای مورد علاقه‌ام نداشتم.

دوروز و دوشب بود که به جز چند لیوان چای و کمی سوپ چیزی نخورده بودم. بیشتر از آنکه گرسنه‌ام باشد چشم‌به راه آمدنش بودم. اما حتی مونس هم بالاخره تصمیم گرفت دیداری با عمه همتایش تازه کند ولی از او خبری نشد که نشد. خیال می‌کردم به دیدنم می‌آید یا وقتی با قباد هر روز به دیدن بامبو و مادرش به انبار کاه می‌رفتم مثل آن‌روز صبح سرزده برسد و جویای حالم شود اما خبری از او نبود که نبود. باز انگاری که برگشته بود به تنظیمات کارخانه! باز شده بود همان دانیاری که بدون خداحافظی با من به آن سوی دنیا رفت. با همان بی‌اعتنایی‌ها و نادیده‌گرفتن‌ها و بی‌خبرماندن‌هایش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر از رفتار سرد و فاصله گرفتنش از من عصبانی بودم که وقتی قباد گفت

_ملکه خاتون فهمید آینه‌ی یادگاری سرجاش نیست و گیر داد به خجه. بی‌چاره خجه داشت تا مرز سکته می‌رفت اگه دانیارخان شکستن آینه رو گردن نمی‌گرفت! به مادرش گفت که وقتی شیشه آینه‌اش رو نو کرد دوباره می‌ذاره سرجاش! هرچند ملکه خاتون هنوزم ناراحتن و میگن که اون آینه دیگه ارزش قبل رو نمی‌تونه براش داشته باشه چون اونی نیست که مادرش خودشو توش نگاه می‌کرده اما خداروشکر که به هرحال خطر از بیخ گوشت گذشت.

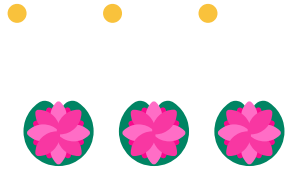
آن‌قدر به خاطر این فداکاری‌اش ذوق‌زده نشدم که بتوانم گناه بی‌توجهی‌هایش را ببخشم. گرچه باید ممنون و مدیونش باشم اما من هنوز از دستش شاکی و گله‌مند بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد هم دلیل این رفتارهای ضدونقیضش را نمی‌دانست و می‌گفت که برایش عجیب است. گرچه می‌گفت که هروقت او را دیده حالم را ازش پرسیده اما اینکه چرا خودش را ازم دور نگه می‌دارد برایش قابل فهم نبود.

#۶۷



_شما که اون روز باهم خوب بودین! روزی که رفتیم آرامگاه خانوادگی... به نظر مشکلی بینتون نبود.

توی لحنش هیچ ردی از حسادت و غبطه‌ای که دانیار احتمالش را می‌داد حس نکرده بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم تعجبم از همینه! که چرا بعدش رفتارش با من عوض شد!

داشتیم باهم توی انبار علوفه به بامبو شیر می‌دادیم. روز سوم بعد از آن ماجرا یا به قول ملکه آن موضوع بود. وضعیت جسمی‌ام بهتر شده و دیگر احساس کوفتگی و درد نداشتم. البته تا برطرف شدن کامل کبودی‌ها خیلی راه مانده بود هنوز.

ورم بینی‌ام خوابیده و ظاهرا عیبی هم پیدا نکرده بود اما با اینهمه خاله همتا حتی بیشتر از من نگران بود و تاکید داشت که بعد از باز شدن راه‌ها باید خودم را به یک پزشک متخصص و جراح زیبایی نشان بدهم تا بعد از یک بررسی دقیق نظرش را بدهد.

قباد و دانیار همان روز تا قبل از تاریک شدن هوا، به کمک هم ژنراتور را تعمیر و دوباره راه‌اندازی کرده بودند. اما در اینکه عمارت به یک ژنراتور جدید و تازه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نیاز داشت شکی نبود. وقتی داشتم دستم را روی سر بامبو می‌کشیدم گفتم

_گوشیت رو عوض کردی؟ دیدم یکی با اسم و عکس تو هم منو فالو کرده هم پست جدید دانیار رو لایکیده(لایک کرده)!

چیزی در مورد اکانت فیک و ناشناسم به قباد نگفته بودم. چون پیج دانیار پاپلیک بود خیال می‌کرد که بدون فالو کردن از پست‌هایش بازدید می‌کنم. یک لحظه دست از کار کشید و نگاه به من کرد

_دانیار خان واسه دوقلوها گوشی سوغاتی آورده. گوشی دیار خان رو گرفت داد به من! خودشم چندتا از این برنامه‌ها رو برام نصب کرد.

فکر کردم

" پس سوغاتی من چی؟ "

_واسه تو هم سوغاتی چیزی آورده؟

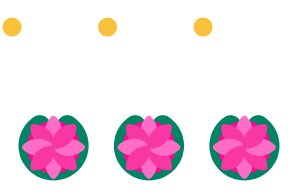
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره! چندتا قوطی قرص مولتی ویتامین که لابد جون بگیرم و بیشتر کار کنم (با خنده) و قرص‌های مربوط به کاهش اضطراب و مسدود کننده دوپامین! گفت یکی از دوستاش که یه متخصص مغز و اعصاب تو امریکاست تجویزش کرده و گفته برای مهار تیک عصبی خوبن!

خیلی دلم می‌خواست بدانم سوغاتی احتمالی من چه می‌توانست باشد!؟ اما هیچ حدسی نداشتم بزنم. راستی این دوست دکترش خانم بود یا آقا؟

#۶۸



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستش درد نکنه! ولی خیلی وقته ندیدم که تیک عصبی بگیری!

چیزی نگفت و ترجیح داد در سکوت دنباله‌ی کارش را بگیرد. انگار چندان مایل نبود در مورد موضوعی حرف بزنیم که همیشه مایه خجالت و تاسفش بود. اما من نگذاشتم این سکوت پایدار باشد. فکورانه پرسیدم

_به نظرت منظور دانیار از متن کپشنش چی می‌تونه باشه؟ چرا دلش می‌خواد جای آدم برفی باشه که نه گذشته‌ای داره نه آینده‌ای!

_نمی‌دونم! چرا از خودش نمی‌پرسی؟

و نگاهش را ازم دزدید. باز هم داشت از جواب دادن به من طفره می‌رفت؟ چرا فکر می‌کردم او چیزهایی می‌داند که من نمی‌دانم! سینه‌اش انگار گنجینه‌ی اسرار بود که سعی داشت حتی دست من هم بهش نرسد.

_دایی سلمان رو این چند روز ندیدی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی داشت زیر پای باربی را تمیز می‌کرد لابد خشنود از اینکه موضوع بحثمان را عوض کرده‌ام جوابم را داد

_نه. تو این هوا رفته کلبه‌ی شکار.

فکر کردم

" حتما از ترسش خودشو اونجا قایم کرده تا آبها از آسیاب بیفته! خبر نداره که به لطف ملکه‌خاتونِ سیاس آن قائله براش ختم به خیر شده!"

_بره که دیگه برنگرده!

این حرفم آنقدر به مذاقش خوش آمد که به پهنای صورتش خندید.

یک لحظه تصمیم گرفتم حقیقت را برایش فاش کنم و بگویم که روی برفها سرنخورده‌ام. بدم هم نمی‌آمد که خبرش را به گوش دانیار برساند تا ببینم واکنشش چه خواهد بود. اما یادم به خط و نشان‌های ملکه‌خاتون که افتاد منصرف شدم و به جاش گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_معلوم نیست مونس چه نقشه‌ای تو سرش داره! میگه دیگه از بابام نمی‌ترسم و خودمو ازش مخفی نمی‌کنم.

قباد با ابروانی تاب برداشته نگاهم کرد و گفت

_حتما از جونش سیر شده!

_منم فکر می‌کنم که داره لغز می‌خونه! جرات داره اینا رو جلو روش بگه.

و بعد بامبو را که نسبت به روز تولدش سرحال و قبراق به نظر می‌رسید گذاشتم زمین. قباد هم داشت کارش تمام می‌شد و فقط مانده بود که جلوی بار‌بی آب و کمی از جیره‌ی کنسانتره مخصوص روزانه‌اش بگذارد.

#۶۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



با لحنی که سعی کرده بودم پرغیظ نباشد اما خودم حس می‌کردم که هست گفتم

_نمی‌دونم چرا ملکه خاتون روی نزدیکی و صمیمیت مونس با پسر عزیزش حساسیتی نداره! فقط حساسیتش روی منه!

قباد چیزی نگفت اما سایه‌ی محو یک پوزخند را کنج لبش دیدم.

پوفی کردم و درحال بازی با علفی که دستم بود گفتم

_کاش راهداری زودتر دست به کار می‌شد و راه‌ها رو باز می‌کرد تا اینا زودتر جل و پلاسشون رو جمع کنن و از اینجا برن!

قباد چنگک را تکیه داد به دیوار و بعد وقتی داشت با یک سطل آب برمی‌گشت سمت باربی گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بالاخره امروز و فردا راه باز می‌شه و مهمونا می‌رن ولی ...

کمی از محتویات پاکت کنسانتره را توی ظرف مخصوصش ریخت و گذاشتش جلوی باربی .بعد بامبو را که داشت از ما فاصله می‌گرفت بغل زد و پیش مادرش برگرداند . من غرق در انتظاری کشنده نگاهش می‌کردم و این طفره رفتنش را از ادامه دادن به حرفهایش برنتافتم و با نوعی بی‌صبری توام با سرزنش گفتم

_چرا آدمو دق می‌دی قباد! ولی چی؟

نگاه متاثر و پرمعنی‌اش را به من دوخت و شمرده گفت

_اونی که تو ازش خوشت نمیاد فکر کنم اومده که بمونه.

نباید جواب پیام فرید را می‌دادم. نباید!

همه‌اش از لج او بود. می‌دانم که بود. اما نباید همچین حماقتی ازم سر می‌زد. همان لحظه که پیام " هنوزم

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت فکر می‌کنم." او به دستم رسید باید از حافظه گوشی‌ام پاکش می‌کردم. اصلا باید از همه‌جا بلاکش می‌کردم تا حساب کار دستش بیاید. نه اینکه در جواب برایش بنویسم "مطمئنی!؟" تا بهش جسارت بیشتری بدهم و برایم تایپ کند

" هیشکی مثل تو نشد برام! "

به قول خجه "خدا منو مرگ بده!"

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۹



#۷۰





فصل نهم

اخبار رادیو تهران می‌گفت تمام راههای مواصلاتی به ایگل بعد از پنج روز انسداد، باردیگر بازگشایی شده‌اند اما کماکان خبر از بازگشت مهمانان نبود. گرچه آنکه بیشتر از همه خواهان رفتنش از ایگل بودم از قرار معلوم آمده بود که بماند. وقتی شایعه ماندنش را به

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

نقل از قباد به گوش خاله همتا رساندم او هم مثل من جا خورده بود و نمی‌خواست حتی به احتمالش فکر کند.

"محاله ملاله بذاره! اصلا مونس پیش خودش چی فکر کرده؟ مگر اینکه عقلشو از دست داده باشه!"

و من اگرچه گفتنش برایم سخت و دردناک بود اما نظریه خودم را با او درمیان گذاشتم.

_فکر کنم اون عاشق دانیاره و تاب دور شدن ازش رو نداره و می‌خواد اینجا نزدیکش باشه.

و در کنار لبخند غمگینی انگار که برایم مهم نباشد شانه زدم بالا. اما او لابد می‌دانست توی دل وامانده‌ام چه خبر است! تمام تاثر و تاسف عمیق قلبی‌اش را توی چشمانش ریخت و دستی روی فرفری موهام کشید

_آه طفلکی! پس تو هم یه رقیب عشقی پیدا کردی!

بعد که از لرزش لبهام و نم چشمانم ، بوی سوختگی قلبم به مشامش خورد با بی‌طاقتی بغلم کرد و تا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست گرمای آغوش مادرم برایم تداعی شود رهایم کرد و آه‌کشان، به سراغ قرصهای اعصابش رفت.

دیان که با یک ظرف پر از باقلوای مخصوص خجه به دیدنم آمد گفته بود چون تولد پدرش نزدیک است مادرش از مهمانانشان خواسته در صورت امکان چند روزی ماندنشان را تمدید کنند تا امسال تولد شاهپورخان را در کنار همه فامیل جشن بگیرند که به نظرم ایده‌ی خوبی بود. فکر کردم

" یعنی ما هم می‌تونیم تو جشن تولد شاهپورخان حضور داشته باشیم؟ حالا منو شاید این‌بار نتونن که بذارن کنار! ولی خاله همتا عمرا اگه خودش بخواد یا ملکه بذاره! "

از توی ظرف باقلوایی برداشتم و قبل از اینکه به دهان ببرم گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداروشکر که دانیار برگشته، دیگه داشت مزه‌ی باقلواهای خجه از یادمون می‌رفت.

و باقلوا را درسته انداختم توی دهانم و با لذتی مکیف بلعیدمش. نمیدانم خجه چه راز و شگردی توی کارش

#۷۱





بود که باقلواهایش با اینکه شیرین و پر مغز بود اما هرگز دل آدم را نمی‌زد.

دیان یک نگاه پرشیطنت به من کرد و بعد با کنایه گفت

_فقط به خاطر باقلواهای خجه خداروشکر می‌کنی که دانیار برگشته یا بیشتر به خاطر خودشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و نیشش باز ماند. همین مانده بود که یک الف بچه به سخره‌ام بگیرد. توی دلم گفتم

" راجع به بی‌محلی‌های برادرت نسبت به من چه نظری داری؟"

لب‌گزه‌ای رفتم و با حالتی خجولانه گفتم

_چی می‌گی دیان! خب البته که مثل همه به خاطر خودشم خوشحالم!

دیان هم به دستپاچه شدنم و هم به تاکیدم روی " مثل همه" بیشتر خندید. و بعد از قول خجه گفت که نصفی از باقلواها سهم قباد است. وقتی ازش خواستم بیشتر بماند پیشم گفت که می‌خواهد به گرمابه برود.

_دسته‌جمعی می‌ریم. خیلی کیف می‌ده. کاش تو هم می‌تونستی بیای!

دلم برای حال و هوای گرمابه‌ی عمارت با معماری خاص و گچبری‌های ظریف و گنبد طلایی و نقاشی‌ها و کاشی‌های آبی‌اش تنگ شده بود.

_دلم که می‌خواد اما...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و لبخند تلخمان در امتداد هم کشیده شد. امان از این اماهایی که بدجوری دل ازم می‌سوزاند و بدبختانه یکی دوتا هم نبود. بعد از رفتن دیان دیدم تحمل ماندن توی خانه را ندارم. از طرفی پیام فرید هم روی مخم بود

"کی میشه دوباره ببینمت ایگل؟"

ژاکت کرم قرضی دیان را تنم کردم. کمی از باقلوای خجه را توی یک ظرف درب‌دار ریختم که ببرم با قباد همراه با چای آتشی بخوریم. گرچه دانیار از دوستی و معاشرت من با قباد شاکی بود و تاکید داشت که من باید حدومرزهایمان را بشناسم اما خب من هم از رابطه‌ی مبهم و مرموزش با مونس خوشم نمی‌آمد و نمی‌توانستم که مانع سَروسِرشان شوم. این به آن در!

وقتی از خانه می‌زدم بیرون خاله همتا روی صندلی محبوبش درحالیکه داشت به آهنگ " به سوی تو "

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از کوروس سرهنگ زاده گوش می‌داد به چرت نیمروزی فرو رفته بود.

#۷۲

همتا

در میان جزجز آتش شومینه و تکانه‌های نرم و آرام صندلی راک و نوای موسیقی سنتی، زنی با قلبی خسته چشمانش را بسته بود و دلش نمی‌خواست که از سفرش به گذشته برگردد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چه می‌شد اگر پای همان درخت بید مجنون آنجا که دلدارش به او گفته بود

_ می‌ترسم همتا! می‌ترسم از اینکه اونقدر که من دوست دارم، دوستم نداشته باشی!

و او در جوابش به ناز گفته بود

_اگه من بیشتر دوست داشته باشم چی شاه؟

جهان از حرکت می‌ایستاد تا از بوسه‌ی نرم و عاشقانه‌ی یارش که بر پشت دستش نشست نفسش برای همیشه بند بیاید.

چشمانم را تقریبا بسته بودم که سوسوی برف اذیتم نکند و سردرد نگیرم. وجب به وجب آنجا را مثل کف دستم می‌شناختم و حتی با چشمان بسته هم می‌توانستم به مسیرم ادامه بدهم.

_کی می‌ری تهرون؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد که داشت مرا دنبال خودش به آلاچیق چوبی‌اش می‌کشاند تا برایم چای آتشی درست کند در لحظه‌ای که نزدیک بود توی یک سراشیبی، کورکورانه سر بخورم بازویم را گرفت و پیش خود نگهم داشت و بعد هم با تذکر گفت

_آرومتر! هنوز جای سرخوردن دفعه قبلت خوب نشده!

توی دلم به تمسخر گفتم

"آره جای دروغش هنوزم درد می‌کنه."

بعد از قارقار دلگیر کلاغ پیری که به گمانم سن‌وسالش حتی از خجه هم بیشتر بود و سالها بود که بالای یک درخت صنوبر کهنسال ته باغ لانه داشت من هم غرغرکنان گفتم

_تقصیر توئه که تند می‌ری.

و از ترس سر خوردن دوباره چشمانم را باز نگه داشتم.

_من تند نمی‌رم. قدم‌هام بلندن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد به لطف پوست سفید و چشمان بادامی سیاه و موهای صافش خوش‌چهره بود. حالا هم داشت قد و بالای رعنایش را به رخم می‌کشید و همزمان با گفتن این حرف آهنگ قدم‌هایش را با من تنظیم کرد. فکر کردم

" اگه یه کم بیشتر به خودش برسه و چند کیلویی وزن و عضله به خودش اضافه کنه خوش‌تیپ‌ترم میشه."

حواسم رفت پیش صدایش که آرام گفت

_چیزی از تهرون می‌خوای برات بخرم؟

_آره. نه. یعنی خودمم میخوام باهات بیام. می‌خوام یه سری چیز میز واسه کلاژم بخرم. و اگه شد یه پالتو.

و نگفتم که در فکر خرید یک دست لباس نو برای شرکت در مهمانی جشن تولد شاهپورخان هم هستم.

پارتهای بعدی #سه‌شنبه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

#۷۲

🌸🌸🌸

#۷۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر تامین بودجه‌اش را هم کرده بودم. می‌توانستم بدون اینکه درخواستی از خاله همتا داشته باشم از حساب پس اندازم بردارم. سهم من از محل درآمد معادن که میراث خانوادگی‌مان بود و به لطف بدهکاری‌ها و الواطی‌های دایی سلمان در طی این سالها مدام تقلیل یافته بود آنچنان چشمگیر نبود اما در چنین موقعیت‌های حساسی که به پول نیاز مبرم پیدا می‌کردم می‌توانستم روی موجودی آن حساب باز کنم.

من و قباد بارها باهم برای خرید یا انجام کارهایمان به تهران رفته بودیم و این درخواستم از او چندان عجیب نبود اما معلوم نبود چرا این‌بار مردد به نظر می‌رسید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که معذوراتی داشت و من از آن بی‌خبر بودم! نمی‌دانم شاید هم از حساب پس دادن به کسی (احتمالا دانیار) می‌ترسید. ولی اگر اینطور بود چرا رک و راست بهم نمی‌گفت؟

خب دانیار خان هم اگر واقعا با این موضوع مشکل داشت یا باید باهاش کنار می‌آمد یا اینکه خودش زحمت می‌کشید و با ماشینش مرا در رفت و برگشتم از تهران همراهی می‌کرد که خب البته من نیز این را بیشتر می‌پسندیم.

کمی با مکث و تاخیر گفت

_نمی‌دونم! شاید به این زودی‌ها نباشه.

اما من سماجت بیشتری به خرج دادم

_ولی من کارم واجبه! یه کاری کن فردا پس فردا بتونیم بریم.

_ولی...نمی‌تونم قولشو بدم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه از این بابت به وضوح متاسف و شرمنده به نظر می‌رسید اما این برای من کافی نبود. او داشت به درخواستم خیلی محترمانه جواب رد می‌داد.

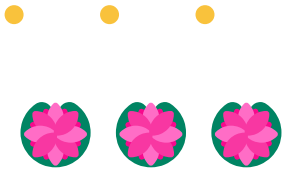
به آلاچیق که رسیدیم هردو ایستادیم.

می‌دانم گاهی از پرتوقعی آدم بی‌منطقی می‌شدم و یادم می‌رفت که او برای خانواده‌ی شاهپورخان کار می‌کند و باید که گوش به فرمان آنها باشد نه من و راننده‌ی شخصی من نیست اما واقعا به همراهی‌اش نیاز داشتم. اگر یکی از آن ماشین‌های بزرگ و کوچک که توی گاراژ داشت خاک می‌خورد، متعلق به من بود خودم می‌توانستم هروقت که اراده می‌کردم تنهایی به تهران رفت و آمد داشته باشم اما حالا که نبود. گرچه می‌دانستم او برای رفتن به تهران حتما باید دلیل موجهی برای ملکه خاتون بیاورد اما اینکه هنوز برای دادن جواب قطعی به من دودل بود داشت کم‌کم عصبی‌ام می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۷۴



پس سعی کردم با استفاده از یکی از همان نگاه‌های معنی‌دار و مکش مرگ من معروف خود ضمن اینکه تحت تاثیرش می‌گذارم دلخوری‌ام را هم به رخش بکشم.

_قباد؟

و تا نگاهش مهربان شد برایش پشت چشم نازک کردم و با چهره‌ای عبوس از مقابلش گذشتم. می‌دانستم که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تاب دیدن ناراحتی مرا ندارد. حالا دیگر چاره‌ای نداشت جز اینکه تسلیم من شود.

_چشم! فردا که نه ...ولی پس‌فردا می‌برمت.

و دستش را بالا آورد

_قول می‌دم.

خوشحال بودم اما تصمیم نداشتم به روی خودم بیاورم. تا او باشد در مقابل درخواست من به تردید و من من نیفتد.

آلاچیق چوبی پشت انبار کاه و کنار تنها درخت بید مجنون باغ قرار داشت که با شاخه‌های آبشاری بزرگ و سایه‌گسترش همیشه یکه‌نما بود و حالا هم منظره‌ی برفی تماشایی و خیال‌انگیزی داشت. گرچه قباد اجازه نمی‌داد خطر سنگینی برف تهدیدش کند.

از عمه تاج‌ماه شنیده بودم که چون خاله همتا وقتی هنوز یک دختربچه بود عاشق درخت بیدمجنون بود

@Romanbaji

رمان بازار
romanbazar.ir

، شاهپورخان به خاطرش آن درخت را کاشته و در طی سالها بهش رسیده بود تا تبدیل به چنین درخت باشکوهی شد. هرچند بعد از بیمار شدن شاهپورخان به نظر می‌رسید که درخت بیدمجنون هم حال و روز چندان خوبی ندارد. این را از افزایش تعداد برگهای زردش و نیز گسترش پوسیدگی و ترکهایی که از یک سال پیش در تنه‌اش نمایان شده بود می‌شد فهمید. قباد می‌گفت او هرکاری از دستش بربیاید برای مراقبت ازش دریـغ نمی‌کند اما واقعیت این بود که آن درخت عمرش را کرده.

خاله همتا در موردش چیزی به من نگفته بود اما می‌توانستم حدس بزنم که آن درخت در روزگار پرشور نوجوانی‌شان چطور تبدیل به میعادگاه عشقشان شده بود. زیر آن درخت چه حرفها که به هم نگفته و چه قرارهای عاشقانه‌ای که باهم نگذاشته بودند! راز و نیاز دلدادگی‌شان را فقط خدا می‌دانست و آن درخت بید مجنون!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۷۵



یک نگاه به گوشه و کنار آلاچیق انداختم که کفش از بتن بود و اجزای دیگرش از چوب. مثل همیشه مرتب و تمیز بود با وسایل مورد نیاز دم دستی! فضایی کوچک اما راحت و صمیمی داشت. من آنجا را با تمام سادگی‌اش به آلاچیق لوکس و شیشه‌ای عمارت ترجیح می‌دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌خوای آتیش روشن کنی؟ الان هردومون از سرما می‌چایم!

و با همان قیافه‌ی جدی و خشکم ظرف باقلوا را روی میزی گذاشتم که قباد خودش با استفاده از تیروتخته‌های مازاد درست کرده بود و نشستم روی نیمکت چوبی که این‌یکی هم دست‌ساز خودش بود. و سعی کردم نگاهش نکنم. یعنی که هنوز از دستش ناراحتم. او هم به سراغ بشکه‌ی پر از هیزم آماده رفت و از پیت نفت کمی ریخت رویش و روشنش کرد. هر از گاهی نگاهی هم به قیافه‌ی بدعنق من می‌انداخت به امید اینکه شاید بهش روی خوش نشان بدهم.

وقتی داشت قفل کمد چوبی را باز می‌کرد تا کتری و قوری و لیوان‌های لعابی را بردارد گفت

_اگه برات سیب‌زمینی ذغالی درست کنم اخماتو باز می‌کنی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم! مگر می‌شد اسم سیب‌زمینی ذغالی بیاید و مثل بچه‌ها دل من آب نشود و ذوق‌مرگ نشوم؟

_به شرطی که از سیب‌زمینی‌های ریز باغ خودمون باشه! داریم؟

_داریم!

و تا لبخندمان در امتداد هم کشیده شد او یک نفس راحت کشید و من دستم را روی حرارت آتش گرفتم. او بعد از اینکه کتری را به گل حلقه‌ی منقل سرخپوستی آویخت، رفت که از انباری کمی سیب‌زمینی بیاورد.

در آن بعدازظهر سرد و یخزده نیمی از افراد حاضر در عمارت در اتاقهاشان مشغول استراحت بودند. بانوان به یاد ایام قدیم دسته‌جمعی به گرمابه سنتی‌شان رفته بودند که بنایش در زیر زمین عمارت قرار داشت. عمه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تاج‌ماه را هم با خودشان برده بودند که باهم یک حمام به یادماندنی و خاطره‌انگیز داشته باشند.

و اینجا در یکی از سالنهای نشیمن عمارت که از صفحه‌ی گرامافون قدیمی کنج هشت‌ضلعی‌اش، داشت صدای آواز داریوش پخش می‌شد، خجه قبل از اینکه با طبقی از چای و باقلوا راهی گرمابه شود، ظرف باقلوایش را با عشق و افتخار گرفته بود جلوی دانیار که در میان پسردایی و پسرعمه‌اش نشسته بود روی کاناپه‌ی قرمز نزدیک شومینه.

#۷۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_از وقتی رفتی دیگه دست و دلم به درست کردنش نرفت. تا حالا که برگشتی!

دانیار که هنوز بابت آن روز صبح از دست خجه دلگیر بود و برخوردی سرسنگین با او داشت نتوانست در مقابل باقلوای خوش رنگ ورویی که بهش تعارف زده بود مقاومت کند. با نگاهی توام با قدرشناسی خواست کمی از آن بردارد که خجه درحالیکه از دیدن لبخند آشتی‌جویانه‌اش ذوق‌زده بود گفت

_همشو بردار. بازم هست! هرچقدر دلت خواست.

دانیار گفت

_باقلوا بدون چای مگه می‌شه؟

کسی نبود که نداند خجه از هیچکس به اندازه خدمت کردن به او و پدرش خوشحال و مفتخر نمی‌شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_دردت به جونم! الان می‌رم چندتا چای تازه دم هم میارم براتون.

شاهد که دستش از ظرف آجیل کوتاه نمی‌شد یک مشت پسته برداشت و درحالیکه نمی‌توانست چشم از پستانهای بزرگ خجه بردارد با لودگی گفت

_می‌گم خجه سختت نیست اینهمه بار رو با خودت حمل می‌کنی؟

خجه با ترشرویی جوابش را داد

_تو نگران خودت باش که هیچی بارت نیست.

دانیار به حاضرجوابی خجه نیشخند زد. شاهد با بی‌خیالی گفت

_جون تو فقط اخم کن!

ماهان هم زیر لب جوری که برایش مهم نبود به گوش خجه هم برسد خطاب به شاهد گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_عصبانیش نکن! یه تکون دیگه به اون ممه‌هاش بده گسل تهرون فعال می‌شه.

و بعد با نهیب آرام دانیار که گفته بود

_سربه‌سرش نذارین!

خنده‌های توگلویشان را فرو خوردند.

خجه چشم‌غره‌ای به هردوتاشان رفت. بعد سینی باقلوا را گذاشت روی میز و چرخید راهش را بکشد و برود که حواسش پرت شد آن‌سوی پنجره. آنجا که ایگل و قباد دوشادوش هم داشتند در امتداد انبار کاه قدم می‌زدند. دل نازکش رفت پیششان.

_ایگل و قباد هم کاش بودن اینجا. اونام عاشق باقلواهای منن.

نگاه کنجکاوانه‌ی دانیار به سمتش دوید.

_براشون کنار گذاشتی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۷۷



اما بیشتر دلش می‌خواست بپرسد " اونا الان باهمن؟"

خجه هنوز چشم از پنجره برنداشته بود

_آره قربونت. دادم دیان جان برد براشون.

ماهان کمی باقلوای توی دهانش را مزه‌مزه کرد و گفت

_با این باقلواها که تو درست می‌کنی من یکی که عاشق خودت شدم.

و بعد به اخم و غرغر خجه خندید.

_آل برده! خجالتم خوب چیزیه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی خواست برود با دستش ضربه‌ای به پاهای دراز شده‌ی روی میزش زد

_لنگهاتو جمع کن! آکله!

دانیار بعد از دور شدن خجه با بی‌تابی از روی کاناپه به سمت پنجره خیز برداشت. با دیدن قباد و ایگل که داشتند قدم زنان روی برف‌ها راه می‌رفتند سگرمه‌هایش توی هم رفت و مزه‌ی باقلوا به دهانش زهر شد.

ترانه‌ی «حسودی» داریوش هم مزید برعلت شده بود تا رنج درونش بیشتر شود.

«تو سینه این دل من میخواد آتیش بگیره

مونده سر دوراهی چه راهی پیش بگیره

یکی حالا پیدا شده قدر اونو میدونه

رگ خواب یار منو رقیب من میدونه»

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رقیب! احمقانه است اگر خیال کند که قباد می‌تواند ...

افکارش را نیمه‌تمام گذاشت و نگاهش را باریک‌تر کرد.چی داشتند به هم می‌گفتند؟ اصلا چرا این دوتا اینقدر حرف برای گفتن داشتند؟ چقدر باهم می‌پریدند؟ چرا... پووووف! دلش می‌خواست مثل این چندسال که سعی می‌کرد برایش مهم نباشد وانمود کند که دربند این نگرانی‌ها نیست. اما نمی‌شد. آنها درست جلوی چشمانش بودند. با همین صمیمیت بیش از حد و دوستی نزدیک و غبطه‌انگیزشان! نه هزاران کیلومتر دورتر از او. نمی‌توانست نادیده‌شان بگیرد. نمی‌توانست بگوید به من چه! من که اینجا زندگی خودم را دارم! حالا آنقدر به آنها نزدیک بود که اشعه‌ی این رابطه‌ی غلیظ که به چشمانش می‌خورد اذیتش می‌کرد. دیگر از تظاهر و فریفتن خودش خسته بود. دست خودش اگر بود همین حالا با توپی پر به

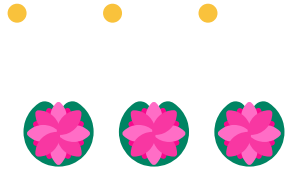
@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغشان می‌رفت. توی گوش قباد می‌زد و تهدیدش می‌کرد که اگر یک‌بار دیگر سمت ایگل برود از عمارت بیرونش می‌کند. دست ایگل را هم می‌گرفت و برای آخرین‌بار خیلی واضح و جدی برایش روشن می‌کرد که حق ندارد دیگر با قباد بپلکد.

حق ندارد؟ اصلا خودش حق داشت که برایش تعیین تکلیف کند؟ به او چه!

#۷۸



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر به هم‌ریخته بود که حواسش به نگاه‌های مراقب و پرتمسخر شاهد و ماهان و پوزخندهای احمقانه‌شان نبود.

دو انگشت وسط و اشاره‌اش را به هم جفت کرد. به دستش حالت تفنگ داد و با تمام حرصش به سمت ایگل شلیک کرد.

اما گویی کائنات با او شوخی‌اش گرفته باشد بعد از شلیک فرضی‌اش انگار که تیرغیبی‌اش صاف خورده باشد به هدف ایگل سکندری خورد و نزدیک بود بیفتد زمین که قباد زیر بالش را گرفت. این چه دردی بود که ایگل آنجا پایش سرید و او اینجا دلش. آفرین بر قباد که با حرکت به موقعش جلوی سقوطش را گرفته بود و لعنت بر او که این‌همه بهش نزدیک است. دیگر داشت از دست خودش و افکار و احساسات ضد و نقیضش کلافه می‌شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داریوش هنوز داشت با سوز ترانه‌اش دلش را می‌چزانید.

«اگه یه روز ببینم کسی براش میمیره
حسودی رو میاره دلم آتیش میگیره
می‌ترسم حرفای خوبی توی گوشش بخونه
می‌ترسم اون تا به سحر تو خلوتش بمونه»

دستی با پریشانی توی موهاش کشید و با نگاهش که آنها را تا آلاچیق چوبی قباد دنبال می‌کرد فکر کرد

"چی کار کنم که به من ربط نداشته باشه؟ "

بعد از اینکه چای تازه دم خجه را نصفه نیمه سرکشید و با لمباندن چند باقلوا سعی کرد تا کام تلخش را شیرین کند به شاهد و ماهان پیشنهاد قدم زدن در هوای آزاد را داد. حالا که همه توی گرمابه بودند و کسی نبود که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش بابت توجهش به ایگل گیر بدهد زمان مناسبی بود. دلش می‌خواست زنگ صدای مونس را در سرش خاموش می‌کرد

"تو که می‌گفتی اون هیچ اهمیتی برات نداره! فکر کردی نمی‌فهمم تمام حواست پیششه!"

شاهد با گفتن

_آره بریم! بس که نشستم رو این کاناپه جای ک.ونم مثل عکس برگردون افتاده روش.

از درخواستش استقبال کرد. ماهان اگرچه غرغرکنان گفته بود

_تو این یخبندون سگ میره تو هوای آزاد قدم بزنه؟

اما بعد سست و سنگین دنبالشان رفت. البته با پیشنهاد مورد علاقه خودش!

_بریم روی برفها تیوپ سواری کنیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت های بعدی #شنبه

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#ایگل_و_رازهایش در همین کانال رسمی ✅

#۷۸

🌺🌺🌺

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



فصل دهم

قباد وقتی دید هنوز با احساس سرما کنار آتش نشسته‌ام کاپشن دولایه سیاهش را درآورد و داد من بپوشم. می‌گفت پلیوری که تنش هست به اندازه کافی گرم نگهش می‌دارد. این کاپشنش را چند سالی بود که می‌پوشید. مثل من لباس‌هایش را تمیز نگه می‌داشت که بتواند چندسالی ازشان استفاده کند. بوی عطری تند داشت که مخلوطی از دود سیگار و قهوه بود. او هم از ادکلن‌های فیک و ارزان قیمت استفاده می‌کرد که احتمالا از دستفروشی توی بازار انقلاب یا جمهوری می‌خرید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آستین‌های کاپشنش زیادی برایم بزرگ بود اما برایم اهمیتی نداشت. گذاشتم که تا روی دستانم را بپوشاند.

کتری جوش آمده بود و سیب‌زمینی‌هایی که توی فویل پیچیده بودیم داشتند روی آتش کباب می‌شدند که سروصداهایی به گوشمان خورد. از آلاچیق چوبی تمام عمارت در تیررس نگاهمان نبود و نمی‌دانستیم آن هیاهوی غریب برای چیست؟ او قوری چای را که همین تازه دم کرده بود روی کتری گذاشت و رفت که سروگوش آب بدهد. کمی بعد برگشت و گفت

_شاهد و ماهان دارن تیوپ‌سواری میکنن! دانیار خان هم دارن میان سمت ما.

همان لحظه که تاپ تاپ قلبم به اوج رسید و نیشخندم باز ماند نگاهم تصادفا به چشمان مراقب قباد افتاد. بعد او سریع سرش را انداخت پایین و به سراغ کمد چوبی رفت تا برای پذیرایی از مهمان ناخوانده‌مان یک لیوان سرامیکی دیگر به سینی اضافه کند. من هم با دست و پایی گم کرده داشتم به این فکر

@Romanbazar

می‌کردم که ای کاش لباس بهتری تنم بود. با اینکه مطمئن بودم توی کاپشن گل و گشاد قباد هیچ جلوه‌ی زیبایی ندارم اما برای اینکه آن را از تنم دربیاورم دودل بودم. فکر کردم

" خب در اینکه سردمه شکی نیست ولی بذار ببینیم وقتی کاپشن قباد رو تنم ببینه عکس‌العملش چیه؟"

و بعد توی دلم با بدجنسی به افکار شیطنت‌آمیزم خندیم.

کمی بعد او آنجا بود. با کاپشن پفی خزدار کرم و شلوار جین ذغالی رنگ! من و قباد اول سلام کردیم. نگاهش از روی قباد تندی گذشت و به من که رسید استپ کرد و با برانداز کردنم توی کاپشن قباد همان طور که پیش‌بینی کرده بودم وسط ابروانش گره افتاد. جواب سلاممان را با تاخیر داد و بعد حالم را پرسید. می‌توانستم با گلایه بگویم " از احوالپرسی‌های شما!؟"

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۸۰



اما به جاش کوتاه و سرسنگین گفتم

_خوبم!

با چشمانش داشت کاپشن قباد را به تنم جرواجر می‌کرد. بخار سفیدِ غلیظی که تندتند از دهانش بیرون می‌آمد، با حرص نفس کشیدنش را لو می‌داد.

قباد با پیروی از شعار "خانمها مقدم‌ترند." و به رسم ادب اولین لیوان چای را داد به من. بخار چای که به صورت یخ‌زده‌ام خورد جانی دوباره گرفتم. درب ظرف باقلوا را باز کردم و گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونی چند ساله خجه حتی تو عیدها هم باقلوا درست نکرده برامون!؟

او که لیوان چای‌اش را از دست قباد می‌گرفت از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت

_اگه دلت باقلوای خجه رو می‌خواست باید ازم می‌خواستی زودتر برگردم.

این را به طعنه گفته بود؟ یا داشت سربه‌سرم می‌گذاشت؟ من نگاه پر از رنجش و سرزنشم را توی چشمانش ریختم و گفتم

_نیست که خیلی منتظر درخواست من بودی!

هنوز نگاهمان به هم قفل بود که قباد ظرف باقلوا را جلوی دانیار گرفت و او هم یکی برداشت. و بعد در کشاکش سکوتی که ناگهان پیش آمده و حتی چند درجه سردتر از آن هوای زیر صفر بود، کمی چای و باقلوا خوردیم که واقعا توی آن هوا می‌چسبید. صدای جیغ و هیاهوی ماهان و شاهد هنوز از دور بلند بود. انگار داشت خیلی بهشان خوش می گذشت. اینجا اما

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

امتداد سکوتمان داشت آزاردهنده می‌شد. من توی فکر بودم که چطور یخ بینمان را بشکنم که او زودتر از من به حرف آمد. مخاطبش هم قباد بود.

_تو چرا زن نمی‌گیری قباد؟

من و قباد که از سوال عجیب و غیرمنتظره‌اش یکه خورده بودیم نگاه سردرگم و حیرانی به هم انداختیم. معلوم نیست چرا بدون مقدمه این را گفت؟

من خواستم باقلوای دیگری بردارم که او هم درست در همان لحظه و با همان نیت دستش به سمت ظرف رفت. حالا نمی‌خواهم خیلی به توهماتم پروبال بدهم اما واقعا حس کردم که او عمدا انگشتانم را لمس و حتی نوازش کرده بود و تا نگاهمان به سمت هم کشیده شد صبر کرد تا اول من باقلوا بردارم و برداشتم. کاش می‌توانستم جلوی قرمز شدن گونه‌هام را بگیرم. او به دستپاچگی من پوزخند زد و بعد نگاه منتظرش را دوباره به قباد دوخت.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۸۱



قباد که جدی جدی خودش را در مقام جواب دیده بود با کمرویی خندید و گفت

_کی میاد زن من بشه؟

همیشه از اینکه عزت نفس نداشت و اینقدر خودش را دست کم می‌گرفت لجم را درمی‌آورد. واقعا ناراحت می‌شدم و دست خودم نبود که بهش در این‌باره معترض نشوم.

_خیلی‌ها! فقط کافیه اشاره کنی... یادته اون‌روز اومدی دم دانشکده‌مون دنبال من دخترها چطور برات غش و ضعف می‌کردن و چقدر به من حسودیشون شد که جلوی ماشینت نشستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ نگفته بودم. فقط کمی پیاز داغش را زیاد کرده بودم. همان‌قدر که حرفهای صریح و پرآب و تاب من باعث تعجب و حتی خرسندی و ذوق‌زدگی زیرپوستی قباد شد دانیار را عصبی و برآشفته کرد. آنقدر که نتوانست بر صفرای خودش غلبه کند.

_من از طرف قباد از نظر لطفت و اینکه اینقدر تعصبش رو می‌کشی ممنونم.

لحنش بوی مزاح یا حتی تمسخر نمی‌داد. علنا داشت به خاطر اعتماد به نفسی که به قباد می‌دادم توبیخم می‌کرد. اما انگار می‌خواست از این مرحله هم رد شود قبل از اینکه من واکنشی به حرفهایش نشان بدهم دوباره گفت

_حالا مطمئنی غش و ضعف دخترها به خاطر خودش بود نه لندکروزی که زیر پاش بوده؟

این حجم از عقده‌اش از قباد و لحن پرتحقیرش شوکه کننده بود. چطور می‌توانست این‌قدر راحت و بدون هیچ ملاحظه‌ای آن حرفها را توی روی قباد بزند؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا از این کارش چه لذتی می‌برد؟ حس نخوت و خودپسندی‌اش با تخریب قباد ارضا می‌شد؟

دل نگاه کردن به قباد را نداشتم و نمی‌خواستم ببینم لحن بی‌رحمانه‌ی دانیار چه به روزش آورده. اما دست از حمایت ازش نکشیدم.

_اتفاقا هیچوقت با لندکروزتون دنبالم نیومد. اون روز هم با BMW قدیمی بابات اومده بود. دخترها عاشق خودش شده بودن. میگفتن اولش خیال کردن شهاب حسینیه!

البته آنها گفته بودند که "یه کم شبیه شهاب حسینیه!" من اما باز هم غلو کرده بودم.

نگاهش وقتی پر از لجاجت و مخالفت با من بود شبیه دانیار سیزده_چهارده‌ساله می‌شد. همان‌قدر خودخواه و مغرور و سرسخت! نیشخندی زد و گفت

_هه! شهاب حسینی! آره! منو هم تو امریکا با برد پیت اشتباه می‌گرفتن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۸۲



و با حالتی غیظ‌آلود لیوان چای‌اش را توی سینی کوبید و بعد از اینکه جو تهییج‌شده‌ی میانمان را به نفع خودش سرکوب کرد رودروی قباد با سینه‌ای سپر کرده ایستاد و این‌بار با جدیت بیشتر گفت

_خب نگفتی آقا شهاب... چی ببخشید آقا قباد...

حالا که فهمیدی خیلی‌ها حاضرن زنت بشن کی برات آستینو بزنیم بالا؟

حالا این وسط چه اصراری به زن دادن قباد بود؟ من نمی‌فهمیدم! آیا برای دور کردنش از من می‌خواست

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وادار به ازدواجش کند؟ واقعا چرا؟ قباد من و منی کرد و گفت

_من... من ...نمی‌دونم چی بگم دانیار خان!

من نومیدانه آه کشیدم و او با لحنی معذورانه ادامه داد

_ خودتون که وضعیت منو می‌دونید دانیار خان! زن بگیرم بیارمش کجا باهاش زندگی کنم؟

اگر یک‌بار دیگر می‌گفت «دانیارخان» من جیغ می‌کشیدم. دانیار گفت

_همین‌جا!

و با دستش به جایی نامعلوم اشاره کرد

_اگه دلت به زن گرفتن باشه می‌دم سریع قسمت سرایداری رو بازسازیش کنن و یه اتاق و یه حموم دستشویی مرتب هم بندازن تنگش. اگه خودت دختر خوبی سراغ داری که هیچ وگرنه خجه حتما می‌تونه از بین کیس‌های خوبی که سراغ داره، اون دختر خوشبخت رو بهت معرفی کنه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی آخر را باز هم با طعن و تمسخر گفته بود. آمدم بگویم "قباد نمی‌خواد الان زن بگیره! چون شرایط لازمشو نداره. اگرم یه روزی بخواد زن بگیره باید خودش حق انتخاب داشته باشه. باید با یکی ازدواج کنه که دوستش داره. با همون دختره که یه روز وقتی ازش حرف کشیدم در موردش یه چیزایی بهم گفت (بدون اینکه اسمشو به من بگه) و اینکه یواشکی دوستش داره و به خاطر متفاوت بودن شرایطشون هیچوقت نتونسته بهش ابراز علاقه کنه."

اما ترسیدم دوباره به طرفداری متعصبانه از قباد متهم شوم. قباد ساکت ماند و من هرچه فریاد داشتم توی دلم بر سرش کشیدم. او نباید اجازه می‌داد که دیگران برایش تعیین تکلیف کنند. حتی دانیار خان هم این حق را نداشت. هنوز داشتم توی دلم بهش غرغر می‌کردم که دانیار صدام زد

_ایگل؟ من دارم میرم تیوپ سواری. میای؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت های بعدی #سه‌شنبه

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#۸۳

• • •

🌺🌺🌺

تیوپ‌سواری با او؟ عجیباغریبا! حتما باز چشم مادرش را دور دیده بود که بی‌خبر از دنیای دیوانه‌ی بیرون و رفتار بی‌پروایانه‌ی پسرش الان توی گرمابه

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت خوش‌خوشانه حمام می‌گرفت. هنوز نگاه دعوت کننده‌اش به من بود و من که به خاطر رفتار تحقیرآمیزش با قباد ازش دلگیر بودم، نزدیک بود به درخواستش جواب رد بدهم که او دستش را به سمتم دراز کرد. قلبم زودتر از خودم به سمتش کشیده شد.

_ولی سیب‌زمینی‌های ذغالی چی پس؟

_خودم بعد برات سیب‌زمینی ذغالی درست می‌کنم! هرچقدر خواستی!

و کسی از ما متوجه نشد که قباد از همان لحظه بود که باز تیک عصبی‌اش برگشت و شروع به تکان دادن بی‌مورد سر و فشردن انگشتان دستش کرد.

احساس عجز می‌کردم از اینکه نمی‌توانستم آن‌همه اشتیاق و گرایشم به او را پشت هیچ ماسکی پنهان کنم. تا دستش را گرفتم در یک حرکت غافلگیرکننده هم دست و هم آستینم را باهم کشید و مرا به سمت خودش چرخاند و همزمان که می‌رفتم توی دلش کاپشن قباد از تنم کنده شد. تازه فهمیدم که چقدر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتش حساب شده بوده. هرچند اگر آن را سمت صاحبش پرت نکرده بود از این کارش بیشتر خوشم می‌آمد. هنوز بفهمی نفهمی گیج و سرخوش بودم که کاپشنش را درآورد و قبل از اینکه با مقاومت تعارف‌آمیز من مواجه شود آن را تن من کرد و کلاهش را روی سرم کشید. درحالیکه زل زده بود به چشمانم، زیپش را بست و گفت

_کاپشن من هم می‌تونه بهتر گرمت کنه.(دستش را به سمت یقه برد تا صافش کند.) هم بیشتر بهت میاد!

و نمی‌دانست که نگاهش آن لحظه گرمای هزار خورشید فروزان را به تنم تابانده!

ذوب شدنم را در آتش تمنای خودش که دید مغرورانه دست زیر بازوم انداخت و مرا که مست عطر چند صد دلاری کاپشنش بودم دنبال خودش کشید.

این بار دوم بود که دلم نمی‌خواست چشمم به قباد بیفتد که حتما دلش مثل سیب‌زمینی‌هایمان که داشت روی آتش جزغاله می‌شدند، سوخته بود. قباد

@Romanchii

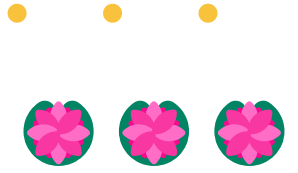
رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشت فکر کند که در حضور دانیار تبدیل به آدم نامهربان‌تری می‌شوم. فکر کردم

" مثل دانیار در حضور ملکه یا مونس؟"

وقتی که داشتیم باهم روی برفهای یخ‌زده که مثل شیشه سُر و لیز بودند با احتیاط قدم برمی‌داشتیم و به سمت سراشیبی می‌رفتیم که ماهان و شاهد آنجا

#۸۴



مشغول تیوپ‌سواری بودند و مثل دو شغال مست عوعو راه انداخته بودند گفت

_همیشه با قباد می‌رفتی دانشگاه و برمی‌گشتی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز انگار فکرش مانده بود پیش گفتگوی لحظات قبلمان. توی لحنش هم چیزی شبیه حسادت بود که به خنده‌ام وا می‌داشت اما برای اینکه بهش برنخورد جلوی نیشخندم را گرفتم

_نه همیشه! بیشتر شبها به خصوص پاییز و زمستون تو خوابگاه می‌موندم. آخر هفته‌ها یا تعطیلات که می‌شد می‌اومد دنبالم که برم گردونه اینجا.

_من اگه بودم نمی‌ذاشتم حتی یه روزش رو باهم تو این مسیر تردد کنید.

فکر کردم" کاش بودی!"

_ولی متاسفانه تو نبودی!

خواهی نخواهی توی صدام بغض و شکایتی بود که نمی‌شد ازش مخفی کنم. فشار دستش را روی بازوم حس می‌کردم. بعد از اینکه دستی برای ماهان و شاهد که تنگ دل هم روی یک تیوپ نشسته و برای بار نمی‌دانم چندم از سراشیبی در حال سریدن بودند تکان داد گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا که هستم! قبلا که گفتم خوش ندارم این‌قدر شما رو ور دل هم ببینم. ولی تو عمدا انگار می‌خوای لج منو دربیاری.

صدای ماهان لحظه‌ای گفتگویمان را قطع کرد

_بچه‌ها بیاین دیگه! خیلی کیف میده!

و قبل از اینکه جوابی بگیرند لنگهاشان را دادند بالا و هوهوکنان در سراشیبی سرعت گرفتند. نگاهم که داشت با آنها روی برف می‌سرید گفتم

_فکر کردم قبلا حرفهامونو زدیم. لازم نیست به خاطر یه دوستی و معاشرت ساده هم منو سین جیم کنی هم با قباد بدرفتاری کنی.

چشم از شاهد و ماهان برداشت و با تانی نگاهم کرد. او این قابلیت را داشت که با چشمانش آدم را بزند.

_دوستی ساده؟ یه جور با افتخار و اطمینان اونو با شهاب حسینی مقایسه می‌کردی و از دخترایی که برای دل بردن ازش له‌له می‌زنن و منتظر یه اشاره‌ی اونن دم

@Romanchii

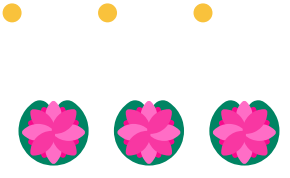
رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زدی که نزدیک بود فکر کنم خودتم واستادی ته صف!

حالا نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم یا از دستش جیغ بکشم!؟ پشت چشم‌نازک‌کنان گفتم

_واقعا که! کی می‌خوای دست از نفرت‌پراکنی نسبت به کسی که این‌همه برات احترام قائله و تو رو می‌ذاره رو سرش برداری!؟ یه کم سخاوتمندتر باش!

#۸۵



و خواستم به نشان قهر و اعتراض دستم را از زیر بازوش بکشم بیرون که نگذاشت. اگر کاپشن کلفتش

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم نبود حتما جای فشار انگشتانش روی بازوم می‌ماند.

_تو با این‌همه جانبداریت از قباد داری دیوونه‌ام می‌کنی ایگل!

در یک نظر درمانده و عاصی و حتی شکننده نشان می‌داد. گویی با آنهمه غرور و خودپسندی و دست بالایی که داشت از اینکه به کسی مثل قباد که شاید حتی درجایگاه مقایسه با او نبود غبطه می‌خورد پیش خود احساس خواری و ذلت می‌کرد! حالا که خودش باز بحثش را پیش کشیده بود من هم ساکت نمی‌ماندم. امیدوار نبودم بتوانیم با حرف زدن سوءتفاهماتی را که بینمان بود حل کنیم. اما دیگر از پناه گرفتن پشت سنگر سکوتم نیز خسته بودم!

_تو هم داری با رفتارهای ضد و نقیضت همین کارو با من می‌کنی! جلوی بقیه یه جور با من رفتار می‌کنی، وقتی تنهاییم یه جور دیگه! بعد اینهمه سال که حتی یک بار هم سراغی از من نگرفتی حالا طلبکار برگشتی و دست پیش رو هم گرفتی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خودش را در مقابل آماج کلمات بازخواست کننده‌ام دید از موضع خودش کوتاه آمد و لحنش هم ملایم‌تر شد.

_چرا متوجه نیستی ایگل؟ من طلبکار نیستم! شاید از اینکه سراغی ازت نگرفتم دلایل خودم رو داشته باشم.

چانه‌ام را دادم بالا و حق به جانب گفتم

_تا زمانی که از دلایلت هیچی ندونم نمی‌تونم بهت حق بدم.

دستی توی موهاش کشید. انگار که از اقرارش اکراه داشت.

_نمی‌دونم! شاید حق با تو باشه!

و با گفتن این جمله کفری‌ام کرد. آنقدر که با لحنی عتاب‌آلود و شماتت‌بار گفتم

_تازه می‌گی شاید؟ تو حتی این چند روز هم یه جور خودت رو ازم کنار کشیدی انگار که من یک جذامی‌ام.

از اینکه باعث برانگیختن خشم و غضبم شده بیشتر از آنکه متاسف باشد متعجب بود. چشمانش باز

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت بدبینی به خودش گرفت و به رویم باریک شدند.

_چرا به خاطر قباد با من بد تا می‌کنی ایگل؟

من واقعا قصد ستیزه‌جویی با او را نداشتم اما با حرفها و ادعاهای موهومش جدا داشت اذیتم می‌کرد. و من کسی نبودم که جلوش کوتاه بیایم. گرچه داشتم با ملایمت با او حرف می‌زدم.

#۸۶

• • •

_اشتباه تو همینه! من همیشه با قباد خوب بودم. وقتی بودی همین‌قدر به قباد نزدیک بودم. وقتی رفتی نزدیک‌تر شدم. حالا که برگشتی نمی‌تونی به زور این

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستی و نزدیکی که بین ماست و فکر نکنم هیچ آزاری به کسی برسونه رو به هم بزنی.

با لحنی دوپهلو گفت

_مطمئنی آزارش به کسی نمی‌رسه؟

بی‌آنکه درک دقیقی از این جمله‌اش داشته باشم با جسارت و صراحت بیشتری جواب دادم

_آره مطمئنم! اینکه تو باهاش مشکل داری تقصیر من یا قباد نیست. ما از بچگی باهم بزرگ شدیم. مثل اعضاء یک خانواده می‌مونیم. یه دلیل قانع‌کننده برام بیار که باید از قباد فاصله بگیرم. جز اینکه بگی خوشت نمیاد!

باید توی افکار خودت دنبال مشکل بگردی و حلش کنی. نه اینکه به فکر زن دادنش بیفتی.

_اوه! پس تو با زن گرفتنشم مشکل داری!

و با پوزخندی عصبی به نشان تاسف سرتکان داد و با حرص نفس کشید. متاسفانه انگار هرچقدر بیشتر باهم حرف می‌زدیم کمتر متوجه منظور یکدیگر

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شدیم. من هم نفسی با حرص کشیدم و در مقام توضیح و توجیه گفتم

_نه من مشکلی با زن گرفتنش ندارم! فقط می‌گم حق نداریم کسی رو به زور وادار به کاری کنیم که دلش نمی‌خواد. این مصداق بارز زورگویی و دیکتاتوریه!

_پس از نظر تو من رفتارم دیکتاتورانه است!

جوابی ندادم و او که مطمئن شد حرفم را پس نمی‌گیرم یا قصدی هم برای انکارش ندارم ناگزیر تسلیم شد و گفت

_حالا این حرفها رو ولش! گور پدر قباد کرده! بیا بریم تیوپ‌سواری کنیم.

و نگاهش را به ماهان و شاهد دوخت که با تیوپشان در حال برگشتن بودند.

اما من هنوز منقلب بودم و مطمئن نبودم که تیوپ‌سواری مناسب حال آشفته‌ی آن لحظات من باشد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستش رو بخوای دیگه ذوقی برام نمونده. ترجیح می‌دم برگردم خونه.

اما قصد جدی‌ای هم برای برگشتن نداشتم. فقط می‌خواستم به دلجویی و منت‌کشی از خودم وادارش کنم. خب من هم دلایل خودم را داشتم. حتما!

دستش را پشتم انداخت و درحالیکه داشت مرا با خودش به سمت یکی از تیوپ‌ها می‌برد که زیر یک درخت کاج روی هم چیده شده بودند غرغرکنان گفت

#۸۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_باز بگو من دیکتاتورم! اگه خودت به حرفم گوش بدی و اینقدر ان‌قلت نیای منم مجبور نمی‌شم بهت زور بگم.

او بعد از وارسی و انتخاب یکی از تیوپها که با خود از انباری به آنجا آورده بودند از ماهان کاپشنش را قرض گرفت و ازشان پرسید

_می‌خواین برگردین برین خونه؟

که جوابشان مثبت بود. ظاهرا هردو آنقدر خسته و کوفته و به قول خودشان له بودند که دیگر نای راه رفتن نداشتند. اما دانیار با تصمیم ناگهانی خود رفتنشان را کنسل کرد. او از آنها خواسته بود تا با گوشی‌هاشان یکی از سمت جلو و یکی از پشت سر از تیوپ‌سواری ما فیلم بگیرند. هردو غرغری کردند و سر اینکه کی حالش را دارد باز برگردد پایین داشتند باهم بحث می‌کردند و احتمالا بایستی بین خودشان قرعه می‌انداختند. شاید درخواست عجیبی بود. هم از اینکه می‌خواست ثبت خاطره کند دلشاد بودم و نمی‌توانستم با آن مخالفتی داشته باشم هم

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌جورایی معذب و دودل بودم و وقتی ازش به شوخی پرسیدم

_می‌خوای پست و استوریش کنی؟

بدم که نمی‌آمد هیچ! می‌توانستم تا آخر دنیا بابتش ذوق‌مرگ شوم. دلم می‌خواست فالوورانش مرا در کنارش می‌دیدند و به حال من غبطه می‌خوردند. وای از دست این رویاهای شیرین و رنگین دخترانه! لبخند تخسی زد و چشمک‌زنان گفت

_اگه در حین تیوپ‌سواری منو ببوسی آره!

جدی گفت یا شوخی نمی‌دانم! ولی دلم چنان مالش رفت که نزدیک بود همان‌جا روی تیوپ پس بیفتم. حتی از فکر کردن به بوسه‌ای که شاید هرگز اتفاق نمی‌افتاد تنم گرگر آتش می‌شد. نیمی از من شرم بود و نیمی از من شوریدگی. می‌دانست از این جراتها ندارم. داشت سربه‌سرم می‌گذاشت لابد. پس من هم باید از دست انداختنش لذت می‌بردم .

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_فرض کن تو رو به این آرزوت رسوندم...با چه کپشنی؟

وقتی داشت دکمه‌های دو سمت کلاه مرا می‌بست که درحین تیوپ‌سواری از سرم نیفتد و من از این توجهش به خودم لذت می‌بردم از بالای چشمانش نگاه معنی‌داری به من کرد و به طعنه گفت

_نمی‌دونستم به کپشن‌های من علاقمندی!

سوتی داده بودم؟ ای وای! "خدا منو مرگ بده!" نکند واقعا می‌دانست که پشت اکانت " دیانا " من هستم!

احتمالا کمی رنگم پریده بود

_حالا...

_توی کپشن می‌نویسم...مممم...

و با چشمانی باریک شده وانمود کرد که دارد بهش فکر می‌کند. انگار قصد خودکشی داشتم! چرا داشتم برای به جنون کشاندن خودم تشویقش می‌کردم؟ که آن‌طور بی‌پروا و شوق‌ناک زل بزند به لبهایم و آن شعر دیوانه‌کننده را برایم شمرده بخواند

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_لب تو میوه‌ی ممنوع ولی لب‌هایم/ هر چه از طعم لب سرخ تو دل کند، نشد...

پارت های بعدی #شنبه

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#۸۸

. . .

🌺🌺🌺

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی داشت مرا توی تیوپ انتخابی‌اش که ظاهرا متعلق به لاستیک یک ماشین سنگین بود می‌نشاند ناگهان ازش پرسیدم

_بین تو و مونس چیزی هست که من نمی‌دونم؟

و بعد از خودم به خاطر این وقت‌نشناسی احمقانه تعجب کردم. چرا باید از بحث قباد به مونس می‌رسیدیم؟ بهتر نبود فقط باهم خوش می‌گذراندیم؟ او اولش می‌خواست سوالم را نشنیده بگیرد. اما با گونه‌های برافروخته‌اش چه می‌کرد؟ بعد از اینکه قوس کمرم را برای نشستن تنظیم کرد گفت

_چرا فکر می‌کنی بین ما باید چیزی باشه؟

در آستانه‌ی سریدن بودیم. باید کم‌کم خودمان را برای تجربه‌ی یک هیجان انفجاری آماده می‌کردیم. گرچه دفعه‌ی اولمان نبود اما این بار فرق می‌کرد. برای اولین‌بار قرار بود باهم توی یک تیوپ باشیم و این یک تجربه‌ی متفاوت و خاص بود برایمان... خواستم به برخورد آن‌روزشان اشاره کنم و ضربه‌ای که مونس با

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت به کتفش کوبید. اما منصرف شدم. انگار ته دلم نمی‌خواست با یادآوری‌اش باعث سرشکستگی احتمالی او شوم

_نمی‌دونم! فقط حس کردم یه چیزی باید باشه. شایدم اشتباه می‌کنم.

بدون اینکه قصدی برای انکار داشته باشد تصمیم به شیطنت گرفت و خواست باز سربه‌سرم بگذارد

_اگه مثلا چیزی بینمون باشه ناراحت می‌شی؟

خواستم بگویم آره. اما غرورم اجازه نداد. با چهره‌ی برآشفته‌ام نیز نمی‌شد به دروغ بگویم نه. سکوت اما بدترین و بهترین حالت ممکن بود.

و او چون دید چه فتنه‌ای به دلم انداخته کمی رحم آورد و حواسم را به سمت تیوپ‌سواری که قصدش را داشتیم پرت کرد

_لنگا کمی بالا. کمر تو همین زاویه‌ای که تنظیم کردم. وقتی نشستم محکم بهم بچسب. اگه هرجایی از مسیر چپه شدیم نترس. مسیر کم خطریه. نه درختی تو

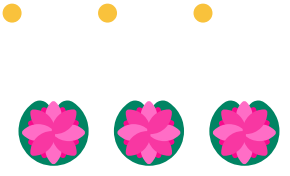
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیرمونه نه سنگ و صخره‌ای! و اینو بدون که من مواظبتم!

و تیوپ را توی سرازیری هول داد و قبل از اینکه سرعت بگیرد خودش را توی تیوپ کشید. من جیغ می‌کشیدم و او فریاد "یوهو یوهو" سرداده بود. سوز سردی که به سروصورتمان می‌خورد سرحالمان آورده بود. بی‌جهت می‌خندیدیم و داشت بهمان خیلی خوش

#۸۹



می‌گذشت تا اینکه ماهان که رفته بود پایین تا از ما فیلم بگیرد انگار که یک‌دفعه حالت جنون بهش دست داده باشد تصمیم گرفت اذیتمان کند و با

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

توقف ناگهانی‌اش در مسیرمان باعث شد همه چی به هم بریزد. نمی‌شد تغییر مسیر داد. تیوپ ماشین نبود که بشود هرلحظه که نیاز بود بهش فرمان داد یا پا روی ترمزش کوبید. دانیار داد زد

_عجب احمقی هستی! برو کنار!

اما ماهان با نیشی باز درحالیکه داشت از ما فیلم می‌گرفت فریادزنان گفت

_بچه‌ها لایوه! چپه کنین یه کم بخندیم!

دانیار هوار کشید

_ماهان دهنتو...!

ماهان با بی‌خیالی خندید. صدای جیغ و سوت شاهد هم از بالادست می‌آمد. دونفری انگار باهم دست به یکی کرده بودند. من که می‌دیدم دیگر فاصله‌ای با ماهان نداریم و از طرفی می‌ترسیدم در مورد لایو راست گفته باشد نگران و متوحش پرسیدم

_چکار کنیم؟

دانیار غرغرکنان گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_شیطونه می‌گه از روش رد شیم.

اما به حرف شیطان گوش نکرد و مجبور شد قبل از تصادم با ماهان که ممکن بود بهش صدمات جدی وارد شود، مرا سمت خودش بکشد تا هردو با کج شدنمان به یک سمت تیوپ را وادار به تغییر مسیر کنیم که در نهایت چپه شدیم و روی هم غلتان افتادیم روی برفها. تیوپ کمی دورتر از ما به مسیرش ادامه داد و یک‌جایی از حرکت متوقف شد. ما بدون اینکه متوجه موقعیتمان باشیم یا بتوانیم خودمان را جمع و جور کنیم نگاه نگرانمان را پی ماهان فرستاده بودیم که ببینیم قسر دررفته یا نه که البته شانس آورده بود و حالا بعد از چپه کردنمان همچنان داشت هرهرکنان از ما فیلم می‌گرفت. انگار از اینکه عیش ما را طیش کرده بود کیفش کوک بود. هنوز گیج و منگ نظاره‌گرش بودیم که زنگ صدای ملایم دانیار به گوشم خورد

_جات خوبه! نمی‌خوای از روم بلند شی؟

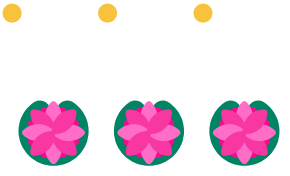
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و تازه فهمیدم که با تمام قد یک متر و صد و شصت و نه سانتی و وزن شصت کیلوام افتاده‌ام روی او.

خجولانه لب‌گزه‌ای رفتم و با ببخشیدی کوتاه خواستم خودم را از روی سینه‌اش بکشم پایین که او سرجای خود نگهم داشت و وادارم کرد با تمام حالت شرمساری که جمع شده بود در من زل بزنم به چشمانش که از این

#۹۰



فاصله‌ی نزدیک نافذتر و گیراتر به نظر می‌رسید. لرزش لب‌های متمایلش محسوس بود. یک لحظه واقعا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم قصد بوسیدنم را کرده و نمی‌دانستم بعدش واکنشم چه خواهد بود که گفت

_خودت چرا این چند سال سراغی از من نگرفتی ایگل؟ هوم؟ فکر کردی نمی‌دونم این سالها سرگرم دوست داشتن کی بودی؟

انگار فرصت بهتری را برای این که با این سوال خود توی تنگنایم بگذارد پیدا نکرده بود. دیگر از من چه می‌دانست؟ اصلا کی این چیزها را بهش گفته بود؟ نمی‌خواستم با سکوت خود یا حالت تدافعی‌ام بهش این حق را بدهم که بازخواستم کند، پس با لحنی تاکیدی و حق با جانب گفتم

_خب منم مثل تو زندگی خودمو داشتم!

و خودم را ازش کنار کشیدم. دانیار یک‌بری شد و به آرنج‌های فرورفته‌اش در برف تکیه داد. پرتوی از نور خورشید صاف افتاده بود روی چشمان کهربایی‌رنگش! نگاهش هنوز پر از رنجش و گله بود. اما گویی که فهمیده بود نمی‌تواند از دختری که هیچ

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تعهدی به کسی نداشت بابت رفتارهای آزادانه‌اش و اینکه اختیار زندگی خودش را داشت شاکی باشد.

_پس من حق داشتم بدون خداحافظی برم.

جواب من به او قاطعانه و صریح بود. آنقدر که چون و چرایی باقی نگذارد

_نه. گرچه اون‌موقع هنوز هیچ خبری بین من و اون نبود ولی حتی اگه خبری هم بود تو حق نداشتی بدون اینکه با من آشتی کنی بری. حتی همین حالا هم که یادش می‌افتم عصبی می‌شم.

او خواست چیزی بگوید اما انگار منصرف شد. من آهی کشیدم و بعد که متوجه شدم ماهان هنوز دوربین گوشی‌اش را گرفته سمت ما و دارد در نقش یک گزارشگر پخش زنده ازمان فیلم می‌گیرد پرخاش‌زنان گفتم

_ولمون کن دیگه! اح! دیگه از چی فیلم می‌گیری؟

دانیار که عصبانیت من و بی‌تفاوتی ماهان را دید در حمایت از من بهش توپید

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_قطعش کن تا خودت رو با گوشیت نداختم تو چاه خلا!

ماهان انگار نه انگار که با شیطنت احمقانه‌ی خود چه حالی از ما گرفته. بی‌خیال و بی قید گفت

_مرسی بچه‌ها! بعد از مدتها لایوم ترکوند. سیصد و شونزده نفر با گزارش مهیج من دیدنش!

#۹۱

• • •



من و دانیار اول یک نگاه هنگ و منگ و ترسیده به هم انداختیم. یک لحظه انگار نفهمیدیم چی گفت؟ یا نمی‌خواستیم که به گوش‌های خودمان اعتماد کنیم. بعد که دوزاری کجمان جا افتاد، هردو مثل فنر از جایمان پریدیم و به سمتش حمله‌ور شدیم. گرچه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانسته بود که خود را از از چنگال خشم ما نجات دهد اما دیگر کار از کار گذشته بود. حتی اگر او را توی برفها چال هم می‌کردیم چیزی از عمق فاجعه کم نمی‌کرد. سیصد و شانزده نفر از فالووران آشنا و غریبه‌اش آن افتضاح را دیده و بعضی‌هاشان لابد آن را برای دیگران هم فرستاده بودند و تا شب به سمع و نظر تمام افراد حاضر در عمارت هم می‌رسید و خدا می‌دانست که صحنه‌ی روی هم غلتیدنمان روی برفها چه آشوبی به دل ملکه می‌انداخت!

وقتی به عمارت برمی‌گشتیم دانیار گفته بود

_درسته ماهان بی‌شعوربازی درآورد ولی تیوپ‌سواری باحالی بود. به من که خیلی کیف داد.

_آره ولی من دلم می‌خواد ماهان رو خفه‌اش کنم.

یک نگاه به قیافه‌ی خشمناک من کرد و بعد دستش را دور شانه‌ام انداخت و به سمت خودش کشید. انگار که بخواهد به من دلداری بدهد گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا اینجوری فکر کنیم که تو منو بوسیدی و منم سرحرفم موندم و فیلمو خودم پست و استوریش کردم! پس بی‌خیالش!

وانمود کردم که من هم چندان در موردش ناراحت و عصبی نیستم و دیگر اهمیتی برایم ندارد که ممکن است آن فیلم چقدر دست به دست بگردد و این‌جا و آنجا پخش شود. کنار او می‌توانستم بزرگترین غمها و دردسرها را فراموش کنم. اینکه چیزی نبود.

_آره بی‌خیالش...

و حسرت به دل فکر کردم "خب البته اون‌جوری لطفش بیشتر بود! "

و او گویی که با افکار من همصدا شده باشد با افسوس گفت

_ولی حیف اون کپشن قشنگی که انتخاب کرده بودم!

و به نگاه‌های مات و مبهوت من خندید. و بعد ناگهان خنده‌هاش ته کشید. مسیر نگاهش را که دنبال کردم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به شبح مونس رسیدم که از پشت یکی از پنجره‌ها زل زده بود به ما. گویی که داشت می‌پاییدمان.

متوجه بی‌قراری دستش بودم و حس کردم که می‌خواهد از پشت من برداردش که اگر این کار را می‌کرد حتما همان لحظه پاپی‌اش می‌شدم که دلیلش را به من بگوید.. اما اشتباه می‌کردم. داشت با فشار بیشتری مرا به خودش می‌چسباند. او چیزی نگفت اما فهمیدم که این کار را از سر لجبازی با مونس کرد و چرایش هم برای خودش لابد داستانی داشت و معمایی که من حتما باید ازش سردر می‌آوردم.

***

پارت های بعدی #سه‌شنبه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

#۹۲

• • •

🌺🌺🌺

دانیار

به خاطر سروصدایی که آن فیلم به قول مادرش مفتضحانه و ماجرای تیوپ‌سواری‌اش با ایگل به پا کرده بود، از سوی ملکه سرزنش و استنطاق شده بود و حالا داشت با اعصابی خرد و چهره‌ای برآشفته به

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن نشیمن می‌رفت که ظاهرا شلوغ‌ترین قسمت عمارت بود و معلوم بود که انتخاب درستی برای پناه گرفتن در آن نیست.

به محض پیوستنش به جمع دختران و پسران توی سالن ماهان که تا آن لحظه صدای هروکرش بلند بود احساس خطر کرد و مثل موشی که از جلوی گربه بگریزد از ترسش جیم شد. به جای نشستن روی کاناپه به سمت پنجره رفت و زل زد به گستره‌ی برفی شب.

چراغ اتاقک قباد روشن بود و معلوم نبود تنهایی داشت چکار می‌کرد؟ از بعد از تیوپ‌سواری ندیده بودش! یعنی او هم آن فیلم را دیده؟ چه بهتر که اینطور باشد. باید اشتیاق و شیفتگی ایگل را وقتی کنارش بود می‌دید و با برخوردی که با خودش داشت مقایسه می‌کرد و می‌فهمید محبت ایگل به او از سر ترحم و دلسوزیست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد قباد را به جایی در پرت‌ترین نقطه‌ی ذهش بفرستد. افکارش حالا آنقدر مغشوش بود که وقت اندیشیدن به او را نداشت. یا خاطرش با یادآوری آن جمله‌ی ایگل از این پریش‌تر شود

" خب منم مثل تو زندگی خودمو داشتم"

حتی وقت دوباره پرداختن به آن شایعات مسخره را هم. اینکه ممکن است قباد برادر ناتنی‌اش باشد بیشتر شبیه یک جوک احمقانه بود. خیلی دلش می‌خواست بداند اولین‌بار همچین فرضیه‌ی مضحکی ممکن است به ذهن معیوب کی خطور کرده و آن را چو انداخته باشد؟ همین دو روز پیش، شاهد شوخی یا جدی گفته بود

_اگه شک نکردی یا در موردش کنجکاو نیستی بدونی پس چرا بی‌دلیل از قباد خوشت نمیاد؟ یعنی هیچوقت برات جای سوال نبوده که چرا باید پدرت یه روز بی‌خبر دست یه پسر بچه لاغرمردنی سه_چهار

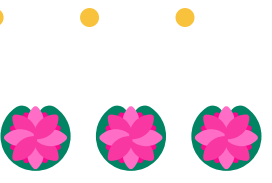
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ساله رو که معلوم نیست ازکجا اومده؟ کس و کارش کیه و هیشکی از سرگذشتش خبر نداره بگیره و با خودش به اینجا بیاره و در موردش به کسی هم جواب پس نده؟

ماهان هم با لودگی خاص خودش گفته بود

#۹۳



_من که می‌گم پدرت بعد ازدواجش فهمید یه وقتی یه جایی از دستش در رفته و یه بچه پس انداخته. بعد از ترس اینکه زندگیش با ملکه سر پخش شدن این خبر به هم بخوره رفته یه پولی به عنوان باج داده به مادره و احیانا ساکتش کرده. بعدم مجبور شده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرومزاده‌شو به عنوان یه بچه‌ی یتیم بیاردش اینجا و بسپاردش به خجه که ازش درآینده یه کارگر تمام وقت دربیاره... حالا بی‌شوخی میگم...دقت کنی قباد با پوست سفید و چشم ابروی مشکیش خیلی بیشتر از تو شبیه شاهپورخان و جد بزرگوارمون جمشیدخانه!

دیگران را نمی‌دانست. اما از طرف خودش مطمئن بود که هرگز نمی‌تواند این اراجیف را جدی بگیرد. ترجیح می‌داد گوشش به این حرفها بدهکار نباشد و بارها با شاهد و ماهان سر این موضوع و معرکه‌گیری‌های مبتذلشان بحثش شده و با صراحت ازشان خواسته بود که حتی به قصد شوخی هم حرفش را پیش نکشند. حساسیتش نسبت به این موضوع آنقدر بالا گرفته بود که هربار چشمش به قباد می‌افتاد نسبت بهش دچار خشمی ناخواسته می‌شد. با تمام شک و تردیدهایی که می‌توانست در ذهنش پررنگ‌تر شوند، او حتی یکبار هم دلش نخواسته بود که در موردش از پدرش پرس و جو و خبرگیری کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آیا بیمش از این بود که مبادا از لابه‌لای حرفهای پدرش به جوابهای ضدو نقیضی برسد که آن شایعات را قوت ببخشد؟ تنها اتکاء قلبی‌اش می‌توانست بی‌توجهی مادرش نسبت به این موضوع باشد.

تا آنجا که او می‌دانست سالها قبل مادرش آتش این چواندازی‌های فیک و سفیهانه را با راه انداختن یک دعوا و فتوای بزرگ در نطفه خفه کرده بوده.

《اگه بشنوم باز کسی در اینباره حرفهای مفت و بی‌اساس زده و خواسته باشه با اسم و آبروی خانوادگی ما بازی کنه باهاش برای همیشه قطع رابطه می‌کنم. حالا فرقی نمیکنه اون طرف خواهر شوهرم باشه یا برادر و خواهر خودم! والسلام!》

اما گهگاهی باز پچ‌پچه‌های خاله زنکی دیگران از دیوار بلند خانه‌هاشان به بیرون درز پیدا می‌کرد. البته کسی جرات نمی‌کرد پیش روی ملکه باز در موردش سخن‌پراکنی کند. رفتار سیاست‌آمیز ملکه با قباد هم طی این سالها بدون تغییر ادامه پیدا کرده بود تا کسی گمان نبرد که ممکن است ملکه ته قلبش نسبت به

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صحت و سقم این داستان‌ها مشکوک و حساس شده باشد!

#۹۴





کاش این خزعبلات هرگز به گوش ایگل نرسد! البته اگر تا حالا نشنیده باشدش! حتی تصورش هم برایش سخت بود. فکر کرد

"اگه یه روز ثابت بشه که این شایعات راسته هیچوقت بابا رو به خاطرش نمی‌بخشم."

و بعد حواسش رفت پی بحثی که با مادرش داشت.

انتظار نداشت وقتی به مادرش گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بی‌خیال مامان! چقدر سخت می‌گیری؟ ما جوونیم! یه کم تفریح و جوونی کردیم و باهم خوش گذروندیم. همین!

درکش کند اما قطعا توقع هم نداشت که بهش بگوید این دختر حق ندارد پایش را توی مهمانی جشن تولدشان بگذارد. گرچه با لحنی خیلی جدی به مادرش فهمانده بود که ایگل یکی از آنهاست و او به خاطر نفرتش از همتا نمی‌تواند ایگل را از خاندانشان دور بیندازد اما مطمئن بود که مادرش کار خودش را می‌کند. همچنان که به احتمال زیاد مانع از حضور ایگل در مهمانی شام استقبالش شده بود. داشت به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند بدون کشمکش و بلوا نظرش را عوض کند؟ شاید بهتر بود در این مورد از پدرش کمکم بگیرد. کی بود که از علاقه و محبت شاهپورخان نسبت به ایگل خبر نداشته باشد؟ داستان تولد ایگل را بارها از زبان شیرین عمه تاج‌ماه شنیده بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"هما که صدقه‌سر شوهر بی‌عرضه‌اش تو خونه مادرشوهرش نون واسه خوردن نداشت به دعوت همتا ماه آخر بارداریش به عمارت میاد تا خواهرش با جون و دل ازش مراقبت و پذیرایی کنه. اول پاییز بود و همه جا یه متر برف نشسته بود و هما داشت واسه نوزاد توراهیش بلوز می‌بافت که یهو درد زایمانش بی‌موقع شروع می‌شه."

و چون جاده‌ها از سنگینی برف مسدود بوده، هما چاره‌ای نداشت جز اینکه بچه‌اش را به کمک خجه و همتا توی عمارت به دنیا بیاورد. شاهپورخان که به طور غیرمنتظره و بی‌خبر از شکار برگشته بود مستقیم بر بالین مادر و بچه حاضر شده ، به گواه عمه تاج‌ماه که خودش هم آنجا حاضر بوده با رفتاری عجیب و غریب نوزاد را بغل کرده. با ذوق و شوق بوسیده بودش و گفته بود

_درست شبیه همونیه که تو خواب دیدم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون اینکه از خوابش توضیح بیشتری به کسی بدهد مثل کسی که بهش الهام شده باشد گفته بود

#۹۵





_این دختر که مثل یک تکه ماه می‌مونه عروس خودمه! اسمشم بااجازه پدر و مادرش من انتخاب می‌کنم. اسمی که برازنده‌ی عروس خاندان ما باشه... ایگُل!

نمی‌دانست پدرش روی چه حسابی همچین حرفی زده اما با پیش‌بینی عجیب خود از همان لحظه ایگل را از چشم ملکه انداخته بود. عمه تاجماه می‌گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعضی وقتا از عالم غیب به آدم یه چیزایی الهام می‌شه که شاید اون لحظه با عقل جور در نیاد ولی گذشت زمان حقانیتش رو ثابت می‌کنه.

فکر کرد

"فعلا که هر چی زمان گذشت این پیش‌بینی بابا از واقعیت دورتر شد."

گزارش سمی ماهان که داشت از گوشی دیار پخش می‌شد و او وانمود می‌کرد که اهمیتی به آن نمی‌دهد، روی مخش بود.

" و حالا این شما و این صحنه‌ی استثنائیه بِغَلت تا بِغَلتیم! این دو تیوپ‌سوار قهرمان از خطه‌ی برفی ایگُل همینطور که دارن رو همدیگه غلت می‌خورن و گهی پشت به زین و گهی زین به پشت می‌سرن و می‌مالن به هم و میرن پایین قصد جدا شدن از همو ندارن! اینجوری چپه شدنم آرزوست! شیر مادر و نان پدر حلالتون! ببینیم در پایان این غلتیدن جانانه بالاخره

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کی زیر می‌مونه کی رو؟ قطعا اونی که رو می‌مونه برنده است! و اونی که زیر می‌مونه یه بازنده‌ی خوش‌شانس! قسم می‌خورم اگه زمین نگهشون نداره همینجور تا اول جاده تهرون رو همدیگه بغلتن..."

اما از یک جا به بعد دیگر نتوانست تحمل یا حتی تظاهر به تحمل کند. آنجا که شاهد نیشخندزنان خطابش قرار داد و با طعنه‌ای سخیف گفت

_می‌گم دانیار اینهمه این رو و اون رو شدین هیچ‌جات باد نکرد؟

اول یک نگاه پرتغیر به شاهد انداخت و باعث شد او با خنده‌ای فروخورده سرش را بندازد پایین. بعد از "زهرمار"ی که بهش گفت یک پس گردنی به دیار زد و گوشی را از دستش قاپید و بدون توجه به اعتراضش آن فیلم کذایی را از گوشیش پاک کرد. و سپس از مقابل نگاه‌های معنی‌دار دخترها با نیش‌های بازشان غرغرکنان گذشت.

_یه مشت بی‌جنبه جمع شدن دور هم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۹۶

پشت سرش صدای کرکرشان بلندتر شده بود. معلوم بود که باز دستش گرفته‌اند! هرچه بود مقصرش کسی نبود جز ماهان فلان شده که با لایو بدون اجازه‌اش این جو مسخره و جنجالی را علیه او و ایگل راه انداخته بود. اصلا همه‌شان بروند به درک! او که اهمیتی نمی‌داد. امیدوار بود برای ایگل هم مهم نباشد و هرگز از آن لحظات شاد و مفرحی که باهم داشتند احساس پشیمانی نکند. می‌خواست برود سر به پدرش بزند. البته اگر مونس خانم باز سرراهش سبز نمی‌شد و گند بیشتری به اعصابش نمی‌زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز صدای سرد و زمختش توی گوشش ویز ویز می‌کرد

_اگه یه کم دیگه رو همدیگه می‌غلتیدین ایگل حامله می‌شد!

حالا که فکرش را می‌کرد با خودش به این نتیجه رسیده بود که بهتر بود با او بحث نمی‌کرد. ممکن بود مشاجره لفظی‌شان بالا بگیرد و دیگران با کنجکاوی پاپی‌شان شوند. از حالا باید در برخورد با او خویشتن‌داری بیشتری به خرج می‌داد و احتیاط می‌کرد. اگر چه اهل مماشات با کسی نبود اما در مورد او مجبور بود...

_خفه شو.

_ازت متنفرم!

_بهتر!

_نمی‌دونم چرا یه راست نمی‌رم پیش پدرت و همه چیو بهش نمی‌گم؟

_اگه جراتشو داشتی تا حالا رفته بودی...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_باش و ببین جراتشو دارم یا نه!؟

مونس یک اشتباه فاحش بود. یک سوءتفاهم بزرگ در خلقت! اگر فقط یک‌روز به پایان عمرش باقی مانده باشد بدش نمی‌آمد به عنوان آخرین ماموریت زندگیش از صفحه‌ی روزگار محوش کند.

پارتهای بعدی #یکشنبه

دوستان اگه تمایل دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا برای دریافت لینک به ادمین #محبوب پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



فصل دوازده

داشتم برای بچه خرس داستان کودکم شال و کلاه مینیتاتوری می‌بافتم بلکه بتوانم در تصویرسازی کلاژم ازش استفاده کنم. تا وقتی که به تهران بروم و مقداری چسب و کاغذ و وسایل دیگری را که در ادامه‌ی کار لازمم می‌شد تهیه کنم و طبق قول قباد فردا قرار بود باهم راهی تهران شویم. درست صبح روزی که قرار بود در عمارت برای شاهپورخان جشن تولد و مهمانی شام بگیریم. اما هنوز از ساعت حرکتمان چیزی بهم نگفته بود. فقط گفته بود منتظر خبرش باشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گهگاهی حواسم پرت می‌شد و زیروروها را اشتباهی می‌بافتم و مجبور می‌شدم دوباره از هم بشکافمشان و این دوباره کاری‌ها داشت خسته‌کننده می‌شد. فکر کردم بدون تمرکز لازم نمی‌شود به بافتن ادامه داد. تصمیم گرفتم برای لحظاتی دست از کار بکشم و افکارم را با خیال راحت پی خاطره بازی‌اش بفرستم.

و با این فکر رفتم پشت پنجره.

دیار و دیان سورتمه قرمزشان را (که چندسال پیش شاهپور خان خودش به کمک قباد ساخته بودش) به اسب بسته بودند و داشتند توی محوطه سورتمه سواری می‌کردند. ظاهرا ماجرای تیوپ‌سواری دیروزمان همه را وسوسه کرده بود. اما سورتمه‌سواری ایمن بود و خطرها و هیجان کاذب تیوپ‌سواری را نداشت. دخترها هم زیر آفتاب بی‌رمق عصر درحالیکه هرکدام ماگ یکبار مصرف نسکافه یا قهوه دستشان بود به صف ایستاده بودند تا نوبت بهشان برسد. از پسرها خبری نبود. معلوم نبود کجا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

غیبشان زده! اما من فقط به نبود یک‌نفرشان اهمیت می‌دادم و بهش فکر می‌کردم

"دانیار الان کجاست؟ داره چی‌کار می‌کنه؟ اونم به من فکر می‌کنه؟ مثل من یادش که به تیوپ‌سواری دیروزمون میفته نیشش باز می‌مونه؟"

دیار بعد از یک دور سورتمه‌سواری پیاده شد و جایش را به دخترداییاش ماهگل داد. اما دیان قصدی برای پیاده شدن نداشت. مونس ظاهرا از انتظار و سرپا ایستادن خسته شده بود و داشت می‌رفت سمت آلاچیق شیشه‌ای. فکر کردم

" فقط سمت دانیار نره. هرجا می‌خواد بره. به درک!"

#۹۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد صدای در آمد و متعاقبا صدای خاله همتا از توی آشپزخانه بلند شد

_من دستم بنده ایگل! در رو باز کن.

بعدا فهمیدم که داشت توی آشپزخانه خمیر می‌کرد تا توی فر نان و شیرینی بپزد. با فکر اینکه چه کسی ممکن است با قصد ورود به دنیای غرب تا پشت در داخلی عمارت آمده باشد درحالیکه حتی دیان و دیار هم از در بیرونی به آنجا آمد و شد داشتند، با تعجبی توام با هیجان‌زدگی برای باز کردن در رفتم. احمقانه بود اینکه خیال می‌کردم ممکن است او پشت در باشد! اما زهی خیال باطل! جای دانیار خجه را پشت در دیدم. بله .گاهی فقط او بود که از این در به ما سر می‌زد. اول پستان‌های بزرگش آمد تو. خودش هم چند ثانیه بعدتر از آنها. پیشبند نارنجی به کمرش بسته و چارقد خالدارش را هم پشت سرش گره زده بود. شبیه کدو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تنبلی بود که تا اینجا قل خورده باشد. جوری برای نفس کشیدن هورهور می‌کرد انگار سگی(که او از سگ‌ها بیش از هر چیزی حتی بیشتر از عزرائیل می‌ترسید) دنبالش کرده و او یک نفس تا پشت در دویده.

_سلام...چی شده خجه؟

_سلام چیزی نشده.

خاله همتا از توی آشپزخانه هوار کشید

_خجه است؟ بیارش اینجا ...

خجه هم مثل خودش جار کشید

_می‌خوام جلدی برم همتا خانم! ملکه خانم بفهمه از این‌وری اومدم جیغ‌جیغ راه میندازه...

اما بعد معلوم شد که این را به قصد فریب خاله همتا گفته و ملکه از آمدنش خبر داشته.

_چرا اومدی اصلا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در صدای خاله همتا رگه‌هایی از خشم و عصبانیت می‌جوشید. گرچه به نظر داشت آرامش خودش را حفظ می‌کرد.

خجه اینور لب گزه‌ای رفت و سیاه و کبود شد و گفت

_اومدم یه مسکن قوی بگیرم واسه این سردرد کوفتیم. اونور هرچی گشتم یه مشت استامنیفن (استانیموفن) به دردنخور بود. دارین چیزی؟

و سعی کرد با ایماء و اشاره به من بفهماند که برای خاطر این به اینجا نیامده. خاله همتا این بار بی‌حوصله جوابش را داد

_نمی‌دونم! شاید باشه. ایگل...!

یعنی که بروم بگردم و ببینم چیزی اگر هست پیداش کنم. بین من و خجه هم نگاه معنی‌داری ردوبدل شد

.

@Romanchii

#نیلوفرلاری

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۹۹



با اینکه می‌دانستم دارم دنبال نخودسیاه می‌روم اما رفتم.

خاله همتا جوری به خمیر مشت می‌زد و ورزش می‌داد که انگار داشت خصومت شخصی‌اش را باهاش تسویه می‌کرد. یک ورق نوافن توی سبد قرصها پیدا کردم و یک ورق ژلوفن که چند خانه‌اش خالی بود.

خاله همتا که معلوم نبود این‌روزها چرا سگرمه‌هایش از هم باز نمی‌شد، گفت ژلوفن به معده خجه نمی‌سازد. گفت نوافن را هم با قیچی دو قسم کنم و نصفش را برای خودمان نگه دارم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با نصف ورق نوافن برگشتم پیش خجه. هول‌هولکی قرص را ازم گرفت و مرا یک گوشه کشید و یواشکی بهم فهماند که حرف مهمی دارد و باید که خوب بهش گوش بدهم. او اشاره مستقیم نکرد اما ظاهرا از ملکه برام پیغام آورده بود.

_حتما می‌دونی که جشن تولد شاهپور خان رو در پیش داریم و فرداشب اینجا چه غلغله‌ای می‌شه! من از طرف ملکه اومدم که دعوتت کنم.

هنوز داشتم ناباورانه نگاهش می‌کردم و باورم نمی‌شد که ملکه دعوتم کرده باشد و توی ذهنم داشتم دنبال چراهایش می‌گشتم که با جمله‌ی بعدی‌اش دچار شگفتی بیشتری شدم.

_اما من که منم حتی اگه شاهپورخان شخصا دنبالت آدم فرستادن و گفتن بیا تو سرسنگینی کن و نیا.

و وقتی سردرگم و ناراحت ازش پرسیدم

_چرا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را توی گوشم کشید و پچ‌پچ کرد

_چون ملکه خانم دلش به اومدنت نیست و اگرم دعوتت کرده بدون از سر اجباره. و اگه بیای بعدش خدا می‌دونه چطور کینه کنه!

و بعد که با قیافه‌ی دمغ و مات و مبهوت من مواجه شد شانه‌ای بالا انداخت و آه کشید. یعنی که من مامورم و معذور.

به خجه شل و ول و دلخورانه گفته بودم "باشه" اما فقط خودم می‌دانستم که حتما باید به آن جشن بروم. چه ملکه دلش بخواهد چه نخواهد!

_ولی قول نمی‌دم خجه! اگه شاهپورخان ازم دعوت کنن نمیتونم نه بیارم. همیشه حرف شاه به حرف ملکه ارجحه!

و رو به قیافه‌ی مثل غوک بادکرده‌ی خجه با بی‌خیالی چشمک زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۰۰

• • •



او سری تکاند و بعد که پستانهای سنگینش را جمع می‌کرد تا با خود از آنجا ببردشان گفت

_من که می‌دونم بدون دعوت شاهپورخان هم میای! خودم بزرگت کردم و می‌دونم چه ناقلایی هستی! پس اقلا یه جور بیا که از همه سر باشی و چشم حسودا در بیاد!

عاشق همین مهربانی‌های زیرجلی‌اش بودم که در عین جدیت و خشونت از قلب نازکش تراوش می‌کرد. به زور از گردنش آویزان شدم که ببوسمش! گرچه در ظاهر بهم راه نمی‌داد اما آخر خودش یکدستی مرا روی سینه‌اش چلاند و بعد سریع کنارم گذاشت و از راه آمده برگشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هوا گرگ و میش بود و آفتاب از پشت کوه‌های بلند ایگل بالا نیامده بود. بیرون آنقدر سرد و یخبندان بود که تا پایم را از در خانه گذاشتم بیرون لرزم گرفت و دماغم کیپ شد. خاله همتا مجبور شد مرا توی پتوپی ژله‌ای بپیچد و بعد راهی‌ام کند.

داخل تویوتا وانت دوکابین اما به اندازه کافی گرم بود. عمارت در آن وقت از صبح در سکوتی مخملی غوطه‌ور بود و من دلم تنگ یکی‌شان بود که از بعد از ماجرای تیوپ‌سواری‌مان فقط از دور دیده بودمش. خواب آلوده خمیازه‌ای کشیدم و درحالیکه روی صندلی جلو که قباد گرمکنشان را روشن کرده بود می‌نشستم گفتم

_حالا چرا باید صبح به این زودی بریم؟

وقتی داشت کمربندش را می‌بست گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستور ملکه است! می‌دونی که امشب جشن دارن و باید زودتر خرت و پرتهای لازم رو براشون تهیه کنم.

و بعد به من هم توصیه کرد کمربندم را ببندم که همین کار را هم کردم.

_می‌دونستم.

همان دیشب که اس ام اس دیروقتش دستم رسید که نوشته بود

"فردا صبح ساعت شش حاضر باش که بریم تهرون."

شستم خبردار شده بود که قباد دارد امر ملوکانه را اجرا می‌کند. خاله همتا هم با من موافق بود.

_ میخواد آفتاب نزده برین. چون شازده‌اش اون‌وقت صبح بیدار نیست که یه وقت راه بیفته دنبالت.

فکر کردم " کاش به دانیار می‌گفتم. اگه می‌دونست شاید اون منو با خودش می‌برد. نه که صبح به این زودی مجبور باشم دزدکی با قباد برم."

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم انگار از قباد که در این مورد با ملکه همدست شده بود دلخور بودم!

#۱۰۱





غرغرکنان گفتم

_ولی الان فقط کله‌پزی های تهرون بازن.

او انگار فقط منتظر یک اشاره‌ی من بود که ازش استقبال کند

_ما هم اول می‌ریم یه پرس کله‌پاچه‌ی مشتی می‌زنیم بعد تا کم‌کم پاساژها باز بشن به یه فروشگاه زنجیره‌ای می‌ریم و لیست خرید ملکه خاتون رو تهیه می‌کنیم و برگشتنی هم می‌ریم قنادی تا کیک سفارشی ملکه رو بگیریم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر برنامه‌ریزی فشرده و سرسام‌آوری بود و این فکر که ممکن بود این سفر نیمروزه باعث خستگی‌ام شود و شور و نشاطم را برای حضور در جشن از دست بدهم کمی غمگین و افسرده‌ام کرد. سرم را تکیه دادم به صندلی. کم‌کم دیگر به پتو نیاز نداشتم و باید می‌گذاشتمش کنار.

_می‌تونم تا تهرون بخوابم؟

_چرا نتونی؟ بذار پشتی صندلیت رو بخوابونم...

_نه لازم نیست. همینطور راحتم!

و لم دادم و سرم را فرو بردم توی صندلی.

_می‌خوای برات آهنگ بذارم؟

_اگه داریوش و ابی و شادمهر یا معین داری آره.

_مگه می‌شه اصلا به جز اینا آهنگ خواننده‌ی دیگه‌ای رو برات پخش کنم؟

یعنی که سلیقه‌ات را می‌دانم و لازم به تذکر نیست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرسی...

و خودم را برای یک خواب دلچسب نیم ساعته آماده کردم. دستش روی دکمه‌ی پلی رفت و صدای ابی پخش شد

"تو رو باید مثل گل /نوازش کرد و بوئید / با هرچی چشم تو دنیاست /فقط باید تو رو دید...

یکبار که گردنم توی خواب آویزان شده و کج افتاده بود او در حرکتی حمایتگرانه و البته به لطف دنده اتومات ماشین، دست آزادش را به سمتم کشید و بازویش را تکیه‌گاهم کرد. من آنقدر گیج خواب بودم که از خداخواسته سرم را از روی بازویش برنداشتم. صدای خودش بود یا ابی نمی‌دانم. داشت از مرز خواب و رویایم می‌گذشت.

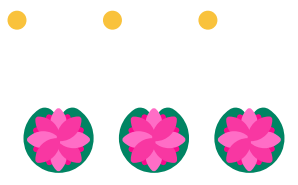
_ ﴿اگرچه روبروئي مثل آئينه با من/ولي چشمام بسم نيست براي سير ديدن/ نه يک دل نه هزار دل همه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلهاي عالم/همه دلها رو میخوام که عاشق تو باشم...》

#۱۰۲



تا وقتی که صدای زنگ موبایلش آمد و او مجبور شد که دستش را آرام از زیر سرم بردارد. من خودم را کنج صندلی کشیدم و سرم را تکیه دادم به شیشه.

اما توی سرگیجگی آن خواب شیرین و دلچسب شنیدم که به مخاطب آن‌سوی خطش گفت

_باشه چشم حواسم هست! نگران نباشین اصلا!

خواب از سرم پریده بود و او وقتی وول خوردنم را دید با مخاطبش خداحافظی کرد و گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید بیدارت کردم. ملکه بود. باید حتما جواب می‌دادم.

_چی می‌گفت حالا؟

فکر کردم حتما توی لیست بلندبالای خریدش چیزی را از قلم انداخته و برای همین زنگ زده بود. اما قباد جواب دیگری به من داد که باعث تعجبم شد

_گفت خرید که کردید زودتر برگردید!

_همین؟

_آره.

خودش هم خنده‌اش گرفته بود. اما برای من کمی عجیب و باورنکردنی بود. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم او دارد چیزی را ازم مخفی می‌کند و شاید چون آن لحظه دروغ دیگری به ذهنش نرسیده بود این را گفت. حتی وقتی با دقت زیر نظرش گرفتم به نظرم کمی مرموز و بفهمی نفهمی مشکوک آمد. اما با خودم گفتم امکان ندارد چیز مهم و خاصی در میان بوده باشد و قباد به

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

من نگوید. هرچه هست لابد مربوط به من نیست. داشتم خودفریبی می‌کردم یا به خاطر اعتماد بیش از حدم به قباد بود نمی‌دانم. در هر صورت ترجیح دادم که دیگر در موردش حرف نزنیم.

دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

پارتهای بعدی #چهارشنبه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

#۱۰۳

• • •

🌺🌺🌺

تهران به سپیدپوشی ایگل نبود اما چون در هجوم سوز و سرمای کوه‌ها و ییلاقات اطراف قرار داشت به نظرم سرمایش حتی از ایگل هم استخوان‌سوزتر بود! طوریکه گونه‌هایم برشته بودند و نوک انگشتانم داشت گزگز میکرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق برنامه‌ریزی ظهر نشده همه کارهایمان را انجام داده و خریدهایمان را کرده بودیم و دیگر باید برمی‌گشتیم. گرچه دلم می‌خواست دانیار با من تماس بگیرد اما مطمئن بودم تا وقتی برگردم حتی متوجه غیبتمم نشود. ایگل کوچک و بدجنس و موذی درونم می‌گفت

"بهتر! بذار ببینه با قباد رفتم تهرون و برگشتم تا دلش بسوزه و یاد بگیره که برای مدت طولانی ازم بی‌خبر نمونه"

و با این فکر خودم را هم از وسوسه تماس گرفتن با او دور نگه داشتم.

من یک پالتوی کتی کرم خریدم و برای مهمانی امشب هم یک پیراهن میدی با دامنه‌ی کلوش و کمرگره‌ای سبز رنگ که فروشنده‌اش می‌گفت به رنگ چشمانم می‌آید و یقه‌ی ب ب و آستین‌های پفی مچ‌دار داشت و باید با کفش اسپرت سفید یا با یک کفش پاشنه کوتاه مشکی می‌پوشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد گفت تا او با کیسه‌های خریدم به طبقه منفی سه پاساژ می‌رود که ماشین را از توی پارکینگ بردارد من می‌توانم از لوازم آرایشی که قصد خرید ازش را داشتم هرچی لازم دارم بخرم و اگرم خریدم طول کشید او دم در منتظرم می‌ماند. اما من خریدم را که چندتایی لاک و رژ و خط چشم و ریمیل فیک و ارزان قیمت بود انجام داده و بیست دقیقه‌ای بود که این بیرون و توی سرمای مثبت دودرجه منتظرش بودم و هنوز از او خبری نبود و هرچه سعی کردم با او تماس بگیرم موفق نشدم. ظاهرا آن پایین آنتن نمی‌داد.

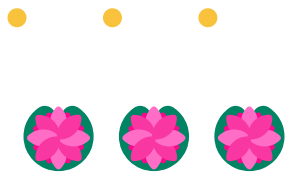
دیگر داشتم از سرما و انتظار و قدم زدن بیهوده کلافه و کم‌کم نگران می‌شدم و با خودم گفتم اگر تا پنج دقیقه‌ی دیگر پیدایش نشد خودم می‌روم پایین که ببینم کجا مانده و چرا بیش از نیم ساعت طولش داده؟ هرچقدر هم می‌خواستم بد به دلم راه ندهم اما نشد. دیگر وقتش بود که برای قباد و این تاخیر عجیبش جدی‌جدی دلواپس شوم. نگاه دیگری به ساعتم انداختم و فهمیدم بیشتر از ده دقیقه‌ی دیگر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هم گذشته و هنوز ازش خبری نیست و من هم این بیرون داشتم فریز می‌شدم. تازه می‌خواستم راه بیفتم

#۱۰۴



بروم دنبالش که صدای بوق آشنای ماشینش آمد و خودش که داشت از پشت رل برایم دست تکان می‌داد. دلم آرام گرفت. خدا را شکر که اتفاقی برایش نیفتاده بود اما باید خودش را برای شنیدن غرولند طولانی من آماده می‌کرد که ظاهرا همینطور هم بود. همزمان با نشستنم روی صندلی جلو، غرغرهایم شروع شد تا بعد از پشت سر گذاشتن چند خیابان تا تجریش رسیدیم به قنادی موردنظر و درحالیکه من فکم درد گرفته بود او حتی یک کلمه هم چیزی نگفت.

@Romanbazi

اصلا صدایم را می‌شنید یا توی گوش‌هایش پنبه گذاشته بود؟ گرچه به نظر مغموم و متفکر نشان می‌داد اما خب یک

کلمه که باید در جوابم می‌گفت؟ یک هانی! هونی! چیزی! مگر اینکه به اذن خدا لال شده باشد!

وقتی با یک جعبه بزرگ مخصوص کیک توی یک دستش و چند جعبه شیرینی توی دست دیگرش برگشت و ازم خواست کمکش کنم تا او بگذاردشان توی کابین عقب وانت با گفتن

_خب خدا روشکر که زبونت رو موش نخورده!

از ماشین پیاده شدم. حواسم به پوزخند معنی‌دار گوشه‌ی لبش بود اما هنوز برایش توی قیافه بودم و تا برایم توضیح نمی‌داد باید اخم و تخم‌هایم را تحمل می‌کرد. او بعد از جاسازی کیک و شیرینی برگشت و پشت رل نشست و همین که راه افتادیم ناگهان بی‌مقدمه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حق داری از دستم ناراحت باشی ایگل... اگه توضیحی نمی‌دم برای اینه که می‌ترسم دلخوریت از من بیشترم بشه.

همین یک جمله‌اش کافی بود تا فوری از لاک قهرم بیرون بیایم و پر از توجه به او شوم.

_آخه چرا؟ چی شده؟

نمی‌خواستم دلم را به هزار راه بفرستم اما او دوباره داشت با کش دادن سکوتش عصبانی‌ام می‌کرد.

_اگه همین الان نگی چی شده قسم می‌خورم دیگه باهات حرف نزنم.

و با قیافه‌ای بدعنق شده دستهایم را به سینه زدم و رویم را ازش برگرداندم.نمی‌دانم از تهدیدم ترسیده بود یا اینکه خودش تصمیم داشت درنهایت همه چیز را به من بگوید و حرفهایش را هم اینطور شروع کرد

_می‌گم. به شرطی که منو ببخشی!

و بعد که قلابش را انداخت و توجهم را دوباره به خودش جلب کرد، برایم از نقشه‌ی ملکه و همدست

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن اجباری خودش با او گفت. قرار بود او از پارکینگ

#۱۰۵



با این خبر که ماشین روشن نمی‌شود نزد من بیاید و بعد به بهانه اینکه باید یک یدک‌کش خبر کند و ماشین را ببرد مکانیکی مرا با خواهش و تمنا و حتی اگر لازم شد با زور ببرد خانه‌ی مادربزرگم عذرا. که همه می‌دانستند من چقدر عاشقش بودم!!! بعد خودش برگردد اینجا، بسته‌های خرید و کیک و شیرینی را بردارد و یک ماشین کرایه کند و به ایگل برود و برساندشان دست ملکه و سپس با همان ماشین کرایه‌ای برگردد تهران و با خبر اینکه ماشینمان تا

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

چندساعت دیگر باید در مکانیکی بماند پیش من بیاید و آنقدر دست دست کند تا بالاخره چند ساعت از شب و مهمانی تولدشان بگذرد.

خب به نظر نقشه‌ی دم دستی و ساده‌ای می‌آمد و انگار که ملکه عجله داشته و وقت نکرده بود فکر همه جایش را بکند. مثلا اگر من تصمیم می‌گرفتم خودم با یک تاکسی کرایه‌ای برگردم ایگل چی؟ یا اگر پسر عزیزش با برگشتن قباد به ایگل در جریان باهم رفتنمان به تهران و سایر قضایا قرار می‌گرفت و می‌خواست که خودش بیاید دنبالم و برم گرداند آنوقت او چه گلی می‌خواست به سرش بگیرد؟

اینکه چرا این چیزها به عقلش نرسیده از زن سیاسی مثل او کمی بعید بود. اما چه می‌دانم! شاید گاهی آدمهای زرنگ چوب اعتمادبه نفسشان را می‌خورند و خدا با زایل کردن عقلشان کاری می‌کند که مکرشان به خودشان برگردد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همان اندوه و شرم و پشیمانی که همچون هاله‌ای چهره‌ی قباد را دربرگرفته بود داشت ته صدایش را می‌لرزاند

_مجبور شدم اولش موافقت کنم ایگل! کی میتونه رو حرف ملکه حرف بزنه؟(واقعا هیشکی) وقتی بدون تو برگشتم پارکینگ خیلی با خودم فکر کردم و دیدم نمیتونم و دلم رضا نمیده که تو رو بازی بدم... باداباد... ملکه میتونه بخاطر این سرپیچیم از دستور خودش هرجوری دلش خواست تنبیهم کنه. هیچی برام ارزش ناراحت کردن تورو نداره.

و برگشت و نگاهش را لحظه‌ای از روی من عبور داد.

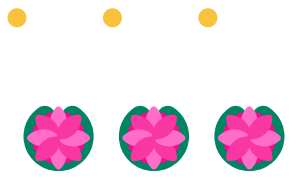
من که تا دقایقی چند توی شوک بودم و مدام به این فکر می‌کردم که ملکه برای دور کردن من از پسرش و جمع خانوادگی‌شان و بخصوص جدا کردنم از محفل شاهپورخان حاضر است دیگر دست به چه ترفندهای خبیثانه‌ای بزند سری با تاسف تکاندم و ناباورانه گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر نمی‌کردم ملکه اینقدر احمق باشه و بخواد برای پیشبرد نقشه‌هاش از تو کمک بگیره. انگار نمی‌دونه ما

#۱۰۶



مثل دو دوست و دو یار وفادار همیشه پشت همیم!

و بعد دستش را گرفتم و توی دستم فشردم. کمی سرد بود و شاید از خجالتزدگی‌اش! دوست داشتم بهش اطمینان بدهم که از دستش خشمگین و یا حتی دلخور هم نیستم و می‌دانم که همه‌اش از سر اجبار بوده و همین که حقیقت را بهم گفت بازهم مدیونش هستم. می‌خواستم با قدردانی‌ام یادش بیندازم که باید به خودش بابت این دوستی و خوشقلبی افتخار کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو دوست خوب منی قباد! آخرین کسی که ممکنه بهم نارو بزنه! حتی فکرشم خنده‌داره!

و وقتی کش آمدن ملایم لبهایش را دیدم خاطرم جمع شد که توانستم درون پرغوغایش را آرام کنم. به آنهمه کشمکشی که او در تمام ساعات گذشته با خودش داشت که فکر می‌کردم از دست ملکه جری‌تر می‌شدم. فکر کردم

"حتی از اولش هم قصد همدست شدن با ملکه رو نداشت و برای اینکه ملکه خیال کنه داره نقشه‌اش رو پیش می‌بره چیزی بهم نگفت و اولش رو طبق نقشه‌اش پیش رفت تا ملکه اغفال بشه و بذاره باهم بریم تهرون! والا اگه با دستورش مخالفت می‌کرد شاید ملکه کس دیگه‌ای رو میفرستاد تهرون دنبال کارهاش! و بعد هم یواشکی به حسابش می‌رسید تا براش درس عبرت بشه. بعد برای اینکه من تو جشن تولدشون نباشم لابد دست به مکر دیگه‌ای می‌زد. خداروشکر که یکی مثل قباد رو دارم تا بتونه دسیسه‌هاشو خنثی کنه!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ولی من دلم نمی‌خواد به خاطر من ملکه اذیتت کنه قباد!

و بعد ذهنم جرقه‌ای زد و مغزم به کار افتاد. من که از افکار پلیدانه‌ای که داشت از سرم می‌گذشت هیجان‌زده بودم یک‌بری نشستم و با آب و تاب گفتم

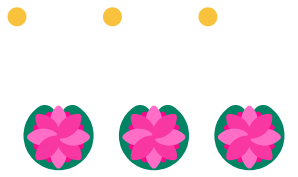
_بیا یه کاری کنیم قباد! ما طبق نقشه ملکه پیش می‌ریم. تو منو ببر خونه مادربزرگ عذرام من از اونجا زنگ میزنم دانیار بیاد دنبالم! اینجوری هم ملکه رو دیوونه می‌کنیم، هم تو دیگه بخاطر تمردت گرفتار قهر و غضبش نمی‌شی!

به نظرم که نقشه خوبی می‌آمد. خیلی بهتر از نقشه‌ی ملکه! هرچند از طرف دانیار چندان مطمئن نبودم. اگر از دستم غیظی می‌شد که چرا قبل رفتنم با قباد چیزی بهش نگفته‌ام این امکان وجود داشت که نیاید سراغم و بگذارد در خانه‌ی مادربزرگ عذرام چیزی شبیه فشار قبر را تجربه کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۰۷



_نه!

و چنان قاطع و غیرمنتظره این را گفت و دستش را از دستم بیرون کشید که من جا خوردم و تا چند لحظه گیج و گنگ ماندم. شروع به شانه زدن که کرد فهمیدم ناخواسته و ندانسته دکمه‌ی تیک عصبی‌اش را زده‌ام.

_دلم نمی‌خواست هیچوقت اینو بهت بگم ولی.. تنها چیزی که باعث شد نیم ساعت تو پارکینگ با خودم دودل بمونم و کلنجار برم این بود که منم به اندازه ملکه می‌خوام تو از دانیار خان دور بمونی...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره شانه زد. سر تکان داد. دستانش دور فرمان مشت شد. هی مشت شد. هی شانه زد. هی سر تکان داد ... هی... هی ... تا اینکه در گریز از نگاه‌های هاج و واج و سمج من گفت

_اون... اون‌جور که نشون میده نیست...

و طوری کوتاه، مفلسانه و سربسته این را گفت که گویی "اون" نه دانیار خانِ جان‌جانی همیشگی‌اش که یک غریبه بود. یک غریبه‌ی موذی و خطرناک!

دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۰۸



فصل سیزده

جمله‌ی کوتاه اما تکان‌دهنده‌ای بود! می‌توانست پشتش یک دنیا حرف باشد که من حتما طاقت و تاب شنیدنش را نداشتم. وقتی حتی با همین یک جمله هم پیش چشمان غمگینش فروریخته بودم. او که موفق شده بود ضربه‌های تبرِ ظن و شک را بر پیکره بتی که من همه این سالها پرستیده بودمش فرود بیاورد و آن را در ذهنم تا آستانه‌ی درهم شکستن پیش ببرد حالا در مقابل آماج سوالات پی‌درپی من پشت سکوت معنادارش سنگر گرفته بود

_منظورت چیه قباد؟ یعنی چی که اون اونجور که نشون میده نیست؟ پس یعنی چه جوریه؟ داره نقش بازی می‌کنه؟ چه نقشی؟ اصلا چرا باید ...؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی دوباره عاجزانه برایش خط و نشان کشیدم که باهاش قهر می‌کنم و چنین می‌کنم و چنان می‌کنم به جای اینکه اطلاعات بیشتر یا شسته رفته‌تری به من بدهد با حرفهای گنگ و دوپهلوی دیگرش حیرت و سردرگمی‌های مرا بیشتر کرد

_تا حالا به این فکر کردی که چرا دانیار خان دوست نداره تو به من نزدیک بشی؟

می‌خواستم بگویم چون بهت حسودیت می‌شود اما یک لحظه پیش خود به تردید افتادم. فکر کردم شاید این یک جواب سطحی‌نگرانه باشد. شاید باز هم او چیزهایی می‌دانست که من نمی‌دانستم.

_نمی‌دونم!

"نمی‌دانم" جواب حساب‌شده‌تری بود که مسئولیتی برایم نداشت. دست کم سادگی یا حماقتم را به رخش نمی‌کشید. بعد هم نگاهش کردم و با غیظ و دلخوری افزودم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتما اینم نمی‌خوای به من بگی!

لبخندش محو و آرام بود اما او و افکار توی سرش را مبهم‌تر نشان می‌داد

_شاید من یه چیزایی می‌دونم که دانیار خان می‌ترسه یه روزی در موردش باهات حرف بزنم!

به نظر توجیهی منطقی بود. خیلی بیشتر از احتمال حسادتش به قباد که حالا به نظرم بیشتر سطحی و حتی مضحک می‌رسید. دلیل برحذر داشتن‌هایم از قباد می‌توانست معلول علت بزرگتر و حساس‌تری باشد که تا آن‌روز به عقل من قد نمی‌داد. احساس خطر! ترس از فاش شدن رازهای سربه مهر! و اگر من آنقدر احساسی و متوهم نبودم و همه چیز را به علاقه و خاطرخواهی و این افکار واهی ربط نمی‌دادم باید خودم زودتر راجع به آن تفکر و کنکاش می‌کردم.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۱۰۹



_تو چی می‌دونی؟

_اصرار نکن ایگل! اگه می‌شد بگم اینهمه سال بهت می‌گفتم...

_چرا نمی‌شه بگی؟

انگار سماجت و اصرارهای من فایده‌ای نداشت. حتی اگر پیشش به گریه هم می‌افتادم گویی با خودش عهد بسته بود که نم پس ندهد.

وقتی دیدم به لبهایش باز مهر خاموشی زده برای اینکه به قول خجه شیرش کنم با لحن تحریک‌آمیزی گفتم

_ازش می‌ترسی؟

فقط نگاه معنی‌دار و گذرایی روانه‌ام کرد و بعد در امتداد پوزخندی تلخ به رانندگی‌اش ادامه داد. یعنی که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را خوانده و من نمی‌توانم با این کلکهای نخ‌نما شده وادارش کنم حرفهای مگویش را با من درمیان بگذارد. اه! لعنتی! حالا من با این اطلاعات نصفه‌نیمه و به دردنخورم که فقط باعث تشویش و آشوب من شده بود باید چه خاکی می‌ریختم سرم؟

وقتی رسیدیم تقریبا ظهر شده بود. دانیار داشت به کمک پسرها روی سنگفرش منتهی به درهای ورودی عمارت شن و ماسه می‌ریختند و او گاهی با بیل توی دستش یک کپه برف از اطراف برمی‌داشت و آن‌را روی سر ماهان خالی می‌کرد و صدای اعتراضش را درمی‌آورد. معلوم بود که هنوز بابت لایوی که او بی‌اجازه از ما گرفته بود از دستش دلچرکین است و هرجا فرصت دست می‌داد تلافی می‌کرد.

لابد برای جشن امشب مهمانان ویژه و غریبه هم دعوت شده بودند که ملکه پسر عزیزش را به همراه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نیروهای کمکی‌اش فرستاده بود تا محوطه بیرونی را هم مرتب و مهیا کنند.

دانیار همین که چشمش به تویوتا وانت افتاد دست از کار کشید و شاهد و ماهان هم به تبعیت از او بیکار ماندند. او انگار هنوز خبر نداشت من هم با قباد راهی تهران شده‌ام و حالا حتما قیافه‌اش با دیدن من تماشایی می‌شد. قباد قبل از بردن ماشین به گاراژ جلوی یکی از درهای ورودی توقف کرد تا کیسه‌های خرید را به داخل ببرد و قبل از اینکه پیاده شود با لحنی آرام که در عین حال هشداردهنده نیز بود گفت

_مثل همیشه عادی رفتار کن ایگل! انگار هیچی ازم نشنیدی! باشه؟

_به شرطی که بعد هرچی می‌دونی به منم بگی!

#۱۱۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



از اینکه داشتم از موقعیتمان سوءاستفاده می‌کردم ناراحت نبودم. ابدا! او ولی دلگیرانه آهی کشید و زیر لب غرغری کرد و رفت. می‌خواستم پیاده شوم اما بدنم یاری نمی‌کرد. سست و سِر شده انگار در خودم خشکیده بودم! آرزو می‌کردم کاش قباد هرگز آن چند کلمه کذایی را نمی‌گفت و ناگهان دنیای زیبای بی‌خبری‌ام را آنطور ناغافل به هم نمی‌ریخت.

لابد برق کورکننده‌ی آفتاب و انعکاسش روی شیشه‌های ماشین تا آن لحظه مرا از چشمان دانیار مخفی نگه داشته بود که داشت بی‌هوا به قباد می‌گفت

_بازم با اینکه زود رفتی دیر برگشتی!

و بسته‌های خرید را از دستش گرفت و دادشان به شاهد که دست به دست برسانند به خجه. قباد گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی کار داشتیم.

_داشتین؟ مگه با کی رفتی؟

قبل از اینکه قباد بتواند یا جرات کند جوابش را بدهد ماهان از آن برزخ نجاتش داد

_اون کیه تو ماشین؟ ایگله؟

و تازه آن لحظه بود که او دوباره سرش را به این سمت چرخاند و تا نگاه مات و مبهوتش شکارم کرد دلم هری ریخت. اگر هنوز ایگل چند ساعت پیش بودم با خوش‌خیالی پیش خودم می‌گفتم که با شنیدن این خبر و دیدن من توی ماشین آه از نهادش برآمده. اما حالا فقط باید گمان می‌کردم که باز ترس برش داشته که نکند در طول مسیر رفت و برگشتمان قباد جوگیر شده باشد و حرفهایی را به من گفته که نباید...

وقتش بود از ماشین پیاده شوم. دیگر داشتم کم‌کم مشکوک به نظر می‌آمدم. با حرکاتی پرشتاب و عصبی کمربندم را باز کردم و به زحمت پاهای مثل دو تکه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چوبِ خشکم را از ماشین پایین کشیدم. حتی با اینکه دیگر نگاهش نمی‌کردم می‌توانستم سنگینی نگاه‌های حیران و ناباورش را روی خودم حس کنم.

داشتم روی صندلی عقب کیسه‌های خریدم را از بین کیسه‌های دیگر جدا می‌کردم... قباد که برای برداشتن بسته‌های دیگر برگشته بود خواست کمکم کند اما تقریبا با لحنی پرخاشگرانه پسش زدم.

_لازم نکرده! خودم می‌تونم ببرمشون!

انگار مقصر او بود اگر دانیار " آن‌طوری که نشان می‌داد نبود!"

قباد به سروقت کیسه‌های خرید خودش رفت و من با هردو دست پرم تا چرخیدم خوردم به سینه‌ی ستبر دانیار. هینی کشیدم و با همان حالت یکه‌خورده‌ام سلام کردم اما جوابی نشنیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۱۱



حواسم به نگاه‌های پنهانی و پرالتماس قباد بود. انگار هیچ اعتمادی به من نداشت و فکر می‌کرد همان لحظه هرچه ازش شنیده‌ام را می‌گذارم کف دست دانیار! معلوم بود که نمی‌خواستم به خاطر دهن‌لقی‌اش او را توی دردسر بیندازم.

نگاه دلخور دانیار مستقیم به من بود و روی سخنش با قباد.

_چرا وقتی زنگ زدم پرسیدم کجایی بهم نگفتی ایگل همراته؟

این فقط یک گلایه‌ی ساده و معمولی نبود. داشت علنا بازخواستش می‌کرد. قباد من و منی کرد و چندباری شانه زد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من... من اون‌موقع که زنگ زدی تو پارکینگ منفی سه یه پاساژ بودم که اصلا آنتن نمی‌داد. من ...گفتم بهت... لابد چون صدا قطع و وصل می‌شد نشنیدی!

آن‌طور که او نگاه تیز و براقش را که حاوی پیام " آره جون خودت!" بود به سمت قباد پرتاب کرد و بهش چشم‌غره رفت من هم بودم با تمام اجزای تنم تیک می‌گرفتم. چه رسد به قباد! معلوم بود که ادعایش را باور نکرده. حتی اگر قباد به دروغ هم این را گفت گناهی متوجهش نبود. حتما به حکم ملکه بوده و او ازش خواسته بود که در مورد همراهی من چیزی به پسرش نگوید.

_دیروز چی؟ سه ساعت تمام باهم داشتیم سقف آشپزخونه رو تعمیر می‌کردیم... اونموقع هم آنتن قطع و وصل می‌شد که چیزی بهم نگفتی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لابد خیال داشت آنقدر سین جیمش کند که به غلط کردن بندازدش. بی‌چاره قباد! هم باید به ملکه جواب پس می‌داد هم شماتت‌های پسرش را به جان می‌خرید. باید خودم را می‌انداختم وسط و او را از گرداب قهر و غضب دانیار نجات می‌دادم. البته که من هم مجبور بودم بهش دروغ بگویم.

_قباد تقصیری نداره... رفتنم یهویی شد. صبح زود پاشدم از پنجره دیدم داره می‌ره ازش خواستم منم با خودش ببره! یه کم خرت و پرت لازم داشتم بخرم.

چهره‌اش آنا شکسته‌تر شد. انگار که کلماتم وزن داشت و محکم خورده بودند توی صورتش! معلوم بود که از نیت من برای تبرئه کردن قباد آگاه بوده و خوشش نیامده که با دروغهایم قصد سفیدشویی‌اش را داشته‌ام.

_انقدر که تو هوای قباد رو داری خدا هواشو نداره.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۱۱۲



این را با غیظ گفت و بعد در امتداد نگاه‌های دلگیر و مواخذه‌گرش بسته‌های خریدم را تقریبا از دستم کشید و پیشاپیش من راه افتاد.

من و قباد نگاه به هم کردیم و یواشکی یک نفس آسوده‌ی نصفه‌نیمه کشیدیم. گرچه می‌دانستیم او حالاحالاها ولکنمان نیست ولی همین که فعلا دست از سرمان برداشته بود باید خدا را شکر می‌کردیم.

او بسته‌های خریدم را جلوی درب قسمت غربی عمارت گذاشت و صبر کرد تا بهش برسم. می‌خواستم آرام و عادی باشم البته اگر اوی لعنتی می‌گذاشت.

_دستت درد نکنه! راضی به زحمتت نبودم.

نشنیده گرفت و با اشاره به کیسه‌های خریدم گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون لباس سبزه برای امشبه؟

انگار مثل من از رنگ زمردی‌اش خوشش آمده بود. چرا از اینکه به من و خریدم توجه نشان می‌داد باز اینهمه ذوق‌مرگ شده بودم؟ منِ احمق! به همین زودی جمله‌ی قباد فراموشم شد. "اون اون‌جور که نشون میده نیست."

مرموزانه خنده‌ی ریزی کردم و زبانم را روی لبم کشیدم

_ای ...میشه گفت!

او ولی اهمیتی به اداواطوارهای من نداد و با لحنی جدی که بویی از لطافت نداشت گفت

_مشتاقم امشب ببینمت! البته اگه لباست انتخاب قباد نیست!

_چی می‌گی! اون بی‌چاره اصلا پاشو تو بوتیک نذاشت.

جانبداری مرا که دید اخمهایش باز توی هم شد و با تغیر گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون بی‌چاره که می‌گی یک کلمه به من نگفت تو باهاشی.

حالا اگر این را می‌دانست چیزی عوض می‌شد! انگار برای عصبانی بودن از قباد مدام دنبال بهانه بود.

_برات که توضیح دادیم ... من... اون...

با بی‌طاقتی لب روی لب فشرد، چشمانش را بست و دستش را به نشان " تمامش کن" بالا آورد و من هم ناگزیر ساکت ماندم. گویی دیگر علاقه‌ای به شنیدن دروغهایمان نداشت. بعد که قصد رفتن کرد ظاهرا یادش آمد که باید چیزی به من بگوید

_امشب رژ قرمز بزن!

و آنقدر ناگهانی و غیرمنتظره این‌را گفت که من به گوش‌های خودم اعتماد نکردم و خشکم زد

_هوم؟ چی؟

هنوز نگاهش خیره به لبهایم بود که به تکرار گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_امشب...رژ قرمز بزن!

آخر کی فکرش را می‌کرد بعد از آن توپ و تشر اولیه حالا به من پیشنهاد رژ قرمز بدهد!؟

و تا با ناباوری ابرو بالا انداختم و لبخند پرشیطنتم گوشه‌ی لبهایم را کشید، عمدا تنه‌ای به من زد و با قدمهایی پرشتاب از کنارم گذشت.

دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۱۱۳



خاله همتا یک نگاه به سرووضعم کرد و درحالیکه ظاهرا از پوشش و میکاپم راضی به نظر می‌رسید فقط برای اینکه بتواند یک گیر کوچک به من بدهد که حالا خیلی در دام غرور و خودپسندی نیفتم گفت

_رژت زیادی قرمز نیست؟

من نیشخندزنان شانه زدم بالا. یعنی همینی که هست. و به دانیار فکر کردم و درخواست رمانتیکش

"امشب رژ قرمز بزن!"

و بعد کمی سکوت پیش آمد. می‌دانستم که خاله همتا دلش می‌خواست امشب او هم آنجا باشد اما آنقدر مغرور و سرسخت بود که حسرت و افسوسش را زیر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ماسک خونسرد و بی‌تفاوت چهره‌اش پنهان کرده بود. انگار که تنها ماندنش اینجا و در غربت غمگین آرزوهایش نشستن اهمیتی برایش نداشت و مثل دیدن یک سریال تکراری بود. نگاه رقت‌آمیزم به خودش را تاب نیاورد و خواست فوری حال و هوایمان را عوض کند

_شرط می‌بندم کادوی تولدت خاص‌تر از همه باشه!

_امیدوارم!

کمی در این مورد شک داشتم و افسوس می‌خوردم از اینکه چرا یادم به کادوی تولد نبود؟ وگرنه می‌توانستم از تهران هدیه بهتری برای شاهپورخان بخرم نه اینکه لحظه‌ی آخر و با یادآوری خاله همتا مجبور شوم با عجله از بین کلاژهایم یکی را به عنوان هدیه انتخاب کنم. که البته خاله همتا می‌گفت ارزش معنوی‌اش هزاربار بیشتر از کادوی قیمتی دیگران است.

گونه‌ام را بوسید و قبل از راهی کردنم گفت

_مطمئنم امشب قراره پر از سوپرایز باشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه دقیقا متوجه منظورش نشده بودم اما برای اینکه خنگ و کج‌فهم به نظر نرسم لبخندزنان گفتم

_اگه ملکه بذاره!

و بعد برای اینکه دلش نسوزد سریع پشت‌بندش افزودم

_هرچند که دیدن جای خالیت اذیتم می‌کنه!

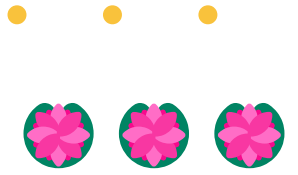
فکر کردم شاید منظورش این است که قرار است به من آنجا خیلی خوش بگذرد. برای همین چیزی نگفت و با نگاه محزون و دنباله‌دارش تا دم درِ میان‌بر اندرونی بدرقه‌ام کرد.

مهمانان توی تالار پذیرایی بودند که دخترها به رهبری دیان با بادکنکهای سفید و نقره‌ای و لامپهای رقص نورگردان و ریسه‌های چراغدار مدل دانه‌های برف که من و قباد از تهران خریده بودیم تزئینش کرده بودند. دیان جلوتر از همه به استقبالم آمد و درحالیکه خودش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۱۴



در لباس پرنسسی آبی و موهای فر شده‌اش شبیه شخصیتهای کارتونی والت دیزنی بود گونه‌ام را بوسید و گفت

_اوه لالا! چه خوشگل شدی امشب!

_مگه تو با اینهمه قشنگیت میذاری کس دیگه‌ای به چشم بیاد؟

تعریفم از او نه از سر تعارف و تملق که عین حقیقت بود

خوشش آمد و به ناز خندید.اما کنار گوشم با شکسته نفسی دلبرانه‌ای گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی بازم تو از من خوشگل‌تری! فقط خدا به داد داداشم برسه!

و وقتی سرش را کنار کشید با ملکه که درست پشت سرش ایستاده بود چشم توی چشم شدم و نشئگی حرفهای دیان از سرم پرید. ملکه لباس شب آستین‌دار بلند نقره‌ای به تن داشت و به موهای شینیون شده‌اش به یاد دیانا تاجی از گل نرگس زده بود! انصافا در آن هیبت زیبا نام ملکه برازنده‌اش بود. دیان می‌گفت ماهگل که به تازگی مدرک گریم و میکاپش را گرفته تمام انتظارات مادرش را برای آن شب برآورده کرده. ملکه با لبخند بی‌رمقش بغلم کرد. بهم خوشامد گفت. از لباسم تعریف کرد و گفت که خیلی خوشحال است من هم در میان جمعشان هستم و بدون اینکه به بدجنسی خود و ناکام ماندنش در اجرای نقشه‌ای که برایم داشت اشاره کند گفت که از سلیقه‌ام در انتخاب ریسه‌های چراغدار خوشش آمده، و من چون می‌دانستم رفتار دوستانه و نمایشی‌اش با من همه‌اش از روی ریا و اجبار است

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ به دلم ننشست و بدتر دچار تشویش و اضطراب و سردرگمی شدم. شاید اگر شمشیرش را از رو برایم می‌بست تکلیفم با او روشن بود. اما حالا نمی‌دانستم با این دشمن دوست‌نمایم چطور می‌توانستم مصالحه و مماشات کنم؟

دیان گفته بود فعلا همین خودی‌ها هستیم و مهمانان دیگر هم در راهند که از قرار معلوم تا هنگام صرف شام بایستی می‌رسیدند.

بعد از سلام و احوالپرسی با دخترها و بقیه فک و فامیل دور و نزدیک و اهمیت ندادن به نگاه‌های پرحرف و حدیث و حیرانشان از اینکه مرا در جمع خود می‌دیدند و بعد از احواپرسی گرم و طولانی با عمه تاجماه و برخورد کوتاه و نه چندان صمیمانه با شاهد و ماهان که با نگاه گرسنه‌شان حالم را بد می‌کردند درحالیکه مثل همیشه در میانشان احساس غریبگی می‌کردم نگاه جستجوگرم را پی پیدا کردن دانیار یا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۱۵

قباد فرستادم که پیدایشان نبود و در یکی از رفت و برگشتها چشمم به شاهپورخان افتاد که بالای مجلس روی یک مبل اعیانی با منبت‌کاری زیبا و چشمگیر نشسته و ظاهرا مرا زیر نظر گرفته بود. با اینکه چهره‌ای خسته و تکیده داشت اما با کت و شلوار کرم‌رنگ و پیراهن سفیدی که به تن داشت و کراوات سیاهی که زیر جلیقه‌ی کرمش فرو کرده بود جلال و جبروتش مثال‌زدنی بود هنوز. مثل شاهی که با بیم و امید به تخت سلطنتش تکیه داده و از فردای خودش خبر نداشته باشد. کمی دستپاچه شدم و کادویم را پشت سرم قایم کردم. انگار این حرکتم زیادی به

@Romanshi

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمش بچگانه آمده بود که باعث تعجب و بالا رفتن ابروانش شد. حتی می‌توانستم پوزخند نامحسوسش را هم ببینم. شاید بهتر بود به رسم ادب می‌رفتم سمتش اما دوروبرش را مردان فامیل احاطه کرده بودند و خجالت و کمرویی مانع از نزدیک شدنم به او شد. باید صبر می‌کردم تا فرصت بهتری دست دهد. پس با تکان سر بهش سلام کردم و او هم متقابلا جواب سلامم را با تکاندن سرش داد و لبخند گرمی هم ضمیمه‌اش کرد و تا چند لحظه نگاهمان را از هم برنداشتیم. هنوز کیفم از این خوش و بش دوستانه و البته دورادورم با شاهپورخان کوک بود که صدای خجه آمد

_همین‌جوری زل زدی به آقا؟ می‌خوای امشب چند نفر رو دق‌مرگ کنی؟

و تا برگشتم و او را توی لباس ساتن و پولک طلایی‌اش دیدم نزدیک بود بزنم زیر خنده. متوجه نیشخندهای پنهانی‌ام بود. برای همین پشت چشمی برایم نازک کرد و با قیافه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه؟ فکر کردی فقط خودت می‌تونی خوشگل کنی؟

می‌گفت لباسش مال دوران جوانی‌اش است (مال عهد شاه وزوزک لابد!) و دیان وادارش کرده تا بعد سالها از صندوق درش بیاورد و بپوشدش.

_دانیار خان میگه عین این ماهی پیلاتیا نمی‌دونم چی چی شدم (منظورش ماهی تیلاپیا بود.)

فکر کردم " پریپراه هم نگفته!" خواستم ازش سراغ دانیار را بگیرم اما او دستم را گرفت و درحالیکه داشت مرا به سمت آشپزخانه می‌برد گفت

_بیا اول برات اسپند دود کنم چشم نخوری دخترجون!

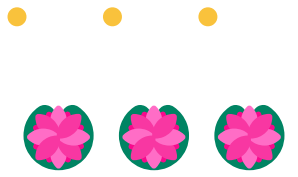
و بعد روبه به ماهان که ظاهرا فال گوش ایستاده و با مسخرگی گفته بود

_واسه خودتم حتما اسپند دود کن خجه! یه وقت چشم نخوری چیزی از حجم سپر جلو وعقبت کم بشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۱۶



با اخم و غرولند گفت

_اون که به ما نریده بود کلاغ ک.و.ن دریده بود!

از خجه شنیدم ماشین مهمانان ویژه‌شان از بدشانسی توی یکی از گردنه‌های منتهی به ایگل لاستیک ترکانده و مانده بود توی گل و برف. ملکه هم دانیار و قباد را پی امداد و کمکشان فرستاده بود. و وقتی ازش پرسیدم

_حالا این مهمانان ویژه‌شون کیان؟

درحالیکه داشت با دستش دود غلیظ اسپندش را به سمتم می‌فرستاد و اهمیتی به بوی دود گرفتنمان نمی‌داد با بی‌خیالی گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خانواده آکله‌ی عروس آینده‌شون!

ناگهان احساس کردم تمام دود و دم دنیا را توی ریه‌ام انباشته‌اند. با احساس خفگی و نفس‌تنگی که به سرفه افتادم خجه دستپاچه شد و با اسپندانش ازم فاصله گرفت و من هم با آن حال خرابم از در رو به باغ آشپزخانه دویدم بیرون تا هوایی تازه کنم.

دانیار

_سلمان کدوم گوریه؟

شاهپورخان این را گفت و گوشه‌ی کتش را با وسواس صاف کرد. دانیار آن لحظات چندان توجهی به پدرش نداشت. نگاهش از هر طرف که می‌گذشت به ایگل می‌رسید که بی‌توجه به نگاه‌های مشتاقش گرم گفتگو با دیان و مونس و شبنم بود. البته مونس حرفی برای گفتن نداشت و فقط شنونده بود. با آن صورت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حالت و بی‌روحش بیشتر بهش می‌خورد یک شبح سرگردان باشد تا آدم!

از اینکه هنوز فرصت رویارویی با ایگل را پیدا نکرده بود عصبی بود. آیا به قصد جان خودش بهش پیشنهاد کرده بود امشب رژ قرمز بزند که حالا با غنچه‌ی لبهای فریبنده‌اش دورادور دلش را آب کند؟

موهای فرفری‌اش را طوری بالای سرش شل و ول بسته بود که انگار هرلحظه امکان داشت از بندشان رها شوند و بریزند توی صورتش. چقدر امشب دست‌نیافتنی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید؟ آیا واقعا لباسش آنقدر خاص و زیبا بود یا توی تن او، آنطور چشمان ستایشگرش را داشت دنبال خودش می‌کشید؟

_نمی‌دونم از قباد شنیدم چند روزی مثل اینکه رفته کلبه شکار!

شاهپور خان از جوابی که شنید یکه خورده و رفته بود توی فکر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چندروز؟ عجیبه! یه سر به کلبه شکار میزدین ببینین اونجا داره چه غلطی میکنه؟

لحظه‌ای چهره‌ی پدرش را از نظر گذراند و از حالت نگرانی که به خودش گرفته بود متعجب شد. کی حالا به بود و نبود سلمان اهمیت می‌داد؟

_باشه فردا من و قباد حتما یه سر به کلبه شکار می‌زنیم.

دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

💮💮💮

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



شاهپور خان انگار که نفس تنگی بهش دست داده باشد درحالیکه داشت گره‌ی کراواتش را کمی شل می‌کرد با غرولند گفت

_الکل و مواد عقلشو زائل کرده! والا تو این یخبندون کلبه شکار رفتن نداره! مردک دیوانه! گرچه میخوام سربه تنش نباشه.

لحظه‌ای بی‌خیال حرفهای پدرش شد و به این فکر کرد که آیا ایگل داشت عمدا از تعقیب نگاه‌های مراقبش می‌گریخت؟ پس چرا اینهمه وقت یک نظر بهش نانداخته بود؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی دوست دارم بدونم چی شد که اسم خواهرزاده‌ی سلمان رو به نامم زدی پدر؟

خودش هم نمی‌دانست چی شد که این را گفت و چه وقت اشاره کردن به این موضوع کهنه و قدیمی بود؟ اصلا چه کسی جز او یادش مانده؟ شاهپور خان هم از سوال نابهنگامش جا خورده بود اما ظاهرا از پس جمع و جور کردن خودش برمی‌آمد.

_الانم از بابتش پشیمون نیستم! کافیه لب تر کنی!

و چنان قاطعانه این را گفت که نزدیک بود دلش به تحکم و پایبندی پدرش گرم شود.

_نه مرسی! همین که باهم فامیلیم کافیه!

این را از ته دلش نگفته بود! حتما پدرش هم این را می‌دانست که او را با سوال غیرمنتظره‌اش آچمز کرد

_دوستش نداری؟

حالا او هم داشت گره‌ی کراوات سیاه با طرح سبز زمردی‌اش را شل می‌کرد. حتما مونس از فکر سِت شدن رنگ کراواتش با رنگ لباس ایگل امشب دیوانه

@Roozanehi

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد! به درک! از دیوانه کردن گاه و بی‌گاهش لذت می‌برد. دوباره حواسش رفت پیش سوال پدرش. به طرز احمقانه‌ای بی‌قرار شده بود. خودش هم می‌دانست چه لحن ضعیف و نامطمئنی دارد!

_اون دوست داشتنی که شما منظورته نه.

_اما نمی‌تونی ازش چشم برداری...

پشت پوزخند پدرش یک دنیا حرف بود که او دل شنیدنش را نداشت. نگاهش به دخترک بود که داشت به حرفهای شبنم می‌خندید. نه تنها نمی‌توانست چشم ازش بردارد که انگار همه چشمهای دنیا را برای تماشای او کم داشت.

_شاید به خاطر رنگ پوشش و آرایششه! ترکیب خیلی قرمز و خیلی سبز تضاد خیره‌کننده‌ای داره!

و توی دلش گفت

" اینهمه خوشگلی اذیتش نمی‌کنه؟"

@Romanchii

#نیلوفرلاری

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۱۱۸



پدرش انگار قسم خورده بود هولش بدهد توی گردابی از تردیدها و دودلی‌ها... انگار حال پریشان این لحظه‌اش بسش نبود. داشت بر مبنای چه میزان و مقیاسی سنگ محکش می‌زد؟

_اگه الان ایگل بهت توجهی نشون نده و ترجیحا بره سمت یکی از پسرهای فامیل چی!؟

سمت پسرهای فامیل؟ نه! تحملش را نداشت! سمت قباد که هرگز! اما زبانش داشت فارغ از خواست قلبی‌اش شِر و وِر می‌بافت. دروغگوی پست خائن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_برام اهمیتی نداره! اون آزاده سمت هر کسی که دلش خواست بره. اما... پسرهای فامیل غلط میکنن توجهش رو جلب کنن.

" و همینطور پسرهای غیر فامیل... بخصوص قباد" این را توی دلش گفت. و بار دیگر دستش به سمت گره‌ی کراواتش رفت. اگر کمی دیگر شلش می‌کرد باعث شلختگی‌اش می‌شد!

_معلوم شد چقدر برات اهمیتی نداره!

شاهپورخان این را پوزخندزنان گفت و بعد با تانی نگاهش کرد. سخت بود خود را از زیر نگاه‌های حق به جانب و هجوآمیز پدرش جمع و جور کند اما به زحمت از پسش برآمده بود. گرچه چهره‌ی برآشفته‌اش از سِر درونش خبر می‌داد.

_شما خیلی زرنگی پدر! ولی من استراتژی‌های خودم رو دارم.

پدرش انگار از مناظره با او لذت می‌برد. از اینکه مدام توی مخمصه بیندازدش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_منظورت از استراتژی خود را به اون راه زدنه؟

ترجیح داد خودش را به نشنیدن بزند. گرچه می‌دانست از دامی که پدرش برایش گسترده راه گریزش نیست.

_من جای تو بودم برای ازدواج با دختری که می‌خواستمش اینقدر دست دست نمی‌کردم.

ببین کی به کی داشت خرده می‌گرفت! انگار همین او نبود که سی و اندی سال پیش دل دختری را که عاشقش بود شکسته! گرچه می‌دانست و آنطور که می‌گفتند و او هم شنیده بود قصه چیز دیگریست اما دلش می‌خواست خودش را گول بزند و خیال کند که

در این مورد هم چیزی از پدرش کم ندارد. فکر کرد

"اگه همتا اون ننگ رو به بار نمی‌آورد و پدر از لجش با ملکه ازدواج نمی‌کرد الان منی هم وجود نداشتم..."

چقدر همه چیز پیچیده بود! آیا از اینکه ته دلش خوشحال بود همتا به عشقش خیانت کرده و تاوانش را از نمای نزدیک با تماشای زندگی شاهپورخان در کنار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۱۹



زنی دیگر و فرزندانش پس داده بود بایستی احساس گناه می‌کرد؟ باید این‌بار یک چیزی در جواب پدرش می‌گفت. وقتی داشت به نگاه پرافتخار و مراقب مادرش که در کنار خانم و آقای مهاجرانی و دایی مسعود ایستاده بود با لبخند پاسخ می‌داد گفت

_اما ملکه برام خوابای دیگه‌ای دیده! دختر مهاجرانی رو می‌خواد عروستون کنه!

و به تینا فکر کرد و لحظه‌ی برخوردشان! که وقتی دستش را به گرمی می‌فشرد بهش با طنازی گفته بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_از توی عکس و فیلمهاتون مغرورتر به نظر می‌رسین!

حالا یادش نمی‌آمد در جوابش چه گفته بود ؟

《متاسفانه ظاهر غلط اندازی دارم؟ باید ظاهر غلط اندازمو عمل کنم؟ خوشبختانه ظاهر و باطنم یکی نیست؟ 》 یک چیزی تو همین مایه‌ها ! هرچه گفته بود باعث شد دخترک به خنده بیفتد. زیبا بود و وقتی می‌خندید زیباتر هم شده بود. اما هیچکس مثل "او" نمی‌خندید! آنطور که دلش بلرزد برایش!

گرچه باهم غریبه نبودند اما دیدارشان بعدِ چندسال آنطور که مادرش انتظار داشت پیش نرفته بود.

پدرش زیر نگاه‌های عاقل‌اندرسفیهش به طعنه گفت

_می‌خوای باور کنم که تو چشمت به دهن مادرته؟

جواب او سکوت و نیشخندی معنی‌دار بود. اشاره‌ای شبیه به نه! هیچ‌کس نمی‌توانست برخلاف میلش او را وادار به انجام کاری کند. حتی ملکه! گرچه در کمال خجلت و شرمساری‌اش باید پیش خود اذعان می‌کرد یک‌نفر بود که به وقتش می‌توانست تحت فشارش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارد و به کاری وادارد‌ش که او در شرایط عادی زیر بارش نمی‌رفت...

و نگاه باریک و پرنفرتش را به سمت فرد مورد نظرش دوخت و توی دلش غران گفت

" یه روزی بالاخره از شرت خلاص می‌شم! یه روزی که شاید دیر هم نباشه! "

آنقدر در میان مه سرد افکار ناخوشایندش گم شده بود که نگاه‌های خیره‌ی ایگل به خودش را ندید. تا اینکه با تذکر به موقع پدرش به خودش آمد

_برو دستش رو بگیر و بیارش پیش من!

اولش نفهمیده بود اشاره‌ی پدرش به کیست. تا اینکه مسیر نگاهش را دنبال کرد و چشمش به آن چشمان سبز گربه‌ای که افتاد دلش با تمام هیاهویش به یکباره آرام گرفت.

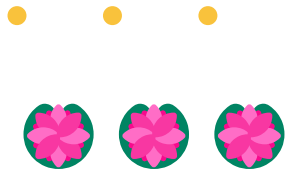
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل چهارده

گرچه مثل همیشه حفظ غرورش را ترجیح داده بود اما

#۱۲۰



اگر نگاهش زبان داشت به صد لهجه قربان صدقه‌ام می‌رفت و تحسینم می‌کرد. وانمود می‌کرد حواسش نیست که چشمان ذوق‌زده‌ام چطور در خطوط سبز کراواتش می‌لولد. وقتی گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_پدرم خواست دست تو رو بگیرم و ببرم پیشش!

احساس کبر و غرور بهم دست داد. آنقدر که فکر می‌کردم با برقی که توی چشمانم ریخته شد می‌توانستم تمام عمارت را چراغانی کنم. خجه گفته بود جوری بیا که از همه سر باشی. و به نظر که همینطور هم شد. شاهپورخان از بین همه خواسته بود پسر ارشدش دست مرا بگیرد و ببرد پیشش! و نگفت دست آن دختره "تینا" را (که به گفته شبنم و دیان از خانواده‌ای متمول و سرشناس بود و پدرش با شاهپورخان چند سال پیش در راه‌اندازی کارخانه‌ی سنگ در حاشیه تهران شراکت داشت و بعد هم تمام سهمش را از او خرید.) بگیر و بیا پیش من. اگر خاله همتا می‌فهمید...

وقتی درامتداد لبخند معنادارش آرنجش را به سمتم کشید، فهمیدم بایستی دست زیر بازویش بگذارم. توی آن جمع نیمه خانوادگی نیمه رسمی، آن‌هم جلو چشم ملکه و دوربین دیار که داشت تمام آن صحنه‌ها را شکار و ثبت می‌کرد این می‌توانست یک حرکت

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

انتحاری باشد! اما برای من مثل تجربه‌ی شیرین یک رویا بود! و حتی چیزی فراتر از آن. مثل چشیدن طعم بهشت! نگاه جستجوگرم در میان جمع رفت و برگشت. ملکه کجا بود؟ تاب دیدن این صحنه را داشت؟ او به خیالش که چشمانم پی قباد می‌گردد چینی به کناره‌های بینی‌اش انداخت و ناخشنودانه گفت

_اگه دنبال قبادی رفته حموم. خودش و لباساش با گل و لای یکی شده بود!

البته این را از دیار شنیده بودم و می‌دانستم وقتی او و قباد برای کمک به مهمانان ویژه‌شان رفته بودند همه زحمتها افتاد روی دوش قبادِ بی‌چاره! اما وانمود کردم که خبر نداشتم.

_اوه که اینطور! امیدوارم تا موقع شام برسه.

_آره خب این مهمونی بدون حضور اون هیچ لطفی نداره.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این را با غیظی درآمده گفت و تا نگاه پرریشخندم را به خودش دید با انگشتانش ادای شلیک کردن به من را درآورد که باعث خنده‌ام شد. بعد کنار هم شروع به قدم زدن کردیم درحالیکه از تیرباران نگاه‌های پربخل و کین دیگران چندان درامان نبودیم گفتم

#۱۲۱





_اون خطوط سبز کراواتت تصادفیه؟

همان‌لحظه برای دیان که داشت با لبخندی پت و پهن و پرشیطنت از کنار نجمه و نازی تماشایمان می‌کرد بای‌بای کردم و او هم خوش‌خوشانه خندید و بهم چشمک زد. دانیار در جوابم گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه پس فکر کردی می‌خواستم با رنگ لباس تو ستش کنم!

لحنش جدی بود اما نگاه شوخ و شنگش داشت گفته‌هایش را تکذیب می‌کرد و نیشخند معنی‌دار مرا که دید سرش را کمی به سمتم کشید و آرام گفت

_به هیچ‌کس نگو. دل و روده همه کمدها و کشوهامو واسه پیدا کردن این کراوات لعنتی ریختم بیرون.

من ریز خندیدم و او هم ابرویی بالا انداخت و سرش را کنار کشید.

تا چشممان به دیار افتاد که پابه‌پایمان در حرکت بود از پشت دوربینش با نشان دادن انگشت شست خود لایکمان کرد. راه‌رفتنمان عمدا کند و حلزونی شده بود. انگار می‌خواستیم این پرسه‌های رویایی‌مان را کش بدهیم. با اشاره به تینا که یک لباس بلند و قرمز به تن داشت و دورادور حواسش به حرکات ما بود پرسیدم

_این اون دختریه که مامانت برات انتخاب کرده؟ نمیتونه ازت چشم برداره!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او یک نگاه سطحی و گذرا به سمتش انداخت و بعد انگار که می‌خواست راجع به یک موضوع کم‌اهمیت حرف بزند با بی‌خیالی گفت

_آره! حتما اینم می‌دونی که اسمش تیناست! بدک نیست! فکر کنم لیاقتمو داشته باشه...

و نگاهش را که به من تاباند ناگهان انگار خورشید از وسط قلبم طلوع کرد.

_ولی طفلکی قراره دلش بشکنه! چون من قبلا انتخابمو کردم.

داغ بودم و حال خودم را نمی‌فهمیدم. با هیجانی زیرجلی و خنثی شده آب دهانم را به زور قورت دادم و پرسیدم

_انتخابت کیه؟

همه تنم نبض شده بود و داشت می‌تپید. و او که گویی از سربه‌سرگذاشتنم لذت می‌برد با نخوتی ساختگی گفت

_هول نکن! تو نیستی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من با حالتی بفهمی نفهمی آزرده برایش پشت چشم نازک کردم

_ایششش! خیلی دلت بخواد که...

#۱۲۲





مقابلم ایستاد. من هم! و به گمانم دوربین دیار هم روی ما استپ کرد. با لحنی که نه می‌توانستم شوخی‌اش بگیرم نه جدی گفت

_اگه امشب با همین لبای سرخ ماتیکیت بگی دوستم داری شاید دلم بخواد که...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودم تعجب می‌کردم! واقعا داشتم جدی‌جدی این سوال را ازش می‌پرسیدم:

_واسه همین گفتی رژ قرمز بزنم؟ که بهت بگم دوست دارم؟

و وقتی از دهانم خارج شد تازه فهمیدم چه سوال احمقانه‌ای بود! نگاهش مدام بین چشمها و لبهایم داشت بالا و پایین می‌شد. اینکه لحنش واقعا شهوانی بود یا داشت ادایش را درمی‌آورد نمی‌دانم.

_آره حس میکنم آتیشش بیشتره!

بعدها با خودم می‌گفتم اگر آن‌شب دل به دریا زده و بهش گفته بودم "دوستت دارم" اوضاع بین ما چگونه پیش می‌رفت؟ آیا اصلا اعتراف عاشقانه‌ی من چیزی را عوض می‌کرد؟

او هم انگار که از شنیدنش پیشاپیش ناامید بوده باشد با گفتن

...Anyway_

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آن بحث را رها کرد و دوباره مرا در کنار خودش به حرکت انداخت. فقط وقتی به یک قدمی شاهپورخان رسیدیم فهمیدم که چقدر بابت از دست رفتن این فرصت ناراحت و پر افسوسم و دلم می‌خواست به چند لحظه پیش برگردم و بهش بگویم " دوستت دارم!"

گونه‌ی شاهپورخان را بوسیدم و تولدش را بهش تبریک گفتم. او هم پشت دستم را بوسید و درحالیکه آن‌را توی دست خود نگه داشته بود با لحنی گلایه‌آمیز گفت

_خیلی وقته نیومدی برام کتاب بخونی...

من هم یادم نمی‌آمد آخرین بارش کی بود؟ اما به خاطر داشتم نیمه‌های رمان "داستان دوشهر" از چارلز دیکنز بودیم که متاسفانه دیگر ادامه پیدا نکرد. نگفتم ملکه خیلی محترمانه عذرم را خواسته و گفته بود که دوست دارد او و دیان خودشان برای شاهپورخان کتاب بخوانند.

@Romanchii

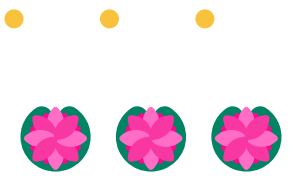
رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید! نه اینکه فراموشم شده باشه نه... هروقت خواستید بازم میام.

او دستم را فشرد و انگار که دلیلش را بداند در امتداد نگاه عمیق و متاثرش سر تکان داد. بعد یک نگاه به پسرش کرد و گفت

_فکر کنم امشب دیگه باید اون سوغاتی رو که واسه ایگل آوردی بهش بدی!

#۱۲۳



دانیار انگار حتی بیشتر از من از پیش کشیدن این موضوع بی‌ربط از سوی پدرش جا خورده بود. تا نگاه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گشادشده و کنجکاوم را به خودش دید کمی دستپاچه گفت

_فکر کنم خیلی سوغاتی قابلی نباشه...

و نگاه پرمفهومی به پدرش انداخت. لابد قبلا صحبتی دراین باره بینشان انجام گرفته و حالا شاکی بود از اینکه چرا برخلاف توافقات احتمالی قبلی او را توی آن موقعیت گیر انداخته! خیلی مشتاق بودم بدانم او چی برایم سوغاتی آورده که انگار از دادنش به من به دلایلی نامعلوم منصرف شده اما شاهپورخان به شکلی موذیانه اصرار داشت که آن را به من بدهد. پس ایگل پنج ساله‌ی درونم خواست با شاهپورخان برای تحت فشار گذاشتنش همدست شوم

_اما من سوغاتیمو می‌خوام! هرچی از دوست رسد نیکوست!

شاهپور خان با تاکید گفت

_و هرچه از عاشق رسد نیکوتر!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و تا من با گونه‌های رنگ گرفته و دانیار با شگفتی نگاهش کردیم با صدای بلند زد زیر خنده. خنده‌هایش آنقدر غیرمنتظره و عجیب بود که همه‌ی سرها و نگاه‌ها با تعجب و ناباوری به سمتمان چرخید. این سرحالی و قبراقی شاهپورخان به نظر ملکه آنقدر مشکوک و ناممکن می‌رسید که حتی برای همسرش نگران هم شده بود. خودش را از مهمانان ویژه‌اش جدا کرده و داشت سراسیمه می‌آمد سمتمان. حیف که با آمدنش جو خوبی که بینمان بود به هم می‌خورد. دانیار که از شیطنت‌های پدرش سوپرایز شده و به زور داشت جلوی کش آمدن لبهایش را می‌گرفت یک نگاه به صورت هیجان‌زده و بی‌تابم کرد و بعد آرام و باطمانینه خطاب به او گفت

_لطفا شایعه درست نکن پدر! یه وقت ممکنه ایگل جدیش بگیره.

و تا من به نشان اعتراض و تمسخرش دندان هایم را انداختم بیرون و یواشکی ادایش را درآوردم پوفی کرد و شاهپورخان که با خونسردی گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهتر! تا کی می‌خواین با دست همو پیش بکشین و با پا پس بزنین؟

بعد از شل و سفت کردن گره‌ی کراواتش با بی‌قراری گفت

_من میرم بیرون یه هوایی بخورم.

می‌دانستم که می‌رود تا دور از جمع سیگاری بگیراند. بیشتر به نظر می‌رسید که داشت از چیزی می‌گریخت. شاید از حرفهای معنی‌دار و رسواکننده‌ی پدرش! یا از دست نگاه‌های شعفناک و پرکِیف من که از دیدنش در آن تنگنا سیر نمی‌شد! یا شاید هم از ملکه که نیامده نیش و کنایه‌هاش شروع شده بود

_مثل اینکه با دیگران به از مایی عزیزم.

و چپ‌چپ نگاهم کرد...

دوستان عزیزم چون چند روزی نیستم تمام پارتهای این هفته رو یکجا باهم گذاشتم و پارتهای بعدی #یکشنبه هفته بعد آپ میشن 🙏🏻

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 👉🥰

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۲۴



شاهپورخان که انگار این جمله‌ی طعنه‌آمیز همسرش را خیلی جدی نگرفته بود یا خبر از عمق حسادت و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفرتی که او از من در دل می‌پروراند نداشت همراه با لبخند آرامی گفت

_اگه بشه یه لیست بگیرم که دیدن و مصاحبت با چه کسایی حالمو خوب می‌کنه قطعا اسم ایگل اون بالای لیست قرار می‌گیره.

و با نگاه پدرانه و محبت‌آمیزش به من همزمان که قلبم را اکلیلی می‌کرد به گمانم که تیر خلاص را هم به قلب همسرش شلیک کرده بود. متوجه حرص خوردن‌های زیرپوستی ملکه بودم. اگر دست خودش بود همان لحظه با اردنگی مرا از آنجا پرت می‌کرد بیرون. اما مجبور بود مثل همیشه حفظ ظاهر کند. بخصوص که پیش چشمان مراقب شاهپورخان بودیم که همین چند لحظه پیش در حضور او علنا و بدون هیچ ملاحظه‌ای ارادت قلبی‌اش را نسبت به من جار کشیده بود.

کمی بعد برای اینکه خود را از شر نگاه‌های سنگین ملکه خلاص کنم با اخذ اجازه از محضرشان از آنها فاصله گرفتم تا به یکی از سرویس‌های بهداشتی

@Romanbazar_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

عمارت بروم و ترجیحا دورترینشان از تالار پذیرایی را انتخاب کرده بودم. بعد از احیای رژ لب قرمزم و مرتب کردن موهام وقتی داشتم به تالار پذیرایی برمی‌گشتم قباد را دیدم که تازه از در ورودی آمده بود تو. نزدیک بود با کت و شلوار نوک مدادی که به تن داشت و پاپیونی که به یقه سفید پیراهنش زده بود نشناسمش! حتی نشد جلوی بی‌اختیاری زبانم را بگیرم.

_اوه قباد! چقدر خوشتیپ کردی! خبریه؟

نگاه او هم به من پر از ستایش و تمجید بود اما زبانش قاصر از گفتن.

_کت و شلوار خودم که وقتی رفتیم کمک خانواده مهاجرانی داغون شد! اینو از دانیار خان قرض گرفتم!

فکر کردم حالا لازم نبود من این را بدانم و تعجب کردم از اینکه دانیار به رغم حسادت پوچ و احمقانه‌اش نسبت به قباد کت و شلوارش را بهش قرض داده. فکر کردم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"چه ضد و نقیض!"

ابرویی بالا انداختم و گفتم

_حالا چرا با کت و شلوار رفتی کمکشون؟

و دوشادوش هم به سمت تالار حرکت کردیم.

_عجله‌ای شد! ملکه خاتون اونقدر هولمون کرد که دیگه وقت نکردیم بریم لباسمونو عوض کنیم.

توی دلم غریدم

"ملکه خاتون!"

#۱۲۵



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد وقتی داشتم با قفل ساعت رولکس فیکم ور می‌رفتم گفتم

_ فکر کنم از اونجا که خط اتوی کت و شلوار دانیار حتی یه ذره هم تا برنداشته همه زحمتا افتاد رو دوش تو. اونم فقط یه گوشه واستاد و نگات کرد که چطور ماشین خانواده همسر آینده‌اش رو از لای گل و برف درمیاری!

نمی‌دانم قباد هم این را فهمید که موقع گفتن "همسر آینده‌اش" آهنگ صدایم عوض شده و کمی هم لرزیده بود یا نه؟ درجوابم چیزی نگفت اما سکوتش تاییدکننده بود.

پرسیدم

_ملکه وقتی فهمید از فرمانش سرپیچی کردی و همه نقشه‌هاش نقش برآب شده چه واکنشی نشون داد؟ حتما کلی سرزنشت کرد و برات خط و نشون کشید!

_هنوز که وقت نکرده. احتمالا بعد از این مهمونی به حسابم برسه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل عقل کل‌ها نگاه پر از خرد و دانایی‌ام را به نیم‌رخش دوختم و گفتم

_بهش بگو وقتی دیدم ایگل به جای رفتن به خونه مادربزرگش قصد داشته زنگ بزنه دانیار و ازش بخواد بیاد از تهرون برش داره ببره مجبور شدی بگی ماشین دوباره راه افتاده! چون ترسیدی دانیار به مکر مادرش پی ببره.

به گمان خودم که دلیل خوب و قانع‌کننده‌ای بود و من اگر جای ملکه بودم به قباد بابت تصمیم درست و عاقلانه‌اش آفرین هم می‌گفتم. قباد اما بدون اینکه چیزی بگوید خشک و خالی فقط سرتکان داد. انگار که حالا خودش فکر بکر بهتری داشت! یه‌کاره!

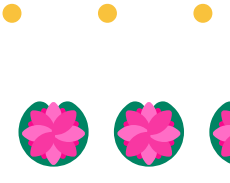
وقتی به تالار برگشتیم حواسم رفت پیش دانیار که مشغول گپ و گفتگو با تینا و دیان بود. آنطور که تینا همه تن چشم شده و با تمام شیفتگی‌اش بهش زل زده بود من از فاصله‌ای دور تحت‌تاثیر قرار گرفته بودم اما

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او مثلا که نسبت به آنهمه توجه و ارادتش بی‌اعتنا بود و داشت خیلی عادی و خونسرد به صحبتش ادامه می‌داد اما با ورود من و قباد نگاهش به سمتمان کشیده شد و حرفهایش هرچه که بود ناتمام ماند. بعد هم با یک معذرت‌خواهی تند وسریع ازشان جدا شد و با چهره‌ای که حتی از دور هم مکدر بودن و برافروختگی‌اش نمایان بود شتابان آمد سمت ما.

#۱۲۶



مطمئن بودم همان‌قدر که برای دیان این حرکت برادرش عادی بوده و توجیهی نه خیلی منطقی اما

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قابل قبول پشتش داشته رفتارش برای تینا شوکه‌کننده و حتی دور از شان و ادب و غیرقابل بخشش بود. هنوز وقت نکرده بودم برای دختر بی‌چاره و نادیده گرفتنش از سوی او درحالیکه ته قلبم از خوشحالی و غرور داشت مالش می‌رفت، دل بسوزانم که قباد از کنار دستم گفت

_هرچقدر خواست بهم گیر الکی بده تو چیزی نگو. وقتی پشتم درمیای دانیارخان جری‌تر می‌شه!

با اینکه داشت راستش را می‌گفت و در دل با او هم‌عقیده بودم اما با جانبداری از دانیار و شاید هم به قصد دلجویی از او بود که گفتم

_نه اینطورهام نیست! اشتباه می‌کنی... اون فقط کمی روی من حساسه! (و موقع گفتن این جمله نیشم چنان باز شده بود انگار که از این بابت به خودم می‌نازیدم) نه فقط تو که اگه ماهان و شاهد هم به من نزدیک بشن مطمئنم همین عکس‌العملها رو نشون میده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما نگاه عتاب‌آلود دانیار به قباد نقض‌کننده‌ی حرفهای من بود. همین که به ما رسید اول یک نگاه معنی‌دار به من کرد و بعد خطاب به او گفت

_پس بگو چقدر طولش دادی!

و یک نگاه به سرتاپایش پاشید. خداخدا می‌کردم که جلوی من با اشاره به کت و شلوار عاریه‌اش تحقیرش نکند. والا با فراموش کردن توصیه چند لحظه پیش قباد حتما جلوش در می‌آمدم و حتی حاضر بودم برای نشان دادن عمق قهر و رنجشم از او مهمانی‌شان را ترک کنم. گرچه با رفتنم خوش به حال ملکه می‌شد اما این کار را می‌کردم. قطعا! شاید این حرکتم باعث تجدید رفتارش می‌شد.

ولی او با جمله‌ای که گفت هم من و هم قباد را غافلگیر کرد

_تو کت و شلوار دامادیت چقدر قراره خوشتیپ بشی؟

@Romanchii

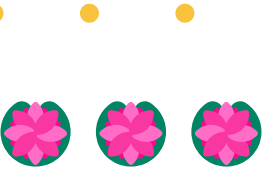
رمان بازار
romanbazar.ir

و به نظر هم نمی‌رسید که طعن و تمسخری توی لحن و کلماتش بوده باشد و در عین صداقت و ملاطفت این را گفته بود. نمی‌دانم شاید هم پشیمان بود از اینکه کت و شلوارش را بهش قرض داده و باعث آنهمه شیک‌پوشی و خوش‌تیپی‌اش شده. قباد شانه‌ای بالا زد و همراه با لبخند خوش‌خوشانه‌ای گفت

_هرکاری کنم به خوشتیپی شما که نمی‌شم!

او به جواب متواضعانه‌ای که از قباد شنید پوزخند زد و بعد لابد برای اینکه باد غرورش را بخواباند گفت

#۱۲۷



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا من یه چیزی گفتم. تو زیاد جدیش نگیر.

و بعد رویش را به من کرد. چنان جذب آهنربای چشمانش شده بودم که اول صدایش را نشنیدم.

_میای بریم؟

و نگفت کجا؟ اما دوباره آرنجش را به طرفم کشید. مقصد مهم نبود. قصدش انگار فقط دور کردن من از قباد بود. درحالیکه از خداخواسته دست زیر بازویش می‌گذاشتم و وانمود می‌کردم حواسم به نگاه‌های حسرتمند قباد نیست گفتم

_می‌خوای منو ببری تا سوغاتیمو بهم بدی!

هرچقدر من مثل دختربچه‌ها برای گرفتن سوغاتی‌ام بی‌قرار و عجول بودم او اما از چهره‌ی توی هم شده و صدای گرفته‌اش معلوم بود که دلش نمی‌خواست توی این موقعیت قرار بگیرد.

_میشه بی‌خیالش بشی؟ پلیز؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدا فهمیدم سوغاتی‌ام یک گوی موزیکال بود. از همان‌ها که دیانای فقید داشت و من که در آرزویش بودم یک روز آن را ازش دزدیدم و بعد هم کتکش را قباد خورد. می‌توانست ره‌آورد خیلی خاصی برایم باشد اما معلوم نیست کِی و چرا شکست؟ شاید هم به خاطر بسته‌بندی نامناسبش سالم به مقصد نرسیده بود. اما او هردفعه با اندوه و افسوس می‌گفت

_من مطمئنم یکی عمدا زده شکستتش!

او را نمی‌دانم ولی تنها مظنونی که من سراغ داشتم و اسمش حتی تا تک زبانمم آمده بود اما چیزی در موردش نگفتم مونس بود که در طول آن شب از دست نگاه‌های مات و یخی‌اش در امان نبودم.

بعد از صرف شام موقع فوت کردن شمع تولد و باز کردن هدایا که رسید ناگهان زمزمه‌ی مبهمی در بین جمع پیچید و به دنبالش همه‌ی سرها یکی یکی به سمت ورودی تالار چرخید . بعد انگار که کسی چوب

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جادویی نامرئی‌اش را به سمتمان تکانده باشد هرکدام در جای خودمان خشکمان زد. کسی چه می‌داند!؟ شاید که شاهپورخان قبل از فوت کردن شمع تولدش آرزوی خاصی کرده بود که خدا تصمیم گرفت همان لحظه برآورده‌اش کند.

خاله همتا گفته بود " امشب قراره پر از سورپرایز باشه!"

اما نگفته بود که قرار است با حضور ناخوانده و غیرمنتظره خودش یکی از آن سورپرایزهای بزرگی

#۱۲۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد که تا آن شب عمارت به چشم خودش دیده.

کت و دامن کرم شاین با طرح و دوختی کلاسیک و بسیار زیبا به تن داشت که من یادم نمی‌آمد هرگز آن را توی هیچکدام از کمدهای لباسش دیده باشم. کلاهی همرنگ لباسش نیز بر سر داشت که با مروارید و گلهای ریز صورتی تزئین شده بود. آرایش ملایمش در کنار حرکات اصیل و موقرانه‌ای که داشت از او تصویری زیباتر و رویایی‌تر ساخته بود. چنان مغرورانه و سرفراز قدم برمی‌داشت که انگار شاهزاده خانمی از دل تاریخ و افسانه‌های قدیمی ناگهان سر از آن عمارت درآورده. حتی من هم که آن لحظه در کنار دانیار و قباد و دیار و دیان نشسته بودم داشتم از حیرت آنچه می‌دیدم دیوانه می‌شدم چه رسد به بقیه. ملکه حق داشت دستش را روی قلبش بگذارد و با آهی از نهادبرآمده روی صندلی‌اش پس بیفتد و خجه با تمام نگرانی و شگفت‌زدگی‌اش پی آب قند بدود. دانیار کنار دستم سرفه‌ای کرد و زیر لب گفت

_اوه مای گاد! دو ملکه در یک اقلیم نمی‌گنجند!

@Romanchi.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا بی‌اعتنا به چهره‌های هاج و واج و مبهوتی که از هر طرف بهش زل زده بودند داشت با قدم‌هایی آرام و شکوهمندانه یکراست می‌رفت سمت شاهپورخان که گویی به صندلی‌اش میخکوب شده بود و با نگاهش که ملغمه‌ای از بهت و عشق و نفرت و حسرت و انتظار بود آنقدر تماشایش کرد تا او با کوله باری از غم و دلتنگی به یک قدمی‌اش رسید. شاید وقتی حتی دست عشق قدیمی‌اش را در دست خود می‌فشرد و او صاف زل زده بود توی چشمانش و با کلامی نافذ تولدش را بهش تبریک گفت و کادواش را که یک پلیور دستبافت زیبا بود (که من تا همین امروز هم او را مشغول بافتنش دیده بودم و فکرش را هم نمی‌کردم که قرار است اندازه تن شاهپورخان شود،) از دستش می‌گرفت باورش نمی‌شد که این رویایی در بیداری‌اش باشد.

من هم با آنچه عمه تاجماه به خجه گفته بود موافق بودم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه امشب ملکه دور از جونش سکته نکنه و نمیره برای همیشه نامیرا میشه!

🌺🌺🌺

دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۲۹

• • •

🌺🌺🌺

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار که ناگهان از جایش برخاست من ناخواسته به بازویش چسبیدم. پر از استرس و تشویش بودم و از اینکه نتوانم جلوی برخورد احتمالی‌اش با خاله همتا را بگیرم پیشاپیش احساس عجز می‌کردم. او برگشت و با تعجب و تانی نگاهم کرد. بعد نمی‌دانم که به خاطر التماس و تمنایی که به ته چشمانم ماسیده بود تغییر عقیده داد یا از اول هم قصدش همان چیزی بود که داشت می‌گفت

_نگران نباش! دارم می‌رم پیش مادرم!

و لبخند آرامی تحویلم داد و همان دستم را که به بازویش چسبیده بود گرفت و برای تزریق اطمینان و خاطرجمعی بیشتر به من توی دست خودش فشرد. بعد به آرامی رهایش کرد و با گامهای پرشتابی به سمت میزی رفت که ملکه پشتش پس افتاده بود و خجه داشت با بادزنی با نقش و نگار پر طاووس بادش می‌زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجب زنیه خاله همات! چه صحنه‌ای رو به هم زده! امشب هرگز از خاطر کسی نمی‌ره!

این را قباد گفت و تا چشمان پرتعجبم به سمتش چرخید با یک لبخند پت و پهن انگار که بخواهد تمام آنچه را که با تمام غیرعادی بودنش داشت زیر آن سقف برما می‌گذشت به سخره بگیرد گیلاسش را بالا آورد

_بسلامتی!

انگار آن کت و شلوار مجلسی نه فقط تیپ و قیافه که حتی شخصیتش را هم عوض کرده بود طوری که من دیگر نمی‌شناختمش!

همتا

شاهپور محو تماشایش بود هنوز. نگاهش پر از حرف و حدیث بود اما خاموشی لب‌هایش گویی که بعد سالها باز مهر تمدید خورده بود. درست که دیگر شر

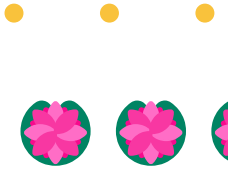
@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

و شور جوانی در سرشان نبود اما قلب تپشناکشان هنوز داشت به یاد گذشته در سینه فشرده می‌شد. انگار که هردو یادشان رفته بود پیش چشمان تماشاگر دیگرانند.

همتا آنقدر صبر و حوصله نداشت که آن جمع و جو سنگین را زیر تشعشات آزارنده‌ی نگاه‌های معنی‌دار و پرطعن و تمسخر این و آن تاب بیاورد.

#۱۳۰



باید هرچه زودتر ترکشان می‌کرد. می‌دانست که با آمدنش آن اقتدار و سلطه‌گری پوشالی را که ملکه از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش در ذهن همه ساخته بود شکسته و او را پیش چشم همه به ورطه‌ی خفت و خواری کشانده بود. همین که آنچه داشت با چشمان خودش می‌دید بعد از این کابوس شبهایش می‌شد برایش می‌توانست یک نتیجه‌ی دلخواه باشد! اما کافی نه. او فقط برای مالاندن پوزه‌ی ملکه به خاک و شکستن گنبد آهنین منطقه تحت حاکمیتش نبود که تصمیم گرفت قفل تبعیدش را بشکند و با ظهور ناگهانی خود قیامتی به پا کند دیدنی. درحالیکه از به رخ کشیدن زیبایی و غرورش به چشمان مات شاهپورخان لذت می‌برد خم شد و کنار گوشش به نجوا گفت

_اونقدر چشمام به راهت خشکید که دیگه اونهمه دلتنگی رو تو چشمات نمی‌بینه! باید بالاخره به دیدنت می‌اومدم تا به این دل زبون‌نفهمم حالی کنم برای تو که نه... برای شاهپوری که یه روز در نوجوونیم گمش کردم دلم تنگه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و با بوسه‌ای نرم و آنی فقط گونه‌اش را که نه... و نه فقط قلبش را که گویی تمام وجود آغشته به حسرتش را سوزمندانه نواخت.

_بازم تولدت رو بهت تبریک می‌گم! امیدوارم تولد سال بعدت رو هم ببینی!

شاهپور که نفسش بند آمد و احساس ناآرامی و بیقراری که به خفتش چسبید و نگاهش که رنگ التهاب به خود گرفت، او گویی که به خواسته‌اش رسیده باشد در امتداد لبخند موذیانه‌ای گفت

_یه حرفهایی هست که شاید برای گفتنش خیلی دیر شده اما اگه هنوز مایل به شنیدنش هستی فردا بین ساعت ۳ تا ۴ منتظرت هستم. زیر همون درخت بید مجنونی که یه روز به نام من کاشتیش و بعد مثل من ولش کردی که آفت زمونه از پا درش بیاره!

و خودش را از او کنار کشید. مثل ماری که زهرش را ریخته باشد کارش را با شاهپور و آن بزم شبانه تمام شده می‌دید. یک نگاه بی خیال به دوروبرش انداخت

@Romanchii

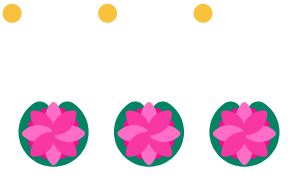
رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد انگار که آنهمه چشم خیره به خودش را ندیده باشد، یک نفس عمیق کشید، سرش را بالا گرفت و غرورمندانه به راه افتاد. گویی که توی دستش برگ برنده‌ای داشت که او برای فتح آخر بازی‌اش گذاشته بود کنار!

وقت شبیخون غافلگیرانه بود! موعد انتقام!

***

#۱۳۱



دانیار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگرچه دلش مانده بود پیش ملکه که در عمارت آرام و قرار نداشت و فکرش هم پیش همتا که در آن عصر یخی، زیر درخت فرسوده‌ی بیدمجنون چشم به راه آمدن پدرش بود اما خواست حواس خودش را با گپ زدن با قباد پرت کند.

_ به نظرم باید یه تفنگ دنبال خودمون می‌آوردیم! هیچ معلوم نیست که اون مرتیکه الان تو چه حالیه؟ شاید از درد مستی یا خماری یه جور چشماش لوچ بشه که مارو از از گرگ و گراز تشخیص نده و بخواد با تفنگش بهمون شلیک کنه!

و دورادور به کلبه شکار نگاه کرد که در میان آنهمه سفیدی مثل یک لکه‌ی قهوه‌ای به نظر می‌رسید.

بعد از رفتن مهمانان یادش که به درخواست شب قبل پدرش افتاد بی‌درنگ به سراغ قباد آمد تا دوتایی باهم در پی سلمان راهی کلبه شوند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد اورکت خاکی رنگ سربازی او را به تن داشت (که انصافا بهش می‌آمد) و با پوتین‌های او روی برفها راحت و مسلط قدم برمی‌داشت. دیشب هم که او را توی کت و شلوار عاریه‌ای خودش شیک و برازنده کنار ایگل دید ته دلش لرزیده بود. حالا نمی‌خواست بهش فکر کند اما رفتار و حرکات دیشبش که پر از اعتماد به نفس بود با همیشه فرق داشت. انگار که یک ورژن دیگر از خودش را به نمایش گذاشته بود و او می‌ترسید که ایگل هم مثل خودش تحت تاثیرش قرار گرفته باشد! نکند واقعا آنهمه قابلیت و جذابیت پنهانی در قباد اتفاقی نباشد و آن را به صورت ژنتیکی از کسی به ارث برده که او حتی از فکر کردن بهش هم واهمه داشت.

حواسش هنوز پرت افکار واهی‌اش بود که قباد بی‌ربط گفت

_دیشب خواب بدی دیدم...

@Romanchii

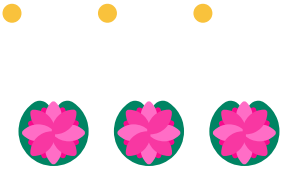
رمان بازار
romanbazar.ir

خواست طبق معمول دستش بگیرد:

_خواب زن چپه!

و نیشخندزنان نگاهش کرد. چهره‌ی درهم شده و مکدرش را که دید از ترس اینکه مبادا باز با به هم ریخته شدن روان و اعصابش تیک بگیرد کوتاه آمد:

#۱۳۲



_از بس دیشب بی‌جنبه بازی درآوردی و زیاده‌روی کردی! الکل هم روی مغزت اثر گذاشت و باعث کابوست شد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد تند تند شانه زد بالا.

_نه.

دانیار پوفی کرد و توی دلش گفت

《شروع شد!》

انعکاس برق آفتاب روی برفها داشت کورش میکرد. تا چشم کار می‌کرد برف بود و برف! مجبور شد دوباره عینک دودی‌اش را بزند. نزدیک بود یک جا پایش توی برف گیر کند و سکندری بخورد که قباد هندلش کرد. و حالا که بهش احساس دین می‌کرد مجبور شد نسبت به خواب بدی که او بهش اشاره کرده بود پیگیری و توجه بیشتری نشان دهد

_حالا نمی‌خوای بگی چه خوابی بود؟

نگاه قباد به سمت کلبه کشیده شد. داشت به چی فکر می‌کرد که صورتش آن‌طور برافروخته بود؟ صدایش اما خط و خش یا لرزشی نداشت! آرام و عادی بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خواب دیانا خانم رو دیدم.

قلبش برای لحظه‌ای از کار ایستاد.

دیانا!؟

_داشت به ته یه گودال نگاه می‌کرد.

جایی از سینه‌اش تیر کشید و درد موذیانه‌اش به مغزش رسید.

گودال!؟

_رفتم کنارش. گفتم به چی نگاه می‌کنی؟ از چیزی ترسیده بود انگار. تند تند نفس می‌کشید و گریه می‌کرد. به ته گودال اشاره کرد و گفت سلمان افتاده اون تو. مرده.

طبیعی نبود که توی آن همه برودت و سرما پیشانی‌اش از عرق آبله زده بود. طبیعی نبود که آنهمه سفیدی پیش چشمانش ناگهان سیاه شد.

مرده!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این قباد... این قباد موزمار ! که نگاهش در گریز از او بود... شک داشت که اصلا خواب و کابوسی در میان بوده باشد! او همه چیز را می‌دانست! و حالا داشت با الهام از داستانی که بلد بود خواب خیالی خودش را تعریف می‌کرد. این قبادِ لعنتی!

شرایط #حق_تالیف رمان #حتی_اگر_مرا_نبخشی همزمان با فروش در #آمازون لطفا با دقت مطالعه کنید دوستان 👇

https://t.me/niloofar_lari/17567

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 😍👇

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۳۳





فصل پانزدهم

نشسته بودم روی صندلی سورتمه‌ی قرمزرنگ دوقلوها که بدون اسب جلوی یکی از درگاه‌های عمارت به حال خودش رها شده بود. نگاهم از دور به خاله

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همتا بود که زیر درخت بیدمجنونِ فرسوده، داشت دقایق سخت انتظارش را با بیم و امید سپری می‌کرد.

گاهی با چند قدم بی‌هدف از درخت فاصله می‌گرفت و بعد خودش را بغل می‌زد و برمی‌گشت دوباره سرجایش! فکر کردم

"الان چه حالی داره؟ حتما دلش خیلی پره و مثل همیشه بدون اینکه اشک بریزه داره به حال خودش گریه می‌کنه! طفلکی!"

دانیار و قباد به کلبه شکار رفته بودند که ببینند دایی سلمان آنهمه وقت آنجا چه می‌کند؟ دیشب بعد از اینکه جو متشنج شده‌ی مهمانی بعد از رفتن خاله همتا کمی آرام گرفت و مهمانان که بیشتر ملاحظه ترسشان از ملکه را می‌کردند با تظاهر به اینکه شاهد اتفاق خاصی نبوده‌اند سعی داشتند که به ادامه سوروسات جشنشان بپردازند دانیار از من و خودش کنار پدرش که هنوز در شوک دیدار ناگهانی‌اش با خاله همتا بود و دیگر تا پایان جشن کسی لبخندش را ندید یک سلفی انداخت و گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بماند یادگاری از این مهمونی پرحاشیه!

بعد هم که قباد در اثر افراط در نوشیدن ویسکی حالش به هم خورد به سراغش رفت تا قبل از اینکه فضاحت بیشتری به بار بیاورد به کمک پسرها جمع و جورش کنند.

فکر نمی‌کنم مهمانی به خانواده مهاجرانی آنچنان که باید و شاید خوش گذشته باشد! تینا که علنا از بی‌توجهی‌های دانیار نسبت به خودش دلخور بود و به گمانم بعد از آمد و رفت جنحالی خاله همتا، خودش هم از پدر و مادرش خواسته بود که بلافاصله آنجا را ترک کنند.

_تو فکر می‌کنی ملکه می‌ذاره شاهپورخان سر قرارش برسه؟

صدای نازک مونس ناگهان مرا از پیله‌ی افکارم بیرون پرانده بود. پاک یادم رفته بود که او هم اینجا پشت به پشت من روی صندلی دوطرفه‌ی سورتمه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته. هردو منتظر بودیم که دیان اسبش را از اسطبل بیاورد. بعد از رفتن مهمانان گویی که حوصله‌اش از سکوت

#۱۳۴



سرد عمارت و شاید هم از بدعنق شدن مادرش سررفته و با پیشنهاد سورتمه سواری آمده بود سراغم. اولش قرار نبود مونس هم باشد. به قول خودش می‌خواست از عمه تاج‌ماه سرمه‌دوزی یاد بگیرد. عمه تاج‌ماه خیلی دوست داشت این هنرش را که از مادربزرگش آموخته بود مثل یک ارث باارزش به یکی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از ما ، بخصوص من یا دیان منتقل کند که بعد از خودش این هنر درخاندان دولتشاهی‌ها برای همیشه فراموش و منسوخ نشود. اما من که نمی‌توانستم این بار امانت را به دوش بکشم هربار به بهانه‌ای از زیرش در می‌رفتم.

مونس گویی خودش از روی میل و داوطلبانه می‌خواست که وامدار این هنر خانوادگی باشد. ولی بعد تصمیمش عوض شد. لابد پیش خودش گفته بود که بعدا هم می‌تواند این هنر را فرا بگیرد و بهتر بود که فرصت زهر کردن سورتمه‌سواری بر من و دیان را از دست ندهد. و حالا با سوال خودش حضور ناخوانده و فراموش‌شده‌اش را به من متذکر شده بود.

توی لحنش علائم استفهام انکاری موج می‌زد. معلوم بود خودش برای احتمال این رویارویی دونفره بعد از سالها حتی یک درصد شانس هم قائل نبود. هرچه به سوالش بیشتر فکر می‌کردم می‌دیدم برای دادن یک جواب قاطعانه نه یا آره به او چندان مطمئن نیستم. همه چیز از شب قبل طوری امیدوارانه و به نفع خاله

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

همتا پیش رفته بود که جوابم می‌توانست آره باشد و حالا برعکس با تنها ماندن خاله همتا در میعادگاه عشقشان و سرد شدن تب انتظارش ، اوضاع چنان به هم پیچیده بود که می‌شد بگویم نه.

فکر کردم

"من اگه جای شاهپورخان بودم اینقدر برای پیوستن به یار قدیمی‌ام دست دست نمی‌کردم."

و توی دلم غریدم

"معطل چی هستی مرد؟ یالله برو دیدنش! تا نومیدی و سرشکستگی دستش رو نگرفت و برش نگردوند خونه!"

درحالیکه داشتم گوشه‌های پتو را روی پاهایم مرتب می‌کردم گفتم

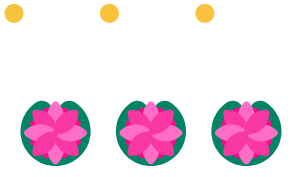
_کاش هرطور شده بتونه بره. والا خاله همتا داغون میشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی وقتی درموردش حرف می‌زدم هم بغضم می‌گرفت. می‌دانستم که تاب دیدن چهره‌ی درهم شکسته‌اش را ندارم. بخصوص که نمی‌خواستم تصویر حضور شکوهمندانه و غرورآمیزش در مهمانی تولد شاهپورخان هرگز در ذهنم مخدوش شود.

#۱۳۵



مونس معلوم نبود به قول خجه پشت علم کی داشت سینه می‌زند؟ گاهی این‌وری بود گاهی آن‌وری! از اینکه خاله همتا را قضاوت کند هم ابایی نداشت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_عمه همتا حتما با خوش‌خیالی پیش خودش فکر می‌کرد که شاهپورخان وقتی امروز می‌خواد بره سرقرارش پلیورشم می‌پوشه تنش! هه! انگار هنوز ملکه رو نشناخته! همون دیشب که یهو و بدون فکر تو مهمونی تولد ظاهر شد ملکه فهمید که نباید رقیبش رو دست کم بگیره.

سرم را کمی چرخاندم عقب که بهتر بتوانیم صدایمان را به گوش هم برسانیم. او پتو را مثل چادر پیچیده بود دور سر و تنش و فقط گردی صورتش بیرون مانده بود که آن هم چندان در زاویه دید من نبود.

_تو فکر می‌کنی ملکه هنوز مثل قدیم خاله همتا رو رقیب خودش می‌دونه!؟

او کمی در جواب دادن به من تعلل کرد. نمی‌دانم داشت به چی فکر می‌کرد اما صدای تند نفس‌هایش از ناآرامی درونش خبر می‌داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه رقیب همیشه می‌تونه خطرناک باشه! مگر اینکه مرده باشه!

صدایش آرام و سرد بود اما به نظر زنگ خطرناکی داشت. چرا حس می‌کردم داشت غیرمستقیم به من هشدار می‌داد؟ حتما که دیوانه شده‌ام! احمقانه است اگر خیال کنم که او مرا رقیب خودش می‌پنداشت!

کمی بعد دیان با اسب سیاهش آمد. به کمک هم سورتمه را به اسبش بستیم. وقتی داشتم کنار دیان می‌نشستم هیجان‌زده گفتم

_به نظر خیلی کیف میده! چرا من تا حالا با شما سورتمه‌سواری نکردم؟

دیان با کنایه گفت

_شاید چون تیوپ‌سواری با دیگران رو ترجیح می‌دی!

من با نیشی باز شانه‌ام را به شانه‌اش کوبیدم و او هم با صدای بلند خندید. مونس از پشت سرمان وقتی

@Romanchii

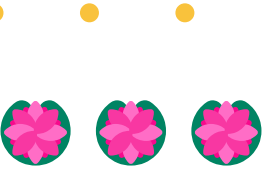
رمان بازار
romanbazar.ir

داشت لابد از حرص و حسد بر خودش می‌پیچید گفت

_اینم در نظر بگیر اگه بر حسب تصادف سورتمه واژگون بشه دانیار جونت نیست که باهاش غلت بزنی رو برفها!

من و دیان زیرزیرکی یک نگاه معنی‌دار به هم کردیم، ابرویی بالا انداختیم و بعد برای اینکه پقی نزنیم زیر خنده لب برچیدیم. بعد که تازه اول سریدنمان روی برفها بود دیدن یک منظره‌ی غمگین باعث به هم خوردن کیف سورتمه سواری‌ام شد.

#۱۳۶



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا داشت با قدم‌هایی سنگین و سری افتاده روی سینه به سمت عمارت برمی‌گشت. چنان مایوس و غمزده به نظر می‌رسید انگار که تنها امید و آرزوی زندگی‌اش را آنجا زیر درخت بیدمجنون با دستهای خودش برای همیشه به خاک سپرده و بعد تمام زمستان را مثل یک پتوی سفید و سنگین کشیده بود روی قلبش!

همان لحظه دیان که انگار یادش به چیز مهمی افتاده بود با گفتن

_آخ یادم رفته بود!

با کف دستش به پیشانی‌اش زد و من که با تعجب نگاهش کردم و مونس که از پشت سر پرسید

_چی شده؟

افسار اسبش را داد دست من و توی جیبهایش تند تند شروع کرد به گشتن. و من بی‌آنکه بدانم او در پی چیست با نگاه کنجکاو و نگرانم داشتم حرکاتش را

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال می‌کردم. کمی بعد از توی جیبش پاکت مچاله شده‌ای را درآورد و مثل کسی که درحال ردوبدل کردن اعلامیه ممنوعه‌ای باشد مشکوک و مضطرب به پشت سرمان و مونس که ممکن بود حواسش به ما باشد اشاره کرد و با نشان دادن علامت هیس به من یواشکی گفت

_باید اینو به تو می‌دادم که ببری بدی به خاله همتات!

من از زیر پتو پاکت را از دستش کشیدم. بدون اینکه او چیزی بگوید هم می‌دانستم از طرف شاهپور خان است و لابد حاوی توضیحات و آوردن عذر و تقصیرش بابت نرفتنش بر سر قرار!

فکر کردم

" چقدر دیان بی‌خیاله! انگار نه انگار که ممکنه یادداشت مهمی بوده باشه و بایستی که به موقع دست گیرنده‌اش می‌رسیده!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیان نگاه سنگین و پرسرزنش مرا تاب نیاورد. سریع رویش را ازم برگرداند. افسار اسبش را دوباره از دستم گرفت و درحالیکه آن را به سمت پایین‌دست باغ هدایت می‌کرد گفت

_مامان اگه بفهمه کبوتر نامه‌رسان بابا شدم منو می‌کشه!

نگرانی و ترسش قابل درک بود اما من دلم بیشتر پیش خاله همتا بود که اگر آن نامه زودتر به دستش رسیده بود شاید حالا با حال بهتری به زندان بزرگ خودش در عمارت غربی برمی‌گشت.

سورتمه‌سواری را دوست داشتم اما نه وقتی نامه‌ی به آن مهمی مانده بود روی دستم. نباید می‌گذاشتم با تاخیر بیشتری برسد دست خاله همتا. از دیان خواستم دور بزند تا من پیاده شوم. او با یک نگاه به من فهمید دل توی دلم نیست که آن نامه را برسانم دست صاحبش! برای همین مخالفتی نکرد. مونس که با آن‌همه نزدیکی به ما از داستان نامه بی‌خبر مانده بود پوزخندزنان گفته بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتما مثل بچه‌ها بی موقع شاشت گرفته!

دیان دور زده بود و وقتی سورتمه را نگه داشت با لحن عذرخواهانه‌ای گفته بود

_معذرت می‌خوام! امیدوارم فکر نکنی عمدا از یادم برده بودم.

چیزی نگفتم. اما قبل از پیاده شدنم با دستم آرام بازویش را فشردم و به رویش لبخند زدم. یعنی که می‌دانم.

شرایط #حق_تالیف رمان #حتی_اگر_مرا_نبخشی همزمان با فروش در #آمازون لطفا با دقت مطالعه کنید دوستان 👇

https://t.me/niloofar_lari/17567

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

ped_ramm@

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۳۷



وقتی با آنهمه عجله و شور و هیجان از سورتمه پیاده شدم و رفتم تا آن نامه‌ی به زعم خودم مهم را برسانم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خاله همتا فکرش را هم نمی‌کردم که او حتی آن را بازنکرده و نخوانده بندازدش توی آتش شومینه!

_وای آخه این چه کاری بود خاله همتا؟

هنوز داشتم نفس نفس می‌زدم و صورتم از گزش سرما برشته بود که پیش چشمان مات و یخزده‌اش خودم را انداختم جلوی شومینه. او بالای سرم ایستاده بود و با بی‌تفاوتی نظاره‌گر تقلای بیهوده‌ام شد. خیال می‌کردم می‌توانم نامه را از دهان آتش شومینه بکشم بیرون! با ترس و احتیاط چندبار دستم را پیش بردم و با حس سوزش آتش عقب کشیدم و تا بالاخره بتوانم دستم را بهش برسانم تقریبا تمامش سوخته بود و از آن‌همه خط‌نوشته شاهپورخان که شاید می‌توانست حرفهای مهمی باشد جز یک مشت خاکستر چیزی باقی نماند. نمی‌دانم این چه غمی بود که نشسته بود روی دلم! اگر می‌خواستم این میان قضاوتی بی‌طرفانه داشته باشم همان‌قدر که دلم می‌خواست شاهپورخان به هرقیمتی هم شده سر قراری که خاله همتا با او گذاشت حاضر شود، دوست داشتم که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا آن یادداشت را می‌خواند و حرفهای شاهپورخان را می‌شنید.

مایوسانه سرم را به عقب چرخاندم و تا با نگاه مواخذه‌گرم سرزنشش کنم. اما او انگار که تبدیل به یک تکه سنگ شده بود. نه در نگاه سردش می‌شد ردی از تاسف دید نه در میمیک صورتش علامتی از ناراحتی پیدا بود. گویی خالی خالی شده بود از هرچیز!

با اینکه نمی‌توانستم بهش حق بدهم اما هنوز هم دلم برایش می‌سوخت. به سختی از جایم بلند شدم و درحالیکه نوک انگشتان ملتهبم را می‌مکیدم که سوزشش کمتر شود مقابلش ایستادم. نگاهش حتی از من هم عبور کرده بود! داشت به چی فکر می‌کرد؟ چقدر سکوتش مبهم و دلهره‌انگیز بود!

_حداقل باید می‌فهمیدی دلیل نیومدنش چیه؟

خیلی سعی کرده بودم که لحنم شماتت‌بار نباشد اما بود. از دستش عصبانی بودم! حداقل باید احترام نامه‌رسان را که من باشم نگه می‌داشت و دور از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان من این کار را می‌کرد. امیدی به شنیدن جوابش نداشتم اما کمی بعد با صدای زنگ‌زده‌ای گفت

_دیگه برام مهم نیست!

و بعد که مثل شبحی سرگردان دور خودش چرخید و رفت تا در وسعت تنهایی خودش ناپدید شود فهمیدم نه بلوفی درکار است نه تظاهری از سر غرور!

#۱۳۸





واقعا انگار دیگر برایش مهم نبود! هیچی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم حالا که برای او مهم نیست من نمی‌خواهد کاسه‌ی داغ‌تر از آش شوم. بهتر بود می‌رفتم که خودم را به سورتمه‌ی دیان برسانم. انگار تاحالا هم بی‌خودی وقتم را برای هیچ و پوچ تلف کرده بودم! بی‌خبر از خبر غیرمنتظره‌ای که در راه بود دوباره از خانه زدم بیرون.

***

خبر کوتاه و تکان دهنده بود:

دایی سلمان در اثر مصرف همزمان الکل و تزریق مواد مخدر اوردوز کرده و وقتی دانیار با خبر مرگش هراسان از کلبه‌ی شکار زمستانی به عمارت برگشت به تایید پزشک قانونی نزدیک به سه روز از زمان مرگش گذشته بود.

خجه که توی لباس سیاهش جمع‌وجورتر به نظر می‌رسید سینی حلوا را از دستم گرفت و گذاشتش روی میز. خسته و بی‌نا نشان می‌داد. می‌گفت اگر کارش نداشته باشند یک گوشه پس می‌افتد و تا چند روز از جای خودش بلند نمی‌شود. شاهپور خان به حکم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه تاجماه برای مجلس ختم پسرعمویش سنگ تمام گذاشته بود و عمارت در تمام ساعات شبانه‌روز میزبان اقوام و آشنایان دور و نزدیک بود که برای سرسلامتی و عرض تسلیت می‌آمدند. خاله همتا فقط روز اول آن هم به اصرار عمه تاجماه در مجلسشان حضور پیدا کرد و روز بعد دیگر پیدایش نشد و کسی را هم برای ملاقات با خودش نپذیرفت. انگار حوصله این عزاداری طولانی و نمایشی را نداشت. حتی نمی‌توانست تظاهر کند به عنوان خواهر آن مرحوم صاحب عزای اصلی اوست! او و البته مونس که در سوگ پدرش حتی یک قطره اشک هم نریخته بود.

خجه غرغرکنان گفت

_معلوم نیست چرا مامورا ولمون نمی‌کنن؟ تا کی می‌خوان بیان و برن؟

شانه‌ای بالا انداختم و انگار نه انگار که داشتم راجع به مرگ دایی خودم حرف می‌زدم بی‌خیال و بی‌احساس گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_از منم امروز یه سری سوال پرسیدن! انگار می‌خوان ببینن آیا تو مرگش به مورد مشکوکی برمی‌خورن یا نه؟

خب متاسف بودم اما دروغ چرا متاثر نه! نه تنها هیچ خاطره‌ی خوشی از او نداشتم بلکه اسمش یادآور تلخی‌های بسیار بود برایم! یادم به حرفهای عجیب خاله همتا افتاد.

#۱۳۹

• • •



وقتی که خبر مرگ برادرش را برایش برده بودم بدون اینکه هیچ واکنش سوگوارانه‌ای از خود نشان بدهد، نگاه بی‌تفاوتش به نقطه‌ی نامعلومی مات ماند و انگار که با خودش حرف بزند گفته بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو این دنیا هرکسی باید به سزای کارش برسه!

خجه هوم‌کشان آمد توی دهانم. من فقط جواب سوالش را داده بودم. نمی‌دانم چرا قضیه را برای خودش شخصی کرده و اینقدر بهش برخورده بود؟

_مورد مشکوک؟ ناراحت نشی دخترجون! دایی خدابیامرزت خودش یه جا جمع کل موارد مشکوک دنیا بود!

گرچه با او موافق بودم اما هنوز به خیالم که داشتم باهاش منطقی حرف می‌زدم.

_خب به هرحال پلیس داره روند کاری خودشو پیش می‌بره! تا مطمئن بشه توطئه‌ای در کار نبوده!

مثل این بود که گفته باشم "تا مطمئن بشه توطئه‌ای از طرف تو در کار نبوده." کم مانده بود با پستانهاش شلپ و شلپ بکوبد توی این گوش و آن گوشم.

_بیا برو جلو چشمام نباش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من نخودی خندیدم. گرچه با لباس عزایی که به تن داشتم صورت خوشی نداشت.

_چشم! می‌رم ولی اگه باز شونه و گردنت گرفت نفرستی دنبالم که من دستم شفا میده! چون نمیام!

انگار که تهدیدم را جدی گرفته باشد کمی مردد و پشیمان به نظر آمد اما آنقدر مغرور بود که به روی خودش نیاورد. هنوز داشت بهم چشم‌غره می‌رفت.

_داری می‌ری این پیرهنو ببر بده به قباد!

و پیراهن مشکی قباد را پرت کرد سمت من و قبل از اینکه بخورد توی صورتم توی هوا گرفتمش. بعد با همان اوقات تلخ و اعصاب قاتی‌پاتی‌اش گفت

_بگو این‌بار اگه دکمه‌های لباساش کنده شد ببره بده زنش بدوزه. من دیگه چشام سو نداره نخو از تو سولاخی ک.ون سوزن رد کنم. به من چه؟

_طفلی قباد که زن نداره!

حالا انگار که او نمی‌داند. لب برچید و با حرص نفس کشید. این روزها تمام کار عمارت ریخته بود سرش و

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد و شدها خسته و بی‌رمقش کرده بود و من هم حالا با وقت‌نشناسی تمام داشتم سربه‌سرش می‌گذاشتم. با این همه او هم انگار بدش نمی‌آمد به ریشخندم بگیرد

_تو که دلت به حال طفلی قباد می‌سوزه چرا زنش نمی‌شی؟

#۱۴۰



_قربونت برم. یعنی الان داری واسه قباد جونت ازم خواستگاری می‌کنی؟

خجه آمد چیزی بگوید که ناگهان ساکت شد. چشمانش با نگرانی و ترس داشت پشت سرم دودو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زد. تا من با نیش‌های بازم سرم را برگرداندم عقب اول تیغ نگاه خشمگین دانیار توی چشمانم فرو رفت و بعد کلمات تندش مثل سیلی خورد توی صورتم.

_اینجا چه خبره؟ مجلس عزاست یا خواستگاری؟

و بعد از اینکه چشم‌غره‌ای به هردوتامان رفت پیراهن قباد را از دستم بیرون کشید. اهمیتی به واکنش تعجب‌آمیز من نداد و با همان لحن عتاب‌آلودش رو به خجه گفت

_تو این عمارت دنبال زن واسه قباد عزیزت نگرد. اون بیرون دختر ریخته براش!

ظاهرا زیادی همه چیز را جدی گرفته بود. خجه که انتظار این برخورد و تذکر سفت و سخت دانیار را نداشت خواست با مغلطه‌گری دست پیش را بگیرد

_ای بابا ولم کنید! گور پدر قباد کرده! من اگه بخوام براش زن بستونم یکی رو می‌ستونم مثل خودش آروم و سربه‌زیر باشه نه مثل این آتیش پاره!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و با دستش به من اشاره کرد. درست وقتی که حرف خجه باعث پوزخندم شد در دام نگاه پررنجش دانیار افتادم و تا من با دستپاچگی خودم را جمع و جور کنم گفت

_خبر داری یکی در انبار رو باز گذاشته و بامبو فرار کرده؟

انگار می‌خواست با دادن این خبر آن گفتمان شوخ و شنگم را با خجه تلافی کند.

_جدی؟ کی؟

و با هول و ولا خواستم در خروجم از آشپزخانه و عمارت عجله کنم که او نهیب‌زنان جلویم را گرفت

_صبر کن باهم بریم!

و بعد پیراهن قباد را گوله کرد و انداختش روی میز و خطاب به خجه که داشت چپ‌چپ نگاهش می‌کرد گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_قباد خودش که اومد سراغ پیرهنش بهش بگو زودتر بره زن بستونه! یکی که مثل خودش آروم و سربه‌زیر باشه!

" آروم و سربه‌زیر " را با چنان لحن پرتمسخری گفت که آه از نهاد خجه برآمد.

شرایط #حق_تالیف رمان #حتی_اگر_مرا_نبخشی همزمان با فروش در #آمازون لطفا با دقت مطالعه کنید دوستان 👇

https://t.me/niloofar_lari/17567



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 😍👇

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۴۱





فصل شانزدهم

باربی با بی‌خیالی یک مادر بی‌مسئولیت و خودخواه داخل سطل بلغور جوآش گردن کشیده بود و داشت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خودش بی‌وقفه می‌لمباند. انگار نه انگار که بره‌اش گم شده بود. دانیار وقتی داشت سیگارش را می‌گیراند کمی بی‌تفاوت اما با لحنی منطقی گفته بود

_از یه گوسفند چه انتظاری داری؟

من هنوز حیران بودم و بیقرار و درمانده بیهوده دور خود می‌چرخیدم

_من دیشب وقتی دیدم خوابم نمی‌بره اومدم اینجا سراغشون! یه نیم ساعتی با بامبو وقت گذروندم. امروز دیگه وقت نشد بیام بهشون سر بزنم. باورم نمیشه الان نیست!

از پشت دود غلیظ سیگارش خیره و متاثرانه نگاهم کرد و بعد پرسید

_مطمئنی دیشب در رو پشت سرت بسته بودی؟

و بعد که چهره‌ام ریخت به هم و نم اشک به چشمانم دوید از سوال خودش پشیمان شد. دلم نمی‌خواست در این مورد هیچ قصوری را متوجه خودم ببینم.

_آره معلومه که بستم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اگر در را پشت سرم نبسته باشم چی؟ اگر تقصیر من باشد! چرا هیچی یادم نبود؟ چرا دوبه شک شده بودم؟ ولی باید در را بسته باشم! امکان ندارد که چنین بی‌مسئولیتی از من سرزده باشد.

_شاید یه جایی همین اطراف باشه. باید بریم همه جا رو دنبالش بگردیم!

دانیار گویی حتی حوصله نداشت راجع به این موضوع حرف بزند چه برسد به اینکه بخواهد با من پی یک گوسفند گمشده بگردد!

_ قباد گفت با دیان این دور و برها رو گشته! اثری ازش نبود! شاید روباهی گرگی چیزی خورده باشدش!

چقدر راحت داشت درمورد این احتمال وحشتناک حرف می‌زد. آن‌هم پیش روی من که دل شنیدنش را نداشتم. با بی‌طاقتی سرم را میان دستانم گرفتم

_وای نه! نگو! خدا نکنه گرگ خورده باشدش!

کم مانده بود بزنم زیر گریه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من باید پیداش کنم! تو این برف و سرما حتما جایی گیر افتاده. حیوونی!

و چون نگاه متوقع و منتظرم را خیره به خودش دید سعی کرد از تصمیم خود منصرفم کند

_ بیرون داره برف میاد! تو این سرما و یخبندون کجا بریم دنبالش بگردیم؟

#۱۴۲



نمی‌خواستم وقتم را بیش از این صرف متقاعد کردنش کنم. پس نه به قصد لجبازی با او و نه به قصد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تحریکش که صرفا از سر ناچاری راه افتادم که بروم دنبال قباد. او مطمئنا به من نه نمی‌گفت.

_خیلی خب تو نیا! می‌رم قباد رو خبر کنم!

_صبر کن!

وقتی به مچ دستم چسبید و مرا کنار خودش نگه داشت هنوز زنگ صدای پرنهیبش در هوا معلق بود. چشمان عتاب‌آلودش را چنان به رویم باریک کرده بود که خیال کردم قصد دارد با کلمات تند و آتشینی بازخواستم کند اما ظاهرا موفق شده بود که بر اعصاب خودش مسلط بماند و درنهایت با ملایمت گفت

_حالا که نقطه ضعفم افتاده دستت هی دست بذار روش. باشه؟

بعد بی‌آنکه منتظر واکنشی از طرف من بماند یک نگاه به ساعتش کرد، قبل از اینکه سیگارش را بندازد زمین و زیر پا لهش کند آخرین پک عمیقش را هم زده بود

_لعنتی! باید دیان رو می‌بردم تهران!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کرد و بالحنی ناگزیر که بوی تلخ سیگارش را گرفته بود در ادامه گفت

_جهنم! بیا بریم دنبال بع‌بعیت بگردیم.

ولی تا دستش از روی مچم سریده و به انگشتان یخزده‌ام رسید آه از نهادش برآمد.

_دستت چرا اینقدر یخه!؟

هردو دستم را گرفت و به نزدیک لبهایش برد و تویشان "ها" کرد و بعد بین دستان گرم خودش محکم و تندتند مالاندشان. حرارت داغ تنش داشت از پوست من می‌گذشت و به تمام تنم رسوخ می‌کرد. اگر کمی دیگر زیر تابش خورشید سوزان چشمانش می‌ماندم از آن حالت انجمادم درمی‌آمدم هیچ! به مرز ذوب شدن هم می‌رسیدم. نمی‌دانم داشت به چی فکر می‌کرد که تحت تاثیر آن چهره‌اش کمی برافروخته نشان می‌داد. ناگهان گفت

_من نمی‌دونم این چند سال رو چطور تحمل کردم!

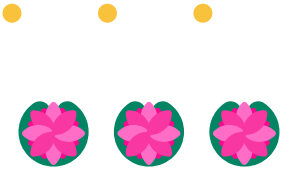
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌اش گنگ و نامفهوم بود. به بریده‌ای از یک پاراگراف بلند می‌مانست. گزیده و کوتاه! اما زیبا و عمیق! من انگار که می‌دانستم. هم معنی اینکه گفت را و هم معنی تمام آنچه را که نگفته بود. برای همین چیزی نپرسیدم و در سکوتی مبهم و سرشار وقتی مرا دنبال خودش کشاند، پابه‌پایش از انباری خارج شدم.

بعد از جستجویی حدود نیم ساعته زیر برفی که شدت گرفته بود لاشه‌ی غرق در خون بامبو را آن سوی

#۱۴۳



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سیم‌های خاردار باغ، کنار یک چاه قدیمی و نرسیده به جنگل پیدا کردیم. من که شوکه و ترسیده پاهایم قفل کرد و افتادم زمین، دانیار به کمکم آمد و تن لرزان و بی‌رمقم را از جا بلند کرد. تا بخواهد سرم را با فشار به تنگ سینه‌اش بفشارد که چیزی نبینم دیر شده بود. من هرچه را که نباید از پشت پرده‌های اشکم دیده بودم. هم سری که از بدنش جدا شده بود هم آن ساطور را که مثل نشان و امضای خونین یک قاتل بی‌رحم فرو رفته بود در تنش!

***

دانیار لب تختم نشسته و زل زده بود به چهره‌ی مغموم و بغ کرده‌ام. این اولین بار بود که او پا به قسمت غربی عمارت گذاشته و به دیدنم آمده بود. حضورش آنجا هم برای ما و هم خودش عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید. نمی‌دانم وقتی خاله همتا او را همراه قباد و دیان پشت در دید واکنشش چه بود اما حتما هردو از رویارویی با یکدیگر معذب شده

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند. لابد وضع روحی‌ام خیلی به هم ریخته و نگران کننده شده بود که هردو تن به این تقابل نادلخواسته داده بودند! و مهمتر از همه اینکه دانیار پیه سرزنش‌های احتمالی ملکه را هم به تنش مالیده بود.

بی‌آنکه برایش مهم باشد جلوی چشم قباد و خواهرش دارد با فرفری موهایم بازی می‌کند گفت

_زشت نیست برای بامبو بیشتر از دایی مرحومت داری عزاداری می‌کنی گُلَک؟

گُلَک! چقدر دلم برای گُلَک گفتنش تنگ شده بود! قبلن‌ها... پیش از رفتنش و آن کدورت‌های پیش‌آمده گاهی به این اسم صدام می‌زد! قبلن‌ها که فکر می‌کردم دوستم دارد! لحنش شوخ بود اما چشمان من هنوز پی بهانه‌ای برای باریدن می‌گشت.

_آخه حیوونی خیلی گناه داشت!

و با نوک انگشتانم اشکهایم را یکی‌یکی از گوشه‌ی چشمانم چیدم. دانیار پشیمان از حرفهایی که زد پوفی کرد و با تهدید گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

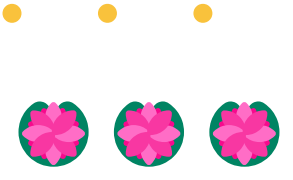
_اگه بخوای گریه کنی می‌کشمت!

و دستش را شکل تفنگ کرد و به سمتم نشانه گرفت. اما مثل همیشه دلم از این حرکتش ضعف نرفت و خنده به لبم نیامد. بغضم که بدتر آب شد دانیار صبر و تحملش را از دست داد و به باد سرزنشم گرفت

_اون فقط یه گوسفند بود عزیزم ! هروقت من مردم بشین اینجوری زار بزن!

دیان با شماتت بهش توپید

#۱۴۴



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی چی فقط یه گوسفند بود!؟ واقعا توی دلداری دادن افتضاحی‌ها!

و بعد به نشان همدلی با من دستانم را توی دستانش گرفت و فشرد

_نمی‌دونم کی چه دشمنی با این حیوون زبون بسته داشت که اینجوری سلاخیش کرد!؟

قباد که مثل من از آنچه بر سر بامبو آمده بود شوکه بود هنوز، چندباری شانه بالا زد و بعد با صدا نفس کشید

_باید بفهمیم کار کی بوده! مطمئنا کسی به قصد شوخی این کارو نکرده!

دانیار که حالا کمی آرامتر گرفته بود کمی دوبه شک گفت

_کار هرکی بود فکر کنم می‌خواست یه پیامی به ما بده.

و تا من با قلبی درهم فشرده و چشمانی خیس نگاهش کردم و پرسیدم

@Romanchii

_چه پیامی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با گفتن

_نمی‌دونم!

سرتکان داد و رفت توی فکر. دیان با دندان غروچه گفت

_لعنت بهش!

و رو به برادرش کرد

_تو صبح که اون بیرون بودی مورد مشکوکی ندیدی؟

و بعد ناگهان سکوت مثل یک موج سهمگین و نامرئی آمد و ما را در میان خودش غوطه‌ور کرد. جو اتاق چنان سنگین شده بود که می‌توانستیم وزنش را روی خودمان حس کنیم. قباد نگاه به من کرد و من نگاه به دانیار و نگاه دانیار با ردی از تعجب و حیرانی روی خواهرش ثابت ماند.

_من وقتی بیدار شدم لنگ ظهر بود. خودت از خواب بیدارم کردی و توی گوشم ونگ زدی که باید ببرمت تهرون! بعدم از دیار شنیدم که بامبو گمشده.

دیان پلکی زد و کمی گیج اما مصرانه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی خودت بودی انگار! اون کاپشن سفیده تنت بود و یه فرغون رو هم داشتی جابه‌جا می‌کردی!

دانیار که تحت فشار نگاه‌های سنگین ما داشت کلافه می‌شد از اینکه خواهرش همچنان داشت روی حدس و گمان‌هایش پافشاری می‌کرد به ستوه آمد

_چرا داری چرت می‌گی دیان!؟ من اول صبحی چرا باید فرغون دستم بگیرم و راه بیفتم برم توی برف!؟

شرایط #حق_تالیف رمان #حتی_اگر_مرا_نبخشی همزمان با فروش در #آمازون لطفا با دقت مطالعه کنید دوستان 👇

https://t.me/niloofar_lari/17567

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۴۵





دیان که از لحن تند و انکارآلود برادرش یکه خورده بود و سردرنمی‌آورد چرا با چند جمله‌ی ساده باعث

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برانگیختن این حجم از خشونت و عصبانیت در او شده. دلگیرانه برایش پشت چشم‌نازک کرد

_چرا باید چرت بگم؟

و بعد بی‌آنکه با درخواست کسی مواجه شود خودش درمورد چند و چون مشاهداتش بیشتر توضیح داد

_دیشب من با دیار شرط بسته بودم که امروز حتما هوا برفی میشه و بازم مدرسه بی‌مدرسه! هفت و نیم صبح با زنگ ساعت گوشیم بیدار شدم. از پنجره یه نگاه انداختم بیرون. دیدم داره برف می‌باره و فقط تو اون بیرونی و داشتی یه فرغون رو حرکت می‌دادی! اتفاقا با خودم گفته بودم"به حق چیزهای ندیده!" بعد که خیالم از بردن شرطم راحت شد باز گرفتم خوابیدم.

دانیار که خود را در معرض نگاه‌های خیره و مراقب من و قباد دید این بار متانت بیشتری به خرج داد و در کنار یک لبخند ساختگی و با لحن آرام و مسالمت‌آمیزتری خطاب به خواهرش گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب پس حتما خواب دیدی! یا اونقدر خواب‌آلود بودی که دچار اوهام شدی!

قباد که تا آن لحظه مثل من ساکت مانده و به گفت و شنود خواهروبرادر با دقت گوش داده بود ناگهان به حرف آمد و گفت

_من وقتی رفتم از انباری هیزم بیارم دیدم فرغون نیست! اون یکی فرغون هم پنچر بود مجبور شدم هیزمها رو با دست جابه‌جا کنم. بعد که با دیان دنبال بامبو می‌گشتیم فرغونو یه جا نزدیک سیم خارادارای ته باغ پیدا کردیم!

حالا صاف زل زده بود توی چشمان فراخ و هاج و واج دانیار. انگار که داشت به شکل زیرپوستی و نامحسوس بهش تفهمیم اتهام می‌کرد.

_توش یه گونی خالی بود!

دانیار نیشخندی زد و درحالیکه داشت از لب تخت بلند می‌شد ناباورانه گفت

_خب بود که بود، به من چه!؟

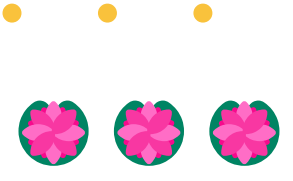
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی از اینکه به یکباره تمام شواهد را علیه خودش می‌دید شوکه و منقلب شده بود! من که هنوز نمی‌خواستم هیچ برداشت آزادی از آنچه شنیده بودم یا از واکنش‌های عصبی دانیار داشته باشم و فکرم مانده بود پیش صحبت‌های قبل‌تر قباد با کنجکاوی ازش پرسیدم

_اونموقع که رفتی از انباری هیزم بیاری در بسته بود یا

#۱۴۶



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز مونده بود؟(انگار هنوز ته دلم می‌ترسیدم از اینکه مبادا شب قبل در انباری را پشت سرم نبسته باشم.) بامبو رو پیش مادرش دیدی یا ندیدی؟

قباد نگاه مظنونش را از دانیار پس گرفت و در جوابم بعد از تاملی کوتاه گفت

_در بسته بود. راستش همون اولش متوجه غیبت بامبو نشده بودم! باربی لای علوفه پناه گرفته بود و فکر کردم بامبو هم پهلوش واسه خودش لم داده. یکی دوساعت بعد فهمیدم نیست!

دیگر نمی‌توانستم خوددار باشم و جلوی نگاه‌های بازخواست‌کننده‌ام را به دانیار بگیرم. حالا که دستش تقریبا رو شده بود بهتر بود به جای خودفریبی‌های احساسی همیشگی، واقع‌بین باشم. او که ناگهان خودش را جدی‌جدی در مظان اتهام دید خنده‌ای عصبی سر داد و بعد با سیمایی برآشفته هردو دستش را به لب تختم گذاشت و سرش را به سمت من کشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که فکر نمی‌کنی من بامبو رو انداختم تو گونی و با یه فرغون بردمش دور از اینجا سلاخیش کردم ایگل!؟

و وقتی با سکوت سرد و معنی‌دار من مواجه شد و خواهرش آه کشید و قباد پوزخند زنان به سمت پنجره رفت، مایوسانه سرش را انداخت روی سینه‌اش. صدایش گویی از مسافتی دور به گوش می‌رسید.

_احمقانه است! آخه چرا باید همچین کاری بکنم؟

دلم باز گریه می‌خواست. برای بامبوی بی‌چاره که معلوم نیست با چه نیت کینه‌توزانه‌ای آنطور وحشیانه ذبح شده بود! برای خودم که مجبور بودم چشمانم را به روی دوست داشتنم ببندم و برای او که باید آن حرفهای گزنده را می‌شنید

_برای اذیت و آزار من! چون هنوزم مثل بچگی‌هات بدجنسی!

او که آنهمه رنجش و خشم را در پس چشمانم دید وا رفت و برای لحظه‌ای انگار که در کالبد خودش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خشکید. بی‌تکان و ماسیده! کمی بعد درحالیکه از قرار گرفتن خودش در آن موقعیت سخت و شرم‌آور گیج شده بود چاره‌ای جز عقبگرد برای خودش ندید و درهمان حال دستی روی صورتش کشید و سرگشته گفت

_پس یه پا قصاب بودم و خبر نداشتم!

و همزمان که یک نگاه زیرچشمی به صورتهای مات و مبهوت پیش رویش می‌کرد کجخندی بر لبش ظاهر شد. گویی در یک لحظه با خودش تصمیم گرفت موضع دفاعی خودش را عوض کند. پس مثل متهمی که بخواهد با به سخره گرفتن هیئت منصفه نسبت به

#۱۴۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اتهام خودش اعتراض کرده باشد پوزخندزنان گفت

_حیف شد که به همین زودی لو رفتم. باید نقشه‌ی دقیق‌تری می‌کشیدم.

و بعد از مکثی کوتاه دستهایش را در هوا تکاند

_خب حالا می‌خواین با من چکار کنین؟

دیان متاسف از اینکه با شهادت ناخواسته‌اش باعث شد نوک پیکان به سمت برادرش نشانه برود با سرخوردگی سرتکان داد، گویی او هم مثل من انتظار داشت دانیار با جدیت بیشتری از خودش دفاع کند. نه اینکه به همین زودی قافیه را ببازد و به بدگمانی ما نسبت به خودش بیشتر دامن بزند.

_حتی تصورش هم برام سخته که تو این کار رو کرده باشی دانیار!

و با این جمله نگاه پرتغیر برادرش را به جان خرید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو ساکت شو!

صدایش مثل رعدوبرق در اتاق پیچیده بود. حتی رنگ از رخسار من هم پریده بود چه رسد به دیان که با چانه‌ای لرزان و چشمانی نمناک پشتش را بهش کرد و بعد هم دستش را جلوی دهانش گرفت که جلوی گریه‌اش را بگیرد.

دانیار بعد از زهرچشم گرفتن از خواهرش رویش را به قباد کرد که نگاه از پنجره گرفته و به انتظار آخر این مناقشه ایستاده بود. نگاهشان به هم طولانی و پر رمز و راز بود. انگار که داشتند با زبان بی‌زبانی برای هم رجز می‌خواندند. اما من و دیان سر از اسرار زبان بدنشان درنمی‌آوردیم و فقط با سردرگمی دنبالشان می‌کردیم.

_مطمئنی قبل از این اتفاق خواب مرگ بامبو رو ندیده بودی قباد؟

سوالش به نظر بی‌معنی و عجیب می‌آمد اما شاید پیام یا طعنه‌ای پنهانی در پس خود داشت که فقط قباد می‌توانست درکش کند و متعاقبا چهره‌اش دیگر آن

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت آرام و عادی قبل را نداشته باشد. دانیار بعد از پاتکی که به قباد زد جسورتر شده بود. انگار اینکه به او به چشم یک متهم نگاه می‌کردیم می‌توانست مایه طنز و تفریحش باشد. شبیه کاراکتر نقش اول یک کمدی ترسناک بود وقتی انگشت هشدارش را به سمتمان گرفت

_حالا که فهمیدین من یه قصاب حرفه‌ای‌ام. پس لطفا گوسفند نباشید!

و بعد با حالتی نمایشی و دیوانه‌وار شروع به خندیدن کرد.

_هاهاهاها!

وقتی از اتاق خارج می‌شد چهره‌اش به برافروختگی آتش توی شومینه بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۴۸





فصل هفتدهم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داستانم خوب پیش نمی‌رفت و کلاژم نیمه‌کاره مانده بود. بچه خرسم هنوز راهی برای نجات مادرش پیدا نکرده بود. می‌خواستم پای دیگر حیوانات جنگل را هم با ایده‌ها و راه‌حل‌هاشان به داستان باز کنم اما واقعا حوصله‌ای نبود. اشتیاقی برای انجام هیچ کار دیگری را هم نداشتم. افسرده و مهجور مانده بودم توی پستوی خانه و تنها تفریحم نوشیدن چای بود و زل زدن به منظره‌ی برفی آنسوی پنجره و آدمهای عمارت که بعد از فوت دایی سلمان و به حداقل رسیدن آمد وشدها، کم‌کم داشتند به زندگی عادی خود برمی‌گشتند.

مثل حالا که داشتم به ملکه و قباد نگاه می‌کردم که دوشادوش هم رهسپار گلخانه بودند که لابد ملکه قصد سرکشی به آنجا را داشت. نمی‌دانم قباد داشت راجع به چی حرف می‌زد که ملکه آنطور فکورانه بهش گوش سپرده بود!؟

فکر کردم

"پس چرا بعد از سرپیچی قباد از فرمان ملکه و رسوندن من به جشن تولد شاهپورخان اونطور که انتظار

@Romanbazar_ir

می‌رفت مورد غضبش قرار نگرفت؟ چرا ملکه عین خیالش نبود و نیست؟ حتی تو مهمونی تولد هم رفتارش با قباد مثل همیشه بود و هیچ اخم و تخمی بهش نکرد؟ "

اینهمه منفعل بودن از کسی مثل ملکه که حکم و اراده خودش را بر خواست همه ارجح می‌دانست عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید! مگر اینکه... مگر اینکه قباد در این مورد به من دروغ گفته باشد! دلیلش را نمی‌دانستم اما تنها توجیهی که می‌توانست خنثی ماندن ملکه را نسبت به این موضوع موجه سازد می‌توانست همین فرضیه باشد که اصلا از اول هم توطئه‌ای برای دور نگه داشتنم از مهمانی تولد از طرف او درکار نبوده.

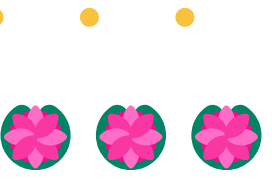
همان موقع هم که قباد درموردش به من گفته بود به نظرم نقشه‌ی خام و احمقانه‌ای می‌رسید! اینکه به بهانه‌ی خرابی ماشین مرا به منزل ننه عذرا تبعید کنند. انگار که من راه برگشتن به ایگل را بلد نباشم! یا مثلا به عقلم نرسد که با دانیار تماس بگیرم! از یکی مثل

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه بعید بود که چنین ناشیانه طرح بریزد و تمام جوانب نقشه‌اش را درنظر نگیرد. یعنی واقعا قباد بهم دروغ گفته؟ آخر چرا؟ باید می‌فهمیدم! گرچه بعد از سرنوشت حزن‌انگیزی که برای بامبو رقم خورد و اینکه

#۱۴۹



متهم ردیف اول آن کسی جز دانیار نبود قلبم را به طرز فجیعی شکسته و حوصله‌ای برایم نمانده بود که به دیگر حواشی مربوط به خود و دیگر افراد عمارت بپردازم اما حالا که فکرش به سرم افتاده باید پی‌اش را

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گرفتم و به یک جوابی می‌رسیدم. باید می‌فهمیدم قباد از این ادعای دروغینش چه قصد و نیتی داشته؟

صدای بوق ماشین دانیار حواسم را پرت کرد. دیار هم جلوی ماشینش نشسته بود. ظاهرا باهم برای خرید به تهران رفته و حالا هم برگشته بودند. دیار سوئیچ را از برادرش گرفته بود که ماشین را ببرد توی گاراژ پارک کند. ملکه از نیمه‌راه گلخانه قباد را برای کمک پی‌شان فرستاد. دانیار اما او را که سعی داشت بسته‌های خرید را از دستش بگیرد با ترشرویی پس زد و بعد هم راهش را از میان برفها باز کرد و رفت. انگار دیگر هرگز دلش با قباد که او را پیش من به سلاخی بامبو متهم کرده بود صاف نمی‌شد.

یادم به گفتگویی که دیروز با قباد داشتم افتاد. وقتی ازش پرسیدم

_تو فکر می‌کنی واقعا کشتن بامبو میتونه کار دانیار بوده باشه؟ یعنی ممکن نیست کسی عمدا لباس اونو تنش کرده باشه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_در اینکه هرکسی میتونست با لباس اون این کار رو کرده باشه شکی نیست ولی... با چیزایی که من ازش می‌دونم هیچ بعید نیست که کار خودش بوده باشه!

_تو مگه ازش چی می‌دونی قباد؟ چرا بهم نمیگی؟

باز قیافه‌ی مرموز به خودش گرفته بود و باز می‌خواست نم پس ندهد.

_به خاطر خودت نمی‌گم ایگل! هرچی کمتر بدونی بهتره!

_ولی من فکر می‌کنم کسی قصد داشته هم اونو مقصر جلوه بده هم از چشم من بندازتش!

قباد از گوشه‌ی چشم یک نگاه عاقل اندرسفیه به من کرد. باورم نمی‌شد که یک‌روز با چنان لحن پرسرزنشی به من بگوید:

_چون حقیقت تلخه و دلت نمی‌خواد باورش کنی داری خودت رو گول می‌زنی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم از اینکه صاف زده بود وسط هدف برآشفته شده بودم یا اینکه واقعا خیال می کردم در اشتباه است

_موضوع این نیست قباد! من فقط نمی‌خوام عجولانه قضاوت کنم.

نگاهش تیز و باریک شد. آنقدر که من تحت تاثیرش با

#۱۵۰

رعشه‌ای خفیف در خود فرو کشیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_عجولانه!؟ هه! اگه خودت رو به خواب زده باشی کسی نمی‌تونه بیدارت کنه ایگل!

خاله همتا روی صندلی راکش نشسته و با نگاهی مات و اندوه‌خیز زل زده بود به صفحه‌ی آلبوم عکسی که روی پاهایش باز مانده بود. از جلد چرم و قهوه‌ایِ رنگ و رو پریده‌اش معلوم بود که باید یک آلبوم قدیمی باشد. که تا آن‌روز از چشم من دور مانده بود. مرا که دید کمی با دستپاچگی صفحه پیش رویش را بست. انگار خودش از این حرکت توام با شتابزدگی‌اش عصبی و خودباخته بود. شاید که دوست نداشت نظرم را به خودش جلب کند. اما کار از کار گذشته بود.

من این حرکت مشکوکش را دیده و گرچه به روی خود نیاورده بودم اما جایی در گوشه‌ی ذهنم یادداشت و بایگانی‌اش کرده بودم و کمی بعدتر از آن‌روز در وقت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مناسبی بعد از کندوکاو بسیار آن‌را در یکی از گنجه‌های قدیمی‌اش یافتم و بعد از ورق زدن صفحات خالی آلبوم رسیدم به همان صفحه‌ای که فقط یک عکس در آن به چشم می‌خورد. همان عکسی که آن روز چشمان غمگینش را میخکوب کرده بود که او را با پیراهن گلدار سیاه و سفید و موهایی پریشان و گوریده در یک خانه‌ی محقر و قدیمی با ظواهر روستایی نشان می‌داد، درحالیکه با یک دستش نیمی از صورتش را (شاید از شرم و خجالت و شاید هم از ترس) پوشانده بود اما بیشتر از آن که دلم بخواهد بدانم آنجا کجا بود و یا چرا دست دیگر خاله همتا با زنجیری به بند کشیده شده و حتی خیلی بیشتر از اینکه توجهم به برآمدگی شکمش که مخصوص یک زن پابه‌ماه بود جلب شود به ماهیت و نیت مشکوک آدم پشت لنز دوربین فکر می‌کردم!

و بعد من مانده بودم با چند سوال بی‌جواب!

چرا آدم پشت دوربین به جای اینکه او را از وضع موجود نجات دهد آن عکس عجیب و تکان‌دهنده را

@Romanehir

رمان بازار
romanbazar.ir

همچون یادگاری غم‌انگیز و شوم ازش به ثبت رسانده بود؟

چرا خاله همتا آن عکس کذایی را نگه داشته و چرا هنوز هم گاهی به سراغش می‌رفت تا داغ خاطره‌ی شاید فراموش‌شده‌اش را تازه کند؟

#۱۵۱

• • •



_کجا می‌ری؟

دروغی را که از قبل آماده کرده بودم از آستینم بیرون کشیدم

_دارم می‌رم پیش مونس.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش از تعجب گرد شدند. شاید می‌دانست که مونس بهانه است. من یا به دیدن قباد می‌رفتم یا دانیار . او در جریان چندوچون ذبح وحشیانه‌ی بامبو قرار نداشت و از احتمال دست داشتن دانیار در این قضیه و کدورتی که از هم به دل گرفته بودیم بی‌خبر مانده بود لب‌هایش را کمی تو کشید و بعد یکی از ابروانش را داد بالا.

_چی شد که یهو بعد از چند روز گوشه نشینی یادت افتاد بری دیدن مونس؟

درحالیکه داشتم دستکش‌هایم را به دستم می کردم گفتم

_درواقع می‌خوام برم دیدن زن‌دایی ملاله! قباد می‌گفت حالا که دایی سلمان مرده قراره اینجا تو عمارت خودشون زندگی کنن!

زن‌دایی ملاله را دوست داشتم و می‌توانستم از حضور دوباره اش در اینجا خوشحال باشم اما مطمئن نبودم تاب دیدن هرروزه‌ی مونس را هم داشته باشم. انگار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا خودش در جریان این تصمیمشان بود برای همین تعجب نکرد.

_ملاله حتما الان این وقت روز خوابه! بهتره مزاحم استراحتش نشی.

همان لحظه که نمی‌دانستم باید چه بهانه دیگری برای خروجم از خانه بیاورم موبایلم خیلی خوش‌موقع توی جیب پالتوم لرزید. آن را از جیبم درآوردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. یک پیام تلگرامی بود از طرف فرید. همانقدر که غیرمنتظره بود گیجم کرد.

《انتشارات ما به تازگی اقدام به تولید کتابهای صوتی کرده. درکنار صدای گویندگان معروف می‌خوایم از گویندگان جوان و تازه‌کار هم حمایت کنیم. دوست داری توی تست صدا و گویندگی نشرمون شرکت کنی؟》

تقریبا از یادم رفته بود که فرید توی یک دفتر انتشاراتی معروف به کار ترجمه و تالیف کتابهایی در زمینه روانشناسی و موفقیت مشغول است و حتی فراموش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودم که یک روز به کار گویندگی ترجیحا در رادیو علاقه داشتم.

کمی هیجان‌زده و منقلب شده بودم و با لبخند ناخواسته‌ام شک و کنجکاوی خاله همتا را هم نسبت به خودم برانگیختم

_خیلی دوست دارم بدونم چی باعث شد بعد از چند روز عزاداریت واسه یه گوسفند نیشت اینجوری باز شه؟

باید یک چیزی علی الحساب به هم می‌بافتم و تحویلش می‌دادم تا بعد! قبل از راهی شدنم گفتم

_یه کار خوب بهم پیشنهاد شده! اگه جدی بشه در موردش بیشتر با هم حرف می‌زنیم...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۵۲



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد در سکوت داشت کار خودش را می‌کرد. هرچقدر که من با سوالات پی‌درپی‌ام حلقه‌ی محاصره‌ام را به رویش تنگ‌تر می‌کردم او با بی‌اعتنایی بیشتری اسبها را قشو می‌کرد. در سکوتش نشانی از عجز و درماندگی نبود. برعکس مثل کسی بود که خیلی چیزها می‌دانست اما به دلایلی نامعلوم مجبور بود به لب‌های خود مهر خاموشی بزند. وقتی داشت کف اسطبل را تی می‌کشید خسته از بی‌توجهی و امتداد سکوت اسرارآمیزش جلویش ایستادم و به نادیده گرفتنم که ادامه داد به دسته‌ی تی چسبیدم و ضمن اینکه او را از ادامه‌ی کار باز می‌داشتم مجبورش کردم سرانجام نگاه گریزانش را معطوف من کند.

_چرا جوابی به من نمی‌دی؟

بیشتر از آنکه پر از خواهش و تمنا باشم عصبانی و شاکی بودم و اگر باز چیزی نمی‌گفت جیغ می‌کشیدم

_چی بگم وقتی حرفهای منو باور نمی‌کنی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه جواب دلخواهم را از او نشنیده بودم اما خوشحال بودم که بالاخره نطقش باز شده. هرچند که به نظر می‌رسید دست پیش را هم گرفته. من هم متقابلا حق‌به‌جانبانه گفتم

_مطمئنی راستش رو گفتی و باور نکردم؟

لب روی لب فشرد و کمی با اخم نگاهم کرد. یعنی که باز از آن حرفها زده‌ام! کلافه از آنهمه سردرگمی و جان‌به سر شدن از مکالمه‌ی گنگ و بی‌سرانجامی که با او داشتم پوفی کردم و بعد از رها کردن دسته‌ی تی گفتم

_تو یا نباید از اول هیچی به من می‌گفتی یا نباید اینطور قطره چکانی و سرپوشیده بهم اطلاعات بدی! ذهنم بهم ریخته. نمیشه که تکه‌های پازل رو نصفه نیمه بدی دستم و بگی خودت یه جوری کنار هم بچین و کاملش کن!

از حرفهایم کمی برآشفته بود و نمی‌توانست به روی خودش نیاورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان فهمیدم که اشتباه کردم! نباید هیچ سرنخی دستت می‌دادم! تو هنوز خیلی بچه‌ای! فکر می‌کنی می‌تونی هربار با تحت فشار گذاشتن من به خواسته‌ات برسی. بدون اینکه برات مهم باشه گفتنش ممکنه به چه قیمتی برام تموم بشه.

_خب بگو چقدر برات گرون تموم میشه تا بدونم! شاید دیگه بچه‌بازی درنیاوردم و دست از سرت برداشتم.

نفس بلندی کشید و بعد ساکت ماند. انگار دیگر حرفی برای گفتن نداشت. شاید هم می‌خواست با عقب

#۱۵۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نشینی تاکتیکی مرا از حملات بعدی بازدارد که من دستش را خواندم

_پس اقلا راجع به دروغی که درمورد مکر ملکه به من گفتی بگو! این داستان از پایه و اساس کذب و فریب بود مگه نه؟

از آنهمه پیگیری من خسته و کلافه بود و شاید اگر می‌توانست دستم را می‌گرفت و از اسطبل بیرونم می‌کرد.

_الان من اگه بهت بگم ملکه وقتی خودش فهمید نقشه‌اش حساب‌شده نبود واسه همین بی‌خیالش شده تو باور میکنی؟

نمی‌دانم واقعا از روی لجاجت نمی‌خواستم باورش کنم یا اینکه چون ادعایش پوچ به نظر می‌رسید زیر بار پذیرش آن نمی‌رفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ملکه آدمی نیست که بی‌گدار به آب بزنه! باور نمی‌کنم بدون اینکه تمام جوانب نقشه‌اش رو بسنجه تو رو مامور اجرای دستوراتش بکنه.

پوزخندی زد و تند تند سرتکان داد یعنی که دیدی گفتم باور نمیکنی. و بعد که دید کماکان با نگاه سمجم نمی‌خواهم که دست از سرش بردارم با اکراه گفت

_خب نظر خودت چیه؟ چرا نمیگی خودت چی فکر می‌کنی؟

دستها را به سینه زدم و نگاهم را به رویش تنگ کردم.

_راستشو بگم؟

چیزی نگفت اما چشمان منتظرش را از روی من برنداشت. به نظر برای شنیدن جوابم کمی مضطرب می‌رسید! زبانم را به لبهایم کشیدم و کمی صبر کردم تا از دودلی گفتن یا نگفتن آنچه آن لحظه داشت از ذهنم می‌گذشت خارج شوم. کمی از گفتنش شرم داشتم. چون می‌دانستم آنچه در دل داشتم می‌تواند چه ادعای سنگینی علیه او باشد! اما سرانجام دل به

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا زدم و تصمیم گرفتم با در نظر گرفتن تبعاتش که یکیش می‌توانست رنجش و آزردگی شدیدش از من باشد مکنوناتم را به زبان بیاورم

_من فکر می‌کنم این کلک خودت بود. یه جور برنامه‌ریزی کردی که مثلا داری طبق نقشه ملکه پیش میری تا بعد با تظاهر به تمرد از فرمان ملکه خودت رو پیش من قهرمان جلوه بدی!

و بعد از گفتنش احساس سبکی به من دست داد. انگار که از زیر فشار سنگینی رها شده باشم. این فکر با اینکه قدمت چندانی در سرم نداشت اما آرامشم را طی همان لحظات کمی که درگیرش شده بودم تمام و کمال

#۱۵۴



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم ربوده بود. گرچه خودم هم نمی‌دانستم چنین گمان عجیبی از کجا به ذهنم خطور کرده! با دقت حرکات و حالات چهره‌اش را زیر نظر گرفته بودم. در نگاه اول یکه‌خورده و هاج‌وواج به نظر می‌رسید. انگار که

ذکاوت و زیرکی من شوکه‌اش کرده. اما درهمان حال درنگاهش حالتی بود که به نظر داشت توی دلش به عمق حماقت و اشتباه من ریشخند می‌زد.

_که اینطور!؟

و بعد از چندباری که شانه بالا زد و سرتکان داد و چشمان سرگردانش را بی‌هدف به این‌ور و آن‌ور دواند، با همان پوزخند نامرئی خود دوباره رویش را به من کرد. کمی برافروخته بود اما آرامش کلامش را همچنان حفظ کرده بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس تو اینجوری فکر می‌کنی؟

به نظر خودم هم این نظریه کمی مضحک و دور از ذهن می‌رسید اما از ادعای احمقانه‌ی او و اینکه ملکه بعدا متوجه خطای محاسباتی خودش شده و برای همین از تنبیه و استنطاق او صرف نظر کرده محتمل‌تر به نظر می‌رسید.

_آره! خیلی هم اینجوری فکر می‌کنم. و تا زمانی که بهم نگی چی از دانیار می‌دونی میتونم راجع به هرچیزی بهت مشکوک باشم! حتی سر قضیه سلاخی شدن بامبو. از کجا معلوم که کار خودت نبوده باشه؟

به نظر داشتم دیگر تند می‌رفتم و یکی باید جلویم را می گرفت اما دیگر نمی‌شد کلماتی را که بی‌اراده از دهانم بیرون پرانده بودم پس بگیرم.

خدای من! تازه وقتی بازتاب حرفهای دیوانه‌وارم را در چهره‌ی مکدر و منقلبش دیدم فهمیدم که ممکن است حرفهایم چقدر برایش ناگوار و بی‌رحمانه بوده باشد! اصلا چی شد که این را گفتم؟ درحالیکه تا قبل

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از گفتنش دست کم به این مورد حتی فکر هم نکرده بودم! شاید ادعای اولم راجع به قهرمان‌سازی خودش می‌توانست تا حدودی شدنی باشد اما اینکه او بامبو را سلاخی کرده باشد امری ناممکن به نظر می‌رسید و می‌توانستم برای اثباتش به آنهمه زحمتی که او برای به دنیا آمدن بامبو و رسیدگی بهش کشیده بود استناد کنم. پوزخندش این‌بار تلخ و طعنه‌آمیز بود و آنقدر واقعی که به من احساس خجالت می‌داد.

_تو دنبال یه متهم حاضر و آماده میگردی که با خیال راحت تمام تقصیرها و خطاهای دانیار خان رو بندازی گردنش! مگه نه؟

باور نمی‌کردم که گفتگویمان به اینجا کشیده باشد! چی

#۱۵۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شد که به اینجا رسدیم؟ یادم نمی‌آمد قبلا آنطور گستاخانه به هم تاخته باشیم. کاش او هم متوجه عمق کلماتش باشد و بداند که دارد مرا به سفیدشویی دانیار متهم می‌کند. با اینکه از دستش دلخور شده بودم و انتظار ملاحظه‌ی بیشتری را از او داشتم اما به روی خود نیاوردم و با همان مهابت و سرسختی قبلم در جوابش گفتم

_نه. من دنبال این نیستم که جای بی‌گناه رو با گنهکار عوض کنم. قبلا هم بهت گفتم. من فقط نمی‌خوام قضاوت کورکورانه داشته باشم. (لبهایش را که با تمسخر تو کشید و آنطور که با اغراق شروع به سر تکان دادن کرد یعنی که بله بله معلومه، باز عصبی‌ام کرد و باعث شد که لحنم از آرامش خارج شود) تو ...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تو یه ریگی به کفشت هست قباد! نمی‌دونم داستانت چیه؟ و این مرموزبازی‌هات چه معنی میده ولی دعا می‌کنم تو کسی نباشی که بامبو رو قربونی قساوتش کرده ، چون برای همیشه از چشمم می‌افتی!

و با غیظی درآمده مشت گره‌خورده‌ام را به بازویش کوبیدم و با بغضی که داشت درگلویم زوق‌زوق می‌کرد نگاهش کردم. داشتم از مکافات عمل که انتظارش را می کشید می‌ترساندمش؟ یا فقط پیشاپیش عمق جانکاه احساساتم را عاجزانه بهش اعلام می‌کردم

" وای اگر تو آن یک‌نفر باشی!"

او انگار که تاب نگاه‌های غمناک و دلگیر مرا نداشت. چشمانش را روی هم فشرد و آه کشید. سیبک گلویش تندتند داشت بالا و پایین می‌شد. انگار او هم مثل من به سختی داشت از پس مهار بغضش برمی‌آمد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه الان بگم حدست درسته و اعتراف کنم که می‌خواستم خودم رو به چشمت قهرمان کنم منو می‌بخشی؟



دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۵۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من گیج و مبهوت نگاهش می‌کردم و ناباورانه پلک می‌زدم. انتظارش را نداشتم که تیری که در تاریکی انداخته بودم به هدف خورده باشد و او به همین زودی و با چرخشی صد و هشتاد درجه‌ای بخواهد به چیزی اعتراف کند که حتی وقتی رنگ حدس و گمان داشت مسخره به نظر می‌رسید. چی شد که تصمیم به این اعتراف گرفت نمی‌دانم. تحت تاثیر خشم و ناراحتی من قرار گرفته بود؟ می‌خواست مرا از ادامه‌ی بازجویی و پیگیری‌هایم راجع به چیزهایی که او مدعی بود درباره دانیار می‌داند منصرف کند یا چون دید اعتبارش نزد من متزلزل شده برای به دست آوردن دوباره‌ی اعتمادم چاره‌ای جز این اعتراف اجباری نداشت؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز رد نگاه‌های مظنونانه‌ام را از رویش برنداشته بودم. هنوز هم داشتم با شک و تردید بازخواستش می‌کردم

_خوبه که اعتراف کردی ولی من سراز کارات درنمیارم چرا یهو قهرمان‌بازیت گل کرد؟

غمگین بود مثل کسی که از کسی ناسپاسی دیده باشد یا بدتر از آن هرکاری می‌کرد به هیچش گرفته باشند. برای همین با لحنی پرگلایه گفت

_اگه خودت دلیلش رو نفهمیدی من نمی‌تونم با هیچ توضیحی قانعت کنم.

و بعد تی را توی سطل انداخت. برش داشت و با شانه‌هایی فروافتاده خواست راه بیفتد و برود رد کارهای دیگرش که صاعقه‌ی جمله‌ی غیرمنتظره‌ام بهش اصابت کرد

_تو دوستم داری قباد؟

یک‌چیزهایی را حس کرده بودم اما باید از زبان خودش هم می‌شنیدم. آیا جرات این اعتراف را هم داشت؟ آیا

@Romanchin

رمان بازار
romanbazar.ir

من با همان صراحتی که ازش پرسیده بودم شهامت شنیدنش را هم داشتم؟ صدای دانیار مثل یک نوار ضبط شده در سرم پلی شده بود

"تو با دوستی خاله خرسه‌ات داری قباد رو وابسته محبت خودت می کنی."

یعنی حق با او بود و قرار بود پیش‌بینی هایش درست از آب در بیاید؟ من به بعدش و اینکه اگر جوابش مثبت باشد باید چه واکنشی داشته باشم اصلا فکر نکرده بودم. فقط می‌خواستم خود را از حدس و گمانهای دیگر خلاص کنم. چون تا چند لحظه هیچ حرکت و واکنشی از او ندیدم بلندتر فریاد زدم

_با توام قباد! پرسیدم دوستم داری؟

#۱۵۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



_نه.

لحنش کوتاه اما محکم و تمام کننده بود. انگار می‌خواست راه هرگونه بحث یا تبادل نظر را بر من ببندد. راست یا دروغش را نمی‌دانم اما شاید جواب منفی‌اش از سر مصلحت‌اندیشی بود. شاید از کسی (که می‌توانست دانیار باشد) یا چیزی (که برمن پوشیده بود) می‌ترسید که ترجیح داده بود مکنونات قلبی‌اش را بروز ندهد . بعد هم بی‌آنکه برگردد و نگاه به من کند به راهش ادامه داد و درحالیکه من هنوز در جایم خشکم زده بود و با نگاه‌های ماتم دنبالش می‌کردم با تمام کارهای ناتمام مانده‌اش از استطبل بیرون رفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل هجدهم

خجه از طرف شاهپورخان برایم پیغام آورده بود که بروم برایش کتاب بخوانم. خاله همتا با اینکه مخالف رفتنم بود اما مانعم نشد. تا لحظه‌ی آخر سکوت کرده بود و وقتی مرا حاضر و آماده دم در دید برای بدرقه‌ام آمد. درحالیکه داشت یقه‌ی بلوز اسکی مشکی‌ام را صاف و صوف می‌کرد گفت

_مبادا درباره اون یادداشت و نخوندن و سوزوندنش بهش دروغ بگی!؟ اگه حرفش پیش اومد راستش رو بهش بگو. لازم نیست چیزی رو پینه بزنی.

آنهمه تاکید و اصراری که بر صداقت و راستگویی نشان می‌داد بی‌رحمانه به نظر می‌رسید و نمی‌دانستم باید چه جوابی به او بدهم. حتی از تصور اینکه راستش را به شاهپورخان بگویم گریزان بودم. واقعا دل این کار را نداشتم و در تحملم نبود که چهره‌ی سرخورده و محزونش را ببینم. ابدا! حتی می‌توانستم برای پرهیز از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار گرفتن در چنین موقعیت غمگین و خطیری رفتنم را کنسل کنم. با من و من گفتم

_ولی...آخه... آخه می‌ترسم دلش بشکنه و از دست شما ناراحت بشه.

چنان با آرامش و خونسردی نگاهم کرد و به رویم لبخند زد که گفتم حالا قرار است چه کلمات قصار و وزینی از دهانش بشنوم.

_به جهنم!

و بعد از اینکه دستی روی گوشوارهای طرح دانه‌ی برف من کشید با همان لبخند بی‌روح و سردش از سرراهم کنار رفت.

من در مشایعت خجه که طبق معمول داشت از درد کمر و پاهایش نک و ناله می‌کرد به دیدار شاهپورخان رفتم.

@Romanchii

#نیلوفرلاری

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۱۵۸



ملکه و دیان در عمارت حضور نداشتند. خجه می‌گفت ملکه نوبت آرایشگاه داشت و دیان هم مثل همیشه راه افتاده بود دنبالش! دانیار و دیار هم از صبح برای سرکشی به معادن رفته و هنوز برنگشته بودند.

خجه در زد و تا فرمان "بیا تو" از آن سوی در از طرف شاهپورخان صادر شود از گوشه‌ی چشم سرتاپایم را برانداز کرد و قبل از اینکه برویم تو گفت

_گوشواره‌های دیانا خانم رو انداختی گوشت؟

دستم بی‌اراده به سمت گوشم رفت. یک سال بعد از مرگ دیانا گوشواره‌هایش را شاهپورخان بخشیده بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به من! یادگار باارزشی بودند برایم. هرچند به ندرت ازشان استفاده می‌کردم و برایم حکم گوشواره‌ی مقدس را داشتند که باید همیشه در گنجینه نگهش می‌داشتم...امروز هم با استفاده از غیبت ملکه جرات پیدا کردم و به گوشم انداختمشان. لبخندزنان سرم را کج کردم

_آره! خیلی دوستشون دارم.

حتی وقتی دیانا زنده بود هم عاشق گوشواره‌هایش بودم و دلم می‌خواست که یکروز یک جفت از آنها را داشته باشم.

_مواظب باش باز گمشون نکنی!

اشاره‌اش به زمستان چند سال پیش بود که یک لنگه‌اش را گم کرده بودم و مدتها بعد آن را توی حفره‌ی درخت "دیاگل" پیدایش کردم. هرچند یادآوری خوبی نبود و مرا یاد بدترین احساساتی که آن‌روزها تجربه کرده بودم می‌انداخت. اما گوشزد به جایی بود تا بیشتر مراقبشان باشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حواسم هست.

خجه بعد از شنیدن صدای شاهپورخان انگار که خیالش از حضور حی و حاضرش در اتاق راحت شده باشد یک نفس بلند و عمیق کشید. آنقدر که پستانهایش به شدت تمام بالا و پایین شد و بیم آن می‌رفت که دکمه‌های ژاکتش را یکی یکی بشکافند و بزنند بیرون. او برای مهارشان دستش را با فشار روی سینه‌اش گذاشت و بعد هم رو به من با هشدار گفت

_یه وقت حرفی نزنی باعث ناراحتی آقا بشه.

و تا گفتم

_چشم!

در را باز کرد و تقریبا هولم داد تو.

شاهپورخان مثل همیشه شیک و پیک و آراسته (انگار که قصد رفتن به یک مهمانی پرتشریفات را داشته باشد) در اتاقش که بزرگ‌ترین و مجلل ترین اتاق عمارت بود روی صندلی چرخدارش به انتظار نشسته بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۵۹

نمی‌دانم چرا دوست داشتم او را با پلیور شامپاینی رنگ دستبافت خاله همتا ببینم! حتما خیلی بهش می‌آمد! توی دستش چند تا عکس سیاه و سفید و رنگی بود که با ورود من روی میز مقابل رهایشان کرد. عجیب بود که او هم مثل خاله همتا این‌روزها به مرور خاطرات گذشته روی آورده بود! اما معلوم نیست هرکدام با چه نیتی!؟ سلامم را با رویی گشاده پاسخ داد و بی‌تابانه دستش را به سمتم دراز کرد. نگاهش گرم و مشتاق بود و لحنش گلایه‌آمیز !

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا دلت برام تنگ نمیشه دختر جون!؟ یادی از من نمی‌کنی!

دستم را به دستش دادم و همچنان که از بوسه‌ی پدرانه‌اش بر پشت دستم محظوظ می‌شدم در امتداد لبخند ملیحی گفتم

_منتظر اذن شما بودم.

و با اندوه و افسوس به خاله همتا فکر کردم که از این حرکات جنتلمنانه‌اش برای همیشه محروم مانده بود!

نگاهی به کتابخانه‌ی پشت سرش انداختم و پرسیدم

_امروز چه کتابی براتون بخونم؟ "داستان دوشهر" همونطور نصفه نیمه موند یا تمومش کردید؟

نگاهش لحظه‌ای روی گوشواره هام ثابت ماند و بعد خیره به چشمانم گفت

_نخواستم بیای برام کتاب بخونی... بیا بشین باهم کمی گپ بزنیم.

و دستم را کشید و مرا روی صندلی کنار دستش نشاند.

فکر کردم حتما می‌خواهد راجع به خاله همتا حرف

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بزند و به آن نامه اشاره کند و مطمئن شود که او نامه‌اش را خوانده یا نه؟ و من چون هنوز جوابی از قبل برایش آماده نکرده بودم کم‌کم داشتم دچار استرس می‌شدم اما بعد که او گفتگو را آغاز کرد فهمیدم پیش زمینه‌ی فکری ام کاملا اشتباه بود.

_وقت زیادی نداریم و من خیلی حاشیه نمی‌رم. دانیار که چیزی به من نمیگه می‌خوام بدونم آیا بین تو و اون مشکلی هست که من نمی‌دونم؟

اگرچه سوالش غافلگیرکننده بود و باعث شد من تا چند لحظه خشکم بزند اما چیزی که باعث تعجب و سرگیجگی بیشتر من شده بود دیدن عکس سیاه و سفیدی از او و دایی سلمان بود که هردو را در سن هفت یا هشت سالگی با یونیفرم‌های یک‌شکل پشت میز کلاس درس نشان می‌داد. او با خنده ای دندان نما و تخس که به بچگی‌های دانیار می‌مانست مدادش را پشت گوشش گذاشته و رو به دوربین شکلک درآورده بود و دایی سلمان با قیافه‌ی بچه‌های درسخوان و زرنگ، بی‌توجه به دوربین داشت در دفترش چیزی

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌نوشت و نکته‌ی مهم و ظریف عکس این بود که مداد توی دست چپش بود!



دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۶۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



هرچه به مغزم فشار می‌آوردم یادم نمی‌آمد که چیزی از چپ‌دست بودن دایی سلمان می‌دانستم یا نه!؟ به جایش تازه به خاطر آوردم که شاهپورخان خودش چپ دست بوده و پسرش دیار هم. حتی یادم افتاد قباد هم چپ‌دست بوده و من تا به حال خیلی به این موضوع دقت نکرده بودم یا برایم عجیب نبود. شاهپور خان که متوجه حواسپرتی‌ام شد با تعجب پرسید

_چی شده؟ حواست به من هست؟

و رد نگاه‌هایم را گرفت و به عکس‌های پخش و پلای روی میز رسید. شاید چون چیز مشکوکی ندیده بود دوباره با نگاه پرسانش زل زد به من. دست بردم و یک خوشه از موهام را که صاف افتاده بود روی چشمم کنار زدم و سعی کردم با یک لبخند نصفه نیمه خودم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

را جمع و جور کنم اما نمیتوانستم کنجکاوی‌ام را بروز ندهم

_ببخشید عکس شما و دایی سلمان رو دیدم حواسم یهو پرت شد.

و بعد کمی مکث کردم و با بیقراری در جایم وول خوردم

_تا جائیه که من یادمه دایی سلمان چپ‌دست نبود. البته شاید اشتباه می‌کنم و ما چون برخورد زیادی باهم نداشتیم جزئیات زیادی ازش خاطرم نیست...حتی چیزی از اینکه راست دست بود یا نه هم نمی‌دونم.

و ندانستنش هم مایه افسوسم نبود. شاهپورخان عکسهای دیگر را که من زیر چشمی پاییده و مطمئن بودم که هیچ عکسی از خاله همتا در بینشان نبوده، کنار زد تا عکس مورد نظرمان درست جلوی چشمانمان قرار بگیرد. نگاهش برای لحظاتی طولانی چنان به عکسشان مات مانده بود که انگار مسافر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان شده و از ورای آن به گذشته سفر کرده بود. تا اینکه بالاخره گفت

_حتما می‌دونی چپ دست بودن تو خاندان ما ارثیه و آمار بالایی هم در این مورد داریم. (نه راستش نمی‌دانستم و برایم مهم هم نبود.) جدمون جمشید خان چپ دست بود. عمه تابش هم. دیار و البته مادر خدابیامرزت هما! (خدای من! این را دیگر اصلا یادم نمی آمد و دست کم از این بابت که شناخت کمی از مادرم داشتم می‌توانستم متاسف باشم.)

نمی‌دانم چرا ناگهان بی‌ربط گفتم

_قباد هم چپ دسته!

نمی‌دانم به نظرم رسید یا واقعا برای لحظه‌ای چهره‌ی شاهپورخان کمی دگرگون شد و به فکر فرو رفت. اما

#۱۶۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگار که صحبتم را نشنیده باشد دنباله‌ی حرفهایش را گرفت

_سلمان چپ‌دست نبود. اما خیلی سعی می‌کرد که باشه.

کم از برآشفتگی زیرپوستی و بی‌اعتنایی عمدی‌اش نسبت به اشاره‌ام به چپ دست بودن قباد گیج بودم حرفهای گنگ و مبهمش باعث سردرگمی بیشترم نیز شد

_ببخشید یعنی چی؟ متوجه منظورتون نمیشم!

او به دنبال یک نفس عمیق نگاه از عکس برداشت و کمی در سکوت تماشایم کرد. با اینکه تلاش می‌کرد خوب به نظر برسد اما آنقدر ضعیف و پریده‌رنگ بود که می‌ترسیدم هرآن از حال برود. شاید فقط با تکیه بر غرور و عزت نفسش بود که تا آن روز دوام آورده بود. والا سرطان چنان بی‌رحمانه بهش تاخته و او را تا

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

دم مرگ کشانده بود که زنده ماندنش می‌توانست فقط یک معجزه باشد!

_اون همیشه سعی می‌کرد مثل من باشه! فکر می‌کرد اینکه من چپ‌دستم یه خصوصیت منحصربه‌فرده و اینکه همه می‌گفتند من خیلی شبیه جمشیدخان هستم باعث خشم و ناراحتیش بود. برای همین همیشه می‌خواست به زور خودش رو چپ‌دست جا بزنه که دست کم کمی شبیه من و جدمون باشه. اما خب در این راه موفق نبود.

و بعد همراه با لبخند تلخی سرتکان داد

_البته فقط چپ دست بودن من باعث حسادتش نبود. اون به هرچیزی که من داشتم یا مورد علاقه‌ام بود نظر داشت و سعی می‌کرد یه جوری از چنگم دربیاره و چون زورش نمی‌رسید از دردش به الکل و مواد پناه برد.

فکر کردم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"چه قدر رقت‌انگیزه! همه عمرشو پای یه حسرت اشتباه تباه کرد! به جای بخل و حسد به پسرعموش می‌تونست در جایگاه خودش آدم خوب و موفقی باشه!"

من از روی تاثر و همدلی با او سری تکاندم و گفتم

_حتما همزیستی سختی اینجا کنار هم داشتین! چطور تونستید اینهمه سال نزدیک هم زندگی کنید؟

شاید به نظر او هم عجیب بود اینکه مرا خواسته بود تا باهم راجع به من و دانیار و مشکلات احتمالی که بینمان بود حرف بزنیم اما حالا صحبتمان خیلی بی‌ربط داشت به ناکجا می‌کشید.

_به سختی! گرچه اجباری هم درکار نبود. اما قضیه برمی‌گرده به نژاد پرستی ما دولتشاهی‌ها که حتی اگه گوشت همو بخوریم استخون همو دور نمیندازیم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۶۲



والا می‌تونستم سر قضیه دین و بدهکاریش و گندهای دیگه‌اش از اینجا بیرونش کنم اما غیرتم اجازه نمی‌داد که یکی از ما دولتشاهی‌ها بدنام و دربه‌در و مفلوک بشه! سلمان مثل استخون تو گلوم بود. فقط تحملش کردم!

فکر کردم

"یعنی نظرش راجع به خاله همتا هم همینه؟ مثل استخوان توی گلو!؟ "

کاش می‌شد ازش بپرسم! اما جراتش را نداشتم. بعد از سکوتی که ناگهان بر ما تحمیل شد و داشت جو اتاق را رفته‌رفته سنگین می کرد او درحالیکه به دسته کردن عکسهای روی میز مشغول شده بود گفت

_خب حالا بریم سر موضوع اصلیمون!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه عکسهای قدیمی را لای یک کتاب با جلد چرم سوخته گذاشت و از رده خارجشان کرد، پا روی پا گذاشت و نگاه موشکافش را مثل یک پروژکتور قوی صاف انداخت توی چشمان من!

_ بین تو و دانیار مساله‌ای هست که من نمی‌دونم؟

با طرح دوباره‌ی این سوال با خودم فکر کردم

" چرا موضوع اون نامه اینقدر براش بی‌اهمیته و در موردش پیگیری نمی‌کنه؟ اگه خاله همتا پرسید چه جوابی بهش بدم که دلش نسوزه؟"

نمی‌دانستم باید به قضیه‌ی سلاخی شدن بامبو و احتمال مقصر بودن دانیار و شکمان به او اشاره کنم یا نه! با اینکه دوست داشتم در موردش با او حرف بزنم و نظرش را بدانم اما یادم که به تذکر سفت و سخت خجه افتاد منصرف شدم. نباید حرفی می‌زدم که باعث دلواپسی یا تکدر خاطرش شود. برای همین تصمیم گرفتم راجع به این جریانات چیزی بهش نگویم و وانمود کنم که همه چیز آرام و عادی است و جایی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برای نگرانی نیست. چهره‌ام را با یک لبخند ساختگی آراستم و شمرده گفتم

_هیچ مساله‌ای بین ما نیست! همه چی همون‌جوره که همیشه بود.

اما از نگاه‌های خیره و نافذش پیدا بود که شک دارد راستش را گفته باشم.

_مطمئنی؟ اگه چیزی هست به من بگو. من می‌تونم بهتون کمک کنم.

نمی‌دانم از کجا فهمیده بود بینمان شکرآب شده والا چرا باید اینقدر درباره‌اش پیگیر و مصر باشد؟ فقط برای اینکه خیالش را راحت کرده باشم که چیز مهمی پیش نیامده گفتم

#۱۶۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



_باور کنین هیچ چیز خاصی نیست. من چون یه کم نازک نارنجی و زودرنجم هربار سر مسائل جزئی باهاش قهر می‌کنم اما می‌دونین که قهر ما خیلی طول نمی‌کشه!

و توی دلم به خودم پوزخند زدم و با تمسخر گفتم

" به جز اون دفعه که پنج سال طول کشید."

با حالتی از ناباوری چشمانش را به رویم باریک کرد و بعد با کف دستش ضربه‌ای به روی زانوانش نواخت. شاید فهمیده بود دارم چیزی را ازش پنهان می‌کنم اما انکار مکرر من او را از اصرار بیشتر باز داشت و ترجیح داد که دیگر پاپی‌ام نشود.

_که اینطور! پس لابد دانیار دچار خوددرگیری مزمن شده که این روزها یا تو لاک خودشه یا بی‌خودی با همه دعوا داره!

توی دلم گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" بایدم داشته باشه! "

او با اشاره به چایساز برقی که روی میز چوبی پشت سرش قرار داشت و هروقت که هوس چای می‌کرد در دسترسش بود گفت

_ پاشو اول یه چای برای هردومون بریز بیار بعد برام تعریف کن چی شد که خاله همتات یادداشتی رو که براش نوشتم نخوند!

قلبم مضطربانه به تاپ‌تاپ افتاد. بالاخره صحبتش را پیش کشیده بود. با این تفاوت که انگار خودش از قبل همه چیز را می‌دانست. ولی آخر از کجا؟ انگار همه چیز تحت کنترلش بود و از خیلی چیزها خبر داشت! حالا باید چه جوابی بهش می‌دادم؟ اصلا از کجا معلوم که به من یک‌دستی نزده باشد!؟

وقتی در گریز از او با دستپاچگی از جایم بلند شدم که به سمت چایساز برقی بروم حس می‌کردم پاهایم دنبالم نیست. انگار که روی هوا معلق بودم. آب

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم را قورت دادم و درحالیکه داشتم توی دو فنجان انگلیسی چای می‌ریختم و از گوشه‌ی چشم زیر نظرش گرفته بودم با صدایی خس‌دار و ضعیف پرسیدم

_چرا فکر می‌کنید خاله همتا یادداشت شما رو نخونده؟

جواب هوشمندانه‌ای بود! اینطوری حتی اگر یک دستی هم زده باشد تیرش به سنگ می‌خورد. آنقدر برای جواب دادن به من دست دست کرد که من با سینی چای مقابلش ظاهر شدم. یکی از فنجانها را برای خودش برداشت و بعد صبر کرد تا من سرجایم قرار بگیرم. اولین‌بار بود که دلم چای نمی‌خواست! جوابش با تاخیر آمد

_چون اگه خونده بود ساکت نمی‌نشست! باید یه کاری می‌کرد!

یعنی چی توی آن نامه نوشته بود که انتظار داشت خاله همتا دست روی دست نگذارد و کاری کند!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا چه کاری؟ چقدر دلم می‌خواست می‌دانستم! و چقدر حیف که خاله همتا نخوانده سوزاندش!

حالا بیشتر از قبل افسوس می‌خوردم از اینکه چرا لااقل خودم یک نگاه به آن یادداشت نینداخته بودم؟



دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 🥰👇🏻

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۶۴

به رغم توصیه اکید خاله همتا که اصرار داشت درباره سرنوشت آن یادداشت از خود صداقت بی‌رحمانه به خرج بدهم اما من به خاطر یک‌سری ملاحظات شخصی که بیشتر مربوط به ارادت قلبی‌ام نسبت به شاهپور خان می‌شد نتوانستم که راستش را به او بگویم. گفته بودم من فقط نامه را به دستش رسانده و از اینکه او خوانده‌اش یا نه اطلاعی ندارم.

اما او لابد از رنگ‌پریدگی و تشویش زیرپوستی‌ام واقعیت را فهمیده بود. قبل از اینکه کمی از چایم را بنوشم صرفا نه فقط برای ردگم کردن و گریز از نگاه‌های خیره و مشکوکش که بیشتر از سر کنجکاوی پرسیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا مگه چی تو اون یادداشت نوشته بودید؟

او سر از گریبان اندیشه بیرون کشید. شانه‌ای بالا انداخت و با نوعی بی‌تفاوتی که به نظر ساختگی می‌رسید گفت

_یه حرفهایی مربوط به گذشته! ولی شاید یک حکمتی بود که خاله همتات از محتوای یادداشتم باخبر نشه.

و بعد که فنجان نیم‌خورده‌ی چای‌اش را به سینی برگرداند ازم خواست قبل از رفتنم کمکش کنم به روی تختش برگردد. فهمیدم دیگر حوصله‌ی معاشرت با مرا ندارد و بهتر است که به استراحت بپردازد. وقتی داشتم با بغضی در گلو و با قلبی فشرده و ریش کمکش می‌کردم که هیکل نحیف و رنجورش را از روی ویلچر به روی تخت بکشد می‌ترسیدم از اینکه مبادا پیش چشمانش گریه‌ام بگیرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی داشتم پتویش را روی تنش مرتب می‌کردم و تلاش می‌کردم که حالات و حرکاتم عادی و به دور از ترحم باشد او دستم را گرفت و نگاه غمگین و سرگردانم که به چشمانش کشیده شد با کلماتی شمرده و تاکیدی گفت

_بین تو و دانیار هر مشکلی هست باهم حلش کنید. اگه همو دوست دارید منتظر تصمیم‌گیری سرنوشت نمونید! کار سرنوشت غافلگیرکردنه! ولی این‌بار شما به سرنوشت رکب بزنید. بهتون قول می‌دم که پشیمون نشید!

همه تلاشم برای ترسیم یک لبخند زوری به لبهایم نتیجه‌ای جز تلخندی کشدار نبود. او سوسوی چشمانم را دید و نگاهش متاثر شد اما چیزی ازم نپرسید. انگار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



که حرفهایم را ناگفته می‌دانست. به نرمی بر پشت دستم نواخت و بعد با خستگی هزارساله‌اش چشمانش را نرم و آرام روی هم گذاشت.

وقتی به قسمت غربی عمارت برمی‌گشتم می‌دانستم که مورد سین جیم خاله همتا قرار می‌گیرم

_گفتی یادداشتش به چه سرنوشتی دچار شد؟

_بله گفتم.

_واکنشش چی بود؟

_خیلی ناراحت شد!

_خب؟ چیزی نگفت؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی به حرفهای شاهپورخان اشاره کردم و اینکه معتقد بود شاید حکمتی بوده که او از محتوای یادداشتش بی‌خبر بماند با حیرانی در خودش فرو رفت.

شاید او هم تا پیش از این مثل من فکر می‌کرد که در آن یادداشت شاهپورخان سعی کرده بابت حاضر نشدنش بر سر قرار عذر و بهانه بیاورد و هیچ گمان نمی‌برد که ممکن است حاوی مطالب مهمی از گذشته بوده باشد و حالا حتما از سوزاندن نامه به سختی پشیمان بود.

فصل نوزدهم

بعد از اینکه راجع به پیشنهاد فرید خوب فکرهایم را کردم و با سبک و سنگین کردن تمام جوانبش فهمیدم چقدر به این کار که از مشاغل مورد علاقه‌ام بود نیاز دارم تصمیم گرفتم با فرید قراری بگذارم و برای شرکت در تست گویندگی بدون اطلاع قباد یا دانیار که هنوز

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بینمان شکرآب بود و به طرز محسوسی از هم فاصله می‌گرفتیم با یک آژانس به تهران بروم.

خاله همتا بعدا که در جریان تصمیمم قرار گرفت گرچه دلش می‌خواست که قبل از قول و قرارهایم با فرید از او هم مشورت می‌گرفتم اما به جز این مخالفت خاصی از خود نشان نداد. او فقط نگران مصائب رفت و آمدم به تهران بود که من از این بابت هم خیالش را با استناد به حرفهای فرید که گفته بود می‌توانم درخانه با یکسری امکانات نه چندان هزینه‌بر یک استودیوی کوچک برای خودم فراهم کنم راحت کردم.

نه دلتنگ فرید بودم نه آنقدر که باید مشتاق و بی‌تاب دیدارش. فقط کمی استرس داشتم که فکر می‌کردم به خاطر دوستی و رابطه‌ای که سابقا باهم داشتیم باید

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۱۶۶



طبیعی باشد. او اما از دیدنم خوشحال و حتی هیجان‌زده نشان می‌داد. وقتی رسیدم او بیرون دفترشان منتظرم ایستاده بود و برای استقبال از من فقط یک دسته گل کم داشت. خودش در تاکسی را برایم باز و حتی به رغم مقاومت و مخالفتهای بسیار من کرایه را حساب کرده بود. بعد هم که رودروی هم ایستادیم ، درحالیکه دستم را به گرمی در دست خودش می‌فشرد، خیره به چشمانم گفت

_دوباره من، دوباره تو، خدا خدا میکردم نظرت عوض نشه. مرسی که اومدی!

من اما تحت تاثیر لحن صمیمانه‌اش و حتی خوشتیپی و شیک‌پوشی و جاافتادگی‌اش قرار نگرفته بودم. حتی

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی با نگاه خریدارانه‌ای داشت براندازم می‌کرد. دستم را که از دستش بیرون می‌کشیدم گفتم

_پیشنهاد جالبت منو تا اینجا کشوند! امیدوارم ارزش این دوباره‌ها رو داشته باشه!

بعد باهم که از پله‌ها بالا می‌رفتیم بدون اینکه به عمارت نشینان اشاره کند ازم جویای حال و احوالم شد و اینکه چه می‌کنم و آیا جایی مشغول به کار بودم و هستم یا نه؟ من هم راست و دروغ یک چیزهایی گفتم.

عجیب بود که سراغی از دانیار نگرفته بود. به هرحال یک زمانی رفیق صمیمی هم بودند. بعید می‌دانستم که از بازگشت دانیار بی‌اطلاع بوده باشد. از طریق دوستان مشترکشان بایستی تا حالا از این موضوع باخبر شده باشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلا برای ملاقات با او چندباری به دفتر انتشاراتشان رفته بودم و با محیطش چندان بیگانه نبودم. گرچه کمی دکوراسیون و مبلمان عوض شده بود اما چهره‌های پشت میز برایم چندان ناآشنا نبودند. حتی دونفر از آقایان مرا با اسمم به خاطر داشتند و ضمن خوشامدگویی به من با چشمک مخفیانه‌ای به فرید فهماندند که می‌دانند من دوست دختر سابقش هستم...

وقتی داشتم با فرید برای تست صدا و گویندگی به اتاق مورد نظرش می‌رفتیم ازش پرسیدم

_به نظرت چقدر شانس دارم که انتخاب بشم؟

در جوابم با لحنی انگیزشی و تاکیدی گفت

_اگه سعی کنی استرس نداشته باشی و بهترین خودت باشی قطعا شانست زیاده!

و قبل از اینکه در اتاق را باز کند و خودش را کنار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۶۷



بکشد تا اول من بروم تو کنار گوشم پچ‌پچه کرد

_نگران چیزی نباش! در صورت نیاز میتونی رو پارتی‌بازی من حساب کنی!

از ون خطی که پیاده شدم تقریبا دوساعتی مانده بود تا غروب و به جای اینکه با یک ماشین دربستی به عمارت ایگل برگردم هوای صاف و آفتابی آن روز مرا تشویق به پیاده‌روی کرد. گرچه سوز برف و سرما تمامی نداشت. اما من به قدر کافی لباس گرم به تن داشتم و به لطف بوت‌های ساق بلندم می‌توانستم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌های مطمئنی روی زمین یخزده بردارم. پس با شال گردنم نیمی از صورتم را پوشاندم و بعد به راه افتادم.

به دیدار دوباره‌ام با فرید فکر می‌کردم به اینکه رفتار مهربانانه‌اش چقدرش واقعی بود و چقدرش نمایشی؟ به تست گویندگی‌ام که خوب پیش رفته بود و انگار بایستی به نتیجه‌اش امیدوار می‌ماندم. به اینکه می‌توانستم با تهیه‌ی یک میکروفون نیمه‌حرفه‌ای حتی در خانه هم روی گویندگی کتابهای صوتی کار کنم. بعد تا چشمم افتاد به لندکروز آشنایی که داشت از روبه‌رو می‌آمد رشته‌ی افکارم از هم گسست. هنوز ماشین دانیار کاملا کنار من متوقف نشده بود که دیان با بی‌طاقتی شیشه را داد پایین و داد زد

_چه به موقع دیدیدمت. سلام ، بیا بالا.

من که متوجه منظورش نشده بودم کمی رفتم جلوتر و از میان شیشه‌ی باز ماشین یک نگاه به دیان که از دیدنم هیجان‌زده بود، دانیار که در حالت استندبای

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بود و از گوشه‌ی چشم داشت مرا می‌پایید انداختم و بعد از سلامی کوتاه پرسیدم

_کجا دارین می‌رین مگه؟

_داریم می‌ریم تهرون!

همان لحظه متوجه نگاه‌های سوزنی شخص سومی روی خودم شدم که مثل چشمی پنهان یواشکی زل زده بود به من. مونس بود که ساکت و بی‌حرکت نشسته بود عقب. نمی‌دانم از کدام بیشتر متعجب بودم. از دعوتشان از من برای همراهی با خود؟ از سکوت معنی‌دار و قهرآلود دانیار و یا از بودن مونس در کنار آنها؟ مردد مانده بودم. هم دلم همراهی با آنها را می‌خواست هم با حضور نامانوس مونس و رفتار توام با بی‌اعتنایی دانیار نه. گفتم

_راستش من همین حالا دارم از تهرون میام! یه کم

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۱۶۸



خسته و بی‌انرژی‌ام! شما برین خوش بگذره!

دیان اما مایوس نشد و دست از اصرار و ترغیبم نکشید

_بیا دیگه خودت رو لوس نکن! می‌ریم سینما فیلم می‌بینیم، یه کم خرید می‌کنیم، شام می‌خوریم و برمی‌گردیم! دلمون تو عمارت پوسید به خدا!

قبل از اینکه من دوباره برای جواب رد دادن به درخواستش بهانه بیاورم دانیار سکوتش را شکست و با لحن زمخت و خشکی گفت

_حالا یه چند ساعتی رو با ما سخت بگذرون ایگل خانم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه طعنه‌آمیزش را توی چشمانم جا گذاشت. دلم که نرم شد و از موضع خودم کوتاه که آمدم شال گردنم را از روی لبهام پایین کشیدم و گفتم

_به شرطی که فیلمش به انتخاب من باشه!

گرچه فیلم خاصی هم مد نظرم بود. انگار می‌خواستم با این شرط برای تغییر عقیده‌ام که به خاطر دانیار بود سرپوشی آبرومندانه بگذارم. دانیار بی‌تفاوت شانه بالا زد. دیان با انگشت شستش لایکم کرد

_هرچی تو بگی!

کمی بعد وقتی روی صندلی عقب کنار آن مجسمه‌ی ابولهول، مونس، نشسته بودم و داشتم شماره‌ی خاله همتا را می‌گرفتم که بهش این موضوع را اطلاع بدهم فکر کردم " اگه دانیار واقعا هیچ نقشی توی سلاخی بامبو نداشته باشه کاملا حق داره که ازم بابت این اتهام ناروا ناراحت و دلگیر باشه."

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا از تصمیمم خوشش نیامده بود و کمی پشت تلفن غرغر کرد

_تازگی‌ها خیلی آستین سرخود شدی ایگل خانم! اول تصمیمت رو می‌گیری بعد خبرش رو میدی بهم.

و وقتی من خواستم چابلوسانه قربان‌صدقه‌اش بروم و از دلش در بیاورم تماس را روی من قطع کرد. مونس که ظاهرا صحبتهای تلفنی‌مان را شنیده بود به حول و قوه‌ی الهی زبان باز کرد و پوزخندزنان گفت

_بیچاره عمه همتا!

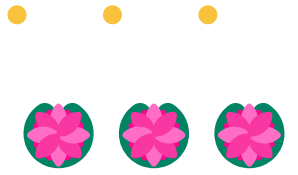
من فقط پشت چشمی برایش نازک کردم و چیزی نگفتم

او حتی همین واکنش مرا هم برنتافت. خودش را جمع‌وجور کرد و ازم بیشتر و بیشتر کنار گرفت. چطور باید امشب تحملش می کردم خدا می‌داند! نزدیک بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۶۹



از تصمیمم پشیمان شوم و از دانیار بخواهم مرا برگرداند همان‌جایی که سوار ماشین خود کرده بود. اما تا نگاه پرمعنی دانیار را که انگار داشت مرا به صبر و بردباری بیشتر دعوت می‌کرد از آینه متوجه خودم دیدم هرطور که بود خویشتنداری به خرج دادم و به زور در جای خودم آرام گرفتم.

دیان گفت

_خاله همتات می‌گفت رفتی تهرون دنبال کار!

و سکوت کرد و منتظر تایید یا نفی و توضیح من باقی ماند. فکر کردم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" یعنی خاله همتا راجع به اینکه پای پیشنهاد فرید در میان است هم چیزی بهش گفته یا نه؟"

درحالیکه به منظره‌ی برفی بیرون نگاه می‌کردم کوتاه گفتم

_آره! البته همیشه دنبال کاری بودم که بشه از داخل خونه انجامش داد و نیاز به رفت و آمد چندانی نداشته باشه! تازگی یه پیشنهاد برای گویندگی کتابهای صوتی بهم شده. امروز رفتم تست صدا بدم.

_چه خوب! کتابهای صوتی الان خیلی طرفدار پیدا کردن! صدای تو هم که برای گویندگی خیلی خوبه!

من که از تعریفش خوشم آمده بود صرفا از سر تعارف و شکسته لفظی گفتم

_همچین صدای خاصی هم ندارم! اما بهم یه قولهایی داده شده!

_خب خداروشکر! کسی معرفت شده یا سفارشت رو کرده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال نابهنگامی بود. دلم نمی‌خواست در حضور دانیار به این سوال جواب بدهم برای همین کمی معذب و دستپاچه شده بودم. اما خب دلیلی هم برای پنهان کاری نمی‌دیدم

_آره! یکی از دوستان قدیم که تو یه دفتر انتشاراتی کار میکنه پیشنهادشو بهم داده.

همان لحظه دانیار که ظاهرا با گراهای من همه چیز دستگیرش شده بود جعبه‌ی سیگارش را از توی کنسول برداشت و سراسیمه سیگاری از تویش بیرون کشید و لای لبهایش گذاشت و بی‌اعتنا به اعتراض و غرغرهای دیان که داشت او را از سیگار کشیدن در فضای بسته‌ی ماشین منع می‌کرد گیراندش!

دوستان اگه مایل به عضویت و خوندن رمان بسیار متفاوت #من_یک_ملکه‌ام به قلم من هستید که تم #عاشقانه و #ماورایی داره و تو کانال خصوصی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پارتگذاری میشه و برای اطلاع از شرایط #عضویت لطفا به ادمین پیام بدید 👇👇

@ped_ramm

اگه دوست دارید در گروه تبادل نظرات مربوط به این رمان شرکت کنید لطفا با #انرژی_مثبت وارد شوید 👉🥰

https://t.me/+kkJvog6k2XEyMjI8

🌺🌺🌺

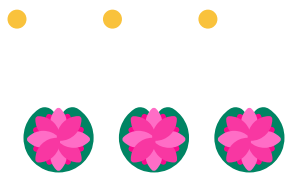
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۷۰



نگاهمان از آینه که به هم خورد یکی از ما نفسش را در سینه حبس کرد و دیگری پک محکمی به سیگارش زد و بعد پایش را روی تخت گاز گذاشت و تا مقصد کلمه‌ای با کسی حرف نزد!

به تهران که رسیدیم دانیار بعد از اینکه ماشین را توی پارکینگ مجتمع سینمایی گذاشت ناگهان یادش آمد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که حوصله تماشای هیچ فیلمی را ندارد و به دنبالش مونس هم که انگار منتظر فتوای او بود با گفتن

_منم اصلا تو مودش نیستم.

انصرافش را متعاقبا اعلام کرد. دیان به هردوتاشان خرده گرفته بود که چرا دارند برنامه‌ریزی را به هم می‌زنند و من هم با گفتن

"پس چرا منِ خسته‌راهو الکی دنبال خودتون کشوندین تا اینجا؟"

کمی بهشان غرغر کردیم و درنهایت خودمان هم از تماشای فیلم منصرف شدیم و ترجیح دادیم پاساژگردی کنیم و بعد هم بدون دانیار که به قصد خرید لباس ترکمان کرده بود برویم کافه. من بعد از اینکه برای خودم لته و کیک موکا سفارش دادم پیام فرید را که همان لحظه رسیده بود دستم باز کردم. از من خواسته بود وقتی رسیدم ایگل بهش خبر بدم و من یادم رفته بود و او هم از همین بابت کم و بیش گله داشت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"درسته که گفته بودی دوره این اس ام اس بازی‌ها بین ما گذشته ولی لطفا اگه رسیدی خبر بده. نگرانتم!"

کمی طول کشید تا خودم را متقاعد کنم که در جوابش بنویسم

"من کمی کار داشتم تهران و دیر راه افتادم! تازه رسیدم ایگل."

و بدون اینکه از بابت دروغم به او احساس شرم یا گناه کنم توی دلم گفتم

"تو لیاقتت همین بی‌تفاوتی‌های منه فرید! وقتی داشتی ازم می‌گذشتی باید فکر اینجاشو می‌کردی که شاید یه روز دوباره به هم رسیدیم!"

نمی‌دانم کی با موبایل مونس تماس گرفته بود که او ترجیح داد برای جواب دادن به آن تماس از پیش ما بلند شود و فاصله بگیرد. دیان آنقدر صبر کرد تا مونس از کافه بیرون برود بعد سرش را به سمتم کشید

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و با خیال راحت خبر دست اولش را گذاشت کف دستم. اولش با گفتن

_یه چیزی بگم؟

توجهم را به سمت خودش جلب کرد.

_فهمیدم اون روز صبح من کی رو با دانیار اشتباه گرفته بودم!

#۱۷۱



آنقدر بی‌مقدمه و ناگهانی این را گفت که نزدیک بود یادم نیاید داشت به کدام روز و کدام واقعه اشاره می‌کرد!؟ و تا من با چشمان ورقلمبیده نگاهش کردم و هاج و واج پرسیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه خودش نبود!؟

با نگاه معنی‌دارش مرا به سکوت و آرامش دعوت کرد درحالیکه خودش بیشتر از من دستخوش هیجانات بود

_نه. من احمق اشتباه می‌کردم! قباد بود!

دلم می‌خواست حرفش را باور کنم اما آنقدر مطمئن نشان می‌داد که آدم شک می‌کرد مبادا بعد از ساخت و پاخت با برادرش انگشت اتهامش حالا به سمت قباد نشانه رفته باشد!

_از کجا مطمئنی اون بود؟ درحالیکه قبلا مطمئن بودی کسی که دیدی دانیار بود!

اگر کمی حواسش را روی طرز بیان این جملاتم جمع می‌کرد می‌فهمید که دارم با ظن و تردید سین جیمش می‌کنم.

_من خیلی فکر کردم تا تمام جزئیات مشاهدات اون روز رو به یادم بیارم. خب میدونی اون روز صبح خواب آلود بودم و تو نگاه اول فکر کردم دانیاره!

@Romanonline

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاطر اون کاپشن سفیدی که تنش بود! ولی بعد جزییات بیشتری رو به خاطر آوردم! مثلا اینکه قدش کوتاه‌تر از دانیار بوده و لاغرتر! و اینکه کاپشن دانیار کلاهش خز داره. ولی مال اون نداشت.

نمی‌دانم قباد هم یکی از این کاپشنهای سفید که دیان نشانی‌اش را می‌داد داشت یا نه؟ به هرحال من به خودم حق می‌دادم که به همین سادگی ادعای خواهرانه‌ی دیان را که به نفع برادرش با چرخشی صد وهشتاد درجه‌ای همراه بود باور نکنم.

_مگه نمیگی خواب آلود بودی پس این جزییات رو چطور تونستی به خاطر بیاری؟

دیان صبر کرد تا پیش‌خدمت سفارشاتمان را بچیند روی میز و برود. بعد فنجان اسپرسواش را به سمت خودش کشید و درحالیکه صاف زل می‌زد توی چشمانم شمرده گفت

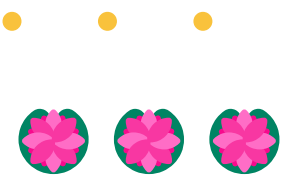
_من اون روز در دادن نشونی‌ها کمی عجله کردم و از بعضی چیزا سرسری رد شدم! اگه همون‌موقع بیشتر به

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم فشار می‌آوردم می‌تونستم چیزی رو که دیدم با وضوح و دقت بیشتری به یاد بیارم و باعث ایجاد این شبهه و سوءتفاهم بزرگ نشم. خیلی ناراحتم از اینکه باعث شدم دانیار بی‌چاره بشه متهم ردیف اول!

#۱۷۲



" خب البته بایدم باشی"

این را توی دلم گفتم و همچنان که هم می‌خواستم و هم نمی‌تواستم حرفهایش را جدی بگیرم گفتم

_حالا کی با خودت به این نتیجه رسیدی؟

_یه روز بعدش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز بعدش؟ و حالا تازه داشت درموردش به من می‌گفت؟ یعنی حق نداشتم به صحت و سقم حرفهایش شک کنم؟

_در موردش به دانیار هم چیزی گفتی!؟

زبانش را روی لبهایش کشید و کمی در دادن پاسخ به من معطل کرد. انگار با خودش دودل مانده بود که در اینباره چه بگوید یا نگوید؟

_آره! ازش معذرت‌خواهی هم کردم!

و کمی از قهوه‌اش را نوشید. من ابرویی بالا انداختم و سرتکان دادم

_پس به خودشم گفتی! عجیبه که با توجه به اهمیت این موضوع برای من، تا این لحظه چیزی به من نگفتی!

و کمی از لته‌ام را مزه‌مزه کردم و در سکوتی سرشار منتظر جوابش ماندم. گرچه پیشاپیش شک داشتم که قانع کننده باشد! از لحنش معلوم بود که برای متقاعد کردنم به تک و تا افتاده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_دانیار ازم خواست چیزی بهت نگم. گفت تو حرف منو باور نمیکنی! گفت حتما خیال می‌کنی که برای بی‌گناه نشون دادن برادرم شهادتم رو پس گرفتم و دارم گناهو میندازم گردن یکی دیگه! گفت ایگل ترجیح میده حرفهای قباد رو باور کنه.

و بعد از بالای فنجان قهوه‌اش با تانی نگاهم کرد

_آره ایگل؟ تو الان حرفهای منو قبول نمیکنی و فکر می‌کنی دارم به خاطر برادرم بهت دروغ میگم؟

توی دلم هنوز نسبت به این تغییر موضع و گواهی‌اش مشکوک بودم و دلم می‌خواست به خاطر ایجاد این سردرگمی و آشوب ذهنی درمن سرزنشش کنم اما چون زمان و مکان را مناسب ندیدم مجبور شدم با برخوردی ملایمت‌آمیز ضمن اینکه او را متوجه‌ی بدگمانی‌هایم می‌کنم باعث رنجش و تکدرخاطرش نشوم.

_نه. فقط برام کمی عجیبه که چرا زودتر بهم نگفتی اشتباه کردی و یا چرا نرفتی به خود قباد بگی!؟

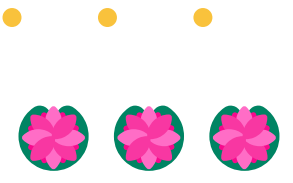
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_دانیار گفت خودش به گوش قباد می‌رسونه و لازم نیست من قباد رو با خودم دشمن کنم! برای من مهم اینه که تو واقعیت رو بدونی!

واقعیت!؟ به راستی چه کسی می‌دانست واقعیت چیست و حقیقت پشت کدام دروغ و دسیسه پنهان

#۱۷۳



مانده بود؟ آیا داشت راستش را به من می گفت؟ واقعا دانیار او را از گفتنش به من منع کرده بود؟ چرا دانیار به جای بهره‌برداری از پس گرفتن شهادت خواهرش و دفاع از خود ترجیح می‌داد همچنان گنهکار شناخته

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شود؟ چرا هیچ تلاشی برای تبرئه شدن خودش نکرد؟ فقط چون احتمال می‌داد من ادعای خواهرش را قبول نکنم و آن را پای تبانی‌شان بگذارم؟ در سرم سوالات بیشماری بود که یکی‌یکی بی‌پاسخ می‌ماندند و به سرگشتگی‌ام دامن می‌زدند.

تا بازگشت مونس دیگر نه دیان چیزی گفت نه من!

از دانیار خبری نبود هنوز. در تماسی که دیان با او داشت گفته بود دارد برای خودش کت و شلوار انتخاب می‌کند. ما هم درحال چرخیدن بی‌هدف توی این بوتیک و آن بوتیک بودیم که مونس از یکی از لباسهای پشت ویترین خوشش آمد و با تشویق دیان تصمیم گرفت برود پرواش کند. دیان هم از سر تفریح و وقت‌گذرانی چندتایی مانتو و بلوز و شلوار از رگال برداشت و راهی یکی از اتاقهای پرو شد. من که حوصله انتظار کشیدن نداشتم به قصد خرید کتاب ازشان جدا شدم. قرار بود آنها بعد از خرید احتمالی‌شان به من در " شهر کتاب" بپیوندند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شهر کتاب در طبقه فوقانی قرار داشت و من داشتم به سمت پله‌های برقی می‌رفتم که ناگهان یکی دستم را گرفت و مرا به داخل یکی از بوتیک‌ها کشید. قبل از اینکه از شدت ترس و غافلگیری نفسم بند بیاید و یا با سروصدایم دیگران را خبر کنم صدای آشنایی از کنار گوشم گفت

_ببین چطورم؟ بنظرت زیادی خوشتیپ نیستم؟

دانیار بود که حالا دستم را رها کرده و با بی‌خیالی خودش را در معرض نمایش من قرار داده بود. بعد هم به فروشنده‌هایی که با کنجکاوی به سمتمان سرک کشیده بودند با ایماء و اشاره فهماند که جایی برای نگرانی نیست.

کت و شلوار طوسی خوش‌دوختی به تن داشت که انگار برای او دوخته بودند. اما من در شرایطی نبودم که از حسن سلیقه و خوش‌تیپی‌اش تعریف و تمجید کنم. هنوز قلبم داشت تند می‌زد و نسبت به رفتارش معترض بودم

@Romanchii

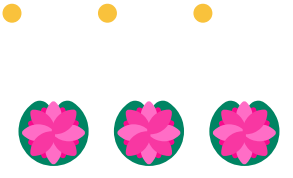
رمان بازار
romanbazar.ir

_ نزدیک بود سکته کنم!

او با لحن عذرخواه و توجیه‌کننده‌ای گفت

_میتونستم خیلی محترمانه صدات کنم ولی ترسیدم به خاطر برخی سوءتفاهمات پیش اومده ناز کنی و نیای! این بود که از راه غیرمترقیش وارد شدم. ببخشید!

#۱۷۴



و تا برایش پشت چشم نازک کردم و مشتی آرام به سینه‌اش کوبیدم با خنده‌ای فروخورده زیر بازویم را گرفت و مرا تا جلوی یکی از آینه‌های قدی برد و با

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق‌زدگی زل زد به تصویر خودمان در آینه. اگر حمل بر خودشیفتگی نباشد باید بگویم که خیلی به هم می‌آمدیم! آنقدر که اشک شوق یا حسرت (نمی‌دانم کدامیک) به چشمانم دوید. از آن جفت‌هایی بودیم که اگر کسی مارا کنار هم میدید غبطه می‌خورد و با خودش می‌گفت خدا اینها را برای هم آفریده!

او غرق تماشای من بود و من غرق تماشای ما. چه حرفهایی که باید آن لحظه به هم می گفتیم اما در دل ماند. بین ما سکوتی معنی‌دار داشت بیداد می‌کرد که او انگار یادش به چیزی غمگین‌کننده افتاده باشد صورتش آنا ریخت به هم. پوفی کرد و گفت

_حیف اینهمه خوشتیپی که میخواد حروم شه!

نمیدانم این را به قصد شوخی و مسخرگی گفته بود یا منظوری داشت که من نفهمیدم. با گفتن

_همینجا منتظر باش تا برگردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا با آرزوی خودش کنار آینه جا گذاشت و با قدم‌هایی سنگین به سمت یکی از اتاقهای پرو رفت که آن کت و شلوار را از تنش دربیاورد.

وقتی داشتیم با پله‌های برقی به سمت طبقه‌ی فوقانی می‌رفتیم که به شهر کتاب برسیم او گفت

_با اینکه به من مربوط نیست ولی صرفا از روی کنجکاوی می‌پرسم. امروز با فرید قرار داشتی نه؟

یک پله پایین‌تر از من ایستاده بود و بسته‌های خریدش را گرفته بود توی یک دستش و زل زده بود به چشمانم.. از پشت سرمان صدای خنده‌های شاد دخترانه‌ای بلند شده بود. دو دختر سانتی مانتال به نظر زیر بیست سال بودند که ظاهرا قصد جلب توجه او را داشتند و او هم عمدا داشت نادیده می گرفتشان. با لحن خودش جوابش را دادم

_با اینکه بهت مربوط نیست ولی صرفا جهت اطلاع میگم آره و یه قرار کاری بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو با پوزخندی معنی‌دار به طبقه فوقانی که رسیدیم آن دخترها با قیل و قال بسیار خودشان را جلومان انداختند .

یکی‌شان برایش بوس فرستاد و دیگری با عشوه و ناز و ایماء و اشاره بهش فهماند که باهاش تماس بگیرد و بعد هم با خنده‌ای تخس و شرورانه از مقابل نگاه‌های پرسرزنش و غیظناک من گذشتند. ظاهرا طی یک حرکت خودجوش و بی‌شرمانه شماره موبایلشان را انداخته بودند توی یکی از کیسه‌های خریدش.

#۱۷۵



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او درحالیکه با نگاه توام با بهت و حیرانی‌اش داشت بدرقه‌شان می‌کرد سری به نشان تاسف تکاند و نچ‌نچ‌کنان گفت

_دخترا چقدر هار شدن!

و رویش را به من کرد. با لبخند تخسی که روی لبهایش بود. شاید انتظار تایید مرا می‌کشید. گرخیدنم دست خودم نبود. آتش حسد داشت سینه‌ام را می‌سوزانید. فکر اینکه این حرکت درست جلوی چشمانم انجام گرفته و من هیچ‌کاری نتوانستم بکنم داشت کفری‌ام می‌کرد. از درون درحال انفجار بودم اما با تظاهر به بی‌تفاوتی‌ام داشتم همچنان مشت محکمی بر دهان خودم می‌زدم. پشت چشم‌نازک‌کنان گفتم

_یه بلانسبتی هم می‌گفتی بد نبود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او با نگاه نافذ و دنباله‌دارش داشت بدتر اندک قرارم را هم ازم می‌ربود. در گریز از او دوباره راه افتادم و او هم دنبالم پاکشان آمد.

_تو که استثنا هستی! شرط می‌بندم اگه اون دو تا آتیش‌پاره می‌خواستن جلو چشمات بلندم کنن وایمستادی یه گوشه و محجوبانه فقط نگاه می‌کردی!

داشت با زبان بی‌زبانی به سکوت منفعلانه‌ام اعتراض می‌کرد و من همچنان داشتم خودم را به تجاهل می‌زدم

_به عنوان یه دوست یا یه فامیل دور چه انتظاری ازم داشتی؟ واست گیس و گیس‌کشی راه بندازم تو پاساژ؟ درضمن دختری که بتونه تو رو با صد و نود و اندی قد و نود کیلو وزن بلند کنه لابد میتونه منو هم درسته قورت بده!

با اینکه نفسی با حرص کشیده و معلوم بود که ازم جری شده اما برای رد گم کنی داشت آرام و شمرده حرف می‌زد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_جواب قانع‌کننده‌ای بود ! اما فامیل دور عزیزم (صدایش به هنگام ادای این کلمات آهنگ تمسخر و طعنه به خود گرفته بود) فقط صرفا جهت رفع کنجکاوی خودم می‌پرسم اگه عشقت بودم چی؟ بازم در نقش تماشاگر ظاهر می‌شدی؟

او متخصص انداختن من توی تنگناهای غیرقابل پیش‌بینی بود! و من بدون اینکه بفهمم کی و کجا افتاده بودم توی دامش! باید جواب زیرکانه‌ای بهش می‌دادم والا کنجکاوی‌هایش حالا حالاها تمامی نداشت. اما متاسفانه هرچه فکر کردم چیزی به ذهنم نرسید. شاید اگر ترس از فرجام این عشق و دلبستگی نبود دل به دریا می‌زدم و واقعیت را بهش می‌گفتم! از طرفی اما و اگرهای زیادی وجود داشت که زبانم را می‌بست! بدتر از همه تردید و تشویشی بود که قباد به دلم انداخته بود:

" دانیار اونجور که نشون میده نیست!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم داشت رقت‌انگیز می‌شد. قبل از اینکه از درب اتوماتیک شیشه‌ای شهرکتاب برویم تو جواب معنی‌داری به سوالش دادم.

#۱۷۶





_اگه عشقم بودی ... تو انظار عمومی دست زیر بالت میانداختم تا همه بفهمن صاحب داری و جرات نکنن بهت چپ نگاه کنن!

من هم برای فرار از دامگاه حادثه شگردهای خاص خودم را داشتم. چیزی در نگاهش برق زد و انعکاسش تمام صورتش را درخشان کرد.

_آفرین همیشه پیشگیری بهتر از درمانه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت و بعد دست زیر بازویم انداخت و من که برگشتم با تعجبی توام با رضایتمندی نگاهش کردم چشمک‌زنان گفت

_الکی مثلا!

در قسمت رمانهای خارجی آنجا که قدری خلوت‌تر از بقیه بخشها بود، وقتی به قصد سرکشی لابه‌لای کتابها و ژانرهای مورد علاقه‌مان کمی از هم فاصله گرفته بودیم و داشتیم رمانهای عاشقانه یا معمایی و جنایی محبوبمان را به هم معرفی می‌کردیم من کتاب 《کمی قبل از خوشبختی》 را بستم و درحالیکه به سرجایش برمی‌گرداندم با سوال ناگهانی‌ام حواسش را پرت کردم

_تو فکر می‌کنی قباد بامبو رو سلاخی کرده و عمدا طوری صحنه‌سازی کرده که تو رو مظنون جلوه بده؟

سر از لای کتاب "تمام آنچه که هرگز به تو نگفتم" برداشت و با تانی زل زد به من. فهمیده بود که خواهرش در موردش با من حرف زده اما مطمئن نبود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که من ادعای تازه‌اش را که به نفع برادرش بود باور کرده‌ام یا نه؟ دلیل آنهمه سکوت و تعللش را نمی‌فهمیدم. آیا داشت توی ذهنش دنبال یک جواب حساب‌شده می‌گشت؟ آیا می‌خواست با یک پاسخ هوشمندانه مرا به گنهکار بودن قباد مجاب کند؟ آیا من یک چیزیم نشده و در موردش زیادی متوهم و بدبین نبودم؟

_نمی‌دونم! نشونی‌هایی که دیان می‌داد هم می‌تونه مشخصات خود قباد باشه هم یکی دیگه!

اینکه قطعا به مجرم بودن قباد صحه نگذاشته و هنوز این فرضیه در نظرش جای شک و تردید داشت نه صرفا از روی انصاف که می‌توانست از روی زیرکی‌اش باشد تا با معصومیتی ریاکارانه بی‌گناهی‌اش را در نظرم باورپذیرتر کند. شاید اگر بی‌درنگ مهرتاییدی بر ادعای خواهرش می‌زد شک و تردیدهای من عمق بیشتری می‌گرفت و مقاومت ذهنی‌ام در تبرئه کردنش بیشتر می‌شد.

@Romanchii

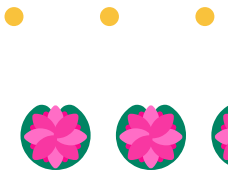
رمان بازار
romanbazar.ir

_مثلا کی؟

_یکی که می‌خواد از آب گل‌آلود ماهی بگیره!

_انگار به کسی شک داری!

#۱۷۷



_نه. من فقط اینطور حدس می‌زنم.

_پس از نظر تو پنجاه درصد احتمال داره که کار قباد بوده باشه با این نیت که تو رو مقصر جلوه بده و از چشمم بندازه و پنجاه درصد هم ممکنه پای شخص

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سوم و مرموزی درمیون باشه که معلوم نیست قصد و هدفش چیه؟

متفکرانه سر تکان داد ولی چیزی نگفت و ظاهرا سرگرم تورق کتاب توی دستش شد نمی‌دانم در ناخودآگاهم قبلا بهش فکر کرده بودم یا این حدس همان لحظه به ذهنم خطور کرده بود و من هم بی‌محابا به زبان آوردمش.

_اگه واقعا شخص سومی درکار باشه من یه مظنون بیشتر نمی‌شناسم!

و چون نگاه کنجکاو و منتظرش را از بالای کتاب دوباره به من دوخت من به خود جراتی دادم و تراوشات ذهن شکاکم را نشخوار کردم

_مونس! اونم هم کوتاه‌تر از توئه هم لاغرتر!

انگار اصلا انتظار شنیدن اسم مونس را نداشت. یا دلش نمی‌خواست که او جزو لیست مظنونینمان باشد! برای همین کمی عصبی شده و رنگ چهره‌اش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پریده بود؟ برای همین دم ابروانش تیز شده و رگهای روی پیشانی‌اش زده بود بیرون؟ اصلا چرا باید روی او اینقدر تعصب و حساسیت داشته باشد؟

_نه. کار اون نمیتونه باشه!

_از کجا مطمئنی؟

نگاه عتاب‌آلودمان پین شده بود به هم. بیم داشتم که اگر جواب قانع‌کننده‌ای به من ندهد از سر خشم یا استیصال قفسه‌های کتاب را بر سرش خالی کنم.

_اون عرضه‌ی این کارها رو نداره!

کیسه‌های خریدش را برداشت و بعد کتاب توی دستش را زیر بغل زد. انگار قصد خریدنش را داشت. فکر کردم

"سلاخی یه حیوون زبون بسته عرضه نمیخواد! یه قلب سنگی و بی‌رحم میخواد!

_تو چیزی انتخاب نکردی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا بحث را فوری عوض کرده بود؟ داشت از چی طفره می‌رفت؟ من چرا باید نسبت به بدگمان بودنم راجع به رفتار و گفتارش احساس گناه داشته باشم؟ دیگر کنترل اوضاع از دستم در رفته و ملاحظات را کنار گذاشته بودم. حالا تصمیم داشتم خیلی رک و شفاف با او حرف بزنم و برایم اهمیتی نداشت که با هجوم سوالات ناگوارم برای بار دوم آچمزش کنم.

_بین تو و مونس چه سروسری هست؟ (با چشمانی گشاد شده داشت نگاهم می‌کرد.) چی باعث اینهمه نزدیکی بینتون شده؟ (حالا از شدت شوک وارده دهانش نیز نیمه‌باز مانده بود.) چه راز مشترکی بینتون هست که هردو نمی‌خواین بروز بدین؟

سال نو بر شما مبارک دوستان

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بابت اینهمه وقفه‌ای که در روند پارتگذاری پیش اومد و معلول عوامل مختلفی هست از محضر عزیز شما عذرخواهم 🙏

تمام سعیمو میکنم که در سال جاری به یاری خدا مثل سابق پارتگذاری منظم‌تری داشته باشیم.

ممنون از حضور سبزتون با من ❤️

#۱۷۸

• • •

🌺🌺🌺

این بار دیگر برای ردگم‌کردن راه سختی در پیش داشت به همین راحتی نمی‌توانست جواب سربالا به من

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

بدهد یا با ریشخند و تمسخر گمراهم کند. من همه راه‌های انکار و فرار را بر رویش بسته بودم. چاره‌ای نداشت جز اینکه یا با سکوتش به تمام این گمانه‌زنی‌ها دامن بزند یا دست کم یک توضیح قابل قبول به من بدهد. صدایش از عجز و درماندگی شبیه ناله‌ای دلخراش بود که گویی از مسافتی دور به گوش می‌رسید.

_تو هیچی نمی‌دونی!

و بعد دست برد کتاب "کمی قبل از خوشبختی" را که توجهم را به خودش جلب کرده بود از توی قفسه برداشت و زدش زیر بغل و بی آنکه منتظر واکنشی از طرف من بماند بازویم را گرفت و مرا به زور دنبال خودش کشاند. درعین حال که داشتم تقلا می‌کردم دستم را از چنگش بکشم بیرون و او هربار ناکامم می‌گذاشت غریدم

_خب بگو تا بدونم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌اش درهم بود و کلافه و عصبی نشان می‌داد. سکوتش داشت بدتر به جنون من دامن می‌زد

_داری بدلایلی ازش محافظت می‌کنی؟ چرا کمی از اون دلایل نامعلومت برام نمی‌گی تا روشن شم؟

_چرا یه درصد احتمال نمی‌دی که شاید عاشقش باشم!

لحنش شبیه یک عاشق واقعی نبود که بی‌پروایانه داشت به عشقش اقرار می‌کرد. فاقد شور و حرارت لازم و کافی بود. با کمی دقت می‌شد رد بی‌حس و روحش را به هنگام گفتن آن جمله تشخیص داد. اما نه برای من که انگار همان لحظه کوکم تمام شده و شل و ول در میان کالبدم رها ماندم و به نظر او بود که تمام وزنم را برداشته و داشت مرا با خودش حمل می‌کرد. در میان آواری از بهت و ناباوری‌ام چون ضجه‌ای خاموش نالیدم

_این آخرین احتمالیه که میتونم بدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با من سر لج داشت یا چی؟ چرا داشت من و خودش را دستی دستی باهم به میدان مین احساسات می‌فرستاد؟

_پس باید به باور خودت شک کنی!

هرآن منتظر بودم بزند زیر خنده و بگوید " دیوونه! من کجا عاشق مونس بودن کجا؟" اما هیچ خبری نشد. برعکس نزدیک بود خودم خنده‌ای هیستریک سر بدهم. از فرط خشم و غیظ تنم لرز گرفته بود. می ترسیدم از اینکه مبادا اشکم سرازیر شود. آدمهایی که بی‌خیال از کنارمان رد می‌شدند کجا خبر از حال زار من داشتند؟

#۱۷۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی برنمی‌گشتند نیم‌نگاهی به ما کنند! آنجا که دختری داشت تقلا می‌کرد با دل شکسته‌اش خود را از چنگ دلدار بی مروتش رها کند.

_پس منو چسبوندی به خودت چرا؟

نمی‌دانم درنهایت او ولم کرده بود یا من ناگهان زورم آنقدر زیاد شد که توانستم خودم را ازش بکنم. گویی تاب نگاه‌های زهرآگینم را نداشت. می‌خواست به آرامش دعوتم کند اما من مجالی بهش ندادم و با اشاره به کتابم که زیر بغلش بود با لحن جدی و دستوری گفتم

_بدش (بدهش) به من! خودم پولشو حساب می‌کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و برایم هیچ اهمیتی نداشت که جانب ادب و احترام را نگه نداشته بودم! او هم شاید چون نگاه‌های مراقب آدمهای توی صف کم‌کم داشت روی ما زوم می‌شد چاره‌ای جز اطاعت و تسلیم ندید. درحالیکه کتابم را پس می‌داد سرش را کنار گوشم کشید و به طعنه گفت

_وقتی طاقت شنیدنش رو نداری چرا می‌پرسی؟

باید آرامش و خونسردی‌ام را حفظ می‌کردم. ظاهرا او قصد لجاجت با مرا داشت یا اینکه از سربه‌سر گذاشتن من لذت می‌برد. به هرحال هر احتمالی ممکن‌تر از چیزی بود که او ادعایش را داشت.

نفسی آرام کشیدم و بعد از اینکه تب و تابم قدری فرو نشست در جوابش حق‌به‌جانبانه گفتم

_دست خودم نیست! وقتی دروغ میشنوم کهیر می‌زنم.

_دروغ؟ دوست داشتی بگم عاشق توام؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از درون داشتم از شدت خشم از هم می‌شکافتم. اما تلاش می‌کردم پوسته‌ی نرم و آرامم همچنان غلط‌انداز باشد. هرچند خودم متوجه دندان‌قروچه‌ام بودم اما در پوشش یک لبخند مصنوعی گفتم

_من احساس کمبود عاشق نمی‌کنم!

فقط یکی دونفر مانده بود تا نوبت ما شود و همینطور که داشتیم نرم و آرام پیش می‌رفتیم نیش زبانش را دوباره در قلبم فرو کرد

_اگه به بایگانیت سر نمی‌زدی و سراغ آدمهای از رده خارج نمی‌رفتی می‌تونستم این حرفت رو باور کنم.

اگر آرام هولم نمی‌داد جلو نمی‌فهمیدم نوبتم شده. کتابم را سر دادم روی میز.

_پس بگو دردت چیه!؟ چرا رک نمیگی از اینکه رفتم سراغ فرید ناراحتی؟

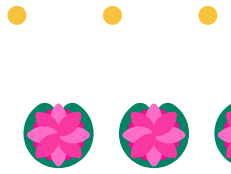
فروشنده با بارکدخوان درگیر بود و داشت از همکارش مشورت می‌گرفت. ظاهرا از شانس من دستگاه قیمت

@Romanfarsi

رمان بازار
romanbazar.ir

کتابم را نمی‌خواند و او مجبور بود به طور دستی وارد سیستمش کند. من اما همه حواسم پیش دانیار بود و مکثش که داشت در پاسخگویی به من طول می‌کشید.

#۱۸۰



انگار خودش را به نشنیدن زده بود. یا اینکه ترجیح می‌داد جوابم را ندهد. اما از سرخی گوش‌ها و پیشانی ورم کرده‌اش معلوم بود که حال درونش به چه آشفتگیست! وقتی دید از نگاه منتظر من راه فراری ندارد پوزخندزنان گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خلایق هرچه لایق!

و بعد کتابش را گذاشت روی میز و خطاب به فروشنده که تازه داشت قیمت کتاب مرا وارد سیستم می‌کرد گفت

_کتاب منم با کتاب ایشون حساب کنید لطفا!

و قبل از اینکه به من فرصت واکنشی بدهد کارتش را روی پیشخوان سراند

_رمزش دست بر قضا با سال تولد این خانم بداخلاق یکیه!

بعد به نگاه سردرگم فروشنده نیشخندی زد و بی‌توجه به بهت و حیرانی من زودتر از من از صف جلوی صندوق کنار کشید.

وقتی رمز کارتش را به فروشنده دادم فکر کردم

" آره عاشق اونی ولی رمز کارت بانکیت دست بر قضا با سال تولد من یکیه!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن مونس و دیان که همان لحظه وارد شهر کتاب شده و به ما پیوسته بودند نشد دیگر به پروپای هم بپیچیم.

مونس که بسته‌های خریدش داشت به دستش سنگینی می‌کرد برای بازگشت به خانه عجله داشت و ترجیح می‌داد وقتمان را برای صرف شام تلف نکنیم. من هم برای اولین‌بار با او موافق بودم. دانیار ظاهرا رای‌اش ممتنع بود. اما دیان به تنهایی و با یک رای موافق توانست که ما را به یک پیتزایی در یکی از طبقات همان پاساژ بکشاند. به جز خودش بقیه آنقدر بی‌حوصله بودیم که حتی حال جویدن لقمه‌ی توی دهانمان را نداشتیم. تا اینکه دیان یک نگاه به محتوای بسته‌های خرید برادرش انداخت و فضولانه پرسید

_تو چی خریدی؟

به جای دانیار من با تمسخر گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_کت و شلوار دامادی!

و تا دانیار نگاه نافذ و معنی‌داری به من کرد و متاثرانه سر تکان داد نیشخندزنان رویم را ازش برگرداندم. اما جمله‌ی بعدی دیان آب پاکی را روی دستم ریخت و مرا از مزه‌پرانی‌ام پشیمان کرد

_چه جالب! اتفاقا مونس هم امشب یه دست لباس واسه خودش خرید که به درد مراسم نامزدی می‌خوره!

و بعد یک نگاه کمی تا قسمتی مشکوک به هردوتاشان انداخت گفت

_نکنه خبریه ما نمی‌دونیم!

هنوز پوزخند به لبش ماسیده بود که دانیار از جایش بلند شد. به نظر بی‌حوصله و دمغ می‌رسید

_من می‌رم ماشینو از تو پارکینگ بردارم. شما هم زودتر جمع کنین بیاین بیرون!

بعد به اعتراض طعنه‌آمیز دیان که گفته بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه وقت زشت نباشه پول میز رو ما حساب کنیم!؟

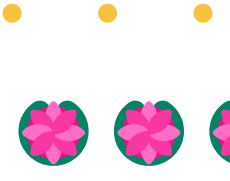
با خونسردی جواب داده بود

_کارتم پیش ایگله!

و مرا با نگاه‌های خواهرش و مونس که یکی معنی‌دار بود و دیگری توام با رشک و شک پشت سرش رها کرد و رفت.

***

#۱۸۱



فصل بیستم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من اگه یه نقاش بودم و می‌خواستم رمز و راز رو به شکل مفهومی و کنایی به تصویر بکشم عمارت ایگل رو می‌کشیدم!

خاله همتا از روی صندلی راکش گفت

_هوم!؟

صدایش مثل همیشه بی‌حوصله بود. لابد حتی لای پلکهای بسته‌اش را هم وا نکرده بود ببیند خواهرزاده‌ی غرغرویش امروز دلش از کجا پر است و چی شده که ناگهان همچین حرف بی‌ربطی زده! باز هم تماشای تاریکی پشت پلکهایش را به رویت دنیای واقعی ترجیح داده بود. باز هم در اندرون اسرارآمیزش فرو رفته و سر هوشیاری نداشت.

برفها آب شده بود و بهار داشت آرام و پاورچین از راه می‌رسید. اما نه دیدن اولین شکوفه‌های گیلاس مثل

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه به سر شوقم آورده بود نه روییدن بنفشه‌های وحشی! نه حتی آواز چلچه‌های مست!

سرد و منزوی کز کرده بودم کنج خانه. نه هوای دیدن کسی را داشتم نه شوق انجام کاری! زندگی اما آنسوی پنجره کماکان در جریان بود و آدمها فکر کاروبار خودشان بودند. حتی قباد هم درگیر روزمرگی‌های خودش بود و سراغی ازم نمی‌گرفت. انگار از همان روز که ازش پرسیدم " تو دوستم داری قباد؟" تصمیم گرفته بود با کناره‌گیری کردن‌هایش از من خلافش را ثابت کند.

دانیار یکبار شبانه تا زیر پنجره‌ی اتاقم آمده بود. ظاهرا آن شب قدری در نوشیدن زیاده‌روی کرده و مستی او را کشانده بود آنجا و در همان حالت غیرعادی‌اش سنگی به شیشه انداخت و من که هراسان سر از پنجره بیرون کشیدم داد زنان گفت

@Romanchii

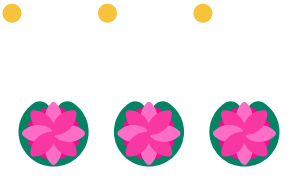
رمان بازار
romanbazar.ir

_به فرید گفتم اگه باز تو گوشت بخونه اینبار یه جور دهنشو سرویس می‌کنم که به گوه خوردن بیفته!

و بعد دو انگشتش را بوسید و مثل تفنگ به سمتم نشانه رفت و ادای شلیک کردن را درآورد و قبل از اینکه من چیزی بگویم تلوتلوخوران از آنجا دور شد. من اما تا دقایقی طولانی همانجا دم پنجره ایستاده و با غم کهنه‌ای که داشت توی سینه‌ام زق‌زق می‌کرد زل زده بودم به جای خالی‌اش!

روز بعد طی تماسی که با فرید داشتم فهمیدم دانیار

#۱۸۲



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنی برایش خط و نشان کشیده و او را از نزدیک شدن به من برحذر داشته! بهش گفته بود

_من دیگه اون سر دنیا نیستم که بذارم هر غلطی دلت خواست بکنی! همینجا بیخ گوشتم! بفهمم باز با احساساتش بازی کردی میام پوستت رو قلفتی می‌کنم!

فرید انگار کمی خودش را باخته بود اما سعی داشت حفظ ظاهر کند

_بی‌خودی شلوغش کرده! من هیچ قصد و نیت بدی ندارم! قبلا هم نداشتم! تو برام خیلی مهم و عزیزی ایگل! خدا نیاره روزی رو که بخوام با احساساتت بازی کنم!

مدتی به تماشای منظره نیمه‌زمستانی نیمه بهاری باغ ایستادم و درحالیکه سعی داشتم به چیزی فکر نکنم میلیون میلیون فکر و خیال به سرم هجوم آورده بود. می‌خواستم به دانیار فکر نکنم اما او با آن کت و شلوار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

طوسی و حرفهای دوپهلویش همه‌جا مقابل چشمانم بود... همزمان به مدل لباس مونس هم فکر می‌کردم که دیان می‌گفت "به درد مراسم نامزدی می‌خوره"

چی باعث نزدیکی این دونفر به هم شده؟ عشق؟ ابدا! حتی تصورش را هم نمی‌شود کرد که چیزی به نام عشق حلقه اتصالشان باشد. من از پس پرده‌شان چیزی نمی‌دانستم اما مطمئن بودم حتی رازهایی فراتر از آنچه ممکن است میان آن‌دونفر باشد در پستوی این عمارت پنهان است که احتمالا زنجیره‌وار به هم مربوط باشند و شاید که کشف یکی منجر به واگشایی بقیه رمز و رازها شوند.

باید با کسی حرف می‌زدم و مطمئنا خاله همتا تنها فرد در دسترسی بود که چیزهایی می‌دانست و اگرچه به سختی می‌شد به مقرش آورد اما من باید هرطور شده از زیر زبانش حرف بیرون می‌کشیدم والا خطر مردن از فضولی و نادانی تهدیدم می‌کرد. پس بی‌توجه به

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حصار نامرئی که او دور خودش کشیده و میل به سکوت و تنهایی‌اش صدایش زدم.

اول خودش را به نشنیدن زد یا اینکه واقعا در برهوت افکارش پرت بود و متوجه نشد. و من اما اصرار داشتم که از ژرفای خودش بکشمش بیرون. این‌بار جلوش ایستادم و با صدای بلندتری خطابش کردم

_خاله همتا؟ بیداری؟

و به دسته‌های صندلی‌اش چسبیدم و نگهش داشتم. کاملا به سکون که رسید مجبور شد چشمانش را باز کند و با لحنی توامان با اکراه و سرزنش جوابم را بدهد

#۱۸۳



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_داشتم چرت می‌زدم!

می‌دانم که دروغ می‌گفت. چشمانش را بسته بود که منِ حیران و سرگردان را جلو چشمانش نبیند. نه حوصله‌ی نق و نوقهایم را داشت نه سین جیمهای تمام نشدنی‌ام را. علامتهای سوال را توی چشمانم می‌دید و به روی خودش نمی‌آورد.

_البته بهتر شد باید برم آشپزخونه تا یه چیزی واسه شام آماده کنم.

و قبل از برخاستنش یک نگاه معنی‌دار به من کرد که یعنی دستهایت را بردار و متعجب بود از اینکه چرا خودم از سر راهش نمی‌روم کنار؟ اما من سرتق نگاهش کردم و بدون اینکه دنبال مقدمه‌چینی خاصی باشم او را با یک سوال غیرمترقبه گیر انداختم

_اگه بچه‌ات از دست نمی‌رفت الان چند سالش بود؟

@Romanbazar_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ای که بهش وارد کردم آنقدر سخت بود که تا چند لحظه هاج‌وواج در جایش خشکید. بعد که دید قرار نیست با نگاه‌های منتظرم به همین راحتی دست از سرش بردارم ناچار شد یک واکنشی از خود نشان بدهد شانه‌ای بالا انداخت و آه کشید

_چه اهمیتی داره؟

نباید بهش فرصت تامل و درنگ برای دروغ پردازی می‌دادم. بایستی به او بی‌امان می‌تاختم تا سد مقاومتش می‌شکست.

_چی شد که از دست رفت؟ چرا دیگه بچه‌دار نشدی؟ اصلا چرا هیچوقت در موردش با من حرف نزدی؟ یادمه اون‌وقتا دیانا یه چیزایی می‌گفت...

و به دیانا فکر کردم و خبرهایی که هنگام فالگوشی از این و آن دستگیرش شده بود.

_حرفاش درست یادم نیست! می‌گفت مامانش می‌گه معلوم نیست پدر بچه‌اش کی بود؟ می‌گفت شما نمی‌خواستی اون بچه به دنیا بیاد... برای اینکه سقط

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه هرکاری کردی...حتی از خونه فرار کردی اما پیدات می‌کنن.

و به عکسی که توی آن آلبوم قدیمی دیده بودم فکر کردم و فرصتی که برای اشاره کردن غیرمستقیم به آن پیش آمده بود و بعد بی‌توجه به سکوت تلخ و چهره‌ی منقبض و چین‌چین شده‌اش ادامه دادم

_می‌گفت برای همین زندانیت کردن و دست و پات رو بستن که بچه نیفته تا مایه‌ی سرشکستگیت باشه! البته هیچوقت نفهمیدیم کی یا چه کسانی چه دشمنی باهات داشتن که می‌خواستند هر طور شده اون بچه به دنیا بیاد؟

_بس کن!

با چنان تحکم و تشری این را گفت که قائدتا از ترس

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۸۴



باید زبانم از کار می‌ایستاد اما این اتفاق نیفتاد و من هنوز داشتم حرف می‌زدم

_ با حساب و کتاب من اونموقع شاهپورخان باید ایران بوده باشه ولی شایعات چیز دیگه‌ای می‌گن! انگار شما باردار بودی که شاهپورخان برگشت یا شایدم..

مشتش را که کم مانده بود بکوبد توی دهانم به تخت سینه‌ام کوبید و تقریبا پرتم کرد زمین.

_تو از جون من چی می‌خوای بچه؟ هوم؟ باز حوصله‌ات سر رفت بند کردی به من؟ چه گیری افتادم از دست تو؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیت و از کوره در رفتنش قابل پیش‌بینی بود اما انتظار این برخورد تند و همراه با ضرب و شتمش را نداشتم. فکر کردم حالا که تا اینجا پیش رفته و طوفان خشم و غضبش را از سرگذرانده‌ام چرا قدری نرویم جلوتر؟ کوتاه آمدن در این مرحله می‌توانست یک شکست دیگر باشد برایم! اما شاید می‌توانستم با کمی شکیبایی و حوصله از این گفتگوی همیشه به سرانجام نرسیده دستاورد بیشتری داشته باشم! به تمام حرفهای درگوشی و شایعات پراکنده‌ای که در طول این سالها از گوشه و کنار عمارت شنیده بودم فکر می‌کردم و اشتیاق سوزانی که برای کشف حقیقت داشتم! اگر منتظر فرصتی برای شلیک نهایی بودم حالا وقتش بود! اما بهتر بود از راه دوستانه‌تر و منطقی‌تری وارد می‌شدم!

_چه اشکالی داره با من درباره‌اش حرف بزنی خاله؟ مگه منو محرم خودت نمی‌دونی؟ چرا باید همه درموردش بدونن الا من و همش باید جسته و گریخته یه چیزایی رو از این و اون بشنوم که نتونم راست و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغش رو از هم تشخیص بدم! من خواهرزاده‌اتم! همیشه هرچی بشه میام بهت می‌گم! چون شما رو محرم اسرار خودم می‌دونم! فکر می‌کنم متقابلا منم می‌تونم سنگ صبورت بشم. اما متاسفانه انگار بهم اعتماد نداری! اگه قبل از ازدواج با شاهپورخان با کسی در رابطه بودی دیگه سالها ازش گذشته. چرا صحبت کردن درموردش باید اینقدر برات سخت باشه؟

***

#۱۸۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رگه‌های خون توی سفیدی چشمانش پخش شده بود. آنطور که لبهایش را به هم می‌فشرد و با حرص نفس می‌کشید و چشم‌غره می‌رفت گفتم همین حالاست که به من حمله‌ور شود و به تلافی موی دماغ شدن‌های وقت و بی‌وقتم چنان به باد کتکم بگیرد که من برای همیشه عطای فضولی و کنکاش در رمز و رازهای عمارت ایگل را به لقایش ببخشم. اما چند لحظه بعد برخلاف انتظارم آرامتر گرفت. انگار که بهش آمپول آرامبخش تزریق کرده باشند ناگهان از آن حالت آماده‌ی حمله‌اش بیرون آمد و شل و ول در جایش رها شد!

نگاهش به من بود اما گویی زل زده بود به دوردست‌ها. شاید که داشت از دریچه‌ای نامرئی به گذشته سرک می‌کشید!

_که می‌خوای سنگ صبورم باشی!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نفس عمیق کشید و سرش را به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و بعد نرم و آرام شروع به تکان خوردن کرد. انگار که می‌خواست برایم قصه تعریف کند و من داشتم با هیجانی خاموش و سرپوشیده خود را برای شنیدن شرح و بریده‌ی کوتاهی از زندگی‌اش آماده می‌کردم. نمی‌دانم چی شد که ناگهان تصمیم به حرف زدن گرفت؟ آیا از سکوتش خسته شده بود؟ آیا با تمام تنهایی و گوشه‌نشینی و سرسختی حس کرده بود که باید با کسی دردل کند؟

_بچه پسر بود! زنده به دنیا اومد! ولی اونقدر ضعیف بود که خیلی زود از دست رفت.

نمی‌دانم سوز این داغ کهنه و غم‌انگیز اشک را به چشمانش دوانده بود یا تداعی مصائب ناگفته‌ای که از سر گذرانیده؟ چهره‌اش چنان درهم شکسته بود که انگار همین حالا از زیر آوار مصیبت کشیده بودنش بیرون. دلم می‌خواست با تمام رنجهای پنهانی که به

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دل داشت بغلش می‌کردم و جای زخمهایش را می‌بوسیدم. دل به دریا زدم و بی‌محابا پرسیدم

_باباش شاهپور خان بود؟

_پس می‌خواستی کی باشه؟

چنان با تغیر این را گفت که من از گفتنش پشیمان و دستپاچه شدم و دیگر جرات نکردم بپرسم " قبل از ازدواج بچه‌دار شده بودید یا بعدا؟" کمی در سکوت نگاهش کردم و بعد بی‌آنکه چندان امیدی به پاسخگویی‌اش داشته باشم با تردید پرسیدم

_پس چی شد؟

#۱۸۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشید و نگاهش روی نقطه‌ی نامعلومی محو ماند

_خیلی چیزا شد... خیلی اتفاقا افتاد...

از لحن گنگ و مبهمش پیدا بود که نمی‌خواهد به من جواب سرراستی بدهد و من اما تشنه‌ی دانستن بیشتر بودم و می‌دانستم که برای رسیدن به جواب معماهایم راه بس دور و درازی دارم

_چرا فکر می‌کردن بچه‌ات حرامزاده است؟ چرا شاهپورخان کاری نکرد تا از این اشتباه درشون بیاره؟

درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم مرا دوباره با جوابهای پیچیده‌اش در ظلمات نگه خواهد داشت با جمله‌ی غیرمنتظره‌ای که گفت قلبم را لرزاند.

_چون خودش اینو نمی‌دونست...

و من ناباورانه فهمیدم در این عمارتِ دیوانه پشت هر رازی، راز مخوف و بزرگتر دیگری نهفته است که آدمهایش از هم مخفی نگه داشته‌اند. کمی طول کشید

@Romanjadi

رمان بازار
romanbazar.ir

تا از آن حالت شوکی که دچارش شده بودم خارج شوم و بدون اینکه هنوز بتوانم این موضوع را برای خودم هضم کنم بپرسم

_چرا بهش نگفتی؟

وقتی چشمانش را تنگ کرد و لبهایش را به هم فشرد و با حرص نفس کشید من هم آن فشار عصبی را که رویش بود با تمام وجودم حس کردم

_چون باور نمی‌کرد. چون دیگران ذهنش رو نسبت به من مسموم کرده بودند... شک و بدبینی چشماش رو اونقدر کور کرده بود که نمی‌خواست حقیقت رو ببینه! من نمی‌خواستم برای اینکه باورم کنه به دست و پاش بیفتم.

این دیگر از آن حرفها بود! انگار اعاده حیثیت و دفاع از نجابت و پاکدامنی چیز کمی بود! انگار حفظ غرور لعنتی‌اش در همه‌حال برایش ارجحیت داشت. حتی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دامن عصمتش در معرض تهمتهای ناروا خدشه‌دار می‌شد.

_باورم نمیشه! یعنی چون احتمال داشت ادعات رو باور نکنه هیچوقت بهش نگفتی؟

با سرزنش این را گفتم و آرزو می‌کردم او نفی‌اش کند اما سکوت غمگینش چیز دیگری می گفت و من در عجب که این چه غرور و عزت نفس احمقانه‌ایست که او حاضر شده معصیت در عشق و وفاداری را گردن بگیرد اما برای اثبات بی‌گناهی‌اش تلاشی نکند. قبل از اینکه از کش آمدن سکوتش دیوانه شوم غران گفتم

#۱۸۷



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدای من! من اگه بودم زمین و زمان رو به هم می‌ریختم تا حقیقت رو بهش بگم! نه اینکه بذارم شک و دروغ و پندارهای غلط بین ما جدایی بندازه.

در نگاهم شماتت و استنطاق را می‌دید اما ککش هم نمی‌گزید. انگار نه انگار که تمام عمرش را با همین تکبر و سکوت بیمارگونه‌اش باخته بود.

_اون خودش ترجیح داد حرفهای دیگران رو باور کنه. من هم با پنهان نگه داشتن حقیقت تنبیهش کردم.

و بعد چنان حق‌به‌جانب لبخند زد انگار که باید به خاطر این کارش بهش مدال افتخار می‌دادند.

احساس ترحم و همدردی‌ام تبدیل به خشم و غضب از او شده بود. با تکان دادن سرم به نشان ابراز تاسف و نه همدلی، بی‌رحمانه گفتم

_ولی خودت هم تنبیه شدی! در تمام این سالها!

@Romanbaazi

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که طاقت شنیدن حرف حق را نداشت پشت چشم‌نازک‌کنان شانه بالا زد و بعد با بی‌تفاوتی محض گفت

_چه اهمیتی داره!

دیگر باید به عقل سلیمش شک می‌کردم! آخر کدام آدم عاقلی فکر می‌کرد با یک خودزنی مجنونانه می‌تواند از دیگری انتقام بگیرد؟

_ولی در تمام این سالها شاهپورخان اون سمت دیوار بدون اینکه غم عشق شما رو داشته باشه داشت زندگیش رو می‌کرد.

می‌دانم که کلمات گزنده و ناگواری را علیهش به کار برده بودم اما از دستش عصبانی بودم و فکر می‌کردم که حتی لایق شنیدن حرفهایی بدتر از این هم هست.

نیش زبانم سوزانده بودش اما سرسختانه به روی خودش نمی‌آورد. او همان گلبرگ مغروری بود که حاضر بود از بی‌آبی بمیرد اما مجیز شبنم را نکشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یک عمر تظاهر به خوشبختی در کنار زنی که دوستش نداشت تاوان سنگینی بود براش.

نمیدانم داشت این حرفها را از سر خودفریبی می‌زد یا باز هم چیزهایی می‌دانست که من نمی‌دانستم. اما من هم همچنان قصدی برای همدلی ریاکارانه با او را نداشتم. بهتر بود حقیقت را مثل یک سیلی سخت به صورتش می‌کوبیدم بلکه از این خواب خوش جنون انتقامش بیدار می‌شد.

_از کجا معلوم که فقط تظاهر بود؟ شاید از یک جا به بعد شاهپورخان سرنوشتش رو پذیرفت و چنان غرق نقشش در این خوشبختی به قول شما ساختگی شد که یادش رفت واقعی نیست! شاید فقط این شما بودی که این وسط جوونی و زندگیت حیف و میل شد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۸۸



با چهره‌ای برافروخته و نگاهی پرنکوهش به من که هربار با اما و اگرهای واقع‌بینانه‌ام بیشتر میچزاندمش دندان به هم فشرد و گفت

_حالا که داره میمیره!

و با چنان لحنی این را گفت که فکر کردم از این بابت ته دلش غنج زده! مطمئن بودم از سر استیصال و سوزش قلبی به این درجه از دئانت رسیده که می‌تواند از مرگ معشوق و محبوبش خرسند باشد و آن را برایش یک تنبیه و مجازات قطعی در نظر بگیرد که مستحقش هست. نمی‌دانم اگر می‌دانست بیشتر از آنکه دلسوز او باشم غمخوار بی‌خبری شاهپورخان هستم واکنشش چه بود؟ نگاه خیره‌سرانه‌ام را در نگاه خاموش و سردش جولان دادم و گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حدس می‌زنم اون قراری که با شاهپورخان گذاشتی مربوط به این قضیه می‌شد! فکر می‌کنم بعد از سالها قصد افشاگری داشتی اما اون بنا به دلایلی سر قرار حاضر نشد و این فرصت تاریخی لابد برای همیشه از دست رفت و دیدارتون افتاد به قیامت!

در امتداد سکوتش آهی کشید، چشمانش را بست و بعد صندلی‌اش را دوباره به حرکت انداخت. و من این تصدیق غیرمستقیمش را دریافتم و درحالیکه داشتم توی ذهنم این گفتگو و اطلاعات به دست آمده را مرور می‌کردم ناگهان یادم به گفتگویی که همین چند وقت پیش با شاهپورخان داشتم افتاد.

فکر کردم

"یعنی تو اون نامه چی نوشته بود؟ اون حرفهای مربوط به گذشته درمورد چی بوده که شاهپورخان

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر می‌کرد در اینکه خاله همتا نخوندتش ممکنه حکمتی بوده باشه؟"

معلوم بود او هم برای خودش ناگفته‌هایی داشت! آخ که چقدر حالا بیشتر از همیشه دلم می‌خواست آن نامه را می‌خواندم.

_کاش نامه‌ی شاهپور خان رو خونده بودیم! شاید بعد سالها خودش حقیقت رو فهمیده بود و می‌خواست از شما طلب بخشش کنه!

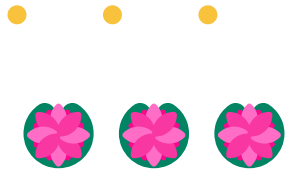
عمدا بلندبلند فکر کرده بودم و تا چند لحظه منتظر واکنشش ماندم اما انگار نه انگار که من چیزی گفتم و او چیزی شنید. دوباره به دنیای کذایی پشت پلکهای بسته‌اش پناه برده و از دسترسم خارج شده بود.



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۸۹



فصل بیست و یک

فرید با خوشحالی خبر داده بود که بعد از نقد و بررسی‌های معمول در آخرین جلسه‌ی داوری که در دفتر نشرشان داشتند صدای من به عنوان یکی از صداهای برتر و منتخب اعلام شده و به زودی از سوی ناشر قراردادی برای همکاری با من تنظیم خواهد شد.

_تنها خانمی که صداش مورد پسند واقع شد تو بودی! به خودت افتخار کن ایگل!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من این‌روزها آنقدر درگیر گذشته و حال این عمارت پوشالی و داستانهای افسانه‌ای‌اش بودم که حوصله‌ی افتخار کردن به خودم را نداشتم. ازش بابت حسن نیتش تشکر کردم و با اشتیاقی سرکوب شده و لحنی تشریفاتی گفته بودم که امیدوارم قرارداد مبارکی برای هردو طرف باشد.

می‌دانم که آنطور که باید و شاید ابراز خوشحالی نکرده بودم، فرید هم این شادی بی‌رمق و متظاهرانه‌ام را از پشت تلفن حس کرده بود اما ترجیح داده بود که به رویم نیاورد. من این نوع از ملاحظاتش را دوست داشتم. از اینکه سعی نمی‌کرد سرش را به زور توی زندگی من فرو کند برایم احترام‌برانگیز بود.

نمی‌دانم این چندمین روزی بود که من از کنج خانه بیرون نزده بودم! اگرچه دلم برای قدم زدن روی چمنزاران سرسبز و تماشای چشم‌انداز بهاری باغ و بلعیدن هوای تازه تنگ شده بود اما خوب می‌دانستم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آن بیرون به جز دردسر و اعصاب‌خردی برای من خبر دیگری نیست.

هرچند ترجیح می‌دادم هنوز از پشت پنجره یک تماشاگر بی‌طرف باشم اما اینکه هربار با دیدن دانیار در رفت و آمدهای روزمره‌اش دلم می‌لرزید یا با دیدن قباد احساس رقت و ترحم می‌کردم دست خودم نبود. آرزو می‌کردم ای کاش مطمئن بودم که هیچکدامشان عامل سلاخی بامبو نیستند. یا دست‌کم از بین این دونفر یکیشان واقعا بی‌گناه باشد. آن‌وقت دنیا برای من حتما جای بهتری خواهد بود. ولی حالا با اینهمه شک و بی‌اعتمادی روزگارم داشت تباه می‌شد. فکر کردم

"کاش مونس این کار رو کرده باشه! به هرحال برام قابل تحمل‌تره که قاتل بامبو کسی باشه که از اول در هیچ کجای قلب من جایی نداشت. می‌تونم خیلی راحت ازش متنفر باشم. یا نباشم! ولی اگه معلوم بشه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار یا قباد این کار رو کردن! وای به حالشون! و وای به حال من!"

#۱۹۰



آن‌روز دانیار در بازگشتش از معدن وقتی که داشت از ماشینش پیاده می‌شد تا دیار ببرد آن را توی گاراژ پارک کند مچم را هنگام پاییدن یواشکی خودش از پشت پنجره گرفت. برای رها کردن پرده و قایم شدنم کمی دیر شده بود. پس با نفسی حبس مانده در سینه تقریبا همانجا خشکم زد. او با قدمهایی بلند آمد پای پنجره و با نگاهی که نافذتر از همیشه بود تماشایم کرد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و من که با تظاهر به بی‌شرمی و بی‌تفاوتی به صورتش خیره ماندم با ایماء و اشاره ازم خواست که بیایم دم در.

درنگ و تفال را جایز نمی‌دیدم. برای دیدنش و همصحبتی با او آنقدر بی‌تاب و مشتاق بودم که می‌توانستم همان لحظه بال دربیاورم. هنوز در را باز کرده نکرده داشتم مسخش می‌شدم. باد بهاری بوی تنش را یکجا به مشامم ریخت و مرا مست و گیج رودررویش قرار داد. او زودتر از من سلام کرد و پرسید

_چطوری؟

من که هنوز گنگ و لال توی ذهنم در جستجوی کلمات بودم زیر لب چیزی گفتم که برای خودم هم نامفهوم بود. انگار گفته بودم "بد نیستم!" یا "ای می‌گذره!"

او در بند فهم آوای مبهمی که از خودم سر دادم نبود. داشت دلبری خودش را می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب بلدی آدمو دلتنگ خودت کنی!

منظور از " آدم" خودش بود؟ لابد! گرچه شبیه آدمهای دلتنگ به نظر نمی‌رسید. و بعد خودم از خودم پرسیدم " مگه آدمهای دلتنگ چه شکلی‌ان؟" و توی دلم به خودم جواب دادم

" مثل من تمام وجودشون چشم میشه برای دیدن!"

اما او انگار تمام وجودش زبان شده بود برای حرفیدن!

_هرچی منتظر موندم از لاکت بیای بیرون خبری ازت نشد! حتی انگار حوصله‌ی معاشرت با دیان و دیار رو هم نداشتی! اون روز اومدن سراغت! خاله‌ات گفت سردرد داشتی و خوابیدی! اما بعدا که پیگیر نشدی بفهمی چی کارت داشتن مشخص شد که سردرد و خواب بهونه بود برای دک کردن!

کدام روز را می‌گفت؟ چرا من چیزی نمی‌دانستم؟ چرا خاله همتا چیزی بهم نگفته؟ با دستم موهای ریخته

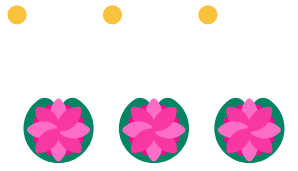
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پیشانی‌ام را کنار زدم و خواستم بگویم من در جریان نیستم اما چیزی جز تته‌پته از دهانم در نیامد

_من... کی؟ خوا... خواب؟ نه! من...

#۱۹۱



که او هم حوصله نکرد و وسط من من کردن‌هایم پرید

_بی‌خیال! الان برو سریع حاضر شو که باهم بریم پیاده‌روی! یه کم حرف دارم باهات!

انگار یادش نبود آخرین باری که با من حرف زده چه به روز من و عواطفم آورده؟ آیا باز هم می‌خواست

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم از عشق دروغینش به مونس دم بزند؟ یا راه دیگری برای گرفتن اعتراف از من پیدا کرده؟

بلوز آستین بلند فسفری تنم بود و شلوار جین مشکی. فقط باید ژاکتی چیزی برمی‌داشتم تا مرا از سوز هوای دم غروب حفظ نگه دارد. شنلم را از روی مبل برداشتم و به خاله همتا که داشت توی آشپزخانه شیربرنج آماده می‌کرد با صدای بلند اطلاع دادم که برای قدم زدن می‌روم بیرون و صبر نکردم واکنشش را ببینیم. باید به وقتش بابت اینکه سرخود دیان و دیار را دک کرده و چیزی هم درموردش به من نگفته حتما به من جواب پس می‌داد.

دانیار به من که بدون فوت وقت بهش پیوسته بودم لبخندی از سر رضایت پاشید اما چیزی نگفت و بعد در سکوت راه افتادیم دنبال هم. من دستها را به سینه زدم و در کنارش متفکرانه قدم برمیداشتم. از اینکه نمی‌توانستم حدس بزنم راجع به چه موضوعی می‌خواست با من حرف بزند کمی عصبی و بی‌آرام بودم.

@Romanbaji

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی داشتیم باهم از کنار اسطبل می‌گذشتیم دانیار انگار که به عمد بخواهد صدایش به گوش قباد (که احتمالا در آن وقت از روز مشغول رسیدگی به اسبها بود) برسد بلندبلند گفت

_بالاخره فهمیدم کی اون گوی موزیکالی رو که برات سوغاتی آورده بودم شکسته!

من که نگاه تعقیب کننده و نامحسوس قباد را روی خودمان حس می‌کردم به سمت اسطبل سرک کشیدم و بعد نگاهم را با حیرانی به نیمرخش دوختم. آیا حرفش با من همین بود؟ گرچه موضوع کم اهمیتی هم نبود اما حالا تمرکز چندانی برای صحبت راجع به چند و چون این موضوع نداشتم. نمی‌دانم چرا دلم کودکانه می‌خواست که او راجع به گفتگوی آنشبمان در پاساژ صحبت کند و ضمن تکذیب آن ادعاهای عجیب و آزارنده بالاخره حرف دلش را به من بزند.

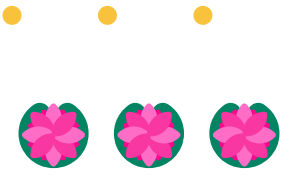
_کار کی بود؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از اینکه نمی‌توانستم خودم حدس بزنم به خشم آمده بود. با حرص لبهایش را به هم فشرد و هوا را از میان سوراخ دماغش بیرون فرستاد.

#۱۹۲



بعد با چشمانش به اسطبل اشاره کرد و بهت و ناباوری و توقف ناگهانی‌ام را که دید دست زیر بازویم گذاشت و درحالیکه داشت مرا دوباره دنبال خودش می‌کشاند با لحنی برآشفته گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل اینکه وقتی اون عوضی اومد فرودگاه دنبالم ترتیبش رو داده بود. احتمالا وقتی رفتم توالت از فرصت استفاده کرد و اون گوی رو شکست!

_از کجا می‌دونست برام سوغاتی چی آوردی؟

چینی به کناره‌های بینی اش انداخت و با لحنی متاسف و سرخورده گفت

_من واسه چزوندنش خریت کردم و تو سالن فرودگاه که بودیم سوغاتیت رو از تو کوله پشتیم درآوردم و نشونش دادم. بعد هم گذاشتمش تو جعبه و انداختمش تو کوله‌ام! چند روز بعد که رفتم سراغش دیدم شکسته.

نمی‌دانم از روی لج بود یا واقعا نمی‌خواستم این اتهام‌زنی به قباد را بپذیرم. با اینکه چندان هم دور از ذهن به نظر نمی رسید. توی این عمارت واقعا هیچی از هیچکس بعید نبود. داشتیم به سمت تک‌درخت بیدمجنون می‌رفتیم که نیمی از آن سرسبز بود و نیمی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر خشکیده! درست مثل صاحبان از هم جداماندهاش که نیمی عاشق بودند و نیمی فارغ!

_از کجا معلوم کار عشقت نبوده باشه؟ هرچی باشه اون بهت خیلی نزدیکه!

نیشخندزنان گفت

_مونس رو می‌گی؟

_مگه عشق دیگه‌ای هم داری؟

و پشت‌چشم‌نازک‌کنان رویم را ازش برگرداندم و نشنیدم که جوابی حتی به قصد شوخی یا تمسخر به من بدهد. انگار از اذیت و آزار من لذت می‌برد.

به درخت بید مجنون که رسیدیم من یکی از شاخه‌های خمیده‌اش را به سمت خودم کشیدم و به جای خاله همتا یواشکی بوسه‌ی نرمی به برگهایش زدم.

قبل از اینکه مطمئن شوم حرف دیگری برای گفتن نیست او مقابلم ایستاد و با پیشنهاد غیرمنتظره‌اش غافلگیرم کرد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

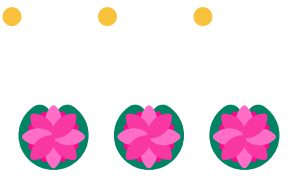
_من به یه حسابدار پاره‌وقت نیاز دارم که تو خونه به حساب و کتابهای مربوط به معادن و پروژه‌ها برسه و هزینه‌ها رو مدیریت کنه و ماهانه گزارشات مالی و مدیریتی دقیق به من بده. حقوق و مزایاش هم عالیه!



اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram

#۱۹۳



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشنهاد وسوسه‌کننده‌ای بود. همیشه دوست داشتم من هم بتوانم مسئولیتی هرچند کوچک در اداره‌ی معادنمان به عهده داشته باشم و از اینکه بالاخره داشت به لطف او شرایطش جور می‌شد ته قلبم غنج زده بود اما همزمان نسبت به توانایی‌های خودم کمی دچار ترس و تردید هم بودم.

_مگه دیگه با حسابدار شرکت مهاجرانی کار نمی‌کنید؟

_به دلایلی به تازگی عذرشو خواستم!

چطور می‌توانستم با آن حجم از ذوق و شوق که به دلم بود و داشت مثل آتشفشانی از نور از چشمانم فواره می‌شد آرام و عادی به این مکالمه ادامه بدهم؟ که مثلا چندان پیشنهاد مهمی هم برایم نیست!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من از حسابداری چیزی نمی‌دونم! فقط درسشو خوندم که یه مدرکی داشته باشم. می‌دونی که اصلا رشته‌ی مورد علاقه‌ام نبود.

البته که می‌دانست چقدر دوست داشتم مثل او در رشته مهندسی معدن تحصیل کنم اما به لطف سابقه‌ی درخشان و گرایشهای سیاسی و عقیدتی پدرم از امکان تحصیل در دانشگاه‌ها و رشته‌های برتر کشور محروم مانده بودم.

برای او اما این موضوع اهمیتی نداشت. فقط می‌خواست هرطور شده جواب بله را از من بگیرد. انگار حالا برایش حسابدار قحطی آمده بود که بند کرده بود به من!

_با یه نرم‌افزار حسابداری حرفه‌ای خیلی زود می‌تونی راه بیفتی! خودمم کمکت می‌کنم.

دست و دلباخته لبخند زدم. باورم نمی‌شد به همین راحتی بتوانم نقشی هرچند کمرنگ و دورادور در

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اداره‌ی میراث خانواده‌ی دولتشاهی‌ها داشته باشم که تا قبل از این تنها مخصوص افراد ذکور این خاندان بود. شاید اگر دیانا زنده بود او به عنوان اولین زن خاندان دولتشاهی در سمت مهندس یا اپراتور آزمایشگاه یا حتی اپراتور نقشه بردار در معدن مشغول به کار می‌شد. با شناختی که از دیانا و توانمندیهایش داشتم مطمئن بودم که در کارش موفق میشد .

حالا اما دیانا نبود و این موقعیت کم‌نظیر داشت نصیب من می‌شد. مثل یک فرصت تاریخی بود که نباید به راحتی از دست می‌رفت.

_چی بگم؟

او که می‌دید بی‌میل نیستم تمنای نگاهش را توی چشمانم ریخت و بیصبرانه گفت

_فقط بگو اوکی! بقیه‌اش حله.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۹۴



و با چنان اطمینانی این را گفت که باید همان لحظه خیالم از خیلی چیزها راحت می‌شد. ولی من هنوز به خودم مطمئن نبودم و شک داشتم که بتوانم همزمان به دوکار برسم. همانقدر که به گویندگی علاقه داشتم از حسابداری متنفر بودم و نمی‌دانستم چطور می‌توانم بین این دو کار با این سطح از تفاوت و علاقه بالانس برقرار کنم؟ لبهایم اما از ترس جا زدنم پیش‌دستی کرد و گفت

_اوکی!

و شانه زدم بالا. انگار که این جزئی از تقدیرم بود و من خواه ناخواه باید که می‌پذیرفتمش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او زیر نگاه‌های پربرقش دستش را جلو آورد و گفت

_به مجموعه صنعت و معدن دولتشاه خوش اومدی!

من هم در امتداد لبخندی ناباورانه دستم را پیش کشیدم و همزمان با فشرده شدن دستهایمان دچار تپش و فشار قلب که می‌شدم با غروری شیرین و سرافرازانه فکر کردم

"شاید حالا بتونم به خودم افتخار کنم که به عنوان نماینده‌ی طایفه‌ی تورج‌خان و اولین زن این خاندان نقشی رو در اداره‌ی معادن دولتشاهی‌ها به عهده می‌گیرم."

من تجربه‌ی این حس خوب و دلچسب را مدیون او بودم!

هنوز دست هم را ول نکرده بودیم که گفت

_پس دیگه به کار گویندگی نیاز نداری!

لحنش سوالی نبود. انگار که یک جمله‌ی خبری ساده را ادا کرده باشد انتظار شنیدن چون و چرایم را

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. باید حدس می‌زدم که اینهمه اصرارش برای چیست! می‌خواست برای دور کردن من از فرید شغل حسابداری را به من رشوه بدهد.

_معلومه که دارم!

و با حالتی از بدبینی و دلخوری دستم را از دستش بیرون کشیدم. او متوجه رنجش من بود اما هنوز داشت بر طبل بی عاری خودش می‌کوبید.

_اما بهت قول میدم حقوق و مزایات به عنوان حسابدار اونقدری باشه که به کار دوم اصلا نیاز نداشته باشی!

او قصد داشت اراده‌اش را بر من تحمیل کند و درعوض من سعی داشتم با تمام آزردگی‌ام با او برخوردی متمدنانه داشته باشم و حرفهایم به دور از لجاجت و یکدندگی باشد

_برای پولش نیست. من واقعا به گویندگی علاقه دارم!

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۱۹۵



او هم هنوز داشت ادای آدمهای آرام و منطقی را درمی‌آورد و مراقب بالا و پایین شدن تن صدایش بود. که مثلا قصدی جز خیرخواهی ندارد.

_اذیت نمیشی اینهمه راهو تا تهران بری بیای ؟

_نیاز به رفت و آمد به تهران نیست! قراره با تهیه یه سری امکانات تو خونه انجامش بدم!

_پووووف!

بالاخره داشت متانت و صبوری‌اش را از دست می‌داد و در مقابل من مجبور به جبهه‌گیری می‌شد.

با لبخندی رندانه گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من می‌دونم تو نگران چی هستی!

_می‌دونی ولی برات مهم نیست!

این را با لحنی شاکی و غیظ‌آلود گفت و نگاه‌های سرتق مرا که به خودش خیره دید با تاسف سر تکان داد.

_ایگل! من چی کار کنم که تو از این کار کلا منصرف بشی؟

انگار معنی حرفهای مرا نمی فهمید یا مخالفت با خودش را تاب نمی‌آورد. اینکه می‌گفتم به گویندگی علاقه دارم مثل یک جوک بی‌مزه بود که او حال و حوصله نداشت بهش بخندد. این‌بار سعی کردم با لحنی قاطع و شمرده جدیتم را به رخش بکشم

_دست از تلاش خودخواهانه‌ات بردار ! چون من قصدی برای منصرف شدن ندارم!

دستی روی صورت برآشفته‌اش کشید و مفلسانه نگاهم کرد. به من که با عزمی راسخ در برابرش ایستاده بودم و معلوم بود که به هیچ‌وجه کوتاه بیا نیستم.

@Romanbazar_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید باورش نمی‌شد که نمی‌توانست به همین راحتی مرا تسلیم خواست خودش کند.

_آره من خودخواهم! ولی تو هم خیلی غُدی!

و رویش را ازم برگرداند. به خیالش که من هم مثل خودش این صفت نسبت داده شده را پذیرا هستم.

_غُد نیستم! فقط واقعا دیگه خسته شدم از اینهمه مجبور شدن و دست کشیدن و پشت کردن به مورد علاقه‌هام!

زهر کلماتم اول کام خودم را تلخ کرد. با قامتی خموده و قلبی مسموم‌شده از غم همانجا روی زمین نشستم و سرم را تکیه دادم به تنه‌ی بیمار درخت. او از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با تاثر آه کشید. دستها را توی جیبهایش فرو کرد و بی‌هدف این سمت و آن سمت پرسه زد. بعد آرام آمد و کنارم نشست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۱۹۶



کمی بعدتر از آن شانه به شانه‌ی هم تکیه داده بودیم و در سکوت باهم تماشاگر عصر دل‌انگیز باغ شدیم.

بعضی از لحظه‌ها هستند که آدم دلش می‌خواهد آن لحظه را هزار بار زندگی کند. مثل آن لحظه‌ی فراموش‌نشدنی که او ناگهان با بی طاقتی دستش را دور شانه‌ام انداخت و سرم را به طرف خودش کشید و با بوسیدن پیشانی‌ام این غافلگیری را تکمیل کرد. آنقدر غرق او بودم که نفهمیدم کی باران احساسات باریدن گرفت و کی قلب یکرنگمان، زرد و قرمز و آبی... رنگین‌کمانی از عشق شد!؟ اولین بار بود که او را به دور از آن شخصیت ضد و نقیض همیشه می‌دیدم. برای همین برای من خواستنی‌تر شده بود.

_اگه بگم با تو همدردم باور می‌کنی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله را زیر گوشم به نجوا گفت. با صدایی بم و گرفته. انگار که همین حالا از یک بغض صدساله رها شده بود. پوزخندم طعم تلخ حرفهایم را می‌داد

_تو از درد من چی می‌دونی!

بغضم که آب شد سرم افتاد روی سینه‌اش! تازه فهمیدم چقدر داشتنش خوب است! همین بودنش! همین حضور امن و بی‌منتش! همین شانه‌های محکمش! تازه فهمیدم چقدر دوست داشتنش زیباست!

_منم خیلی وقتا مجبور بودم کاری کنم که دلم نمی‌خواست!

باورم نمی‌شد! چطور می‌توانست بدون ریختن حتی یک قطره اشک گریه کند؟ آنقدر که دل بسوزاند و بمیراند؟ انگار که حواسش نبود یا حواسش بود و داشت آنطور سرم را با فشار به سینه‌اش می‌فشرد.

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی که می‌خواست من از پوستش بگذرم و وارد قلبش شوم. با غمگین‌ترین لحنی که تا به حال از او سراغ داشتم گفت

_تو هم از عذاب من هیچی نمی‌دونی!

می‌خواستم سرم را از سینه‌اش بردارم و با هرچه عشق توی قلبم بود نگاهش کنم و تصدق خودش و غمهایش بروم. اما او با فشار دستش درهمان حال نگهم داشته بود. با پشت دستم که اشک و مفم را پاک می‌کردم گفتم

_خب بگو تا بدونم!

توی سرم یک عالمه حدس و گمان خوفناک بود و من همانقدر که تشنه‌ی دانستن بودم از اینکه همرازش شوم می‌ترسیدم! این بار برای جواب دادن به من کمی تعلل کرد. سکوتش دلهره‌آورتر بود برایم! ضربان تند قلبش خبر از آشوب و کشمکش درونی‌اش می‌داد! هم می‌خواستم به حرف بیاید هم نه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه بگم ازم متنفر می‌شی!



اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۱۹۷





@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزو می‌کردم ای کاش هرگز این جمله را نمی‌گفت تا من دچار طغیان احساسات نمی‌شدم و بی‌محابا بهش نمی‌گفتم

_من هیچوقت ازت متنفر نمی‌شم!

نه اینکه این جمله دروغ یا یک لاف شیرین بوده باشد! نه! فقط انگار که به او از پیش مجوز شکستن قلبم را داده بودم. همان‌موقع که من از گفتنش پشیمان بودم او زیر لب ناباورانه تکرار کرد

_هیچوقت! هه!

انگار از گذشته تا هنوز من نسبت به او مشغول نفرت پراکنی بودم که این جمله و این کلمه در باورش نمی‌گنجید. سرم را از روی سینه‌اش برداشتم تا با نگاه جانسوزم به این نمایش دراماتیک عمق بیشتری ببخشم و او انگار که بخواهد از معرکه‌ی چشمان شهرآشوبم بگریزد نگاهش را ازم دزدید. شانه از شانه‌ام کند. سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد و بعد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از لحظاتی که برای من انگار قد یک عمر طول کشید با نوایی پر از حزن و افسوس گفت

_چند روز دیگه که خبر نامزدیم رو شنیدی چقدر می‌تونم به این جمله‌ات امیدوار باشم؟

لحظاتی هم هست که دلت می‌خواهد زندگی‌ات به قبل از آن لحظه برمی‌گشت. درست مثل آن لحظه که او با کلمات ناگوارش قبر دلم را کنده بود و من صدای ترک‌خوردن روحم را شنیدم و برای حفظ غرور و عزت نفسی که برایم مانده بود دم نزدم. بی‌آنکه پلک بزنم گیج و هاج و واج نگاهش کردم و منتظر که با خنده بگوید" شوخی کردم" اما از سکوت معنی‌دارش داشتم به سادگی و حماقتم پی می‌بردم.

در کشاکش آن ثانیه‌های شوم و آن عصر دلپذیرِ دلگیر شده وقتی که با هر نفس درد عشق را جایی در اعماق قلب خسته‌ام حس می‌کردم و زیر سنگینی تابوت آرزوهایم می‌تکیدم فهمیدم با تمام این سرخوردگی‌ها و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این دلشکستگی‌ها از دوست داشتنش نمی‌توانم دست بکشم. من هم داشتم گریه‌ی بدون اشک را تجربه می‌کردم و اگر از من بپرسند این از غمگین‌ترین و دلخراش‌ترین گریه‌هاست! به جای تمام حرفهایی که باید می‌زدم نگاهش کردم. از آن نگاه‌های سوزناک و عاشق‌کش که خواب شبانه را می‌آشوبد و بعد که تمام آن کلمات ناگفته را همراه بغض توی گلوم فرو دادم،

فکر کردم

" همیشه می‌دونستم سهم من از اون چیزی جز خیال و توهم نیست! پس چرا باز غافلگیر شدم؟ "

#۱۹۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید از این مهلکه‌ی عشق جان سالم در می‌بردم اما زنده ماندنم دست خودم نبود. سرم را روی زانوانم گذاشتم. تکه چوبی از روی زمین برداشتم و با آن خطوط درهمی روی زمین کشیدم و درهمان حال کلمات دیگری بی‌اختیار از تک زبانم ریختند بیرون!

_ باور نمی‌کنم مونس دختر آرزوهای تو باشه!

فکر کردم " چه دختر خوشبخت و بدبختی! "

احتمالا نگاهش به آن خط و خطوطها بود و شاید که توی آنها با امیدواری احمقانه‌ای دنبال یک مفهوم انتزاعی می‌گشت یا یک علامت معنی‌دار که می‌توانست با آن خیالبافی کند؟ اصلا آیا او هم مثل من اهل رویاپردازی بود؟ اما از خط‌خطی‌های من که حاصل ذهن مغشوش و قاتی‌پاتی‌ام بود چیز خاصی برایش درنمی‌آمد.

_بذار از دختر آرزوهام چیزی نگم برات!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این را با غصه‌ای که گویی حجم و اندازه‌اش در هیچ مقیاسی نمی‌گنجید گفت. از اینهمه حاشیه رفتن و حرفهای دوپهلو و مبهم خسته بودم! چرا جراتش را نداشت راستش را به من بگوید!؟ یکبار برای همیشه!

_دختر آرزوهات کیه؟

سوال من واضح و بی‌پرده بود و او اگر قصدی برای اعتراف داشت باید که حرف دلش را می‌زد. گفتنش سخت نبود. مگر اینکه من زیادی متوهم بوده و در مورد دوطرفه بودن این عشق و علاقه‌ی پنهانی اشتباه کرده باشم! ترجیحش این بود که سوالم را نشنیده بگیرد. آهی کشید و بعد آن تکه چوب را از دست من گرفت و درحالیکه روی زمین شروع به نوشتن و پاک کردن می‌کرد گفت

_یادت نره گفتی که هیچوقت ازم متنفر نمیشی!

پس واقعا قضیه جدی بود و باید که راستی راستی خودم را برای مواجه شدن با رنج و عذاب گسترده‌اش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده می‌کردم! یادم به کت و شلوار طوسی‌اش افتاد و ژستی که جلوی آینه با من گرفت. هنوز صدای پر از دریـغ و دردش زیر گوشم بود

"حیف اینهمه خوشتیپی که قراره حروم بشه! "

اگر چشمانم اختیار خودشان را داشتند حالا باید مثل ابر بهاری می‌گریستند. اما من نمی‌خواستم که رقت‌انگیز باشم! نه ترحمش را می‌خواستم نه عذاب وجدان و احساس گناهش را! من مغرورانه دوستش داشتم. به اشکهای نباریده‌ام سوگند!

_من می‌دونم! این یه ازدواج مصلحتیه! مگه نه؟

او با سکوتش حرفهایش را زد و بغض من که بالاخره

#۱۹۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آب شد با بی‌طاقتی تکه چوب را بر زمین زد و از جا بلند شد.

_آخه این چه مصلحت کوفتیه دانیار؟

باورم نمی‌شد که عاقبت با صبری لبریز شده داشتم بر سرش فریاد می‌کشیدم.

_چرا جوابمو نمیدی؟

او نگاهم نمی‌کرد. شاید که تاب دیدن آن حال و روزم را نداشت. یا که نمی‌خواست من تاسف و سرشکستگی‌اش را ببینم. همانطور که پشتش به من بود حرفهای قبل مرا مثل یک شعر رپ زیر لب زمزمه کرد

_خسته شدم از مجبور شدن و دست کشیدن و پشت کردن به مورد علاقه‌هام!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد دستهایش را دوباره به جیب زد. با سری افتاده آرام و بی‌عجله راه افتاد. با من آمده بود اما حالا داشت بی من از راه آمده برمی‌گشت! شاید این یکی دیگر از گذرگاه‌های سرنوشت بود که باید از هم جدا می‌شدیم. من زیر باران اشکهایم نشسته بودم و رفتن غمگینش را تماشا می‌کردم و زیر لب می‌غریدم

_ تو برام از دست کشیدن و پشت کردن مورد علاقه‌هات نگو! آخه چرا مجبوری لعنتی! کافیه لب تر کنی تا پدر و مادرت دنیا رو به پات بریزن! تو داری جا می‌زنی! تو داری دست می‌کشی! تو داری منو تو قلبت چال می‌کنی...تو می‌خوای مرد یکی دیگه شی و من باید ازت متنفر باشم... از توئه لعنتی! باشه برو ... برو ولی یادت باشه...من بی تو نمی‌میرم! همونجوری که قبلا زنده موندم! من بزرگتر میشم! قوی‌تر میشم و یادم میره که یه روز و روزگاری دوست داشتم!

و همان تکه چوب را برداشتم و با تمام خشم و غیظم پرت کردم پشت سرش و بعد که از تک و تا افتادم

@RomanBazar

رمان بازار
romanbazar.ir

مستاصلانه سرم افتاد روی سینه‌ام. کمی قبل از اینکه به هق‌هق بیفتم چشمم به خطوط نوشته‌ی روی زمین افتاد. آنجا که با خطی درشت و خوش نوشته بود

" گُلَگَم! "

دل من بچه بود و می‌خواست باز خود فریبی کند. اینکه فکر می‌کردم " گُلَگَم " را در جواب سوال "دختر آرزوهات کیه؟" نوشته بود می‌توانست از همان خیالات واهی احمقانه باشد که جایی در دنیای واقعی نداشت. من و او سهم هم نبودیم! هرگز! این را خاله همتا همیشه می‌دانست و می‌خواست که مرا از این عشق بی‌فرجام برحذر کند اگر به حرفش گوش کرده بودم... اگر همان‌وقت که او بی‌خداحافظی به آن سر دنیا رفت سرگرم فراموشی‌اش می‌شدم حالا تکه‌پاره‌های قلبم روی دستم نمانده بود و دوباره با قصه‌ی تنهایی‌ام تنها نمی‌شدم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



#۲۰۰





فصل بیست و دوم

خاله همتا گفت

_بهت گفته بودم نگفتم! اون قصه‌ی عاشقونه‌ای که تو واسه خودت تعریف می‌کردی من قبلا نویسنده‌اش بودم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم

_ولی پس تکلیف عشق و دوست داشتنم چی میشه؟

گفت

_تبدیل به داستانی میشه که خودتم از شنیدنش خسته میشی!

گفتم

_کِی؟

گفت

_وقتی یاد گرفتی فراموش کنی!

گفتم

_خیلی درد داره!

گفت

_اولش آره ولی کم‌کم بهش عادت می‌کنی!

گفتم

_چطور باید عادت کنم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت

_بی‌اراده!

گفتم

_من بلد نیستم! من با دوست داشتنش زندگی کردم! اگه از دوست داشتنش دست بکشم میمیرم!

گفت

_ولی من نمردم! سالهای ساله!

گفتم

_ولی این اسمش زندگی نیست مردگیه!

گفت

_اینکه بعدش زندگی کنی یا مردگی انتخابش با خودته!

گفتم

_اون داره با این انتخابش خودکشی می‌کنه و من باید جلوش رو بگیرم.

گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌تونی!

گفتم

_باید بفهمم چرا داره تن به این ازدواج میده! باید برم به شاهپورخان بگم که هرطور شده جلوی این ازدواج اجباری رو بگیره!

گفت

_اون اگه می‌تونست سالها پیش جلوی ازدواج اجباری خودش رو می‌گرفت.

گفتم

_ولی اون به من قول داد هر کمکی از دستش بر بیاد دریغ نمیکنه!

گفت

_چه جنتلمنانه! باید به افتخارش ایستاده کف زد!

گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینکه شما ازش کینه داری شاهپورخان رو پیش من بی‌اعتبار نمیکنه! من مطمئنم فقط اونه که میتونه جلوی اشتباه پسرش رو بگیره!

گفت

_تو می‌خوای دلت رو به قهرمانهای پوشالیت خوش کنی! چرا نمی‌خوای باور کنی که همشون ضد قهرمانن!

گفتم

_این آخرین تلاشمه! قول میدم اگه نشد و حق با شما بود تا آخر عمرم گوش به حرف شما باشم!

#۲۰۱

• • •



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت

_از حالا می‌دونم که یه بازنده‌ی بی‌چاره و تحقیرشده بیش نیستی! ولی اگه اصرار داری که اینو به خودت ثابت کنی جلوت رو نمیگیرم.

گفتم

_من از شاهپورخان نمی‌خوام واسطه ازدواج من با پسرش بشه! پس تحقیر شدنی در کار نیست! من فقط ازش می‌خوام که تا از زد و بند پشت پرده‌شون سر در نیاورده با ازدواجشون موافقت نکنه!

گفت

_برات آرزوی موفقیت می‌کنم! ولی قول بده اگه نشد دست از این توهمات عاشقانه‌ات برداری !

گفتم

_قول میدم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روز بعد از درگاه اندرونی وارد قسمت شرقی عمارت شدم و خجه را توی پاسیو پیدا کردم که داشت به گلها آب می‌داد. مرا که بی‌دعوت و بی‌خبر جلوی خودش دید هول کرد. دامنه‌ی پیراهن گلدارش را از دو سمت با دستانش گرفت و نفس نفس‌زنان خودش را به من رساند. بعد از ترس اینکه مبادا با ورود ناخوانده‌ام خاطر عزیز ملکه‌اش مکدر شود و بازخواستش کند که چرا حواسش به آمد و رفتهای خانه نیست دستم را گرفت و مرا شتابان به سمت یکی از راهروهای پرت خانه برد و دلیل آمدنم را پرسید و اینکه چرا از در داخلی و بی‌اذن وارد شده‌ام و تا فهمید قصد ملاقات با شاهپورخان را دارم با چشم‌غره گفت

_میخوای ملکه در اندرونی رو تخته کنه؟ زود برگرد برو خونه! هروقت ملکه رفت بیرون خودم خبرت میکنم بیای دیدن شاهپورخان!

_ولی من باید همین حالا ببینمش!خیلی فوریه! ببین ماسک هم با خودم آوردم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و ماسک سفیدم را از توی جیب ژاکتم درآوردم و نشان دادم که با آمادگی کامل آمده‌ام و تهدیدی برای قرنطینه‌ی خانگی شاهپورخان نیستم.

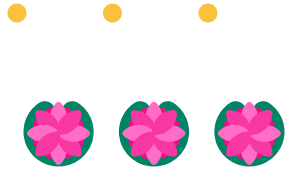
خجه هنوز در مقابلم گارد خودش را حفظ کرده بود و نمی‌خواست به همین راحتی روادیدم را صادر کند.

__آقا اعصابش به هم ریخته! حوصله ویزویزهای تو رو نداره دیگه!

_چرا مگه چی شده؟

و چون بی‌اطلاعی‌ام را دید نگاهش رنگی از رقت و دلسوزی به خود گرفت و نچ‌نچ کرد

#۲۰۲



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خبر نداری طفل معصوم!

وبعد انگار که گفتنش به من برایش خیلی سخت باشد آهی کشید و با تاسف سر تکان داد

_دانیار خان میخواد با اون دختره‌ی شیربرنج ازدواج کنه.

و لب پایینش را به دندان گزید و چهارچشمی مشغول پاییدن من شد که ببیند بعد از شنیدن این خبر ناگوار چه واکنشی از خود نشان میدهم و لابد فکرش را هم نمیکرد که چنین خونسرد و بی‌تفاوت‌گونه در جوابش بگویم

_میدونم! خب حالا که خبر دست دومت رو بِم(بهم) دادی میذاری برم؟

خجه در تمام این سالها بی آنکه چیزی به روی من و خودش بیاورد از علاقه‌ی یواشکی‌ام به دانیار خبر داشت و می‌دانست چه امید شیرینی به وصالش دوخته‌ام برای همین سردرنمی‌آورد چرا با این موضوع

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

به همین راحتی کنار آمده‌ام و انگار عین خیالمم نیست که دارم او را از دست می‌دهم!

ناباورانه من و منی کرد و گفت

_کی ... کی بهت گفته؟

_دانیار خودش بهم گفت...

و سعی کردم تمام آن دقایق کشنده‌ی نیمه عاشقانه نیمه تراژدیکمان را که زیر درخت بیدمجنون بر ما گذشت به یاد نیاورم و فراموش کنم که او با چه حالی این را به من گفت. و بعد با پوزخندی موذیانه ادامه دادم

_خیلی دوست داشتم وقتی دانیار این خبر رو به مادرش میده اونجا بودم و قیافه ملکه رو می‌دیدم! آخه طفلی خیلی دوست داشت دختر مهاجرانی رو عروس خودش کنه!

خجه که انگار هنوز بین ترحم کردن و نکردن نسبت به من گیر افتاده بود و نمی‌دانست باید لحن خونسرد

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا باور کند یا نگاه‌های پرحسرتم را با لحنی همدلانه گفت

_کاردش بزنی خونش در نمیاد! حق هم داره! من اگه ده تا پسر کور و کچل داشتم دلم نمی‌خواست مونس زن یکیش بشه!

و بعد که راضی شد مرا به ملاقات شاهپورخان بفرستد یک نگاه مراقب به دوروبرش انداخت و چون همه جا را امن و امان دید با لحنی دستوری گفت

_ماسکت رو بزن و فاصله‌ات رو با آقا حفظ کن! من این بیرون کشیک میکشم تا بری و بیای! حواست باشه موندنت یک ربع بیشتر طول نکشه! ملکه دلش از پسرش خونه! بفهمه دور از چشماش آسته میای و آسته میری دق دلیشو سر تو و من یکجا خالی میکنه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



به عنوان تشکر صورتش را بوسیدم و درحالیکه خودم را روی سینه‌ی بزرگ و فراخش میفشردم بهش قول دادم که نمی‌گذارم آب توی دلش تکان بخورد.

یک دقیقه بعد من با صورتی ماسک زده توی اتاق شاهپورخان بودم. او با ربدوشامبر فیروزه‌ای رنگ جلوی شومینه نشسته بود و داشت با خودش شطرنج بازی میکرد.

حق با خجه بود. به طرز محسوسی پکر و افسرده به نظر می‌رسید و برخلاف همیشه سلام و احوالپرسی گرمی با من نداشت. اما با تمام بی‌حوصلگی‌اش تعارفم کرد بنشینم. من تاکید داشتم که باید زود بروم و او هم سراپا گوش نشسته و چشم به دهانم دوخته بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به علت ضیق وقت نشد با مقدمه‌چینی خاصی سر صحبت را باز کنم و او که خیلی زود از موضوع صحبتمان مطلع شد با سگرمه‌های توی هم رفته مهره‌ی سفید فیلش را با ضربه‌ی آرام انگشتش روی صفحه سرنگون کرد و هر بار که تاکید میکردم باید حتما پشت پرده‌ی این ازدواج راز مگویی باشد چهره‌اش مکدرتر می‌شد تا اینکه بعد از دم و بازدمی کوتاه و عمیق آنچه را که می‌دانست و من نیز باید ازش باخبر می‌شدم بدون حاشیه و طفره رفتن خیلی کوتاه و مختصر و مفید گذاشت کف دستم.

_خود شاخ‌شمشادش اومد پیشم و با افتخار از پشت پرده‌ی این ازدواج شتابزده و نامبارک رونمایی کرد... مونس از دانیار حامله است و تهدید کرده که خودشو میکشه! پسر منم نمیخواد درحقش نامردی کنه!

و بعد به روی من و نگاه‌های مبهوت و شوکه‌ی من پوزخند تلخی پاشید و درحالیکه به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد با لحن متاسف و سرافکنده‌ای گفت

@Romanbazari

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه دلت رو شکستم منو ببخش ایگل! خودت میدونی که چقدر خاطرت برام عزیزه! نمی‌دونی چقدر عصبانی‌ام از اینکه قراره جای تو رو یکی دیگه بگیره!

و بعد با یک حرکت عصبی تمام مهره‌های روی صفحه شطرنج را به هم ریخت و سپس مستاصلانه به تماشای پخش و پلا شدن مهره‌های سیاه و سفید نشست.

این حق من نبود. نباید همچین چیزی را در زندگی‌ام می‌دیدم و می‌شنیدم، نباید!

حس می‌کردم ناگهان زیر پایم خالی شده با سرگیجگی دنبال چیزی برای تکیه دادن و فرار از سقوطم می‌گشتم که او با سرآسیمگی به کمکم آمد. شانه‌هایم را گرفت و خواست مرا روی تختش بنشاند که من با نوای بی‌رمقی گفتم می‌خواهم به خانه برگردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پس مرا تا دم در مشایعت کرد و بعد هم دست خجه سپرد و تاکید کرد که تا از بهتر شدن حال من مطمئن نشده حق ندارد به عمارت شرقی برگردد.



#۲۰۴



دیار منتظر بود توپی را که انداخته بود جلوی پام از زمین بردارم و وارد بازی آنها شوم و چون مرا همانطور

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد و بی‌حرکت دید دستی برایم تکاند و با لحن ترغیب‌آمیزی گفت

_پس معطل چی هستی؟ بدو بیا یه یار کم داریم!

من یک نگاه سرد و بی‌حوصله به پسران و دختران فک و فامیل که این سمت و آن سمت تور والیبال مشغول نرمش و گرم نگه داشتن خودشان بودند انداختم و فکر کردم

"دوباره جمعشون جمع شد!"

برای شرکت در جشن نامزدی دانیار و مونس و با توجه تعطیلات عید نوروز که در راه بود باز همه اینجا سرازیر شده ، کنگر خورده و لنگر انداخته بودند.

شاهد غرغر می‌کرد که چرا دارند وقت خودشان را برای من تلف میکنند درحالیکه از قیافه جن‌زده‌ام معلوم است که قصدی برای همراهی با آنها ندارم و ماهان اما برعکس او معلوم بود که روی همبازی شدن با من حساب ویژه باز کرده و من هنوز با آنها همراه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نشده اصرار داشت خواهرش را بفرستد توی تیم دیار و جایش را بدهد به من.

دیان هم که پشت سرش ایستاده بود داشت برای جلب توجهم بال‌بال می‌زد. اما من بی‌آنکه در خود کشش و رغبتی برای بازی والیبال ببینم توپ را شوت کردم سمتشان و بعد بی‌اعتنا به داد و قال اعتراض‌آمیزشان که چرا دارم می‌روم دستهایم را به سینه زدم و با قدمهایی کوتاه و بی‌رمق به مسیرم ادامه دادم.

کم‌کم داشتم از پرسه‌های بی‌هدفم در گوشه و کنار باغ خسته می‌شدم و هرچه هوا رو به غروب می‌رفت احساس غمزدگی‌ام شدیدتر می‌شد. بی‌خودی داشتم خودم را از پا می‌انداختم. انگار قرار نبود آن روز دانیار از عمارت بزند بیرون و من مثل اجل معلق پیش رویش ظاهر شوم و پدر شدنش را به طعن و کنایه بهش تبریک بگویم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید همین حالا که من حیران و سرگشته دارم باغ را گز میکنم او نشسته ور دل مونس جانش و دارند باهم گل میگویند و گل میشنوند! شاید هم دارند اسم بچه‌شان را انتخاب میکنند!

"آخه چرا از بین اینهمه دختر دست گذاشتی روی مونس؟ چرا گند زدی به حق انتخابت! چرا؟"

توی دلم اینها را با حرص میگفتم و سرزنشش میکردم.

نمی‌دانم چی شد که به جای برگشتن به خانه راهی اسطبل شده بودم! دلم برای حرف زدن با قباد و

#۲۰۵



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستی‌های بی‌غل و غشمان تنگ شده بود و آشتی دوباره با او را می‌خواست؟ یا می‌خواستم از غم بی‌کسی و زخم‌خوردگی‌ام به او پناه ببرم؟ با اینکه هنوز آمادگی این را نداشتم که ببخشمش!

ولی او را توی اسطبل پیدا نکردم. توی انباری هم نبود. از زن دایی ملاله که داشت به بنفشه‌ها و اطلسی های باغچه‌شان آب می‌داد و احتمال می‌دادم خبری ازش داشته باشد سراغش را گرفتم. گفت که ملکه از صبح فرستاده بودش تهران پی خرید و یکی دو ساعت پیش برگشته و احتمال می‌داد که توی اتاقش خوابیده باشد. بعد به صرف قهوه و کیک دعوتم کرد. شاید اگر در پی ملاقات با قباد نبودم تعارفش را رد نمیکردم. هرچند می‌دانستم که گوشم را از حرفهای مربوط به نامزدی دخترش و تعریف و تمجیدها و پز دادن‌هایش پر خواهد کرد.

تشکر کردم و گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_باشه یه وقت دیگه!

بین اینکه بروم سراغ قباد یا نه اجازه بدهم به استراحتش بپردازد کمی دودل بودم تا اینکه بالاخره تصمیم به رفتن گرفتم. پشت در اتاقکش که رسیدم قبل از تقه زدن کمی درنگ کردم. از خودم پرسیدم

"حالا از شکستن گوی برفی میشه گذشت و به حساب حسادتهای احمقانه‌اش گذاشت ولی اگه واقعا قباد اون بلا رو سر بامبو آورده باشه حاضری ببخشیش؟"

جوابم به خودم یک نه بزرگ بود. فکر کردم

" اما اگه پای یکی دیگه درمیون باشه چی؟ آخ که چقدر دلم می خواست مطمئن بودم که کار دانیاره تا یک عمر ازش متنفر باشم!... حالا می‌خوای چی بهش بگی؟ اومدی که دلشکستگیت رو جار بزنی؟ یا بگی که از سر فلاکت و بی‌چارگی مجبوری ببخشیش!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بود از راه آمده پشیمان برگردم. اما باز نظرم برگشت. یک نفس عمیق کشیدم و داشتم خودم را برای رویارویی با او آماده می‌کردم که با باز شدن ناگهانی در هول شدم و پریدم عقب! قلبم تپشناک بود و زبانم لکنت‌زده!

_سَ ... سلام!

نمی‌دانم داشت می‌رفت بیرون یا چون از پنجره مرا پشت در اتاقش دید بر من شبیخون زده بود!؟ نگاهش پر از تعجب بود اما رنگ مهربانی داشت. ته ریش گذاشته بود و موهایش را هم گذاشته بود بلندتر شود.

_سلام! از اینورا!؟

درحالیکه هیچ تلاشی برای پنهان نگه داشتن

#۲۰۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ذوق‌زدگی‌اش نداشت زل زده بود توی صورتم و منتظر جواب ماند. شانه‌ای بالا انداختم و با فکر اینکه حالا که با پای خودم به دیدنش آمده‌ام بهتر است کمی با او برخورد منعطف‌تری داشته باشم با لحن نیمه قهر نیمه آشتی گفتم

_دلم برای یکی که اسمش قباد بود و اینجا زندگی می‌کرد و جونش برای من و هرچی که من دوست داشتم در می‌رفت تنگ شده!

نگاهش تابناک‌تر شده بود و لبخند کمرنگش داشت رفته رفته عمق و پهنای بیشتری می‌گرفت.

_هنوزم اینجاست! همونجوری که بود و میشناختیش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و خودش را کنار کشید

_اتاق محقرانه‌ی من لیاقت قدمهای شما رو نداره! اما اگه افتخار بدی میتونم به یه لیوان چای دعوتت کنم!

تحت تاثیر لحن متواضعش بود یا چی نمیدانم! نه نیاوردم و رفتم تو! اولین بار نبود که وارد اتاقکش می‌شدم اما جزو معدود دفعاتم بود. به جز یک تخته فرش رنگ و رو رفته اما تمیز و تخت یک‌نفره‌ی کنج دیوار که با یک ملافه‌ی سفید آنکادر شده بود و یک میز و دو صندلی و چند خرت و پرت دیگر لوازم چشمگیری توی اتاقش نداشت. یکی از صندلی‌ها را کنار کشید و تعارفم کرد بنشینم و رفت تا برایم چای درست کند و من آنقدر ساکت ماندم تا آمد و روی آن یکی صندلی مقابلم نشست. داشتم با خودم تمرین میکردم که مثل قدیم‌ندیمها به او به چشم بهترین دوستم نگاه کنم. نه به چشم کسی که شاید قاتل بامبو بوده باشد! اما احساس عجیبی داشتم. گرچه خودم برای آشتی کردن با او پا پیش گذاشته بودم اما

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز ته دلم نسبت به او چرکین بود. سکوت میانمان داشت کش پیدا میکرد که او گفت

_پریشون به نظر میرسی!

دستی بی‌اراده روی صورتم کشیدم. موهای درهم گوریده‌ام را از روی پیشانی‌ام که می‌زدم کنار با پوزخنده‌ای تلخ گفتم

_تو که باید دلیلش رو بدونی!

به لطف جارچی‌گری ملکه که اصرار داشت غیرمستقیم به همه اعلام کند مونس عروس منتخبشان نیست تقریبا تمام فامیل دور و نزدیک از قضیه بارداری و قرار گرفتنشان در یک عمل انجام شده باخبر شده بودند. سری تکاند و نفسی شبیه به آه کشید.

_و میدونم که نمیتونی باور کنی و باهاش کنار بیای!

مثل همیشه حال مرا نگفته میفهمید و از پیدا و پنهان

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۰۷

من خبر داشت و مثل یک دوست و رفیق خوب با تمام ابهامات و سوءتفاهماتی که بینمان فاصله کشیده بود آماده بود تا با من همدلی کند. مکالمه مان خودبه‌خود به سمت موضوع مورد نظرم کشیده شده بود و خوشبختانه نیاز به مقدمه چینی خاصی نداشتم سوته‌دلانه گفتم

_تو باور میکنی دلیل ازدواجشون بارداری مونس باشه؟

بی‌تامل گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه بگم از دانیارخان هیچ کاری بعید نیست میذاری به حساب بدجنسیم؟

با آهی از نهاد برآمده نگاهش کردم و ساکت ماندم! اگر قرار بود حرفهایش برایم وزن و اعتباری نداشته باشد اصلا آنجا چه میکردم؟ سرم را میان دستانم گرفتم و مستاصلانه گفتم

_باید حتما دلیل دیگه‌ای باشه! والا من دیوونه میشم!

_چه فرقی میکنه؟ به هر دلیلی که میخواد باشه! مهم اینه که اونا دارن باهم ازدواج میکنن!

_ولی برای من فرق میکنه!

گفتم و با پشت دستم اشکهایم را از گوشه‌ی چشمانم پاک کردم. تحمل نگاه‌های پررقتش را نداشتم. گرچه جانم از غم چاک‌چاک بود و قلبم از درد شرحه شرحه! اما همچنان تکیه داده بودم به غرورم! با اخم و سرزنش گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه جوری به من نگاه نکن انگار که من یه بی‌چاره‌ی بدبختم! من خوب میشم... فقط ...الان حالم خیلی بده!

و دیگر نشد جلوی سیل اشکهایم را بگیرم. انگار از اول هم دنبال جایی برای گریه کردن میگشتم و جایی امن‌تر و دنج‌تر از کنار او سراغ نداشتم. او با تاثر و دریـغ و درد نگاهم میکرد و چون کاری از دستش برای آرام کردن من برنمی‌آمد اجازه داد تا هرچه دلم خواست ببارم و سبکبار شوم و جعبه‌ی دستمال کاغذی را هم بگذارد دم دستم .

اگر گذارم به اتاقش نمیرسید شاید که آن بغض لعنتی نباریده کم‌کم تبدیل به توده‌ای متعفن میشد و غمبادش میکشت مرا.

اشکهایم که بند آمد و مویه‌هام که تمام شد او صندلی‌اش را تا یک‌قدمی من جلو کشید. من که داشتم

@Romanchii

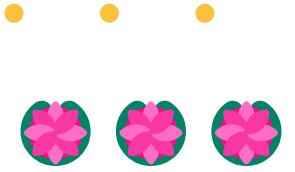
رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال کاغذی خیس‌خورده را توی مشتم مچاله می‌کردم صدام زد

_ایگل!؟

از پشت پرده های اشک نگاهش کردم. منقلب و شوریده به نظر می‌رسید و به طرز مشکوکی بی‌آرام بود.

#۲۰۸



_تو که حرفهامو باور نداری و اعتمادت رو به من از دست دادی حتی اگه بهت ثابت بکنم نمیخوای باور کنی کنه اون لیاقت اشکهای تو رو نداره!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکردم آن حرفها صرفا از سر رنجش و گلایه نبود و هدف دیگری را از گفتنش دنبال میکرد. درحالیکه دستمال کاغذی دیگری از جعبه بیرون می‌کشیدم با صدایی بم و تودماغی گفتم

_چه جوری میخوای اینو بهم ثابت کنی؟

انگار دربه‌در دنبال دلیل و بهانه قاطعی برای نفرت از دانیار میگشتم. حتی اگر دلیلش در گرو اعتماد دوباره به قباد باشد. شاید خودش این را فهمیده بود و اگر واقعا در پی جلب نظر و اطمینان از طرف من بود و چیزی در چنته داشت نبایست این فرصت را از دست می‌داد. اما نمیدانم چرا هنوز مردد به نظر می‌رسید. چرا این سکوت لعنتی‌اش را نمی‌شکست!؟ چرا روشنگری نمیکرد؟ تا کی میخواست اطلاعاتش را خردخرد در اختیارم بگذارد. از این آگاهیِ قطره‌چکانی خسته بودم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه‌ای با تردید در نگاه هم خیره ماندیم و بعد من که نومیدانه آه کشیدم و دستمال را زیر دماغم گرفتم او از جا بلند شد. ظاهرا کتری جوش آمده بود. وقتی با دولیوان چای کیسه‌ای برگشت من قدری آرامتر شده بودم و اشکهایم خشکیده بود. گرچه قلبم هنوز سنگین بود و از آن حالت خمودگی و بی‌حالی‌ام رها نشده بودم. یکی از لیوان‌های چای را روی میز گذاشت و آن یکی را که می‌داد دستم گفت

_چای خشکم تموم شده! یادم رفته بود تو لیست خرید امروزم بذارم.

درحالیکه چای لیپتون را توی لیوان حرکت میدادم که رنگ و طعمش را پس بدهد با بی‌تفاوتی گفتم

_مهم نیست!

او کمی بالای سرم به تماشایم ایستاد و بعد صندلی‌اش را عقب کشید و همزمان که می‌نشست گفت

_تو راجع به مرگ دایی سلمانت چی فکر می‌کنی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من که از این سوال بی‌ربط و عجیبش جا خورده بودم با سردرگمی نگاهش کردم. نمی‌دانم هدفش از طرح این پرسش بی‌مورد و نابهنگامش چه بود اما من هیچ علاقه‌ای به پرداختن به این موضوع نداشتم. آنهم در شرایطی که همه‌ی فکر و ذکرم درگیر مساله‌ی ازدواج دانیار و مونس بود و هرچیزی به جز آن برایم حاشیه و فاقد اهمیت به نظر می‌رسید!

یادش رفته بود قندان را بیاورد . فکر کردم شاید

#۲۰۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

موجودی قندش هم تمام شده باشد تذکری در این مورد بهش ندادم. کمی از چای‌ام را تلخ نوشیدم و بعد لیوانم را گذاشتم روی میز. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم

_راستش اصلا بهش فکر نمی‌کنم!

و اصلا از این بابت احساس شرم و تاسف نمیکردم. دایی سلمان در طول عمرش هیچ خاطره‌ی خوشی برایم نساخته بود که من حالا محکوم به یادبودش باشم. تنها لطفی که میتوانست در حق من و باقی بازماندگانش بکند این بود که با یک مرگ ناگهانی کابوسش را برای همه ما تمام کند!

قباد اما اهمیتی به واکنش سرد و بی‌رغبت من نداد و داشت با اصرار و آب و تاب بیشتری به این بحث ناگهان پیش کشیده‌شده‌ی نامربوطش ادامه می‌داد

_یعنی حتی یکبار هم از خودت نپرسیدی یا برات جای سوال نبود که چرا اونطور که میگن اوردوز کرده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مسلما باید روی جمله‌ی " اونطور که میگن" و تاکید پنهانی‌اش در رد این احتمال بیشتر زوم میکردم اما با لحنی بی‌حوصله در جوابش گفتم

_نه! به جز اون روزای اول بعد مرگش دیگه بهش فکر نکردم...

و بعد با کلافگی هوا را از میان سوراخ دماغم بیرون فرستادم

_اصلا چه اهمیتی داره؟

چشمانش را به روی من تنگ کرد و با لحن مطمئن آدمهای دانای کل گفت

_مهمه! اگه میخوای به جواب سوالاتت برسی باید تمام تکه‌های پازل رو کنار هم قرار بدی!

هنوز هیچ پالس مثبتی از این گفتگوی ناخواسته نگرفته بودم و فکر میکردم تمام حس‌های بد قبل از گریه کردنم دوباره به من برگشته! حس میکردم دارم هر لحظه گمگشته‌تر می‌شوم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرگ سلمان چه ربطی به موضوع ازدواج دانیار و مونس داره؟

و جوری نگاهش کردم یعنی که چرا داشت گودرز را به شقایق ربط می‌داد!؟ او اما انگار مصمم بود که افکار مرا مسموم کند. حالا داشت با تلاشی کاراگاهانه حدس و گمانهای خودش را با زیرکی به خوردم می‌داد

_در ظاهر ربط نداره ولی... اگه سلمان در این بین یه مزاحم و مانع تلقی شده باشه به نظرت ممکن نیست حذف شده باشه!؟

از این حرفها بوی خوشی به مشامم نمیرسید. نه! ظاهرا داشت از یک توطئه پرده برمی‌داشت. بی‌جهت

#۲۱۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود که از همان اول نسبت به این موضوع گارد گرفته بودم.

_متوجه منظورت نمیشم! یعنی میخوای بگی... یعنی به نظرت دایی سلمان کشته شده؟

دهانم خشک شده بود. کاش به جای چای یک لیوان آب دستم میداد! می‌ترسیدم این گفتگو به جاهای باریک ختم شود. من تشنه‌ی دانستن بودم اما نه حالا! حالا که از زخم تازه‌ی قلبم داشت خون می‌چکید و من به دنبال مرهمی برایش می‌گشتم. او اگرچه مطمئن به نظر می‌رسید اما ظاهرا بر طبق یک سیاست استراتژیک ترجیح می‌داد که جای اما و اگر هم برایم باقی بگذارد.

_من اینطور فکر میکنم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و تاکید نداشت که حتما همینطور است که من می‌گویم تا راه انکار و مخالفت را برای من باز بگذارد. شاید این هم یکی از شگردهای تازه‌اش برای جلب اعتماد من باشد! اما فرضیه‌اش با عقل و منطق من جور درنمی‌آمد و برای ضدیت با آن تمام قد آماده بودم

_مسخره است! اصلا چرا باید دایی سلمان مخالف این وصلت بوده باشه؟ فکر میکنم برعکس حتی از خداش هم بود که...

از نگاه عاقل اندر سفیهش خوشم نمی‌آمد. اصلا چه اصراری داشت از دایی سلمان مقتول‌سازی کند؟ بر اساس کدام شاهد و مدرک داشت حرف میزد؟ اگر مورد مشکوکی این میان بود حتما پلیس می‌فهمید!

_گفتم فقط ظواهر رو در نظر نگیر! از این برداشتهای سطحی که بگذری میتونی به عمق حقیقت برسی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه دلم میخواست این گفتگو را همانجا تمام کنیم اما از سر کنجکاوی بی‌اراده‌ای پرسیدم

_کدوم حقیقت؟

نمی‌دانم حرکت سرش یکی از همان تیکهای عصبی‌اش بود یا فقط برای تایید حرفهای خودش؟

_یه کم فکر کن! اونقدرام پیچیده نیست! سلمان یه لکه‌ی ننگ بود! یه آینه‌ی دق که نبودش بهتر از بودنش بود. فکر کن همچین آدم مفلس و نخاله‌ای بخواد به عنوان پدر عروس خاندان شاهپورخان بشینه صدر مجلس! برای همه یک افتضاح و کسر شان تاریخی بود. نبود؟

می‌دیدم که حق با اوست و من چاره‌ای ندارم که در این مورد با او موافق و هم‌عقیده باشم!

_خب متاسفانه همینطوره!

و بعد از تاملی کوتاه درحالیکه داشتم هرلحظه بیشتر از قبل به این قضیه مشکوک و علاقمند میشدم ادامه دادم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید اگه سلمان زنده بود حتی با وجود صحت و سقم خبر بارداری مونس محال بود ملکه یا شاهپورخان با این وصلت موافقت کنن! چون دایی سلمان دست از باج‌خواهی برنمی‌داشت!

انشالله فردا هم اینجا پارت خواهیم داشت 😍

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۲۱۱

• • •

🌺🌺🌺

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش برق می‌زدند. لابد خوشحال بود از اینکه من دست از سطحی‌نگری برداشته‌ام و دارم مثل او با "عمق بیشتری" به این قضیه نگاه میکنم.

_دقیقا! پس نقشه‌ی حذفش کشیده میشه!

اما هنوز تکه‌های پازل من کنار هم جور درنمی‌آمد. هنوز به نظرم دلایل حذف فیزیکی دایی سلمان کافی به نظر نمی‌رسید!

_یعنی میخوای بگی به همین دلیل مونس و دانیار با همدستی هم دایی سلمان رو به اون دنیا فرستادن و طوری صحنه‌سازی کردن که انگار اوردوز کرده!

و خودم از این حدس و گمانه‌زنی‌های مهیب به وحشت افتادم. با دهانی نیمه‌باز مانده مشتم روی سینه‌ام چنگ خورد. توی دلم با التماس میگفتم

"خواهش میکنم بگو نه! طاقت این یکی رو دیگه ندارم! امکان نداره دانیارِ من دستش به خون کسی آلوده باشه! "

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برای من چگونه مردن دایی سلمان اهمیتی نداشت. مهم این بود که دانیار مقصر چیزی نبوده نباشد!

قباد ابرویی بالا انداخت و کمی رفت توی فکر! شاید می‌دانست باید احتیاط بیشتری به خرج دهد و به همین راحتی و بدون دلیل و مدرک کافی همچین انگ و اتهام بزرگی را به کسی که محبوب من بود نچسباند. حتما یادش بود آخرین باری که برای تخریب و تخطئه او تلاش کرده خودش را از چشم من انداخته بود.

_در مورد همدستی دانیار خان مطمئن نیستم! ممکنه از همه چی بی‌خبر باشه! اما مونس دلایل دیگه‌ای هم برای این کار داشت!

یاد حرف دانیار افتادم که وقتی گفتم مونس هم میتواند در سلاخی بامبو یک مظنون باشد گفته بود

"اون عرضه‌ی این کارها رو نداره!"

اما حالا قباد داشت میگفت مونس پدرش را کشته! انگار که این کار عرضه‌ی کمتری می‌خواست!

@Romanchil

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه دلایل دیگه‌ای؟

_انگیزه شخصی! انتقام!

شاید که ناخواسته از دهانش پریده بود و بعد خودش هم از گفتنش جا خورد. با چهره‌ای برافروخته نگاهش را ازم دزدید و زل زد به گلهای رنگ‌پریده‌ی فرش زیر پایمان! گویی که با خودش زمزمه کند زیر لب گفت

_سلمان یه حیوون بود! باید به درک فرستاده می‌شد!

اما این جوابی نبود که من دنبالش باشم! نه اینقدر کلی و گنگ! دیگر جایی برای لاپوشانی و کنایه‌گویی آنهم به فارسی سخت نبود. حالا که ذهن مرا به تشویش و آشوب کشیده و مرا در برزخی از سوالات بیشمارم رها کرده باید وادارش میکردم به زبانی ساده‌تر افشاگری کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۱۲



_از انگیزه‌ی شخصی مونس برام بگو قباد! مونس چرا میخواست از پدرش انتقام بگیره؟

چندباری شانه بالا زد و بعد دستهایش را مشت کرد. نمیدانم یاد چی افتاده بود که آنطور پریشان و مضطرب و عصبی به نظر می‌رسید و به‌یکباره زمان و مکان را فراموش کرد و جایی در لامکان خودش فرو رفت. طوری که وقتی صداش زدم بالا پرید و با حواسپرتی و وحشت زل زد به من. از این حالات عجیب و غیرعادی‌اش ترسیده بودم. تاجائیکه وقتی میخواستم از روی همدلی و شفقت دستهایش را بگیرم دستان خودم می‌لرزیدند.

_قباد؟

ناگهات به حرف آمد و منقلب و متوحش گفت

@Romanbazari

رمان بازار
romanbazar.ir

_قول بده در موردش به کسی چیزی نمیگی! به روح مادرت قسم بخور.

ظاهرا از آنچه جسته و گریخته با من در میان گذاشته بود پشیمان شده بود. اما نمی‌دانست دیگر برای پشیمانی دیر است. باید قبل از اینکه هیولای کنجکاوی را در من بیدار کند به بعدش فکر میکرد. دیگر از دستم راه فراری نداشت. انگار خودش متوجه نبود که داشت دستانم را با چه قدرتی توی دستش میفشرد. حس میکردم انگشتانم درحال له شدنند. دردشان ریخته بود توی صورتم. درنگ و مقاومت مرا که دید جری تر شد. حالا حتی تیزی چنگ و ناخن‌هایش را توی گوشت و پوستم حس میکردم.

_یالله! قسم بخور ایگل!

لحنش بفهمی نفهمی بوی نهیب و اخطار میداد و من حتی اگر تحت شکنجه‌اش هم بودم به همین راحتی وا نمیدادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_قسم میخورم ولی قبلش باید بهم بگی انگیزه شخصی مونس از قتل پدرش چی بود؟ و تو... تو از کجا اینو میدونی؟

رگه‌هایی از خون توی سفیدی چشمانش پخش شده و لبهایش سفید و مرتعش شده بود. مثل کسی که مسافت طولانی را دویده باشد داشت نفس نفس می‌زد. اگر کمی دیگر به انگشتان دستم فشار وارد می‌کرد میتوانست خردشان کند.

_سلمان یه بیمار منحرف جنسی بود که به مجازات رسید.

گفت و بعد انگار که از جنگ با دیو سیاه کلماتِ ناگفته‌اش شکست‌خورده برگشته باشد بی‌نا و بی‌نفس

#۲۱۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



درحالیکه عرق سردی بر جبینش دویده بود دستم را رها کرد و شل و ول تکیه داد به صندلی! من هم این سمت خشکم زده بود! انگاری که خلاصه‌ی یک فیلم ترسناک را برایم تعریف کرده باشد. چنان تکان‌دهنده و دارک بود که من تا چند لحظه نتوانستم واکنشی از خود نشان بدهم و مثل مسخ‌شده‌ها زل زده بودم به او.

هنوز به من نگفته بود او از کجا به انگیزه شخصی مونس پی برده؟ آیا مونس خودش این را بهش گفته یا از کسی شنیده یا خودش تصادفا شاهد این جریانات بوده؟ چرا وقتی داشت در موردش حرف می‌زد دچار آن حالت شوک و حمله عصبی شده؟ و مهمتر از همه اینکه بر فرض درست بودن این احتمالات کذایی نقش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار این وسط چه بود و ازدواجشان چه ربطی به این مسائل داشت؟

منتظر بودم به حالت عادی خودش برگردد تا بتوانم ازش پرس و جوی بیشتری کنم. اما با تقی که به در خورد به نظر می‌رسید که حداقل برای امروز دیگر فرصتی برای کنکاش بیشتر نیست.

هردو با حواسی از هم پرت شده چشم به سمت در دواندیم. او که رفت در را باز کند فکر کردم

"بالاخره همه چی رو می‌فهمم و سر از اسرار این عمارت مخوف در میارم. حالام نسبت به قبل خیلی چیزها می‌دونم که میتونه بهم تو فهم و درک این قضایای پیچیده کمک کنه."

دیان بود که آمده بود سراغم.

_به ایگل بگو بیاد باهاش کار دارم.

نمی‌دانم چرا ولی حس می‌کردم باید فرستاده‌ی کسی باشد. گرچه خوشبینی مبتذلی به نظر می‌رسید اما

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم خیال کنم که دانیار از جایی دیده یا فهمیده اینجا هستم و از حضور طولانی مدتم کنار قباد به خشم آمده؛ دیان را به بهانه‌ای فرستاده پی‌ام که مرا از آنجا بکشد بیرون.

قباد نگاه معنی‌داری به من کرد و من با صدای بلند گفتم

_الان میام دیان!

وقتی آماده‌ی رفتن می‌شدم به قباد که قصد بدرقه‌ام را داشت گفتم

_بازم با هم حرف می‌زنیم!

و دستم را هم برای خداحافظی و هم به نشان صلح و آشتی به سمتش بردم. او که طوفان درونش را پشت ماسکی از آرامش پنهان کرده بود درحالیکه دستم را می‌فشرد چشمانش را به رویم تنگ کرد. برای اینکه صدایش به گوش دیان نرسد پچ‌پچه‌کنان گفته بود

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۲۱۴



_یادت نره قول دادی به کسی حرفی نزنی!

این را با تاکیدی هشدارآمیز گفته بود و من با تکان سر تا حدودی خاطرش را از این بابت جمع کرده بودم! بعد هم خودش را کنار کشید و رفتنم را به تماشا ایستاد.

نمیدانم با آنهمه فکر و خیال چطور میتوانستم حالا به زندگی عادی‌ام برگردم!؟

"یعنی واقعا دایی سلمان همچین آدمی بود؟"

حتی از فکر کردن بهش هم مشمئز می‌شدم.

با اینکه از مونس خوشم نمی‌آمد اما این دلیل نمی‌شد که برایش متاسف و غمگین نباشم! بی‌دلیل نبود که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌دایی ملاله یکروز ناگهان دستش را گرفت و از اینجا بردش و دیگر سالهای سال حتی پشت سرشان را هم نگاه نکردند. میخواست که دخترش را از یک دیو خطرناک خانگی که نام مقدس پدر را به لجن کشیده بود درامان نگه دارد! و مونس... این دختر همیشه منزوی و مرموز معلوم نیست این کابوس تلخ و ناگوار را چطور از سر گذرانده بود! فقط خدا می‌داند که در این بین چه ضربه‌ی روحی و روانی هولناکی بر او وارد شده!

فکر کردم

"اگه مونس به این دلیل پدرش رو کشته باشه کسی میتونه بهش حق بده!؟"

جرات نمیکردم از خودم بپرسم "خودت چی؟ اگه این چیزها که قباد گفت راست باشه بهش حق میدی؟"

با تمام ولوله‌ای که در جانم افتاده بود محکوم بودم حفظ ظاهر کنم. باید رازداری میکردم. دست کم تا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اطلاع ثانوی! همانطور که حدس می‌زدم دیان کار مهمی با من نداشت و حتی خودش را برای آوردن یک عذر یا بهانه‌ی درست و حسابی به زحمت نینداخته بود.

_دیدم انگار راه برگشتن رو گم کردی اومدم نشونت بدم.

و بعد در امتداد نگاه‌های پرسرزنشش به من با گلایه گفت

_برای ما حوصله نداری اما برای همنشینی با قباد تا دلت بخواد چرا!

حرفهایش مرا یاد حساسیتهای برادرش می‌انداخت. پوزخندزنان گفتم

_حسود!

و دستم را زیر بازویش گذاشتم او هم برای پس زدنم تقلایی نکرد. همان لحظه که چشمم افتاد به دانیار که

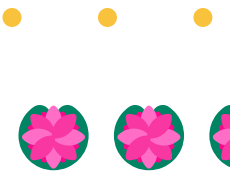
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از پای آلاچیق شیشه‌ای داشت با نگاه سوزنی‌اش ما را می‌پایید دیان ازم پرسید

_بخشیدیش؟

#۲۱۵



فکر کردم

" شاید واقعا دانیار فرستاده باشدش پی من!"

و بعد از خودم به خاطر این توهمات عاشقانه عصبانی شدم. یادم به قولی که به خاله همتا داده بودم افتاد! قرار بود دست از این فکر و خیالات واهی بردارم. اما انگار از پسش برنمی‌آمدم.

در جوابش با مکث و تاخیر گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_قباد متهم هست اما جرمش هنوز ثابت نشده!

او که ظاهرا هنوز از دستم بابت همبازی نشدنم با آنها دلخور بود و تصمیم نداشت از هیچ فرصتی برای مواخذه کردنم بگذرد پشت چشمی برایم نازک کرد و غرغرکنان گفت

_میدونم که حرف منو باور نکردی! برات راحت تره که دانیار رو مجرم بدونی نه قباد رو.

درحالیکه از قیافه و لحن بدعنق و عصبانی‌اش خنده‌ام گرفته بود با شیطنت پرسیدم

_حالا راستشو بگو! دانیار ازت خواست بیای منو از دوروبر قباد بتارونی؟

گرچه از یکدستی زدنم جا خورده بود اما انکار نکرد و خیلی راحت برادرش را مثل خیار فروخت.

_بهش گفتم اونقدر باهوش هستی که خودت اینو میفهمی! گفت خودم از زیرکیش خبر دارم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاهش را به سمت آلاچیق شیشه‌ای دوخت! جایی که برادرش داشت بی‌هدف آن دور و اطراف پرسه می‌زد. و بعد با با جمله‌ای که گفت داغ دلم را تازه‌تر کرد

_مگه میشه دل آدم با یکی باشه و جسمش در گرو دیگری؟

هردو همزمان آه کشیدیم. یک عالمه حرف داشتم که بزنم اما محکوم به سکوت بودم. تا اینکه با اندوه و افسوس گفت

_کاش میدونستم ازدواج با مونس تاوان کدوم گناهش میتونه باشه؟

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۲۱۶



آخرین‌بار که نگاه به پشت‌سرم انداختم دیدمش که تکیه داده بود به تنه‌ی یک درخت کاج در حوالی آلاچیق شیشه‌ای و فروکشیده در حزنی غریب به دورشدنمان می‌نگریست.

_شاید تاوان گناه بوالهوسیش باشه!

همزمان که قلب خودم از گفتنش درهم‌فشرده شده بود داشتم وانمود می‌کردم که متوجه نگاه‌های ناخشنود عتاب‌آلودش نیستم. سری تکاند و با تاسف و لحنی انکارآمیز گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلا شک دارم که همچین چیزی حقیقت داشته باشه!

من همچنان که به حرفهای قباد فکر میکردم با حدس و گمانهایم بهش شاخ و برگ هم می‌دادم. مثلا اینکه شاید هردو رازی دارند که دیگری ازش خبردار شده و این ازدواج صوری در جهت حفظ منافع مشترکشان که همان رازداری و حق سکوت دوطرفه است صورت میگیرد. این یک احتمال قوی به نظر می‌رسید. والا نباید خبر نامزدی‌شان تا این حد باعث شوک و ناامیدی اکثریت می‌شد. این موضوع آنقدر بعید به نظر می‌رسید که هیچ‌کس از خاندان شاهپورخان منتظر شنیدن خبرش نبود و بابتش خوشحال نشد. اما در این بین ذهنم درگیر یک سوال مهمتر هم شده بود. اینکه آیا قباد دورادور و به شکلی اتفاقی سر از اسرارشان درآورده یا اینکه شاهد مخفی‌شان بود؟

سردرنمی‌آوردم چرا با اینکه قباد خیلی چیزها می‌دانست تا حالا سکوت اختیار کرده و علیه‌شان

@Romanbazar_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

اقدامی نمی‌کرد؟ نمی‌دانستم این بی‌عملی و عدم واکنشش را باید به حساب ترس و احتیاطش بگذارم یا اینکه او هم دلایل مجهول و ناگفته‌ی خودش را داشت؟

بهتر نبود حالا به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم بدون اینکه موجب شک و بدبینی دیان شوم از زیر زبانش حرف بکشم بیرون؟ شاید که او هم یک‌چیزهایی فهمیده و یک بوهایی برده. بهتر بود برای جلب اعتمادش با احتیاط بیشتری سین جیمش می‌کردم تا اگر خرده اطلاعات به دردبخوری داشت بدون ترس یا تردید دراختیارم بگذارد. شاید که می‌توانست به من در کنار هم چیدن تکه‌های پازل و حل این معما کمک کند.

بعد از آن سکوت و وقفه‌ی کوتاه پرسیدم

_پس فکر میکنی حقیقت چیه؟

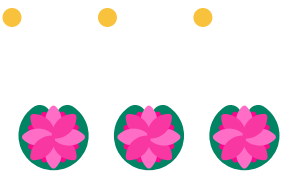
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او شانه‌ای بالا انداخت و با جمله‌ای که گفت تنها روزنه‌ی امید مرا به سرعت کور کرد

_اگه می‌دونستم که اینطور حیرون و سرگردون نبودم!

#۲۱۷



و بعد دستم را گرفت تا باهم از روی جوی آب باریکی که به سمت رودخانه می‌رفت و همیشه این وقت از سال به خاطر آب شدن برفها پرآب می‌شد بپریم. داشتیم با هم به سمت مرز انتهایی باغ می‌رفتیم که با سیم‌های خاردار محدوده‌ی عمارت ایگل را از مسیری که به جنگل می‌رفت مشخص و جدا می‌کرد. عطر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

علفهای تازه و گلهای وحشی آنقدر گیج‌کننده بود که نفهمیدیم کی اینهمه راه را باهم طی کرده بودیم؟

وقتی دیدم همچنان درحال پیش‌روی هستیم و چیزی نمانده تا به سیمهای خاردار برسیم با تعجب پرسیدم

_کجا داریم می‌ریم؟

_داریم می‌ریم زیارت درخت "دیاگل".

و برگشت و از روی شانه به قیافه‌ی جا خورده‌ی من لبخند زد.

گاهی مجبور می‌شدیم برای باز کردن مسیر علفهای هرز و قدکشیده‌ی جلوی پایمان را با دست کنار بزنیم. پروانه‌ای با خالهای زرد و مشکی بال‌بال‌زنان از روی شانه‌ی من به روی شانه‌ی او پرید و بعد دورمان زد و نگاه ما هم به دنبالش پر کشید. برای لحظه‌ای هردو فراموش کرده بودیم که داشتیم راجع به چی حرف می‌زدیم؟ و کمی طول کشید تا باز به خودمان بیایم.

_جدی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحنی غبطه‌آمیز در جوابم گفت

_همیشه این درخت مقدس رو دوست داشتم و دلم می‌خواست بدونم وقتایی که دیانا می‌رفت تو حفره‌اش مخفی می‌شد به چی فکر می‌کرد؟ تنهایی اونجا چی کار میکرد و چه جوری...

و بعد انگار که یادش به چیز مهمتری افتاده باشد ناگهان ایستاد و با چشمانی براق و لحنی هیجان زده وسط حرفهای خودش پرید

_فکرشو بکن ایگل! بعد از دیانا اون درخت می‌تونه درخت من و تو باشه. با توجه به شباهت اول اسمم با دیانا اسمشو هم لازم نیست تغییر بدیم.

و کف دستانش را به هم زد و درحالیکه از شدت ذوق‌زدگی تمام چهره‌اش مثل گل شکفته بود زل زد به من و منتظر بود که واکنش دلخواهش را ببیند. درحالیکه بدون هیچ توافق اعلام‌شده‌ای دوباره باهم

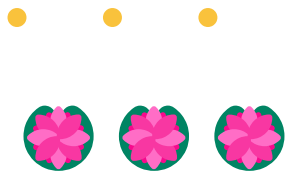
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

راه افتاده بودیم که به مسیرمان ادامه بدهیم با تعصبی شیرین و افراطی فکر کردم

"ولی اون درخت برای همیشه درخت من و دیانا باقی می‌مونه! تا آخر دنیا! هیشکی نمیتونه جای دیانا رو برای من و اون درخت پر کنه. هیشکی!"

#۲۱۸



با اینکه بدم نمی‌آمد بعد از مدتها به قول او به "زیارت" درخت دیاگل بروم اما می‌خواستم بدانم چی شد که ناگهان همچین تصمیمی گرفته. هرچند هیچ قصدی هم برای توی ذوق زدنش نداشتم و فکر کردم لازم هم نیست که با صراحت لهجه‌ام از خود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ناامیدش کنم. اگر می‌خواست با این فکر و آرزو دلش خوش باشد خیالی نیست، من که بخیل نبودم! مهم این بود که در قلب من آن درخت متعلق به من و دیانای عزیزم بود. برای ابد!

اما تا آمدم حرفی بزنم زیر پایم ناگهان خالی شد و تا بفهمم چی شده و چه باید کرد افتادم توی یک گودال قدیمی که زیر تلی از خاک و علف و چند تکه چوب پوسیده، پوشیده و پنهان مانده بود و همه‌چیز چنان سریع و غافلگیرکننده پیش افتاد که او هم نتوانست به موقع جلوی سقوطم را بگیرد و وقتی خواست کمکم کند که دیگر پرت شده بودم توی آن خندق بلا که شک نداشتم بایستی یکی از آثار باستانی به جا مانده از دوران جاهلیت دانیار خان بوده باشد.

شاید عمقش به دو متر نمی‌رسید اما به خاطر شدت شوکی که به من وارد شد انگار که دچار سندروم تنگنا هراسی و وحشت از فضای تنگ و بسته شده بودم. تمام استخوان‌های تنم انگار له شده بود اما معلوم

@Romanbazar_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود داشتم از درد گریه می‌کردم یا ترس؟ دیان با هول و ولا آن بالا روی زمین زانو زده و سرش را کشیده بود توی گودال و داشت داد می‌زد

_حالت خوبه ایگل؟ دست و پات نشکسته؟

در تمام دوران بچگی‌ام توی هیچکدام از آن چاله‌های مخوفِ نفرینی نیفتاده بودم و آن یکبار هم که تا مرز سقوط پیش رفته بودم به کمک دیانا قسر دررفته بودم اما از بخت بد حالا در بزرگسالی باید این اتفاق برایم می‌افتاد! شاکی و عصبانی از این بدشانسی بزرگ زاریدم

_نمی‌دونم! انگار مچ پام پیچ خورده. کمرم زق‌زق میکنه! نمیتونم از جام تکون بخورم.

و درحالیکه از شدت جراحت و عصبانیت توامان دندان‌قروچه می‌رفتم غریدم

_ اگه بلایی سرم بیاد تقصیر اون برادر لعنتیه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیان اولش سعی کرد تا جائیکه می‌تواند کش بیاید و هرطور شده دستش را به دستم برساند اما من نای جنبیدن و تقلا کردن نداشتم و تلاشش بدون همکاری من بی‌ثمر ماند. فقط در این میان کمی از دیواره‌ی گلی گودال همراه با سنگریزه و خاک فرو ریخت سرم و اوضاع برایم بغرنج‌تر شد.

دیان وقتی که خود را عاجز از کمک کردن به من دید گفت می‌رود برایم کمک بیاورد.

_نترسیا! قوی باش دختر! بهت قول میدم هیچ طوریت نشده باشه! تا چشم به هم بزنی میایم از اونجا درت میاریم.

و من درحالیکه داشتم از شدت درد و استیصال برخود می‌لرزیدم چشمانم را روی هم گذاشتم و بعد یکی از طولانی‌ترین و مشقت‌بارترین انتظار عمرم را در آن حفره‌ی تنگ و تاریک و نمور تجربه کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۱۹

فصل بیست و سوم

وقتی دیان با نیروهای امدادش از عمارت برگشت و با قیل‌وقال بسیار خود بالای سرم اعلام حضور کردند فقط از شنیدن صدای آشنا و نگران یک‌نفر بود که می‌توانستم برای لحظه‌ای مصائب این بدشانسی بزرگ را فراموش کنم و اصلا یادم برود که توی گودالی افتاده‌ام که او کنده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ایگل؟ عزیزم حالت خوبه؟

من فقط ناله‌ای ضعیف و دلخراش سر دادم. کمی گیج و خواب‌زده بودم . هم دلم می‌خواست از درد بیهوش شوم هم از دیدنشان جانی دوباره گرفته بودم . پشتم از تماس با گل‌ولای نمور و یخزده به گزگز افتاده و رطوبت به تمام تنم نفوذ کرده بود و این بیشتر از هرچیز دیگری داشت اذیتم میکرد. نمی‌دانم دچار توهم شده بودم یا واقعا داشت از آن بالا صدای شیهه‌ی اسب می‌آمد؟ دانیار با لحن اطمینان‌بخش و دلگرم‌کننده ای گفت

_ نگران نباش گُلَک! الان درت میاریم.

و بعد نردبان طنابی را که دنبال خود آورده بودند انداخت پایین و از همراهانش شاهد و ماهان خواست که محکم نگهش دارند. شاهد و ماهان بدون در نظر گرفتن اضطرار پیش‌آمده قصد دلقک‌بازی داشتند که با تشر به موقع دانیار خودشان را جمع و جور کردند

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و با جدیت بیشتری دل به کار دادند. من آنقدر نگاهش کردم تا از چند پله‌ی چوبی طناب یکی‌یکی پایین آمد و به من نزدیک و نزدیک‌تر شد. توی آن یک گُله جا فضای زیادی برای مانور دادن نبود.

او اول بطری آبی را که با خودش آورده بود از جیبش بیرون کشید. درش را باز کرد و بعد گرفتش سمت من.

_اول یه قلپ آب بخور تا حالت جا بیاد.

و بعد با تردید پرسید

_خودت میتونی یا کمکت کنم؟

_آره! دستم که قطع نشده.

نمی‌دانم توی آن گیرودار چطور می‌توانستم نمک بریزم؟ بطری آب را از دستش گرفتم و با عطشی سوزان چند قلپ ازش نوشیدم . چنان گوارای وجودم شد که چشمانم آناً سو افتادند. نگاهش از شفقت و تاثر براق شده بود

_گردنت درد نمیکنه؟

@Romanchii

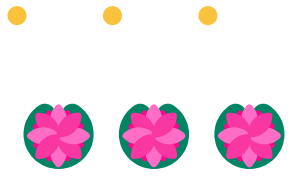
رمان بازار
romanbazar.ir

_نه.

_کمرت چی؟

_کمرم انگار دونصف شده! ولی فکر نکنم چیز مهمی باشه! اوکی‌ام!

#۲۲۰



و نگفتم بیشتر از آنکه آسیب جسمی دیده باشم از نظر روحی‌روانی تلف شده‌ام! دانیار کمی با تردید نگاهم کرد و دوبه‌شک بود که با توجه به اظهاراتم آیا عملیات امدادش می‌توانست بی‌خطر باشد یا نه؟ بعد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم گرفت به ندای درونش گوش کند و به کارش ادامه بدهد.

_خوبه! من یه پله‌ی دیگه میام پایین‌تر ! دستم رو که گرفتی آروم خودت رو بکش روی کولم!

درحالیکه سعی می‌کردم به زحمت تکانی به خودم بدهم غرغرکنان گفتم

_این چاله است کندی یا چاه؟ اصلا چه جوری با دست می‌تونستی همچین سوراخهایی تو زمین در بیاری؟

_به کمک اجنه!

چشم‌غره‌ی من باعث شد پوزخند از روی لبهایش بپرد

_آماده‌ای؟ میتونی با من همکاری کنی؟

_آره! فقط مچ پای چپم خیلی درد می‌کنه و پشتم کرخت شده و میسوزه. سردمم هست!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم بی‌خودی شلوغش میکردم. حالا که داشتم از آن گودال نجات پیدا میکردم می‌دیدم آنقدرها هم آسیبم جدی نیست. فقط انگار به قصد جلب توجه و عطوفتش داشتم در ابراز درد آنهمه اغراق به خرج می‌دادم. ماهان از آن بالا داد زد

_عیب نداره! سرت سلامت! زبونت که الحمدالله خوب کار میکنه!

دانیار سرش را بالا گرفت و خطاب به او غرید

_شات آپ پلیز!

ماهان خنده‌ی بیخیالی کرد و بعد با مسخرگی طناب را کمی تکان داد که باعث برهم خوردن تعادل دانیار شد. دانیار مجبور شد فحش‌کشش کند. دیان هم با سرزنش بر سرش داد کشیده بود

_الان موقع این میمون‌بازی‌هاست ماهان؟

شاهد از صفتی که به ماهان نسبت داده شد خوشش آمد و پقی زد زیر خنده. ماهان با دلخوری گفت

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

_دستت درد نکنه دخترخاله! حالا دیگه میمون هم شدیم!

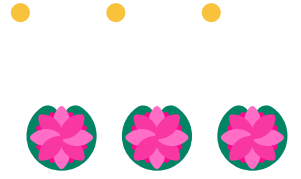
دیان نشنیده‌اش گرفت و لابد بعد از پشت چشمی که برایش نازک کرده بود خطاب به برادرش گفت

_پس معطل چی هستین؟ مشکل چیه؟

کمی بعد من روی کول دانیار بودم و او داشت آرام و با احتیاط مرا با خودش از نردبان طنابی بالا می‌برد.

انگار همزمان در دو دنیای موازی زندگی می‌کردیم. در یک دنیا او داشت با پشت کردن به من و قلبش با دختر

#۲۲۱



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری ازدواج می‌کرد و من بهش در خیلی از موارد مشکوک بودم و در این دنیا انگار هیچکدام از آن اتفاقات در جریان نبود و تنها محل نزاع و مناقشه‌ی میان ما همان چاله‌ای بود که من توش افتاده بودم.

ماهان و شاهد با تمام زور و توانشان طناب را نگه داشته بودند تا دانیار من و خودش را بکشد بالا. بعد هرکدام انگار که از مسابقه‌ی قوی‌ترین مردان ایران پیروز برگشته باشند با خستگی و بی‌حالی ولو شدند روی زمین.

دیان گفته بود برایم یک دست از لباسهای خودش را آورده و ازم پرسید که می‌خواهم همانجا لباسهایم را عوض کنم یا نه؟ درحالیکه از شدت ضعف و لهیدگی رعشه گرفته بودم گفتم

_اینجا نه! بریم خونه !

سر تکان داد که یعنی " هرچی تو بگی" بعد پتویی را که با خودش آورده بود دورم پیچید و به کمک برادرش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا روی یک گاری نشاندند که به یک اسب قهوه‌ای متصل بود. ظاهرا با تجهیزات و امکانات کافی به کمکم آمده بودند. دیان با دقت پتو را روی پای آسیب‌دیده و درازکشم کشید و گفت

_یه کم ورم کرده!

لازم نبود بگوید احتمالا ضرب دیده یا شکسته! چون خودم داشتم دردش را با تمام وجودم حس میکردم.

شاهد می‌خواست ارابه‌ران باشد. ماهان هم ترجیح داده بود برود کنار او بنشیند. دیان و دانیار هم نشستند عقب کنار من! آنقدر سردم بود که دلم می‌خواست همانجا روی گاری برایم آتش روشن کنند.

دیان بعد از سرزنش کردن خودش که ای کاش ناگهان هوس جنگل‌گردی و زیارت درخت دیاگل به سرش نمی‌زد و مرا دنبال خودش به آن مسیر نمی‌کشاند دانیار را به باد شماتت گرفت که چرا هرگوشه‌وکناری را مثل موش کور کنده تا آدم نتواند هنوز بعد از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اینهمه سال چند قدم بی‌دردسر آن اطراف بردارد.
دانیار در دفاع از خودش گفت

_راستش یادم نمیاد چاله‌هایی که من می‌کندم عمقشون اینقدر زیاد بوده باشه! باور کن دارم جدی میگم! من شاید نهایت میتونستم با بیل و کلنگ یک متر بکنم! همین حالاشم زورم نمیرسه اینهمه بکنم برم پایین!

_آها حتما چاله‌ها به مرور دچار خود عمیق‌پنداری شدن!

دانیار بی‌اعتنا به لحن تمسخرآمیز خواهرش متفکرانه گفت

#۲۲۲



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌دونم! شاید این چاله رو اصلا من نکنده باشم!

اگر در شرایط بهتری بودم حتما به این فکر میکردم که انکارش از روی صداقت بود یا ندامت؟ دیان که معلوم بود حرفش را باور نکرده لب روی لب فشرد و با حرصی درآمده گفت

_غیر از تو کار کی میتونه باشه!؟ اون چاله‌ی نزدیک جنگل که دو سال پیش پای اسب دیار لغزید و افتاد توش و سقط شد هم به همین گودی بود! دیار شانس آورد که خودشو از اسب پرت کرد والا معلوم نیست اگه با اسبش می‌افتاد تو اون چاه زنده می‌موند!

دانیار ناخشنود از آنهمه سرزنش شنیدن مجبور شد با پرخاش و تحکم وادار به سکوتش کند.

_خیلی خب حالا! نمیخواد الان محاکمه‌ام کنی! بذار واسه بعدا!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و تا چشم از خواهرش گرفت و نگاهش با من تلاقی کرد با رها کردن این بحث به زور به رویم لبخند پاشید و با ملاطفت جویای حالم شد. گفتم خوبم فقط انگار که از جنگ برگشته‌ام!

ماهان نیشخندزنان گفت

_حالا چند درصد جانبازی که چیزی نیست. اگه تو این جنگ شهید یا مفقودالاثر می‌شدی چی؟

دیان به نشان اعتراض مشتی بر کمرش زد و بهش متذکر شد که دست از لودگی بردارد او با بی‌قیدی خنده‌ی بلندتری سر داد و بعد افسار اسب را از دست شاهد قاپید و خودش هدایت گاری را به دست گرفت.

با تکان‌های نرم و آرام گاری چشمانم داشت گرم خواب می‌شد. اما تا عمارت راهی نمانده بود و بهتر بود هوشیار می‌ماندم. دانیار انگار که تازه یادش به عمق حادثه افتاده باشد دستی روی پای مصدومم کشید و با لحن بی‌تابانه‌ای گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه طوریت می‌شد چی؟

فکر کردم

"حالا انگار خیلی هم طوریم نشده!"

بعد دور از چشمان مراقب خواهرش که برای لحظاتی حواسش از ما پرت شده و سرگرم تماشای غروب بود بوسه‌ای یواشکی به شانه‌ام زد که حرارت و انرژی‌اش حتی از ضخامت پتو هم گذشت و به پوست تنم رسید. حتی فکر کردن بهش هم حالم را خوب میکرد.

مرا به عمارت شرقی بردند تا کمکم کنند که لباسهایم را عوض کنم. بعد هم قرار بود دیان و دانیار مرا به اورژانس برسانند تا پای ضرب‌دیده‌ام درمان شود. دانیار که مثل من سر و وضعش نامرتب و کثیف بود گفت که تا من برای حرکت احیا و آماده می‌شوم او هم می‌رود یک دوش سریع می‌گیرد. بعد لباس می‌پوشد و می‌آید که راه بیفتیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۲۳

اهل عمارت و مهمانانش برایم دل‌نگران شده بودند. حتی ملکه هم برایم دل سوزاند و درحالیکه از همه می‌خواست فعلا در این مورد چیزی به شاهپورخان نگویند خودش روی موهای پر از خاک و خلم سشوار گرفت و تاحدودی تمیزشان کرد و بعد هم از یکی از دخترها خواست تا برایم یک لیوان شکلات داغ بیاورد که قبل از رفتن به درمانگاه سرحال شوم. وقتی هم که خجه گفته بود خودش می‌رود به خاله همتا خبر می‌دهد و بهتر است که بعد از بازگشت از اورژانس به به جای رفتن به عمارت غربی تا بهبودی نسبی حالم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بمانم پیششان چون آنجا بهتر میتوانستند از من تیمارداری کنند در ظاهر مخالفتی از خود نشان نداد.

مونس یکی از شالهای خودش را که رنگ سبز ملایمی داشت روی سرم انداخت و وقتی داشت با مهربانی کم‌سابقه‌ای موهایم را مرتب می‌کرد گفت

_خیلی متاسفم! دم عیدی اتفاق بدی بود.

لحنش جوری بود که انگار باید باور میکردم از ته قلبش این را گفته! هرچند حتی اگر دم عید هم نبود باز هم اتفاق بدی بود!

شکلات داغ را ماهگل برایم آماده کرده بود که مثل یک داروی انرژی‌زا یک جان به جانهایم اضافه کرد.

من و دیان زودتر به داخل یکی از ماشینها فرستاده شده بودیم. من روی صندلی عقب به حالت درازکش افتادم و دیان هم نشسته بود روی صندلی جلو. دیگر کاملا شب شده بود. معلوم نیست کارمان توی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اورژانس چقدر طول می‌کشید! لابد تا برگردیم نصف شب می‌شد.

وقتی در سمت راننده باز شد اول دیان شگفت‌زده شد و بعد متعاقبا من.

_تو چرا اومدی قباد؟ پس دانیار کو؟

_نمی‌دونم! ملکه خاتون گفتن چون دانیار خان تو حموم گیر افتادن من برسونمتون اورژانس لواسون!

فکر کردم" یعنی چی تو حموم گیر افتاده؟"

قباد سرش را به عقب چرخاند، با تاثری عمیق نگاهم کرد و پرسید

_ خیلی اذیت شدی؟

نمی‌دانم آیا همان لحظه که ملکه احضارش کرد در جریان این حادثه قرار گرفته بود یا همان موقع که دانیار اسبش را از اسطبل برداشته و به گاری بسته بود و فقط از ترس اخم و تخمهای دانیار جرات نکرده بود پا پیش بگذارد؟ من که دلم حضور دانیار را

@Romanshii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست و با غیبتش حس می‌کردم همه دردهای تنم برگشته سست و بی‌نا در جوابش گفتم

_ای! یه کم داغون شدم فقط!

شاید قباد خودش فهمیده بود که چندان از همراهی‌اش خشنود نیستم و شخصا ترجیح می‌دادم کمی دیگر برای دانیار صبر کنیم. برای آخرین‌بار نگاه مایوسانه‌ای به آن سوی شیشه انداختم بلکه دانیار در آخرین لحظه از در عمارت بیرون بیاید اما همچنان ازش خبری نبود که نبود!



#۲۲۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدا فهمیدیم آب حمام خیلی بی‌موقع و به دلایلی نامعلوم و مشکوک قطع شده و دانیار در میان انبوه کف شامپو منتظر بود که یکی آب را وصل کند یا اقلا یک ظرف آب گرم یا حتی سرد بدهد دستش که او بتواند فقط سرو تنش را آب بکشد.

قباد که ماشین را به حرکت انداخت دیان ازم خواست تا رسیدن به اورژانس کمی بخوابم و من هم با وجود کیسه یخی که به توصیه خجه روی پایم گذاشته بودم تا ورمش را بخواباند و حالا تحت تاثیر نفوذ سرما و کرختی نشت شده از آن حتی زیر پتو و با وجود گرمای ماشین هم کمی لرز داشتم اما دیگر در مقابل بسته شدن چشمانم مقاومت نکردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خجه داشت میز صبحانه را از مقابلم جمع میکرد. مجبورم کرده بود لیوان آب آناناسم را تا ته سر بکشم. می‌خواست بداند از اینکه صبحانه را به اتاقم آورده ناراحت نیستم؟ من هم گفتم " البته که نه!" گفتم که خودم از اینکه کمتر توی جمعشان باشم استقبال میکنم و ترجیح می‌دهم ناهار را هم همین‌جا توی تختم بخورم. فقط نمیدانم با اینهمه فامیل گریزی و میل به انزوانشینی‌ام چرا قبول کرده بودم آنجا باشم و نمی‌رفتم پیش خاله همتا؟ خب البته باید اعتراف میکردم که از خدایم بود بهانه‌ای برای اقامتم داشته باشم! عمارت غربی آنقدر دور و متروکه به نظر می‌رسید که زمان در آن کند و سنگین می گذشت. انگار خارج از جو این دنیا قرار داشت یا شاید هم اینجا متعلق به جهانی دیگر بود. وقتی داشتم آتل پایم را بررسی میکردم ازم درباره وضعیت پایم پرسید و اینکه چرا دکتر پایم را گچ نگرفته؟ برایش توضیح دادم که چون پایم خیلی ورم داشت و هنوز هم دارد تشخیص دکتر ارتوپد این بوده که از آتل استفاده کنم و روزهای

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد باید دوباره تحت معاینه و بررسی قرار بگیرم که آیا نیاز به گچ گرفتن هست یا نه؟

بعد یادم آمد ازش بپرسم

_خاله همتا با موندن من اینجا موافق بود؟

از بالای چشمانش نگاهم کرد و حق به جانب گفت

_همه‌مون زیر یه سقفیم! اینجا و اونجا نداره!

این آن جوابی نبود که من دنبالش باشم! باید این را میدانستم تا در صورت مخالفتش همان روز برگردم پیشش! حوصله‌ی غرولندها و گوشه و کنایه‌های بعدش را نداشتم.

_موافق بود؟

#۲۲۵



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خجه از سماجت من در جواب رک و صریح گرفتن از خودش کفری شد اما ملاحظه‌ی حالم را کرد و بدون اخم و تخم گفت

_مگه به خودت دیشب تیلفون نکرد؟

_نه. من که گوشیم دست دیان بود. با اون یا با قباد حرف زده لابد.

_ظاهرا مخالفتی نداشت. خودشم چاییده و افتاده تو خونه. یکی باید تو این شرایط مراقب حال خودش باشه.

از شنیدنش تعجب کردم. دیروز که حالش خوب بود و ظاهرا علامتی از سرماخوردگی نداشت. بعد فکر کردم

"من دیروز فقط یکبار تو خونه باهاش برخورد داشتم! وقتی میز ناهار رو چیدم و رفتم سراغش و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت سرش درد میکنه و میل نداره و ترجیح میده بخوابه!"

درحالیکه زیر یک سقف بودیم من به خاطر مشغله‌های فکری و شخصی خودم از حالش بی‌خبر مانده بودم و این مایه شرمندگی و تاسفم بود. دلم برایش میسوخت! حتی وقتی مریض می‌شد کسی نبود که حالش را بپرسد و برایش نگران شود. من هم که نزدیک‌ترین آدم به او بودم به درد لای جرز دیوار میخوردم!

فکر کردم

" یادم باشه بعدا زنگ بزنم حالشو بپرسم!"

_الان حالش چطوره؟

خجه سینی را روی ترولی گذاشت و بعد درحالیکه زیردامنی‌اش را مرتب میکرد تا چین‌چین دامن بلند و گلدارش صاف و تمیز بایستد درجوابم گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیشب براش یه کاسه سوپ جوجه بردم و به زور به خوردش دادم. از بچگی دختر بدقلقی بود! میخواست بونه بیاره نخوره از دستپختم ایراد میگرفت!

و بعد انگار به چیزی در صورتم مشکوک شده باشد با چشمانی ورقلمبیده زل زد به من و من هم همانطور بی‌حرکت بهش خیره ماندم.

_چی شده؟

_یکی از گوشواره‌هات نیست!

من که همین امروز صبح با نگاه کردن به آینه متوجه این موضوع شده و آه از نهادم برآمده بود سری با اندوه و افسوس تکاندم. دستم بی‌اراده به سمت گوش راستم کشیده شد و همانطور که داشتم جای خالی گوشواره‌ی دانه‌ی برف یادگار دیانا را نوازش می‌دادم با سینه‌ای منقبض شده از غم گفتم

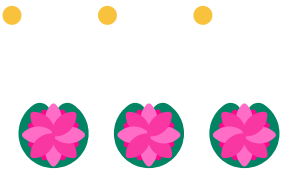
_فکر کنم بازم گمش کرده باشم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و در دل به خودم فحش دادم که چرا آن گوشواره‌های عزیز را در جایی امن نگه نمی‌داشتم و برای همیشه قید استفاده از آن را نمی‌زدم؟

#۲۲۶



خجه بی‌آنکه سرزنشم کند با مهربانی گفت که برای گوشواره نگران نباشم. حتما افتاده جایی ته همان گودال و بعد می‌گردند و مثل دفعه‌ی قبل پیدایش میکنند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم ازش بابت دلجویی‌اش تشکر کردم. بعد یادم آمد برای اینکه یکی از بهترین و بزرگترین و دنج‌ترین اتاقهای مستر این عمارت را در اختیارم گذاشته بود هم باید مراتب قدردانی‌ام را به جا بیاورم. اتاقی که متعلق به پدربزرگم تورج‌خان بود و در طی این سالها گچ‌بری ها ودیوارکوب‌های چوبی و سنتی‌اش چندباری مرمت و بازسازی شده و به شکل امروزی درآمده بود. طبق یک رسم کهن و نانوشته خانوادگی هروقت یکی از ما تورج‌خانی ها مهمان این عمارت می‌شدیم در آن اسکان پیدا می‌کردیم.

می‌دانستم مونس هم تا قبل از مرگ پدرش (یا شاید هم باید بگویم به قتل رسیدن پدرش) در این اتاق میماند. بعد از آن همراه مادرش به عمارت کوچک خودشان نقل مکان کرد. خجه گفته بود اینجا متعلق به خودتان است و لازم نیست ازش بابت چیزی تشکر کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم در مورد دانیار هم ازش پرس و جو کنم. اما رویم نشد. دوست داشتم بدانم بعد از اینکه بالاخره از حمام آمد بیرون و فهمید قباد جایش را گرفته و ما را به اورژانس برده واکنشش چه بود؟ از رک‌گویی خجه میترسیدم. بعید نبود بگوید

" اون خودش دیگه صاحاب داره! این نخ پوسیده رو پاره کن و وا بده!"

گفت ناهار برایم سوپ قلم آماده می کند تا به جوش خوردن ترک خوردگی پایم کمک کند. من هم پیشاپیش ممنون‌دارش بودم. بعد یادم آمد در مورد نیم‌سوز شدن لامپ دستشویی اتاق بهش تذکر بدهم. وقتی داشت میرفت گفت که به دانیار یا دیار میگوید عوضش کند و من خداخدا میکردم دانیار را بفرستد پی‌اش!

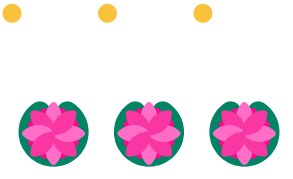
صدای خاله همتا پشت خط آنقدر بم و تودماغی بود که من متوجه بیشتر حرفهایش نمیشدم. ناگهان

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عطسه‌اش می‌گرفت و من نیم‌دقیقه باید پشت‌خط منتظر می‌ماندم تا بند بیاید. می‌گفت شب قبل با موهای خیس و سشوار نکشیده به تخت رفته و تنبلیش شده بخاری اتاقش را روشن کند و حالام باید جورش را با پشت سرگذاشتن این سرماخوردگی به قول او خر و کثیف بکشد. توصیه کردم با قباد برود پیش دکتر. گفت اگر تا عصر حالش بهتر نشد می‌رود.

#۲۲۷



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت که بهتر است مواظب حال خودم باشم و هرچه خجه گفت بگویم چشم! من هم گفتم " چشم " و قبل از اینکه باهم خداحافظی کنیم سفارش کرد

_یه وقت برای اون پسره باز دلبری نکنی! هرچی باشه مونس دخترداییته! خوبیت نداره!

خواستم بگویم من هم دخترعمه‌اش بودم و او از علاقه‌ی بین من و دانیار خبر داشته! اینکه با نقشه‌ی بارداری پرید وسط و ازم قاپیدش خوبیت داشت؟ اما نگفتم. حوصله‌ی شنیدن پند و اندرزهایش را نداشتم. آنهم با صدای تودماغی! نمیخواستم بهم تفهیم کند که حتی مقصر این دستبرد هم خود دانیار است که اجازه داده بود هرکسی به رمز ورود قلبش دسترسی پیدا کند.

اصلا از اینها که بگذریم شاید که مونس قاتل پدرش بوده باشد. این را دیگر چه می‌گفت؟ اینکه یک قاتل همسر دانیار شود خوبیت داشت؟

***

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه با تمام ناشکیبایی‌اش باید صبر می‌کرد تا نازی و نجوا از آشپزخانه بروند بیرون. دل توی دلش نبود با خواهرش تنها بماند و دور از ازدحام و شلوغی خانه‌اش با او گپ وگویی داشته باشد که از قضا خیلی هم مهم بود اما دختران افاده‌ای میمنت دورش را خالی نمیکردند و مدام از انتخاب لباس و کفش و زیورآلاتی که با خود برای شرکت در جشن نامزدی دانیار و مونس آورده بودند ابراز پشیمانی می‌کردند و اصرار داشتند که حتما باید یک سر به تهران بروند تا از خانه برای خودشان لباس و اکسسوری بهتری بردارند. اما میمنت که حدس می‌زد رفتنشان به تهران باید دلیل دیگری داشته باشد و به این تصمیمشان مشکوک بود تا آن لحظه تسلیم خواسته‌شان نشده بود.

ملکه دلش نمیخواست به این فکر کند که لابد می‌خواهند با دوست‌پسرانشان در خانه‌ی خالی قرار عاشقانه بگذارند. وقتی دید میمنت حریف

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پافشاری‌های دخترانش نمیشود برخلاف میلش تصمیم به مداخلت گرفت

_دخترها بعدا لباسهاتون رو به من نشون بدین اگه دیدم برازنده‌تون نیست میگم قباد ببرتتون تهرون و هرموقع خواستید برتون گردونه!

و برای اینکه جای چون و چرایی باقی نگذارد آنها را توی رودرواسی بیشتری با خودش گذاشت

_البته اگه به سلیقه‌ی من اعتماد دارین! منم قول میدم که رک و راست نظرمو بگم.

برعکس میمنت که از این پیشنهاد و وا شدن دخترها از سرش خوشحال بود دخترها با اکراه مجبور به موافقت شدند. ملکه دیگر مطمئن شده بود که لباس بهانه است و اینهمه اصرارشان برای رفتن به تهران باید دلیل دیگری داشته باشد.



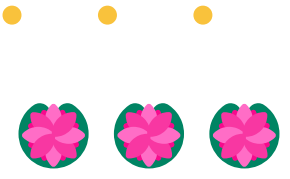
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۲۲۸



بعد از اینکه دخترها با قیافه‌های درهم و بدعنق ترکشان کردند ملکه از پشت میز بلند شد و رفت که سرکی به بیرون بکشد و بعد درب آشپزخانه را ببندد.

میمنت به حرکات عجیب و غیرعادی خواهرش مشکوک شده و با نگاه‌های کنجکاوش داشت دنبالش میکرد

_چی شده خواهر؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه بعد از سروگوشی که به آب داد پشت میز برگشت و بعد از اطمینان از اینکه کسی دست کم تا چند دقیقه بعد گذارش به آشپزخانه نمی‌رسد برای دور کردن استرس و هیجان از خود یک نفس عمیق کشید. پشت بندش گلویی صاف کرد و بعد خیره به چشمان براق خواهرش گفت

_وقتی مونس امروز یکهو دستش رو جلوی دهنش گرفت و از پشت میز ناهار بلند شد و به سمت دستشویی دوید رو یادته؟

میمنت یادش بود و متوجه اهمیت این موضوع و یادآوری‌اش نشد. هرچند هنوز برایش عجیب بود که چرا دانیار به این حرکت مونس پوزخند زده و یا با نگرانی دنبالش نکرده؟

_البته! خب!؟

_من یواشکی خجه رو فرستادم دنبالش! می‌دونی تا امروز شک داشتم که دختره باردار باشه! یعنی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ‌جوری تو کتم نمی‌رفت که پسر من همچین دسته‌گلی به آب داده باشه! اونم با دختر سلمان! چطور میتونست به دختری که مورد علاقه‌اش نیست دست بزنه؟

از دهانش در رفته بود و امیدوار بود که خواهرش پاپی نشود که پس دختر مورد علاقه‌ی دانیار کیست!؟ شاید همه پنهانی این را می‌دانستند اما بهتر بود علنی نمی‌شد. دلش نمی‌خواست این علاقه کذایی رسمیت پیدا کند. سعی کرد به آن دخترک چشم‌گربه‌ای که در یکی از اتاقهای این عمارت جا خوش کرده بود فکر نکند تا توی دلش بیشتر از این آشوب نشود.

یاد قشقرق شب قبل دانیار افتاد که وقتی فهمید آنها بدون او راهی اورژانس شده‌اند حتی بر سر مادرش هم داد کشیده بود. به همه مشکوک بود و فکر میکرد توطئه‌ای در کار بوده. خب البته پریراه هم نمی‌گفت. خودش هم شک نداشت که یک‌نفر عمدا توی حمام کاشته بودش! به او هم گیر داده بود که چرا صبر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده او از حمام بیاید بیرون؟ یا چرا به جای قباد شاهد یا ماهان را همراهشان نفرستاده؟

#۲۲۹





کارش نداشتند سوار یکی از ماشینها می‌شد و راه می‌افتاد می‌رفت دنبالشان. که مونس به شیوه‌ی کاملا نرم و موذیانه یادش انداخت در آستانه‌ی نامزدی‌شان خوب نیست که دل‌بیقرار دختر دیگری باشد.

با بدجنسی فکر کرد

"بستن آب حموم کار هر کی بود دستش درد نکنه!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و به مونس که تنها گزینه‌ی مظنون توی ذهنش بود و سرعت عملش در دل آفرین گفت. خوشبختانه خواهرش از روی حواسپرتی یا سطحی‌نگری وارد آن موضوع نشد و به جایش بی‌صبرانه گفت

_می‌خوای بگی بعدش چی شد یا نه؟

و وادارش کرد دوباره دنباله‌ی حرفهایش را بگیرد

_حالش به هم خورده بود! خجه می‌گفت وقتی از توالت اومد بیرون رنگش شده بود گچ روی دیوار. خجه رو که پشت در دید دستپاچه شد.

میمنت احساس خنگی میکرد. چندباری پلک زد و چشمهایش را توی کاسه چرخاند. یا ملکه داشت بیخودی بحث را میپیچاند یا او خیلی گیج بود که متوجه منظورش نمی‌شد.

_خب حالت تهوع برای کسی که ماه‌های اول بارداریشه طبیعیه دیگه!

ملکه در این مورد با او موافق بود اما هنوز داشت از چیزی حرف می‌زد که او ازش سر درنمی‌آورد.

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما وقتی خجه ازش پرسید انکارش کرد! گفت حالش به هم نخورده!

_ لابد خجالت کشیده !

این یکی از نزدیک‌ترین و احمقانه‌ترین احتمالات بود که ملکه زیر بارش نمی‌رفت. عمرا! لب و لوچه‌اش را کج و کوله کرد و با دستش ضربه‌ی آرامی روی میز نواخت. پوزخندش هجوآمیز بود

_هه! خجالت رو باید قبل از اینکه حامله می‌شد می‌کشید!

میمنت شانه‌ای بالا زد و لب پایینش را داد جلو. منتظر نتیجه‌گیری خواهرش بود بلکه از این سرگشتگی نجات پیدا کند. هرچند ملکه خودش حیران‌تر از او به نظر می‌رسید

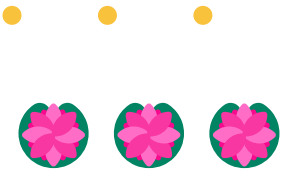
_من امروز ازش خواستم ببرمش پیش دکتر متخصص خودم تا معاینه‌اش کنه و تشخیص بده توی هفته‌ی چندمه و خیالمون راحت بشه از اینکه همه چی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتبه. البته اولش گفت لازم نیست ونمیخواست زیر بار بره اما بعد که دید از دست من راه فراری نداره به یه شرط قبول کرد.

#۲۳۰



_چه شرطی؟

_اینکه دانیار از این موضوع بی‌خبر بمونه!

_نپرسیدی چرا؟

_پرسیدم ولی...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه ساکت ماند و دستش روی سینه‌اش چنگ خورد. داشت به چی فکر میکرد که آنهمه پریشان و مستاصل به نظر می‌رسید؟

_خب چی گفت؟

میمنت تازه شاخکهایش تیز شده بود. خیلی دلش می‌خواست بداند دلیل دختر سلمان از این شرطش چه بود؟ چرا دانیار باید بی‌خبر میماند؟ ملکه آنقدر لفتش داد که حوصله‌اش از انتظار کشیدن سر رفت. با سرزنش و غرغر گفت

_چرا اینقدر حرفات تکه پاره است! آدمو دق می‌دی ملکه!

ملکه آهی کشید و سر تکان داد

_دختره جواب چرندی بهم داد. اینکه من بدبینم و چون ادعاشونو باور ندارم میخوام راستی‌آزمایی کنم و اگه دانیار بفهمه ممکنه شاکی و دلخور بشه از دستم یا اگه خبرش به گوش بقیه برسه دشمن‌شاد بشن و این باعث سرشکستگیشونه و چه و چه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

میمنت ناباورانه پلک زد.

_گه خورده! معلومه یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شون هست! حالا منم بهش شک کردم. اگه حامله نباشه چی؟

کاش اینطور بود. ملکه توی دلش این را گفت و ناچار شد با سوالی که می‌پرسید تکذیبش کند

_پس چرا قبول کرد ببرمش پیش دکتر خودم؟

میمنت جوابی نداشت که بدهد و به نشان " چه می‌دانم" دستهایش را در هوا تکاند و ساکت ماند. حالا به خواهرش حق میداد که آنطور سرگشته باشد. از نظر او هم همه چیز در عین سادگی پیچیده به نظر می‌رسید. ناگهان مغزش جرقه‌ای زد و فکری را به سرش انداخت که تعجب میکرد چرا به ذهن ملکه با آنهمه هوش و زیرکی‌اش نرسیده! البته باید آن را به هم‌ریختگی اوضاع ربط میداد و اینکه چون ناگهان

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترل همه چیز از دست ملکه دررفته او حق داشت که در کار خودش فرومانده باشد!

_چطوره خدعه کنی و جریان رو به دانیار بگی ببینی اون چه واکنشی نشون میده؟ من نمی‌دونم منظور این دختره‌ی شیربرنج چیه ولی حتما دلیل خاصی داشته که گفته دانیار نباید بفهمه.

ملکه هنوز کمی مردد به نظر می‌رسید اما معلوم بود که داشت به این حیله فکر میکرد.

#۲۳۱

• • •

🌺🌺🌺

درحالیکه نگاه ماتش روی صورت میمنت محو شده بود سر تکان داد که یعنی با پیشنهادش کم و بیش موافق است گرچه از نتیجه‌اش مطمئن نبود. میمنت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که یادش به چیزی حاشیه‌ای افتاده باشد نیشخندزنان گفت

_ما همیشه فکر میکردیم دانیار دلش پیش دختر هما باشه. چقدر برای بی‌لیاقتیش افسوس میخوردیم. برای ما سوال بود چرا با اینهمه دختر خوب و شایسته و خانواده‌داری که تو دست و بالش ریخته! دانیار باید دلش رو به دختر اون پدر مجاهد اعدامی و اون مادر که با یه نطفه‌ی حروم تو شکم خودکشی کرده و اون خاله‌ی هفت‌خطش که تو زندگیش کلی داستان داشت ببازه؟ اما یهو خبرش اومد که پسر شاهپورخان دختر سلمان رو حامله کرده.

و دستش را جلوی دهانش گرفت که پوششی برای پوزخند ناخواسته‌اش باشد. اما انگار حرفهایش جمله‌ی موخره‌ای هم داشت که میمنت نمیخواست در فرصت پیش آمده قید گفتنش را بزند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_این دیگه اسمش بی لیاقتی نیست! خودتحقیری محضه!

ملکه با حرص نفس کشید و لب برچید. پس همه این را می‌دانستند و فقط به روی خود نمی‌آوردند. مثل خودش که همیشه حتی از فکر کردن به آن اکراه داشت چه برسد به اینکه درباره‌اش با کسی حرف بزند! افسوس میخورد از اینکه در مقام دفاع از پسرش حرفی برای گفتن نداشت. آمد بعد از آن سکوت دلخراش و تحمیلی که جو میانشان را سنگین کرده بود حرفی بزند که خجه مثل اجل معلق پیش رویشان ظاهر شد. بی آنکه برایش مهم یا جای سوال بوده باشد که چرا در آشپزخانه بسته و چرا دو خواهر دور از چشمان بقیه آنجا سنگر گرفته‌اند؟ البته که آنجا را حوضه استحفاظی خودش می‌دانست و فکر نمیکرد برای ورود به آن نیاز به اجازه‌ی کسی داشته باشد. بی‌اعتنا به حضور دوخواهر در آشپزخانه و تمام احتمالاتی که می‌توانست به آن فکر کند و نکرد از کلمن

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه‌ای روی کابینت یک لیوان شربت سکنجبین خنک برای خودش ریخت و غرغرکنان گفت

_نمی‌دونم دیارخان به کی رفته اینقدر تخس و بدجنس شده!؟

دو خواهر نگاه کوتاهی به هم کردند و ابرویی بالا انداختند .بعد یکی‌شان پوزخند زد و آن یکی پرسید

_مگه چی کار کرده پسرم؟

#۲۳۲

خجه کمی از لیوان شربت سکنجبین را سر کشید و بعد لبهای نوچش را چین‌چین کرد و رو به ملکه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_رفت لباس نامزدی مونس رو از خشکشویی بیاره حالا می‌بینن قد یه کف دست روش لکه‌ی قهوه افتاده. گفت حواسش نبود و نمیدونه کِی لیوان قهوه‌اش افتاده روش؟

چشمان ملکه گرد شدند. میمنت انگار که داشت به یک روایت جذاب و شیرین گوش می‌داد از توی ظرف خشکبار روی میز یک برگه زردآلو برداشت و بعد همزمان که آب بزاقش پخش می‌شد توی دهانش با لذتی مکیف این گفتگو را دنبال کرد

_وا مگه لباس تو کاور نبوده؟

خجه طوری چشمانش را از حدقه انداخت بیرون و حق به جانب نشان داد که انگار داشت در مورد یک چیز کاملا بدیهی حرف می‌زد

_همین دیگه خانوم جان! چون لباس تو مشما بود شک ندارم که دیار خان عمدا قهوه‌شو ریخته روی لباس! حالام دختره برای لباسش عزا گرفته!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد پوفی کرد و با لحنی شاکی و عاصی نالید

_من آخرش تو این عمارت از دست شماها دق میکنم و سقط میشم!

و چون نشنید که هیچکدام از دوخواهر محض رضای خدا گفته باشند " خدا نکنه" با کفری درآمده و قلبی جراحت دیده برایشان متاسف شد و خرخرکنان رفت که برای آقایان عصرانه حاضر کند.

دانیار

دانیار پنل ال ای دی ۱۲ وات ضد آب را که قبل از عزیمت دیار به لواسان به لیست خریدش اضافه کرده بود از دستش گرفت. باید لامپ سرویس بهداشتی اتاق مهمان عزیزشان را عوض میکرد. قبل از ناهار آن روز به عیادتش رفته بود که البته مونس هم مثل دم خودش را به او چسباند و دیدارشان را تحت شعاع حضور نحس خودش قرار داد. شک نداشت که باید قطع شدن بی‌موقع آب حمام را هم به او نسبت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد. فقط از اینهمه سرعت عملش گیج و مبهوت بود. فکر کرد

"اونجور که نشون میده بی‌دست و پا نیست... حتما باید دستش با شیطون تو یه کاسه باشه. لعنتی!"

دیار بعد از جروبحثی که با مونس داشت کاملا عصبی و منقلب به نظر می‌آمد و رفته بود توی لاک. دانیار با دقت زیر نظرش داشت. او را با آن بناگوش گرگرفته و رگهای بیرون‌زده‌ی سرو صورتش در یک حالت غیرعادی میدید

_گذاشتی مونس سرت داد بکشه؟

#۲۳۳



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش آمیزه‌ای از تعجب و سرزنش بود. اگر با گوش‌های خودش صدای فریاد مونس را نشنیده بود باور نمیکرد برادرش آنقدر مفلس شده باشد که از مونس حرف بشنود . هنوز صدای جغ‌جغویش داشت توی گوشش ونگ میزد

_تو یه احمق عوضیِ هستی دیار! مطمئنم از قصد این کارو کردی! لعنت به تو!

چطور جرات کرده بود با چنین لحن برخورنده‌ای با برادرش حرف بزند؟ شاید درشتی و جسارت او به خودش را می‌توانست به جان بخرد و دم نزند (آن‌هم به دلایلی) اما تحمل دیدن این بی‌حرمتی‌ها را زیر سقف این خانه برای یکی دیگر از اعضاء خانواده‌اش نداشت. اصلا!

باید در این مورد بهش تذکر جدی می‌داد. خودش خوب می‌دانست آن بلیت برنده‌ی کوفتی‌اش یکبارمصرف بود و بهش حق امتیاز دائمی نمی‌داد. دیار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جائیکه می‌توانست اخم کرد تا نشان بدهد مایل نیست درموردش حرف بزند

_مهم نیست!

دانیار با ابروانی الاکلنگی شده توی چهره‌ی درهم و برآشفته‌ی برادرش چشم دواند و ناباورانه پرسید

_واقعا؟

از اینکه لحنش تحریک کننده باشد ابایی نداشت

_پس غرور مردانه‌ات چی میشه؟ بهت گفت احمق عوضی!

قائدتا آدم نباید پشت سر نامزدش معرکه بگیرد و دیگران را علیهش بشوراند اما در مورد او استثناء بود. او به خودش این حق را می‌داد. به همان دلایلی که فقط خودش می‌دانست. چانه‌ی دیار از شنیدنش لرزید و دندان‌هایش به هم قفل شد.

_نه من نشنیدم همچین چیزی گفته باشه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمانده بود رگهای پیشانیش از پوستش بزند بیرون. واقعا احمق بود؟ چرا داشت انکار میکرد؟ حتما از خجالت و سرافکندیش بود! فکر کرد شاید بهتر باشد کمی سربه‌سرش بگذارد بلکه او را از این جلد جدی و عبوسش در بیاورد.

_حالا واقعا این گندت عمدی بود؟

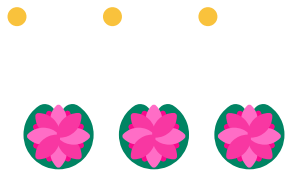
نیشش هنوز باز بود. در دل میتوانست ازش بابت اینکه با خرابکاری شرافتمندانه‌اش حال دخترک را گرفته ممنون باشد اما دیار آن دیار بی‌قید و پرشرو شور همیشه که سرش درد می‌کرد برای ماجراجویی و آتش سوزاندن و خندیدن به ریش همه نبود. شاید آنقدر از برخورد جنجالی و زننده‌ی مونس شوکه و اعصابش به هم ریخته بود که حال خودش را نمی‌فهمید...



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۳۴



حتما آنقدر کینه‌اش را به دل گرفته بود که صحبت از او خونش را به جوش می‌آورد.

_به هرحال من که ناراحت نمیشم اگه اینطور بوده باشه.

مثلا می‌خواست بهش دلگرمی بدهد و خیالش را راحت کند از اینکه از طرف او شماتت نخواهد شد. میتوانست حتی برای مونس‌آزاری‌های آتی متحد خوبی برایش باشد و روی پشتیبانی‌اش حساب باز کند. اما دیار انگار که چیزی نشنید. یا برایش مهم نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

راهش را گرفت و مثل شبحی سرگردان از کنارش گذشت . درحالیکه با نگاه هاج و واجش او را تا دم در عمارت دنبال کرده بود زیر لب گفت

"انگار یه چیزیش میشه ها!"

و بعد که در با صدای تق آرامی پشت سرش بسته شد فکر کرد قبل از اینکه برود لامپ دستشویی اتاق ایگل را عوض کند سر مونس هوار شود و به خاطر رفتار نفرت‌انگیزی که با برادرش داشت بازخواستش کند.

اما مونس را توی سالن نشیمن و آشپزخانه و هال پیدا نکرد. پسرها سرگرم بازی تخته‌نرد بودند و دخترها که عمه تاجماه را درمیان خود گرفته بودند داشتند آلبومهای قدیمی را ورق می‌زدند و به توضیحات اغراق‌آمیز عمه‌تاج‌ماه راجع به هرکدام از عکسها واکنش هیجانی نشان می‌دادند.

نازی گفته بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مونس تو یکی از دستشویی‌های طبقه بالاست! مثل اینکه بازم حالش به هم خورده.

به نظرش رسیده بود که جمله‌ی دومش با زخم‌زبان بوده و لبخند معنی‌داری زد که او خوشش نیامد. زیر لب غرولندی کرد و یک‌جور به نازی چشم‌غره رفت که دست و پای خودش را گم کند. همین مانده بود که مسخره‌ی دست یک مشت دختربچه‌ی تیتیش‌مامانی شود. دیان هم که از حالا معلوم بود ازش خواهرشوهر خوب و مهربانی برای مونس درنمی آید پشت سرش شروع به چغلی و سمپاشی کرد

_یه جور دیار بی‌چاره رو سکه‌ی یه پول کرد که من اشکم براش دراومد! امیدوارم اونقدر حالش به هم بخوره که خودش و بچه‌اش باهم سقط بشن!

تا به حال آنهمه نفرت و خشم را یکجا توی چشمان خواهر کوچکش ندیده بود. البته قلبا با او احساس همدلی میکرد. باید به خودش بابت انتخاب همچین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عروس منفوری تسلیت میگفت! درحالیکه به سمت راه‌پله‌ی حلزونی می‌رفت فکر کرد

"چقدر نقش خودشو جدی گرفته! اون از قر و اطوارش سر میز ناهار اینم از الان! انگار میخواد جایزه اسکار رو ببره! "

#۲۳۵

• • •

فصل بیست و چهار

شاهپور خان هنوز نرفته بود که دانیار برای تعویض لامپ به اتاقم آمد. هردو از دیدن چهره‌ی برافروخته و مکدرش تعجب کرده بودیم. معلوم نبود قیافه

@Romanehli

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته که کسی کاری به کارش نداشته باشد یا واقعا از چیزی یا کسی ناراحت بود! در جواب شاهپورخان که ازش پرسیده بود

_چیزی شده؟

کوتاه گفته بود "نه" و بعد از اینکه با لحنی رسمی و خشک جویای حالم شد گفت که آمده لامپ سرویس بهداشتی را عوض کند. او که رفت مشغول کار خودش شد شاهپورخان متفکرانه گفت

_تا من زنده‌ام باید برای شما دوتا کاری بکنم.

و بعد انگار که با صدای بلند فکر کرده باشد خودش هم از شنیدنش جا خورد و بعد از نگاه‌های خیره و حیران من گریخت.

و من با اندوه و افسوس فکر کردم

"اما دیگه کار از کار گذشته! مونس حامله است.حتی از دست خدا هم کاری برای ما برنمیاد. هرچند که دیگه خود منم اینو نمیخوام."

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و به یاد حرفهای ناامیدکننده‌ای که دخترها به گوشم رسانده بودند آه کشیدم . طبق آمارشان امروز دوبار حالت تهوع به مونس دست داده بود. که یکبارش صبح و درخانه‌ی خودشان اتفاق افتاد. همین که از خواب بیدار شد (که شبنم شاهدش بود چون شب را مانده بود پیشش) یکبار هم می‌گفتند سر میز ناهار توی عمارت! دیگر جایی برای شک و تردید باقی نمی‌ماند.

فکر کردم

"حالم ازت به هم میخوره دانیار ! آخه چطور تونستی؟"

دلم میخواست این را بر سرش فریاد می‌کشیدم.

شاهپورخان صبر نکرد تا دانیار کارش تمام شود و با همراهی او از اتاقم برود بیرون. خودش با قول اینکه باز هم به دیدنم می‌آید ویلچرش را به حرکت انداخت. انگار دلش میخواست ما را با هم تنها بگذارد. همین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که رفت دانیار هم کارش را انجام داده و از توالت بیرون آمد. با دیدن جای خالی پدرش کمی به نظر معذب شد. انگار برایش سخت بود اینکه مجبور بود یک مکالمه دونفره با من داشته باشد. راستش برای من هم تنها ماندن با او راحت نبود. افکار مبهم و ناخوشایندی در سرم بود که کلمه‌ای برای بیانشان پیدا نمیکردم. باز هم فقط انبوهی از احساسات ضد و نقیض و آزاردهنده بود که برایم باقی میماند.

#۲۳۶



کمی این پا و آن پا کرد و چون دید من هم کمکی برای تغییر آن جو سنگین و مشئوم نمیکنم مایوسانه آه کشید. نگاهش مستقیم به چشمانم بود. به آن

@Romanbazar_ir

چشمان خیره و سرد و پرقضاوتم که دست از سرش برنمیداشت. انگار می‌خواست از آنجا به قلبم سرک بکشد و ببیند بعد از تمام این ماجراهای مسخره و مبتذل نسبت به او چه حسی دارم؟

_دلت نپوسید؟ چرا نمیری پیش دخترها؟ همش میخوای تو اتاق بمونی؟

توی دلم برایش دهن کجی کردم

"دلم بپوسه یا نپوسه چه به تو؟ تو برو دخترای مردم رو حامله کن!"

اما زبانم داشت چیز دیگری می‌گفت

_راحتم! اگه خاله همتا سرما نخورده بود می‌رفتم خونه.

چرا فکر میکرد مسئول خوب کردن حال من است؟ وقتی تخصصش گرفتن حال من و ضربه زدن به روح و روانم بود!؟

_میخوای برات دی وی دی بیارم فیلم ببینی؟

@Romanbji

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم که میخواست اما باهاش لج کرده بودم. ا واضحتر از این؟

_نه. میخوام بخوابم! حوصله‌ام سر رفت کتاب میخونم.

و بالشم را کمی تکاندم و صاف و صوفش کردم و نشان دادم که دارم خودم را برای یک خواب عمیق بعدازظهری آماده میکنم و او با حضور مزاحمش تا حدودی در ادامه‌ی روند استراحتم اخلال ایجاد کرده. زیر نگاه های خیره و متاثرش خود را بی‌دفاع می‌دیدم. کارم نداشتند لابد می‌خواستم دلم برایش به رحم بیاید. برای او که تنش را به دختر دیگری ارزانی کرده بود. چرا فکر میکرد حتما باید چیزی بگوید؟ می‌توانست با رفتنش کمک بیشتری به من و خودش بکند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیار و قباد اون گودال رو زیر و رو کردن اما گوشواره‌ات اونجا نبود.

_می‌دونم! از دیان شنیدم.

از یادآوری‌اش قلبم دوباره تیر کشید.

حتی این هم تقصیر او بود. او و آن چال اسکندرونش! آخ که چقدر دلیل داشتم برای عصبانیتم از او.

فکر کردم

"شاید خوب نگشته باشن! اصلا شاید افتاده باشه روی اون گاری!"

اما برای گفتنش زبانم یاری نکرد. بهتر بود برای طولانی شدن آن مکالمه‌ی ناخوشایند زمینه بیشتری فراهم نمیکردم. دلم رفتنش را میخواست و زبانم قاصر بود از گفتنش.

انگار با کلماتش قصد جان من و خودش را داشت.

_حیف شد که نمیتونی تو جشن نامزدیم برقصی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۳۷

شاید خیال میکرد با چزاندن من می‌تواند دلش را خنک کند. اما نمی‌دانست این یک خودزنی احمقانه است.مثل آتش زدن به انبار خودی! پوزخندش آنقدر غلیظ بود که حتی با نگاه تند و شماتت‌بار من هم از روی لبش پاک نشد. با نگاه‌های پر از حرف و حدیثمان گویی که به جنگ هم رفته بودیم.

_قول میدم تو عروسیت جبران کنم.

انگار متوجه لحن پرغیظم نبود یا خودش را زده بود به آن راه. همراه با تک خنده‌ای تلخ و عصبی گفت

@Romanchii

_فکر نکنم دیگه جشن عروسی در کار باشه.

دستم را روی قلبم گذاشتم و با یک ابراز تاسف اغراق‌آمیز و پرتمسخر گفتم

_اوه جدی؟ خیلی حیف شد عزیزم! حالا من چه کنم با اینهمه غم؟

و بعد از اینکه پشت چشمی برایش نازک کردم و گذاشتم نگاه پر از خشم و انزجارم فحش‌کشش کند خودم را روی تخت کشیدم.

حرکاتم در انداختن و مرتب کردن پتو روی خودم شتابزده و توام با عصبانیت بود.

_لطفا به خجه بگو چند ساعتی راحتم بذاره تا بکپم!

پیامم واضح بود. داشتم به در میگفتم که دیوار بشنود. وقتی پشتم را به او کردم هنوز آنجا ایستاده بود. میتوانستم وزن سنگین نگاه‌های بهتزده‌اش را روی خودم حس کنم و معصومیت غریبانه‌اش را که تا پشت پلکهای بسته‌ام نفوذ کرده بود! خب چه

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

توقعی داشت؟ اینکه هنوز بعد از آن دسته گلی که به آب داده عزیز کرده‌ی قلبم باشد؟ چرا بهش نگفتم "ازت متنفرم" باید میگفتم و این قائله‌ی لعنتی را تمامش میکردم. دیگر تا آخر دنیا نه من نه او.هنوز با خودم و بگم نگم‌هایم درگیر بودم که صدام زد

_ایگل؟

با غمگین‌ترین و گیراترین لحن ممکن! و من از خودم عاجزانه پرسیدم " مگر چندبار میشود عاشق یک‌نفر شد؟"

چشمانم را روی هم گذاشتم و وانمود کردم نشنیدم. همان بهتر که حرفی برای گفتن باهم نداشته باشیم. من تحمل آنهمه شکنجه شدن را نداشتم. کمی دیگر معطل کرد و من در ظاهر بی‌اعتنا اما با تمام یاخته‌های وجودم انتظار کلماتش را کشیدم. وقتی صدای دور شدن قدمهایش آمد قلبم انگار از جنگی نابرابر برگشته باشد مجروح و تکه پاره بود و گویی که داشت آخرین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هایش را می‌کشید. همزمان با بسته شدن در، اشکهای سردم ول شدند روی گونه‌هام. همانجا بود که فهمیدم با تمام خشم و نفرتم هنوز هم دوستش دارم. اگر چه تلخ... اگرچه مرگبار ...این درد در من ادامه داشت... انگار که با من زاده شده بود و با من می‌مرد...

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیان وقتی داشت گیتارش را کوک میکرد گفت

_فردا من و دیار می‌بریمت بیمارستان! دکتر ارتوپد تا ظهر توی بخش هست.

از اینکه نگفته بود "من و دانیار" تعجب نکرده بودم. فقط می‌دانی؟ دلم مثل بچه‌ای که حرف توی گوشش نمی‌رفت بهانه داشت و می‌خواست که توی سینه‌ام باز جنجال به پا کند. وقتش بود گوشش را بگیرم و بهش هشدار بدهم که آخرین‌بارش باشد برای یکی به اسم "دانیار" بال‌بال می‌زند و هوایی می‌شود.

دیان کمی برایم گیتار زد و آهنگی از محسن یگانه را چنان ناشیانه اجرا کرد که حتی من هم با اینکه هیچ استعداد و مطالعه‌ای در زمینه موسیقی نداشتم متوجه فالش خواندن و لق زدن نتهایش بودم. اما

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهکار اصلی صدای خروسکی و جغجغویش بود. دلم نمی‌خواست این را بگویم اما واقعا وحشتناک بود. مثل قار قار کلاغی که افتاده باشد توی تله. گوشخراش و آزاردهنده. اما وقتی در پایان انگشتهایش را روی سیم گیتار کشید و نگاه پر از اعتماد به نفس و متوقعش را به من دوخت چنان ریاکارانه تشویق و تحسینش کردم که او خیال کند حتی از خود محسن یگانه هم بهتر اجرا کرده. بهترین لحظه‌ی حضورش در اتاق وقتی بود که تصمیم گرفت گیتارش را کنار بگذارد و مرا از ادامه‌ی هنرمندی‌اش محروم کند. اما خیلی زود حوصله‌اش سر رفت و جور دیگری بند کرد به من.

_می‌خوای بریم کمی بیرون قدم بزنیم؟ هوا خیلی ملسه!

_نه. مگه دکتر نگفت نباید چند روز به پام فشار بیارم؟

_میخوای موهاتو شونه کنم؟

_اینقدر تو هم گوریده شده که میترسم اشکم در بیاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوای باز برات گیتار بزنم و بخونم؟

_آه! جهنم! بیا موهامو شونه کن!

وقتی داشت با برس مخصوص موهای فر ، موهایم را آرام و با احتیاط شانه می‌کشید تا من اشکم درنیاید و در دل به خودم و او کمتر فحش بدهم برایم از علت دعوای مونس و دیار گفت و بدون اینکه به مونس و عصبانیتش بابت کثیف شدن لباس مخصوص جشن نامزدی‌اش حق بدهد گفت که اگرچه دانیار از خجالتش درآمده اما دلش می‌خواهد خودش هم یک زهر چشم درست و حسابی ازش بگیرد تا دیگر جرات نکند به هیچکدام از آنها بی‌احترامی کند. وقتی پرسیدم مادرت مداخلت نکرده؟ آهی کشید و گفت

_مادرم مجبوره با سیاست رفتار کنه. اگه بخواد جلوش

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۲۳۹



سفت وایسته همین فامیل رو می‌بینی که چند روزه اینجا پلاسن و دارن نون و نمک ما رو میخورن؟ میشن دلسوز سینه چاک مونس و خرده می‌گیرن که ملکه زورش به یه دختر یتیم رسیده و نمی‌خواد از حالا بذاره آب خوش از گلوی عروسش بره پایین!

و بعد که این را گفت بیشتر مطمئن و قانع شد که حتما باید خودش به نیابت از مادرش یک حال اساسی از این مونس نکبت بگیرد.

همان لحظه همانجا من هم داشتم با حسرت توی دلم می‌گفتم

"نگاه کن خدا؟ کی داره عروس این خاندان میشه!؟ من لااقل از اون که لیاقتم برای کسب این عنوان بیشتر بود. نبود؟ "

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

***

تلفنی با خاله همتا حرف زده بودم. با اینکه هنوز صدایش بم بود اما خودش که می‌گفت حالش خوب است. شب قبل با قباد رفته بود درمانگاه. دکتر شیفت هم برایش آمپول و سرم تجویز کرد که باید یکی از سرمها را امروز بهش تزریق می‌کردند. خداراشکر شبنم که دوره‌ی تزریقات دیده بود آنجا بود و می‌توانست توی خانه این کار را انجام بدهد و او را از رفتن دوباره به درمانگاه معاف کند.

بعد از چند روز بی توجهی به پیامهای فرید بالاخره خودم را مجبور کردم که جوابش را بدهم و نیاز به آوردن بهانه برای توجیه این تاخیر در پاسخگویی هم نبود. در وضعیت عادی نبودم و او هم با جوابی که برایم نوشت نشان داد که متوجه این موضوع هست و تصمیم نداشت که از دستم دلخور شود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" کاش میتونستم بیام دیدنت! خیلی صدمه دیدی؟"

برایش نوشتم

"نه فقط مچ پام انگار مو برداشته! باید باز برم پیش دکتر ارتوپد تا بررسی کنه. اما واقعا میتونست بدتر از این هم سرم بیاد. "

وقتی خیلی بی‌ربط نوشت " دلم برات تنگ شده" تا چند لحظه زل زدم به آن کلمات کذایی و گنگ! انگار که به زبان دیگری نوشته شده بود و من معنی‌اش را نمی‌فهمیدم. نه قلبم از خواندنش تکان خورد. نه آدرنالینم بالا رفت و حالی به حالی شدم. همانطور خنثی و بی‌تفاوت شانه زدم بالا. دلتنگ من بود یا نبود انگار که هیچ ربطی به من نداشت.

فکر کردم " این جمله فقط اگه از دهن آدمش در بیاد میتونه قشنگ باشه و همه حسهای خفته رو بیدار کنه. والا اگه از زبان اونی که میخوای نباشه...چند کلمه‌ی سبک و نچسب بیشتر نیست که مفت هم نمی ارزه."

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۴۰

آخرین چهارشنبه‌ی سال همزمان شده بود با تولد ماهان. ظاهرا قرار بود جشن تولد کوچکی هم در عمارت برایش بگیرند.

خجه می‌گفت "تنها کسی که می‌تونست تو چهارشنبه سوزی به دنیا بیاد این پسره‌ی ملیجک بود! واسه همین آتیش سوزوندن تو ذاتشه!"

دیان و دخترهای دیگر با اصرار ازم خواسته بودند که امشب حتما باید توی جمعشان حاضر شوم و آنها به من اجازه نمی‌دهند که باز توی آن اتاق برای خودم تنها بمانم. البته من هم بدم نمی‌آمد. از تنها نشستن

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این گوشه و خوردن و خوابیدن و رمان خواندن خسته و دلزده بودم. به قول خجه داشتم زخم بستر می‌گرفتم. حتی با دغدغه‌ی " امشب لباس چی بپوشم؟" هم می‌شد بدون سختگیری‌های معمول کنار بیایم. حتما دیان توی کمدش لباس به دردبخوری داشت که اندازه تنم باشد. فقط نمی‌دانم آیا حضورم باعث خوشحالی ملکه هم می‌شد یا نه؟ خجه که می‌گفت ملکه حالا دیگر دلمشغولی‌های بزرگتری دارد و شاید من یکی مانده به آخرین نفری باشم که ممکن است او بهش فکر کند. با خنده گفته بودم

_حالا آخرین نفر بعد من کی هست؟

پوزخندزنان گفته بود

_خود من ننه مرده!

و وقتی ازش راجع به دلمشغولی‌های بزرگتر این روزهای ملکه پرسیدم لب برچید و در امتداد یکی از همان نگاه‌های پرسرزنشی که می‌گفت "تو چرا هیچی بارت نیست!" گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_داستان همین نامزدی و حاملگی این دختره ایکبیری!

و وقتی داشت سینی ناهارم را روی ترولی می‌گذاشت با لحنی که هم متاسف بود هم سرزنش‌بار ادامه داد

_یعنی برای دانیار خان زن قحط بود؟

وقتی ادای عاقله‌زنها را درآوردم و گفتم

_علف باید به دهن بزی شیرین باشه.

گو اینکه حال خودم از گفتنش گرفته شد و سوزش عمیقی در ته قلبم حس کردم چشم‌غره‌های خجه را هم به جان خریدم

_ولی اگه علف مریم گلی یا تلخک باشه بز هم باشه تفش میکنه!

بعد سری تکاند و باغصه‌ای از ته دل آه کشید.

_دانیار خان رکب بدی خورده و حالام بدجوری مونده تو کارش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۴۱



و من به جای هرگونه همدلی کردن با او خیره‌سرانه گفتم

_می‌تونست باهاش نخوابه!

او به من چشم‌غره رفت و من برایش پشت چشم نازک کردم. به من چه که حرف حق تلخ بود! جای نفس کشیدن فس‌فسی کرد و بعد پستانهای بزرگش را انداخت روی دسته ترولی. انگار که از حملشان خسته بود و میخواست بارشان را از روی شانه‌ی خودش بردارد.

_قسم میخورم این دختره جادوش کرده!

خواستم دوباره جوابش را با گستاخی بدهم که دیدم او چینی به کناره‌های بینی گلابی‌اش انداخته و یک جور دارد به من نگاه میکند انگار که من یک کپه تاپاله بودم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببینم رختات رو نمیخوای عوض کنی؟ بوی گربه مرده میدی!

حرفش باعث شد که من زیر بغلم را با ترس و عذاب وجدان بو بکشم و همچنان که داشتم در دلم روی حرفش صحه می‌گذاشتم و از این حجم از بوی ترشیدگی در شگفت و حتی ترسیده بودم اما چون گردن گیرم کاملا قطع شده بود با نوعی تعجب ساختگی توام با انکار آبرومندانه گفتم

_واقعا؟ همین امروز صبح با حوله نمدار همه تن و بدنمو تمیز کردم. کلی هم از عطر و ادکلن دیان رو خالی کردم رو خودم.

خجه با زبان مخصوص خودش (که با چاشنی تحکم و سرکوفت و زخم زبان همراه بود) قانعم کرد که بوی گوه گرفته‌ام و بهتر است فعلا تا وضعیت پایم مشخص نشده قید حمام رفتن را بزنم. گفت که هروقت فرصت کند می‌آید که موهایم را توی سینک

@Romanchii

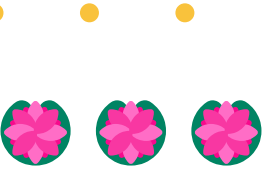
رمان بازار
romanbazar.ir

روشویی با شامپو بشوید بلکه رنگ کدر و چرکش باز شود. و بعد رفت که برایم از آن سر عمارت (عمارت غربی) چند دست لباس بیاورد.

_اگه به دادت نرسم امشب همه رو از کنار خودت تارومار میکنی!

قول داده بود با گلاب تازه‌ای که خودش تابستان گذشته از گلهای محمدی باغ گرفته و پنبه چنان تر و تمیزم کند که بوی بهشت بدهم . اگر ازش میپرسیدم بهشت مگر چه بویی دارد حتما نشانی‌های عطر مشهدی را به من می‌داد.

#۲۴۲



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیان برایم یک دامن ساتن کلوش بلند مشکی آورد که برای پوشش پای توی آتلم مناسب بود. باید آن را با یک تاپ یقه اسکی سفید و کت چرم شتری رنگ میپوشیدم.

درحالیکه داشتم کمربند قهوه‌ای دامن را سفت‌تر می‌بستم و همزمان خودم را توی آینه برانداز میکردم و سعی می‌کردم کمی قدم را کش بیاورم تا بلندقامت‌تر به نظر برسم با حسرت گفتم

_حیف که نمیشه کفش پاشنه بلند بپوشم!

روی تخت نشسته بود و داشت با بی‌خیالی به ناخن‌های لاک زده‌ی دستش سوهان می‌کشید. انگار نه انگار که همین یک ساعت پیش صدای تیر و ترقه تمام عمارت را لرزانده بود طوری که آدم فکر میکرد به عمارت حمله شده. چنان رعب‌آور بود که من هم سرآسیمه و با پای شلم لنگ‌لنگان از اتاقم زدم بیرون. هیچ دلیل و منطقی پشت این گریزم نبود. همه چیز خیلی ناخودآگاه و بی‌اراده پیش رفته بود. بی‌هدف دور خودم می‌گشتم و به آن هیاهوی درهم و غریب که از

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی نامشخص می‌آمد گوش سپردم. بعدا فهمیدم همه آنهایی که داخل عمارت بودند آن لحظات مثل من خودشان را باخته بودند و فقط من نبودم که به قول خجه مثل شاش دستپاچه ریخته بودم بیرون. بعد یادم آمد که اتاق شاهپورخان از همه جا به من نزدیک‌تر است. اما آنقدر خوش‌شانس نبودم که بتوانم خودم را به آنجا برسانم. مثل بز پایم گیر کرد به گل قالیچه و تالاپ افتادم روی زمین. و بعد نمی‌دانم چقدر طول کشید تا توانستم خودم را جمع و جور کنم و با فروکش کردن آن جاروجنجال مبهم و غریو برگردم به اتاقم. باز هم خیلی شانس آورده بودم والا از ناحیه آن یکی پایم نیز مصدوم شده بودم.

در نهایت تاسف و شرمندگی فهمیده بودم اگر خداینکرده یک‌وقت جنگی می‌شد من با این دستپاچگی غم‌انگیز و ناامیدکننده‌ام آخرین نفری بودم که به پناهگاه می‌رسیدم یا شاید هم هرگز نمی‌رسیدم!

دیان یک نگاه سرسری به من کرد و نیشخندزنان گفت

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه مثل نازی و نجوا کوتوله بودی چی میگفتی؟

و بعد دوباره سرگرم کار خودش شد. یاد تذکر نامحبوب خجه افتادم. ترسیدم لباسها بوی گربه مرده بگیرند. سریع از تنم درشان آوردم و سعی کردم در فاصله مطمئنی از دیان قرار بگیرم که بوی ترشیدگی‌ام به دماغش نرسد. خجه گفته بود دوساعت دیگر با گلاب مخصوص و چند گلوله پنبه برمیگردد پیشم ولی هنوز ازش خبری نبود. حتما خیلی کار ریخته بود سرش و حالاحالاها یادش نمی‌آمد مرا اینجا کاشته. وقتی دیدم دیان تصمیمی برای پرداختن به آن موضوع ندارد صبرم لبریز شد.

#۲۴۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون سروصداها برای چی بود؟ من خیلی ترس برم داشت!

بی‌خیالی‌اش باعث تعجبم بود. طوری آرام و عادی به نظر می‌رسید انگار که داشت درمورد یکی از اتفاقات روتین و معمول این عمارت حرف می‌زد.

_هیچی! شاهد و دیار و ماهان داشتند تو زیر زمین یه جور نارنجک دستی با اکلیل سرنج می‌ساختن. نزدیک بود عمارت و خودشون رو باهم بفرستن بره هوا.

و بعد لحظه‌ای دستش از حرکت ایستاد و زل زد به جایی نامعلوم در روبه رو. مثل بچه‌ای که موقع کارخرابی به نقطه‌ای خیره می‌ماند.

_کاش یکی از اون نارنجک دستی‌ها بیفته زیر پای مونس، بچه‌اش سقط می‌شد.

حتما اگر بهش میگفتم وقتی بدجنس می‌شد مرا یاد بدجنس شدنهای دیانا می‌انداخت به خودش خیلی افتخار میکرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرچی باشه برادرزاده‌ته!

فکر کردم نباید این را میگفتم. وقتی از دهانم پرید متوجه میزان سخیف بودنش شدم اما دیگر برای پس گرفتنشان دیر شده بود. او که از تذکر من خوشش نیامد از بالای چشمانش نگاه تندی به من کرد و با حرص نفس کشید. من با بناگوشی سرخ شده زل زدم به دستانم و چیزی به روی خودم نیاوردم. فکر کردم "حالا دیگه بعضی جمله‌ها کاربرد فحش رو پیدا کرده!"

آن سکوت سنگین و آزارنده داشت کش می‌آمد که او گفت

_من که به عنوان عروسمون قبولش ندارم! حتی اگه چهارتا شکم هم برای برادرم بزاد.

و سوهان را توی هوا تکاند. انگار که داشت برای مونس خیالی خط و نشان می‌کشید

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_هنوز نه به داره نه به باره واسه خودش داره تاج‌گذاری میکنه! وای به حال روزی که توله‌اش به دنیا بیاد... اونوقت دیگه خدارو بنده نیست! ولی کور خونده! اگه گذاشتم...

نمی‌دانم چه تهدیدی در پس جمله‌ی آخرش نهان بود که مرا ترساند. پشتم یخ کرده بود. چرا داشت دلم برای مونس شور می‌افتاد! اصلا به من چه!؟

فکر اینکه نکند واقعا بخواهد بلایی سر مونس و بچه‌اش بیاورد باعث شد که من فاز ننه‌بزرگها را بگیرم و نصیحتش کنم!

_هیچوقت بد کسی رو نخواه دیان!

دیان با رویی ترش کرده زیر لب غرغری کرد و بعد شروع کرد به جمع کردن ست مانیکورش از روی تخت و تندتند ریختشان توی کیف بنفش مخصوصش! شاید اگر خجه با یک بسته پنبه و شیشه‌ی گلابش از در نیامده بود تو برای خنک شدن بیشتر دلش یک فحش آبدار هم تقدیمم کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



#۲۴۴





فصل بیست و پنجم

با کاهش چشمگیر دمای هوا طی یکی دوروز گذشته شب مهتابی سردی پیش رویمان بود و سوزش به استخوان می‌زد اما ما پر از هیجان و تب و تاب بودیم و سرما در اراده‌ی ما برای برگزاری مراسم جشن چهارشنبه سوری اثر نداشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در فضای مسطح جلوی عمارت چند کپه آتش بزرگ و کوچک افروخته بودیم و دخترها و پسرها با هیاهوی شادمانه و به نوبت از رویشان می‌پریدند و در ادامه دست در دست هم دور آتش به رقص و پایکوبی مشغول می‌شدند. برای مردان و زنان فامیل هم دورتادور آتشدان هیزمی بزرگ میز و صندلی چیده شده بود که بعد از پریدن از روی آتش دور هم بنشینند و با آجیل و آش رشته و میوه و چای و شیرینی از خودشان پذیرایی کنند.

یکی از پدیده‌های نادر آن شب رویت خجه در حال بیکاری و خوردن و نوشیدن و معاشرت با دیگران بود. ظاهرا به حکم دانیار او آن شب از کار کردن و بخصوص پذیرایی معاف شده و تمام وظایفش افتاده بود به عهده جوان‌ترها که باید به کمک هم آن شب را مدیریت می‌کردند. که البته کسی از این بابت شاکی نبود. خجه لیاقت این همکاری و گذشت همگانی را داشت .

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از بلندگوهایی که روی شاخه‌های درخت تعبیه شده بود داشت آهنگهای شاد کردی (به درخواست زن دایی مسعود که اصالت کرمانشاهی داشت) و فارسی پخش می‌شد . من هم انگاری که مورچه افتاده باشد توی جانم در جای خودم آرام و قرار نداشتم و تقریبا تمام اعضای بدنم (به جز پای چپ) حرکاتی موزون و ریز با ریتمهای شاد داشتند.

ماهان شمع کیک تولدش را همانجا کنار آتشدان فوت کرده ،همه به دورش حلقه زده و همراه با آهنگ "تولدت مبارک" دورش رقصیده بودند. کیک تولدش را شبنم درست کرده بود و انصافا بافت نرم و طعم بی‌نظیری داشت که توی دهان آب می‌شد.

دیان می‌گفت

_ این شبنم تا خودشو به ماهان قالب نکنه ول‌کن نیست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من ولی معتقد بودم که شبنم از سر ماهان زیاد است و کاش قدر و لیاقت خودش را بیشتر بداند.

ماهان از هدیه‌ی پدرش که سوئیچ یک موتور هوندا هزار بود و فعلا توی نمایشگاه موتورسیکلتی در کرج پارک شده بود واقعا سوپرایز شده و سر از پا نمیشناخت و بقیه کادوها که گرانترینشان مربوط به

#۲۴۵

ادکلنی بود از یک برند معروف و او آن را از دانیار هدیه گرفته بود دیگر به چشمش نمی‌آمد.

من بی‌توجه به وضعیت پایم خیلی پشت میز دوام نیاورده بودم. ترجیحم این بود که به جای همصحبتی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و دمخور شدن با میان‌سالهای فامیل و گوش دادن به حرفهای خاله‌زنکی و غیبتهای ناتمامشان اوقاتم را با جوان‌ترها بگذرانم. البته شوخی گزنده‌ی دایی مسعود هم در تاراندن من از پیش بزرگترهای جمع بی‌تاثیر نبود.

_ این عصای خاله تاجماه نیست؟ یه لحظه فکر کردم اون اینجا نشسته! البته همچین یه هوا جوون‌تر!

و من که دلم می‌خواست همان عصا را بکوبم توی سرش با حرصی درآمده فکر کردم

"این پدر و پسر یکی از یکی لوده‌ترن!ایششش!"

مراسم آتش‌بازی و بخصوص تماشای فشفشه‌های کهکشانی بخش مورد علاقه من بود. دیان و دیار با تقدیم چند فشفشه زمینی و هوایی‌شان به من، مرا هم در این مراسم نورافشانی شرکت داده بودند.

مونس انگار که ناخودآگاه برای خودش احساس خطر کرده باشد به توصیه مادرش در داخل عمارت مانده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و از آنجا که حال چندان مساعدی هم نداشت ترجیح داد که دور از تفریحات پرخطر آن‌شب در خانه به استراحت بپردازد و دستهای پشت‌پرده را در اذیت و آزار احتمالی خود ناکام بگذارد. او و عمه‌تاج‌ماه و البته خاله همتا تنها کسانی بودند که آن شب پایشان را از عمارت بیرون نگذاشتند. حتی شاهپورخان هم در یک پوشش مناسب و چندلایه‌ای چند دقیقه‌ای را کنار آتش‌های افروخته ماند و یک کاسه آش رشته خورد و بعد از گپ و گویی کوتاه با فامیل با صلاحدید ملکه به داخل عمارت بازگشت.

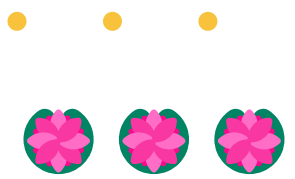
دلم می‌خواست به سراغ خاله همتا می‌رفتم و ازش می‌خواستم لباس گرم بپوشد و بیاید کنار یکی از آتش‌ها بنشیند. اما از آنجا که هنوز حالش مساعد نبود (و اگر هم فرضا بود) می‌دانستم جوابش به این دعوت یک نه بزرگ است شانسم را امتحان نکردم. امیدوار بودم دست کم خودش را از دیدن این مراسم از پشت پنجره محروم نکرده باشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همه تلاشم این بود که حواسم در پی دانیار که داشت به دیان کمک می‌کرد بالن آرزویش را هوا کند نباشد. اما حریف نگاه‌های آرزومندم نمی‌شدم که همه جا در پی‌اش بود.

#۲۴۶



قباد که چندین‌بار از روی آتش پریده و خجه را هم در این حرکت همراهی کرده بود با کاسه آشی در دست خود را به من رساند و ازم پرسید

_دلت نمیخواد از رو آتیش بپری؟

دلم که می‌خواست اما انگار یادش به مصدومیتم نبود. کاسه آش من سفارشی بود و با کشک و نعنا_پیازداغ

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اضافی رسیده بود دستم. اصلا من آش رشته را به خاطر کشک و پیازداغش بود که دوست داشتم. درحالیکه داشتم با قاشق محتویات کاسه آشم را زیر و رو میکردم و نخودهایش را که باب میلم نبود جدا و می‌ریختم دور گفتم

_با این وضعیت پام؟ خطریه! نمیشه!

و بعد به گوشه‌ی لبش اشاره کردم که کمی از کشک به آن ماسیده بود. او هم با ناخن پاکش کرد

_اگه دلت بخواد کمکت می‌کنم. حیفه امشب رو از دست بدی!

لعنت به او! داشت وسوسه‌ام می‌کرد. من که تا آن لحظه به تماشای نورافشانی و خوردن و آشامیدن بسنده کرده بودم حالا کک افتاده بود توی تنبانم که هرطور شده باید از روی کپه‌های آتش بپرم. والا حتما چیزی را از دست می‌دهم. جهنم! فوقش بیفتم توی آتش و دست و پام بسوزد. من که جراحت ندیده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودم! اما به همین راحتی هم نبود. باید یک دستم را می‌انداختم دور گردن قباد و او هم با گرفتن کمرم در این راه خطیر هندلم میکرد. ولی من نمی‌خواستم دست یک مشت دختر پسر موذی و شایعه‌پرداز که دنبال بهانه می‌گشتند تا آدم را رسوای عالم کنند گزک بدهم و این احتیاط داشت کار پریدنم را سخت‌تر میکرد.

قباد لبه‌ی دامنم را جمع کرده و با دستش گرفته بود که اسیر شعله‌های آتش نشود و من مدام کفش مخصوص پای توی آتلم را بررسی میکردم که یک‌وقت چسب بندهایش شل نشود کار بدهد دستم.

بیشتر به نظر می‌رسید که داریم دلقک‌بازی درمی‌آوریم. تا جائیکه با بی‌نتیجه ماندن تلاشهای مکررم میخواستم دیگر قیدش را بزنم و برگردم سر جایم که یکی آمد زیر بازویم را گرفت و با خطاب قرار دادن یکی از ما گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من زیر این بالشو میگیرم تو هم اون بالشو و همزمان بلندش میکنیم.

#۲۴۷



دانیار بود که داشت نقشه‌اش را با قباد هماهنگ میکرد و تا من بخواهم به این فکر کنم که آیا آنها بعد از آن جریانات باهم روابطشان را درست کرده‌اند یا در عین اینکه میانه‌شان شکرآب است از سر اجبار باهم حرف می‌زنند و یا اصلا باید اجازه این کار را بهشان بدهم یا ندهم دیدم از روی زمین بلند شده‌ام و دارم از روی آتش‌های برافروخته پرواز میکنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌آنکه دست خودم باشد تا سرحد مرگ هیجان‌زده بودم و با فراموشی همه درسهای مربوط به حفظ وقار و متانت دخترانه و نیز سوءتفاهمات حل‌نشده و کدورتهای کهنه‌ای که هنوز بینمان بود داشتم شادمانه جیغ می‌کشیدم. ظاهرا همه دست از حرکات خودشان برداشته بودند و داشتند به این صحنه نگاه میکردند.

آنقدر رفتیم و برگشتیم و دیوانه‌وار فریاد کشیدیم و خندیدیم تا هرسه از نفس افتادیم. در نهایت مرا روی دستانشان به جای اولم برگرداندند. ازشان بابت این همکاری و همدلی دوستانه تشکر کردم و بدون فکر و یا حتی منظور خاصی گفتم این بهترین و فراموش‌نشدنی‌ترین چهارشنبه‌سوری عمرم بوده و این را باید مدیون همراهی و مشارکت آنها باشم. قباد چیزی نگفت. انگار که وظیفه‌اش را انجام داده و نیاز به تشکر هم نداشت. اما دانیار ناگهان یادش آمده بود که باید با استناد به تاریخ به من نکته‌ای را متذکر شود و از اشتباه درم بیاورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما برای من هنوز بهترین چهارشنبه سوری عمرم اون چهارشنبه سوری بود که منو بوسیدی!

می‌دانم کدام چهارشنبه سوری را می گفت. لعنتی! یادآوری بی‌موقعی بود. آن‌هم جلوی قباد که حتی بیشتر از من از شنیدنش دستپاچه و معذب شده بود. چاره‌ای جز انکار و تکذیب نداشتم. حالا که تمام خاطرات تلخ و شیرین مشترکمان را باید توی آتش فراموشی می‌اندختیم و می‌سوزاندیمشان! چه جای این تداعی‌های دردناک بود!؟

_حتما اون چهارشنبه سوری رو توی خواب دیدی! من که همچین چیزی یادم نمیاد.

انگار تماشای قیافه‌ی دست و پا گم کرده و لحن تکذیب‌کننده‌ی من برایش مثل یک تفریح سالم و بی‌دردسر بود که نمی‌خواست از دستش بدهد. نیشخندی زد و با نگاه تخسش دست از سرم برنداشت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_جدی؟ میخوای با جزییات بیشتری یادت بیارم؟

#۲۴۸



چانه‌ام را دادم بالا و با لحنی که به اندازه کافی قطعی و تحکم‌آمیز باشد تقریبا غریدم

_خیر! علاقه‌ای به شنیدن جزییات خوابی که دیدی ندارم.

او انگار به شنیدن جواب مثبت من اصلا احساس نیاز هم نمیکرد. داشت با بی‌اعتنایی پی حرفهای خودش را می‌گرفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخرین چهارشنبه سوری سال قبل رفتنم بود. وقتی داشتی از رو آتیش می‌پریدی ماهان هولت داد و من اونور آتیش گرفتمت!

لعنت به ماهان! فکر میکنم این جانور اول کرم بود بعد دست و پا درآورد و به شکل غلط‌اندازِ آدمیزاد درآمد. من با گونه‌های برافروخته و حالتی از شرم و دستپاچگی داشتم گوشه‌های لبم را می‌جویدم. حالا چرا داشت دست به جعل و تحریف خاطرات می‌زد!؟ او مرا نگرفته بود. متاسفانه اینطور نبود که فکر کنم دستشان برای رقم زدن آن صحنه باهم توی یک کاسه باشد که در این صورت آن اتفاق برایم حتما خوشایندتر می‌شد!

او که آن شب کمی مست کرده بود داشت کنار یکی از آتشها برای خودش سوسیس خانگی کباب میکرد و آواز می‌خواند که ناگهان من مثل دیوار رمبیده آوار شدم رویش و تا او به خود بیاید دید من توی بغلش هستم و صدای قلب ترسیده من است که دالامب

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

دالامب دارد زیر گوشش می‌زند. بعد انگار که تحت تاثیر الکل دست خودش نباشد یا شاید هم از فرصت‌طلبی‌اش بود که گذاشت لبهای بیقرارش به سمت لبهای عطشناکم پیشروی کنند و بعد من...

اصلا منظورش از تداعی این خاطره چه بود؟ او که فاتحه‌ی تمام یادش بخیری‌هایمان را از پیش خوانده. حالا دست به تحریفشان هم زده که مثلا چی؟

_اگه داستانت تموم شد میخوام برم یه کاسه آش دیگه برای خودم بردارم.

او با خنده‌ی بی‌قیدانه‌اش مرا در اعلام پایان آن گفتگو ناکام گذاشت.

_نه تموم نشد. هنوز قسمت قشنگ و حساسش مونده.

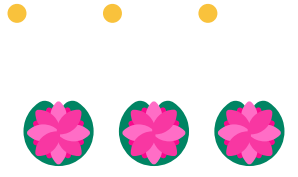
قباد انگار که خودش را نامحرم بداند کم‌کم و خیلی نامحسوس داشت از ما فاصله می‌گرفت و دانیار تا پرده‌های شرم بیشتری را از هم نمی‌درید ول نمیکرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم بود که چطور ترسیده بودم و وقتی خودم را توی امنیت آغوشش دیدم و او با آن بوسه‌ی غافلگیرکننده‌اش از من استقبال کرد، احساساتم طغیان کرد و من وادار به کاری شدم که در شرایط عادی نمیکردم.

#۲۴۹



یک لحظه بود. یک اتفاق! شاید هم حرکتی خودجوش برای تشکر از او که با حضور به موقع و حمایتگرش مرا از تبعات یک شیطنت احمقانه نجات داده بود. اما پس چرا هنوز طعم آن بوسه را یادم هست؟ چنان داغ که تا ناکجای قلبم گر گرفت و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان شیرین که دلم نمیخواست پایانی برایش تصور کنم.

با دور شدن قباد من برای درافتادن با او و خاطره‌بازی بی‌موقعش جسارت بیشتری پیدا کرده بودم

_این تو بودی که اول منو بوسیدی و منو تو اون موقعیت گیر انداختی!

_پس بالاخره یادت اومد. ولی می‌تونستی منو نبوسی!

_ممکنه یه بوسه‌ی اتفاقی و همینجوری بوده باشه! چرا دوست داری براش داستان درست کنی؟

داشتم به کمک عصای زیر بغلم به سمت میز خوراکی‌ها و مشخصا سوفله‌خوری وارمرداری می‌رفتم که توش آش رشته گرم مانده بود. او هم راه افتاده بود دنبالم! انگار نه انگار که قرار بود سوم عید پیش رو نامزدی‌اش را با مونس جشن بگیرد!

_این منم که باید ازت شاکی باشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در سوفله‌خوری را برداشتم و قبل از اینکه برای خودم آش بریزم او کاسه‌ی خودش را جلوم کشید. درحالیکه برایش دوسه ملاقه آش می‌ریختم با تعجبی توام با سرزنش و پرسشگری گفتم

_چرا اونوقت؟ تو دست به دامن خاطره‌ها شدی نه من!

و نگاه حق‌به‌جانبم را به چشمانش کشیدم و همزمان از دیدن بی‌خیالی‌اش دیوانه‌تر شدم. شانه‌ای بالا زد و انگار که میخواست مرا به چیزی محکوم کند دست پیش را گرفت که پس نیفتد

_تو اون شب با بوسه‌ی اتفاقی و همینجوریت کاری با من کردی که دیگه طعم هیچ بوسه‌ای به دلم نشینه.

اوه خدای من! مرتکب چه گناه بزرگی شده بودم! حالا او از من چه توقعی داشت؟ باید ازش از این بابت عذرخواهی و تقاضای بخشش میکردم یا چی؟

_واقعا نمیدونم اینجور وقتا چی باید گفت؟ با "متاسفم" کارت راه میفته!!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رک و راست گفت

_نه.

جواب کوتاه و تاثیرگذاری بود و باعث پوزخندم شد! دو ملاقه از آش برای خودم ریختم. در سوفله‌خوری را گذاشتم و چرخیدم سمتش. موقعیت مناسبی برای دستبرد زدن به ظروف کشک و پیازداغ اضافه نبود. شاید وقتی دیگر!

#۲۵۰

• • •



_حالا بگو چطور باید این ظلم ناخواسته‌ام به تو رو جبران کنم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من با تمسخر این را گفته بودم و انتظار نداشتم که او جدی‌اش بگیرد.

_شاید با تکرارش!

و در برابر چشم‌غره‌های من ابرویی بالا انداخت و در ادامه با چشمک شیطنت‌آمیزی خنده هایش را فرو خورد. من اما از دستش عصبانی بودم و صدای دندان‌قروچه‌ام از لابه‌لای کلماتی که می‌گفتم درز پیدا کرده بود

_شایدم با یه سیلی آبدار!

آرام و بی‌تفاوت نشان می‌داد اما در نگاهش چیزی مثل یک ستاره‌ی دنباله‌دار سقوط کرد و برق نگاهش خاموش شد.

_تو دلت نمیاد!

این را با تاکیدی ناباورانه گفت. انگار می‌خواست با این تلقین دردناک بهم یادآوری کند که من یک‌زمانی او را دوست داشتم و شاید هنوز هم دارم. اما من پی‌درپی باعث گسترده‌شدن ناامیدی‌اش می‌شدم هنوز.

@Romanehir

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کجا می‌دونی!؟ شاید خیلی هم دلم میاد...

برای لحظه‌ای با حالت تسلیم‌شده‌ای رام و آرام در لاک خودش فرو رفت! شاید هم به قصدزیرورو کردن دل بی‌چاره‌ی من بود که آرایش معصومانه‌ای به خود گرفت و گفت

_اگه آرومت میکنه معطل نکن! مهم اینه که امشب هم مثل چهارشنبه سوری اون سال تا ابد فراموشم نمیشه! والا بوسه و سیلی و این حرفا بهانه است.

و صورتش را جلو کشید. در مظلومانه‌ترین و بی‌دفاع‌ترین حالت ممکن! خوشم نمی‌آمد از اینکه حتی وقتی مقصر چیزی نبودم داشت بهم احساس گناه دست می‌داد یا او حرکتی میزد که فکر کنم تقصیر من بوده. با قلبی لرزان در سینه نالیدم

_ازت متنفرم!

اما کلماتم آنقدر بی‌خاصیت و عاجز بودند که مطمئنم هیچ حس نفرتی را بهش منتقل نکردند. به جای اینکه

@Romanchii

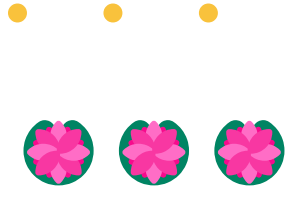
رمان بازار
romanbazar.ir

آزرده و برافروخته شود از جلد معصومش بیرون آمد؛ به چشمان عصیانگرم خندید و گفت

_همونقدر که دوستم داری!؟

چرا داشت با من و خودش و احساساتمان بازی میکرد؟ آن حرفهای دیرهنگام، آن طعنه ها و کنایه‌های شیرین دیگر به چه کارمان می‌آمد؟ جز اینکه رنج و زجر بیشتری نصیبمان کند عایدی دیگری هم برایمان داشت؟ من از اینهمه یک بام و دوهوا بودن هایش خسته و وازده بودم و از یکجا به بعد می‌خواستم که این رشته را پاره کنم. اگر او هربار با حرفهای منقضی‌شده و توجهات دیر به دست‌آمده‌اش هوایی‌ام نمی‌کرد.

#۲۵۱



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر میکنم در زمان و مکان اشتباه قرار گرفتی عزیزم! چرا این حرفهای عاشقانه‌ات رو برنمیداری ببری به اونی که باید بزنی!

با تاسف گفتم و گذاشتم که چشمانم شلاق ملامتش را بر قلب و روحش بتازاند. می‌دانم که تذکر خوشایندی برایش نبود اما مستحقش بود! باید می‌دانست حق ندارد وقتی یک دستش در دست دیگریست با دست دیگرش قلب مرا لمس کند.

نگاهم کرد. نگاه‌کردنی! خیره خیره و اندوهبار! انگار که تا همین حالا نمی‌دانست از دست من رفته و بدتر از آن مرا هم از دست داده و تا فهمید این قصه حقیقت دارد خودش را باخت. انگار که ناگهان از خواب بیدارش کرده و بهش گفته باشند

" وقتی خواب بودی باد زد و گلت به یغما رفت."

لب‌هایش لرزیدند. گویی که داشت یک بغض چندین ساله را فرو می‌داد. و بعد که تلخندش پخش شد توی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش و دستها را به جیبهایش زد و با سری افتاده راهش را از من جدا کرد با خودم گفتم

" میدونم که تا آخر عمرم باید با یادآوری این صحنه و این تصویر شکنجه بشم !"

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۲۵۲

• • •

🌺🌺🌺

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل ۲۶

قباد مرا که پشت در اتاقش دید تا چند لحظه هنگ و منگ ماند و یادش رفت مرا به داخل دعوت کند. انتظارش را نداشت روز اول عید با پای توی آتلم درحالیکه یکی از عصاهای عمه تاجماه زیر بغلم بود و توی آن یکی دستم یک بانکه‌ی شیشه‌ای که توش از خانه کمی چای خشک ریخته بودم آمده‌ام برای عیددیدنی‌اش!

__عیدت مبارک! هوا سرده. نمی‌خوای دعوتم کنی بیام تو؟

و بعد از این تذکر که باعث شد از آن حالت مجسمه‌اش خارج شود تازه یادش آمده بود او هم عید را به من تبریک بگوید و حالم را بپرسد. بانکه‌ی شیشه‌ای چای را به دستش دادم و گذاشتم کمکم کند

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا ببرد تو. بخاری هیزمی‌اش داشت گرگر میسوخت و کتری و قوری چای‌اش هم به راه بود. فهمیدم برای رساندن چای خشک به او کمی دیر کرده‌ام و خودش یکی از همان روزهایی که من با توفیق اجباری در عمارت شرقی اقامت داشتم رفته از شهر خریده. البته او هم این لطف و محبت دیرهنگامم را به رویم نیاورد و بابتش کلی هم تشکر کرد. بعد هم که مرا روی یکی از صندلی‌هایش می‌نشاند با اشاره به وضعیت پایم به طعنه گفت

_واقعا قدم رنجه کردی اومدی!

من هم درجوابش نیشخندزنان گفتم

_آره! تا برسم اینجا نفسم بند اومد.

و بعد نگاهی به گوشه و کنار اتاقش انداختم. سینی هفت سینش در عین اینکه سه تا سین اصلی داشت(سرکه و سیب و سبزه) و چند سین اصلی نداشت، سین‌های بی‌ربطی مثل ساز دهنی‌اش (که او در زدنش کم و بیش مهارت داشت) و یک ساعت مچی و یک

@Romanchii

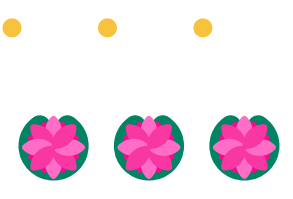
رمان بازار
romanbazar.ir

سوت قرمز هم در آن به چشم می‌خورد. خیلی دلم می‌خواست بدانم این سینهای اجق‌وجق را با چه فلسفه‌ای توی هفت سینش چیده و هرکدام برایش نماد چه بود؟

یک کاسه آجیل به دستم داد و درحالیکه مقابلم می‌نشست حال خاله همتا را ازم پرسید. من یک بادام و یک پسته جدا کردم و کاسه‌اش را برگرداندم روی میز گفتم.

_سرماخوردگی سختی رو پشت سر گذاشت. اما الان میشه گفت کاملا خوب شده! مدام بهم غر می‌زنه که اگه سربه‌هوا راه نمی رفتم با یه مصدومیت بی‌موقع

#۲۵۳



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اونو پابند خودم نمیکردم. می‌دونی خیلی دلش میخواست امسال عید با توجه به جشن نامزدی که به راهه تو ایگل نباشه و باهم بریم یه سمتی دور از اینجا. من همه نقشه‌هاشو ریختم به هم. خب خودت در چه حالی؟

و بادام را انداختم توی دهانم. از بعد از مراسم شب چهارشنبه‌سوری دیگر ندیده بودمش.دقیقا از همان لحظه که دانیار پای خاطره چهارشنبه‌سوری چند سال پیشمان و آن بوسه‌های بی‌هوای ردوبدل شده را وسط کشید غیبش زده بود. شانه‌ای بالا زد و گفت

_ای می‌گذرونیم.

و بلند شد و به سروقت قوری و کتری روی بخاری رفت که برای من و خودش چای بریزد. امیدوار بودم خیلی معلوم نباشد که بیشتر برای ادامه و پیگیری گفتگوی مهم و ناتمام نشست قبلمان اینجا هستم نه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برای عیددیدنی و ایضا رساندن چای خشک به او! باید صبورانه انتظار می‌کشیدم تا به وقتش او را گیر بیندازم. چای را با شیرینی و پولکی خوردیم و چند جمله بی‌ربط بین خودمان رد و بدل کردیم. او از وضعیت پایم پرسید و می‌خواست بداند نظر دکتر چی بوده؟ من هم مختصر جواب دادم

_همون که اول گفت نیاز به گچ گرفتن نیست و تا بیست روز دیگه باید با این آتل سر کنم...

و بعد به شکل کاملا زیرپوستی صحبت را به عمارت و مهمانانش کشاندم و با اشاره به گم شدن آن یکی گوشواره دانه‌برفی‌ام (نه تنها لنگه گمشده‌اش پیدا نشد بلکه اون یکی لنگه‌اش هم از بعد از شب چهارشنبه سوری غیبش زده و هرجارو گشتم نبود. باورت میشه؟ من که میگم این عمارت جن داره!) درنهایت به موضوع ملکه و مونس رسیدم. آنطور که راویان اخبار گفته‌اند ملکه نسبت به صحت و سقم بارداری مونس مشکوک بوده و وادارش کرده برای

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بررسی بیشتر نزد پزشک مورد اعتماد او بروند و مونس هم درنهایت قبول کرده و همراهش شده و رفته.

_دیان اینا رو یواشکی بهم گفت. بین خودمون بمونه. روز بعد چهارشنبه‌سوری که من و دیار و دیان رفتیم بیمارستان ملکه هم دست مونس رو میگیره و با خودش و خواهرش میمنت میبره پیش دکتر معتمدش! وقتی اونجا با تایید دکتر باخبر میشه که هشت هفته از حاملگی مونس میگذره تو مطب همون دکتر غش میکنه و کارش به بستری شدن و سرم می‌کشه.

من با آب و تاب تعریف می‌کردم و او هم با دقت گوش می‌داد.بعد از مدتها اولین‌بار بود که هیچ تیک عصبی نداشت.

#۲۵۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس دیگه جای اما و اگر باقی نمیمونه.

_نه متاسفانه!

و خودم از اینکه گفته بودم " متاسفانه" جا خوردم و انعکاس صدایم مثل یک پتک توی ذهنم کوبیده شد. اما از نگاه‌های معنی‌دار قباد با بی‌اعتنایی گذشتم و درحالیکه سعی میکردم هاله‌ی غم را از دور صورتم بتارانم پشت‌بند یک لبخند مصنوعی گفتم

_ معلومه مونس خانم با قدرت اومده جلو و کسی حریفش نیست. فقط مشخص نیست کی و چطور تونست دانیار رو تو عمل انجام شده قرار بده!

کلماتم انگار سمناک بودند. کامم از گفتنشان تلخ شده بود. ته استکان چای‌ام را سر کشیدم و فکر کردم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"کاش چیزی شیرین‌تر از شیرینی و پولکی اینجا بود که باهاش بتونم مزه زهرمار دهنمو عوض کنم."

وقتی ازم پرسید

_یکی دیگه برات بریزم؟

نه نیاوردم و استکانم را دادم دستش. وقتی داشت برایم چای می‌ریخت به طعنه گفت

_خودتم لابد از شنیدنش آب قندلازم شدی!

همزمان که با اخم نگاهش می‌کردم نیشخند زنان گفتم

_بدجنس!

و بعد از توی جیبم یک دستمال کاغذی درآوردم و دور از چشمانش آب دهان شورناکم را تف کردم توش. او لبخند موذیانه‌ای تحویلم داد و بعد با استکان چای به کنارم برگشت.

_بهت که گفته بودم از این دانیار خان هرکاری که بگی برمیاد. نگفته بودم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

متنفر بودم از اینکه باید حرفش را با سرشکستگی تایید میکردم. سری آرام تکاندم و یک دانه پولکی زعفرانی انداختم توی دهانم تا ته‌مانده‌ی مزه‌ی بد دهانم را بشوید و ببرد پایین.

_من دنبال داستانهای پشت پرده‌ام! مثلا اینکه دیگه ممکنه چه کاری از دانیار بربیاد؟ یا قبلا براومده و ممکنه تو آمارشو داشته باشی و فقط جسته و گریخته داری یه چیزهایی به من میگی؟ خیلی دلم می‌خواد بدونم بر اساس چه مدرک یا شواهدی مدعی آزار جنسی سلمان(حالا دیگر عارم می‌شد از اینکه دایی خطابش کنم) به مونس هستی ؟ کی اینو بهت گفته؟ خود مونس یا خودت فهمیدی؟

قباد شانه‌ای بالا انداخت و در گریز از نگاه‌های سمج و پرسشگرم نگاهش را به سقف دودزده‌ی اتاقش دوخت و برای لحظاتی که به نظرم قدر یک عمر رسید ساکت ماند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۵۵



توی صورتش هیچ علامتی دال بر مقر آمدن به زودی وجود نداشت. معلوم بود برای به حرف آوردنش راه سختی در پیش دارم. کمی دیگر از چای‌ام را نوشیدم و بعد از ترس اینکه مبادا با ادامه‌ی سکوتش مرا وادار به عقب‌نشینی کند گفتم

_چی کار کنم که بهم اعتماد کنی قباد؟

عاقبت نگاه از سقف گرفت و با حالتی مکدر و آزرده زل زد توی چشمان هوشیار و منتظر من. انگار از اینکه دست از سرش برنمی‌داشتم و از هجوم سوالات دردسرسازم کلافه بود. از اینکه خود را ناگزیر به

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شکستن سکوتش می‌دید مظلومانه آه کشید و بی‌آنکه بخواهد این عدم تمایلش را از من پنهان کند با لحن سرد و خشکی گفت

_تو فکر می‌کنی من برای خودم می‌ترسم؟

و انگار نه انگار که سوالش را از من پرسیده باشد منتظر جوابم نماند.

_من نگران سوتی دادن‌ها و لغزشهای احساسی توام! چون می‌شناسمت و می‌دونم عادت نداری ساکت بمونی و برای افشاگری هیچ شرط احتیاطی نمی‌شناسی و عجله داری که خودت رو بندازی توی هچل! می‌ترسم با این کاراگاه‌بازی‌ها که راه انداختی هم سر خودت رو به بادی بدی هم سر منو!

از لحن سرزنش‌آمیزش که بگذریم باید اعتراف کنم که نگرانی‌هایش منطقی و به‌جا بودند. من سری نترس داشتم و دختر سمج و ول‌نکنی بودم! برای رسواسازی و مچ‌گیری زبان سرخ و گیرایی داشتم. حتی وقتی که ظاهرا توی لاک خودم می‌خزیدم در انتظار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هوشمندانه به سر می‌بردم تا وقت حمله و شبیخونم فرا برسد. آن‌وقت دیگر کسی از رک‌گویی و پرده‌دری من درامان نبود.

_نگران نباش! من شاید خودم رو بی‌محابا توی خطر بندازم ولی کاری نمی‌کنم که تو توی دردسر بیفتی! حالا برای اینکه به من اعتماد کنی بگو باید چی کار کنم؟

از گوشه‌ی چشمانش داشت مرا مشکوکانه می‌پایید. انگار که سخت‌ترین کار دنیا در آن لحظه برایش اعتماد کردن به من بود! درحالیکه هنوز مردد و نامطمئن به نظر می‌رسید و پیشاپیش از اینکه داشت در این مبارزه به من می‌باخت کم و بیش از دست خودش عصبانی نشان می‌داد. اما درنهایت در عین اینکه حالتی از تسلیم به خود گرفته بود با لحن موذیانه‌ای گفت

_یه کاری هست که اگه انجامش بدی شاید بتونم بهت اعتماد کنم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۵۶



درحالیکه داشتم بی‌تابانه در جای خودم وول می‌خوردم و منتظر بودم که مرا در جریان پیش‌شرط مرموزش قرار بدهد پرسیدم

_چه کاری؟

نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم عمدا قیافه‌ی آدمهای فرصت‌طلب و سودجو را به خود گرفته که کمی بیش از حد عوضی و موذی به نظر برسد. انگار که این به ترمیم و بهبود شخصیت ضعیفی که تا آنموقع از خود ارائه داده بود کمک می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_میخوام ازت تو جشن نامزدیشون در بهترین و زیباترین حالت خودت باشی...شاد و بی‌خیال بگی و بخندی و...

نفسی گرفت و بعد از آن سکوت و وقفه‌ی کوتاه عجیب‌ترین پیشنهاد عمرش را به من داد

_ وقتی بهت پیشنهاد رقص دادم با من برقصی!

با دو بند اول حرفهایش مشکلی نداشتم و به نظرم اینکه می‌خواست آن‌شب من با ارائه یک تصویر زیبا و شاد از خود ضمن حفظ غرور شیرینم به همه و بخصوص به دانیار اعلام کنم که من چیزی را از دست نداده‌ام و بازنده‌ی اصلی اوست نه من ، پیشنهادی خیرخواهانه بود اما موضوع درخواست رقصش شوکه‌آور و حتی مضحک به نظر می‌رسید. نمی‌دانم این جسارت ناگهانی را از کجا به دست آورده و آن قباد کمرو و محتاط و معصومِ همیشه را پای کدام مقاصد نامعلوم و شاید هم پلیدش قربانی کرده بود؟

_رقص؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و به جای اینکه بگویم (با تو؟) کمی ملاحظه به خرج دادم و گفتم

_با این پای توی آتلم؟ ممکن نیست!

وقتی آنطور موذیانه لبخند می‌زد شبیه روباه مکار توی کارتونها می‌شد.

_ما باهم ممکنش میکنیم.

داشتم بدون اینکه بگویم و معلوم باشد خودش و پیشنهادش را به سخره می‌گرفتم.

_آخه این چه کمکی به جلب اعتمادت میکنه؟

می‌دانست دارم با لحنی مودبانه با درخواستش مخالفت میکنم برای همین به قصد توجیه کردن من قیافه خردمندانه و حق‌به‌جانبی به خود گرفت و تاکیدکنان گفت

_بعد از اتفاق که برای بامبو افتاد و با سوءظنی که تحت تاثیر حرفهای دیگران به من پیدا کردی حتی با این دوستی ها و اومدن و رفتن‌هات نتونستی اون دوستی که بر باد رفت و دلی رو که از من شکستی

@Romanbaz_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

جبران کنی! میخوام مطمئن بشم دیگه به من بابت اون قضیه مظنون نیستی و طرف منی نه مقابلم!

#۲۵۷





توی دلم گفتم " آره جون خودت!" و بعد چشمانم را به رویش تنگ کردم و با صدای بلند افکارم را توی صورتش جار زدم

_مطمئنی که منظور دیگه ای از این کارت نداری؟

اگر مرا به درستی شناخته بود می‌دانست که من آدم سطحی‌نگری نیستم و تا به عمق هرچیز نفوذ نکنم کوتاه نمی‌آیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثلا؟

_تو دوست داری تو جشن نامزدی دانیار بهش با رسم شکل توضیح بدی که تو از همیشه به من نزدیک‌تری و دیگه از دستش برای خط‌کشی بین ما کاری برنمیاد!

_تو مشکلی با این نیت من داری؟

فکر کردم خب من هم دلایل و مقاصد پلید خودم را دارم. بگذار خیال کند که گولم زده.

_نه. راستش منم بدم نمیاد یادش بندازم که کیو از دست داده و کمی بچزونمش!

و به افکار تخسی که داشت از سرم می‌گذشت پوزخند زدم.

"حتما از فرط عصبانیت دیوونه‌اش می‌کنیم!"

_پس ما از این لحظه به بعد متحد همیم! درسته؟

و دستش را به طرفم دراز کرد. هنوز یک دنیا شک و تردید به دلم بود و سوءتفاهمات حل نشده‌ای که با

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرکدامشان می‌شد دلیلی در رد این اتحاد ساخت اما از روی اجباری سیاستمندانه دست دوستی‌اش را فشردم و گفتم

_آره. ولی توهم برای اینکه حسن نیتت رو به من ثابت کنی باید قبلش یه گرای کوچیک به من بدی!

_چه گرایی؟

_قضیه این ازدواج چیه؟ چرا دانیار داره با مونس ازدواج میکنه!؟ من مطمئنم موضوع چیزی فراتر از بارداری باشه.

_درست حدس زدی!

قلبم به تاپ تاپ افتاده بود. برای دانستن آنچه او می‌دانست بیقرار بودم

_خب یه اشاره‌ای بکن! فکر میکنم رقصیدن با من ارزششو داره که یه کم سر کیسه‌ی اسراری رو که به دل داری شل کنی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که از فرصت‌طلبی متقابل من خوشش آمده باشد لبخند معنی‌داری زد و بعد دستش را از دستم رها کرد و فکورانه تکیه داد به صندلی‌اش.

_فعلا به عنوان دستگرمی بهت میگم. دانیار و مونس از گذشته تا هنوز همراز همند.

و نگاهش را ازم دزدید.

#۲۵۸

. . .



با نفسی حبس مانده در سینه فکر کردم " باید حدس می‌زدم!"

@Romanchii

از فشار استرس صدام داشت می‌لرزید. جیرجیرکنان گفتم

_از کدوم گذشته؟

داشت به دستش که همین چند لحظه پیش توی دست من فشرده شده بود جور دیگری نگاه میکرد. من آدم خودشیفته‌ای نیستم و اینکه میگویم ناشی از تخیلات نارسیستی من نیست. عین حقیقت است. انگار که دستش شفا گرفته یا دچار معجزه‌ای شده باشد به چشمانش عزیز و مقدس می‌نمود.

_دقیقا از اون روز حادثه‌ای که برای دیانا رقم خورد.

روز حادثه! دیانا! خدای من! یعنی آنها چه ربطی به آن روز و آن حادثه دارند؟

آب دهانم خشک شده بود و قفسه سینه‌ام داشت می‌ترکید. دیگر جرات نکردم بپرسم

"ربطشون به اون حادثه چیه؟"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نشد ازش بخواهم به جزئیات بیشتری اشاره کند و باز هم از آن روز و آن حادثه و راز مشترک دانیار و مونس برایم بگوید که ظاهرا چون حلقه‌های یک زنجیر به هم مربوط و متصل بودند. می‌ترسیدم طاقت شنیدنش را نداشته باشم و واقعیت هولناک‌تر از چیزی باشد که در تصورم می‌گنجید. نمی‌خواستم به حدسهای دیوانه‌واری که آن لحظه داشت از سرم می گذشت فکر کنم. کاش دروغ باشد! یک دروغ بزرگ و بدخواهانه! دانیار نمی‌توانست هیچ ربطی به آن قضیه داشته باشد! قباد از سر بدجنسی یا رقابت پنهانی‌اش با دانیار ، داشت افکار مرا نسبت به او مسموم می‌کرد. و من نباید که باور می‌کردم. نباید!

وقتی مرا آنهمه پریشان و مضطرب و هراسان دید دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آرام تکانم داد.

_ایگل؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و گنگ و مات نگاهش می‌کردم اما نمی‌دیدمش! زمان و مکان فراموشم شده بود. انگار که خودم را جایی در هزارتوی خاطره‌ی وهم‌انگیز آن شب و روز کذایی در جنگل گم کرده بودم! صدای قباد از مرز ناپیدای گمگشتگی من گذشت و مثل سیلی توی صورتم خورد

.

_من هنوز چیزی نگفتم که تو طاقتت تموم شد!

_من... من باید برم!

داشتم از چی فرار می‌کردم. از او و رازهای مگو و تکان‌دهنده‌اش؟ یا از گرداب حقیقت؟ نمی‌دانم!

با مجموعه‌ای از حرکات دستپاچه باعث برهم خوردن تعادل خودم و لق زدن پایه‌های صندلی و سرنگون شدن عصا بر زمین شدم. قباد به یاری‌ام شتافت.

_می‌خوای تا در خونه برسونمت؟

_نه!... آره!... نمی‌دونم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه سکندری بخورم او عصا را زیر بغلم گذاشت و خودش هم زیر آن یکی بالم را گرفت و گفت که تا خانه همراهی‌ام می‌کند.

🌺🌺🌺

اینستاگرام من برای ارتباط بیشتر باهم 👇

http://www.instagram.com/Niloofar.lari

#۲۵۹

• • •

🌺🌺🌺

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به معنی واقعی کلمه عصبانی بود. نه از دست ملکه‌بازی‌های مادرش! که از دست مونس و آن خبر تکان‌دهنده‌ای که بهش مربوط می‌شد. وقتی به اتاق خودش رسید حکم یک بمب ساعتی را داشت که هرلحظه ممکن بود منفجر شود.

مونس در اتاق او روی تختش لم داده بود و داشت با وسواس فکری و ذوق و شوق یک دختر دم بخت معمولی یک ژورنال عروس خارجی را ورق می‌زد که آن را در آخرین پنجشنبه سال وقتی به بهانه خرید با مادرش و ملکه خاتون راهی تهران شد از یک کتابفروشی که کتاب و مجلات خارجی می‌فروخت خریده بودش. انگار که آنها در دو جهان موازی زندگی می‌کردند. خودش در بند گرفتاری‌های رنگارنگ بود و مثل آدمهای دست از زندگی شسته انتظار هیچ فردای روشنی را نمی‌کشید و او اما فارغ از قیل و قال دنیا یک

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه نشسته بود و داشت با دغدغه‌ای شیرین مدل لباس عروسش را انتخاب می‌کرد.

_تو واقعا حامله‌ای؟

با هجوم کلماتش به یکباره بر سرش آوار شده بود و وقتی با سکوت و بی‌توجهی عامدانه‌اش مواجه شد

تحکم بیشتری به خرج داد. با خشونت به مجله توی دستش چنگ انداخت و پرتش کرد سمت دیوار. نگاه مونس تا چند لحظه بین دیوار و مجله و او که ناگهان مثل اجل معلق بالای سرش ظاهر شده بود سرگردان ماند. او ولی به نمایش مضحک خونسردی توام با بی‌محلی‌اش عادت داشت و اهمیتی نمی‌داد. می‌دانست که او هرچقدر گنهکارتر باشد این بی‌تفاوتی و تظاهر به آرامشش غلیظ‌تر خواهد بود. اما باید می‌دانست که تا به جواب سوالش نمی‌رسید دست از سرش برنمی‌داشت. حالا که راحتی و آسایشی برایش نمانده مسلم بود که نباید می‌گذاشت آب خوش از گلوی او هم برود پایین.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش همین چند دقیقه‌ی پیش او را یک گوشه کشیده و با تاثربرانگیزترین لحنی که یک مادر می‌تواند با پسر ناخلفش که به طرز ننگ‌آوری از خود ناامیدش کرده حرف بزند گفته بود

_متاسفم که اینو میگم عزیزم! راستش من به موضوع حاملگی مونس مشکوک بودم و بردمش پیش دکتر خودم. قرار نبود بهت بگم ... یعنی مونس این شرطو گذاشته بود که تو باید بی‌خبر بمونی. منم اولش قبول کردم.

#۲۶۰



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیل این شرطش رو نمی‌دونم و باید از خودش بپرسی... ولی از قولی که بهش دادم پشیمونم. گفتم شاید از جای دیگه‌ای از این موضوع مطلع بشی و دلت ازم بگیره. خب مثل اینکه چاره‌ای نیست. باید قبول کنم که دختر سلمان مفنگی قراره میراث‌دار دولتشاهی‌ها باشه! هرچند باید که از این درد بمیرم اما با خواست و مشیت الهی نمیشه جنگید.

شرط مونس! خب البته که باید چنین قرار خبیثانه‌ای با ملکه می‌گذاشت. بهتر بود او بی‌خبر بماند والا ممکن بود دست کثیفش بیشتر رو شود. با توجه به شناختی که دانیار از مادرش داشت می‌توانست حدس بزند که ملکه با چه نیتی زیر قول و قرارش زده و این موضوع را به اطلاعش رسانده. می‌خواست زیر جلکی او را نسبت به شرط عجیب و مشکوک مونس برانگیزاند!

و حالا او با خشمی دیوانه‌وار مقابلش بود! رخ به رخ و چشم در برابر چشم! آتش خشم و عتاب و نفرت بود که بینشان رد و بدل می‌شد.

_با توام! جواب منو بده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب تشرش یک پشت چشم نازک کردن بود و چند کلمه که با اکراه گفته شد و حتی هیچ ردی از خواهش و تمنا در خود نداشت.

_سر من داد نکش! حوصله‌ت رو ندارم.

اگر می‌توانست داد که هیچ! دندان های ریزش را توی دهانش خرد می‌کرد و آن چشمان بی‌حیای عفریته‌اش را از کاسه درمی‌آورد. داشت با خویشتن‌داری مذبوحانه‌ای تلاش میکرد حتی‌المقدور از برخورد فیزیکی با او اجتناب کند. نمی‌خواست یک‌وقت با زیاده‌روی کار دست خودش بدهد. اما به هیچ‌وجه جلوی غرش صدایش را نمی‌توانست بگیرد. حتی اگر صدایش به پشت دیوارهای بسته‌ی این اتاق درز پیدا می‌کرد.

_منظورت از این کارها چیه؟ چرا داری رو یه خبر فیک اینقدر مانور میدی؟ چرا با مادرم پا شدی رفتی دکتر؟

مونس لحظه‌ای وا رفت و مایوسانه در چشمان میرغضبش خیره ماند. انگار مانده بود چه جوابی به او

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهد. اما خیلی زود شیطان به دادش رسید و او توانست به کمکش از آن حالت خودباختگی‌اش خارج شود و دست پیش را هم بگیرد

_می‌دونستم مامان خانم فضولت سر حرفش نمی‌مونه!

خدایا این چه صبریست!؟ چرا نمی‌زدش!؟ چرا زیر مشت و لگد لهش نمی‌کرد!؟ چرا به جهنم نمی‌فرستادش!؟ دیگر از پس کنترل خودش برنمی‌آمد!

#۲۶۱

• • •



دیگ جوشان خشمش سرریز شده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به گردنش چسبید و به سمت خود کشیدش! برایش مهم نبود اینکه دوروز دیگر مراسم نامزدیشان است و ممکن است رد دستانش را روی گلوی او جا بگذارد. حتی برایش مهم نبود که دو روز دیگر به جای جشن نامزدی مراسم ختمش باشد! کم مانده بود نفسهای دخترک سرتق به خرخر بیفتد. کاش آنقدر جان‌سخت نبود و همانجا زیر دستش تلف می‌شد. از میان دندان‌های به هم قفل شده‌اش بهش اخطار داد

_بار اول و آخرت باشه از این جسارتها می‌کنی!

دخترک درحالیکه با چشمان ترسیده و از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کرد و بیمی از واکنشش نداشت بی‌پروایانه نیشخند زد

_اگه بار اول و آخرم نباشه چی؟ می‌خوای منم بکشی؟

_خفه شو!

و پشت آن یکی دستش را توی دهانش زد. اما دخترک قصدی برای خفه شدن نداشت. عمدا می‌خواست پا بگذارد روی دمش! حتی وقتی که آنهمه قهر و غضب

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

را در چشمان او می‌دید و گلویش داشت زیر چنگال تیزش فشرده می‌شد زبان آتشینش از کار نایستاد.

_قاتل!

از این کلمه متنفر بود. اگر می‌توانست آن را از دایره لغات همه زبانهای زنده و مرده‌ی دنیا پاک می‌کرد یا معنا و مفهوم دیگری بهش می‌داد تا او هربار بی‌حمانه‌تر از قبل آن را توی رویش جار نکشد.

_خفه میشی یا خفه‌ات کنم؟

فقط خودش می‌دانست که این فقط یک تهدید خشک و خالی نیست. اگر می‌خواست می‌توانست گردنش را بشکند. هم زورش می‌رسید هم به قدر کافی انگیزه‌اش را داشت. فقط یک لحظه کافی بود تا عقلش را بدهد دست شیطان. برای همیشه از دستش خلاص می‌شد. برای همیشه شرش را از سر خود و خانواده‌اش کم می‌کرد. و راستی که این "برای همیشه" به زحمت و دردسر و تاوانش می‌ارزید. اما او باید در آن واحد جوانب دیگر را هم در نظر می‌گرفت. باید به

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش فکر می‌کرد که در نیمه‌راه مرگ ظرفیت مواجه شدن با یک بلا و مصیبت خانوادگی دیگر را نداشت و اگر اتفاق ناگوار دیگری در آن عمارت رخ می‌داد فاتحه‌اش خوانده بود. حتی باید به"گلکش" هم فکر می‌کرد که آخرین ستاره‌ی شبِ تارش بود و او دلش را نداشت از آسمان بی‌رنگ و نور خود بتاراندش!

به سختی از این وسوسه گذشت. اما می‌دانست شاید این آخرین دفعه‌ای باشد که می‌توانست بهش امان بدهد

و آخرین شانسش برای بقا! تحمل او هم حدی داشت! نباید اینهمه صبرش را امتحان کند. نباید!

#۲۶۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رهایش کرد و خود را ازش کنار کشید تقریبا از نفس افتاده بود. این تنش انرژی زیادی را ازش گرفته بود. حتی بیشتر از او که هیچ تقلایی برای نجات خودش از چنگ او نکرد. انگار که می‌دانست در این بزنگاه سرنوشت چاره‌ای جز تحمل حضور نامبارک و ناخوانده‌اش در کنار خود ندارد و باید که با این تبانی ننگین با او کنار بیاید. رفت سمت پنجره تا هوایی تازه کند.

با حرکاتی شتابزده پنجره را وا کرد و سرش را بیرون کشید. دلش می‌خواست هوای سرد بهاری را یکجا وارد ریه‌های خالی از اکسیژنش کند. حریصانه چند نفس عمیق کشید و سعی کرد آرام بگیرد. اما با شنیدن سرو صداهای مبهمی که داشت از جایی از آن پایین می‌آمد حواسش از خودش و آن اختناق ناگهانی پرت شد. اشتباه نمی‌کرد. صدای او بود. گُلَکش که داشت به کسی غر می‌زد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_راه رفتنمون که اینجوریه خدا می‌دونه رقصیدنمون قراره چه افتضاحی در بیاد؟ همش داریم می‌پیچیم تو پروپای هم!

بیشتر از آنکه به قصد و منظورش از این جمله فکر کند دلش می‌خواست بداند مخاطبش کیست!؟

چشم تیز کرد و با هراسی کودکانه به این سمت و آن سمت گردن کشید. چشمانش از تماشای ناگوار آنچه نباید می‌دید درد گرفته بود. دیدن ایگل که داشت در پناه دستان حمایتگر قباد از اتاقک او به سمت عمارت غربی می‌رفت آخرین تیر ترکشی بود که به جانش خورد و روحش را تکه‌تکه کرد. از فشار بغض و رنجی که می‌کشید گوشه‌ی لبش را به دندان گزید تا آه از نهادش برنیاید.

این طرف مونس که انگار نه انگار همین چند لحظه پیش با گستاخی شرورانه‌اش، او را به مرز جنون رسانده و خودش را هم تا سر حد مرگ پیش برده بود داشت با لحنی مظلوم‌نمایانه می‌گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_با دکتر ساخت و پاخت کردم که گزارش دروغ به مادرت بده. والا مادرت رو که می‌شناسی!؟ تا ته و تو همه‌چیو درنمی‌آورد دست از سرمون برنمی‌داشت. حالا این بازی حاملگی رو تا هر جایی تونستیم ادامه می‌دیم بعدم می‌گیم بچه عمرش به دنیا نبود و سقط شد. اوندفعه هم که گیر دادی چرا دارم اینقدر جدی به باردار بودنم تظاهر می‌کنم بهت گفتم. مجبورم! می‌فهمی؟ دارم به نفع تو کار می‌کنم. من دارم این وسط قربونی میشم! عوض تشکرته؟

#۲۶۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم چرا موضوع به این سادگی رو پیچیده‌اش می‌کنی واسه خودت؟ من ناچارم نقشمو خوب بازی کنم تا کسی شک نبره این وصلت کوفتی صوریه! آخه متاسفانه به جز خودت همه می‌دونن که عاشق یکی دیگه‌ای و این ازدواج با عقلشون جور درنمیاد. اگه من نقشمو واقعی بازی نکنم تو جوابی داری به چراهاشون بدی؟ معلومه که نداری! باید تا آخر عمرت خودت رو مدیون من بدونی اما متاسفانه اونقدر خودخواه و وقیحی که لطف و خوبی من ذره‌ای به چشمت نمیاد! من باید یه تنه جور همه چیو بکشم و گندکاری‌های تو رو پاکسازی کنم عوضش تو یواشکی سرگرم دوست داشتن یکی دیگه‌ای و تازه طلبکارمم میشی! آره دنده‌ام نرم خودم خواستم ولی یادت باشه منم تا یه حدی می‌تونم در دهنمو ببندم. مواظب باش از حدش نگذره!

او انگار که حرفهای توام با خط و نشان و اتمام حجت پنهانی مونس را نشنید. یا که شنید و آنقدر از دردی که می‌کشید سِر شده بود که تاثیری در او نداشت. با

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پایی لخت شده سرش را به قاب پنجره چسباند و همانطور که نگاه حسرتمندش داشت دنبالشان می‌رفت عاجز از اینکه کاری از دستش برنمی‌آمد فکر کرد

"این دنیا دیگه به درد نمی‌خوره!"

خوانش فصل اول یک رمان فارسی را به انتخاب نشر به صورت آزمایشی ضبط کرده و روز دوم عید برای فرید ارسال کرده بودم و او آنقدر از نتیجه کار راضی بود که باور نمیکرد آنچه فرستاده‌ام نمونه کارم باشد. اصرار داشت که بی‌بروبرگرد به فکر ضبط ادامه‌اش باشم و شک نکنم که در آینده نزدیک یکی از صداهای پرطرفدار در طیف کتابهای صوتی خواهم بود.

وقتی گفتم فعلا درگیر مراسم نامزدی دانیار و دختردایی‌ام مونس هستم و فرصت و تمرکزی برای ضبط صدا ندارم کمی جا خورد و سکوتش که پشت خط طولانی شد مجبور شدم صدایش بزنم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_فرید؟

به خودش آمد و با لحن ناباورانه‌ای گفت

_ با اونهمه حساسیت و واکنش تندی که دانیار اون زمان نسبت به رابطه ما نشون داده بود همیشه فکر می‌کردم خاطرخواهته! اما حالا از شنیدن خبر نامزدیش با یکی دیگه از دخترای فامیلتون واقعا شوکه شدم!

نمی‌دانم شاید هم بیشتر از آنکه شوکه شده باشد از این بابت خوشحال و خرسند بود و داشت تظاهر می‌کرد! آنقدر به دلم درد بود که می‌توانستم اندازه یک گله گاو ماغ بکشم اما با پوست‌کلفتی محض خنده‌ی نصفه‌نیمه‌ای کردم و گفتم

_راستش همه‌مون توی شوکیم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



فصل بیست و هشتم

خاله همتا گفته بود تحت هیچ شرایطی توی مراسم نامزدی شرکت نمی‌کند و البته توقعی هم نداشت که کسی برای غیبت او غمگین و متاسف شود یا اینکه برای تغییر موضع و رای‌اش آدم و واسطه بفرستند. گرچه شاید ته قلبش این را می‌خواست ولی هرگز چیزی به زبان نیاورده بود. اما من برای حضورم در این مراسم نقشه‌ها داشتم و قرار نبود حتی پای توی آتلم نیز مانع از حضور پررنگ و چشمگیرم شود.

توی صندوق چوبی لباسهای قدیمی خاله همتا یک دکلته‌ی پرنسسی پولکی با ترکیبی از رنگهای مشکی و طلایی و با آستین‌های افتاده و دامنه‌ی پفی بود که همیشه دلم می‌خواست مال من باشد. اما از آنجا که

@Romanbaz.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم آن لباس (بدون هیچ دلیل مشخصی) چقدر برایش عزیز و مقدس است هرگز جرات نکرده بودم درخواستش را داشته باشم. تا اینکه بهانه‌اش جور شد و خاله همتا وسط دلسوزی هایش برای من و دکلته‌ی محبوبش که معلوم نیست هرگز موفق به پوشیدنش شده بود یا نه چاره‌ای نداشت جز اینکه خواهشم را با منت پذیرا باشد.

_پوشیدن این لباس تو مراسم نامزدی دیگران یه کم زیاده‌روی و بی‌ملاحظه‌گری محسوب میشه! مطمئنا تو رو بیشتر از عروس توی چشم قرار میده و این برای هیچ عروسی خوشایند نیست! چه برسه به مونس که مجبوره حضور تو رو به عنوان یه رقیب گردن کلفت در کنار خودش تحمل کنه!

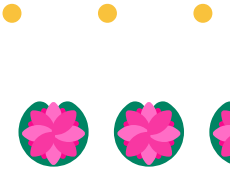
و من از حرفهایش پیش خود به این نتیجه رسیده بودم که شاید او آن لباس زیبا را برای تولد یا مراسمی که مربوط به خودش می‌شد تهیه کرده باشد و بقیه ابهامات و شائبه‌های مربوط به آن منتفی بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونی که به خاطر وضعیت پام فرصت نکردم برم خرید. از طرفی نمی‌خوام با لباسهای تکراریم ظاهر بشم یه وقت کسی پیش خودش خیال نکنه چون دختر ایده‌آل و منتخب دانیار نبودم زورم اومده یه دست لباس شیک تنم کنم. یا از غصه دل و دماغشو نداشتم. می‌خوام اون شب تو بهترین و زیباترین حالت خودم ظاهر بشم.

#۲۶۵



و نگفتم جمله‌ی آخرم را از قباد وام گرفته‌ام و او بود که این فکر محبوب را انداخته توی سرم. بهترین و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زیباترین حالت ممکن خودم! خدا به داد دانیار برسد! قرار است چه دلی ازش بسوزانم! طفلکی!

خاله همتا بعد از اینکه با نگاه‌های عاقل اندر سفیهش سعی کرد وجدانم را به درد بیاورد و من با خیره‌سری‌ام در این راه ناکامش گذاشتم با لحنی ناگزیر مجبور شد درنهایت موافقتش را با درخواست من اعلام کند.

_این لباس خاطره‌ی خوبی برای من رقم نزد. امیدوارم لااقل برای تو خوش یمن باشه!

و وقتی با کنجکاوی گفتم

_خیلی دلم می‌خواد بدونم چه داستانی پشت این لباس هست و چرا برات خوش یمن نبوده!

با اندوه و افسوس بی‌پایانش چنان آهی کشید که بخاراتش همچون مهی سنگین و سرد در تمام خانه فرونشست.

_اینم مثل خیلی از داستانهای پررمز و راز این عمارت، شاید تا ابد بی‌روایت باقی می‌مونه! تو مواظب باش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

افسون شومش، داستان ناگفتنی دیگری رو برات رقم نزنه.

و چشمان بی‌اعتنایش را به روی من و نگاه‌های خیره و پرسان من بست و روی صندلی گهواره‌ای‌اش نرم و آرام شروع به تاب خوردن کرد. من که نفهمیده بودم چی گفت! با اینکه حس می‌کردم لحنش حاوی یک هشدار و پیام پنهانی برای من بود اما از آنجا که می‌دانستم تا خودش نخواهد امکان ندارد حتی به زور اسلحه بتوانم مقرش بیاورم پس بی‌خیال پیگیری‌های بیشتر شدم. از طرفی آنقدر برای پوشیدن آن لباس زیبا هیجان داشتم که باقی چیزها برایم فاقد اهمیت به نظر می‌رسیدند. پس با ذوق و شوقی کودکانه رفتم که آن دکلته‌ی زیبا را پرو کنم و پیشاپیش به استقبال چزیده شدن قلب دانیار بروم. آینه می‌گفت که در پوشش آن لباس محشر که انگار به تن من دوخته شده بود حتی بیشتر از آنچه که در حد تصورم هست میتوانم در شب نامزدی‌اش باعث دریغ و افسوس و دلشکستگی تماما مخصوصش شوم و این حجم از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فتنه‌انگیزی دلبرانه از گناه من نبود. تقصیر بی‌لیاقتی خودش بود! خودش مرا از دست داده بود و باید که جورش را هم می‌کشید.

#۲۶۶



یادم به پست اینستاگرامی شنبه شبش افتاد با عکس تاری از زن و مردی که ظاهرا دست در دست هم بودند و آن کپشن عجیب و مبهمش که غم کهنه‌ای را به دلم نشانده بود

《خیلی دوست دارم بدونم چه‌جوریه که سعدی این بیت "در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود"

رو تو قرن هفتم هجری‌قمری سرود و من دردش رو تو قرن بیست و یک واج‌به‌واج و با بندبند وجودم حس کردم؟》

من که نمی‌دانستم آن عکس مبهم و آن کپشن غمگین چه ارتباطی باهمدیگر دارند با پیج فیک دیانا برایش با حرف " د " بیتی را از سعدی کامنت گذاشته بودم

"دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست"

صبح که بیدار شدم دیدم زیر همان پست در جواب کامنتم نوشته

"تو که از صورت حال دل ما بی‌خبری

غم دل با تو نگویم که ندانی دردم!"

و در طی این مشاعره‌بازی‌های اینستاگرامی بود که فهمیدم او تقریبا مطمئن هست که دیانا من هستم!

دانیار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که بیشتر از لباس هلویی‌رنگ (که به موقع لک‌گیری شده و رسیده بود دستش) و آرایش نسبتا غلیظ نامزد نادل‌خواسته‌اش داشت به نظرش جلب توجه می‌کرد دیدن گوشواره‌های آشنایش بود که باعث شد با دیدنش در جای خود خشکش بزند.

_این گوشواره‌های ایگل نیست؟

مونس وقتی داشت جلوی آینه گوشواره‌های دانه‌ی برف را به سوراخ گوشش می‌زد با بی خیالی کسی که هیچ ریگی به کفشش نیست و حسابش مثل طلا پاک پاک است گفت

_مگه هرکی از این گوشواره‌ها داشته باشه حتما باید مال اون باشه؟

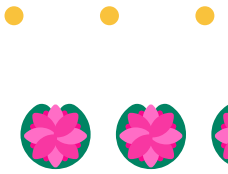
منطقا باید می‌گفت نه حتما! ولی این را هم می‌دانست که هرجا پای مونس در میان باشد منطق و نظریه احتمالات باهم قدرت استدلالشان را از دست می‌دادند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه ولی همین چند روز پیش بود که ایگل یک تای این گوشواره‌شو گم کرده!

#۲۶۷



و به عنوان یادآوری داخل پرانتز افزود

_وقتی افتاد تو گودال!

و به این فکر کرد

" حالا لنگه گمشده به کنار! معلوم نیست اون یکی لنگه گم‌نشده‌اش چطور افتاده دستش!"

و به شبهات پیچیده‌ای که داشت مثل خوره مغز سرش را میجوید فکر کرد و سرگشته‌تر شد. مونس

@Romanbi

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشواره‌ها را به گوشهایش انداخته بود و حالا داشت باهاشان ژست می‌گرفت و گهگاهی هم روی این گوش و آن گوشش تنظیمشان می‌کرد که صاف بایستند. انگار که از بحث کردن راجع به این موضوع کراهت داشته باشد چینی به کناره‌های دماغش انداخت و حق به جانبانه گفت

_خودت میگی یکی! ولی اینا جفتن! می‌بینی که!

بله داشت با چشمان خودش می‌دید و باور نداشت که ممکن است دچار خطای دید شده باشد.

_از کجا آوردیش؟

مونس همچنان تظاهر میکرد از جواب پس دادن به او اکراه دارد اما ساکت ماندن را هم صلاح نمی‌دید.

_قبلا به یه طلافروشی سفارششو داده بودم. پنجشنبه که با مادرامون رفتیم تهران رفتم گرفتمش!

دانیار همراه با پوزخند ناباورانه‌ای سرتکان داد. یعنی که "عاقلان دانند!" کم مانده بود به آن گوشواره‌های آشنا چنگ بندازد و یکی‌یکی از گوشهایش بکندشان!

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا فکر می‌کرد با یک احمق تمام عیار طرف هست؟ اصلا چرا باید مزخرفاتش را باور می‌کرد؟

_چرا راحت نمیگی دزدیدیش؟ تو که خوب و بد نمیشناسی و از کسی هم ابایی نداری!

مونس با درهم کشیدن صورت و اخمهایش از آنهمه سوءظن و بدپیلگی‌اش اعلام انزجار کرد و برآشفته گفت

_حیف که ایام عید همه‌جا تعطیله! والا همین حالا می‌بردمت به همون طلافروشی تا از اینکه اینقدر راحت به نامزدت تهمت دزدی می‌زنی از خودت خجالت بکشی.

و با لحنی که انگار می‌خواهد بهش لطف کرده باشد پشت‌بندش افزود

_اما اگه خواستی فاکتور خریدش رو میتونم بهت نشون بدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار تصمیم نداشت تحت تاثیر معصوم‌نمایی های او قرار بگیرد و از پیگیری این موضوع عقب بکشد. باید ته‌و تویش را به دست می‌آورد هرطور شده!

_نشونم بده!

#۲۶۸

• • •



مونس تا جائیکه می‌توانست سعی کرد با نگاه دلخورانه‌اش اشباعش کند و وقتی دید نگاه سرد و سوزنی‌اش در او اثر ندارد به سمت یکی از کمدهای اتاقش رفت تا کیف دستی‌اش را بیاورد و درهمان حال با لحنی پرگلایه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_با اینهمه اعتمادی که به من داری نمی‌دونم چرا داریم با هم ازدواج می کنیم؟

دانیار همراه با پوزخندی عصبی نگاه معنی‌دارش را مثل سیخ توی چشمانش فرو کرد.

_نمی‌دونی واقعا!؟

کمی بعد فاکتور یک جفت گوشواره توی دستش بود همراه با وزن و قیمت روز قید شده و با ثبت تاریخ آخرین پنجشنبه‌ی سال! اما توی فاکتور هیچ اشاره‌ای به مدل و طرح گوشواره نشده بود و نمی‌دانست این یک مورد معمول است یا غیرمعمول و حتما بایستی طرح گوشواره توی فاکتور ذکر می‌شده! مونس به عنوان آخرین دفاع به دو نگین ریز سنگی وسط دانه‌های برف اشاره کرد که به نظر می‌رسید از جنس "کوبیک زیرکونیا" باشد.

_گوشواره‌های ایگل...چیز دیانا از این نگین‌های الماس‌نما نداشت. ولی مال من داره!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حتی همین نگین‌ها هم می‌توانست فیک بوده و به خواست او به گوشواره‌های اصلی اضافه‌اش کرده باشند تا با این تفاوت جزئی از گناه سرقت و دستبرد در امان بماند! هیچ بعید نبود! نام جواهری ذکرشده در فاکتور را به خاطر سپرد " جواهری مقدسیان" و تا بخواهد نگاه هوشمندانه دیگری به آدرسی که با خط ریز زیرش درج شده بود بیندازد مونس فاکتور را از دستش قاپید. فکر کرد شاید آدرس جواهری مقدسیان توی اینترنت ثبت شده باشد و سر فرصت بتواند با یک سرچ کوچولو پیدایش کند. او که هنوز به این قضیه مشکوک بود و نمی‌خواست به همین راحتی قانع شود که در مورد آن گوشواره‌ها اشتباه می‌کند بعدا از مادرش پرسیده بود

_شما پنجشنبه که رفتین تهران به طلافروشی هم سر زدین؟ یا اینکه ممکنه مونس بدون شما رفته باشه؟

ملکه لب برچید و چشم باریک کرد و انگار که بخواهد خاطره‌ای دور و دردناک را به خاطر بیاورد با اکراه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_باهم که نرفتیم ولی من یک ساعتی تو مطب دکتر زیر سرم بودم. امکان داره همون‌موقع که مادرش بالای سرم بود خودش با قصد و نیتی که من ازش بی‌خبرم رفته باشه طلافروشی! حالا چطور مگه؟

#۲۶۹





_هیچی!

اما ته قلبش مطمئن بود که شکش درباره‌ی آن گوشواره‌ها بیراه نیست و مثل روز برایش روشن بود که مونس داشت بهش دروغ می‌گفت. با شناختی که از مونس داشت می‌دانست که او خودش را برای

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتن آن گوشواره‌ها نسبت به ایگل محق‌تر می‌داند و برای به دست آوردنش لابد حاضر بود هرکاری بکند. همانطور که برای به دست آوردن او حاضر شده بود همدست و همرازش باشد!

فقط نمی‌دانست که او به آن یکی گوشواره چطور توانسته بود دسترسی پیدا کند؟ وقتی ایگل در تمام مدتی که پیششان بود از اتاق خودش بیرون نیامده و تاجائیکه می‌دانست مونس هم به دیدنش نرفته بود! شاید کار یکی از دخترها باشد! مثلا شبنم! که بیشتر از همه با او دوستی صمیمانه داشت! شاید هم روز چهارشنبه سوری وقتی ایگل صدای آن انفجار کذایی را شنیده و از اتاقش سراسیمه بیرون دویده و پایش به گل قالی گیر کرده و خورده بود زمین آن یکی گوشواره‌اش هم از گوشش جدا شد و مونس که همان لحظه از بالای پله‌ها همراه او داشته به آن صحنه نگاه می‌کرده و دست او را که برای کمکش خیز برداشته بود گرفته و با نگاهی تهدیدآمیز از این کار برحذرش داشته بود از آن بالا گوشواره‌ی رها شده بر زمین را

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده و قبل از همه رفته بود سراغش! اما اگر این داستان به دست آوردن لنگه‌ی دوم گوشواره باشد لنگه گمشده‌اش را چطور توانسته بود پیدا کند؟ همان که افتاده بود توی گودال یا احتمال داشت که روی گاری جا مانده باشد! قباد و دیار مدعی بودند که تمام گودال را زیر ورو کرده و بعد هم به سراغ گاری مورد نظر رفته اما موفق به پیدا کردنش نشده بودند. اما حالا معلوم شده که یکی از آنها داشت به او دروغ می‌گفت. به همان اندازه که دلیل داشت دیار به او دروغ نگفته مطمئن بود که همه چیز زیر سر قباد است. او بود که گوشواره را پیدا کرده و داده بودش به مونس! همان‌طور که حدس می‌زد به توصیه مونس یا به خواست خودش آن گوی موزیکال را شکسته و به روی خودش نیاورده بود. از اتحاد شیطانی و پنهانی‌شان علیه خودش خبر داشت و می‌دانست که آنها هرموقع اراده کنند می‌توانند که بر زمینش بزنند. سرقت یک جفت گوشواره‌ی یادگاری برای آزار فکری و روحی ایگل که کار شاقی برایشان نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۷۰



مهمانی شلوغی نبود. تقریبا همان‌هایی بودیم که همیشه توی دورهمی‌های خصوصی و جشن‌های خانوادگی گرد هم جمع می‌شدیم. به خاطر ریزش پیش‌بینی نشده‌ی باران و کاهش چنددرجه‌ای هوا مراسم به جای باغ در تالار پذیرایی بزرگ عمارت برگزار می‌شد. قباد پیداش بود و از هرکی سراغش را گرفتم خبری ازش نداشت. حتی خجه هم که وقت نداشت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته باشد غرغر می‌کرد که معلوم نیست چرا قباد توی همچین شبی دست تنهاش گذاشته!؟

و بعد فکورانه در معنی مرموز حرفهای خجه غرق شدم. آنجا که عقبگرد رفت و یک نگاه ناباورانه به سرتاپای من پاشید و با شگفتی پرسید

_خاله همتات چطور اجازه داد این لباسشو تنت کنی؟

دیان از آنسوی مرز بادبادک‌آرایی و نورپردازی و گل‌آرایی‌شده‌ی مخصوص جایگاه عروس و داماد گذشت و به من که یک گوشه از تالار تک و تنها نشسته بودم رسید گفت

_با لباست چه محشری به پا کردی دختر! مخصوصا با این گل نرگسی که لای موهات زدی مثل کاراکترهای توی کارتون‌های والت‌دیزنی شدی! آدم نمی‌تونه ازت چشم‌برداره! امشب مونس دق‌مرگ نشه صلوات!

صدای پر از تحسین و تملقش به وجدم آورده بود و پشتبندش احساس غرور شیرینی به قلبم سرازیر شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با گیلاس شامپاین بدون الکلی که در دست داشت چنان ژست گرفته بود که انگار داشت نوشیدنی با درصد الکل بالا را نوش‌جان می‌کرد. خودش دکلته‌ی کوتاه قرمز به تن داشت و از اینکه طرح اندام زیبایش را برای اولین بار در یک جمع مختلط با آنهمه وضوح به نمایش گذاشته بود به قول خودش احساس "نامستوری" میکرد. و نمی‌دانم چطور این کلمه غریب به ذهنش رسیده بود.

فکر کردم "شاید به تازگی با این کلمه توی یکی از کتابهای ادبیات فارسیش برخورده باشه!"

لبخند ملیح و تشکرآمیزی تحویلش دادم و بعد کمی از گیلاس میموسای توی دستم را مزه مزه کردم و گفتم

_ولی مامانت مثل اینکه زیاد ازش خوشش نیومد.

و به تقابلمان و نگاه‌های عجیب و یکه‌خورده‌اش فکر کردم و از تداعی چهره‌ی منقبض و جمع‌شده‌اش منقلب شدم. توی دلم گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" معلوم نیست داستان این لباس چیه که هرکی یه طور از دیدنش واکنش نشون میده؟"

#۲۷۱





و به حرفهای خاله همتا فکر کردم و سعی کردم توی ذهنم به هم ربطشان بدهم. دیان به شوخی گفت

_مامانم عادت به دیدن از خودش خوشگل‌ترا رو نداره.

و بعد چنان به این حرف خودش با صدای بلند خندید که من به نوشیدنی توی دستش مشکوک شدم و فکر کردم شاید دور از چشم همه کمی از مشروبات غیرمجاز را هم قاتی‌اش کرده باشد! از ماهان و شاهد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هم هیچ بعید نبود که تمام نوشیدنی‌های مجاز را با مشروبات الکلی ترکیب کرده باشند! به من هم گفته بودند کوکتل میموسایی که می‌نوشم ترکیبی از شامپاین بدون الکل و آب پرتقال است اما حالا که کمی احساس سرگیجگی داشتم به تضمینی که به من داده بودند بدگمان بودم. می‌دانستم که از اول نباید بهشان اعتماد می‌کردم. نگاهم چرخی در تالار پذیرایی زد و از روی مهمانان آشنا گذشت. از اقوام زن‌دایی ملاله فقط یک خواهر و یک برادرش در این مراسم شرکت کرده بودند و آشنای دور دیگری در جمعمان حضور نداشت. دخترها روی سن داشتند با آهنگهای شاد قر می‌دادند و گاهی پسرها هم با حضور پرشور خود همراهی‌شان می‌کردند. از عجایب آن جشن غیبت شاهپورخان تا آن لحظه بود که می‌توانست به کسالتش ربط داشته باشد. احتمالا با تجدید قوا هرطورشده خودش را به ضیافت شام می‌رساند. نگاهم لحظه‌ای روی دیار که یک گوشه با خودش خلوت کرده و داشت یواشکی گیلاسش را پی‌درپی بالا می‌زد و با مزه‌های جورواجور

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودش پذیرایی می‌کرد ایست کرد. با کت و شلوار و پاپیون مشکی و قد و قامتی که کم‌کم داشت به گرد برادر ارشدش می‌رسید چندسالی بزرگتر و بالغ‌تر از پانزده _شانزده سالگی‌اش به نظر می‌آمد. انگار با نوشیدن قاچاقی مشروب سعی داشت با عجله پا در جای پای بزرگان بگذارد. و به افکارم پوزخند زدم

" یک عدد خوشتیپ و دخترکش آینده " با اشاره به صندلی های خالی جایگاه عروس و داماد از دیان پرسیدم

_این دوجفت عاشق کجان؟ از وقتی اومدم ندیدمشون.

_دو جفت عاشق! هه!

انگار که مثل فحش بود برایش. از بالای گیلاسش نگاه معنی‌داری به من کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۷۲



_مونس فشارش افتاده! رفته استراحت! طفلی دانیار هم مجبورا مونده بالا سرش!

طوری برای برادرش دل‌سوزانده بود انگار که او مجبور شده وقتش را برای یک نفر که هفت‌پشت غریبه بود هدر بدهد نه یکی باعنوان نامزد خودش! البته اینکه او آنهمه مدت را مانده باشد پیش مونس حتی به نظر من هم کمی غیرعادی می‌آمد.

من که با چشمانم هنوز داشتم لابه‌لای مهمان‌ها دنبال قباد می‌گشتم گفتم

_قباد هم معلوم نیست امشب کجا مونده. پیداش نیست!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و به قرار رقصی که باهم داشتیم فکر کردم و تعجبم از غیبت طولانی‌مدتش بیشتر هم شد. دیان گفت

_به جای حاضر وغایب کردن این و اون پاشو بریم برقصیم.

و بعد گیلاس خودش را روی میز گذاشت و بی‌اعتنا به بهانه‌جویی من گیلاس مرا هم از دستم کشید.

_آخه من با این پام چه‌جوری برقصم؟

دستش را زیر بازویم گذاشت و درحالیکه داشت مرا با قدمهایی نامتعادل دنبال خودش به روی سن می‌برد و خودش هم داشت درکنارم تلوتلو می‌خورد با صدای بلند و خندانی گفت

_عیب نداره! شلنگ‌تخته هم بندازی قبوله!

از داغ شدن مغزم و نیز حرکت کجکی و بی‌تعادلمان دیگر مطمئن بودم نوشیدنی‌هایی که بالا زده بودیم چندان هم غیرالکلی نبودند.

@Romanchii

#ایگل_و_رازهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۷۳



فصل بیست و نهم

بعد از اینکه فرستاده‌ی مادرش _نازی را با گفتن _تا چند دقیقه دیگه میایم.

امیدوارانه از دم در به پایین فرستاد سیگار دیگری گیراند و درحالیکه داشت به سمت پنجره می‌رفت نگاه کینه‌توزانه‌اش را از روی مونس که لب تخت نشسته و ظاهرا کاری به کار او و تمام دنیا نداشت عبور داد. دیگر حوصله این وضع را نداشت. باید می‌رفتند پایین!

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر کمی دیگر لفتش می‌دادند ممکن بود پچ‌پچه‌های در گوشی فامیل تبدیل به هیاهویی فتنه‌انگیز شود و آن‌وقت طی یک شورای فامیلی ناگهان تصمیم بگیرند که برای سرک کشیدن به حال و احوالشان دسته‌جمعی به سمت اتاقش لشگرکشی کنند. و بعد همه می‌فهمیدند که مونس حالش خوب است اما به خاطر یک جفت گوشواره‌ی مشکوک و جنجالی توسط او گروگان گرفته شده. سعی کرد لحنش در عین ملایمت‌آمیز بودن همراه با خط و نشانی غیرخصمانه و پنهانی باشد. هرچند که حتی آن کلمات حساب‌شده هم برای ظاهر آراسته و در پوشش کت و شلوار دامادی‌اش زیادی خشونت‌بار به نظر می‌آمد.

_تا کی می‌خوای وقت‌کشی کنی عزیزم؟ بالاخره که مجبوری اون گوشواره رو از تو گوشت دربیاری!

و خیلی جلوی خودش را گرفت که علنا نگوید

" مجبورم نکن به زور متوسل بشم!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما می‌دانست که لازم به گفتنش هم نیست. مونس آنقدر می‌شناختش که خود پیام مهم مورد نظرش را دریافت کند. حالا چرا اینقدر اصرار داشت که حتما به این کار وادارد‌ش؟ که مانع از نفوذ بدبینی و اجماع احتمالی دیگران نسبت به نامزدش در تحصیل نامشروع آن گوشواره‌ها شود؟ الکی مثلا نمی‌دانست که همه‌اش به خاطر گلک است! نمی‌خواست خاطر عزیزش با دیدن گوشواره‌های محبوبش در گوش دیگری آزرده شود.

یک لنگه از پنجره را باز کرد و همزمان که هوای سرد و نمناک به داخل اتاق هره کشید، دود سیگارش را فوت کرد بیرون. دلش مثل هوای آن شب گرفته بود و میل به باریدن داشت اما مجبور بود خویشتن‌دار باشد و هیچ چیز خطرناک‌تر از مردی که به وقتش گریه نمی‌کند نیست.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۲۷۴



مونس که تا آن لحظه امیدوار بود شاید با کش دادن به لجبازی‌اش و اتلاف وقت بتواند او را وادار کند از خواسته‌اش دست بکشد ناگهان فهمید چه خوش‌خیال بود اینکه فکر می‌کرد این‌بار می‌تواند حریف زورگویی‌اش شود. گرچه از قبول این واقعیت مسلم عصبانی بود. آنقدر که خشم همچون یک بهمن سهمگین در درونش به جنبش درآمده بود و می‌توانست هردو را زیر آواری از پشیمانی دفن کند. اما هرطور که بود که باز هم خودداری به خرج داد و جای اینکه نعره‌کشان به سمتش حمله‌ور شود و از پنجره پرتش کند پایین مجبور شد مثل همیشه قهر و غضب و عقده‌هایش را در دل سرکوب کند و با سرشکستگی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

محض تسلیم شود. باید قبول می‌کرد که او یک شکست‌خورده‌ی مفلک است و برای آن بخش از وجودش که هنوز با تمنایی رقت‌انگیز و مجنونانه او را می‌خواست متاسف باشد. ناگهان از جایش به سمت آینه خیز برداشت و با حرکاتی عصبی و شتابزده شروع به کندن گوشواره‌هایش کرد و درحالیکه یکی‌یکی پرتشان می‌کرد روی میز سعی کرد با به کدر بردن الفاظ غیظ‌آلود و پرتهدید کمی از آتش درونش را فرو بنشاند

_ببینم تا کی می‌تونی به من زور بگی! صبر منم حدی داره!

دانیار که با نفوذ هوای تازه و مرطوب به مغزش به طرز احمقانه‌ای احساس سرخوشی و نشئگی می‌کرد چرخید و از بالای شانه‌اش نگاه بی‌خیال و متکبرانه‌ای به او انداخت. از اینکه او را با آنهمه ادعا و هیاهو در مقابل خود مفلس و خودباخته می‌دید حس غرور و برتری میکرد و دوست داشت بیشتر و بیشتر به روح و روانش بتازد و عصبانی‌ترش کند. پشتش را تکیه داده بود به دیوار و با خونسردی غلیظی که می‌دانست بیش

@Romanchil

رمان بازار
romanbazar.ir

از هر حربه‌ی موثر دیگری او را به مرز جنون می‌کشاند پک عمیقی به سیگارش زد و از پشت ابر سفیدی از دود که به راه انداخته بود نیشخندزنان گفت

_صبرت از حد بگذره چه غلطی می‌خوای بکنی؟

مونس از توی جعبه‌ی جواهراتش بدون اینکه هیچ وسواس و سلیقه‌ای در انتخاب به خرج بدهد یک گوشواره آویز ستاره را جدا کرد و با حرکاتی دستپاچه سعی کرد آن‌ها را به گوش‌هایش بزند. اما آنقدر تهییج شده بود که جلوی لرزش دستانش را نمی‌توانست بگیرد و این کارش را درادامه سخت‌تر میکرد. اما خبر بد برای دانیار این بود که زبانش هنوز از کار نایستاده بود.

#۲۷۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه راست می‌رم پیش پدرت و همه چیو بهش میگم!

مخاطبش انتظار شنیدن این جمله را داشت و می‌دانست که بار اول و آخرش هم نخواهد بود. تنها هنری که داشت همین بود! تمام داروندارش در قمار بی‌رحمانه‌ی زندگی! همان یک برگ برنده بود که در چنته داشت. تهدید به رسوایی و افشاگری نزد پدرش! و او این‌بار برعکس همیشه که زبانش در مقابل آن کلمات ناگوار تکراری بند می‌آمد یا دست به یک عقب‌نشینی استراتژیک می‌زد خواست واکنش متفاوت‌تری نشان بدهد

_ولی قبلش باید حتما وصیت‌نامه‌ات رو نوشته باشی!

و بعد از گفتن این جمله گوشش از غرش صدای مونس کر شد

_از کجا معلوم که تا حالا ننوشته باشم!

و لابد برای اینکه بیشتر بچزاندش پرانتز باز کرده بود

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتی آدم خواهی نخواهی شریک اسرار یک قاتل میشه بایدم پیه همه چیز رو به تنش بماله!

داشت با آن حرفها و آن کلمات تحریک‌آمیز به تلافی اجباری که در عوض کردن گوش‌واره‌هایش به او تحمیل شده بود ازش انتقام می‌گرفت. عمدا می‌خواست به شورش و اغتشاش علیه خود وادارد‌ش! آن‌هم در چنین شب خاصی که تمام فامیل دور هم جمع شده بودند! می‌خواست با مظلوم‌نمایی نخ‌نماشده‌اش برای خود یار و غمخوار جمع کند و در چشم دیگران او را تا حد یک دیکتاتور عوضی و مستبد پایین بکشاند. نه! هرگز با او در اجرای سیرک مسخره‌ی دلخواهش همکاری نمیکرد. باید به اعصاب خودش مسلط می‌ماند و او را در رسیدن به مقاصد شومش ناکام می‌گذاشت. سعی کرد با شل کردن گره‌ی کراواتش کمی خود را از آن نفس‌تنگی آنی که داشت دچارش می‌شد برهاند. کلماتش با طعنه‌ای سخیف درآمیخته بود.

_و لابد گذاشتیش پیش تنها همدست معتمدت قباد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نگاه‌های عتاب‌آلود و پرانزجارشان باهم تلاقی کرد، یکی از آنها غرغرکنان رویش را ازش برگرداند و بعد به سمت در پا تند کرد. دیگری آخرین پک مایوسانه‌اش را به سیگار زد و بعد که از پنجره انداختش بیرون باسرآسیمگی راه افتاده بود دنبالش!

کمی بعد وقتی در میان کف و جیغ و هورای مهمانان که به افتخار ورودشان از جای خود برخاسته و به استقبالشان آمده بودند وارد تالار شدند، او نگاهش فقط به یک نفر بود.

#۲۷۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گُلَگَش که در آن لباس زیبا و باشکوه (کی وقت کرده بود همچین لباس یکه‌نمایی برای خودش دست و پا کند!؟) شبیه پرنسس‌ها بود و تا قبل از قیل و قال به پا خاسته داشت دست در دست خواهرش روی سن بفهمی نفهمی می‌رقصید (یا با توجه به وضعیت پایش بهتر است بگوییم داشت ادای رقصیدن را درمی‌آورد.) و بعد که نگاهشان در هم گره خورد درجایش مبهوت و بی‌حرکت ماند. ترجیح می‌داد او را درحالیکه سرتوی لاک خودش کشیده یک‌جایی در حاشیه مراسم آن شب ببیند. نه آنطور فتان و جذاب و چشمگیر! و البته دست نیافتنی‌تر از همیشه! خدایا! حتی از این بابت هم شانس نیاورده بود.

فکر کرد

"چطور می‌تونه در چنین شبی اینقدر خوشحال و بی‌غم باشه و حتی سعی کنه که برقصه!؟ درحالیکه با یک پای توی آتلش کسی توقعی ازش نداره!"

از اینکه می‌دید حتی برایش ارزش غصه خوردن هم ندارد دلش می‌خواست از درد زوزه بکشد. و

@Romanbazii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست که در امتداد آن شب قرار است بیشتر از حالا این درد جگرخراش را تجربه کند. تنها دلخوشی‌اش این بود که توانسته با دسیسه و کلک قباد را تا این لحظه از جشن دور نگه دارد. شاید اگر آن روز به طور اتفاقی گفتگویشان را نشنیده و سر از نقشه‌شان درنیاورده بود (قرار بود باهم برقصند! هه! چه غلط‌ها!) امشب بنا بود فشاری بالاتر از فشار قبر که خجه می‌گفت از ترسش حاضر نیست جان به عزرائیل بدهد بر او تحمیل شود. هنوز هیچی نشده کم آورده بود و داشت جا می‌زد! می‌ترسید با فراموشی آنچه او را به آن شب غمگین و بی‌برگشت کشانده و مجبور به سرسپردگی‌اش به تقدیر کرده از ادامه‌ی این نمایش احمقانه که پایان باز و نامعلومی داشت اعلام انصراف کند! اما بین بد و بدتر چه حق انتخابی بود!؟ باید همین حالا دور از چشم همه چند پیک بالا می‌زد و چشم امیدش را به معجزه الکل می‌سپرد و بی‌خیال از هرچه بود و نبود و نیست و هست از شب سیاه سرنوشتش به سلامتی عبور کند.

@Romanchii

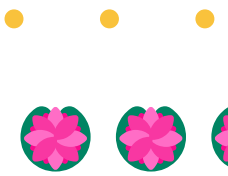
رمان بازار
romanbazar.ir

دیان از تبریک گفتن به "زوج غیرعاشق" طفره رفته و مرا هم از دسترسشان دور نگه داشته بود. توجیهش هم این بود

_ازدواج زوری و صوری تبریک گفتن نداره!

هردو به شکل فزاینده‌ای احساس گرما و خفگی می‌کردیم و داشتیم برای هواخوری به سمت یکی از ایوان‌های رو به باغ تالار می‌رفتیم.

#۲۷۷



من هنوز مغزم تحت تاثیر الکل و حرکات ناموزونی که روی سن از خودمان درآوردیم شیش و هشت می‌زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و ویج بودم و به خاطر وضعیت پایم کسی به مست بودن ناخواسته‌ام شک نمی‌کرد. وقتی داشتیم از جایگاه عروس و داماد به اندازه کافی فاصله می‌گرفتیم و حواسم به نگاه‌های تعقیب‌کننده و عجیب شاهپورخان (که نفهمیدم کی وارد تالار شده بود) به خودم هم بود و هم نبود و با هرقدم حس می‌کردم که می‌خواهم بالا بیاورم با لحن کشدار و نامتعادلی گفتم

_من هنوزم باور نمی‌کنم اینا فقط به خاطر پیش اومدن موضوع حاملگی مونس دارن باهم ازدواج می‌کنن! قیافه‌هاشونو ببین! شبیه اینایی‌ان که مالشونو باختن! حتما باید موضوع مهمتری در میون باشه! شاید هم یه راز سربه مهر مشترک که از ترس افشا شدنش باهم دارن پیمان ازدواج می‌بندن!

حالم خوب نبود و متوجه نبودم که داشتم سوتی می‌دادم. قباد (اصلا کدام گوری بود تاحالا؟) حق داشت بهم اعتماد نکند! به همین زودی داشتم دهن‌لقی می‌کردم! خب البته هیچکداممان خرابکاری

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرشرافتمندانه‌ی شاهد و ماهان را پیش‌بینی نکرده بودیم و نمی‌دانستیم که قرار است قسمی که به عنوان تضمینی برای رازداری خورده بودم با یکی دو گیلاس کوکتل میموسای ناقابل بر باد برود! والا در وضعیت عادی من دهانم قرص بود!

خوشبختانه دیان هم چندان متعادل نبود و روی کلماتی که شنیده بود دقت و حساسیتی به خرج نداد.

_من ترجیح میدم فکر کنم اینا با همدستی هم یکیو کشتن و حالام مجبورن برای پنهون نگه داشتن راز کثیفشون باهم عهد ازدواج ببندن تا اینکه فکر کنم ذره‌ای به هم علاقمند باشن!

_اگه واقعا پای یک راز بزرگ و وحشتناک در میون باشه چی! مثلا یه راز سیاه در گذشته!

نمی‌دانم اگر ناگهان دیان دچار فشار مثانه نمی‌شد و مجبور نبود مرا در نیمه‌راه رسیدن به درهای رو به ایوان رها کند آن مکالمه‌مان به کجا می‌کشید و من چقدر دیگر از حرفهایی را که از قباد شنیده بودم از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم ول می‌دادم!؟ به هرحال خیلی شانش آورده بودم! شاشبند شدن به موقعی بود!

بدون دیان و با کمک گرفتن از در و دیوار و اشیاء حاضر آرام و لنگان هیاهوی جشن را پشت سرم جا گذاشتم و همزمان که پایم به ایوان رسید هوای سرد و مرطوب مثل یک موج وحشی دربرم گرفت

#۲۷۸

کمی باد بهاری که به کله‌ام خورد و روی برهنگی‌های تنم سرید، اشک سرما به چشمانم دوید. درونم هنوز گدار آتش بود و بیرونم در شرف یخ‌زدن! هم دلم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست به داخل برگردم هم دوست داشتم تا مرز فریز شدن همانجا بمانم! دستم را زیر باران ریز گرفتم و گذاشتم قطرات آب مثل ماهیان دریایی پوستم را تُک بزنند. زیر لب ترانه‌ای از "همایون شجریان" را زمزمه کردم

"ابر میبارد و من میشوم از یار جدا

چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع

من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا"

تا اینکه صدای نفس‌های کسی را پشت سرم حس کردم. هراسان که برگشتم چشمان ترسیده‌ام شکار یک جفت چشم کهربایی رنگ وحشی شدند و بعد انگار تکه‌پاره‌های قلب من بود که باریدن گرفت و این حقیقت که ما همدیگر را از دست داده‌ایم مثل تازیانه‌ای سرکش به جانم کشیده شد.

کی آمده بود؟ پس چرا صدای باز و بسته شدن در ایوان را نشنیده بودم؟ نمی‌دانم چقدرش واقعی بود و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدرش رویایی! اینکه فکر می‌کردم دست تقدیر می‌خواست مرا با او روی آن ایوان بهار تنها بگذارد. طوری از دیدن هم تعجب کرده بودیم انگار دوموجود خیال‌انگیز بودیم وسط یک داستان رئال! توی دستش یک گیلاس با مایعی بی‌رنگ بود و به نظر می‌رسید دنبال جای خلوتی برای می‌گساری‌اش می‌گشته و شاید که من آنجا مزاحمش بودم. اما من دوست داشتم فکر کنم که او مرا با چشمان مراقبش دنبال کرده و به محض جدا شدن خواهرش از من راهش را به سمت من کشیده! آه از این خیالات شیرین دخترانه که حاضر به ترکشان نبودم!

درحالیکه من مسخ تماشایش بودم او فاصله‌ی میانمان را با برداشتن یک قدم و نیمی دیگر پر کرد. آنقدر که دیگر نمی‌شد از این نزدیک‌تر به هم باشیم. نگاه مست و مجذوبش پر از تحسین و خواهش بود و نگاه من پر از ناز و نیاز!

_چقدر امشب زیبا شدی ایگُل!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از تعریف و تمجید بی‌سابقه‌اش احساس غرور و اعتماد به نفس میکردم. انگار زمان و مکان یادمان رفته بود و داشتیم یک گفتگوی نسبتا عادی را باهم دنبال می‌کردیم. به طعنه گفتم

_شاید همیشه زیبا بودم و به چشمت نیومدم!

_اینم حرفیه!

#۲۷۹



و همان‌طور که نمی‌توانست چشم ازم بردارد جرعه‌ای دیگر از گیلاسش نوشید و انگار که آنا منقلب‌تر شده باشد حرکاتش دیگر دست خودش نبود. داشت با

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فرفری موهام بازی می‌کرد. قسم می‌خورم جز من کسی او را هرگز چنین شیدا و پریشان حال ندیده بود.

_شاید فردا از کار بی‌شرمانه‌ای که الان می‌خوام بکنم پشیمون بشم... قول بده بعدش هیچی به روم نیاری ایگُل! باشه؟

من آنقدر گیج و ملنگ بودم که حتی همان لحظه هم حس می‌کردم چیزی از خاطره‌ای که داشتیم باهم می‌ساختیم یادم نمی‌آید. با صدای نازکی پرسیدم

_چی رو به روت نیارم؟

و او به جای توضیح بیشتر، در امتداد نگاهی هوسناک و شوریده خم شد و لبهایم را با عطش بوسید. و من انگار که تمام عمرم منتظر آن بوسه بودم! تا به خود آمدم دیدم دوباره لبریز از خواستنش شده‌ام و دارم از تب این عشق دیوانه‌وار می‌لرزم.

_منو ببخش عزیزم دست خودم نبود... تقصیر این وُدکای لعنتی و چشمای گربه‌ای توئه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از اینکه مرا با آن بوسه‌ی ممنوع به آتش جهنم عشق خود کشاند خودش را ازم کنار کشید. اما دستش هنوز روی شانه‌ی عریانم بود و داشت روی آن قسمت از پوست تنم جرقه‌های آتش می‌کاشت.

_حالا میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

دیگر چه می‌خواست از این جان خسته‌ام؟ این‌همه در دام عشق خود کشیدنم بس نبود؟ اینهمه زخم دیدنم... خون دل خوردنم...جان به جان شدنم...؟ چرا مرا با خودم و غم نداشتنش به حال خود رها نمی‌کرد. نفسم بوی تند نفسهایش را می‌داد. لرزم از آن هوای سردو بارانی بود یا هنوز تحت تاثیر جادوی آن بوسه‌ی اساطیری بودم؟ ندانم!

_چه خواهشی؟

وقتی داشت آستین‌های افتاده‌ام را تا روی شانه‌هایم بالا می‌کشید که عریانی سینه‌ام را بپوشاند با لحنی عاجزانه و حسرتمند گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه رحمی به من بکن. اینهمه زیبایی و دلبریت رو بردار و از جلو چشمام دور شو. شب نامزدیم رو از این سخت‌ترش نکن برام!

کلماتش گنگ بودند یا من آنقدر منگ بودم که معنی حرفهایش را نمی‌فهمیدم!؟ داشت دعوت به رفتنم می‌کرد. رفتن از کجا؟ از روی ایوان؟ یا از آن مراسم غم‌انگیز و بدشگون؟ یا اینکه می‌خواست پا از قلبش بیرون بکشم!؟ نمی‌دانم! نمی‌دانم! او از سکوت و بهتزدگی من حیران ماند. بعد حالتی مشکوک به خودش گرفت و با تردید پرسید

_ببینم ایگل! تو مست کردی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۸۰



_ببینم! تو مستی ایگل؟

با خنده‌ای سرخوشانه گفتم

_ای بفهمی نفهمی!

و بعد دست بردم تا گره‌ی کراواتش را صاف و صوف کنم

_ فرمودی شب نامزدیت رو از این سخت‌ترش نکنم برات؟ (چشمک زنان) کجاشو دیدی ماه‌داماد! هنوز کو تا سخت‌ترترش کنم. بذار قباد بیاد...

حواسم نبود که دستم مشت شد و خورد به سینه‌اش. زیر لب غریدم

_فعلا معلوم نیست کدوم گوری مونده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد دوباره حالی به حالی شدم و نگاه پرافسوسم را به چشمان شیفته و حیرانش دوختم . در سرم گردبادی از کلمات بود اما من به جای تمام جملاتی که می‌توانستم به او بگویم، آهی کشیدم و گفتم

_حیف که دوست داشتم!

او که محو و مات چشم به حرکات بی‌خودانه‌ام دوخته و اقرارم را با گوشهای خودش شنیده اما باور نکرده بود بازویم را گرفت و انگار که بخواهد از خوابی شیرین بپراندم تکانم داد

_چی؟ تو چی گفتی ایگل؟ خواهش میکنم یه بار دیگه بگو!

نمی‌دانم اگر دیان سر نرسیده بود وادار به تکرار آن جمله‌ی عاشقانه‌ی ناگهان از دهانم پریده می‌شدم یا با سردادن خنده‌ی دیوانه‌وار دیگری او را در شنیدن جواب دلخواهش ناکام می‌گذاشتم؟

دیان در شرایطی نبود که درک کند با حضور ناخوانده‌اش من و برادرش را در چه بزنگاه عاشقانه‌ای

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

غافلگیر کرده! از دیدن صحنه‌ی تراژیک پیش رویش مبهوت و بلاتکلیف مانده بود. من با فراموشی آنچه میان من و او گذشت دستم را به دست خواهرش دادم و با خنده گفتم

_هوا خیلی سرده! بیا بریم تو.

هنوز دو قدم از در بسته‌ی ایوان دور نشده دیان ازم پرسید

_داشتین چی به هم می‌گفتین؟

ذهنم پر از پارازیت بود. انگار که می‌خواستم خاطره‌ای دور و فراموش‌شده را به یاد بیاورم.

_اگه بگم یادم نمیاد باور می‌کنی؟

نیشخدزنان گفت

_نه! قیافه دانیار یه جوری هیجانی بود انگار بهش گفتی مونس رو ول کن و بیا با من ازدواج کن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۸۱



_فکر کنم نزدیک بود بگم! اگه نمی‌رسیدی ...

در میان غش‌غش خنده‌های بی‌معنی و احمقانه‌مان به سر و کله‌ی هم می‌زدیم

_راست میگی؟ پس کاش نمی‌اومدم!

_آره!خروس بی‌محل! نذاشتی از دست اون مونس مارموز نجاتش بدم! حالا اگه داداشت بدبخت شد تقصیر توئه!

شاید اگر ماهان و شاهد سرراهمان سبز نمی‌شدند من و دیان از فرط خنده‌های الکی پس می‌افتادیم!

ادکلنشان بوی گند می‌داد یا این بوی تند نفس‌های آلوده به الکلشان بود!؟ ماهان که گیلاسی با محتویات

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

نامعلومِ طلایِ رنگ دستش بود یک نگاه به سرتاپای من و دیان کرد و سوت‌زنان گفت

_به‌به زیبارویان مست‌نمای بی‌جنبه! هنوز تازه اول جشنه! به همین زودی خودتون رو به فاک دادین!

دیان مشکوکانه چشم تنگ کرد و غران گفت

_چی تو اون زهرماری‌ها ریختی ملعون؟

ماهان با بی‌خیالی به "ملعون" خطاب شدنش خندید و شاهد هم خخخخ‌ای کرد و بعد با لحنی توصیه‌آمیز گفت

_به خجه بگین یکی یه چای غلیظ با زنجبیل بهتون بده تا از این شِفته کِسی در بیاین.

نمی‌دانستم اینکه گفت یعنی چی ولی با آن لفظی که او به کار برده بود تقریبا مطمئن بودم که نباید معنی خوب و محترمانه‌ای داشته باشد. بعدا فهمیدم به مازنی یعنی ک.س.خلی! ماهان از این پیشنهاد خیرخواهانه‌اش خوشش نیامده و بهش با تشری ملایم گفته بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی کارشون داری؟ بذار یه کم دیگه به مشنگیشون بخندیم!

می‌دانستم دارم یاوه می‌بافم اما بدتر از آن این بود که نمی‌توانستم جلوی پرت و پلا گفتنم را بگیرم.

_می‌دونستی خیلی کثافتی ماهان!؟ با اون کراوات مسخره و ریش بزی و چشمای هیزت و این بوی پشکلی که راه انداختی... دلم می‌خواد روت بالا بیارم.

ماهان با بی‌تفاوتی کسی که هیچکدام از آن حرفهای رکیک را به خودش نگرفته کمی از گیلاسش را بالا زد و خیره به چشمان خمارآلوده‌ام گفت

_ببینم اونقدر مست هستی که به جای این خزعبلات بی‌شرمانه منو ببوسی؟

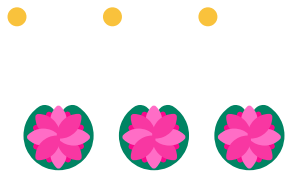
دیان که دچار نوعی اختلال دوگانگی احساسی بین خجالت و بی‌پروایی همزمان شده بود نیشخندزنان گفت

_واقعا که خیلی کثافتی! شرم کن از خودت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۸۲



و پشت‌بندش میخواست با انگشتش فقط یک ضربه‌ی کوچک به دستش بزند اما ناخواسته کمی زیاده‌روی به خرج داد و با وارد کردن ضربه‌ای محکمتر باعث شد گیلاس توی دستش بلغزد و کمی از محتویاتش بپاشد روی سر و لباسش و او هم از کوره در برود و فحش کشمان کند

_تف تو روح هرزه‌تون!

من و دیان آنقدر از این گند به بار آمده (که به راستی هم ماهان سزاوارش بود) به هیجان و خنده افتاده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بودیم که انگار کمدی‌ترین نمایش قرن پیش چشمانمان رقم خورده بود. ماهان با غرولند و دشنام‌هایش این وضعیت اسفناک را ننگین‌تر هم کرده بود. سرانجام صدای بلند قهقهه‌ها و تلوتلوخوردن‌های بی‌امانمان تمام تالار را متوجه غیرعادی بودن وضعیتمان کرد.

اگر ملکه احساس اضطرار نمیکرد و به اتفاق خواهرش میمنت نمی‌آمد که از آنجا جمعمان کند معلوم نیست این فضاحت تا کجا می‌خواست ادامه پیدا کند؟

میان وای‌وای و آخ آخ و های‌های ملکه و میمنت و خجه از جمع دور و به آشپزخانه فرستاده شدیم. ملکه آنقدر از دستمان عصبانی بود که می‌توانست جرواجرمان کند اما به خاطر حفظ آبرو و ملاحظه‌ی مراسم پیش رو محکوم بود کظم‌غیظ کند. یک دستش را تکیه داده بود به میز و با دست دیگرش کمرشکسته‌اش را گرفته بود. یاس و استیصال چهره‌ی زیبایش را تا مرز عجوزگی به هم ریخته بود!

_این دیگه چه افتضاحی بود خدایا!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

میمنت مثلا می‌خواست دلداری‌اش بدهد اما خب آنقدر در این کار ناشی بود که انگار داشت آب توی روغن داغ می‌ریخت

_عیب نداره خواهر! با حرص خوردن که چیزی درست نمیشه. خدای‌نکرده سکته می‌کنی! کج و کوله می‌افتی رودستمون و دشمن شاد میشیم‌ها!

_دخترم مست کرده میمنت! می‌فهمی؟ اونم جلوی اونهمه چشم! چطور حرص نخورم!

و انگار که من مقصر باشم به من چشم‌غره رفت. درحالیکه من خودم قربانی بودم!

_همه خودی بودن خواهر. قول می‌دم سر رودرواسی تو روشون نیارن! اصلا خودم می‌رم خواهششون می‌کنم، قسمشون میدم که شتر دیدی ندیدی!

_همین خودیا بدترن! از فردا دستمون می‌گیرن که ملکه از پس تربیت دخترش بر نیومده!

من و دیان نگاه به هم کردیم و با خنده‌ای توگلو و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۸۳

خرخرمانند به مکالمه دوخواهر واکنش نشان دادیم. که بعد با تشر میمنت صدای خنده‌های سرکوب‌شده‌مان چون شلیکی رکیک در آشپزخانه پیچید.

_کوفت! ورپریده‌ها! اوف بر شما که حیا رو خوردین و آبرو رو قی کردید!

خجه ضمن اینکه گاهی به من و دیان سرکوفت می‌زد و گاهی هم به آنها که توی نوشیدنی‌های مجاز الکل ریخته بودند زیر لب بدو بیراه می‌گفت چند تکه از کره

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

را به زور به خوردمان داد تا به لطف چربی لیز و لزجش محتویات معده‌مان را بالا بیاوریم. دل و روده دیان درجا واکنش نشان داده بود من اما مجبور شدم با انگشت کردن توی حلقم به این مهم دست پیدا کنم و اگر خجه ظرف یکبار مصرف را دم دستمان نگذاشته بود من و دیان آشپزخانه را به گند می‌کشیدیم و متاسفانه همه اینها جلوی چشمان نگران دانیار اتفاق افتاده بود که نفهمیده بودیم کی به جمع تماشاگرانمان اضافه شده و حتی با خواهش ملکه هم حاضر نبود به تالار برگردد.

انگار توی شکممان یک غول گردن کلفت ، تازه از خواب بیدار شده داشت نعره می‌کشید. خجه بی‌اعتنا به حال و روز وخیممان یکی یک لیوان دوغ جلویمان گذاشت و وادارمان کرد که بنوشیمش.

_دوغ الکل رو می‌بره!

دیان غرغر کرد

_نمیشه خوردش! من دارم از شکم‌درد می‌میرم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم سکسکه‌کنان لیوان دوغ را پس زده بودم

_منم اگه بکشن نمی‌خورم!

خجه چشمانش را از کاسه انداخت بیرون و با توپ و تشر شیرفهممان کرد.

_وادارم نکنین با قیف بریزم تو حلقتون!

من و دیان داشتیم به غلط کردن می‌افتادیم! دیان می‌گفت خوابش می‌آید. من هم مغزم تقریبا نیمه هوشیار بود. دانیار لیوان دوغم را بلند کرد و تا نزدیک لبهایم جلو کشید. همزمان با تداعی خاطره‌ی محو یک بوسه چشمانم به رویش خمار شدند. لحنش بوی تحکم و دلسوزی توامان می‌داد

_بخورش! حالت از این بدتر نمیشه! تجربه خجه رو دست کم نگیر! به من که امتحانش رو پس داده!

خجه درحالیکه برای ذکر مصیبت و همدلی با خودش همیشه حاضروآماده بود این بار هم فرصت مرثیه‌خوانی برای خودش را از دست نداد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بی‌نوا خجه! ستمکش خجه! چه چیزا که به عمرش ندید!

#۲۸۴





من انگار که با کلماتش جادو شده باشم لیوان دوغ را از دستش گرفتم و نم‌نمک مشغول نوشیدن شدم. دیان هم در مرز خواب و بیداری و با بی‌میلی از من تبعیت کرد.

دانیار داشت می‌گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_همش زیر سر اون ماهان بیشعور و شاهد موزماره! بعدا به حسابشون می‌رسم! معلوم نیست الکل چند درصد قاطی نوشیدنی‌ها کردن که تونست عمه تاجماه رو هم از تو گورش بلند کنه. پیرزن رو صندلیش بند نمیشه. یه جور غیرعادی خودشو می‌لرزوند که من ترسیدم کتفش دررفته باشه و چون هنوز بدنش گرمه حالیش نیست!

میمنت لب‌گزه رفت و پشت دستش کوبید. ملکه که معلوم بود دیگر پشتش راست نمی‌شود همان اندک توانی هم که برای سرپا ماندن داشت بعد از شنیدن این خبر از دست داد و روی یکی از صندلی‌ها پس افتاد.

خجه گفت

_من به قباد سپردم مواظب این جک و جونورا باشه امشب کار دستمون ندن! ولی معلوم نیست این پسره آل‌برده کجا غیبش زده!

سکسکه‌ام قطع شده بود و حالا نوبت دیان بود که هک هک کند! گاز دوغ داشت فعل و انفعلات

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شیمیایی خطرناکی را درون معده‌ام رقم می‌زد، درحالیکه داشتم به سختی جلوی آروغ بی‌اختیارم را می‌گرفتم گفتم

_پسره‌ی احمق! با منم قرار رقص گذاشته بود! ولی حتی جواب موبایلشم نمیده!

یک دهن‌لقی بی‌موقع دیگر! که در وضعیت عادی امکان نداشت اتفاق بیفتد! حواسم به نگاه‌های معنی‌دار ملکه و میمنت به هم بود اما انگار که به هیچ ورم نباشد اهمیتی بهشان ندادم. نگاه دانیار به من تیز و سوزنی بود! اما با آسودگی کسی که خیالش از خنثی شدن یک توطئه‌ی خطرناک راحت شده باشد آرام و شمرده گفت

_من فرستادمش جایی! فکر نکنم امشب بتونه برگرده!

فکر کردم

"یعنی کجا فرستادتش؟ چرا همین امشب؟ اون چرا قبول کرد بره؟"

@Romanchii

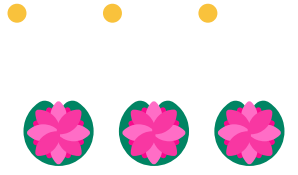
رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان گویی دچار افت فشار شده باشم لرزم گرفت و تا گفتم

_سردمه!

یکی کتش را درآورد و انداخت دور شانه‌هام! یکی که یادم می‌آمد در گذشته‌ی نه خیلی دور و شاید همین حالا، خیلی دوستش داشتم.

#۲۸۵



ملکه قبل از اینکه همراه خواهرش آشپزخانه را ترک کند مارا به خجه سپرده و با تاکید گفته بود که تا از

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر شدن حالمان مطمئن نشده نفرستدمان بیرون! و بعد از دانیار خواست که کتش را بپوشد و برگردد پیش نامزدش! دانیار که معلوم بود داشت برای رفتن دست‌دست می‌کرد با گفتن

_یه قهوه اینجا می‌خورم و میام!

بهانه‌ی ماندنش را جور کرد. دیان سرش را روی میز گذاشته و ظاهرا خوابش برده بود. مرا هم کار نداشتند همانجا بی‌هوش می‌شدم. دانیار از خجه خواست یک فنجان اسپرسو برایش آماده کند و خجه درحالیکه مثل یک پنگوئن پیر راه می‌رفت کوچکترین موکاپات استیل موجود را از قفسه کابینت برداشت و غرولندکنان رفت تا یکی از آن اسپرسوهای مخصوصش را برای ماه‌داماد آماده کند.

_فیل هم اگه بودم تاحالا باید از دست شما می‌افتادم زمین می‌مردم!

دانیار بی‌توجه به نک و ناله‌های خجه کنارم پشت میز نشست. نگاهش مستقیم به چشمانم بود و با لحن

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مرموزش ان.ار سعی داشت در میان حرفهایش تعلیق ایجاد کند.

_می‌خوای بدونی قباد الان کجاست؟

قبل از من خجه که با گوش‌های تیزش گفتگوی ما را دنبال می‌کرد گفت

_کجاست؟

دانیار یک نگاه معنی‌دار به خجه کرد که یعنی حواست به کار خودت باشد. اما خجه بیدی نبود که با این بادها بلرزد. موکاپات را با سرعت عملی کم‌نظیر روی شعله اجاق گاز گذاشت. بعد سریع برگشت و با سماجت خاص خودش منتظر جواب ماند. من که هیچ حدسی نداشتم بزنم شانه‌ای بالا انداختم و گفتم

_حتما باید کارش خیلی واجب بوده باشه که مجبور شده قرار رقصش رو با من کنسل کنه!

خجه یک جوری زد پشت دستش و از ته دلش نالید

_ خدا منو مرگ بده! دوره آخرالزمونه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار گفته بودم قرار بود با هم جلوی همه از آن کارهای خاک‌برسری کنیم! دانیار با حرص نفسی کشید و بعد که بوی قهوه درآمد به خجه تذکر داد که برود سروقتش! خجه سرگرم ریختن قهوه توی فنجان مخصوص دانیار شد اما گوشش هنوز پیش ما بود. دانیار با آهنگی شمرده و تاکیدامیز گفت

_من چند وقت پیش اسناد مربوط به تولد قباد رو پیدا کردم.

#۲۸۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و چیزی در مورد جزییاتش و اینکه آن اسناد را کجا و چطور پیدا کرده نگفت اما این خبرش آنقدر مهم و غیرمنتظره بود که من این طرف مستی از سرم پرید و با چشمانی گشاد زل زده بودم به دهانش. آن طرف نزدیک بود فنجان از میان دستهای خجه ول شود و پخش شود زمین. او بی‌آنکه واکنش‌های ما تحت تاثیرش قرار دهد داشت با خونسردی به اهم اخبارش ادامه می‌داد

_محل تولدش یه روستاست از توابع رودبار قصران! رفت اونجا تا دنبال نشونی‌هاش رو بگیره و به اصل و نسبش برسه!

خجه فنجان قهوه را گذاشت روی میز و کمی بالای سرش ایستاد و بروبر نگاهش کرد. دانیار پرسید

_چیه؟ نباید این کار رو می‌کردم؟

و فنجان را برداشت و کمی ازش سر کشید. خجه لب برچید و با لحن بدبینانه‌ای گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا چرا همین امشب فرستادیش دنبال نخود سیاه؟

دانیار انگار که اول متوجه معنی حرفهایش نبود خنده‌ی تخسی کرد و با اشاره به من گفت

_مدیون منی اگه فکر کنی می‌خواستم قرار رقص دونفره‌شون رو به هم بزنم!

لحنم ملغمه‌ای از ناباوری و شک و ناراحتی بود

_ولی تو از کجا می‌دونستی چه قراری باهم گذاشتیم؟

واقعا برایم معما بود! من که تا آن شب در موردش حرفی با کسی نزده بودم! مگر اینکه قباد خودش قرارمان را لو داده باشد که آن‌هم بعید بود! چون حتما دلش می‌خواست این یک سورپرایز و غافلگیری بزرگ برای دانیار باشد و من جای او بودم حاضر نمی‌شدم به هیچ‌قیمتی این فرصت را از دست بدهم.

او کمی دیگر از قهوه‌اش را نوشید . بعد با قیافه‌ی آدمهایی که جن‌ها برایش خبر می‌برند لبخند کجی زد و مغرورانه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب دیگه! ما اینیم!

و فنجان خالی را روی میز گذاشت. ناگهان انگار که مغزش تحت تاثیر کافئین قهوه تازه هوشیار شده باشد نگاه براقش را به خجه دوخت و گفت

_تو چرا فکر میکنی من دنبال نخود سیاه فرستادمش؟

مگه شک داری که اصل و نسبی در کار باشه؟

خجه انگار که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند اول کمی دستپاچه شد اما بعد شروع به هیاهو و مغالطه‌گری کرد تا انگشت اتهام را از روی خودش بردارد.

#۲۸۷



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولم کنین تو رو خدا! تو این هیروویری که سگ صاحابشو نمیشناسه من چه بدونم چی گفتم چی نگفتم!؟ گور پدر قباد کرده! اصلا به من چه اصل و نسبش کیه!

و چنان شلوغش کرد که دانیار از پیگیری بیشتر و برطرف کردن شک و شبهاتش منصرف شد. دانیار را نمیدانم. من ولی مطمئن بودم خجه یک چیزهایی می‌داند و نمی‌خواهد که بروز دهد. همان لحظه با خودم عهد بستم که به همین سادگی ولش نکنم و یادم باشد که حتما روزهای بعد موی دماغش شوم. باید مجبورش می‌کردم که هرچه می‌داند بگذارد کف دستم! گرچه مثل روز برایم روشن بود که مقر آوردن خجه حتی از به حرف کشیدن خاله همتا هم سخت‌تر بود! اما من هم برای خودم یک پا بازپرس ویژه بودم و تکنیک‌های خاص خودم را برای گرفتن

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اعترافات اجباری داشتم. بخصوص از آدمهایی که نقطه ضعفشان دستم بود.

او بعد از اینکه نتوانست با نازکشی و تمنا دیان را از جایش بلند کند و برای ادامه‌ی خواب و استراحت به اتاقش ببرد از روی استیصال تصمیم گرفت مارا توی آشپزخانه به حال خودمان رها کند و برود دنبال کار خودش. اما قبل از رفتن رو به دانیار با لحنی پرشماتت گفت

_تو هم به جای اینکه اینجا بشینی ور دل این دختره حلواحلوا کنی تا دهنت شیرین شه پاشو برو تو جمع مهمونا! ناسلامتی شب نومزدیته! اون‌وخت که باید دل به دل این دختره مادرمرده می‌دادی ندادی و هی خودت رو زدی به اون راه! حالا که بخت بد زد و دست یه دختر دیگه رو گذاشت تو دستت تازه یادت افتاده دلت مونده پیش کی؟ وخی برو تا اون اَنچوچک* نیومد سراغت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رفتن خجه دانیار جسارت بیشتری به خرج داد و با یک فلاش‌بک به آنچه روی ایوان بین من و او گذشت گفت

_می‌گن مستی و راستی! حاضری اون جمله‌ای رو که رو ایوون به من گفتی و من شک دارم که درست شنیده باشم یکبار دیگه تکرار کنی؟

از برق چشمان گیرایش معلوم بود که شنیدن دوباره‌اش چه لذتی برایش دارد.

اَنچوچک :به کسی گفته میشود که در عین ضعیف و ناچیز بودن احتمال اذیت یا موذی گری از جانب او میرود

@Romanchii



اما من انگار که خودم از پیش جواب سوالم را بدانم با لحن یاس‌آمیز و بی‌روحی پرسیدم

_گفتنش می‌تونه چیزی رو هم عوض کنه؟ مثلا مراسم امشب رو به هم بزنه!؟

سوال من مثل یک سیلی سخت به صورتش خورد و دردش گرفت. کمی ماتش برد و بعد انگار که بخواهد با سرشکستگی با واقعیت کنار بیاید خجولانه جواب داد

_نه. نه اینکه نخوام! نمی‌تونم!

کتش را از تنم درآوردم و گرفتم سمتش. یعنی که بی‌حرف وحدیث بیشتر برو و رد شو از من! که با من

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از خواستن و نتوانستن نگو. که من خود "خسته بودم از مجبور شدن و دست کشیدن و پشت کردن به مورد علاقه‌هام!"

او یک نگاه مردد به کتش و به من که با نگاه‌های سرد و پس‌زننده‌ام داشتم او را از خودم می‌راندم کرد و بعد با لبخندی از سر حسرت و تاسف گفت

_می‌دونی این مهمونی که چیزی نیست! می‌ترسم یه روز بخوام به خاطرت همه دنیا رو به هم بزنم اما سرنوشت جای مادوتا رو باهم عوض کنه و این تو باشی که نخوای! یا نتونی!

_آره خب کار سرنوشت رکب زدنه! "اما بالاخره یک نفر باید گردن سرنوشت رو بشکنه!"

و بعد چشمانم را به رویش تنگ کردم و متفکرانه گفتم

_نمی‌دونم این جمله رو از کی شنیدم!؟

_جان اشتاین بک! کتاب شرق بهشت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و ثابت کرد که حتی بیشتر از من اهل مطالعه است و حضور ذهن بهتری هم دارد. لبخند ژکوندش بعد از اینکه به لبهای من سرایت کرد تبدیل به یک آه سرد شد و همزمان از نهادمان برآمد. انگار که بلند شدن از پشت آن میز برایش سخت‌ترین کار دنیا باشد به کندی برخاست و همانطور که داشت کتش را بی‌عجله می‌پوشید گفت

_از اینکه امشب پارتنر رقصت رو پروندم متاسف نیستم! اما قول می‌دم یک شب که فکرشم نمیکنی خودم همرقصت بشم!

یک تکه از موهای ول شده روی صورتم را مثل سیم تلفن دور انگشتم پیچیدم و صورتم به یک سمت کج شد. این وعده آنقدر شیرین و دست نیافتنی بود که ذهن حسرت‌زده‌ی من فقیرانه آرزو میکرد کاش می‌توانست دست کم تصورش کند.

_لابد در یه دنیای موازی!

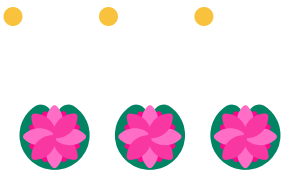
_نه! در دنیای بدون مونس!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و از مقابل چهره‌ی یکه‌خورده و ترسیده‌ام پوزخندزنان گذشت.

#۲۸۹



فصل سی‌ام

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باران بند آمده بود و هوا هوای بهار بود. اما او حس میکرد هنوز وسط زمستانی‌ترین فصل زندگی‌اش گیر افتاده. آنجا که از بهار چیزی جز یک افسانه باقی نمانده بود! نگاهش به آن گوشه‌ی درخشان از آسمان بود که باد ابرهای سیاه را از روی هلال ماه نو پراکنده بود و ستاره‌ها سوسوزنان داشتند خود را به تاریکی شب تحمیل می‌کردند.

کاش دستی هم ابرهای غم را از روی سینه‌اش می‌تکاند و به تاریکی افکارش قدری نور می‌پاشید. اما افسوس که حتی برای تمام این "ای‌کاش" ها هم دیر شده بود! فکر کرد

" از ما که گذشت ولی کاش روز و روزگار برای بقیه آدمهای این عمارت خوش بخواد!"

اما با اتفاقاتی که داشت می‌افتاد کمی شک داشت که به این آرزویش برسد. مثل خیلی از آرزوهایش که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط حسرتشان به دلش مانده بود. انگار روی دور باطل افتاده بودند و تقدیر داشت دوباره دست به یک بازی تکراری می‌زد. حتی بدون اینکه نگاه به ساعت رولکس طلایش بکند می‌دانست که دخترک دیر کرده و دلیل تاخیرش هرچه که می‌خواست باشد! از حوصله و صبر او خارج بود. چقدر جلوی خودش را گرفته بود که وسط‌های مهمانی دستش را نگیرد و به یک گوشه نکشاندش و بازخواستش نکند! او با آن لباس خاطره‌انگیز و جنجالی نحوست آن شب نامبارک را برایش تکمیل کرده بود. به همتا فکر می‌کرد و اینکه چرا هرگز نتوانسته بود سر از کارهایش دربیاورد؟ چرا هنوز هم بعد از این همه سال می‌توانست ولو با ترفندهای نخ‌نماشده شگفت‌زده‌اش کند؟

"چی شد که گذاشت خواهرزاده‌اش اون لباسو بپوشه؟"

که داغ دلش را تازه کند؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آه از آن دکلته‌ی مشکی_طلاییِ پرنسسیِ زیبا که فکر می‌کرد تنها فقط برازنده‌ی اندام خوش‌تراش اوست! (اما اگر می‌خواست منصف باشد باید اعتراف میکرد که به تن ایگل هم زیبا بود.) یک‌روز هنگام پیاده‌روی در یکی از خیابانهای نیویورک، از پشت یک ویترین چشمش را گرفته و او توی ذهنش آنقدر آن را بر تن دلدارش مجسم کرده بود که انگار جای مانکن همتا زنده و ملموس مقابلش بود و او می‌توانست دست دراز کند و در آغوشش بگیرد.

#۲۹۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز پوزخندهای یواشکی و نگاه‌های معنی‌دار دو دختر فروشنده را یادش بود که او را هنگام معاشقه با محبوب خیالی‌اش دیده و پیدا بود که حرکات و لاس‌زدن‌های عجیب و بی‌شرمانه‌اش را با مانکن به حساب یک نوع فیتیش احمقانه‌ی جنسی گذاشته بودند. می‌توانست از تداعی خجالت آن لحظاتِ بی بازگشت همین حالا هم آب شود اما آن روزها عشق سوزان همتا چنان جسور و گستاخش کرده بود که نسبت به هرکس و هرچیزی جز او بی‌اعتنا بود. حتی اگر هیبت و غرور مردانه و شرقی‌اش به چشم دو دختر چشم‌آبی امریکایی درهم کوبیده می‌شد و او را در حد یک بیمار جنسی پایین می‌کشید.

لباس را با قیمت گزافی خریده و برایش با آرزوهای قشنگی که در دل داشت پست کرده بود. همراه با نامه‌ای سراسر عاشقانه و یک خبر مهم که مربوط به بازگشت زود هنگامش می‌شد.

"منتظرم باش عزیزم! به زودی برمی‌گردم! بعد از تموم فاصله‌ها و دلتنگی‌ها... این تابستون پیشتم! "

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش خواسته بود که حتما در ضیافت شامی که به افتخار بازگشتش به ایران و برای خوشامدگویی از او ترتیب می‌دهند بپوشدش! اما بنا بر دلایلی که حالا هیچ دلش نمی‌خواست به آن فکر کند ولی یادش موذیانه داشت خود را در مرورگر ذهن خاطره‌گریزش اجرا میکرد آن‌شب تبدیل به یکی از بدترین شبهای زندگی‌اش شد. آدم خرافاتی‌ای نبود اما نمی‌توانست جلوی این فکر را که آن لباس برایشان خوش‌یمن نبوده و باعث به بار آمدن بدشگونی‌های زنجیره‌ای بیشتری در زندگی‌شان شده بود بگیرد. آن‌شب همتا بعد از اینکه مثل یک ستاره‌ی دنباله‌دار ظهوری کوتاه اما پرشکوه در مهمانی داشت و دل او را نیز دورادور اسیر و بی‌تاب عرض اندام شگفت‌انگیز خودش کرد ناگهان غیبش زد و با رفتن بی‌خبر خود آن ضیافت را برایش تبدیل به جهنمی از هراس و شک و بدبینی کرد.

تا قبل از آن شب جسته و گریخته از این و آن شنیده بود که در نبودش یک‌نفر جای خالی‌اش را در زندگی او پر کرده! یک‌نفر که هم غریبه بود و هم نبود. نامش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روزبه بود. مردی حدودا چهل ساله. با آن تیپ و قیافه‌ی هالیوودی و آلامدش و نیز به لطف نگاه‌های نافذی که داشت به قدر کافی جذاب و خوش‌مشرب بود که دختران جوان را به سمت خود بکشاند.

#۲۹۱

• • •



مشاور مالی پدرش بود و گهگاهی به عمارت رفت و آمد داشت و ممکن بود طی این آمد و رفتها دلِ تنگ و غمگین همتا را در دام خود کشیده باشد. حالا نه اینکه این یک فرضیه‌ی محال باشد اما او نمی‌خواست این شایعات را جدی بگیرد یا حتی یک درصد به آن فکر کند. آنقدر به عشق و وفاداری همتا نسبت به خودش مطمئن بود که به آن حرفها که لابه‌لای

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

سطور نامه‌ها به دستش می‌رسید یا از بین صحبتهای تلفنی به گوشش می‌خورد می‌خندید و مغرورانه با خودش می‌گفت

_همش از سر حسادته! اونایی که نمی‌تونن عشق بزرگ مارو باور کنن مجبورن یا انکارش کنن یا براش داستان موردپسند خودشون رو ببافن! همتا عاشق منه! همونقدر که من دیوونه‌شم!

اما از آنجا که احتیاط را شرط عقل می‌دانست و برای راحتی خیال بیشتر خودش از پدرش خواهش کرده بود که روزبه را از سمت خودش اخراج کند و وقتی پدرش دلیلش را از او پرسید آنقدر آسمان ریسمان بافت که پدرش مجبور شد از کنجکاوی و پیگیری بیشتر دست بردارد و در نهایت با تمام رضایتی که از کار با روزبه داشت برای خشنودی دل تنها پسرش تن به خواسته‌ی هرچند نامطلوبش بسپارد.

اما آن شب که او بی‌خبر گذاشت و از مهمانی رفت و بی‌آنکه حتی از طریق خجه پیغامی در توجیه غیبت خود برایش بفرستد واسه اولین‌بار به باورهای خود و

@Romanbazar_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

به عشق و وفاداری‌اش شک کرده بود. می‌خواست در پی‌اش برود اما با خودش یا با او لج کرد و نرفت و به جایش هی جام پشت جام بالا زد و سعی کرد درد سوزان درونش را با مست کردن و فراموشی مصنوعی تسکین دهد تا اینکه یک‌نفر (که حتی حالا هم یادش نمی‌آمد آن یک‌نفر کی بود و نمی‌دانست مرد بوده یا زن؟ و فقط از پشت سر صدایش را شنیده بود) زیر گوشش گفته بود که محبوبش زیر درخت بیدمجنون ، همان درختی که به عشق او ریشه‌هایش به قلب زمین رسیده بود با کسی دیگر قرار عاشقی گذاشته!

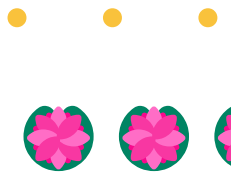
با خودش ناباورانه حرف می‌زد. کسی دیگر؟ کدام شیر ناپاک‌خورده‌ای جرات نزدیک شدن به محبوبش را پیدا کرده؟ و همتا چرا باید حالا آنجا باشد؟ آن‌هم همین امشب که یارغار برگشته و شایسته بود که او تنها و فقط تنها خودش را کاملا وقف با او بودن کند این احمقانه‌ترین و زشت‌ترین اتفاق دنیا بود و چقدر بدشانس بود اگر شواهد و قرائن دست به دست هم می‌دادند تا او را به این نتیجه برسانند که او توسط

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که حتی گمانش را هم نداشت به بدترین و ناجوانمردانه‌ترین شکل ممکن به بازی گرفته شده!

#۲۹۲



باید می‌رفت و با چشمان خودش می‌دید و با دست خود این ننگ را روی پیشانی‌اش داغ می‌کرد.

اما کاش کسی جلوی رفتنش را می‌گرفت و او را با آن حال خراب و داغانی که داشت در یکی از تباه‌ترین شبهای زندگی‌اش با سرنوشت نامعلومش تنها نمی‌گذاشت. یادش نمی‌آمد با چه حالی خود را به درخت بیدمجنون رساند و چون آنجا کسی را ندید

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش خوشحال شد اما بعد انگار که دنبال گمشده‌ای باشد حیران و دیوانه‌وار خود را از این سو به آن سو کشید تا اینکه باد کوهستانی نوای سوزناک و آرام گریه‌ای را به گوشش رساند که داشت از جایی نامعلوم می‌آمد و به نظرش زنگ آشنایی هم داشت. هرچند با آن همه الکلی که داشت توی خونش می‌دوید و به مغز سرش هم نشت کرده بود نباید به هیچکدام از حواسش اعتماد می‌کرد اما کرد. سرگشته دور خودش چرخید و گنگ و منگ از اینجا به آنجا رفت تا اینکه بالاخره توانست رد صدا را بگیرد و به اسطبل برسد. آنجا که محبوب زیبایش در میان انبوهی از کاه با سرو رویی پریشان و ژولیده سر به زانوی غم گذاشته بود و داشت با نوای بی‌نوایی مویه میکرد. شاید اگر قدری هوشیارتر بود آنقدر پرس و جویش میکرد تا به حرف وادارش و همه چیز دستگیرش شود. اینکه چی شده، چه بر سرش آمده بود و چرا داشت گریه می‌کرد؟ نه اینکه هنوز هم بعد از تمام سال‌هایی که با حسرت آن شب نفرینی گذشت این سوالات در سرش چرخ

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بخورند و بار غمش را تا ابد به دوش بکشد. چرا ازش نپرسیده بود

"چی شده؟"

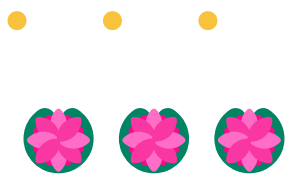
چرا؟ چرا؟ این فقط یک سوال ساده بود! عقل و هوش چندانی هم نمی‌خواست! هنوز هم نمی‌دانست چرا پرس و جویی نکرد؟ و تنها با این فکر که شاید چون از دیدنش در آن حال و روز دور از ذهن و رقت‌بار شوکه شده بوده زبانش بند آمده، می‌توانست خودش را تبرئه کند و کودکانه گول بزند .

رد ریمیل داشت با حلقه‌های اشک روی گونه‌هایش کشیده می‌شد و توی آن لباس کر و کثیف که به زحمت می‌شد تشخیص داد همان لباس اهدایی اوست شبیه پرنسس‌های بدبخت و فلک‌زده بود که یک شبه به خاک ذلت نشانده باشندش. انگار نه انگار که همین یکی دو ساعت پیش او بود که با حضور پرقدرت و شکوهمندانه‌اش مهمانی‌شان را تحت شعاع خود قرار داده بود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۹۳



نگاه گریزانش آغشته به نوعی شرم و گناه معصومانه بود که او نه فقط آن لحظات که مست و پاتیل و بی‌حواس پیش رویش ایستاده بود بلکه بعدها و بعدترها هم نتوانسته بود درکش کند. اشک و مفش باهم قاتی شده بود و هق‌هقش حتی برای یک لحظه هم بند نمی‌آمد.

_از اینجا برو! خواهش میکنم تنهام بذار!

اما او از آنجا نرفت. اولش چنان مات مانده بود که فکر می‌کرد تا ابد همانجا خشکش بزند! اما یادش بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که ناگهان انگار دستی او را از جایش کند و به سمتش هول داد. و او با ملغمه‌ای از جنون عشق و خشم و نفرتی که عقل و هوش از سرش برده وقتی به او رسیده بود که مثل یک گرگ درمانده و وحشی می‌خواست به او حمله‌ور شود.

با احساس خفگی گره‌ی کراواتش را شل کرد و نفس‌هایش که به شماره افتاد زیر لب گفت

_لعنتی! چرا دیگه از اونجا به بعدش رو یادم نیست؟ چرا یادم نمیاد چه بلایی سرش آوردم!؟

آیا به زور بغلش کرده بود؟ یا بوسیده بودش؟ نکند تحت تاثیر شایعات و الکل که عقل از سرش پرانده بود به رویش دست بلند کرده باشد؟ آیا ممکن بود همان کسی که کلاغها خبرآورده بودند او آن شب باهاش قرار گذاشته بود _که می‌توانست روزبه باشد بهش تعرض کرده باشد؟ یا بدتر از همه نکند... نکند خودش... آخر چرا باید فراموشش می‌شد؟ آیا این فراموشی می‌توانست اتفاقی باشد؟ آیا احتمال داشت همتا با آن حالت ترسیده و تدافعی که به خود گرفته

@Romanbazar_ir

بود با چیزی به سرش ضربه زده باشد که باعث پاک شدن آن قسمت از حافظه‌اش شده که مربوط به خاطره‌ی آن لحظات مبهم و مجهول می‌شد؟ برای همین او را بی‌هوش توی اسطبل پیدا کرده بودند و روز بعد که به هوش آمده بود چیزی از خاطره‌ی دیشب را یادش نمی‌آمد و مدتها بعدتر از آن شب بود که توانسته بود تصاویر گنگ و محوی از آن شب را به خاطر بیاورد که دیگر این یادآوری پراکنده هم به کارش نمی‌آمد.

دکترش می‌گفت شاید ذهنش دچار نوعی یادزدودگیِ عمدی شده. مثل کسی که یک آسیب روحی و روانی را در گذشته تجربه کرده و حالا برایش تبدیل به یک ترومای سخت شده باشد داشت در مقابل تداعی خاطره‌ی آن شب مقاومت میکرد. بارها و بارها سعی کرده بود خاطره‌ی آن شب را توی تصوراتش بازسازی کند.

@Romanchii

#نیلوفرلاری

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۲۹۴



اما هربار به آن صحنه که می‌رسید ذهنش مثل تلویزیونی که آنتنش قطع شده باشد مخدوش و برفکی می‌شد و او را در تلاش مذبوحانه‌اش در حل معمای آن شب به ورطه‌ی شکستی دیگر می‌کشانید.

ضربه‌ای که به در اتاقش خورد باعث شد با حالتی یکه‌خورده از افکار خودش پرت شود بیرون. اولش فکر کرد ایگل باشد. اما نبود. دانیار بود که با قیافه‌ای عذرخواه و متاسف آمده بود تا به عرضش برساند که دیدارش با ایگل به دلیل بدتر شدن حالش منتفی شده!

خبر خوبی نبود ولی مطمئن بود که عذر و بهانه‌ای در کار نیست! خبر داشت که دیان هم مجبور به ترک

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

زودهنگام جشن آن شب شده و برای خواب و استراحت به اتاقش فرستاده شده بود. با چشمان خودش شاهد تلوتلوخوردن‌ها و رفتارهای سبکسرانه‌ی او و دخترش و چند نفر دیگر از دختران فامیل بود که در شرایط عادی بعید بود ازشان سر بزند. اما شوربختانه وضع دیان و ایگل از همه بدتر بود! باید قبل از اینکه به دخترک با لحنی آمرانه تفهیم میکرد که می‌خواهد همین امشب در اتاق خود صحبتی با او داشته باشد خودش این موضوع را درک میکرد که زمان مناسبی را برای استنطاق و حرف‌کشی از او انتخاب نکرده.

شاید برای هردوشان بهتر بود که با آن وضعیت نامتعادلی که هرکدامشان داشتند با هم مواجه نشوند. هیچ تضمینی نبود او با آن حال آشفته و پریشانش دل دخترک را (انگار که مقصر همه چیز او باشد) با شماتت و تندخویی احتمالی خود نشکند! توی آن اوضاع بحرانی دیگر دل نگاه کردن به چهره‌ی درهم‌شکسته و مفلس پسرش را نداشت درحالیکه با

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سرعت رویش را ازش برمی‌گرداند با لحنی جدی و عبوس گفت

_حقش بود ماهان و شاهد رو امشب با تی‌پا از عمارت بیرون کنیم!

_خودم فردا از خجالتشون در میام!

صدایش آنقدر خسته و دمغ به نظر می‌رسید که انگار دلش می‌خواست همانجا پهن شود روی زمین. باید دلش به حالش می‌سوخت اما به خاطر شرایط اسفناکی که برای خود به وجود آورده و اجبار و اضطرار عجیبی که در ازدواج با دختر سلمان برای خود با عجله رقم زده بود بیشتر نسبت به او احساس کدورت و عصبانیت میکرد! اما حالا حوصله‌ی شماتت کردنش را نداشت. هردو نیاز داشتند که به حال خود رها شوند. پس با امتداد سکوتش سعی کرد به شکلی آبرومندانه و نامحسوس از خود براندش!

#ایگل_و_رازهایش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۲۹۵



فصل سی و یکم

مونس

دستی روی برجستگی کمی تا قسمتی محسوس شکمش کشید و زل زد به تصویر مات و بی‌روح خودش در آینه. اما انگار که خودش را نمی‌دید و آینه دری به روی آینده برایش باز کرده بود. نگاهش گویی به دوردست‌ها بود. به بلندای تاریخ پیش رو. آنجا که

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را به عنوان عروس خاندان دولتشاهی ملکه‌ی دوم عمارت می‌دید. از کجا معلوم؟ شاید هم ملکه‌ی اول! پوشیده در لباس‌های فاخر و غرق در جواهراتی که میراث خانوادگی‌شان بود و بخشی از آن حق مسلم خاندان تورج‌خانی‌ها اما از بی‌عرضگی پدرش و گوشه‌نشینی عمه همتا تمامشان رسیده بود به تهماسبی‌ها!

زیر لب گفت

"هیچکس جز من نمیتونه حق تورج‌خانی‌ها رو از این خاندان تمامیت‌خواه بگیره."

و با تمام حرص و آزی که برای رسیدن به این هدف و خواسته‌ی قلبی‌اش داشت چنان نفس بلندی کشید که هرم دم وبازدمش روی آینه نشست. به تصویر ناپیدای خودش از پشت رویای بخارآلود آینه لبخندی شیطانی پاشید و همزمان که برقی وسوسه‌آمیز از چشمان ریز و باریکش ساطع می‌شد فکر کرد

" فقط باید هرطور شده این بچه رو به دنیا بیارم."

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و دستش دوباره روی برجستگی نسبتا معلوم شکمش سرید. هنوز هیچی نشده احساس پیروزی میکرد و آدرنالینش که پخش شد توی رگهاش و تا توی گوش‌هایش که داغ شد چشم تنگ کرد و زیر لب خطاب به مخاطب خاصش غرش‌کنان گفت

_تو فکر کن من قسمتی از بازی کثیف تو هستم بی‌چاره!

و با انگشت روی بخار شیشه تندتند چیزی نوشت

_ بی‌صبرانه منتظر اون لحظه‌ام که یهو به خودت بیای و ببینی داری از بازی من حذف می‌شی!

بخار از روی آینه داشت به تدریج محو می‌شد و تصویر خودش می‌زد بیرون. با نگاهی نفرت‌زده زل زد به چند حروف برجا مانده بر شیشه

"د/ ا/ر "

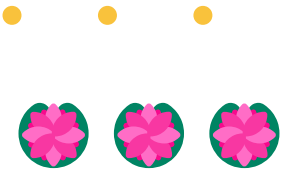
یادش که به اتفاقات ناخوشایند جشن شب نامزدی‌شان می‌افتاد احساس خفگی و فشار قلب میکرد! چطور می‌توانست آنهمه ذلت و خواری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدن در پیش چشم همه را فراموش کند؟ آن صحنه‌های سخیف و اسفناک را چگونه باید از یادش می‌شست و دور می‌ریخت!؟

#۲۹۶



حتی اگر چشمانش را می‌بست، او را با تمام جذابیت منفورش پشت پلکهای بسته‌اش می‌دید که بعد از یک سخنرانی کوتاه که معجونی از کلمات پرت و شرم‌آور و بی‌ربط بود جامش را بالا آورده و نگاه نافذش را به جمع دوخته،

انگار که سعی داشته با لبخند تخسش مراسم نامزدی‌شان را به ابتذال بیشتری بکشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش هنوز توی گوشش داشت زنگ می‌زد

_می‌نوشیم به سلامتی شما که جمع شدین تا این وصلت نامیمون رو با ما جشن بگیرین!

و بعد که قیل و قال و هیاهوی اعتراض‌آمیز مهمانان از هر سو بلند شد با بی‌خیالی خنده‌ای کرده و بی‌آنکه اهمیتی به نگاه‌های کینه‌توز او بدهد چشمک‌زنان گفته بود

_ اوه! چه سوتی بدی بود! بله بله ! وصلت من و میمون...! (و در میان شلیک خنده‌ی حضار) چیز...ببخشید...ای بابا! (و ناشیانه ادای آدمهای گیج و مست را درآورد.) وصلتِ میمون!

تاکیدش روی هجی تک تک حروف "میمون" به حدی مبالغه‌آمیز بود که آدم بدون اینکه خیال کند دچار سوءتفاهم شده به راحتی می‌فهمید که منظورش به خود میمون است نه معنی مبارک و فرخنده‌اش و جامش را دوباره با مسخرگی رو به سمت جمع گرفت و نیم‌چرخی زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_به سلامتی خودمون و میمون و نامیمون و این حرفها!

همانجا گور خودش را در قلب او کنده بود.

"میمون خودتی! عنتر!"

و بعد با تمام خشم و غیظش آب دهانش را پرت کرد روی حروف باقیمانده‌ی اسمش روی آینه!

نگاه به ساعتش کرد. از نیمه شب گذشته بود. اگر کمی دیگر معطل میکرد ممکن بود مثل دفعه قبل دیر کند و او حوصله‌ی شنیدن شکایتها و گلایه‌هایش را نداشت. در آخرین لحظه تصمیم گرفت با یک رژ لب قرمز قدری رنگ به چهره‌ی سرد و بی‌روح خود بریزد. می‌دانست که باید با ظاهر دلپسندتری سر قرار یواشکی‌اش حاضر شود تا بتواند با سوءاستفاده از شیفتگی مرد جوان از او دلربایی بیشتری کند.

آرام و پاورچین اول از اتاقش آرام بیرون خزید و بعد از اینکه قدری پشت در اتاق مادرش معطل کرد و گوش ایستاد تا بعد از شنیدن خرناس‌هایش مطمئن شود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد خواب هفت پادشاه را می‌بیند پاورچین از خواب شبانه‌ی عمارت کوچکشان گذشت و در بی‌صداترین حالت ممکن از یکی از درهای پشتی که از آشپزخانه به آن‌سوی باغ راه داشت خارج شد.

#۲۹۷



هوای ابری و آسمان بی‌ستاره‌ی آن شب می‌توانست استتار طبیعی و خوبی برای ملاقات ممنوعشان باشد. بی‌خبر از یک جفت چشم بی‌خواب و حیران و مراقبی که از پشت یکی از پنجره‌ها ناغافل شکارش کرده و در تاریکی شب تا پای آلاچیق چوبی قباد دنبالش رفته. او را کلافه و بی‌تاب منتظر خودش که دید خبیثانه با خودش فکر کرد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"چه خوبه یکی اینجوری در حد جنون عاشقت باشه!"

_داشتم دیوونه می‌شدم! فکر کردم نمیای!

داشت از آنسوی تاریکی با نگاه راغب و شاکی‌اش قربان‌صدقه‌اش می‌رفت و او شعله‌ور از آتش هوس‌های سرخ و میل شهوانی‌اش به خیانت و پیمان‌شکنی تنش را به تنش چسباند. گونه‌اش را بوسید و زیر گوشش با نجوای نرم عاشقانه‌ای گفت

_حتی اگه می‌مردم هم جنازه‌مو برمی‌داشتم و می‌اومدم دیدنت!

و گذاشت معشوق جوان و ناشکیبش او را در بربگیرد و لبهایش را حریصانه مال خودش کند.

این دومین بار بود که فرید با وجود مخالفتهای من اصرار داشت که چون من دستش امانت هستم (نمی‌دانم چرا این‌جوری فکر می‌کرد؟) حتما باید با ماشین خودش _که یک پژو پارس سفید و تروتمیز

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

بود_ برساندم ایگل. بار اول (همین یکهفته پیش بعد از پایان موفقیت آمیز اولین پادکست رمانی که با صدای من منتشر شد ناشر از من برای یک نشست فوق‌العاده دعوت کرده بود و من که هنوز پایم توی آتل بود با همان وضعیت به دفترشان رفتم تا مورد تشویق و حمایت شخص مدیر قرار بگیرم.) خواهرش فریال و دوستش سوده هم به هوای گشت زدن و سیاحت همراهمان آمده بودند

اما این‌بار خودش تنهایی می‌خواست این بار امانت را به دوش بکشد. بهانه‌اش هم هوای بارانی و احتمال پیدا نشدن ماشین و بر خوردن به شب بود. می‌گفت نمی‌تواند اجازه بدهد که تک و تنها توی این هوا راه بیفتم توی جاده! و وقتی گفتم

_اینجوری ممکنه خودت شب تو جاده بمونی!

با پررویی خنده‌ای کرد و گفت

_منو باش که فکر می‌کردم می‌تونم شب پیشتون تلپ شم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و چون با موجی از اخم و بهت و ناخشنودی من مواجه شد انگار که از واکنش نامطبوع من جا خورده باشد خیلی سریع از جلد گستاخانه‌اش بیرون آمد و با لحنی معصومانه گفت

_شوخی کردم!

#۲۹۸

آسمان انگار قهرش گرفته و خیال داشت آن روز هرچه رعد و برق و باران بهار بود همه را یکجا بفرستد زمین. برف‌پاک‌کنها تندتند کار می‌کردند اما باز از پس شیشه چیزی پیدا نبود و به نظر می‌رسید که او هم داشت با تکیه بر شانس و لطف الهی رانندگی می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در حاشیه جاده آب از هر طرف شاخه شاخه سرازیر بود و به هم که می‌رسیدند با قدرت و تلاطم بیشتری جریان پیدا می‌کردند. بفهمی نفهمی خطر سیل تهدیدمان می‌کرد اما کسی از ما ترس از آن شرایط بحرانی را به روی خودش نمی‌آورد. انگار نه انگار که طبیعت آن بیرون چه غوغای هولناکی به پا کرده! مدام به خودم لعنت می‌فرستادم که چرا اصلا توی آن هوا راهی شده بودم تهران؟

قرار بود دومین پادکست رمانم از یک نویسنده زن ایرانی باشد که ظاهرا روی دیالوگهای کتابش خیلی حساس بود و برایش مهم بود که راوی بتواند با تسلطش در گویندگی تمام حس‌های بد و خوب کاراکترهایش را به درستی به مخاطب منتقل کند و علاقمند بود قبل از شروع کارم نکاتی را در مورد شخصیتها به من گوشزد کند که معتقد بود می‌تواند در پیدا کردن لحن مناسب هر شخصیت و در نتیجه بالارفتن سطح کیفی پادکست کمک کننده باشد و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکید داشت که همه را نمی‌تواند پای تلفن به من بگوید.

فرید به عنوان مدیر گروه بخش تولید کتاب گویا نشستی در دفتر نشرشان برایمان ترتیب داده بود.

اگرچه از جو آرام و عادی صبح نمی‌شد پیش‌بینی کرد که چه طوفانی در راه است اما خب به هوای دمدمی بهار هیچ اعتباری نبود و باید که خبرهای هواشناسی را دنبال می‌کردم. شاید اگر می‌دانستم در ادامه‌ی روز چه رگبار سیل‌آسایی قرار است راه بیفتد از فرید می‌خواستم با هماهنگی نویسنده قرار ملاقاتمان را به روز دیگری موکول کند.

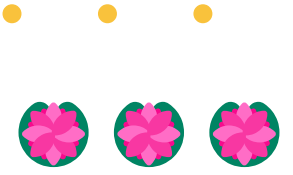
توی راه شاید برای اینکه حواسمان را از شرایط نامساعد جوی و جاده‌ای پرت کنیم کمی صحبتمان گل کرد. او از کاروبار و بد و خوب زندگی مجردی‌اش گفت و اینکه دوست دارد حالا که یک کار خوب با حقوق مکفی دارد بالاخره سروسامانی به زندگی خودش بدهد. هرچند سعی کرده بود حرفهایش را بدون منظور بزند اما من از مکث‌هایی که بین صحبت‌هاش می‌انداخت و

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه‌های معنی‌دارش به خود یک بوهایی برده بودم! که البته ممکن هم بود اشتباه باشد!

#۲۹۹



من هم کمی از پیشرفت کلاژم گفتم و اینکه کم‌کم دارد داستان خوب پیش می‌رود و اگر خدا بخواهد تا یک ماه دیگر آماده انتشار است. تا اینکه صحبتمان به عمارت کشید

_این پسره راننده‌تونه؟ سرایدارتونه؟ کیه؟

_ قباد رو میگی؟

_آره! قباد... اون رسوندنت تهران!؟

_آره!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و فهمیدم از پنجره مارا باهم دیده بود. طرفهای ظهر بود که قباد مرا دم در دفتر پیاده کرد و رفت پی کار مهم خودش.

_خوب شد نیومد که برت گردونه و این افتخار نصیب من شد.

نمی‌دانم حرفهایش از روی صداقت بود یا ریا! من که فکر می‌کردم به خاطر بدتر شدن شرایط هوا از آمدنش پشیمان شده بود و داشت توی دلش به قباد به خاطر نیامدنش فحش می‌داد.

_آره قرار بود امروز بره جایی و گفت که شاید تا فردا برنگرده!

و به حرفهای حسرتبار دم رفتنش فکر کردم

_فکر کن بعد اینهمه سال بهم گفتن برو فلان جا دنبال نشونی.هات بگرد و من رفتم. اما تنها کسی که ممکنه یه چیزایی از گذشته‌ام بدونه سکته کرده و لال افتاده گوشه‌ی خونه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش پیرزنی بود اهل یکی از روستاهای رودبار قصران که دانیار (معلوم نیست چطور و چگونه) ربطش را با قباد کشف کرده بود و حالا قباد یک پایش ایگل بود و یک پایش آنجا پیش پیرزنی که معلوم نبود کیِ او میشد و از گذشته‌اش چه می‌دانست؟

حواسم رفت پیش صدای فرید که داشت می‌گفت

_پسر خوشتیپیه! بهش میاد آدم حسابی باشه! نه یکی که از پشت بته دراومده!

با اینکه در دل با او موافق بودم اما چیزی نگفتم. دلم نمی‌خواست با این صحبتها به جایی برسیم که ازش گریزان بودم. فکر اینکه او هم مثل دانیار خیال کند که بین من و قباد سرو سری هست (حالا نه اینکه خیلی برایم مهم باشد) کمی داشت اذیتم میکرد و پیشاپیش بیزار بودم از اینکه مجبور شوم او را هم از سوءتفاهم دربیاورم.

کمی قبل از اینکه راستی راستی سیل راه بیفتد و جاده مسدود شود رسیدیم ایگل و این مثل یک معجزه بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۰۰

نمی‌دانم کسی از اهل خانه شاهد ورود یک پژو پارس ناشناس به حریم خصوصی عمارت بوده یا نه؟ اما هیچکس برای سروگوش آب دادن خودش را به ما نشان نداد. حتی خجه هم انگار از ترس باران سیل آسا و آسمان غرنبه‌های خوفناکش جرات نزدیک شدن به پنجره را هم نداشت.

با توجه به وضعیت بحرانی هوا و راه بندان پیش آمده فرید به توفیق اجباری‌اش رسید و ما به خود آمدیم و دیدیم چاره‌ای جز میزبانی از او نداریم. خاله همتا بعد از سرزنش کردنم که چرا در یک همچین هوایی رفته‌ام تهران (انگار از اول معلوم بود همچین هوایی در پیش

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

است!) با غرغر و بی‌میلی گفت که در غیاب قباد می‌توانیم اتاقکش را برای اسکان شبانه این مهمان ناخوانده آماده کنیم.

از فرید با چای و کمی از باقلوایی که خجه روز قبل برایمان آورده بود کنار شومینه‌ی هال پذیرایی کردیم. نمی‌دانم اگر کسی از عمارت شرقی خبردار می‌شد که ما یک مهمان غریبه‌ی مذکر را به خانه راه داده‌ایم چه واکنشی از خود نشان می‌داد؟

مخصوصا دانیار! و با بدجنسی به این فکر که اگر او به ماهیت این مهمان غریبه پی ببرد چه حالی می‌شود توی دلم پوزخند زدم .

خاله همتا که زورش می‌آمد حرف بزند به سختی توانست

راجع به آب وهوای بارانی عید و سیلی که در روز سیزده به در راه افتاد کمی سخنرانی کند و بعد هم از فرید بپرسد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خانواده‌ات اطلاع دادی که جات خوبه و نگرانت نباشن؟

فرید که هنوز به چای و باقلوایش لب نزده بود در جوابش همراه با لبخند موقرانه‌ای گفت

_بله با خواهرم تماس گرفتم و گفتم که اینجا مزاحم شما شدم.

خاله همتا بی‌آنکه جواب تعارفش را بدهد یا دست کم با گفتن یک "مراحمید" خشک و خالی ظواهر مهمان‌نوازی و آداب‌دانی‌اش را حفظ کرده باشد با لحن نه چندان گرم و رغبت‌آمیزی گفت

_می‌رم ببینم برای شام چی میتونم درست کنم؟

"یعنی حالا که سرخر شدی پاشم یه چیزی حاضر کنم کوفتت کنی."

بی‌آنکه ترسی از قضاوت شدن و محکوم شدن داشته باشد همچنان داشت تمام سعی‌اش را میکرد که نسخه‌ی بهبودیافته‌ای از خودش باشد! همتای نامهربان‌تر، زمخت‌تر و بی‌روح‌تر!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به کندی از جایش بلند شد و درحالیکه داشت به سمت آشپزخانه می‌رفت با نگاه معنی‌دارش مرا نیز برای همراهی با خودش فراخواند. بعد از اینکه از فرید بابت اینکه مجبورم برای دقایقی تنهایش بگذارم عذرخواهی کردم رفتم ببینم خاله همتا چکارم دارد؟

#۳۰۱

• • •



با خاله همتا بر سر اینکه شام برای ناخوانده مهمانمان چی تدارک ببینیم روی طبخ ماکارونی _که چون

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سسش از قبل آماده بود و دنگ و فنگ زیادی نداشت_ به توافق رسیدیم و در همان حال که منتظر بودیم آب جوش بیاید و مواد لازم برای تهیه سالاد را آماده می‌کردیم به سوالات مربوط و نامربوطش در مورد فرید جواب‌های کوتاه می‌دادم یا با یک "نمی‌دانم" خودم را راحت می‌کردم. اینکه قصدش از اینهمه صمیمیت با من چیست؟ (فعلا فقط همکاریم!) آیا به جز خواهرش کس دیگری از افراد خانواده‌اش را با من آشنا کرده؟ (خیر) آیا مثل آن‌وقتها مورد توجه و علاقه هم هستیم؟ (اوه فکر نکنم!) آیا می‌دانم ماکارونی جزو غذاهای مورد علاقه‌اش هست یا نیست؟ (بله هست) چطور و تحت چه پوشش امنیتی باید فردا از اینجا راهی‌اش کنیم که کسی به ماهیتش پی نبرد؟ (هنوز نمی‌دانم شاید یک پتو کشیدم رویش و خودم نشستم پشت رل و از اینجا قاچاقی بردمش.)

چون دیدم توی یخچال به جز خیار و چند دانه سیب نرم و کیوی چروک شده خبر از میوه مجلسی دیگری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست دو فنجان چای ریختم و گذاشتم روی سینی که به این بهانه از شر سین جیمهای خاله همتا خلاص شوم. به‌هرحال خوبیت نداشت مهمانمان را تک و تنها همچنان منتظر خود نگه داریم.

باران بند آمده و شب بساطش را همه جا گسترانیده بود و داشت آرامش بعد از طوفان به تدریج حکم‌فرما می‌شد. باید کم‌کم تمام چراغ‌های خانه را روشن می‌کردیم! وقتی به سالن نیمه تاریک نشیمن برگشتم او را در حال چرت زدن دیدم. گردنش کج افتاده بود روی پشتی صندلی و رویش را کرده بود به سمت شومینه. ظاهرا گرمای شومینه و خستگی یک روز کاری و رانندگی سخت زیر آن باران سیل‌آسا او را در مقابل کشش رخوت‌انگیز خواب بی‌مقاومت کرده بود. خواستم بی‌سرو صدا با سینی چای از راه آمده برگردم که انگار حضور مرا کنار خودش حس کرد و چرتش پرید. با دیدن من انگار که مرتکب گناهی شده باشد حالتی دستپاچه و شرمنده به خود گرفت و سریع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را جمع و جور کرد و از ترس اینکه شاید آب دهانش سرازیر شده باشد دستی گوشه‌ی لبش کشید.

#۳۰۲





_نفهمیدم کی خوابم برد!

_اشکالی نداره!

و بعد که صدای در اندرونی آمد مجبور شدم سینی چای را روی میز بگذارم و بروم ببینم کی پشت در است؟

حدس می‌زدم باید خجه باشد که بود. البته که آمده بود سروگوش آب بدهد. البته که از طرف کسی آمده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. اما هرچی ازش پرسیدم کی تو را فرستاده نم پس نمی‌داد و آخرش با ترشرویی گفت

_هرکی هم فرستاده باشه حق داره بدونه کی به این خونه آمد و شد داره!

و من مانده بودم بین ملکه و دانیار کدامیک این حق را داشتند؟ حدس سختی بود! مجبور شدم توضیح مختصری راجع به مهمانم اینکه کیست و چرا اینجاست به او بدهم. گفتم ماندنش اینجا بنا بر جبر و اضطرار است. اولش وقتی به ماهیت مهمانمان پی برد تا مرز سکته پیش رفت.

چشمان از کاسه درآمده‌اش جوری روی صورتم دودو می‌زد انگار که امیدوار بود دارم سربه‌سرش می‌گذارم و بعد که از چهره‌ی آرام و بی‌خیال من مطمئن شد هیچ اذیت و شوخی در کار نیست درحالیکه به داخل گردن می‌کشید بلکه نظرش به مهمان به قول او سرکوفته‌مان بیفتد با لحن نکوهش‌باری گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_این فرید همون پسره نیست که دانیار خان به خونش تشنه است و یه بار نزدیک بود تو سولاخ اون درخته دفنش کنه؟

چه حافظه‌ای هم داشت لعنتی! فکر نمی‌کردم اسمش خاطرش مانده باشد!

_بله از قرار معلوم خودشه!

و از یادآوری واقعه‌ای که بهش اشاره کرده بود عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست.

_برای چی برداشتی آوردیش اینجا؟ مگه می‌خوای باز شر به پا کنی ورپریده؟ ندیدی بعد از شب نامزدیش چه دماری از شاهد و ماهان درآورد؟ (خودش هم خوب می‌دانست حقشان بوده.) مطمئن باش بلایی بدتر از اون در انتظار این الدنگه! (حالا چرا الدنگ؟ انگار باهاش خصومت شخصی داشت!)

البته پریراه هم نمی‌گفت. هردو از خشم و نفرت دانیار نسبت به فرید باخبر بودیم. می‌دانستیم این‌بار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر او را اینجا ببیند ممکن است قائله بزرگتری به پا کند.

و من چکار کرده بودم؟ دست فرید را گرفته، به اینجا آورده تا یکراست بندازمش توی دهان شیر!

#۳۰۳

• • •



_ای بابا شر کدومه؟ تو اگه بوش رو درنیاری کسی چیزی نمی‌فهمه! برو بگو یکی از همکلاسی‌های دانشگاهیمه!

می‌دانست برای اینکه جلوی فتنه‌ی احتمالی را بگیرد چاره‌ای جز همکاری و همدستی با من ندارد اما بی‌خودی داشت مقاومت می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با آهی از نهادبرآمده لب برچید و دستش را روی سینه‌های واقعا گنده اش گذاشت که داشت تندتند بالا و پایین می‌شد. شماتت و سرکوفتش تمامی نداشت

_که بشم شریک جرمت!؟ حالا نکنه قراره این مرد اجنبی رو واسه خواب نگرش دارین؟

دستها را به سینه زدم و تکیه دادم به در و یکی از آن لبخندهای شریرانه‌ام را تقدیمش کردم. مطمئنا از این خونسردتر نمی‌توانستم باشم

_پس چکارش کنیم؟ با هلیکوپتر شخصیم بفرستیمش هوایی بره؟ وقتی زنگ زدیم راه‌داری گفتن سیل یه بخش از جاده رو برده و تا اطلاع ثانوی راه مسدوده نمی‌تونیم که تو این شرایط جوی بیرونش کنیم!

یک‌جور با اخم و نارضایتی بهم چشم غره رفت انگار من دست به دست طبیعت و ابرو باد و باران داده بودم که مهمان اجنبی‌مان را به زور پیش خود نگه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم. مثل ماری خشمگین فش‌فش کرد و درحالیکه پره‌های بینی‌اش تندتند باز و بسته می‌شد غرغرکنان گفت

_خوبیت نداره! شبو با یه مرتیکه غریبه زیر یه سقف تنها سر کنین! الان می‌رم یکیو میفرستم بیاد پیشتون!

نمی‌دانم کی مد نظرش بود؟ به جز عمه تاج‌ماه گزینه دیگری به ذهنم نمی‌رسید. که او هم دیگر اختیار باد معده‌اش را نداشت. چه رسد به اینکه بخواهد پاسبانمان باشد. مگر اینکه خودش می‌خواست شخصا وظیفه نگهبانی از ما را در مقابل حضور مخاطره‌آمیز یک مهمان بیگانه به عهده بگیرد.

_ای بابا ول کن ننه خجه! این آقا غریبه و اجنبی نیست! دوست و همکارمه! جای نگرانی هم نیست!

_که دوست و همکارته!

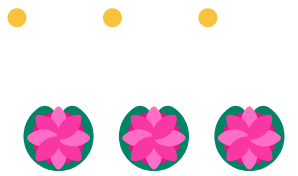
آنقدر به رگ غیرتش برخورده بود که یک لحظه خیال کردم ممکن است به داخل هجوم بیاورد و این

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست و خمکار فلان شده‌ام را با اردنگی از خانه بندازد بیرون!

#۳۰۴



می‌دانستم که باید خیالش را راحت کنم اما از طرفی اختیار زبانم افتاده بود دست شیطان و او هم هی انگولکش می‌کرد

_بله! خیالت راحت! قرار نیست شب پیش من یا خاله همتا بخوابه! میفرستیمش بره اتاقک قباد. یا اگه دلت خواست می‌تونی ببریش سوئیت خودت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و با چشمکی شیطنت‌آمیز به قیافه‌ی مثل غوک بادکرده‌اش خندیدم.

_دنیا دوروزه! کی به کیه!؟ حالا یه کمم حال و حول کنی بد نیست!

او زیر لب با دندان قروچه "استغفرالله" ی گفت و با حرص نفس کشید و بعد بهم توپید

_کوفت! شرم و حیا که نمیشناسی! اقلا یه کم از موی سفید من خجالت بکش!

و چون دید با لیچار بار کردن من هم آرام نمی‌شود زارید

_اووووف! به ازای هر یه کلمه که باهات حرف می‌زنم یه سال از عمرم کم می‌شه!

انگار هرچقدر عمر می‌کرد بیشتر از مردن می‌ترسید. من هم پشت چشمی برایش نازک کردم و به شیوه خاص خودم دلداری‌اش دادم

_نترس! شرط می‌بندم آخر سر تو و جنتی باهم رکورد عمر نوح رو بشکنین!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب فحش کشم کرد و بعد که دید چاره‌ای جز کوتاه آمدن ندارد با اکراه از موضع خودش پایین آمد و تسلیم شد

_ببین من که جرات نمی‌کنم برم بگم این نره خر کیه برداشتی آوردی اینجا... جهندم! این یه بار رو میشم شریک دزد! میرم میگم همکلاسیته! ولی فردا صبح علی‌الطلوع یه جور ردش می‌کنی بره که نه خری اومده نه خری رفته!

در همان حال که از همدست شدنش با خودم خرسند بودم با تذکر گفتم

_هیس یه وقت میشنوه! زشته! در ضمن اگه صبح علی الطلوع دیدیم راه‌ها باز شدن چشم!

و با گرفتن در نشان دادم که دیگر وقت صحبت کردن با او را ندارم و آماده‌ام که در را به رویش ببندم

_اگه دیگه امری نیست من برم به مهمون عزیزم برسم!

@Romanchii

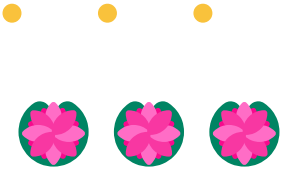
رمان بازار
romanbazar.ir

و کاملا مشخص بود که "مهمون عزیزم" را شیطان لاکردار برای فشاری شدنش انداخته توی دهانم ! این منِ شیطان صفت بدجنس!

او با حالتی یکه خورده و چشمانی گشاده داشت نگاهم می‌کرد و هنوز هیچکدام از ما رد کارمان نرفته بودیم که سرو کله دانیار از انتهای دالان پیدا شد. توی دلم با آهی از نهادبرآمده گفتم

" نور علی نور شد!"

#۳۰۵



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت با قدمهای پرشتابش به سمت ما می‌آمد. دلیل آمدنش مشخص نبود. شاید چون به خجه (اگر فرستاده او بوده باشد) و صداقتش اعتماد نداشت و احتمال می‌داد به نفع من هر قضیه مشکوکی را لاپوشانی کند شخصا آمده بود برای سرو گوش آب دادن!

خجه او را که دید شیر شد و انگار که هم دلش خنک شده هم از طرفی از این رویارویی ترسیده باشد زیر لب گفت

_حالا ببینم جواب دانیار خان رو چی می‌دی؟

باید بهش می‌گفتم از خودت بیشتر حساب می‌برم تا دانیار خانش یا زود بود؟ تا نگاهمان باهم تلاقی کرد قلبم با فشار به قفسه سینه‌ام چسبید! چقدر دلتنگش بودم! خدایا! اگرچه زیر یک سقف بودیم اما راه قلب‌هامان از هم دور بود! چه حیف!

هیچکدام از ما سلامی نگفت. فقط نگاه بود که دنباله داشت. هنوز از تداعی آن بوسه‌ی بی‌شرمانه‌اش روی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ایوان بهار سرمست بودم. خواستنش مثل یک میل خاموش و سرکوب شده بود که زیر پوست تنم موذیانه می‌لولید و روح عاشقانه‌ای به جانم می‌دمید.

خجه خیلی اهل خودشیرینی نبود اما تا چشمش به دانیار خورد شروع کرد به چسونه واویلا کردن. آن‌وقت بود که دیگر مطمئن شدم فرستاده کسی جز او نبوده که برای گرفتن آمار آمده بوده سراغمان و حالا داشت شلوغش می‌کرد که به عنوان یک جاسوس لو رفته که از سر مجبوری می‌خواسته همدست من شود هم از طرف من سرزنش نشود هم او استنطاقش نکند!

_الله الله! من که حریف زبون این دختر سرتق نمی‌شم! جون آقا(کدوم آقا؟) نیومده بودی درسته قورتم داده بود! بیا خودت ببین کی رو راه داده تو خونه و مهمون عزیزش کیه! خودت می‌دونی و گلک مارمولکت! بعد نگین خجه چغلی کرد! شرش بیفته گردن من!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و قبل از اینکه به دانیار فرصتی برای بازپرسی از خودش بدهد فرار را بر قرار ترجیح داد. من و دانیار برای لحظاتی در سکوت چشم به رفتن پنگوئن‌وارش دوخته بودیم که او یک آن رویش را به سمت من کرد و پرسید

_مهمون عزیزت کیه؟

لحنش اگرچه آرام بود اما زنگ مظنونانه‌ای داشت و من مردد مانده بودم با چه مقدمه‌ای آن خبر ناگوار را به او بدهم که تحمل شنیدنش برایش آسان‌تر شود که فرید مثل خروس بی‌محل پشت سرمان ظاهر شد.

#۳۰۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببخشید! دستشوییتون کجا... عه!

و مثلا پایش به زمین چسبید و لال‌مانی گرفت.

کمی شک داشتم که اصلا آمدنش اتفاقی بوده باشد! حتی اگر از فشار روده و مثانه توی شلوارش خرابکاری هم می‌کرد نباید می‌آمد این‌ور! انگار تا صدای آشنای دانیار به گوشش خورد یکهو ویرش گرفت که بیاید رخ بنمایاند و دل بچزاند! یه کاره!

شاید باز تنش می‌خارد و هوس کتک‌های دانیار را کرده! تا نگاه‌های ناخشنود و مبهوت من و دانیار به سمتش چرخید حالت دستپاچه‌ای به خود گرفت و چون خود را در مواجهه با دانیار ناگزیر می‌دید گامی به سمتمان برداشت. لبخندش به نظر موذیانه می‌آمد. نمی‌دانم شاید هم من زیادی به او بدبین شده بودم! اعتماد به نفسش آن لحظات شگفت‌انگیز بود! انگار از اینکه با حضور ناگهانی خود سقف عمارت را بر سر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رفیق یا شاید هم رقیب قدیمی‌اش خراب کرده از خودش راضی بود.

_ اوه! ببینید کی اینجاست؟ (این جمله بیشتر برازنده‌ی موقعیت خودش بود!) دانیار عزیزم! توفیقی که فکر نمیکردم دوباره نصیبم بشه!

و کمی به سمتش متمایل شد و دستش را جلو برد. (با اینهنه پررویی چرا نمی‌رفت بغلش کند؟) بی‌آنکه ترسی از برخورد غیردوستانه‌ی احتمالی‌اش داشته باشد. من که با دیدن چهره‌ی مکدر و اخمهای درهم‌شده‌ی دانیار اوضاع را خیط می‌دیدم و می‌ترسیدم آن خصومت فراموش‌شده بینشان دوباره بالا بگیرد با ایما و اشاره و کمی هم چشم‌غره سعی کردم بهش هشدار بدهم که خطر در کمین است و حواسش باشد پا روی دمش نگذارد.

_شما برو من کمی بعد میام راهنماییت می‌کنم!

و بعد از نگاه‌های سنگین و پر از حرف و حدیث دانیار گریختم. به گمانم رنگی به رخسارم نمانده بود. داشتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب خداخدا می‌کردم که به قول خجه شر به پا نشود. نگاه دانیار از روی من چرخی زد و به دست او کشیده شد. که هنوز آن وسط ول معطل بود. همان‌قدر که تظاهر به خونسردی‌اش ترسناک بود اینکه دستش را گرفت و در دست خود فشرد هم غیرقابل باور بود. انگار که یک جای کار ایراد داشته باشد! من به این قضیه مشکوک بودم! فقط اگر همین حالا انگشتانش را توی مشتش له می‌کرد یا کتفش را از جا میکند باور می‌کردم همه چیز عادیست و طبیعی‌تر از این نمایش متظاهرانه‌اش بود.

#۳۰۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کلماتش آنقدر زمخت و سرد بودند که مثل سیلی به گوشمان خورد

_وانمود نمی‌کنم از دیدنت خوشحال شدم(یعنی نه مثل تو!) اما چون اینجا مهمونی سعی می‌کنم حرمت نگه دارم. (یعنی والا ادبت می‌کردم.)

و بعد دستش را رها کرد و آنقدر با نگاه کوبنده‌اش مشت و مالش داد که او بدون نبرد کردن با او دیگر یارای ایستادن و ماندن نداشت. کارش نداشتی می‌خواست یکی زیر بالش را بگیرد که پس نیفتد.

دانیار به سمتی اشاره کرد

_راست شیکمت رو که بگیری میرسی به یه راهرو! هم دستشویی فرنگی هست هم ایرونی!

و با پوزخند تحقیرآمیزی سرتاپایش را برانداز کرد و مطمئن از اینکه از هیبت خود چه ترسی به جانش انداخته به طعنه گفت

_البته اگه به یه شلوار دیگه نیاز داشتی بگو تا یکی برات بیارم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خب به گمانم فرید به قدر کافی از ظهور بی‌موقعش پشیمان شده بود که قابل ترحم و گذشت باشد. وقتی با تاسف و شرمندگی لبخند زد و گفت

_نه ممنون! شلوارم اوکیه!

دلم واقعا به حالش سوخت!

خاله همتا گفته بود توی آن گیرودار یکبار از آشپزخانه بیرون آمده بوده و چون ما را دم در اندرونی درحال صحبت دیده بی‌سرو صدا برگشته. از آنجا که حدس می‌زده داریم بر سر چه موضوعی باهم مجادله می‌کنیم ترجیح داده خود را وارد بحثمان نکند. همینقدر بی‌طرف و بی‌عارانه!

بعد از رفتن فرید برای لحظاتی هردو درگیر یک سکوت ناخواسته اما ضروری شدیم. او را نمی‌دانم ولی من به یک تجدید قوای فوری نیاز داشتم تا بتوانم خود را برای یک گفتگوی فرساینده‌ی احتمالی آماده کنم.

نگاه او با تانی به من بود و نگاه من به در و دیوار و هرچیزی جز او. هر آن منتظر بودم لب به توبیخ و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنشم وا کند اما نکرد. نمی‌دانم چرا داشت معرکه‌ی مد نظرش را به تاخیر می‌انداخت. من تحمل اینهمه انتظار پراسترس را نداشتم. تا اینکه گفت

_اشکالی نداره که مهمون عزیزت رو ببرم پیش خودم؟

عجیب بود. نبود؟ به جای اینکه از من در مورد چند و چون حضور دور از تصور فرید آن هم اینجا درست بیخ گوشش توضیح بخواهد یا هنگامه به پا کند فکر کم کردن سایه‌ی فرید از سر من بود. ترجیح می‌داد سربار خودش باشد!

#۳۰۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشنهادش آنقدر دور از ذهن به نظر می‌رسید که با خودم گفتم نکند فکر و خیالاتی داشته باشد! شاید هم می‌خواست مهمانی شام آخرش را برای او تدارک ببیند. ای بابا! چقدر داشتم تند می‌رفتم! باید این افکار مشکوک و قبادگونه‌ام را می‌ریختم دور. او فقط می‌خواست به خیال خودش خطر نزدیکی فرید را از من دور کند. همین!

نمی‌دانستم این یک درخواست محترمانه بود یا یک امر ملوکانه. درهرصورت گویی چاره‌ای جز موافقت با آن نداشتم.

فکر کردم

" پس اونهمه ماکارونی که خاله همتا درست کرد چی؟ "

_اونور توی عمارت خودتون؟

_نه. توی آلاچیق شیشه‌ای!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چندان هم انتخاب عجیب و غریبی نبود. آلاچیق شیشه‌ای هم ویوی خوبی داشت و هم از تمام امکانات لازم برای پذیرایی از یک مهمان نسبتا غریبه برخوردار بود. از طرفی مهمان را از معاشرت اجباری با افراد غیر که می‌توانست برایش معذب کننده باشد معاف می‌کرد.

شانه‌ای بالا انداختم و سعی کردم بی‌تفاوت به نظر برسم.

_اگه خودش دلش بخواد مشکلی نیست!

همان لحظه توی راهرو دری باز و بسته شد و بعد صدای قدم‌هایی که داشت آرام و پاورچین دور و دورتر می‌شد به گوشمان خورد. لابد فرید بین اینکه یک جا فالگوش بایستد یا به سالن نشیمن برگردد از روی احتیاط گزینه دوم را انتخاب کرده بود! نمی‌دانم از ترس و نگرانی‌ام برای فرید بود یا شیطان بود که آن کلمات غیرمنتظره را گذاشت توی دهانم که گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چون اون اینجا مهمون منه اشکالی نداره که منم به رسم ادب همراهیش کنم!؟

و با نگاه پر از تردیدم زل زدم به او.

از گوشه‌ی چشم بروبر نگاهم کرد و بعد نفسی شبیه به آه کشید. انگار قدرت تصمیم‌گیری نداشت. یا چون درخواستم به نظرش غیرمعقول می‌آمد نه گفت نه و نه گفت آره و تفسیرش را گذاشته بود به عهده خودم و من هم البته که از روی منفعت‌طلبی سکوتش را علامت تصدیقش قلمداد کردم و گفتم که اگر اجازه می‌دهد بروم به خاله همتا بگویم مهمانی شام کنسل است. قبل از اینکه بخواهم در را به رویش ببندم گفت

_برات جای سوال نیست که چرا با اینکه از دیدن این پسره کهیر می‌زنم اما تمایلم رو برای جاروجنجال از دست دادم؟

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۳۰۹



البته که جای سوال بود اما جرات پرسیدنش نه. حالا که خودش اشاره کرده بود بهتر بود بیشتر روشنگری می‌کرد.

_می‌دونی که دختر فضولی نیستم ولی اگه خودت دوست داری بگی منم دوست دارم بدونم چطور تونستی جلوش اینقدر خوددار و متمدن باشی؟ حتما باید دلیل جالب و قانع‌کننده‌ای داشته باشی!

نمی‌دانم پوزخندش بابت گفتن "دختر فضولی" نیستم بود یا چون در وصفش کلمه‌ی "متمدن" را به کار برده بودم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_قبل از اینکه جوش بیارم و بخوام قیامت به پا کنم یه لحظه به این فکر کردم که تو صحنه‌های فاکینگ‌تر از این رو هم دیدی و تحمل کردی! که آخریش بدترینش بود!

منظورش از " آخرین بدترین "حتما مراسم نامزدی‌اش با مونس بود. البته که برای صبر و شکیبایی‌ام لایق این ستایشگری و قدردانی بودم. اما خودش هم به خاطر این فرهیختگی و شعور باطنی رو به رشدش قابل تقدیر بود. نمی‌دانم از شوق بود یا حزن بی‌پایان عشق که سوز اشک به چشمانم دوید. دستخوش احساسات ضد و نقیض بودم و نمی‌توانستم جلوی ارتعاش صدایم را بگیرم.

_می‌دونی! من به این‌همه درک متقابل و فهمیده شدن عادت ندارم! جداً !

نگاهش تاثرآمیز بود و لبخندش حاکی از احساس همدردی! چرا بهش نمی‌گفتم طرز نگاهت را دوست دارم!؟ چرا بهش نمی‌گفتم یعنی خودت نمی‌دانی برای یکی مثل مونس چقدر زیادی! چقدر حیفی! آخر چرا

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

جسمت را بدون قلبت تقدیمش کردی لعنتی!؟ چرا نمی‌گفتم با اینکه به این دلیل ازت متنفرم اما نمی‌توانم عاشقت نباشم هنوز!

پس این زبان لعنتی به چه کارم می‌آمد؟

می‌دانستم که لحظه‌ی مناسبی برای افسوس خوردن نیست. ولی دست خودم نبود. دلم می‌خواست از دریـغ و درد فریاد می‌زدم.

من و او به هم می آمدیم و کنارهم خیلی قشنگ و رمانتیک و جذاب بودیم! آخر چرا باید راه قلب‌هامان باهم یکی نمی‌شد! چرا باید او آن‌ور جوی می‌افتاد و من این‌ور جوی!؟ این انصاف نبود! نبود!

وقتی با لحنی تاکیدی گفت

_ولی سر فرصت باید درموردش به طور جدی حرف بزنیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۱۰



بی‌چاره قلبم گدار آتش شد.

نگفتم بی‌خودی جدی گرفتی‌اش! چیزی دیگر بین من و او نیست که بخواهیم درموردش حرف بزنیم. اما گذاشتم که او هم فکر و خیالات خودش را داشته باشد و کمی مثل من از چالش‌های ذهنی‌اش لذت ببرد. آن لحظه که او انگار دست از تمام کارهای دنیا شسته و به تماشای من ایستاده بود گویی من هم از عالمی به عالم دیگر رفته بودم! باور نمی‌کردم صاحب آن نگاه‌های عاشقانه و اساطیری گذشته‌ی مرموز و تباه مشترکی با مونس داشته باشد! آخر مگر می‌شود؟ باید از قباد به خاطر شک و تردیدی که به دلم انداخته بود متنفر باشم!

قبل از اینکه مرا با قلبی پرپرشده پشت سر خود جا بگذارد و برود گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهش بگو توی آلاچیق منتظرشم!

عمدا فعل جمع به کار نبرده بود که ملتفتم کند از سکوت قبلش سوءبرداشت کرده‌ام! چون نگاه آمیخته با تعجب و توقعم را دید با لحنی اطمینان‌بخش افزود

_نگران نباش! کاری به کارش ندارم! سعی می‌کنم رفتارم تا آخرین لحظه باهاش متمدنانه باشه!

و برای اینکه بیشتر قانعم کرده باشد پشت‌بندش به تهدید و ارعاب نامحسوس متوسل شد

_با حضور تو ممکنه هرلحظه باز حساسیت و تعصبم عود کنه و بی‌تمدن‌بازی در بیارم!

و چشمکی زد و همانطور که من با نگاهم قربان صدقه‌اش می‌رفتم روی پاشنه‌ی پایش چرخید و رفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۱۱



فصل سی و دوم

فرید شب را توی اتاقک قباد به صبح رسانید و نزدیکی‌های ظهر و بعد از تماس با راهداری وقتی مطمئن شد جاده از مسدودیت درآمده با من و دانیار که برای بدرقه‌اش حاضر شده بودیم خداحافظی کرد و بدون اینکه بتوانیم باهم گپ و گویی دوباره راجع به اقامت کوتاه مدتش در ایگل داشته باشیم رفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب بعد از اینکه با مشایعت دانیار برای خواب و استراحت به اتاقک قباد فرستاده شد باهاش تماس گرفته و سعی کردم با چند سوال ساده و کلیشه‌ای اما مهم یک برآورد و جمع‌بندی نسبی از برخورد دانیار با او و آن چند ساعتی که باهم گذرانیده بودند برای خودم داشته باشم.

" برخوردش باهات خوب بود؟ (بد نبود ولی میتونست از این بدتر هم باشه) با گوشه و کنایه باهات حرف می‌زد؟ (نه. فقط یکبار گفت من اگه جای تو بودم بعد از بلایی که اینجا سرم اومد دیگه هرگز پامو نمیذاشتم اینورا !) صحبت رو به گذشته هم کشوند؟ (نه. و مواظب بود که من هم پای گذشته رو وسط نکشم.) راجع به من هم حرف زدین؟ (پرسید این بار قراره تا کجا پیش برین؟ گفتم تا هرجا که خدا بخواد!) از خودش چیزی نگفت؟ (خیلی نه. فقط وقتی بهش گفتم فکر نمیکردم بعد از اینکه برگشتی بلافاصله نامزد کنی یه نگاه طولانی بهم کرد و با یه لحنی گفت "لابد انتظار داشتی انتخابم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کس دیگه‌ای باشه" که من موندم چی جوابشو بدم!
"

من و دانیار آنقدر با چشمانمان ماشین فرید را دنبال کردیم تا اینکه در پیچ و خم جاده‌های پیش رویش از دیدرسمان خارج شد. بعد هردو همزمان یک نفس بلند کشیدیم و به روی خودمان نیاوردیم که چقدر خیالمان از رفتنش راحت شده. آسمان نیمه ابری بود و خنکای دلچسبی همراه با نسیمی ملایم داشت به سمتمان می‌وزید که گاه باعث ارتعاشم می‌شد. دوشادوش هم در سکوتی سرشار که به راه افتادیم فکر کردم

" شاید بهتر باشه که مونس منو کنارش نبینه! نمی‌خوام باعث برانگیختن حسادت‌هاش بشم."

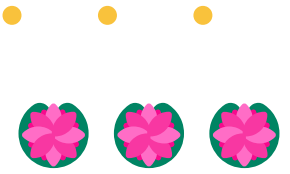
و یک نگاه مراقب و مشکوک به سمت عمارتشان انداختم. با این حدس که شاید داشت با خشم و انزجار از پشت یکی از پنجره‌ها ما را می پایید. آیا ازش می‌ترسیدم؟ نمی‌دانم! اما برای دوری کردن و اجتناب از این همراهی با دانیار هم اقدامی نکرده بودم.

@Romanbi

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان داشتم پابه پایش می‌رفتم. بدون اینکه از خودم بپرسم "کجا داریم می‌ریم؟ چرا برنمی‌گردم خونه؟"

#۳۱۲



حتی او هم ازم نپرسیده بود چرا مثل بز راه افتادی دنبال من؟ انگار که طبق یک قرار قبلی باهم درحال یک پیاده‌روی نیم‌چاشت بودیم.

داشتیم به سمت قبرستان خانوادگی می‌رفتیم. ظاهرا! خب پنجشنبه بود و بد نبود فاتحه‌ای هم نثار رفتگان عزیزمان می‌کردیم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باران زمین را شل و گل کرده بود و به نظر پیاده‌روی سختی در پیش داشتیم. او با پوتین‌های تیمبرلندش مشکل چندانی برای راه رفتن نداشت. من هم اهمیتی به کثیف شدن چکمه‌های ارزان قیمت چرم مصنوعی‌ام نمی دادم. یکبار نزدیک بود روی گل و لای سر بخورم که در آخرین لحظه بهش چنگ انداختم و او هم با گرفتن به موقع دستم مانع از لغزشم بر زمین شد. از اینکه جای پنجولهای مثل گربه‌ام روی پوست بازوی لختش می‌ماند شرمنده بودم و بابتش عذرخواهی کردم. او به قیافه متاسفم پوزخند زد اما چیزی نگفت. وقتی دوباره راه افتادیم متوجه شدم که حواسش به قدم‌هایی که برمی‌داشتم هست. انگار هرآن مترصد پشتیبانی از من بود. تا رسیدن به مزار خانوادگی دولتشاهی ها هردو به مسابقه سکوتمان ادامه دادیم.

بعد از خواندن فاتحه برای تک‌تک عزیزانمان من کنار قبر مادرم مغموم و تنها ماندم و او در جوار مزار خواهرش در حالتی سوگوارانه فرو رفت. وقتی داشتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به این فکر می‌کردم که ای کاش می‌شد فاصله میانمان را زیر یکی از این قبرها دفن کنیم او ناگهان به حرف آمد و گفت

_تو چرا اینقدر دیانا رو دوست داشتی؟

نمی‌دانم چرا این را پرسیده بود. شاید خیلی بی‌دلیل و شاید هم قصد و منظور خاصی داشت! توی ذهنم ده‌ها و شاید صدها دلیل برای دوست داشتنش بود اما من فقط به یکی از آنها بسنده کردم که به نظرم برای توجیه آنهمه علاقه‌ام به او کفایت می‌کرد.

_چون دیانا همونی بود که من دلم می‌خواست باشم! انگار یه نسخه پیشرفته و کامل‌تر از منِ رویاییم بود. خیلی قوی، خیلی جسور، خیلی زیبا، خیلی مغرور، خیلی رک، خیلی غد،خیلی دانا، خیلی همه چی تموم!

و با اندوه و افسوس سر تکان دادم

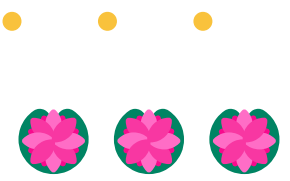
_حیف شد که تمام این خوبی‌ها و کمالات رو با خودش به زیر خاک برد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او متاثرانه آه کشید و من با قلبی دردمند و پردریغ به جایی از آسمان خیره ماندم. به این امید که دیانا از این یاد به خیری‌ام خوشش آمده و حالا از جایی نامرئی و دور نگاهش به من باشد!

#۳۱۳



و بعد یادم به حرفهای افشاگرانه‌ی قباد افتاد. باید جلوی دهنم را می‌گرفتم و زیر قولم نمی‌زدم اما دلم آرام نمی‌گرفت. با این همه حواسمم بود که یک‌وقت افکارم را لو ندهم.

_تو از روز حادثه چی یادت مونده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از منقبض شدن عضلات چهره و درهم شدن اخمهایش مشخص بود که استقبال خوبی از تغییر موضوع گفتگویمان نمی‌کند.

_فقط ترس و لرز و دلهره و سرمای تند و تیز هوا رو می‌تونم به خاطر بیارم.

_منم یه چیزای محوی یادمه! گاهی برای اینکه بتونم از مغزم یه تصویر تازه از اون روز بکشم بیرون اونقدر بهش فشار میارم که سرم درد می‌گیره. انگار قبل از اینکه قباد منو پیدا کنه یه سروصدایی شنیدم. یه صدای جیغ یا فریاد... درست یادم نیست از کدوم سمت بود. گاهی فکر می‌کنم شاید اون صدای دیانا بوده باشه! بعد خودمو سرزنش می‌کنم که چرا دنبال صدا رو نگرفتم؟ چرا نرفتم ببینم چی شده؟ گاهی هم می‌گم شاید اون صدای جیغ رو توی یکی از خوابها و کابوسهام شنیدم یا شاید چون مغزمو اون‌قدر تحت فشار گذاشتم داره از خودش اوهام می‌بافه!

و بعد ساکت شدم و زل زدم به او تا واکنشش را ببینم. هنوز چهره‌اش درهم و متفکر نشان می‌داد و قدری هم

@Romanbazar

بی‌حوصله به نظر می‌رسید و به اندازه من علاقه‌ای به نقب زدن در خاطرات را نداشت.

_بهتره زیاد بهش فکر نکنی! هرچی بود گذشته! یادآوری این جزئیات هم دیگه چیزی رو عوض نمی‌کنه!

می‌توانستم با او موافق باشم اگر هنوز قباد چیزهای مشکوکی راجع به او و ابهامات مربوط به آن روز را بیخ گوشم وزوز نکرده بود!

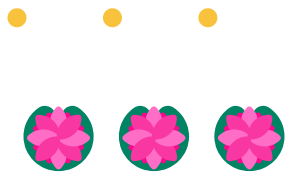
_ولی نمی‌تونم این سوالو از خودم نپرسم. اینکه آخه چی شد؟ چه بلایی سرش اومد؟ چرا باید رفته باشه سمت رودخونه!؟ اصلا کی وقت کرد اون روز اینهمه راهو تا اونجا بره؟ من بچه‌تر و بی‌دست و پاتر از شماها بودم و کار زیادی از دستم برنمی‌اومد! ولی تو و قباد... نه اینکه بگم بقدر کافی تلاش نکردید نه. ولی شاید می‌تونستید دنبال رد و نشونی های مشکوک بگردید قبل از اینکه برف و کولاک همه سرنخ‌ها رو تو خودش دفن کنه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان می‌خوای منو به خاطر بی‌عرضگیم تو سن دوازده سالگی سرزنشم کنی؟

#۳۱۴



آنقدر از طرز نگاه‌های پرتغیرش رب و ربم را گم کرده بودم که دلم می‌خواست از جلوی چشمانش گم‌وگور شوم. حتی به اینکه کاش دستی از توی یکی از گورها بلند می‌شد و مرا می‌کشید پایین هم راضی شده بودم.

_نه. قصدم سرزنش کردنت نیست! ابدا!

و آب دهانم را به زور قورت دادم. چه مرگم شده بود خدایا! هنوز هیچی از واقعیت را نمی‌دانستم که داشتم

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطور بی‌محابا می‌تاختم اگر تمام حقیقت را می‌دانستم چی؟

_پس چی؟

هنوز از دستم خشمگین بود. اما این عصبانیتش می‌توانست معنی دیگری هم داشته باشد! شاید واقعا یک چیزکی بود که او داشت از همه پنهانش می‌کرد حالا از اینکه نکند من هم یک چیزکی می‌دانم ترس برش داشته! نباید بی‌احتیاطی می‌کردم و اینقدر تند می‌رفتم. حالا اگر واقعا به من و دانسته‌هایم نسبت به آن روز و آن حادثه مشکوک شده باشد چی؟ دلم نمی‌آمد بگویم چه غلطی می‌خواست بکند ولی واقعا می‌خواست چه غلطی کند؟ صدایم را طوری بغضناک کرده بودم که انگار همین حالاست بزنم زیر گریه!

_این حرفا همش از دریغ و درده! بی‌خیال!

و آه سوزناکی کشیدم و در امتداد یک لبخند ژکوند رویم را به مزار مادرم کردم و در حرکتی مزورانه دستم را به گوشه‌ی چشمانم مالاندم تا اشکی را که نبود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بزدایم و در ادامه این نمایش مسخره چنان نمایاندم که مثلا در اندوه مبهم خودم غرق شدم تا او دیگر کاری به کار من نداشته باشد و خبر خوب اینکه کلکم گرفت. سکوت که برقرار شد توی دلم با خوشحالی گفتم

"این‌بار جستی ملخک!"

در این نمایش فریبکارانه فقط از روح مادرم خجالت می‌کشیدم که انگار جایی از آن سوی قبرش داشت با حیرت و سرزنش به من می‌نگریست و از اینکه همچین دختر مکاری را تحویل جامعه داده برای خودش متاسف بود و نچ‌نچ می‌کرد.

اول او بود که آهنگ بازگشت زد و خب من همچون مرغ مقلد در پی‌اش رفتم. خورشید پشت ابرها درحال قایم‌موشک‌بازی بود. هوا بوی سبزه و گل و خاک خیس خورده می‌داد و جریان بادی که داشت از سمت شمال می‌وزید قاصدکها را با خودش به این سو و آن سو می‌تاباند. سرراهمان من هم قاصدکی را از ساقه‌اش جدا کردم بعد با آرزوی اینکه هیچ راز سیاهی این میان

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

نباشد که مرا از او بیزار کند فوتش کردم و به هوا فرستادمش.

#۳۱۵





نگاهمان که داشت با آن قاصدک به ناکجا می‌رفت او دوباره به حرف آمد

_جوابت به پیشنهاد کاری من چیه؟ قرار بود فکراتو بکنی و بعد عید بهم جواب بدی!

فکرهایم را کرده بودم و برخلاف میلم چاره‌ای جز رد درخواستش نداشتم. محال بود مونس با این قضیه کنار بیاید. بعد از آن صحبتهای افشاگرانه‌ی قباد از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مونس یک هیولای مخوف توی ذهنم ساخته بودم که هر کاری از دستش برمی‌آمد و فکر می‌کردم اگر پا روی دمش بگذارم ممکن است به بدترین شکل ممکن مجازاتم کند. اما زبانم از گفتن مکنوتات قلبم قاصر بود. وقتی به من من افتادم مزه دهانم را فهمید و توی ذوقش خورد

_ مشکل چیه؟ من که گفتم می‌تونی در کنارش به کار گویندگی و تهیه پادکست ادامه بدی و تداخلی پیش نمیاد.

چاره‌ای نداشتم باید از این هم مایوس‌ترش می‌کردم تا کلا قید مرا برای این کار بزند. مجبور شدم برای متقاعد کردنش با کمترین میزان تلفات روحی آسمان ریسمان ببافم و درنهایت خاله همتا را کمی تا قسمتی در اخذ این تصمیم مقصر جلوه بدهم که خب البته دروغ چندان بزرگی هم نبود. خاله همتا اگر در جریان پیشنهادش قرار می گرفت حتما با دلایل خودش مرا از این کار برحذر می‌داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله همتا متقاعدم کرد که بهتره فاصله‌ام رو با تو حفظ کنم. بخصوص که نامزدت روی من بفهمی نفهمی حساسه! خب البته اگه بخوام قضاوت منصفانه داشته باشم باید بهش در این مورد حق بدیم. من نمی‌خوام باعث کشمکش بینتون بشم و زندگی مشترکتون رو به کامتون تلخ کنم.

و بعد حق به جانب نگاهش کردم. یعنی اینهمه شعور و معرفت را ببین و حظ کن! کدام عاشقی حاضر است نه صرفا به خاطر معشوق که به نفع رقیب تمامیت خواهش خود را از میدان به در کند؟

_زندگی همینجوریش به کامم تلخ هست! مشترک و غیرمشترکش دیگه از این زهرتر که نمیشه!

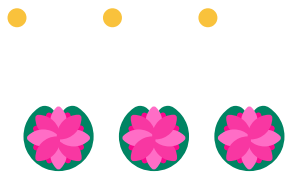
پوزخندزنان این را گفت و بعد ایستاد . من هم کنارش متوقف شدم. پاکت سیگار تقریبا خالی‌اش را از جیبش بیرون آورد. یک سیگار بیشتر داخلش نبود. با قصد اینکه آخرین نخش را هم با من دود کند آن را کنج لبش گذاشت و با یک فندک فلزی گیراندش! من نگاهش می‌کردم و بر این وسوسه که همانجا زیر

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان ابراندود خدا به حال هردومان زار بزنم غلبه کردم.

#۳۱۶



بعد از کمی مکث و تعلل و چند پک عمیق به سیگارش انگار بالاخره زورش به خودش نرسیده باشد از دهانش بیرون پرید

_کمی از این پسره قزمیت فرید برام بگو.

نمی‌دانم این «قزمیت» گفتنش باید به خنده‌ام وامیداشت یا عصبی‌ام می‌کرد؟ شیطان دوباره در من حلول کرده بود و داشت سربه‌سرش می‌گذاشت

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

_ظاهرا خودت یه چیزایی رو میدونی!

_یه چیزایی رو هم نمیدونم. مثلا چرا دوباره برگشتی سمتش؟

نگاهش پر از توبیخ و استنطاق بود. انگار منتظر بود تا پاسخ قانع‌کننده‌ای از من بشنود! البته اگر واقعا قصدی برای قانع شدن داشت!

نگاهش را تاب نیاوردم و رویم را ازش برگرداندم . می‌دانستم به حرفهایی که تحویلش می‌دهم چندان ایمان ندارم. اما صرفا برای اینکه چیزی گفته باشم گذاشتم کلمات از تک زبانم بریزند.

_بعضی از آدمها لیاقت یه شانس دوباره رو دارن.

و از خودم شگفت زده پرسیدم

"واقعا!؟"

جوابی که شنید خوشایندش نبود. به وضوح داشت ردش میکرد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_آزموده را آزمودن خطاست! فرید ثابت کرده که جز اون بعضیا نیست...

_از کجا اینقدر مطمئنی؟

حواسم نبود که دوباره نگاه مجذوبم به سمتش پرکشیده بود. خدای من! مونس می‌خواست با این حجم از جذابیتش چکار کند؟ اگر ژاپن بود ازش برق تولید می‌کرد! نگاهش سوزنده بود و لحنش گزنده! اما من هردو را به جان خریدم

_اون اگه خوب بود که ولت نمیکرد!

چه می‌خواستم از جانش؟ چرا بر شیطان درونم لعنت نمی‌فرستادم که دستداز سرش بردارد؟ انگار که از به چالش کشیدنش، دیوانه‌وار لذت می‌بردم.

_دوست داشتی ولم نکنه؟

_آره... نه!

و با حالتی از استیصال چنگی به موهاش انداخت. چهره‌اش الو گرفته بود. دیگر حتی از دست سیگار هم برای آرام کردنش کاری برنمی‌آمد... اما انگار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست با بد کسی طرف شده. من ول‌نکن‌ترین بودم!

_پس چی؟ چرا تکلیفت با خودت مشخص نیست؟

از جواب دادن عاجز مانده بود و داشت طفره می‌رفت

_دوست داشتم همه این چیزا یه خواب باشه!

#۳۱۷



من می‌دانستم دقیقا باید به کجای قلبش شلیک کنم تا کارش یکسره شود.

_حتی اگه خواب هم بود تعبیر قشنگی نداشت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید از دست زخم زبان من در امان نیست با حالتی تسلیم شده گفت

_میدونم! این بیداری کابوس‌وار تاوان منه.

و سیگار به نیمه رسیده‌اش را انداخت زمین و زیر پا لهش کرد. درحالیکه به فکر فرو رفته بودم پرسیدم

_تاوان چی؟

_تاوان خریت و بزدلیم!

قلبم تکان خورده بود اما چیزی به ذهنم نرسید که بگویم. او دمی گرفت و گفت

_بگذریم! اگه خواستی یه روز به فرید بگی دوست دارم تو چشماش نگاه نکن!

هردو همزمان روی آخرین تپه‌ی مشرف به عمارت به تماشای هم ایستاده بودیم. اگر کسی تصادفا مارا از جایی می‌دید که چنین رودرروی هم صف کشیده‌ایم لابد فکر می‌کرد داریم در گوش هم غزل عاشقانه می‌خوانیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا چشمان مسحور و مجذوب لعنتی‌ام را ازش پس نمی‌گرفتم؟ چرا از این خودآزاری‌ها دست نمی‌کشیدم؟

_چرا؟

زهر لبخندش چنان گیرا بود که شرنگش به جانم نشست

_چون چشمات لوت میدن. میفهمه که داری بهش دروغ میگی.

من سوختم، مردم اما باید جوابش را می‌دادم. باید این آتشی که به جانم انداخته بود دامن خودش را هم می‌گرفت، پس ریشخندی زدم و به طعنه گفتم

_تو هم موقع گفتن دوستت دارم به اون... منظورم نامزد عزیزته! تو چشماش نگاه نمیکنی؟

_من؟ من صاف تو چشماش نگاه میکنم و جار می‌زنم که عاشق یکی دیگه‌ام!

تمام دنیا انگار در آن چند ثانیه‌ای که من و او نگاه در نگاه هم ریخته و به موسیقی تند قلب‌هامان گوش

@Romanbazar

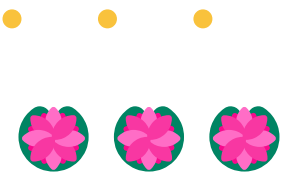
رمان بازار
romanbazar.ir

سپرده بودیم از حرکت ایستاده بود. بعد انگار که طلسم زمان شکسته باشد و ما از یک انجماد صدساله رها شده باشیم تمام وجودمان خشک و منقبض و دردناک بود و جانمان درمی‌رفت تا قدم از قدم برداریم.

نرسیده به فضای سبز حیاط جنوبی عمارت او ناگهان با گفتن

_آهان راستی تا یادم نرفته...

#۳۱۸



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست توی جیبش کرد و یک کیسه‌ی زربافت صورتی کوچک از آن کشید بیرون و سمت من گرفت. با تعجبی آمیخته با حیرت و سرگشتگی پرسیدم

_این چیه؟

چنان خونسرد و بی‌تفاوت گفته بود

_گوش‌واره‌هات!

انگار نه انگار که من گوشواره‌هام را جدا جدا گم کرده بودم (و او فقط در جریان گم شدن یکی از آنها بود.) و حالا به اذن الهی جفت شده برگشته بود دست من. او مگر کی بود؟ ابراهیم پیامبر مناطق سردسیر و کوهپایه‌نشین که می‌توانست اشیاء جداجدا گمشده را جفت جفت گرد آورد؟ یا یک شعبده‌باز حرفه‌ای که می‌توانست با چشم‌بندی واقعیت را با خیال درآمیزد و بر ذهن و حواس آدمی اثر بگذارد؟

با حرکاتی پرشتاب و ناباورانه گره کیسه را باز کردم. تا با چشمان خودم نمی‌دیدم باورم نمی‌شد راست گفته باشد. به خصوص با آن کیسه زربافت صورتی‌اش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک بود و من تا آخرین لحظه خیال می‌کردم که یک جفت گوشواره شکل همان گوشواره‌های دانه برفی یادگار دیانا باشد که او رفته به یک طلافروشی سفارش داده تا یک جفت مثلش را بسازند. بر فرض اینکه می‌دانست (آخر از کجا؟) من آن یکی لنگه‌اش را هم به طرز مشکوکی گم کرده‌ام! اما گوشواره‌ها بدل و المثنی نبودند. شاید کمی ساییدگی زائد روی حلقه‌هایش داشت که به نظر قبلا نبود اما شک نداشتم که باید گوشواره‌های عزیز خودم باشند. چون همین که گرفتم دستم بوی آشنای خاطراتی که از دیانا داشتم مشامم را نواخت و قلبم داشت از خوشحالی شیهه می‌کشید و من همان‌قدر که خوشحال بودم شگفت‌زده هم بودم! ذوق و شوق وصف ناشدنی‌ام هم اشک به چشمانم نشانده بود و هم داشت توی صدایم می‌لرزید

_آخه... چه جوری؟ مگه میشه؟ کجا بودن؟ چطور پیداشون کردی؟ جفت یا جدا جدا؟ آخه از کجا می‌دونستی اون یکی لنگه‌شم گم شده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که بابت سورپرایز کردنم از خودش متشکر باشد با لبخندی حاکی از خودپسندی و غرور شانه‌ای بالا زد و گفت

_اگه تونستی حدس بزن!

_نکنه با اجنه ها در ارتباطی و اونا برات خبر میارن؟

اوندفعه هم بدون اینکه من چیزی بهت بگم میدونستی با قباد قرار رقص گذاشتم!

_ما اینیم دیگه! از عالم غیب خبر داریم. بوش رو درنمیاریم که ریا نشه!

با دستم ضربه‌ای آرام به بازویش نواختم.

_بدجنس نشو. بگو چه جوری تا از فضولی نمردم!

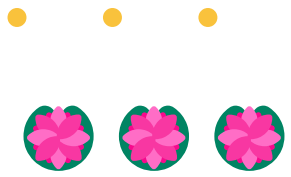
همان موقع بود که تویوتا وانت خسته و بی‌خبر از راه رسید و حواسمان را از خودمان و گوشواره‌های دانه برفی و صحبتهایمان پرت کرد و نگاهمان را به سمت خودش کشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد برگشته بود!

#۳۱۹



فصل سی و سوم

_ تو برو خونه! بعد از شب سختی که با فرید گذروندم دیگه برای مدارا کردن با این یکی اعصابم نمیکشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و نمی‌دانم رفتن من چه کمکی می‌توانست بهش بکند؟ پس اهمیتی به نهی از منکرش ندادم و درحالیکه پیشاپیش او به استقبال قباد می‌رفتم باز هم از او بابت پیدا کردن گوشواره‌هام تشکر کردم. با تاکید بر اینکه

_ولی باید سر فرصت بهم بگی هرکدومشو کجا پیدا کردی؟

او درحالیکه یک دستش را به کمر زده و چشمانش را تنگ کرده بود عاجزانه رفتنم را به تماشا ایستاد. لابد از اینکه نمی‌توانست هیچ تسلط و کنترلی روی رفتار من داشته باشد از خودش پاک ناامید شده بود.

قباد داشت با حرکاتی کند و سنگین کوله پشتی‌اش را از روی صندلی عقب برمی‌داشت که من جلوش ظاهر شدم

_سلام رسیدن به خیر! چطوری؟

آنقدر خسته و تکیده نشان می‌داد که انگار از دیروز تا حالا چند سال پیرتر شده بود. سلامم را کوتاه جواب داد و در کابین عقب را با تق محکمی بست. اینکه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر خسته بود یا مایوس نشان نمی‌داد. اعصابش از جایی خرد بود لابد! نکند پیرزن مورد نظر بدون اینکه قفلی از صندوق اسرار گذشته را برایش وا کرده باشد به دیار باقی شتافته!؟ که در این صورت حق داشت به خاطر شانس گوه اندر گوهش ناراحت و خشمگین باشد.

نگاه رنجیده‌اش به دانیار بود که داشت آرام و بی‌عجله به ما نزدیک می‌شد. فکر کردم

" شاید از اینکه دانیار با دادن این سرنخ پوسیده زندگی عادیش رو به هم ریخته و اینطور زابراه و حیرونش کرده از دستش عصبانی باشه! اصلا شاید بهتر بود هیچی از اون پیرزنِ مرموز نمی‌دونست که انگار تا فهمید قباد دنبالشه تصمیم گرفت رو به قبله دراز بکشه و بمیره! "

با اینکه می‌دانستم حوصله‌ی جواب پس دادن به مرا ندارد اما باز دلم طاقت نیاورد و به جای اینکه بپرسم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" حال پیرزن چطوره؟ " از ترس اینکه مبادا بخواهد خبر مرگش را به من بدهد به شوخی پرسیدم

_هی مارکو.خبر جدید چه آوردی برایمان؟

و با لبخندی از سر امیدواری بهش زل زدم.

برق آفتاب صاف افتاده بود توی چشمانم! مجبور شدم دستم را سایه بانش کنم. قباد کوله‌اش را روی دوشش انداخت و دستی روی محاسن نامرتبش کشید.

#۳۲۰

• • •

🌺🌺🌺

نگاهش تیز بود و پوزخندش نامفهوم. با صدای بم و گرفته‌ای گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثل اینکه خبرا همینجاست!

و من تا به این فکر کنم که منظورش از این که گفت چه بود دانیار بدون سلام از راه رسید. من جای او بودم آن لبخند کج هجوآمیز را از روی صورتم برمی‌داشتم. زیادی او را بدجنس و بدخواه نشان می‌داد.

_بازم که روباهی!؟

قباد داشت به وضوح کظم‌غیظ می‌کرد. چندباری شانه بالا انداخت. لب روی لب فشرد و بعد از یک نفس کوتاه و عمیق گفت

_اونقدرام که فکر میکنی روباه نیستم!

انگار که می‌خواست با این جمله ضدحالی به او زده باشد! دانیار را نمی‌دانم ولی من از اینکه در مکالمه با او برخلاف همیشه هیچ احترام و تشریفاتی را رعایت نکرده بود گیج و شگفت‌زده بودم! فکر کردم

"قباد از کی جرات پیدا کرد با دانیار با این لحن زیادی خودمونی حرف بزنه؟"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و با خودم گفتم

" شاید از همون روز که همدیگه رو به سلاخی بامبو متهم کردن!"

دانیار با بی‌تفاوتی شانه زد بالا. یعنی که به چپم! لبخند زننده‌اش هنوز امتداد داشت. یعنی تا این حد مطمئن بود واقعا او را فرستاده دنبال نخود سیاه و هیچ خبری از گذشته نیست؟ اما معلوم بود که قباد قپی نیامده و کمی تا قسمتی شیر است.

_می‌خوام برم دیدن پدرت! اگه دوست داشتی می‌تونی با من بیای!

آنقدر لحنش مرموز بود که آن لبخند خبیثانه را به لبهای دانیار خشک کرد. نگاهم به چهره‌ی رنگ پریده‌اش بود و آن حالت یکه‌خورده‌اش!

بعدها خیلی بیشتر از حالا و این لحظه افسوس می‌خورد از اینکه چرا همچون عدویی سبب خیر شده! شاید اگر به رقص دو نفره‌ی من و قباد در مراسم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نامزدی خود تن می‌داد ناراحتی و پشیمانی کمتری برایش داشت.

از اینجا به بعد بود که حس کردم دیگر معنی حرفهایشان را نمی‌فهمم.

_ولی تو قول دادی به پدرم چیزی نگی!

_نترس! نمی‌گم آدرس اون پیرزن رو گذاشتی کف دستم !

_اگه پرسید از کجا به وجود اون زن پی بردی چی جوابشو میدی؟ می‌گی خواب‌نما شدی؟

#۳۲۱

• • •



_چه می‌دونم! یه چیزی می‌گم دیگه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کرد و بعد از نگاه عتاب‌آلود دانیار گریخت و با کلافگی ادامه داد

_در حال حاضر این چیزها که دغدغه‌ی توئه برام کوچکترین اهمیتی نداره.

او داشت به دانیار می گفت "تو" ؟

همان قبادی که دانیار خان از دهانش نمی‌افتاد. حتی وقتی می‌خواست پشت سرش صحبت کند جز به این نام نمی‌خواندش! به حق چیزهای ندیده و نشنیده! انگار که دیگر پایش را خیلی بیشتر از صبر و تحمل مخاطبش از گلیم خود درازتر کرده بود. چهره‌ی دانیار عبوس شد و قدم تهاجم‌آمیزی به سمتش برداشت. بیم آن می‌رفت که هرآن باهم گلاویز شوند و از دست من هم برای جلوگیری از این برخورد احتمالی کاری برنمی‌آمد. جز اینکه دو طرف را به آرامش دعوت کنم و بی‌توجهی ببینم.

_چطور جرات می کنی با من اینجوری حرف بزنی! انگار یادت رفته کی هستی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد گویی ناگهان از جلد ترسویش درآمده و قسم خورده بود تا تهش برود و از این راه بی‌بازگشت واهمه‌ای نداشت و ظاهرا قصد هم نداشت دیگر ملاحظه کسی را بکند. بخصوص این دانیار خان سابق را!

_نه یادم نرفته! شاید اگه آدمها تو سرنوشت من دست نمی‌بردن منم برای خودم کسی می‌شدم!

لحنش طعنه‌آمیز بود و من می‌دانستم که باید منظور خاصی داشته باشد اما از آن منظور خاص چیزی سردرنمی‌آوردم. فعلا تمام حواسم به این بود که یک‌وقت باهم دست به گریبان نشوند!

دانیار که تاب دیدن این قباد جسور و قلدر را در مقابل خودش نداشت دندان قروچه‌ای رفت و با تحقیر و سرکوفت گفت

_حالا که هیچ گوهی نشدی! پس حدت رو نگه دار تا نزدم تو سرت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و مشت گره خورده‌اش را به رخش کشید. قباد هم چنان پوزخند تمسخرآمیزی زد انگار که برای خودش رستم دستانی بود و او را حریف قدری برای خودش نمی‌دید.

_یا نباید چیزی بهم می‌گفتی یا حالا که گفتی خودت رو از سرراهم کنار بکش!

من که اصلا نفهمیده بودم مشکلشان باهم چیست و این شاخ و شانه کشیدن‌هایشان چه معنایی دارد محض احتیاط خودم را انداختم وسط و با دستانم از هم دورشان کردم بلکه مانع از بالاگرفتن درگیری و تنش‌های بیشترشان شوم.

_پسرا پسرا یه کم به اعصاب خودتون مسلط باشین! اگه بخواین کتک‌کاری راه بندازین باید اول یکی یک چک از من نوش جان کنید بعد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۲۲



نمی‌دانم تهدیدم تا چه حد کاری بود اما خودم از صدای کلفتم و خط و نشانی که کشیده بودم دچار اپیلاسیون طبیعی شدم. ظاهرا روی آنها هم بی‌تاثیر نبود. با زبان بی‌زبانی باهم توافق کرده بودند که به احترام من هردو طرف کوتاه بیایند. دانیار که مرا همچون مانعی بزرگ بر سر راه حمله‌اش دید از این‌ور با ناخشنودی عقب کشیده بود و قباد از آن سو کمی پایش را از روی دم او برداشته بود.

دانیار این‌بار با لحن ملایمتری پرسید

_حالا چی دستگیرت شده که اینقدر توپت برای من پره؟ انگار اینکه از اصل و نسبت جدا افتادی تقصیر من بود!

_تو از اصل و نسب من چی می‌دونی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_متاسفانه اطلاعات خودتم در این مورد بیشتر از من نیست.

_ولی شاید اطلاعات شاهپورخان از من و تو بیشتر باشه!

قباد این را به طعنه گفت و باز آن روی دانیار را بالا آورد و بدون اینکه به منظورش فکر کند بهش توپید

_پدرم در حقت لطف کرد. تو هم باید تا آخر عمرت مدیونش باشی که تو رو از فقر و نکبت نجات داد والا تو همون طفولیت از گشنگی می‌مردی!

و بعد رویش را کرد به من و پوزخندزنان ادامه داد

_انگار یادش رفته وقتی آوردنش اینجا یه مشت پوست و استخون بود که اگه می‌خورد زمین باید با جارو و خاک‌انداز شکسته‌هاشو جمع می‌کردن. دماغش رو می‌گرفتن جونش در می‌رفت!

یک‌جوری حرف می‌زد انگار خودش با چشمانش او را در آن وضعیت دیده! من با یک اخم نازک به حرفهایش واکنش نشان دادم و بعد از قباد پرسیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حالا اون پیرزنه کی تو می‌شه؟ احتمالا مادربزرگت؟

قباد سرتکان داد

_هیچکس من نبود.

_پس کی بود؟

شانه زدن این‌بارش از روی تیک عصبی نبود.

_یکی که منو تو چندماهگیم بهش سپردن و وقتی سه سالم شد ازش پس گرفتن!

دانیار هم مثل من گیج شده بود. حتما داشت به این فکر می‌کرد که چرا حرفهای او با اطلاعات اولیه‌ای که خودش از جایی _که جزئیاتش هنوز بر مامعلوم نبود به دست آورده و بهش داده بود همخوانی ندارد!؟

#۳۲۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا این لحظه فکر می‌کردیم آن پیرزن باید از کس و کاران قباد بوده باشد که از پس معیشت و تامین نیازهای اولیه یتیمی که قباد باشد برنیامده و شاهپورخان که یک‌روز دست بر قضا گذارش به آن دیار افتاده و مهمان ناخوانده پیرزن شده که آن موقع تقریبا سی سالی جوان‌تر از سن و سال حالایش بوده و زندگی اسفناک آنها را از نزدیک دیده از روی خیر و انسان‌دوستی سرپرستی‌اش را بعهده گرفته و او را با خود به عمارت آورده که خجه بزرگش کند. اما حالا داستان داشت جور دیگری برایمان تعریف می‌شد و این برایمان شوکه‌آور بود! از کجا باید می‌فهمیدیم کدام قصه حقیقت دارد؟ کسی از ما ازش نپرسید آیا می‌داند چه کسی او را به آن پیرزن سپرده و بعد ازش پس گرفته؟ گویی که خود جوابش را می‌دانستیم اما قدرت پذیرش و مواجه شدن با واقعیت را نداشتیم.

من به شایعاتی فکر می‌کردم که سالها پیش یک بار از یکی از دختران فامیل شنیده و در موردش با خجه

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زده بودم. می‌دانستم عمرا نمی‌توانم موضوع را با خاله همتا درمیان بگذارم. فکر اینکه شاهپور خان همزمان با دلدادگی با او با زن دیگری که احتمالا در سطح خانوادگی‌شان نبوده مراوده داشته حتما دیوانه‌اش می‌کرد. ملکه هرچه باشد از خاندان دولتشاهی‌ها بود و چون سرش به تنش می‌ارزید می‌توانست رقیب قابل احترامی برایش باشد! پس با اینکه آن زمان مطمئن بودم شنیده‌هایم چیزی جز یک مشت خزعبل و حرفهای خاله‌زنکی نیست آن را با خجه درمیان گذاشتم.

اینکه شاهپورخان قبل از ازدواج با ملکه از رابطه یک شبه با یک زن روستایی صاحب فرزند شده و قباد همان فرزند نامشروع است که یک‌روز شاهپور خان دستش را گرفته و به اینجا آورده بودش چون احتمالا مادرش را از دست داده بود! اما خجه آنقدر واکنش تند و عصبی از خود نشان داد و چنان مغضوبانه شماتتم کرد که من دیگر جرات نکردم بار دیگر به آن بپردازم یا حتی در خلوت خود به آن موضوع فکر کنم.

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

خجه گفته بود

"فکر می‌کنی شاهپورخان از اوناشه که ورخواب هر ننه‌قمری بشه؟ یا ملکه بدون اینکه ته‌وتوش رو به دست بیاره اجازه می‌داد قباد اینهمه سال جلو چشمش باشه؟"

من هم با توجه به شناختی که از شاهپورخان و ملکه داشتم دیدم حرفش کاملا منطقیست پس دیگر پی‌اش را نگرفتم و به مرور زمان فراموشش کردم. اما حالا انگار داشت معلوم می‌شد که تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها!

نیمه پنهان ماه داشت روشن می‌شد.

#۳۲۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد عزمش را جزم کرده بود که برای گرفتن پاره‌ای توضیحات برود پیش شاهپورخان! اما دانیار با سینه‌ای ستبر و نگاهی مملو از خشم و بیزاری جلودارش شد. نمی‌خواهم زیادی شلوغش کنم ولی انگار او از چیزی نامعلوم احساس خطر کرده بود!

_بهت اجازه نمیدم با حرفا و ادعاهات پدرم رو تو این شرایط بیماریش تحت فشار بذاری! حداقل به پاس اینهمه سالی که نون و نمکش رو خوردی حرمت نگه دار و نخواه که مصیبت‌نامه‌ات به گوشش برسه!

اما قباد هم راضی به اینهمه از خودگذشتگی نبود و مرغش هنوز یک پا داشت. باید آنچه از او و گذشته‌اش ناگفته و درهاله‌ای از ابهام مانده و ظاهرا سرنخش دست کسی جز شاهپورخان نبود را برای خودش کشف می‌کرد. این کمترین حقش بود و کسی نمی‌توانست به این دلیل بر او خرده بگیرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بهتر بود ساکت می‌ماندم ولی نمی‌دانم چرا به خودم این را حق می‌دادم که طبق معمول جانب قباد را بگیرم و حرفهایم به نفع او باشد!؟

_چی کارش داری دانیار! بذار بره بفهمه چی به چیه؟ کیه و از کجا اومده؟ هرکی دیگه هم جای قباد بود حق داشت تا تهش بره!

دانیار از گوشه‌ی چشم یک نگاه پرتغیر به من کرد. یعنی که تو دخالت نکن!

نگاه قباد اما مملو از قدردانی بود. شاید از اینکه می‌دید بعد از آن ماجراهای ناخوشایندی که باهم داشتیم و رنجشهایی که از هم به دل گرفتیم هنوز هم تحت حمایت من است به خودش می‌بالید.

قباد انگار که بخواهد از این هم شگفت‌زده‌ترمان کند دریک حرکت غیرمنتظره دست روی شانه دانیار گذاشت و با قیافه‌ای آرام و مصمم چشمانش را به رویش باریک کرد و گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید بتونی امروز و فردا رفتنم رو به تاخیر بندازی ولی باید بدونی روزهای دیگه‌ای هم هست که هیچی و هیشکی نمیتونه سد راهم بشه. حتی تو دوست عزیز!

و بعد اول دستش را از روی دوشش برداشت و بعد آن نگاه‌های سنگینش را .

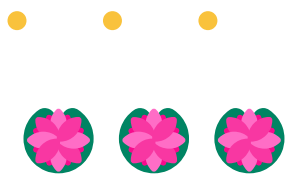
من و دانیار مبهوت و مقهور حرکات و رفتار عجیب و غریبش بودیم که تا به حال از او سراغ نداشتیم. انگار یک شبه تبدیل به آدمی دیگر شده بود که به چشم ما بیگانه می‌نمود.

او که راهش را به سمت اتاقکش کشید من و دانیار نگاه به هم کردیم. یکی‌مان لبهایش را داد جلو و شانه زد بالا و آن دیگری حیران و درمانده رو به آسمان کرد و انگار که با همه‌ی وجودش آه کشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۲۵



فصل سی و چهارم

همتا

آن بیرون خبری نبود. نه کسی می‌رفت نه کسی می‌آمد. هوا صاف و آفتابی بود اما حتی در آسمان هم پرنده پر نمی‌زد. مثل آرامش قبل از طوفان! همه‌جا سکون و سکوت برقرار بود. انگار که داشت به یک منظره‌ی نقاشی شده نگاه می‌کرد. و همه چیز حکایت از یک زندگی آرام و عادی داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما فقط خودش می‌دانست عمارت آنطورهام که به نظر می‌رسید امن و امان نبود و زیر پوستش تحرکات آشوب‌زایی در جریان بود که به وقتش علنی می‌شد و می‌توانست غوغا به پا کند. شاید او بیشتر از همه در آماده باش به سر می‌برد.

دیروز و تقریبا در همین موقع از روز از پشت همین پنجره شاهد بحث و درگیری قباد و دانیار بود. تا به حال قباد را با آنهمه خشم و عصیانِ عریان ندیده بود. فوران احساسات جریحه‌دار شده و میل به خشونتش را حتی از این فاصله هم می‌توانست احساس کند.

فکر کرد

"اونم جلوی کی؟ دانیار! پسر ارشد شاهپورخان!"

او که در برابرش همواره در موضع ضعف و تسلیم قرار داشت. آنهمه جسارت را ناگهان از کجا به دست آورده بود!؟ شاید بهتر بود از خودش می‌پرسید. ایگل که جواب درست و حسابی بهش نمی‌داد و هرچه هم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت چیزی جز یک مشت دروغ به دردنخور و گول‌زنک نبود.

" قباد فکر می‌کنه دانیار داره آدرس غلط بهش میده! یا گذاشتتش سرکار!"

مطمئن بود دلیل رفتارهای گستاخانه‌ی قباد باید چیز دیگری باشد و اگر فکرش درگیر موضوع مهمتری نبود حتما بهش بیشتر می‌پرداخت اما حالا باید به اسرار نامکشوف دیگری می‌رسید. شاید بعد از اینکه این معما را برای خودش حل کرد بتواند یکراست برود سراغ قباد. اکنون نوبت به مقر آوردن یک نفر دیگر بود که با ظاهر غلط‌اندازش هرگز انتظار آنهمه بازی سیاسی و توطئه‌گری مخفیانه را از او نداشت. باید پیش خود اعتراف میکرد که او واقعا فراتر از حد تصورش ظاهر شده و سورپرایزش کرده!

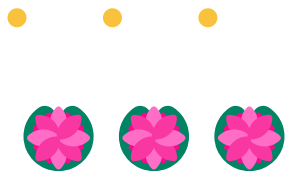
مهمانش با تک سرفه‌ای که کرد می‌خواست باز اعلام حضور کند. شاید این نادیده گرفته شدن طولانی مدت ناراحتش کرده باشد. نمی‌خواست فرصت این

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بازجویی دوستانه را با از دست دادن وقت و رنجش او از دست بدهد.

#۳۲۶



به اندازه کافی او را با افکار مغشوش و سوالات ذهنی‌اش تنها گذاشته و گیج و کلافه‌اش کرده! حالا دیگر وقت بهره‌کشی او از این موقعیت بود! پرده را رها کرد و به سمت مهمانش برگشت. مطمئن بود ایگل فعلا از وقت‌گذراندن بیهوده با آن گوسفند فربه و احمق خسته نمی‌شود و زودتر از آن چیزی که او

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظارش را دارد به خانه برنمی‌گردد. اگر هم هر لحظه سر می‌رسید با پدیده عجیب و غریبی مواجه نمی‌شد.

عمه و برادرزاده نشسته بودند تا ضمن نوشیدن چای با شیرینی خانگی گپ و گویی باهم داشته باشند. این که چیز مشکوکی نبود.

روی مبل نشست .نگاهش را از روی فنجان‌های چای دست‌نخورده‌ی روی میز که احتمالا از دهن افتاده بودند عبور داد... همانطور که دامن بلند و کلوشش را صاف و صوف می‌کرد و می‌ریخت روی پاهایش زیر چشمی پاییدش! کمی رنگ‌پریده‌تر و بی‌روح‌تر از همیشه به نظر می‌رسید که می‌توانست آن را به حاملگی‌اش ربط دهد! اما هنوز آنقدر زیبا بود که بتواند معشوق کسی باشد. و بعد از خودش تعجب کرد. پشت کردن به اخلاقیات و باورهای سنتی آخرین سنگری بود که می‌توانست از دست بدهد اما خودش هم می‌دانست که نباید کارش به اینجا می کشید اما حالا که کشیده نمی‌توانست فقط تقصیر او باشد! از این پیله‌ی معصومیتی که به دور خودش تنیده بود

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته و به ستوه آمده بود. شاید وقت آن رسیده که همتای دیگری باشد!

برای حرفهای مورد نظرش نیاز به مقدمه‌چینی خاصی نداشت. بهتر بود یکراست برود سر اصل مطلب! مطمئن بود با وارد کردن یک شوک ناگهانی بهتر می‌توانست نبض این گفت و گو را به دست بگیرد و بر او غالب مطلق باشد.

_نمی‌خوای به من بگی چی تو سرته؟

ضربه کاری بود. همانطور که انتظارش را داشت. دخترک آن‌سوی میز خشکش زده بود.

_متوجه منظورتون نمی‌شم عمه همتا!

نزدیک بود دلش به حالش بسوزد اما خیلی زود جلوی طغیان احساسات عمه‌گونه‌اش را گرفت. سعی کرد یاد خود بندازد که او دختر برادریست که تمام عمر ازش متنفر بوده!

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۳۲۷



_چرا منو از خودت نمی‌دونی عزیزم!؟ فکر می‌کنی رازنگه‌دار خوبی نیستم؟

دختر دستی روی گردنش کشید و موهای صاف و کم پشت روشنش را از جلوی صورتش دور کرد. سعی داشت با تمام یکه‌خوردگی و وحشت فزاینده‌ای که بهش دست داده آرامش و خونسردی‌اش را حفظ کند اما اصلا موفق نبود. زبانش بی‌موقع گرفت و دلواپسی‌هایش را لو داد.

_کُ...کدوم راز؟ اصلا ... اصلا نمی‌فهمم از چی دارین حرف می‌زنین!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست با نگاه خیره و مستقیمش می‌تواند به این همه اضطراب و دستپاچگی‌اش بیشتر دامن بزند پس زل زد توی چشمانش و گذاشت کلمات ناگوارش باقی کار را برایش در بیاورند.

_من از کارات خبر دارم.

دخترک سعی کرد با بلعیدن آب دهانش کمی جرات برای خود دست و پا کند اما گلویش خشک مانده بود

_کدوم کارها؟

اگر همین حالا مثل بچه‌ها می‌زد زیر گریه تعجب نمی‌کرد و البته که بهش حق می‌داد. کی دلش می‌خواست رازش از پرده برون افتد؟ برعکس او خوشبختانه هنوز داشت در کمال متانت و آرامش صحبت می‌کرد. انگارنه‌انگار که داشت تحت یک فشار روانیِ سخت ازش اعتراف می‌گرفت.

_اوه دست بردار مونس! گفتم که از کارات خبر دارم پس پیش من دیوار حاشات رو کوتاه‌تر کن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک خیس عرق شده بود. ملغمه‌ای از ترس و بیزاری و خشم در نگاهش می‌جوشید. هرگز نفهمیده بود عمه‌ی محبوبی برایش بوده یا نه؟ همیشه آنقدر خنثی و بی‌احساس بود (بدتر از خودش) که عشق و نفرتش قابل تشخیص نبود. اما حالا تقریبا مطمئن بود که اگر نتوانند از این مرحله با توافقی دوجانبه عبور کنند برای همیشه تخم کینه را در دل او خواهد کاشت. گردنش را کج کرد و مرموزانه لبخند زد

_خودت چی فکر می‌کنی؟

دخترک که انگار هیچ علاقه‌ای به حدس زدن نداشت سرگردان ماند. گاهی کف دستان عرق‌کرده‌اش را به دامنش می‌کشید و گاهی نگاه ترسیده‌اش را ازش می‌دزدید. دست کم باید به خاطر حاملگی‌اش کمی ملاحظه به خرج می‌داد و به او رحم می‌کرد اما می‌ترسید دخترک با سوءاستفاده از رقت و عطوفت بی‌موقعش شروع به مظلوم‌نمایی کند و فریبکارانه از دستش قسر در برود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۲۸

اما حالا مثل مجرمی به نظر می‌رسید که خودش را در مظان اتهامی سنگین می‌بیند که نمی‌تواند از قبولش سرباز کند. چه بخواهد چه نخواهد دیگر راه پس و پیش نداشت.

_عمه همتا خواهش میکنم سربه‌سرم نذارین! بگین از چی خبر دارین که خودم ازش بی‌خبرم؟

می‌توانست خیلی بیشتر از این لفتش بدهد و با ایماء و اشاره و حرفهای دوپهلو دلش را از این هم بیشتر بیاشوبد اما به آن بدجنسی هم که دلش می‌خواست باشد، نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مثلا می‌دونم بعضی شبها وقتی که همه خوابن کجا می‌ری و با کی قرار عاشقانه میذاری!

دخترک برای لحظاتی لال شد. آن لحظه اگر می‌چلاندنش حتی یک قطره خون هم ازش نمی‌چکید.

_چی می‌گین؟ من... من اصلا نمی‌دونم دارین راجع به چی حرف می‌زنین!

و دستش را روی قلبش گذاشت که صدای کوبش ضربانش حتی به گوش همتا هم می‌رسید. به معنای واقعی کلمه هول کرده و دچار حمله‌ی پانیک شده بود. و او همانقدر که از تماشای فروپاشیدگی روحی و فکری دخترک متاثر بود داشت از قدرت و تسلطش بر این نشست و این گفتگو لذت می‌برد و از دستاوردش پیشاپیش خرسند بود.

_شششش! نترس! گفتم که منو از خودت بدون!

و با حرکاتی آرام و موقرانه از جایش برخاست و به سمتش رفت. وقتش بود در مقام یک عمه‌ی مهربان ظاهر شود و ازش دلجویی کند تا باعث جلب

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتمادش شود. همین که در کنارش نشست دخترک خودش را کنار کشید و حالت تدافعی به خود گرفت. اما این مانع از دسترسی همتا به او نشد. این بار با ملایمت بیشتری گفت

_نترس به کسی چیزی نمیگم! گفتم که من با توام!

و بعد کمی با تردید نگاهش کرد. منتظر نبود به همین زودی بهش با روی خوش اعتماد کند. همین که دیگر سعی در پرهیز کردن از او نداشت هم نشانه‌ی خوبی بود. حتی وقتی دل به دریا زد و دستانش را گرفت او واکنش تندی از خود بروز نداد. گرچه نگاهش هنوز پر از ترس و تردید بود! حرفهایش یک مشت جفنگیات گول زنکانه نبود. شنیدنش حتی برای خودش هم تازگی داشت.

#۳۲۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستش رو بخوای داره ازت خوشم میاد مونس! تو دختر جسور و متفاوتی هستی! به جای مدارا کردن با سرنوشت تصمیم به قهر و مبارزه گرفتی و برای رسیدن به مطلوب و مقصودت هیچ خط قرمزی نمی‌شناسی! نه مثل اون دخترعمه‌ی احمقت که حاضر نیست هیچ‌کاری برای رسیدن به خواسته‌های قلبیش بکنه! مبادا که غرورش بشکنه!

آهی از ته سوخته‌ی قلبش کشید و کمی ساکت ماند. آنچه در ادامه می‌گفت داغ دلش را تازه‌تر می‌کرد

_و نه مثل من که تمام عمرم رو به پای سرسپردگیم باختم.

و بعد با چشمانی سرد وخاموش دستش را توی دست خود فشرد. دخترک از رفتارش گیج و مردد مانده بود و نمی‌دانست که باید چه واکنشی از خود نشان دهد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید انتظارش را نداشت که به جای سرزنش شدن از او برخوردی همدلانه ببیند. حتی برای خودش هم قابل تشخیص نبود که این خود واقعی‌اش هست یا داشت برایش نقش بازی می‌کرد؟

_ شاید باور نکنی که چقدر برای من تحسین برانگیزی! دوست دارم کمکت کنم و در کنارت باشم. اما قبلش لازمه بدونم با چه فکر و نیتی داری این کارها رو می‌کنی؟

اینکه خودش با چه انگیزه‌ای قصد کمک و همدستی با او را داشت بماند! بعضی حرفها حق مطلب را ادا نمی‌کردند. همانطور که هیچ کلماتی قادر به وصف حال سالهای از دست رفته‌ی زندگی و جوانی‌اش نبود. یک نگاه به شکمش کرد. برجستگی نامحسوسی داشت. شاید ماه دومش بود یا سوم!؟ فکری مثل جرقه از سرش گذشت و زبانش آتش به اختیار شد

_بچه‌ات مال اونه؟

و خودش از حدسی که زده بود به وحشت افتاد!

@Romanchii

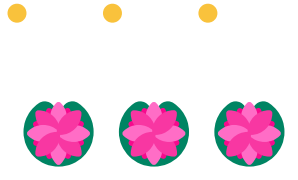
رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک پلکی زد و نگاهش را ازش دزدید! انگار قصدی برای نفی یا تصدیق نداشت. بعد از تامل و مکثی طولانی به حرف آمد. ظاهرا داشت از جواب دادن به سوال سختش طفره می‌رفت.

_من... از این خاندان متنفرم! و بیشتر از همه از سلمان! از اینکه دختر اونم احساس ننگ می‌کنم!

سلمان! باید بهش می‌گفت او نیز در همه عمر عارش می‌شد از اینکه خواهر اوست!؟

#۳۳۰



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام انزجار و کینه‌ای که به دلش مانده بود لابه لای صدایش پیچید و در پس کلمات سرریز شد

_ولی سلمان که خداروشکر مرده!

دخترک ناباورانه سر تکان داد. انگار آنکه مرده بود بدل سلمان بود و خود نکبتش هنوز زنده بود و می‌توانست به اذیت و آزار خودش ادامه بدهد.

_تو ذهن من نمرده! مثل هیولایی که تو بچگیم فکر می‌کردم توی کمد یا زیر تختمه اما نبود... اونم نیست اما ترسش هست و داره منو می‌کشه!

و اشکهایش فواره شدند. فکرش را نمی‌کرد صحبتشان به اینجا کشیده شود و حالا چاره‌ای جز ابراز یک همدلی واقعی با او نداشت. چه سخت است آنکه انسان است و از احساس سرشار است! با غم کهنه و سنگینی در سینه بغلش کرد. دلش می‌خواست پابه‌پایش بر این درد مشترک می‌گریست اما افسوس که دیگر حتی یک قطره اشک هم در چشمه‌ی خشکیده‌ی چشمانش باقی نمانده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل سی و پنجم

قباد

نگاهش به تصویر خودش در آینه مات مانده بود! شاید حتی دیگر پلک هم نمی‌زد. از تماشای خودش خسته نمی‌شد! این چشم‌ها... این رنگ پوست و مو... این شکل بینی و لبها و تن صدا... این ترکیب ژن‌های برتر در ظاهرش...اینهمه تشابه نمی‌توانست اتفاقی بوده باشد!

حالا گیریم که یک شناسنامه جعلی را به نامش زده باشند!

یادش به مراسم ختم سلمان افتاد که یکی از اقوام دور دولتشاهی‌ها که به تازگی از انگلیس برگشته بود او را با پسر شاهپورخان اشتباه گرفته بود! پیرمردی بود حدود نود ساله. اما آنقدر قبراق و سرزنده بود که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرات دور آدمها را به یاد بیاورد و چند کلمه‌ای با او گپ و گو و حتی شوخی کند.

_سرو شکلت منو یاد جمشیدخان خدابیامرز میندازه! گفتم لابد پسر شاهپورخانی! چون تو نوه‌ها اونقدر که اون به جمشیدخان برده خود جمشیدخان خدابیامرز به خودش نبرده بود!

و بعد با صدای هرهر خنده‌اش که هیچ همخوانی با مجلس ختم نداشت باعث شد بقیه هم بزنند زیر خنده و نگاه‌های معنی‌دار دیگران شد! به عکس جمشیدخان فکر کرد که از قدیم بالای شومینه‌ی سالن نشیمن عمارت به دیوار کوبیده شده بود.

#۳۳۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او با آن سبیل‌های نازک مدادی و نگاه عبوس و نافذ و کت و شلوار ضخیم و کراوات تیره که همیشه مورد ستایشش بود حالا امکان داشت که جد بزرگوار او هم به حساب بیاید. باید به خودش افتخار می‌کرد که از حیث شکل و قیافه شبیه اوست!

نگاهش به محاسن نامرتبش بود و وسوسه‌ای در دلش! عجیب هوس سبیل مدادی کرده بود! به این امید شاید که به نسخه مشابه‌تری از جمشیدخان بدلش کند.

حواسش دوباره از خودش و آینه پرت و به سمت دهکده کشیده شد. آنجا که پیرزنی داشت در پستوی محقرانه‌ی خانه‌ای قدیمی آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. بهش گفته بودند سی و چند سال پیش مردی جوان و غریبه که از ظاهر برازنده‌اش پیدا بود باید از خان و خوانین باشد درحالیکه طفلکی قنداق شده و مردنی را با خودش همراه داشت گذارش به آنجا رسید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسان پرسان سراغ بی‌بی شهربانو را از این و آن گرفت تا رسید به همان زنی که حالا دراز به دراز افتاده بود رو به قبله!

بی‌بی‌شهربانو قابله بود و از اینجا و آنجا برای تیمار از زنان آبستن و به دنیا آوردن بچه به سراغش می‌آمدند. شاید که او و آن مرد ناشناس آشنای هم بودند. کسی چه می‌دانست!؟

آن کودک به دلایلی نامعلوم بهش سپرده شد و بی‌بی شهربانو هم با اینکه دستش تنگ بود اما سرپرستی‌اش کرد و از آب و گل درش آورد و هرکس ازش می‌پرسید

" این بچه کیه بی‌بی؟ "

با خنده می‌گفت "خدا دونه!"

اسمش را به یاد پسر جوان‌مرگ شده‌اش گذاشته بود قباد!

تا اینکه یک‌روز سروکله همان مرد متشخص و پولدار دوباره پیدا شد. آمد و بچه را با خودش برد. می‌گفتند

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پول خوبی هم گذاشته کف دست بی‌بی‌شهربانو بابت زحمات و خدمات چندساله‌اش برای آن بچه!

" آخ که اگه این قصه حقیقت داشته باشه!"

زیر لب با خودش این را به تکرار گفت و بعد از هزارتوی افکارش بیرون پرید. چشمانش برق زدند و حالت هوشیارتری به خود گرفتند.

فکر کرد

" حالا قراره چی بشه؟"

نمی‌دانست و همین داشت بیتاب و عصبی‌اش میکرد. به ایگل فکر کرد و تردیدها و ناباوری‌هایش!

#۳۳۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آیا او گوش شنوایی برای داستانی که با خود از آن ده‌کوره آورده بود داشت؟ آیا حاضر بود به عنوان یک بی‌طرف در جستجوی حقیقتِ گمشده یاری‌اش کند؟ با توجه به سابقه‌ی قبلی کمی شک داشت و نسبت به تعاملش با خود بدبین بود. اگرچه در گفتگوی آخرشان توانسته بود تا حدودی نظرش را به افشاگری‌های جسته و گریخته‌اش جلب کند اما مثل روز برایش روشن بود که بخشی از وجود او هنوز به صحت و سقم آن حرفها مشکوک بود یا اینکه دلش نمی‌خواست با آن کنار بیاید.

برای جدی گرفته شدن و جلب عطوفت و توجهش نیاز به کمی صحنه‌سازی داشت.

و قبل از اینکه از تصمیمش پشیمان شود اول خودتراش را برداشت. به جز یک خط باریک پشت لبهایش بقیه صورتش را اصلاح کرد و پوستش را برق انداخت. از نتیجه کار آنقدر راضی بود که به روی خودش لبخند زد. کمی قبل از اینکه سرش را دیوانه‌وار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به آینه بکوبد با دریغ و افسوس به این فکر کرد که چقدر بهش می‌آمد آدم حسابی باشد!

همانطور که داشت درد و سوزش و بی‌حسی را همزمان باهم تجربه می‌کرد و تصویرش در آینه تکه‌تکه می‌شد دستی روی پیشانی شکافته‌اش کشید. خون که شتک زد و لای ترکهای آینه پخش شد با خودش گفت

"باید حق خودمو از این زندگی و این آدمهای نالوطی بگیرم!"

قباد اس ام اس داده بود که به دیدنش بروم. خوب شد که خودش پیام دعوت فرستاده بود. والا باز از سر فضولی سرخود به سراغش می‌رفتم. از دیروز دل توی دلم نمانده بود در مورد نزاعی که با دانیار داشته و صحبتهایی که باهم رد و بدل کرده‌اند از او پرس و جو کنم. حتما حرفهای جالبی برای گفتن داشت و من چقدر برای شنیدنش عجله داشتم.

تمام حدس و گمان‌هایم را هم گذاشته بودم برای بعد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا داشت در آن بعدازظهر نسبتا گرم به گلهای توی پاسیواش می‌رسید که من بی‌خبر از خانه زدم بیرون. انگار بعد از دیدار نیمروزی با مونس نیاز داشت با خودش و گلهایش تنها باشد!

سر راهم اول با دیار مواجه شدم. از دست کسی یا چیزی آنقدر کفری به نظر می‌رسید که وقتی صداش زدم نشنید. غران و برآشفته داشت به سمت گاراژ می‌رفت.

#۳۳۳

بعد رفتم یک سلامی به خجه دادم که جلوی حیاط روی یک زیلو نشسته بود و ضمن اینکه حمام آفتاب

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گرفت و استخوانی نرم می‌کرد داشت کشک می‌سابید. نگاهم به حرکت دورانی دستانش توی تغار سفالی بود و کشک‌های خیس‌خورده‌ای که به تدریج داشت با آب حل می‌شدند. دلم برایش می‌سوخت. معلوم بود که دستانش دیگر آن توان گذشته را ندارند. اما از سر غیرت و مرام داشتند به کارشان ادامه می‌دادند. پس کی می‌خواست از آنهمه کار استعفا بدهد؟ چرا دیگران فکر کهولت و سن و سالش را نمی‌کردند؟ چرا حتی شده به زور وادارش نمی‌کردند آخر عمری یک گوشه بنشیند و خستگی در کند؟ حق با خاله همتاست. خجه مثل خودکار بیگ بود. آنقدر ازش کار می‌کشیدند تا یک‌روز خودش تمام شود. پرسیدم

_قراره آش کشک بپزی؟

یک نگاه زیر چشمی به من کرد و با نفسهای به شماره افتاده گفت

_پَ نَ پَ می‌خوام آش دوغ بار بذارم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خوای کمکت کنم؟

می‌دانست هیچی از کشک سابیدن نمی‌دانم برای همین تعارفم را جدی نگرفت.

_آره تو بیا پشتم رو بساب!

اولش فکر کردم دارد سربه‌سرم می‌گذارد برای همین با تعجب نگاهش کردم و از جایم جنب نخورم. تا اینکه گفت

_پ چرا خشکت زده!؟ می‌گم خارشتک بی‌موقع گرفتم!

و کش و قوسی به خودش داد تا بلکه از دست خارش آزارنده‌ی تن و بدنش خلاص شود. اما از این خبرها نبود. فقط پستان‌های بزرگش بود که هرکدام به یمین و یسار ول شدند!

رفتم و از روی لباس پشتش را خاراندم. کمی نق و نوق کرد که چرا حتی خاریدن بلد نیستم؟ هی ناخنم را توی گوشت و استخوانش فرو نکنم و اصلا چرا گذاشته‌ام ناخن‌هایم عین پنجول گربه دراز شوند و از این حرفها!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

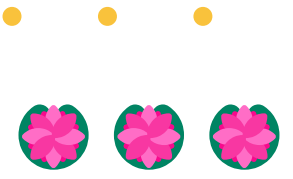
تا اینکه آخرش سرم جیغ کشید

_پوستمو کندی جون مرگ نشده! حالا باس یکی بیاد جای پنجولاتو وازلین بماله جاش زخم نشه!

و وقتی من به حرفها و عصبانیتش خندیدم بهم چشم‌غره رفت

_لا دست بابات بخندی ورپریده!

#۳۳۴



قباد که در را به رویم باز کرد اولین چیزی که دیدنش باعث شوک و ناراحتی و نگرانی توامانم شد سر بانداژ شده‌اش بود.

_چی شده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی قیافه‌ی یکه‌خورده‌ام لبخند آرامی زد و گفت

_حالا بیا تو!

به نظر چیزی در چهره‌اش تغییر کرده بود و این هیچ ربطی به پیشانی باندپیچی شده‌اش نداشت. دچار نوعی حس آشناپنداری شده بودم. انگار به جز خودش، شبیه کسی بود که جایی قبلا او را دیده بودم.

تا اینکه با کمی دقت و تامل سرنخ را پیدا کردم. همه چیز به آن سبیل نازک و تازه‌اش ربط داشت که باعث آنهمه تفاوت با خودش و تشابه با کسی که من یادم نمی‌آمد کی شده!

صندلی را برایم جلو کشیده بود تا بنشینم. حوصله و صبری برایم نمانده بود. باید همین حالا می‌فهمیدم چه بلایی سرش آمده! و چرا یک شبه تصمیم گرفته سبیل‌دار شود؟ همین که نشستم گفتم

_کی می‌خوای دست از این مرموزبازیهات برداری قباد؟ چرا نمیگی چه اتفاقی برات افتاده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنم سرزنش‌بار بود. می‌دانم! اما حقش بود! دیگر داشت جان به سرم می‌کرد! درحالیکه هنوز سرپا بود لبخند کجی زد و با تانی نگاهم کرد. چقدر غمگین... چقدر دلگیر و چقدر طفلکی به نظر می‌رسید. یعنی یک نخ سبیل آنقدر می‌تواند روی چهره‌ی کسی تاثیر بگذارد؟

_چه فایده! بگم که تو باور نمی‌کنی!

چرا دیگر از من گله‌مند بود؟ کمی جا خوردم اما از تک و تا نیفتادم

_چیو باور نمی‌کنم؟

_اینکه کار دانیاره!

انتظار شنیدنش را نداشتم؟ جواب مورد علاقه‌ام نبود. ابدا!

_آخه چرا؟

به وضوح به هم ریخته و شور و شوقم را برای ادامه‌ی این گفتگو از دست داده بودم. او یک نگاه معنی‌دار به من کرد. یعنی خودت باید بدونی! می‌دانستم اما دلیلش

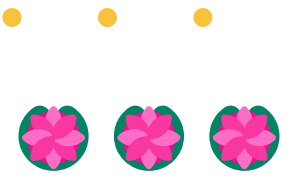
@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

را نه! آخ دانیار! دانیار! نمی‌شد اینقدر مرا پیشش سرشکسته و روسیاه نکنی؟ آخر چقدر باید مدام به نیابت از تو خجالت بکشم؟

_من نمی‌فهمم! چرا دانیار میخواد مانع دیدن تو با شاهپورخان بشه؟

#۳۳۵



_چون می‌ترسه!

_از چی می‌ترسه؟

_از حرفهایی که قراره باهم بزنیم!

_کدوم حرفها؟

_از اون حرفهای مهم و مگو!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه تا کی می‌تونه جلوی رفتنت رو بگیره؟

_نمی‌دونم! فعلا که برام به پا گذاشته! دم در خجه داره پاسبانی میده! اون تو هم دیان داره کشیکمو می‌کشه!

واقعا داشت سعی نمی‌کرد که اغراق کند؟ مرا باش که دلهره گرفته بودم! نمی‌خواستم آدمی سطحی‌نگر باشم ولی بخشی از من واقعا ترجیح می‌داد که ساده لوح باشد!

_خجه داشت کشک می‌سابید!

این جواب من برآشفته‌اش کرد.

_می‌خوای حتما راه بیفتم برم اون جلومو بگیره تا باور کنی از طرف دانیار ماموره و معذور؟

مکثی کرد. زبانش را روی لبش کشید و دستهایش را مستاصلانه در هوا ول کرد

_شاید دارم کمی زیاده‌روی می‌کنم! ولی می‌ترسم حتی قصد جونمو کرده باشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه حیرانم از گوشه‌ی خونی بانداژشش توی چشمان اسرارآمیزش سرید.

خدای من! واقعا داشتیم راجع به احتمال جانی بودن دانیار حرف می‌زدیم؟ اینکه او سرش را توی یک نزاع و کشمکش (احتمالا به طور اتفاقی) شکسته دلیل بر این نمی‌شد که از پس قتلش هم برآید! ممکن است در یک درگیری شدیدتر حتی بزند شل و پلش کند اما اینکه می‌گفت شاید او قصد جانم را کرده یک توهم بزرگ بود! من حتی نمیتوانم کشک بسابم. آن‌وقت چطور یکی مثل دانیار می‌تواند به همین راحتی دست به قتل بزند که احتمالا میلیون‌ها بار از کشک سابیدن سخت‌تر بود؟ قیاس مع‌الفارق به این می‌گفتند اما از این بهتر نمی‌توانستم دانیار را توی فکر و ذهنم تبرئه کنم.

نمی‌خواستم خیال کند که جدی‌اش نمیگیرم! از طرفی هم دوست نداشتم به فکر و خیالات و نگرانی‌های

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

واهی‌اش پروبال بدهم. برای همین سعی کردم با زبان منطق قانعش کنم

_اگه می‌خوای این چیزا که میگی رو بهتر هضم کنم کمی از اون حرفهای مگو برام بگو! تا منم بفهمم قصد و انگیزه‌ی دانیار چیه؟اصلا اگه بری پیش شاهپورخان چی میشه مگه؟

صندلی دیگر را برای خودش کنار کشید و مقابلم نشست.

_قرار نبود به این زودی من به اون دیار فرستاده بشم. پدر از پسرش قول گرفته بود که بعد از مرگش سرنخ‌ها رو بهم بده و منو به جستجوی حقیقت بفرسته! اما دانیار عجله کرد و این عجله احتمالا به زودی خیلی برای خودش و خاندانش گرون تموم میشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۳۶



فصل سی و ششم

من چرا حواسم به حرفهایش (که اتفاقا حرفهای مهمی هم بود،) نبود؟ توی ذهنم هی داشتم سبیل را از روی صورتش پاک می‌کردم و هی می‌گذاشتم سرجایش! تا اینکه بالاخره نتیجه به دست آمد و فهمیدم مثل کی شده؟ اگر آن شایعات راست نبوده باشند چرا یک‌نفر در ظاهر بی‌ربط به این خاندان باید اینهمه به جد بزرگمان جمشیدخان شبیه شود!؟ بی‌دلیل نبود که دانیار آنقدر احساس خطر کرده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعیتش به عنوان پسر ارشد شاهپورخان داشت تهدید می‌شد! آن‌هم از طرف کسی که فکر می‌کرد از پشت بته به عمل آمده و در تمام عمر بهش سرکوفت زده! برایش چیزی بدتر و تکان‌دهنده‌تر از این هم مگر می‌شد پیش بیاید؟

قباد که متوجه نگاه‌های پرشگفت و عجیب من به خودش شد با فکر اینکه دارم به صحبتهای او واکنش نشان می‌دهم لبخندی از روی تفاهم زد و گفت

_میدونم دلت می‌خواد بدونی تو اون دیار به چه سرنخ‌هایی رسیدم و پای چه احتمالاتی در میونه ولی

فعلا نمی‌تونم در این مورد چیز بیشتری بهت بگم. نه تا قبل از اینکه با شاهپورخان حرف بزنم. باید اول صددرصد مطمئن بشم داستان از چه قراره بعد خودم همه چیو بهت میگم!

مکثی کرد و برای لحظه‌ای برق غرور چشمانش را گرفت. لبخندش جاه‌طلبانه بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_البته اون‌موقع دیگه قراره همه از این داستان باخبر بشن!

توی دلم گفتم

"من همین حالام داستان تو رو می‌دونم! فقط باورش کمی سخته! حتی اگه خبرهاش از منابع موثقی تایید هم بشه برای من خیلی عجیب و دور از ذهنه که تو رو برادر دانیار بدونم!"

و نمی‌دانستم باید از این بابت خوشحال باشم یا نباشم؟ گویی که با پذیرفتن این احتمال داشتم به دانیار خیانت می‌کردم.

فکر کردم

"برای خودش هم اونقدر غیرقابل تصوره که هنوز به صحت و سقمش شک داره و دنبال مهر تایید شاهپورخانه! ولی مساله اینه! اگه شاهپورخان قصدی برای تایید کردن داشته باشه اصلا چرا اینهمه سال این راز رو از همه مخفی نگه داشته؟ "

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم یک جای کار داشت می‌لنگید. یک جای این قصه اشکال داشت و از یک منطق قوی برخوردار نبود.

#۳۳۷





اما حالا که او با سرشکسته و یک دنیا آرزو و تمایل نشسته بود مقابلم دلم نمی‌خواست با اما و اگرهایم این کورسوی امید را در دلش خاموش کنم. از طرفی ممکن بود بگوید "پس آزمایش DNA رو واسه چی گذاشتن!؟" که خب آن‌موقع من دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. حتی راه انکار و فرار بر شاهپورخان هم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته می‌شد. (آیا راهی بود که به این آزمایش تن ندهد؟) پس حالتی از تسلیم و رضای ساختگی به خود گرفتم و گفتم

_باشه! فقط قول بده من اولین‌نفری باشم که از این موضوع مرموز با تمام جزئیاتش باخبر می‌شم!

دستش را به نشان قول بالا آورد و بعد که با تردید و لحنی آمیخته با شوخی ازش پرسیدم

_پس برای چی منو خبر کردی بیام دیدنت؟ که چغلی دانیار رو بهم بکنی و سر شکسته‌ات رو نشونم بدی؟

به نشان نفی سر تکان داد و با غرور و اعتماد به نفس کسی که چیز مهمتری برای عرضه دارد بادی به غبغب انداخت و گفت

_نه. یه درخواست ازت داشتم که حاضرم به خاطرش بهت باج هم بدم

حرف از باج دادن که شد گوشه‌ی لبهام کشیده شد. نیشخندم موذیانه بود

_با کمال میل حاضرم بشنوم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_با رفتاری که من از دانیار دارم می‌بینم خیلی بعیده که حالاحالاها بتونم موفق به ملاقات با شاهپورخان بشم.

_گفتم که تا ابد نمی‌تونه جلوی تو رو بگیره.

_آره. ولی منم صبر و قرار ندارم و برای رسیدن به حقیقت نمی‌تونم حتی یه لحظه تعلل کنم و این سنگ‌اندازی‌ها از تحملم خارجه!

حالا در عمق سیاهی چشمانش نیز نیتش هویدا بود

_نکنه ازم می‌خوای با دانیار حرف بزنم و راضیش کنم وا بده؟

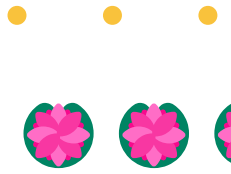
لازم نبود بگویم این از محالات است و من غرور و اعتبارم را خرج چیزی نمی‌کردم که احتمال داشت او بهش جواب رد بدهد. که من حتی حاضر نیستم به خاطر خودم هم بهش رو بیندازم! ابروان بالارفته و نگاه ناخشنود و مکدرم خودش به اندازه کافی گویای مخالفتم بود... او هم اصراری نداشت و خیلی زود رفت سراغ پلن بعدی‌اش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خب پس فقط یه راه می‌مونه! اینکه خودت هرطوری شده ترتیب این ملاقات رو بدی جوری که کسی نفهمه تو دخالتی داشتی!

#۳۳۸



با تانی نگاهش کردم و ساکت ماندم. خب حتی اگر کمی انصاف داشتم باید بهش حق می‌دادم که برای کشف راز بزرگ و سربه‌مهر زندگی‌اش بخواهد اینهمه به این در و آن در بزند. حتی اگر بی‌مهری و انکار شاهپورخان در انتظارش باشد. این راهی بود که باید می‌رفت و کسی نمی‌توانست جلویش را بگیرد. اگرچه بیشتر ترجیح می‌دادم که من هم مثل دانیار جلوی او را بگیرم و آن آشوب و بلوای فتنه‌انگیزی را که در راه بود و

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالا همچون زلزله‌ای مهیب عمارت را زیر و رو می‌کرد به تاخیر بیندازم. اما او بدون کمک من هم این مسیر را می‌رفت. حتی اگر با مانع‌تراشی‌های زیادی مواجه می‌شد و یا اگر خدا هم نمی‌خواست کمکش کند متوسل به شیطان می‌شد.

او نیاز به یک ضرب‌العجل فوری داشت و من برخلاف میلم ناچار بودم کمکش کنم. با اینکه می‌دانستم قهر و غضب دانیار در انتظار من است..

درحالیکه هنوز با خودم دودل مانده بودم اما بهش جواب رد ندادم.

_خب این درخواستت جای رایزنی و مذاکره بیشتری داره حالا تو بگو حاضری به خاطرش چه باجی به من بدی. برای وسوسه کردنم قدری بیشتر تلاش کن! شاید منم به این معامله مشتاق‌تر شدم!

نگاه براقش پیشاپیش جار می‌زد که دستش برای معامله با من پر است و نیاز به چک و چانه زدن بیشتر هم نیست. انگار می‌دانست یک‌روز قرار است محتاج

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یاری من شود و با اکراه و ممانعت من موجه شود. برای همین برگ برنده آخرش را گذاشته بود به وقتش رو کند.

_مگه دلت نمی‌خواست از اتفاقات اون روز بیشتر بدونی!

یک لحظه مغزم یاری نکرد و نفهمیدم اشاره‌اش به کدام روز بخصوص است. گیج و ویج پرسیدم

_از اتفاقات کدوم روز؟

این که چرا موضوع صحبتهای قبلی‌مان را به همین زودی از یاد برده‌ام ناراحت و عصبی‌اش کرده بود. این را از انقباض چهره‌اش فهمیده بودم

_روزی که دیانا توی جنگل گم شد!

انگار که با تاکید روی هرکلمه قصد داشت به من بابت فراموشی‌اش احساس گناه بدهد. قلبم با فشار به قفسه سینه‌ام چسبید. به وضوح داشتم انفجار آدرنالین را توی رگهایم حس می‌کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۳۹

همزمان که دلشوره می‌گرفتم و فکر می‌کردم باید حتما خودم را به دستشویی برسانم آب دهانم را قورت دادم و گفتم

_تو از اون روز به طور دقیق چی می‌دونی؟

به جای اینکه جواب سوالم را بدهد بی‌ربط گفت

_تونستم وسوسه‌ات کنم یا نه؟

به سختی جلوی خودم را گرفته بودم که به خاطر اینهمه حاشیه رفتن سرش داد نکشم.با بی‌قراری در جایم وول خوردم و گفتم

_من برای اینکه بفهمم اون روز تو جنگل چه خاکی به سر همه‌مون شد هم حاضرم همین حالا دستت رو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیرم و ببرمت پیش شاهپورخان هم تو گوش دانیار بزنم که چرا سرت رو شکسته!

و انگشت هشدارم را به سمتش نشانه رفتم و با لحنی نسبتا جدی گفتم

_ و اگه بخوای باز لفتش بدی توی گوش تو هم می‌زنم.

برقی از چشمانش گذشت. انگار که از دیدن اشتیاق و بی‌تابی من کیف می‌کرد. من تشنه‌ی شنیدن بودم و او هربار از اینکه مرا تا لب چشمه ببرد و تشنه برم گرداند به طرز بیمارگونه‌ای لذت می‌برد. با لبخندی خوش‌خوشانه و لحنی طعنه‌آمیز گفت

_دارم سعی می‌کنم آدم فرصت‌طلبی نباشم!

اگر قدرتش را داشتم کلمات را به زور از حلقومش می‌کشیدم بیرون. دیگر برایم حوصله‌ای برای انتظار نمانده بود. هرچند با آنهمه خودباختگی که تا آن لحظه از خود نشان داده بودم او فهمیده بود که در این معامله دست بالا را دارد. اما باید کمی خویشتن‌دار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بودم! نمی‌خواستم از حالا خیال کند باجی که به من می‌دهد بزرگ‌تر و ارزشمندتر از کاریست که من قرار است برایش انجام بدهم.

_حالا بگو ببینم از اون روز چی می‌دونی؟ اطلاعاتت اصلا ارزششو داره که من خودمو از چشم دانیار بندازم و بانی خیر برای تو و احتمالا شر برای دیگران بشم؟

او هم فهمیده بود از سر عجز و درماندگی دارم می‌زنم توی سر مال! اما چیزی به رویم نیاورد.

_قسم بخور بدون هماهنگی با من حتی یک کلمه از حرفام جایی درز پیدا نمی‌کنه!

قسم می‌خورم که اگه باز بخوای طولش بدی بکشمت!

_قسم می‌خورم به کسی چیزی نگم.

برعکس چهره جدی و علاقمند به شراکتم در رازنگهداری با او توی دلم خودم را به سخره گرفته بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" مثل اون‌دفعه که اصلا لام تا کام چیزی به کسی نگفتم."

#۳۴۰

• • •



_یادت میاد اون‌روز وقتی چشم گذاشتم و همتون رفتید قایم شدین چقدر طول کشید تا بیام پیدات کنم؟

چیز زیادی از خاطرات آن روز را به خاطر نمی‌آوردم و فایده‌ای هم نداشت که به شایدها و احتمالات ذهنی‌ام استناد می‌کردم. پس بدون تامل گفتم

_نه. من توی شکاف غار مانندی که بین دو تا تخته سنگ پیدا کرده بودم قایم شدم. پیش خودم خیال

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم که این بار دیگه نمی‌تونی منو پیدا کنی! اما باز هم اول از همه من بودم که جام لو رفت. ولی اینکه چقدر زمان برد رو یادم نیست. اون موقع شاید به نظرم خیلی طول کشیده بود تا تونستی پیدام کنی. چون پام بدجوری خواب رفته بود. اما درواقع شاید پنج دقیقه هم نشد!

و نگفتم که راستش را بخواهی به جز پاهایم خودم نیز آنجا خوابم برده بود و من از سر خجلت و شرمندگی و حتی عذاب وجدان این را تا به حال به کسی نگفته‌ام!

_چطور یادت نیست باهات تبانی کرده بودم!

انگار باز هم داشت مرا به خاطر فراموشی ناخواسته‌ام شماتت می‌کرد!

_تبانی؟ منظورت چیه؟

مثل اینکه اولین‌بار بود که این کلمه را می‌شنیدم و او که آنهمه سردرگمی و حیرانی‌ام را دید بیشتر برایم متاسف شد. سری تکان داد و با گلایه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی یادت نیست از بالای همون تخته سنگها که دیدمت بهت علامت هیس نشون دادم که همونجا باش تا اول برم بقیه رو پیدا کنم. بعد میام سراغت! چون نمی‌خواستم بازم تو اولین نفری باشی که مخفیگاهت رو پیدا می‌کنم.

نگاهم از ورای صورتش گذشت و مرز زمان و مکان را شکافت و دنبال خاطره‌ی محو و فراموش‌شده‌ای به دوردست‌ها رفت. حالا که او بهش اشاره کرده بود انگار یک چیزهای جسته و گریخته‌ای داشت یادم می‌آمد. هیچ بعید هم نبود. به خاطر دوستی و محبتی که بینمان بود گاهی با هم یک زد و بندهایی هم می‌کردیم مثل وقتی که من آن گوی برفی را از دیانا کش رفتم و قرار شد او گناهش را گردن بگیرد. ممکن بود آن‌روز هم علیه بچه‌های دیگر باهم متحد و همدست شده باشیم!

شاید قباد اول از همه آمده بود سراغ من. و بعد که قیافه‌ی سرخورده و مایوس مرا دیده دلش برایم سوخته و ازم خواسته باشد همانجا بمانم تا برود اول

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه را پیدا کند. من هم برای اینکه جواب این لطف و مهربانی‌اش را داده باشم برای سُک سُک کردن دست دست کردم. برای همین بود که با خیال راحت یواش‌یواش گرم خواب شدم و برای مدت زمانی نامعلوم از خودم و جنگل و آنچه گذشت و پیش آمد فارغ و بی‌خبر ماندم.

#۳۴۱





@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فکر کنم همون موقع یا نه بعدش بود که یه صدای جیغ شنیدم!

لعنتی! چرا جزئیات کمی یادم بود؟ چرا نمی‌توانستم مطمئن باشم که آن صدای جیغ یک توهم نبود!

فکر کردم " شاید اون‌موقع که خواب بودم صدای جیغو شنیدم و برای همین از خواب پریده باشم!"

_منم شنیدم. و دنبال رد اون صدا رفتم.

حالا قباد که این را گفت و مطمئنم کرد دچار اوهام نشده‌ام نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا متاسف‌تر از قبل! که چرا پی صدا نرفته بودم؟ گرچه نمی‌دانستم رفتنم اصلا چه تاثیری می‌توانست بر روند آن حادثه‌ی مخوف بگذارد؟

_مطمئنی همون‌موقع بود؟ چون من کمی شک دارم! فکر می‌کنم بعد از اینکه تو رفتی و من تو اون شکاف موندم...(با سرشکستگی) و فکر کنم چشمام سنگین شد و خوابم برد اون صدای جیغ از چرت پروندم!

_حالا فکر می‌کنی فرقش چیه؟ چه بعدش چه قبلش؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حدسی نداشتم بزنم. شاید اصلا هیچ توفیری نداشت! بی‌خودی روی آن کلید کرده بودم.

_هیچی! فقط خواستم شک و تردیدهای خودم رو برطرف کنم.

و بعد که با هجوم سکوتش مواجه شدم ترسیدم باز بخواهد مثل قبل مرا سر بدواند. حتی همین حالا که محتاج دست یاری من بود از این سکرت‌بازی‌هایش دست برنمی‌داشت! فقط کاش می‌دانستم از سرگشته نگه داشتن من چی عایدش می‌شد؟

چشمانم با هراسی ناباورانه روی صورتش دودو می‌زد. باز داشت مجبورم میکرد که برایش خط و نشان بکشم.

_خب بعدش چی شد؟ چرا همه‌چی رو برام تعریف نمی‌کنی؟ ببین قباد! به خدا اگه بخوای باز یه چیزایی رو بگی و یه چیزایی رو نگی همین حالا پا می‌شم از اینجا می‌رم و دیگه تا همیشه نه من نه تو!

@Romanchii

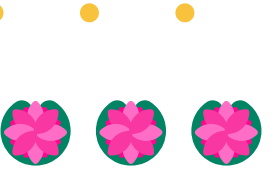
رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد برای اینکه بهش بفهمانم چقدر جدی‌ام در جایم نیم‌خیز شدم که او شانه‌ام را گرفت و سر جای خود نشاندم.

نمی‌دانم از تهدیدم ترسیده بود یا چون از قبل تصمیم داشت این‌بار به شرط همکاری با او برای بردنش نزد شاهپورخان همه آنچه را که می‌دانست_ نه یکباره اما بعد از اینکه حسابی جان‌به لبم کرد بگذارد کف دستم قفل زبانش بالاخره باز شد

_حدس هردومون درست بود. اون صدای جیغ دیانا بود. وقتی داشت پرت می‌شد تو گودال!

#۳۴۲



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی؟ کدوم گودال؟

در جایم با بی‌قراری وول خوردم و تصحیح‌کنان گفتم

_ منظورت رودخونه است دیگه؟

_نه. منظورم یکی از همون گودال‌های معروف دانیاره!

انگار داشتیم در مورد دو حادثه‌ی متفاوت حرف می‌زدیم که در یک روز اتفاق افتاده بود.

_تا حالا کسی از احتمال افتادن دیانا تو گودال حرفی نزده! اولین‌باره که می‌شنوم.

با قیافه و لحن کسی که خیلی چیزها می‌دانست اما بنا بر مصلحت یا اجبار دم فروبسته بود پوزخند تلخی تحویلم داد. نمی‌دانستم به خاطر سبیلش بود یا آن پوزخند معنی‌دارش که آنقدر مرموز و موذی نشان می‌داد. فکر کردم

"از سبیلاش متنفرم."

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چون کسی به جز ما سه نفر که حالا تو هم بهش اضافه شدی از این موضوع خبر نداره!

به وضوح انسداد و انقباض دریچه‌های قلبم را حس می‌کردم و سوز عرق سردی که از پشتم سرازیر بود . دلم نمی‌خواست شریک رازهای مگوی کسی باشم و حالا که در این دام ناگزیر افتاده بودم برای گریزم از آن دیر شده بود.

_چی شد که پرت شد تو گودال؟

_خودش نیفتاد! دانیار هولش داده بود!

از چه داشت حرف می‌زد؟ ای خدا! من چرا باید یک همچین چیزی می‌شنیدم!؟ گناه من چه بود؟ به گردن شکسته‌ی دیانا که فکر می‌کردم قلبم هزار پاره می‌شد. یکی در من دیوانه‌وار داد می‌زد

"هرچی بود و شد امکان نداره قصد و عمدی درکار بوده باشه، جز این رو باور نکن!"

_دانیار چرا باید یه همچین کاری کرده باشه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و فکر کردم " یعنی ممکنه شوخی‌شوخی همچین جنایتی اتفاق افتاده باشه؟"

وحشتناک‌تر از این هم مگر می‌شد باشد؟ اما جواب او عجیب‌تر و تکان‌دهنده‌تر از تمام حدسیات و فرضیات من بود.

_چون از دست دیانا عصبانی بود و می‌خواست جلوشو بگیره.

باید همین‌جا این بازی کثیف را تمامش می‌کردم. باید بلند می‌شدم و از او و ناگفته‌های شومش می‌گریختم. اما پاهایم یارای جنبیدن نداشت و همچنان مرا محکم به آن صندلی لعنتی چسبانده بود تا او با کلمات هولناکش اعدامم کند.

#۳۴۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



_دلیل عصبانیتش چی بود؟

_دیانا اون و مونس رو تو موقعیتی دیده بود که نباید می‌دید.

قلبم انگار گیر کرده بود لای قفسه سینه‌ام و از درد داشت زوزه می‌کشید. گلویم آنقدر سفت شده بود که حتی تف هم ازش پایین نمی‌رفت.

_چه جور موقعیتی؟

شاید همان‌قدر که شنیدنش برای من سخت بود گفتنش برای او هم آسان نبود. اما آنقدر به خودش مسلط بود که حرفهای ناگوارش را تقریبا داشت بدون لکنت می‌زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_از همین موقعیت‌های بازی جنسی بچگانه و یواشکی که ممکنه برای بعضی از بچه‌ها تو کودکی پیش بیاد...

تاب و طاقتی برایم نمانده بود اما نمی‌دانم این چه خصومتی بود با خودم داشتم که خود را محکوم به شنیدن جزئیات بیشتر و مهیب‌تر می‌کردم؟

_ اون دونفر داشتند باهم چه غلطی می‌کردند که دیانا دیدشون؟

نگاهش صاف به چشمانم بود. انگار که از تماشای پریشان‌حالی بیشتر و بیشتر من هیچ ابایی نداشت و هرچقدر که من آشفته‌تر و عصبی‌تر می‌شدم او برای شاخ و برگ دادن به داستانی که داشت تعریف می‌کرد انگیزه و قوت بیشتری می‌گرفت.

_شاید شنیدنش برات جالب نباشه اما چون منو مجبور کردی چیزی رو جا نذارم می‌گم.

و بعد نگاهش را ازم دزدید و حالت غمگین و شرمنده‌ای به خود گرفت. شاید این یک واکنش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

طبیعی بود و شاید هم برای تحت‌تاثیر قرار دادن بیشتر من !

_جایی اون پشت‌مشتا... مونس لباسش را بالا و پایین زده بود و دانیار داشت بدنش رو دستمالی می‌کرد! دیانا هم دیده بودشون و تهدیدشون کرده بود که می‌ره همه چیو به پدر مادرشون می‌گه!

حالا دیگر حتی آب دهانی هم برای قورت دادن نبود. یادم نبود از آخرین‌باری که پلک زده بودم چقدر گذشته که چشمانم از خیرگی آنقدر درد گرفته بودند. نمی‌دانم ترجیح می‌دادم همان آدمی بودم که نصف بیشتر این قصه را نمی‌دانستم یا این آدم که حالا داشت در جریان تمام جزئیاتش قرار می‌گرفت و همزمان از درون در حال متلاشی شدن بود. آن بد بود و این بدترترتر!

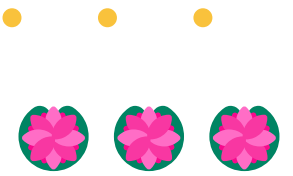
باورش برایم خیلی سخت و دردناک بود! اینکه دانیار از عنفوان نوجوانی اهل این دست‌درازی‌های متعرضانه بوده باشد! اما با من هرگز از این کارها نکرده بود! نمی‌دانم شاید اگر من هم مثل مونس به

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

راحتی تسلیمش می‌شدم... ای وای! حتی نمی‌خواستم بهش فکر کنم!

#۳۴۴



میان باور و تردید، طرف تردیدهایم را گرفتم و مشکوکانه پرسیدم

_تو این چیزا رو از کجا می‌دونی؟ تو که طبق گفته خودت بعد از اینکه جیغ دیانا رو شنیدی رفتی سمتشون!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی چشمانش چین خورد. انگار که داشت با خودش برآورد می‌کرد که چه چیزی را باید انکار کند و به چه چیزی اقرار! و بعد صلاح دید که بدون مقاومت بیشتر آن بخش از اطلاعات غلطش را که به من داده بود بپذیرد و آن را در سطح یک اشتباه لپی کم‌اهمیت پایین بیاورد. دستی روی پیشانی‌اش کشید که شاید نم عرق را از آن برچیند

_شاید توالی حوادث رو فراموش کرده باشم! شاید قبل از شنیدن صدای جیغ من اونجا بودم!

_پس اولش دروغ گفتی!

_نمیشه گفت دروغ! ترتیب زمانی اتفاقات رو قاتی کردم!

و بعد نفسی با حرص کشید و گله‌مند گفت

_نمی‌دونم چرا همش اصل مطلب رو ول می‌کنی و دنبال حاشیه‌ای!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حاشیه؟ باید ازش می‌پرسیدم چرا پرداختن به این حواشی اذیتت می‌کند؟ اما به جایش با لحنی حق به‌جانب و تاکیدی گفتم

_چون بعضی از حاشیه‌ها و جزییات خیلی مهمن و نباید نادیده گرفتشون! مثلا حالا که داشتم به اون روز فکر می‌کردم یهو یادم اومد وقتی صدای جیغ رو شنیدم و از اون شکاف اومدم بیرون دانیار و مونس پای درختی که چشم گذاشته بودی سُک‌سُک کرده بودن! (دروغ نمی‌گفتم. واقعا همان لحظه انگار که نوری در تاریک‌خانه‌ی ذهنم تابید و عکس جدیدی از آن روز و آن لحظه ظاهر شده بود.) سروکله تو هم بعدا پیدا شد! و این با چیزی که تو میگی جور در نمیاد.

حوصله‌اش از چک و چانه زدن با من سر رفته بود انگار! چهره‌اش عبوس شد و نگاهش رنگ خشم و آزردگی به خود گرفت. شاید پشیمان بود از اینکه آن حرفها را با من در میان گذاشته بود. درحالیکه سرش را در رد صحبتهای من محکم تکان می‌داد گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه! قطعا داری اشتباه می‌کنی! اونا بعد از اینکه دیانا تو اون گودال افتاد و دیدن دیکه کاری از دستشون ساخته نیست برای ظاهرسازی رفتند پای درخت و سک‌سک کردن!

_به همین راحتی؟

_بله متاسفانه!

#۳۴۵

. . .

🌺🌺🌺

_من که پاک گیج شدم!

فقط برای اینکه دوباره بهش برنخورد نگفته بودم "باور نمی‌کنم."

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و سرم را مستاصلانه میان دستانم گرفتم. او که همچنان اصرار داشت به من بقبولاند زیادی فکر و خیالاتم را جدی گرفته‌ام با صبر و آرامشی که در آن لحظات همچون کالای نایاب بودند و معلوم نیست او از کجا بدستشان آورده داشت با سرزنش می‌گفت

_گیج شدی چون تو سعی داری حدس و گمانهای خودت رو با واقعیت تطبیق بدی. ممکنه هربار از افکارت برداشت تازه‌ای داشته باشی و خیال کنی یه یادآوری جدیده! و بعد واقعیت و دروغ باهم قاتی می‌شن و تو نمی‌تونی درست و غلط رو از هم تشخیص بدی! ولی من دارم حقیقت آنچه اتفاق افتاد رو به تو می‌گم!

سعی کردم تناقضاتش را نادیده بگیرم و به حرفهایش با عمق بیشتری بیندیشم. بهتر بود به قول او فعلا به اصل مطلب می‌پرداختیم! پردازش و دقت و کنکاش در حواشی و جزییات بیشتر هم بماند برای بعد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی تو همه چیز رو با چشم خودت دیدی! هم دستمالی کردن مونس(ننگ بر تو دانیار) و هم افتادن دیانا توی اون گودال رو؟

_آره! از جایی یواشکی داشتم دیدشون می‌زدم.

_چرا نرفتی جلو؟

_جراتشو نداشتم.

_بعدش چی؟ چرا اون‌موقع که میگی دانیار و مونس برای ظاهرسازی خودشون رو به اون درخت رسوندن که سک‌سک کنن نرفتی کمک دیانا که از اون گودال درش بیاری؟

_فکر می‌کنی نرفتم؟

_پس رفتی!

_معلومه که در اولین فرصت خودم رو بالای گودال رسوندم اما هرچی صداش زدم جوابی ازش نشنیدم!

مکثی کرد و بعد با اندوه و افسوس ادامه داد

@Romanchii

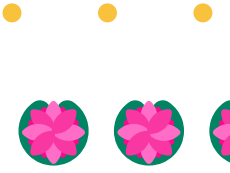
رمان بازار
romanbazar.ir

_چاله نگو بگو چاه! اونقدر عمیق بود که به همین راحتی نمی‌شد داخلش شد! مگر اینکه باعث می‌شدم بهش آسیب بیشتری برسه! از طرفی ترسیدم مرده باشه و جرمش بیفته گردن من!

_شاید اون‌موقع هنوز نمرده بود!

_شاید! ولی من مطمئنم همون‌موقع که افتاد گردنش شکست و تموم کرد.

#۳۴۶



_از کجا معلوم؟ تو که نتونستی بهش نزدیک بشی و نبضش رو بگیری... شاید... شاید...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و از ترس اینکه به گریه بیفتم گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم و سرم را انداختم روی سینه. قباد کمی در سکوت تماشایم کرد اما منتظر نماند تا بیش از این در دریای اندوهم غرق شوم.

_بذار کمی رک باشم باهات ایگل! چون باز پای دانیار وسطه داری برای قبول این حقیقت مقاومت می‌کنی!

و بعد از اینکه با این جمله‌اش از درون تکانم داد و مرا نصفه‌نیمه به خودم برگرداند بالاتنه‌اش را از روی صندلی به سمت من کشید. و آنقدر به من نزدیک شد که هرم نفس‌هایش داشت به صورتم می‌خورد. هر لحظه منتظر بودم دستانم را توی دستش بگیرد. که البته این کار را نکرد. شاید چون می‌ترسید با اکراه و بی‌میلی من مواجه شود. حالا داشت با لحنی ملایمت‌آمیز با من حرف می‌زد

_ایگل!؟ خواهش می‌کنم این گاردی که گرفتی رو بذار زمین و یکبار هم شده فارغ از تعصبات و هرگونه تعلق خاطری که به دانیار داری به صحبت‌هام گوش کن! اگه بخوام این داستان رو تو یک خط خلاصه کنم

@Romanbazar

برات چه بخوای باور کنی چه نخوای، دانیار دیانا رو تو اون گودال انداخت و باعث مرگش شد.

شوری اشک چشمانم را می‌سوزانید. این قصه فراتر از قدرت درک و تحمل من بود. وای بر من اگر حقیقت این باشد!

چانه‌ام داشت از فشار بغض می‌لرزید. انگار نه انگار که اینهمه سال گذشته بود. داغ دلم تازه بود هنوز. و نمی‌دانم کدام برای من ناگوارتر بود؟ اینکه دیانا یک مقتولِ بینوا باشد؟ یا احتمال قاتل بودن دانیار؟

باز کسی داشت از درونم فریاد می‌کشید

" اما تو باور نکن! "

یادم به حرفهای آن روزش افتاد که پای درخت بید مجنون به من زده بود. گفته بود "تو از عذاب من هیچی نمی‌دونی! " گفته بود "اگه چیزی بگم ازم متنفر می‌شی! " آیا منظورش چیز دیگری هم می‌توانست باشد؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر در دنیا فقط یک دلیل برای نفرتم از او وجود داشته باشد آن یک دلیل همین بود. که او قاتل کسی باشد که از خودم هم بیشتر دوستش می‌داشتم. دیانای عزیزم!

حالا می‌توانستم با علم و آگاهی بیشتری رد پای این ماجراها را در ازدواج مصلحتی‌اش با مونس هم ببینم.

#۳۴۷

آن دو چون همدست و همراز هم بودند درنهایت به همسری هم مجبور شدند و موضوع حاملگی هم بهانه‌ای بیش نبود. معلوم بود که برای راضی کردن ملکه و شاهپور خان باید خدعه می‌کردند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد این‌ها را می‌دانست و از قبل سربسته یک چیزهایی بهم گفته بود. عشق آنقدر کر و کورم کرده بود که نه می‌دیدم نه می‌شنیدم!

حتی نفهمیدم از کی دارم گریه می‌کنم و او چه موقع دستانم را گرفت؟

_حتما خیلی زجر کشید!

وقتی که داشت انگشتانم را آرام و با احتیاط نوازش می‌داد زبری دستانش را حس می‌کردم. نگاهش از برق شفقت سوسو می‌زد

_نه. فکر نکنم! جابه‌جا تموم کرد و شاید اصلا بدون اینکه بفهمه چی شده مرد!

کاش این را برای تسکین و آرامش من نگفته باشد! آخ دیانای عزیزم! نباید اینگونه از دست می‌رفتی! حقت این نبود! کاش من به جای تو توی اون چاله افتاده بودم! حالا هرچقدر هم که از مونس و دانیار متنفر باشم برای جبران این حجم از فاجعه کافی نیست!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی! به دستانم نیاز داشتم. باید دماغم را می‌گرفتم. قبل از اینکه دوشاخش آویزان شود. از دستمال کاغذی هم که این دوروبرها خبری نبود.

_چرا به کسی چیزی نگفتی؟ لااقل به شاهپورخان که باید می‌گفتی.

و صورتم را روی شانه‌ام کشیدم تا اشک و مفم را پاک کنم!

_دانیار تهدیدم کرده بود که اگه چیزی به کسی بگم منو می‌کشه! بعدشم می‌تونست همه چی رو انکار کنه یا بندازه تقصیر من! شاهپورخان هم مسلما ترجیح می‌داد طرف پسرش رو بگیره!

تقریبا منطقی بود! من هم بودم ترجیح می‌دادم حرفهای دانیار را باور کنم. درحالیکه همین حالا هم به سختی داشت باورم می‌شد!

_یه دستمال بهم میدی؟

_البته!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را رها کرد و رفت از روی میز کنار تختش جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و برگشت و آن را سمت من گرفت. تشکر کردم و چندبرگ ازش بیرون کشیدم تا سروصورتم را پاک کنم. این معما هنوز برای من حل نشده بود! هنوز باگ‌های زیادی وجود داشت که نمی‌گذاشت همه‌چیز باهم جور در بیاید و من هم نمی‌توانستم ازش چیزی سردربیاورم.

_پس چطور جسدش سر از رودخونه درآورد؟

تعجب کرده بودم از اینکه چرا باید موضوع به این مهمی را تا این لحظه فراموش می‌کردیم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۳۴۸



در این لحظه انگار که دستی ناگهان از برق کشیده باشدش خاموش شد و برای لحظاتی چند ساکت و ساکن درجای خودش باقی ماند. من دیگر حال و حوصله‌ی تذکر دادن به او را نداشتم. با این فکر که تا آخر دنیا نمی‌تواند پشت سکوتش سنگر بگیرد بی‌خیالش شدم. بالاخره مجبور بود جواب مرا بدهد. بی‌بروبرگرد!

نگاهم از روی ترکیب نوآشنای چهره‌اش گذشت. (همیشه آنقدر شبیه جدمان جمشیدخان بود؟) انگار می‌خواستم حواسم را عمدا از پرداختن به راز تکان‌دهنده‌ی مرگ دیانا پرت کنم. فکرم بی‌ربط بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"اگه واقعا پسر شاهپورخان باشه چی؟ خیلی دوست دارم قیافه ملکه رو موقع شنیدن این خبر ببینم!"
نگاهم از روی سبیل مدادی‌اش گذشت و از چشمان صامت و سردش بالا رفت و به باندپیچی شلخته‌ی دور سرش رسید. دوباره افکار پرتی از ذهنم گذشت.

"از اینجا به بعد تقابل دو برادرناتنی دیدنی میشه!"

و بعد از خودم پرسیدم

" حالا که داری به سرنخ‌هایی از راز مرگ دیانا می‌رسی. تکلیف تو با دانیار و این عشق لعنتی چیه؟"

قلبم انگار که همان‌لحظه تیر خورده باشد در کنج سینه‌ام پس افتاد. کاش قباد تمام این حرفها را از سر عقد و حسد و احساس رقابتش با دانیار گفته باشد!

مثل دروغ آن‌روزش که می‌خواست به بهانه‌ی خرابی ماشین مرا در تهران نگه دارد که به جشن تولد شاهپورخان نرسم و در لحظه‌ی آخر مثلا پشیمان شد و گفت داشته نقشه‌ی ملکه را پیش می‌برده اما بعدا معلوم شد که ملکه حتی روحش هم خبر نداشته!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی که می‌توانست آن دسیسه را بچیند و بعد بندازدش گردن یک‌نفر دیگر چرا دوباره برای حفظ منافع خودش دست به نیرنگ نزند؟

از درون زاریدم

"دیانای عزیزم منو به خاطر احساسی که دارم ببخش! شاید خیلی خودخواهانه باشه اینکه ترجیح می‌دم حقیقت این باشه که تو خودت ناغافلی افتاده باشی توی اون گودال یا جور دیگه‌ای مرده باشی که تقصیر هیشکی نباشه تا اینکه مرگت عمدا یا سهوا به دست برادرت اتفاق افتاده باشه!"

همان دست نامرئی که قباد را از برق کشیده بود دوباره انگار دکمه‌ی روشنش را زد. خودش به یکباره به حرف آمده بود

_اون فقط یه صحنه‌سازی بود که متاسفانه منم توش دست داشتم!

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۳۴۹



صحنه‌سازی؟ آیا درست شنیده بودم؟

_منظورت چیه؟

نگاهش به من نبود. زل زده بود به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین. توی فکر بود یا مغموم و متاثر؟ نمی‌دانم!

_صبح روزی که من و دانیار زودتر از همه در جستجوی دیانا به جنگل زدیم به رهبری اون طوری پیش رفتیم که یکراست برسیم سر همون گودال و من قبل از اون جسد دیانا رو ببینم و بهش خبر بدم.

یعنی دانیار تمام آن‌شب را که عمارت در التهاب و بی‌خبری سر کرده و آه و فغان و شیون و زاری داشته از در و دیوار می‌باریده با خیال راحت ، سر فرصت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته با خودش فکر کرده و طرح ریخته که چطور با حقه‌بازی صحنه‌سازی کند و نمایش کذایی خودش را پیش ببرد که جرم خواهرکشی‌اش را لاپوشانی کند؟ او در سن دوازده‌سیزده سالگی مگر چقدر می‌توانست ناکس و شیاد باشد!؟ این هوش سیاه و این میل کثیفش به رذالت را از کجا آورده بود؟

_بر فرض اینکه دانیار روز قبل با اینکه می‌دونست دیانا توی گودال افتاده به سراغش نرفت و بی‌خودی داشت با ما جاهای دیگه رو دنبالش می‌گشت. ولی روز قبلش از کجا مطمئن شده بود که مرده؟

شانه‌ای بالا انداخت و کمی نامطمئن سر جنباند

_شاید مطمئن نبود و حدس می‌زد که خواهرش هنوز زنده است. عمدا سراغش نرفت و معطل کرد تا بمیره!

شنیدن این جمله آنقدر برایم ناگوار بود که درونم را متشنج کرد. داشت از آنهمه پلیدی و تباهی عقم می‌گرفت. می‌خواستم باور نکنم اما یادم که به تصمیم عجیب و دور از ذهنش برای ازدواج با مونس می‌افتاد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و آن جمله معنی‌دارش که گفت " اگه بگم ازم متنفر می‌شی." دوباره مردد می‌شدم. چشمانم را روی هم فشردم و دردمندانه گفتم

_ولی تو گفتی مطمئنی که دیانا همون لحظه که افتاد تو گودال در جا مرد!

_خب آره! من تقریبا مطمئنم! چون وقتی رفتم بالای اون گودال دیدم گردنش کج افتاده و شقیقه‌اش خونیه. ولی دانیار که نمی‌دونست! با خودش دوبه شک بود!

_من نمی‌تونم همچین تصور وحشتناکی از دانیار داشته باشم! اون نمی‌تونه تا این حد بی‌رحم باشه! اونم با خواهرش!

دلم می‌خواست با تمام وجودم مطمئن بودم که قباد یک دروغگوی بی‌چاره است!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۵۰



که آنقدر به خواری و ذلت افتاده که می‌خواهد با دستمایه‌ی چنین دروغ هولناکی دانیار را از چشم من بیندازد و مهرش را از قلبم بیرون کند. اما دریـغ و درد که شک و تردید به قلبم رخنه کرده و ذهنم را نسبت به دانیار آلوده بود. او با لحن آرام و شمرده‌اش داشت تاثیر حرفهایش را بر من بیشتر می‌کرد

_برای اینکه بتونی قضاوت بهتری داشته باشی باید موقعیت اون روز و اون لحظاتش رو هم در نظر بگیری! دانیار گیر افتاده بود و باید بین هستی خودش و نیستی خواهرش یکی رو انتخاب می‌کرد. هر آدمی یه نیمه‌ی تاریکی داره که تحت نفوذ شیطانه و تو موقعیتهای خطیر افسارشو بدست می‌گیره. واسه همین میگن هیچ چیز از هیچ‌کس بعید نیست. آدمها

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تو موقعیتهای سخت و بحرانی ممکنه یه کارهایی بکنن که غیرمحتمله! من مطمئنم اون‌روز قلب و روح دانیار تحت فرمان ابلیس بود!

فکر کردم

"و من در تمام این سالها عاشق یک ابلیس بودم و نمی‌دونستم؟"

باید بر این غم ننگین هزار بار می‌مردم! لحنم حالا دیگر عاجزانه بود! انگار از عالم و آدم بریده بودم.

_خب بعدش چی شد!؟ گرچه دیگه داره حالم از شنیدنش به هم می خوره اما خواهش می‌کنم تو توجهی به حال من نکن. ادامه بده!

او هم توجهی نکرد و از ویرانی بیشتر و بیشتر من دست نکشید

_منم طبق نقشه‌ی اون پیش رفتم. مثلا منم از دیروز نمی‌دونستم چی شد که دیانا افتاده تو اون سیاهچاله! بعدم شروع کرد به فیلم‌بازی کردن! اینکه دلش نمی‌خواد پدر ومادرش بفهمن دیانا توی یکی از

@Romanchin

رمان بازار
romanbazar.ir

گودالهای اون افتاد و جونش رو از دست داده! نمی‌خواد تموم عمر سرزنشش کنن و اونو مقصر مرگ دیانا بدونن! ازم خواست کمکش کنم که جسد دیانا رو از تو گودال دربیاریم و برای رد گم‌کردن به جای دیگه منتقلش کنیم. سعی کردم متقاعدش کنم که این کار اشتباهه! یه جور هتک حرمت به جسد خواهرشه! گفتم گناه داره! تهدیدم کرد که اگه باهاش همکاری نکنم منو تو همون چاله دفن میکنه! منم شک نداشتم که این کارو میکنه. ترس و استیصال چنان دچار جنونش کرده بود که هرکاری از دستش برمی‌اومد. برخلاف میلم مجبور شدم شریک جرمش بشم.

#۳۵۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جسد دیانا رو از اون گودال درآوردیم و اونجا رو پاکسازی کردیم و کمی خاک و سنگ و برف ریختیم تهش تا هیچ اثری از خون و جنازه باقی نمونه. بعد جسد یخرده‌اش رو بردیم انداختیم تو رودخونه و تا بقیه به ما ملحق بشن همه جاها رو از رد پاهامون پر کردیم تا کسی نتونه رد و نشون دقیقی پیدا کنه!

خدای من! تو شاهدم باش! من دیگر جانی برای شنیدن ندارم! پس اگر نمرده‌ام از بی‌عاری من نیست! از سخت‌جانی من است!

انگار که او داشت خلاصه یک فیلم در ژانر جنایی_وحشت را برایم تعریف می‌کرد. با گلویی خشک و دهانی نیمه‌باز و رنگی پریده، نگاه ماتم را به صورتش دوخته بودم درحالیکه از درون تکه‌تکه می‌شدم و فرو می‌ریختم! دیگر هیچ راهی برای گریز از این راز مخوف نمانده نبود. من محکوم به دانستن بودم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر پلک‌هایم را هم می‌بستم پشت پرده‌های تاریک چشمانم دو پسر نوجوان را می‌دیدم که بی‌نا و بی‌نفس درحالیکه رد پای گناهانشان داشت با سفیدی برفها می‌آلود، جنازه‌ی دخترک بخت‌برگشته‌ای را با خود حمل می‌کردند که به جرم دیدن آنچه نباید می‌دید محکوم به وداعی زودهنگام با زندگی‌اش شده بود. و چه تراژدی‌ای می‌توانست اسفناک‌تر از این باشد؟

چانه‌ام می‌لرزید! شانه‌هایم نیز هم. چشمانم اما خشک و برهوت بود. تا حالا گریه‌ی بدون اشک را دیده‌ای؟ چه کسی هست که نداند این غم‌انگیزترین نوع گریستن است! باورم نمی‌شد این صدای خش‌گرفته و بغضناک که انگار داشت از قعر چاه درمی‌آمد متعلق به من باشد

_لعنتیا! شماها چی کار کردین؟ چی کار کردین؟

دل و روده‌ام ریخته بود به هم! دستم را روی دهانم گرفتم تا جلوی عق زدنم را بگیرم. تلخی صفرا را زیر زبانم حس می‌کردم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باورم نمی‌شه! چطور اینهمه سال از شرم و احساس گناه نمردین؟

آیا برای تقبیح و مزمت این جنایت فجیع لحنم به اندازه کافی شماتت‌بار بود؟ می‌ترسیدم آنچنان که مستحقشان بودند به مکافات عمل نرسند! می‌ترسیدم سرنوشت بهشان ارفاق کرده و نوبت به آنها که رسید کارما هم گفته باشد به من چه! تقصیر من نبود! گناه این دلک مستمندم بود که حتی از اینکه مبادا آنکه دوستش داشت عاقبت روزی به سزای کارش برسد هم می‌ترسید!

#۳۵۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را که به قصد مهرورزی و دلجویی به سمتم دراز شده بود پس زدم و با نگاهی پر از خشم و بیزاری از خود راندمش!

_تو فکر می‌کنی کمتر از دانیار مقصری؟ (سر تکان دادم) به خدا قسم نه! تو می‌دونستی و چیزی نگفتی! به سینه سوخته‌ام چنگ انداختم . دهانم مزه‌ی گند زرداب می‌داد

_بعد از دیانا هیچکدومتون لایق زنده موندن نبودین!

نمی‌دانم این را از ته دلم گفته بودم یا نه؟ اما گفتنش آنقدر درد داشت که دمار از خودم درآورد و باعث شد که پشتم تا شود و سرم تا روی زانوانم فرود بیاید. در همان حالت خمودگی‌ام بود که با خودم گفتم

"از کجا می‌تونم مطمئن بشم که قباد راستشو گفته؟"

چقدر احتمال داشت حرفهایش درست باشد؟ و چقدر احتمال داشت که دروغ بگوید؟ احتمال هردو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فرضیه پنجاه_پنجاه بود. پس هنوز قطعیتی وجود نداشت.

اصلا اگر حقیقت چیز دیگری باشد چی؟ یا کار خودش باشد؟ اگر او بنا بر دلایلی نامعلوم یا شاید بر حسب اتفاق باعث مرگ دیانا شده باشد و حالا بخواهد گناهش را بندازد گردن دانیار من بدون اینکه صحبتهای دانیار را بشنوم چطور باید راست و دروغ ادعایش را به خود ثابت می‌کردم؟ برای همین قبل از افشای این راز ازم قول گرفته بود که نباید در این مورد چیزی به او بگویم؟ که مبنای قضاوتم از روی اعتبار و سندیت حرفهای او باشد؟ نه. من شریک راز سیاه کسی نمی‌شدم و زیر بار آن عهدی که از سر اجبار با او بستم نمی‌رفتم. بگذار بگوید آدم متظاهر و دورویی هستم که سر قولم نماندم! اهمیتی نداشت. شاید هم بهتر بود یکراست می‌رفتم پیش شاهپورخان! یا بالاتر از او. دست به دامان پلیس می شدم! بالاخره باید یک کاری می‌کردم تا نقاط تاریک و مشکوک مرگ مظلومانه‌ی دیانا بر همگان آشکار شود. تا آخر عمر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطور ساکت نمی‌ماندم که این راز را با خودم به گور ببرم.

_من باید با دانیار حرف بزنم! برای یک قضاوت عادلانه و درست باید این حادثه رو یک‌بار از زبان دانیار هم بشنوم. اون‌وقت شاید بتونم گنهکار واقعی رو از بی‌گناه تشخیص بدم.

حتما تنش را با آن حرفها لرزانده بودم. گرچه در ظاهر خودش را نباخته بود اما نگاه وارفته و متحیرش چیز دیگری می‌گفت.

_از کجا مطمئنی اون راستش رو به تو می‌گه؟ چطور می‌تونی به حرفاش اعتماد کنی؟

_نمی‌دونم! به هرحال باید حرفاشو بشنوم!

#۳۵۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی تو بهم قول دادی! خواهش می‌کنم زیرش نزن!

همانطور که پیش‌بینی کرده بودم می‌خواست پای اخلاقیات را وسط بکشد و به من احساس گناه بدهد اما من با رویی ترش‌کرده و لحنی جدی و حق‌به جانب دست پیش را گرفتم

_قبل از اینکه قولی بهت بدم نمی‌دونستم قراره در جریان راز یک جنایت هولناک قرار بگیرم که اینهمه سال از همه مخفی مونده!

با لحنی سرزنش‌بار گفت

_پس نباید برای جلب اعتمادم قولی بهم می‌دادی!

و از جایش بلند شد و مستاصلانه دور خودش چرخید. بعد دستهایش را از دو سمت باز کرد و به دو ور میز تکیه دادشان و سرش را تا روی سینه‌اش پایین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کشید و در همین حالت خشکش زد. و من این سمت داشتم با نگاهم حرکات عجیب و ناآرامش را دنبال می‌کردم!

آیا آن خشم و آن پریشان‌حالی و آن بی‌قراری همه و همه به خاطر بدعهدی من بود!؟ یا چون احساس خطر کرده بود؟ آیا من بیش از حد معمول بهش بدبین نبوده‌ام؟ به همان دلیل که خودش گفت. چون پای دانیار وسط بود داشتم از قبول اتهامش سرباز می‌زدم و دنبال واقعیت خیالی و سورئال خودم می‌گشتم!؟ اگر او واقعا راستش را به من گفته باشد چی؟ کی و کجا باید این را می‌فهمیدم؟ آیا یک‌روز از اینهمه بی‌اعتمادی‌ام به او دچار پشیمانی و سرشکستگی نمی‌شدم؟ کم کم داشتم از فکر کردن به اینهمه شاید این‌جورها و شاید آن‌جورها سرگیجه می‌گرفتم.

_می‌تونم با ارفاق بهت حق انتخاب بدم!

شنیدن این جمله‌ام شاید در عین یاس و حرمان برایش کورسوی امیدی بود. سرش را از روی شانه به سمت من چرخاند. منتظر بود که بگویم چه لطفی می‌خواهم

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

در حقش بکنم؟ برای لحظاتی انگار که دچار ایست مغزی شده باشم. زمان و مکان فراموشم شد. بعد که به خود آمدم دیدم ترس و اضطرابی خاموش دربرم گرفته. نگاهش به دستم بود که داشت پی‌درپی روی شلوارم چنگ می‌خورد. امیدوار بودم حق با من بوده باشد و هرگز به یاد نگاه‌های متاسف و پر از رنجش امروزش احساس شرمندگی نکنم.

_بین اینکه با دانیار حرف بزنم یا برم پیش شاهپورخان یا اداره پلیس! خودت یک گزینه رو پیشنهاد کن!

لبخند گسی زد و دستی با پریشانی روی صورتش کشید. انگار که هیچ گزینه بهتری وجود نداشت و برای خودش همه چیز را تمام شده می‌دید.

_در هر صورت دانیار به حساب هردومون می‌رسه!

شاید حق با او باشد شاید هم نه!

من هم لبخند ژکوندی هدیه‌اش کردم و به جبران خسرانی که شاید انتظارش را می‌کشید گفتم

@Romanchii

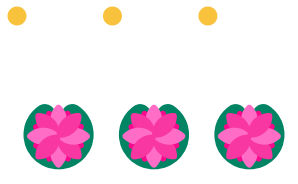
رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباش! قبل از اینکه اون به حسابمون برسه من تو رو از درگاه اندرونی به دیدن شاهپورخان می‌برم.

نمی‌دانم در میان آن ملغمه‌ی ترس و نگرانی و ناراحتی‌اش پیشنهادم خوشحالش کرده بود یا نه؟ از میمیک چهره‌اش که چیزی معلوم نبود اما من با عزم قاطع و جدی‌تری گفتم

_همین امشب!

#۳۵۴



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل سی و هفتم

دانیار

بعد از ملاقات با دکتر زنان مورد اعتماد مادرش و مطمئن شدن از اینکه در اعلام بارداری مونس هیچ تبانی و ساخت و پاختی با کسی صورت نگرفته فهمید کلاه گشادی بر سرش رفته!

اگر قبل از عزیمتش به مطب خانم دکتر ، به درمانگاهی در لواسان نرفته و بعد از معاینه پزشک تشخیص داده نمی‌شد که ویروس فصلی کارش را ساخته فکر می‌کرد حالش تحت تاثیر شنیدن این خبر ترسناک لحظه به لحظه درحال بدتر شدن است!

از مطب دکتر با چه وضعی پا کشیده بود بیرون خدا می‌داند. سیگارش را همانجا در محضر دکتر روشن

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود؟ مثل اینکه! شاید حتی خانم دکتر مجبور به تذکر و شماتتش هم شده که او حالا یادش نمی‌آمد! با اینکه نسخه‌ی پزشک شیفت عصر درمانگاه لواسان روی دستش مانده بود هنوز و با هرقدم که برمی‌داشت بدنش با تبی سی و نه درجه گر می‌گرفت و می‌لرزید و گیج و حیران کوچه‌به‌کوچه می‌رفت و یادش نمی‌آمد ماشینش را کجا پارک کرده اما از روشن کردن سیگار دوم و سومش منصرف نشد.

نمی‌خواست به این فکر کند که چطور بازیچه دست مونس شده و فریبش را خورده! حتی به اینکه پدر بچه چه کسی ممکن است باشد هم اهمیتی نمی‌داد!

درحال حاضر تمام دغدغه‌اش این بود که مبادا قباد برادر ناتنی‌اش باشد!

خاله همتا لب به آش کشک خجه نزده بود. می‌گفت به معده‌اش نمی‌سازد و سهمش را برای من کنار گذاشت که فردا نوش‌جانش کنم. و بعد که می‌خواست روی صندلی گهواره‌ای‌اش بنشیند یک نگاه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ناموافق به بساط کلاژم که توی هال و جلوی شومینه پهن کرده بودم انداخت و پرسید

_پس کی این کلاژت تموم میشه؟

توی لحنش هیچ اثری از علاقه و کنجکاوی نبود. فقط می‌خواست بداند کی آن شلختگی‌ها را از جلوی چشمانش جمع می‌کنم؟ خبر نداشت با این افکار به هم ریخته و درون پرآشوب و دست و دلی که به کار نمی‌رفت حالاحالاها کارم نیمه‌تمام باقی می‌ماند. به قباد فکر می‌کردم که حالا به لطف من در اتاق شاهپورخان بود.(اگر دانیار می‌فهمید چطور خجه را

#۳۵۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچانده‌ام بیشتر از دست من عصبانی می‌شد یا خجه؟) معلوم نیست چطور می‌خواست به مقر بیاوردش. بعد همانطور که با یادآوری حرفها و ادعاهایش راجع به مرگ رازآلود دیانا تمام تنم دوباره به رعشه افتاده بود برای بار نمی‌دانم چندم از خودم با تردید پرسیدم

"یعنی ممکنه به دروغ همچین اتهام سنگینی رو به دانیار نسبت داده باشه؟"

باید با دانیار حرف می‌زدم. هنوز نمی‌دانستم چطور باید توی چشمانش_آه از آن چشمان نافذ و حاشاگر، زل بزنم و بپرسم

" راسته که تو دیانا رو به جرم دیدن صحنه‌ی دستمالی کردن مونس، توی گودال انداختی و بعدم جسدش رو بردی انداختی توی رودخونه؟"

دلم می‌خواست آب دهانم را پرت کنم توی صورتش! یا اگر دل این کار را نداشتم اقلا یک کشیده بزنم زیر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشش! و اگر ازم می‌پرسید کی این (احتمالا می‌گفت خزعبلات) را بهت گفته؟ مثل خودش می‌گفتم با عالم غیب در ارتباطم و جن‌ها برایم خبرآورده‌اند! حالا اینکه این جن‌های فلان شده اینهمه سال کدام گوری بوده‌اند. بماند!

شاید هم بهتر بود رک و راست می‌گفتم از همدستت قباد شنیده‌ام. یا برای چزاندن بیشترش می‌گفتم همان که ممکن است برادر ناتنی‌ات باشد!

به درک که می‌افتادند به جان هم! حالا که جسم عزیز دیانای خوب و قشنگم زیر خروارها خاک پوسیده! بگذار گرگ‌ها همدیگر را بدرند!

موبایلم دنگ صدا داد و باعث پرتی حواسم شد. آنهمه عجله‌ای که برای برداشتن گوشی‌ام به خرج داده بودم با دیدن پیام فرید خنثی شد. خاله همتا هم زیر چشمی داشت مرا می‌پایید.

" بیداری؟"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که بلاتکلیف و مات زل زده بودم به پیام روی صفحه فکر کردم

"یعنی هنوز نفهمیدی که دیگه هیچ حسی بهت ندارم!

هرچند قبلا هم نداشتم. فقط یه جور وابستگی بود که به اشتباه دلبستگی فرض شد!"

پوفی کردم و مایوسانه گوشی را روی میز سراندم.

قرار بود با تک زنگ قباد یواشکی بروم سراغش تا از اتاق شاهپورخان برگردانمش! خاله همتا در جریان خیلی چیزها نبود. وقتی داشتم قباد را از در اندرونی به عمارت شرقی قاچاق می‌کردم از کارمان متعجب شده بود و خواست که بهش توضیح بدهیم. بهش دروغ نگفتیم.

#۳۵۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما راستش را هم تمام و کمال نگذاشتیم کف دستش! گفته بودم قباد کار واجبی با شاهپورخان دارد که مربوط به ابهاماتی از گذشته‌اش می‌شود اما بنا به دلایل شخصی چون نمی‌خواهد با دانیار مواجه شود قصد دارد یواشکی به دیدنش برود.

خاله همتا بهمان مشکوک شده بود اما به گمانم آنقدر فکرش درگیر چهره‌ی جدید قباد و سبیل مدادی آشنایش شد که دیگر یادش رفت سین جیممان کند و ناخواسته گذاشت که کار خودمان را بکنیم. فقط به قباد گفته بود

_روزی که شاهپورخان دستت رو گرفت و به این عمارت آورد به جز اسمت هیچ نام و نشون دیگه‌ای نداشتی! بعدا با پارتی‌بازی تونستن برات یه شناسنامه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جور کنن! که خب خجه خودش خواسته بود اسمش جلوی اسم مادر رو تو شناسنامه‌ات پر کنه!

گرچه اطلاعات دست اولی نبود اما همین که به خود زحمت گفتنش را داده بود حتما می‌توانست برای قباد ارزشمند باشد. او هم در جوابش چنان با اعتماد به نفس گفته بود

_می‌دونم! کم‌کم معلوم میشه نام و نشونم چیه؟

که خاله همتا یکه خورد و تا چند لحظه به صورتش میخکوب ماند. فکر کردم

"یعنی حتی یک درصد هم به این شک نکرده بود که شاید قباد دسته گلی باشه که محبوبش همزمان با دلدادگی با اون به آب داده؟"

با نگاه بی‌تاب و نگرانم عقربه‌های ساعت را دنبال می‌کردم. تقریبا داشت یک ساعت می‌شد که من اینجا منتظر خبر نشسته بودم.

به خجه گفته بودم دلم برای شاهپورخان تنگ شده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم چشمانش را برایم از حدقه بیرون انداخته و گفته بود

_الان چه وقت دلتنگیه! کم‌کم داره وقت خواب شاهپورخان میشه.

گفتم مگر دلتنگی وقت و بی‌وقت می‌شناسد! گفتم گذشته از دلتنگی تازه یادم آمده که در پایان جشن نامزدی دانیار و مونس او ازم خواسته بود به اتاقش بروم (یعنی با من چکار داشت؟ چرا فراموشم شده بود!؟) اما چنانچه که خودش بهتر می‌دانست من آنقدر حالم بد بوده که دانیار مرا از رفتن پیشش معاف کرده و خودش مرا برده و سپرده دست خاله همتا!

خجه شماتت‌بار گفت

_چه زود! می‌ذاشتی سالگرد نومزدیشون که شد بعد یادت می‌اومد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۵۷



و بعد انگار خودش از چیزی که گفت به اکراه آمده باشد چینی به کناره‌های بینی‌اش انداخت و گفت که می‌رود ببیند اصلا شاهپورخان حال و حوصله‌ی ملاقات با مرا دارد؟

خوشبختانه شاهپورخان که تازه شامش را با ملکه توی اتاقش صرف کرده و لابد نشست گرم و عاشقانه‌ای هم با او داشته با روی باز و شادمانه از دیدار با من استقبال کرد. آنقدر که خجه دیگر نتوانست ان‌قلت بیاید. مرا که داشت به اتاقش می‌فرستاد سفارشهایی هم داشت

_قبل از اینکه از پیشش بری به آقا کمک کن که روی تختش بره و پتو رو هم بکش روش و پنجره‌های اتاق رو چک کن یه وقت لاشون وا نمونده باشه

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

خداینکرده بچاد! ملکه رفته اتاق تاجماه‌خانم! تازگی بونه‌گیر و بدخواب شده. ملکه طفلی هم شده ورخوابش! منم دارم می‌رم موهامو حنا بذارم از خارش و ریزش بیفته! دیگه وقت نمیکنم بیام بِشِش سر بزنم!

آنقدر از شنیدن جمله‌ی آخرش خوشحال شده بودم که پریدم ماچش کردم و کمی قربان صدقه‌اش رفتم. با اینکه انتظار این حرکت محبت‌آمیزم را نداشت اما به پهنای صورتش خندید و خوش‌خوشانه گفت

_دختره‌ی خودشیرین رو نیگاه! اداطواری!

قبل از راهی شدنش سراغ دانیار را ازش گرفتم. گفته بود از معدن که برگشت حال ندار بوده . مثل اینکه از این ویروسهای فصلی گرفته! با غصه گفته بود که حتی قید خوردن آش کشک او را هم زده. یکی‌دوتا قرص از مادرش گرفته، خورده و خوابیده!

بعد ابروانش را برایم تیز کرد و با هشدار گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه وخت شیطون سیخت نده بری سراغش! یه کم سنگین رنگین باش و روزی چهل‌مرتبه اینو مثل ورد با خودت تکرار کن "اون خودش صاحاب داره!"

من برایش پشت‌چشم نازک کرده و با بیزاری گفته بودم

_من دیگه چی کار به دانیار دارم! مبارک صاحابش باشه!

شاید اگر وقتی دیگر بود گوش به فرمان شیطان می‌دادم و می‌رفتم پشت در اتاقش تا جویای حالش شوم. ولی نه حالا که در افکار پرت و پریش من او مظنون به قتل غیرعمد خواهرش بود.

شاهپورخان از همراهی قباد با من تعجب کرد و حتی می‌شود گفت که از این ملاقات ناخواسته مکدر شد. اما به روی خودش نیاورد. گرچه نگاه پر از رنجش و سرزنشش را نمی‌توانست از من پنهان کند.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۳۵۸



قباد می‌گفت قرار بود بعد از مرگ شاهپورخان(زبانم لال) دانیار سرنخ‌ها را بدهد دستش. اما دانیار عجله کرده و پیش از موعد مقرر او را چنین مدعی و طلبکار در مقابل پدرش قرار داده! شاهپورخان بیش از آنکه از دست من دلگیر باشد باید هرچه فریاد داشت بر سر پسرش می‌کشید که وصیتش را زیر پا گذاشته و همه چیز را فدای خودخواهی و منفعت شخصی خودش کرده بود!

فکر کردم شاید حالا که به نظر می‌رسد خورشید حقیقت دارد از پشت ابرهای سیاه آشکار می‌شود بد نباشد راجع به احتمالاتی که به زودی درست یا غلطش بر همگان معلوم می‌شد با خاله همتا حرف

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم. شاید او هم برای خودش فرضیات جالبی داشته باشد!

اما همین که گلویم را صاف کردم و خواستم سر صحبت را باز کنم صدای باز و بسته شدن در اندرونی حواس هردویمان را پرت کرد. از اینکه قباد خودش ریسک کرده و بدون درنظرگرفتن بلوایی که ممکن بود از حضور بی‌موقع و ناخوانده‌اش در عمارت به پا شود از راه رفته برگشته بود آنقدر ترسیده بودم که بدون هیچ ملاحظه‌ای بر سرش داد کشیدم.

_نباید خودت می‌اومدی! قرار بود من بیام برت گردونم!

حالا انگار که من یک شنل نامرئی‌کننده داشتم و می‌توانستم در موقعیت‌های خطیر غیبش کنم.

_اگه یکی تو رو می‌دید چی؟

چهره‌اش آرام اما غمگین بود و آنقدر منگ و متفکر نشان می‌داد که انگار دلیل عصبانیت و شماتت‌های مرا نمی‌فهمید. از من تقاضای یک لیوان آب کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

غرولندکنان و باعجله رفتم برایش یک پارچ آب خنک آوردم. به این امید که بعد بنشیند و تمام آنچه که بین او و شاهپورخان گذشت را موبه‌مو برایم تعریف کند. دو لیوان آب را یک نفس و پی‌در پی سر کشید. انگار عطشی سوزان داشت که با یک چاه آب هم رفع نمی‌شد! بابت رفتار بدون برنامه‌ریزی‌شده‌اش عذر خواست و به من اطمینان داد که در امن و امان کامل از نزد شاهپورخان برگشته و کسی متوجه آمد و شدش نشده! و بعد بدون اینکه توضیح خاصی بدهد یا از ملاقاتش با شاهپورخان چیزی به من بگوید راهش را کشید و رفت.

بعد از رفتنش قبل از اینکه با بهت و سرگردانی بنشینم و به حدسیات خودم فکر کنم یادم به سفارشات اکید خجه افتاد و آه از نهادم برآمد. چون دیگر حوصله‌ای برای رفتن به آن‌سمت دیوار را نداشتم. اما چاره‌ای هم نبود.

@Romanchii

#نیلوفرلاری

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۳۵۹



با وجود مخالفتهای خاله همتا باید به سراغ شاهپورخان می‌رفتم و مطمئن می‌شدم او در پوشش کامل به بستر خواب رفته و لای هیچ‌کدام از پنجره‌های اتاقش هم باز نمانده! البته اگر بعد از ملاقاتش با قباد خوابی هم به چشمانش بیاید!

***

شاهپور

احساس تنگی نفس داشت. با اینکه لای یکی از پنجره‌ها را باز گذاشته بود اما فکر می‌کرد هوای تازه‌ای در اتاقش نیست و هرچه هست توده‌ای سنگین و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سمناک است که استشمامش داشت ریه‌اش را مسموم و مسدود می‌کرد و به مرز خفگی می‌کشاندش. می‌خواست دکمه‌ی زنگ بالای سرش را فشار بدهد و کسی را خبر کند اما بعد منصرف شد. ترسید اهل خانه را نگران و سرآسیمه از بستر خوابشان بیرون بکشاند و آنها بی‌خودی شلوغش کنند. گرچه با وضعیتی که داشت چندان هم بی‌خودی به نظر نمی‌رسید. اما واقعا حوصله‌ی هیاهو و ابراز ترحمشان را نداشت. اگر دانیار مریض احوال نبود حالا باید می‌آمد اینجا بهش حساب پس می‌داد.

" پسره‌ی احمق! ببین با وقت‌نشناسی و دهن‌لقیت چه گندی زدی به زندگی‌مون!؟"

اصلا نمی‌فهمید چرا و روی چه حسابی دستی‌دستی این شر را انداخته بود توی دامنشان! حالا وقتش نبود! نبود!

هرطور که بود خواست خودش را دوباره از بستر خوابش پایین بکشد اما تقلایش باعث سقوط دردناکش از روی تخت شد. پشتش که به زمین خورد

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

، تمام بدنش که کوبیده شد ، نگاه درمانده‌اش که به سقف بالای سرش مات ماند زیر لب با خودش گفت "آیا روا بود با این ننگ بمیرم؟"

انگار که روی سخنش با خدا بود و منتظر که چیزی در جوابش بگوید و قانعش کند. اما خدا جوابش را نداد و او هر لحظه با درماندگی و نومیدی بیشتری حس کرد که دلش مردن می‌خواهد. شاید اگر همتا آن‌روز آن نامه کذایی را خوانده بود... اگر بی‌بی‌شهربانو به اذن خدا سکته نمی‌کرد و لال نمی‌شد... اگر دانیار حماقت نمی‌کرد و زودتر از موعد حرفی نمی‌زد حالا با عزت و احترام و اندکی هم آسوده‌خاطر می‌توانست ره به سوی دیار باقی بسپارد اما افسوس که همه چیز داشت دست به دست هم می‌داد تا نام نیکی از او به جای نماند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۶۰



کاش اقلا می‌مرد! شاید آن لحظه مردن برایش راحت‌ترین کار دنیا بود. فقط کافی بود چشمانش را ببندد و خود را از این جهنمی که دست تقدیر داشت او را به سویش سوق می‌داد خلاص کند. اما به همین آسانی هم نبود. آیا باید به عزرائیل هم التماس می‌کرد؟ سعی داشت با تمارض و تلقین به احتضار قانعش کند که پیش از اجل روح دردمندش را از او بستاند که ناگهان در اتاقش باز شد و کسی که هم فرشته‌ی نجاتش بود و هم نبود در لحظه‌های آخر تسلیم شدنش به دادش رسید.

همه می‌دانستند اگر آن شب من به داد شاهپورخان نمی‌رسیدم شاید او را از دست می‌دادیم! اما کسی جز دیان از من به خاطر حضور به موقعم تشکر نکرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا نه اینکه محتاج قدردانی کسی باشم اما دلم هم نمی‌خواست که کسی مرا در بدحالی و به اغماء رفتن شاهپورخان دخیل و مقصر ببیند. حتی خجه هم که درجریان ملاقات من و شاهپورخان بود به من بدبین بود و خیال می‌کرد که من حرفی زده یا حرکتی کرده‌ام که باعث تهییج و تشنج شاهپورخان شده!

ملکه که رویش نمی‌شد زین‌پس ورود مرا علنا به عمارت شرقی ممنوع اعلام کند دستور داده بود تا بهبودی حال شاهپورخان و شنیدن داستان آن شب از زبان خودش در اندرونی را با قفل کتابی مسدود کنند که دیار زحمت این کار را کشید.

همه در ظاهر و باطن مرا مسئول بد شدن حال شاهپورخان می‌دانستند و من قباد را که بعد از آن شب از دستم فراری بود و دم به تله‌ام نمی‌داد تا در این جهل که آن شب چه حرف‌هایی بین او و شاهپورخان رد و بدل شده بمیرم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب از ترس به موقع نرسیدن آمبولانس خودشان شاهپورخان را به اورژانس رسانده بودند. دانیار با تن تبدار و آلوده به ویروسش از همراهی با شاهپورخان معاف شده و در خانه مانده بود تا خجه ازش پرستاری کند. قباد پشت رل لندکروز نشست و بقیه اعضاء خانواده هم در ماشین جا شدند و با او رفتند.

مونس هم که از عمارت خودشان آن سروصداهای غیرعادی را شنیده و به محوطه آمده بود به خاطر شرایط جسمی‌اش دلیل قانع‌کننده‌ای برای جا ماندن از آنها و دور ماندن از نامزد مریضش داشت و به توصیه مادرش خیلی زود به عمارتشان برگشت.

#۳۶۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من که دلم می‌خواست همراهشان راهی اورژانس شوم اما از بیم روی خوش ندیدن و منع شدن جرات نکرده بودم حتی به لندکروز نزدیک شوم ناگهان خودم را در اتاق دانیار بالا سرش دیدم. خجه درحالیکه حوله نمدار را روی پیشانی داغ او می‌کشید با سرکوفت گفته بود

_پدر رو که نصف شب رووونه اورژانس کردی! ببینم با پسر بیچاره‌اش چه می‌کنی!

و بعد گفت روی میز یکی دوتا ماسک گذاشته و ازم خواست یکیش را بردارم و بزنم به صورتم (یکی هم خودش زده بود اما تقریبا با نزدنش فرقی نداشت. چون نیمی از دماغ گلابی‌اش مانده بود بیرون) و کنارش بمانم و تا او می‌رود یک تشت آب ولرم برای پاشویه‌اش می‌آورد حوله‌اش را با حوله‌ی نمدار دیگر عوض کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش خواسته بودم یک جوری به خاله همتا خبر بدهد که من اینجا هستم و معلوم نیست کی برگردم و بگوید که منتظرم نباشد. بعد از رفتن خجه جایش را کنار بستر دانیار پر کردم. بدنش آنقدر داغ بود که حرارتش مثل گرمایی که از بخاری برمی‌خاست محسوس بود. شاید بهتر بود آنها او را هم با این حال نزارش با خود به اورژانس می‌رساندند. نمی‌توانستم برایش غمگین و متاسف نباشم و دل نسوزانم! حتی اگر در ذهن من مظنون به قتل غیر عمد خواهرش باشد! او همان کسی بود که من از دیروز و هنوز با همه‌ی وجودم دوستش می‌داشتم. بدون اینکه انتظار شنیدن جوابی از او داشته باشم پرسیدم

_صدای منو میشنوی دانیار؟ می‌دونی من پیشتم!؟

و نگفتم "حتی با اینکه می‌دونم چه کردی!"

حالا که حالش بد بود باید باهاش با مهربانی تا می‌کردم و هرچه خشم و ناراحتی و بیزاری بود می‌گذاشتم برای روزهای بعد! وقت برای کینه‌ورزی و دشمنی بسیار بود! اصلا می‌توانستم با او دشمنی کنم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله‌ی روی پیشانی‌اش گرم شده بود. باید عوضش می‌کردم. در همان حال که حوله‌ی دوم را در ظرف آب می‌چلاندم گفتم

_می‌خوای برات شعر بخونم؟ می‌دونی که صدام بد نیست!

اگر چه با ماسکی که دور دهانم بود شرایط سختی برای دکلمه کردن داشتم اما من بی‌اعتنا به رطوبتی که هرلحظه بیشتر و بیشتر به ماسکم نفوذ می‌کرد، شروع به خواندن شعری از دیوان فروغ کردم

#۳۶۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"آه ... هرگز گمان مبر که دلم
با زبانم رفیق و همراهست
هر چه گفتم دروغ بود، دروغ
کی ترا گفتم آنچه دلخواهست
تو برایم ترانه می خوانی
سخنت جذبه ای نهان دارد
گوئیا خوابم و ترانه تو
از جهانی دگر نشان دارد
شاید این را شنیده ای که زنان
در دل « آری » و « نه » به لب دارند
ضعف خود را عیان نمی سازند
رازدار و خموش و مکارند
آه، من هم زنم، زنی که دلش
در هوای تو می زند پر و بال
دوستت دارم ای خیال لطیف

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستت دارم ای امید محال"

نمی‌دانم چرا یکدفعه بغض کردم و دلم می‌خواست که بگریم! شاید احساساتم تحت تاثیر مجموعه حوادث آن شب سخت و غمناک به غلیان آمده بود. اما بیشتر برای خودم و او متاثر و حزین بودم!

برای این منی که خود بیمار عشق بودم و پرستارش باید خون می‌گریستم!

پس این خجه کجا مانده بود؟ می‌ترسیدم من هم با این حال خرابم امشب بیفتم روی دستش! درحالیکه موهای نمناکش را با نوازش از روی پیشانی‌اش کنار می‌زدم زیر لب گفتم

_اگه اون کاررو کرده باشی نمی‌تونم ببخشمت ولی چه جوری می‌تونم هم ازت متنفر باشم هم عاشقت باشم هم تو این بزخ زنده بمونم؟

نمی‌دانم صدایم را می‌شنید یا نه؟ حتی یک‌بار وسوسه شده بودم که ازش بپرسم " تو دیانا رو انداختی تو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گودال؟" شاید در میان تبزدگی و عالم از خودبیخودگی‌اش راستش را به من می‌گفت. اما بعد از خودم به خاطر این بداندیشی شرمنده شدم. نباید از حال بدی که داشت سوءاستفاده می‌کردم!

ناگهان با بیقراری درجایش شروع به وول خوردن کرد و من ترسیدم دچار تشنج شده باشد! لبهایش می‌لرزید و داشت نجوای نامفهومی سر می‌داد. انگار داشت هذیان می‌گفت و من نمی‌دانم به نظرم رسیده بود یا واقعا توی پریشان‌گویی‌هایش یک بار نام دیانا را صدا زده بود!

#۳۶۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بودم بروم خجه را خبر کنم یا همانجا پیشش خشکم بزند؟ تا اینکه ناگهان چشمانش را باز کرد و در جایش نیم‌خیز شد. حوله افتاد زمین و من وقت نکردم برش دارم.

جوری زل زده بود به من و دستش را ناباورانه روی سروصورتم می‌کشید که ماسک از صورتم کنار رفت. انگار که می‌خواست مطمئن شود من خواب و خیال نیستم. نفس‌هایش آنقدر سوزان بود که انگار از دهانه‌ی آتشفشان می‌زد بیرون.

بمیرم من برای هردوتامان!

ما چه به هم نزدیک بودیم و چه از هم دور ! ما دچار هم بودیم و مبتلای هم! دیگر از این ویروس‌بازی‌ها چه باک!؟ بگذار از این بیشتر دردمند هم شویم!

_می‌دونی چقدر دوست دارم گُلَک؟ می‌دونی چقدر ؟ می‌دونی چقدر؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد که به سرفه افتاد و تازه انگار یادش آمد چه حالی دارد مرا از خودش دور کرد

_از اینجا برو عزیزم! نمی‌خوام مریض بشی!

و بعد ناله‌ای کرد و یک‌بری افتاد و سرفه‌هایش را ریخت روی بالش!

روی میز کنار تختش یک بطری آب نیم‌خورده بود . درش را باز کردم . دست زیر گردنش گذاشتم و کمکش کردم تا کمی از آن را بنوشد بلکه سرفه‌هایش بند بیاید که البته موثر هم بود. وقتی داشتم با حوله آب سرازیرشده از گوشه‌های لبش را پاک می‌کردم با چشمانی بسته انگاری که خودش را سپرده باشد به من درهمان حال که تقریبا روی دستم آرام گرفته بود زیر لب چیزی گفت که شنیدنش باعث شگفتی و تعجبم شد آنقدر که فکر می‌کردم نباید به گوش‌های خودم اعتماد کنم

_هرچی می‌خواد بشه! من نامزدیمو با مونس به هم می‌زنم گلَک!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هایش رفته رفته کوتاه‌تر و آرام‌تر شدند. حتی خودش هم نفهمیده بود کی خوابش برده!؟

همان موقع بود که خجه با یک لگن آب ولرم لنگ‌لنگان وارد اتاق شد. انگار گفته بود در اثر دستپاچگی‌اش (نمی‌دانم کجا) دمپایی از پایش سریده و خورده بوده زمین! نک و ناله‌کنان می‌گفت این پا دیگر برایش پا نمی‌شود! بعد دعوایم کرد که چرا ماسکم را برداشته‌ام و چرا نشسته‌ام ور دلش! پس چرا خشکم زده و بروبر نگاهش می‌کنم؟ اصلا گوشم (بِشش) هست؟

_حتما باید دستی‌دستی خودت رو مریض کنی ورپریده!؟

پارتهای بعدی #جمعه

#ایگل_و_رازهایش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۶۴



فصل سی و هشتم

شاهپور خان بعد از سه روز و سه شب از بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان مرخص شده و به خانه برگشت. اما شنیده بودم که دیگر آن شاهپورخان باروحیه و سردماغ سابق نبود. به گفته خجه نه اینکه چون از نظر جسمانی تحلیل رفته و چهره‌اش نیز تکیده شده بود. بلکه چون آن برق غرور و امید به زندگی که

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه از نگاه نافذش می‌جهید دیگر در ته چشمانش سوسو نمی‌زد اینطور به نظر می‌رسید.

کسالت و بی‌حالی پایدارش او را تمام وقت روی تختش نگه می‌داشت و میل به انجام هیچ کاری وادار به تحرکش نمی‌کرد. با کسی حتی با ملکه هم حرف نمی‌زد. دانیار را که حالش خوب شده و به تشخیص دکتر مشکلی برای ملاقات با او نداشت هنوز به حضور خود نپذیرفته بود. گویی با خودش و با عالم و آدم قهر بود و شاید با دانیار بیش از همه که او را دستی‌دستی توی آن موقعیت سخت قرار داده بود.

خجه با مشت به سینه‌اش می‌زد و می‌گفت

_دردش به جونم! انگار دیگه دست از زندگیش کشیده!

من هم جرات نکرده بودم به ملاقاتش بروم. هم چون می‌ترسیدم او پذیرایم نباشد هم چون از قهر و غضب بیشتر ملکه واهمه داشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا وقتی از حال بد این‌روزهای شاهپورخان باخبر شد آهی کشید و درحالیکه روی صندلی گهواره‌ای‌اش ثابت مانده بود با افسوس و اندوه ادیبانه‌ای گفت

_"مرگ تنها سهمی است که به عدالت تقسیم می‌شود"

انگار که داشت پیشاپیش خودش را برای مصیبت بزرگ آماده می‌کرد و من در عجب بودم که چطور می‌توانست به همین راحتی با آن کنار بیاید؟

خوشبختانه ویروس دانیار به من و خجه منتقل نشد و هیچکدام از ما مریض نشده بودیم. گرچه پای خجه آن‌شب مصدوم شد و تا مدت‌ها ورم داشت و نمی‌توانست مثل همیشه به امور خانه رسیدگی کند اما

انگار در آن حادثه خیریتی هم برایش بود. ملکه که ناتوانی خجه قوز بالای قوزش شده بود و می‌دید کارهای خانه روی زمین مانده و خودش هم درگیر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مراقبت از شاهپورخان از یک طرف و عمه‌تاجماه از سوی دیگر شده و کنترل همه‌چیز دارد از دستش در می‌رود بالاخره توانست خجه را برای استخدام یک خدمتکار تمام‌وقت تازه نفس مجاب کند. موردی که تا آن روز خجه هرگز به آن رضا نمی‌داد. حالا نه اینکه مخالفتش از سر بخل و حسد بوده باشد و فکر کند که قرار است برایش رقیب بیاورند. بلکه از روی غیرت و معرفتش می‌خواست تا آخرین ذره‌ی توانش در خدمت این خاندان باشد.

#۳۶۵



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه ترس از کارافتاده شدن و کنار گذاشته شدن تنها فوبیایی بود که داشت. اما با توجه به وضعیت جسمانی خودش و اوضاع نابسامان عمارت بالاخره مجبور شد برخلاف میلش در مقابل این خواسته و اصرار ملکه کوتاه بیاید. خجه ناراحت و دلگیر به من گفته بود

_من دیگه به دردنخور شدم! دیگه فایده زنده موندنم چیه؟

انگار اصلا دلیل خلقتش از ازل همین بوده! که تمام عمر کنیز بی‌مزد و منت خاندان دولتشاهی‌ها باشد! من سعی داشتم دلداری‌اش بدهم و آرامش کنم. از خوبی‌ها و زحمات و خدمات بی‌وقفه‌اش گفتم. اینکه خیلی بیشتر از توان خودش و توقع دیگران از خودش برای این خاندان مایه گذاشته. اینکه وجودش برای همه ما غنیمت است و همین که هست خوب است! گفتمش او مثل ستون این عمارت می‌ماند که همه بهش تکیه داده‌ایم. درحالیکه داشت به پهنای

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش اشک می‌ریخت در رد حرفهای من سری تکاند و گفت

_من قد یه پاره آجر از این عمارت هم نیستم! چه برسه به ستون! ستون این خونه شاهپورخان! حالا باش و ببین! اگه زبونم لال طوریشون بشه دیگه سنگ روی سنگ بند می‌شه!؟

و من می‌دانستم که حق با اوست اما با غم سنگینی در دل ساکت ماندم. نمی‌خواستم به عزای قبل از مصیبت دچار شوم.

مدام به آن اتفاق بلاخیز در جنگل برفی فکر می‌کردم. به دیانا و مرگ ناجوانمردانه و غم‌انگیزش! به قباد و رمز و رازهایش! به شاهپورخان که این آخر عمری قباد را کجای دلش باید می‌گذاشت؟ به خاله همتا و ملکه که با غم و رنجش چطور باید کنار می‌آمدند! حتی به مونس و زخم‌هایی که بر قلب و روحش مانده بود! اما از همه بیشتر به دانیار فکر می‌کردم! به او که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هم مظنون به قتل خواهرش بود(انگاری) و هم قاتل قلب بی‌نوای خودش و من! انگار هنوز داشت توی گوشم می‌گفت

"می‌دونی چقدر دوسِت دارم گلَک! می‌دونی چقدر؟ می‌دونی چقدر؟"

اما با آنهمه ادعای دوست داشتنش داشت تن به ازدواج مصلحتی با یک‌نفر دیگر می‌داد. دلیلش چه می‌توانست باشد جز هم‌پیمانی برای نگهداری از یک راز بزرگ!

آیا هنوز به حرفها و ادعاهای قباد ایمان نیاورده بودم؟

#۳۶۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"من نامزدیمو با مونس به هم می‌زنم گلَک!"

چقدر دلم می‌خواست بدون اینکه دلم برای مونس بسوزد فکر کنم که این یک وعده‌ی شیرین بود به من! اما احتمال اینکه آن حرفها فقط هذیانات ناشی از یک تب تند بوده باشد بیشتر بود. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. انگار نه انگار که هردو زیر یک سقف بودیم و من در حسرت دیدارش بیتاب‌ترین بودم.

با حواسی پرت و افکاری پریشان تمرکز لازم را برای ضبط پادکست رمان نداشتم. خانم نویسنده از قسمت دوم پادکستی که برایش فرستاده بودم راضی نبود و می‌گفت نسبت به قسمت اول از نظر کیفی نامطلوب است و چنگی به دل نمی‌زند. می‌گفت صدایم آن هارمونی لازم را نداشته و در انتقال احساسات به مخاطب ضعیف عمل کرده‌ام و بهتر است که دوباره روی ضبط آن قسمت کار کنم. همین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حساسیت بیش‌از حد و نظریه‌ی به زعم من وسواسی‌اش بدتر باعث تضعیف اعتمادبه‌نفس و ایجاد وقفه‌های ناخواسته در روند تولید می‌شد.

فرید اما با تاکید می‌گفت که اتفاقا پادکست دوم از نظر کیفی کار بهتر و قوی‌تری شده و خانم نویسنده بی‌خودی دارد ازش ایراد بنی‌اسرائیلی می‌گیرد. گفت که می‌تواند در این مورد با ناشر حرف بزند تا او خودش نویسنده را مجاب کند که با نظارت و دخالت‌های بیش از حد خود باعث کندی کار و همچنین ناراحتی من نشود. گفتم فعلا دست نگه دارد تا من قسمت دوم پادکست را دوباره با کیفیت "مطلوب‌تری" ضبط کنم. اگر باز بخواهد بی‌دلیل از کارم ایراد بگیرد آن‌وقت خودم خیلی محترمانه او را متوجه‌ی دخالت‌های نابه‌جایش خواهم کرد.

به بهانه‌ی سر زدن به باربی (شما بخوانید برای دیدن قباد و بازجویی و سین جیم‌کردنش) به استطبل رفته بودم اما آنجا ندیدمش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغش را از دیار گرفتم که لباس سوارکاری پوشیده بود و داشت اسبش را زین می‌کرد. ظاهرا قصد داشت برود اسب‌دوانی. من اگر جای او بودم بعد از حادثه‌ای که باعث سقط شدن اسب قبلی‌اش شد شاید دیگر جرات نمی‌کردم سوار هیچ اسبی شوم. آنچه که از حرفهایش فهمیدم این بود که قباد برای انجام کاری رفته تهران اما بین راه دچار سانحه شده و یک یدک‌کش او را به نزدیک‌ترین مکانیکی رسانده. گفته بود خودش با مادرش تماس گرفته و گفته حالش خوب است اما شاید کارش تا شب طول بکشد و حتی مجبور شود بدون ماشین برگردد. درحالیکه برای قباد نگران شده بودم و فکرم درگیر شدت تصادفش بود گفتم

_شانسو می‌بینی؟ اگه می‌دونستم قباد قراره بره تهران منم دنبالش می‌رفتم. کی‌می‌دونه! شاید احتمال داشت که با حضور من تصادف هم نکنه.

@Romanchii

#نیلوفرلاری

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۳۶۷



وقتی داشت دستی روی یال سرخرنگ اختر (اسم اسبش اختر بود.) می‌کشید نیشخندزنان گفت

_از کجا معلوم؟ شاید اگه تو پیشش بودی حواسشو پرت می‌کردی و وقتی ماشین ترمز برید به جای اینکه بکوبه به کوه، فرمون از دستش در می‌رفت و باهم می‌افتادین تو دره!

اهمیتی به طنز سیاه حرفهایش ندادم. حتی نمی‌خواستم بدانم آیا از گفتن "اگه تو پیشش بودی حواسشو پرت می‌کردی" منظور خاصی داشته و احیانا طعنه‌ای درش نهفته؟ یا بهش تذکر ندادم که "اقلا یک خداینکرده‌ای هم می‌گفتی!" یکه‌خورده و مبهوت پرسیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای وای! مگه ماشینش ترمز بریده؟ چه وحشتناک! اگه اتفاق بدتری براش می‌افتاد چی؟

یعنی واقعا حالش خوب بود؟ اگر اینطور باشد که راستی راستی باید شانس آورده باشد! دیار شانه زد بالا و کمی دوبه‌شک شد

_حتما دیگه ! والا چرا باید یهو از جاده منحرف بشه و بزنه به کوه!

باید به قباد زنگ می‌زدم اما یادم آمد گوشی‌ام را توی خانه جا گذاشته‌ام. فکر کردم برگردم خانه تا طی تماسی با او جویای حالش شوم. اما قبل از رفتن به دیار سفارش کردم که موقع سوارکاری مراقب خودش باشد و بی هوا یورتمه نرود. پوزخندزنان گفت

_یه نگاه به قد و بالام بکن ایگی!(او گاهی اسمم را با مخفف ایگ یا ایگی صدای می‌زد. می‌گفت شبیه اسم خارجکی‌هاست!) مثل اینکه منو با دیار هفت ساله اشتباه گرفتی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و در یک حرکت رعب‌انگیز و "پرریزان" پرید روی اسبش. افسارش را کشید و وادارش کرد روی جفت پاهای جلویش خیز بلندی بردارد. آنقدر حرفه‌ای و استادانه این کار را کرده بود که حرکاتش به نظرم جنون‌آمیز آمد و تا او بر اسبش مسلط شود و آرام بگیرد رنگ به رخسارم برنگشت. نگاهش هنوز به من که برجای خود خشکم زده بود پر از غرور و تفرعن بود

_انگار خبر نداریا ایگل خانم! من دیگه خیلی وقته که واسه خودم مردی شدم!

و در امتداد لبخندی از سر رضایت و خودشیفتگی خم شد و دستی بر یال و کوپال اسبش کشید. توی دلم خجه‌بازی درآوردم و برایش "وان‌یکاد" خواندم و یواشکی فوت کردم سمتش که چشم نخورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۶۸



خوشبختانه این حرکت من از چشمش دور ماند والا حتما دستم می‌گرفت. برایش در عین مباهات نگرانی خواهرانه‌ای داشتم! داشت زیادی به خودش و جوانی‌اش می‌نازید. هرچند در دل بهش حق می‌دادم! از عید به این‌ور قدش به نسبت چندسانتی بلندتر شده و تقریبا داشت به قد برادر ارشدش می‌رسید. چهره‌ی مردانه‌تری هم پیدا کرده بود. رنگ موهایش داشت روزبه‌روز روشن‌تر از قبل می‌شد. شبیه تینیجرهای خوش‌تیپ و جذاب غربی بود. در فضای مجازی دنبالش نمیکردم ولی حدس می‌زدم که او هم لابد مثل برادرش برای خود هواخواهان زیادی داشت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چی شد که یکدفعه حواسش از من و اسبش پرت شد. چشمانش را باریک کرد و انگار که متوجه چیز مشکوکی شده باشد با گوش‌های تیز کرده به سمتی گردن کشید. تا خواستم بپرسم "چی شده"

مهمیزش را بر کپل اسبش کوبید و به تاخت از اسطبل بیرون رفت. من که با شنیدن بع‌بع ممتد باربی که انگار داشت صدام می‌زد پاک یادم رفته بود باید برای چه کاری زودتر به خانه برگردم بعد از خروج شتابان اسب‌سوار جوان، توی استطبل ماندم و مدتی سرگرم بازی با باربی و نیز ناز و نوازش "سزار" اسب قهوه‌ای رنگ دانیار شدم.

دانیار

امروز باید حتما به سراغ مونس می‌رفت تا تکلیفش را روشن کند و آب پاکی را بریزد روی دستش! البته اگر دستش بهش می‌رسید! چرا که بعد از خواندن پیامهای پر از توبیخ و تهدیدش متوجه شده بود که او بیکار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ننشسته و ته و توی مساله بارداری‌اش را به دست آورده و برای اینکه در مقام دفاع از خودش برنیاید و مجبور به توضیحی به او نشود اخیرا خودش را از چشمش پنهان کرده و چند روزی را با عذر اینکه او آنفولانزای فصلی گرفته و باید از نزدیک شدن بهش پرهیز کند و بعد هم به بهانه ضعف جسمانی خودش و نیاز به استراحت ممتد توی عمارت خودشان سنگر گرفته بود و وانمود می‌کرد که بیشنان شکرآب شده و او فعلا مایل نیست ببیندش. شاید عده ای با خوش‌خیالی فکر می‌کردند که این قهر و آشتی‌ها ممکن است در هر رابطه‌ای پیش بیاید و درنهایت هم موجب نزدیکی و دلبستگی بیشتر نامزدها به هم می‌شود و جایی برای نگرانی نیست.

اما زهی خیال باطل!

دانیار می‌دانست که مونس تا ابد که نمی‌توانست با سوءاستفاده از ملاحظه‌اش و آتویی که ازش داشت خودش را از دسترس او دور نگه دارد. بالاخره باید می‌آمد بهش جواب پس می‌داد. فقط او دیگر برای این

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

قایم‌باشک‌بازی‌هایش حوصله‌ای نداشت. باید هرچه زودتر در مقابل خود پاسخگویش میکرد.

پارتهای بعدی #سه‌شنبه

#۳۶۹



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پس مجبور شد با یک کلک کودکانه قرقش را بشکند. که البته این امر بدون همکاری ملاله امکان‌پذیر نبود.

آن‌روز که یک روز تعطیل رسمی بود و او به اندازه کافی وقت برای رسیدگی به کارهای شخصی‌اش داشت گرچه به درخواست مادرش مجبور شده بود نصفی از روز را در گلخانه‌شان بماند تا بر آماده‌سازی خاک و زهشکی گلخانه که داشت برای کاشت گلهای فصلی آماده می‌شد نظارت کند اما کارش را که به اتمام رساند تصمیم گرفت به سراغ مونس برود.

به ملاله گفته بود برای مونس یک سورپرایز دارد و بدون اینکه متوجهش کند او ازش خواسته با هر ترفندی شده بفرستدش بیرون. ملاله هم که انگار نگران طولانی شدن بی‌حالی و گوشه‌گیری دخترش بود و بدش نمی‌آمد هوای تازه‌ای بهش بخورد و همزمان دل داماد آینده‌اش را نیز به دست بیاورد رفت که دخترش را از پستوی خانه بکشد بیرون!

به مونس گفته بود دیان و دیار کارش دارند و بیرون منتظرش هستند. او هم بدون اینکه برای نرفتنش

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه‌ای بیاورد روی تاپ و دامنش یک پانچوی نسبتا کلفت تیره پوشید تا او را از گزند سرمای عصرگاهی محفوظ نگه دارد و بعد تقریبا با عجله‌ای که از دید ملاله از حال و روز این روزهایش بعید بود از خانه بیرون زد.

وقتی داشت اینجا و آنجا را دنبال دیان و دیار می‌گشت ناگهان دستی به دستش چسبید و او را به سمت خودش کشید و تا با دانیار چشم توی چشم شد رنگ مهتابی صورتش رو به سرخی رفت. انگار از اینکه "رفیق بی‌کلک" مادرش به همین راحتی گولش زده به خشم آمده بود.

می‌خواست از راه آمده برگردد اما دستش مانده بود توی دست او! دیگر ازش راه فراری نداشت. دانیار می‌خواست با توپی پر از خجالتش دربیاید. اما همان لحظه چشمش افتاد به ملاله که از پشت یکی از پنجره‌ها داشت می‌پاییدشان! مجبور شد برای ظاهرسازی و دلخوش‌کردنش دست به یک حرکت ریاکارانه بزند و دخترش را در آغوش بگیرد. لبخند حاکی

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

از خرسندی و رضایت ملاله و دستی که برایش تکان داده بود می‌گفت که او کارش را خوب بلد است.

#۳۷۰





گرچه مثل این بود که یک قالب یخ را بغل زده و سرمای گزنده‌اش داشت به عمق روحش می‌رسید و خشکش می‌کرد اما هرطور که بود به این چالش مانکن‌وارش ادامه داد و آنقدر نگاهش را از ملاله برنداشت تا او خودش از رو رفت و دست از تماشایشان برداشت و بعد تصویرش قاب پنجره را ترک کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مونس از این آغوش غیرمنتظره و سرد غافلگیر شد اما نصیبی نبرد. می‌دانست که پشتش باید خدعه‌ای دیگر باشد. آنها لِم همدیگر را خوب بلد بودند و چون دست هم را می‌خواندند می‌توانستند که سربزنگاه به هم رکب بزنند.

طولی نکشید که او با لحن تهدیدکننده‌اش این را بهش ثابت کرد.

_اگه نمی‌خوای رسوای عالمت کنم با من بیا!

مونس می‌دانست که چاره‌ی دیگری جز اطاعت امرش نیست. پس مقاومتی نکرد و گذاشت که دستگیرش کند و با خود به هرجا خواست ببردش. می‌دانست او بالاخره می‌فهمد قضیه بارداری‌اش حقیقت دارد و بدتر از آن اینکه بچه از او نیست. پس از قبل باید خودش را برای قرار گرفتن در این موقعیت آماده می‌کرد.

آنها اسطبل را دور زدند و در مسیری که به جنگل می‌رفت پیش رفتند. از کنار هفت درخت کاج که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همچون هفت برادر سرفرازانه پشت‌به‌پشت هم ایستاده بودند گذشتند و به موازات نرده‌های چوبی و سیم‌های خارداری که مرز و محدوده‌ی میان عمارت و جنگل را مشخص می‌کرد به راه‌روی خود ادامه دادند.

دانیار می‌خواست تا جائیکه می‌شد از چشم عمارت‌نشینان دور شوند تا بتواند خط و نشان‌هایش را در خفا برایش بکشد یا اگر متوسل به زور شد کسی نبیندش. البته امیدوار بود که کارشان به جاهای باریک نکشد. هنوز انگار ته دلش کمی خوشبین بود که بتوانند این موضوع را بین خودشان به شکلی مصلحت‌آمیز حل و فصل کنند. گویی نمی‌خواست قبول کند کور خوانده!

برای لحظاتی اسب‌دوانی دیار حواسشان را پرت کرد. ظاهرا تازه از اسطبل بیرون زده بود و داشت دور از آنها برای خودش یورتمه می‌رفت که البته از نظر دانیار این نوع اسب‌سواری بی‌محابا یک نوع بی‌احتیاطی و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حماقت محض بود. گرچه دیان آنقدرهام بی‌تجربه نبود!

#۳۷۱





حضور ناخوانده برادرش داشت مایه‌ی نگرانی و عصبانیتش می‌شد اما چون دید فاصله‌ی میانشان آن‌قدر هست که باد حرفهاشان را به گوشش نرساند بی‌خیالش شد و تصمیم گرفت نادیده‌اش بگیرد.

بالاخره محل توقفشان را انتخاب کرد. کنار همان گودالی که قبل از عید ایگل توش افتاد و مچ پایش ترک برداشت . بعد از آن حادثه خودش آن را با چند فرغون خاک و سنگ مسدود کرده بود. مطمئن بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی حساب‌شده دارد پیش می‌رود و ترسش را پیشاپیش به جان مونس ریخته و پیام خود را خیلی واضح به او رسانده! اگر می‌خواست بدعهدی کند و بازی‌اش بدهد حقش بود به شیوه‌ی خود به سزای کار خود برساندش.

همچون کاری که با ماهان و شاهد کرد و آنها را به جرم اختلال و اغتشاش در جشن نامزدی خودش یک نیمروز گرسنه و تشنه و ترسیده بالای یک درخت نگه داشت درحالیکه دوسگ وحشی و درنده را پای همان درخت بسته بود. گرچه ماهان این نوع از مجازات و انتقامگیری را شیوه هالیوودی می‌دانست و می‌گفت که حقشان نبود به خاطر یک «ایرانی‌بازی ناقابل» او آنها را «امریکایی‌طور» تنبیه کند. گرچه خودش هم قبول داشت در جزای آنها قساوت زیادی به خرج داده اما مطمئن بود درس عبرت خوبی برایشان خواهد شد.

همزمان که او را هم کنار خودش متوقف می‌کرد گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کنم پیاده‌روی برای یه زن حامله ورزش خوبی باشه!

می‌دانست برای گفتن آنچه آنها را به آنجا کشانده نیاز به هیچ حاشیه و مقدمه‌ای نیست پس تیرش را صاف زده بود به هدف. آنقدر که مونس نفهمید او داشت بهش طعنه می‌زد یا یک‌دستی! اما سکوت تنها اسلحه‌ای بود که او داشت. پس سعی کرد به درستی ازش استفاده کند. گرچه خودش خوب می‌دانست که دیگر برای این ترس که مبادا از حرفهایی که می‌زد علیهش استفاده شود خیلی دیر شده بود!

دانیار از نگاه‌های یخی و سکوت بودارش بیزار بود. درحالیکه همزمان داشت سعی می‌کرد بر هیجانات عصبی‌اش غلبه کند و از طرفی جذبه‌اش را نیز نگه دارد این بار با لحن گزنده‌تری گفت

_چرا لالمونی گرفتی عزیزم؟

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۳۷۲



و با اشاره به شکمش

_نمی‌خوای بگی توله‌ی کیه؟

مونس لب برچید و چند نفسی با حرص کشید و حالش برآشفته‌تر شد. سکوت دیگر ارضایش نمیکرد. باید زبان باز می‌کرد و خب از آنجا که قضیه لو رفته بود دیگر قصدی هم برای انکار و حاشا نداشت.

_می‌تونی برای فهمیدنش چند ماه دیگه هم صبر کنی!

این آن جوابی نبود که دانیار منتظر شنیدنش باشد! دست کم باید برای حفظ ظاهر هم شده کمی عز و جز می‌کرد و سر از کوچه علی چپ که درمی‌آورد؟ اما حالا از لحن گستاخ و بی‌عارش گیج و حتی مشمئز شده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. توقع اینهمه بی‌دلیِ جنون‌آمیز را از او نداشت. دندان به هم سایید و گفت

_من که بهت دست نزدم! مریم مقدس هم نیستی که فرشته‌ها از غیب بهت دمیده باشن! بگو از کی حامله شدی لعنتی!؟

دخترک سعی داشت با نیشخند خونسردانه‌اش بیشتر حرصی‌اش کند. انگار از این کار حظ بیشتری می‌برد. چرا تا قبل از آن بی‌خودی فکر می‌کرد که سکوت برایش عذاب‌آورتر است؟

_نمی‌دونستم اینقدر عاشقمی که این چیزا برات مهمه!

انگار چیزی برای باختن نداشت و عمدا می‌خواست که به مرز انفجار برساندش!

_"این چیزا"؟چقدر وقیحی تو! تا نزدم نیست و نابودت نکردم مثل بچه آدم حرف بزن بدونم دست تو دست کدوم نامردتر از خودت گذاشتی و جرات کردی که منو بازی بدی تا گردن جفتتون رو بشکنم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را آنقدر برایش درشت کرده بود که حس می‌کرد دارد از حدقه می‌زند بیرون! ننگی بالاتر از این که نامزد آدم (حالا گیریم که نامزد اجباری و نادلخواسته‌اش باشد) صاف زل بزند توی چشمش و بی‌ناموسی‌اش را جار بکشد؟

دخترک بی‌آنکه قصدی برای انکار داشته باشد با بی‌تفاوتی شانه زد بالا. ظاهرا با همین رفتار و گفتار بی‌شرمانه‌اش قصد جانش را کرده بود.

_غریبه نیست! خودیه! فکر کنم فعلا فقط همینو بدونی کافی باشه برات آقای خوش غی...!

هنوز "آقای خوش غیرت" را کامل نگفته، باقی حرفها با مشتی که ناگهان به سمتش آمد، قاتی خون شد و از دهانش بیرون پاشید و خودش را هم به سمتی پرت کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما او از رو نرفت و دم فرو نبست. با دریدگی بیشتری چشمان بی‌حیایش را در نگاه حیران و پرکین او جولان داده بود و با لبخندی موذیانه و پلید داشت بهش اعلان جنگ می‌کرد

_شرط می‌بندم دونستش برات یک سورپرایز بزرگه!

دانیار مطمئن نبود همین که بالای سر مونس خیمه زد و خواست به خرش بچسبد ناگهان آن صدای پیتکوپیتکوی هولناک را شنیده بود یا قبل‌ترش و نمی‌دانست اگر ناگهان اختر رم نمیکرد و بعد از پرت کردن سوارش به تاخت به سمتشان نمی‌آمد و او برای اینکه از سر راهش کنار برود به دل سیم‌های خاردار نمی‌زد به همین راحتی می‌گذاشت مونس بعد از آن پرده‌دری وقاحت‌آمیزش زنده بماند یا نه؟ حالا که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می‌کرد تمام تنش سوراخ‌سوراخ شده ذهنش از کار ایستاده بود! با تنی مجروح و خون‌مال وقتی می‌خواست از شدت درد و سوزش از حال برود فهمید هیچ برایش عجیب نیست اینکه مونس به جای اینکه با نگرانی خود را به او برساند و جویای حالش شود و به زخمهای مانده بر تنش برسد (همان‌طور که او در لحظه‌ی خطر تنها به فکر حفظ جان خودش بود نه او .) به سراغ برادرش رفته بود که کمی آن‌سوتر درحالیکه مانده بود به خاک سر راست کرده و حیران و سرگشته داشت نگاهشان می‌کرد! فقط باید با حواس‌جمعی بیشتری به جزییات توجه نشان می‌داد. والا فهمش آنقدر سخت نبود. نه آنقدر که حالا به خاطرش احساس حماقت کند.

فصل سی و نهم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس نفهمیده بود آن اتفاق چرا و چگونه افتاده بود؟ با اینکه من جز اولین نفراتی بودم که خود را به محل حادثه رساندم اما متوجه غیرعادی بودن چیزی نشده بودم!

هرچند با آن شتابی که دیار با اسبش تاخته بود می‌شد گفت که از قبل شورش به دلم افتاده ! شواهد و قرائن می‌گفت که ظاهرا اسب دیار ناگهان رم کرده و دیار آنچنان که در حادثه‌ی قبل برایش اتفاق افتاد با احساس خطر و به طور غریزی خود را به موقع از پشت اسبش رها کرده بود.

اختر با آخرین سرعت خودش را به میان زوج غیرعاشق زده و درنهایت بدون اینکه برخوردی با کسی داشته باشد باعث زخمی شدن دانیار شده.

تا اینجا همه چیز به طرز اسفناکی یک اتفاق عادی اما غم‌انگیز به نظر می‌رسید.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۳۷۴



تا اینکه مونس مدعی شد دانیار قصد داشته به او و بچه‌اش صدمه بزند اما به اذن خدا اسب دیار به یاری‌اش آمده بود.

این را وقتی گفت که من بالای سر دانیار نشسته، بلوزش را بالا زده بودم و داشتم با نگرانی و ترحم شدت جراحاتش را بررسی می‌کردم.

_باور میکنی؟ اون قصد داشت یه بلایی سرم بیاره و کاری کنه که بچه‌ام سقط بشه! می‌خواست منو هل بده جلوی اسب ولی خدا هوامو داشت ...!

دانیار هم با لحنی تشرناک بهش گفته بود که بهتر است خفه شود والا چنین می‌کند و چنان می‌کند. من

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه وانمود کنم علاقه‌ای به مداخلت در بحث و اختلافاتشان ندارم و حتی برایم جای سوال نیست که چطور خودش از این حادثه قسر دررفته حال دیار را ازش پرسیدم. با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخته و گفته بود مثل اینکه قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کند و باید که حتما توسط پزشک معاینه شود.

دانیار بی‌آنکه نگرانی خاصی برای برادرش داشته باشد (عجیب بود، نبود؟) درحالیکه دیگر نایش درنمی‌آمد ازم خواست کمکش کنم و به عمارت برسانمش! ظاهرا از کسی جز من تمنای یاری نداشت اما من تا بخواهم دست بجنبانم دیان و ملکه هم ای وای گویان و سرآسیمه از راه رسیدند. یکی‌شان با اشک و آه به سراغ برادر کوچکتر رفت و دیگری با زاری و گریه سمت برادر ارشد! زن دایی ملاله هم کمی با تاخیر پشت سرشان آمده و غش و ضعف‌کنان رفته بود سراغ دختر خودش!

اما از خاله همتا خبری نشد. ظاهرا برایش اهمیتی نداشت کجا چه اتفاقی برای کی افتاده!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حادث شدن دو اتفاق بد (برخورد ماشین قباد با کوه و رم کردن اسب دیار و غیره) در یک روز کمی عجیب بود اما نه آنقدر که برای کسی سوال‌برانگیز باشد و بخواهد که با پیشنهاد خجه مبنی بر قربانی کردن یک گوسفند برای دفع بلا مخالفت کند و دنبال علت و معلولی خارج از نظریه‌های خرافه‌آمیزی مثل 《چشم نظر》 باشد. اما برای من سوال بود که چرا مونس با آنکه پیش من مدعی شده دانیار درصدد سوءقصد به او بوده اما درباره‌اش به کسی دیگر حرفی نزده و جارو جنجالی به پا نکرده؟ آیا از ترس دانیار و تهدیداتش تصمیم گرفته بود به لبهایش مهر خاموشی بزند؟

شاید دانیار واقعا خیال داشته نامزدی‌اش را با او به هم بزند و او هم زیر بار نرفته و درنهایت کارشان به کشمکش و تهدید همدیگر کشیده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۷۵



کسی جز ملکه نبود که دانیار و دیار را به اورژانس برساند. هرچند دانیار اصرار داشت که حالش آنقدرها هم برای رانندگی بد نیست اما ملکه با سرزنشی که توام با دلسوزی بود بهش یادآوری کرد که با تن و بدن مثل آبکش شده بهتر است برایش غدبازی درنیاورد.

مجبور بود عمارت را دست دخترش و خجه بسپارد و بهشان توصیه اکید کند که نگذارند خبرش به گوش شاهپورخان برسد. بعد هم پسرهای بدشانسش را سوار ماشین کرد که به نزدیک‌ترین اورژانس برساندشان!

قبل از اینکه با خاله همتا راجع به اتفاقات هولناک آن‌روز صحبت کنم با قباد تماس گرفتم. می‌گفت هنوز کارش در مکانیکی تمام نشده و شاید که خودش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ماشین دربستی کرایه کند و برگردد. بعد از اینکه جویای حالش شدم و او گفت که خوشبختانه به جز چند خراش سطحی صدمه‌ی آنچنانی ندیده ماجرا را برایش شرح دادم و گفتم که امروز روز بدشگونی برای ساکنان عمارت بوده! بدون هیچ اندوه و افسوسی پوزخندزنان گفته بود

_دانیار می‌خواست منو بفرسته ته دره اما نزدیک بود خودش بره به درک!

از لحن کینه‌توزانه‌اش درباره‌ی دانیار هم ناراحت و هم حیرت‌زده بودم اما سعی کردم حساسیتم را بروز ندهم. وقتی ازش پرسیدم

_چرا فکر میکنی ممکنه دانیار تو اتفاق که برات افتاد دست داشته باشه؟

با لحن قاطع و صریحی در جوابم گفت

_چون من بدجوری موی دماغش شدم و اون می‌دونه که قراره وضع از این بدتر هم بشه پس می‌خواد سربه تنم نباشه! تازه مگه از خودم دارم حرف درمیارم. نظر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اوستاکار مکانیک هم همین بوده که تو این اتفاق باید دنبال یه مقصر باشم!

خب این دومین وصله‌ای بود که در یک روز به دانیار چسبانده بودند!

۱_سوءقصد به جان مونس ۲_ دستکاری کردن ترمز ماشین قباد به قصد سربه‌نیست کردنش!

هضم این نکته که چرا هر اتفاق بدی می‌افتد باید یک سرش برسد به او برایم سخت و عمیقا دردناک بود. از طرفی این فرضیه که همه سعی دارند ذهنیت مرا راجع به دانیار به هم بزنند هم می‌توانست کاملا بدبینانه باشد!

#۳۷۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این وسط نقش اسب دیار چه بود؟ آیا واقعا دانیار می‌خواسته مونس را پرت کند جلوی یک اسب سرکش و رمیده؟ کاش یک‌نفر بود که جواب تمام سوالات را می‌دانست و به من می‌گفت توی این عمارت دیوانه چه خبر است؟

همان‌طور که نباید می‌گذاشتم حرفهای دیگران افکارم را مخدوش و مسموم کنند باید مراقب می‌بودم که احساسات و عواطفم چشمانم را به روی واقعیت‌ها نبندند. بهتر بود راجع به ادعای عجیب مونس فعلا چیزی بهش نمی‌گفتم تا با لحن حق‌به جانب‌تری روی حرفهای خودش مصرتر نشود.

قصدم این نبود که با یک مزاح نابه‌جا و نسنجیده کفرش را دربیاورم بلکه می‌خواستم آنهمه فکر و خیال بد و تهمت‌های ناگوار را حتی شده موقتا از مغز خودم و او دور کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_باید بهش می‌گفتی می‌تونه به عنوان شغل دومش بره کاراگاه‌بازی کنه!

او از شوخی ساده و تقریبا بدون منظورم آنقدر برآشفته شد که می‌توانستم تشعشعات فوران خشمش را از آن سوی خط حس کنم.

_حتما باید یکروز نقشه‌اش بگیره تا باورت بشه دانیار عزیزت (با چه لجی هم دانیار عزیزت را هجی کرده بود!) چه هیولای مخوفی رو پشت نقاب جنتلمن و جذابش مخفی کرده!؟

و بعد بدون خداحافظی تماس را به روی من قطع کرد و نشد بگویمش

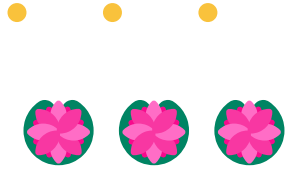
" پس کی قراره از چند و چون دیدارت با شاهپور خان به من چیزی بگی؟ "

پارتهای بعدی #جمعه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۷۷



فصل سی و نهم

ملکه

ملکه ساکت بود. غمگین بود و البته خشمگین و وامانده! خشک و بی‌حرکت چسبیده بود به پنجره.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می‌کرد و نمی‌دید انگار که هیچ منظره‌ای برای تماشا نبود.

_ملکه خاتون طبق برنامه غذایی روزانه امروز باید برای ناهار ماهی درست کنیم اما هنوز ماهی قزل نرسیده! خجه خانوم میگن حسین آقا از روز قبل باید ماهی‌های تازه رو می‌آورده برامون. اینکه هنوز ازش خبری نیست یعنی حتم یه مشکلی براش پیش اومده. خجه خانوم گفتن به جاش میگو و مرغ سوخاری درست کنیم. یا کباب کوبیده! البته گفتم بیام خدمتتون تا نظر شما رو بپرسم! در ضمن دانیار خان هم پرستاری رو که برای تعویض پانسمانشون خبر کردیم به اتاقشون راه ندادن! الان پرستار بلاتکلیف توی هال منتظر نشسته! خجه خانم گفتن به شما بگم باید خودتون بیاین و با دانیار خان صحبت کنین!

ملکه به صدای آمنه(خدمتکار جدیدشان) گوش داده بود اما اصلا حرفهایش را نشنید. انگار که روحش در زمان و مکان دیگری سیر می‌کرد و فقط جسمش مانده بود آنجا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ملکه خاتون!؟

نگاه مات و مایوسانه‌ی آمنه را روی خودش حس می‌کرد اما همچنان بی‌توجه به او به دوردست ها خیره شده بود و هیچ نفهمید آمنه کی بی‌خیالش شده و از آنجا رفته؟ دلش نمی‌خواست به چیزی فکر کند. اما نمی‌توانست جلوی پیشروی ذهنش را بگیرد که تا ناکجا رفته بود و داشت تمام جزئیات حرفهای همسرش را موبه‌مو بهش یادآوری می‌کرد

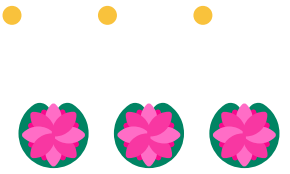
《فکر کنم دیگه از دست تقدیر راه فراری ندارم ملکه! صیاد سرنوشت بالاخره تو یه کوچه بن‌بست گیرم انداخت و باهام چشم توی چشم شد. اونم موقعی که دیگه هیچ چاره‌ای نمی‌تونم بکنم. گفتنش برام خیلی سخته! حتی سخت‌تر از فکر کردن به مرگ! اما مجبورم با سرافکندگی تمام یه حقیقتی رو بهت بگم. اوه نه. نه! صبر کن! چند حقیقت که تو و خیلی‌های دیگه ازش بی‌خبرین! حقایق کثیف و زشتی که خودم تا همین چندروز پیش درموردشون دوبه‌شک بودم و چون نمی‌خواستم باور کنم پیش خود انکارشون

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردم و در این راه دست به کارهایی زدم که نباید!! قبل از اینکه از کس دیگه‌ای بشنوی تصمیم گرفتم خودم بهت بگم!

#۳۷۸



اما پیشاپیش بهت حق می‌دم که ازم دلچرکین بشی و نخوای که منو ببخشی! هیچی نگو ملکه! خواهش می‌کنم وسط حرفهام نپر و تا آخر حرفهام صبور باش! اگه نگران حال و احوال منی باید بگم شاید از این بدتر هم بشم! اما تو کاریت نباشه! فقط بهم گوش کن! اجازه بده یک‌بار برای همیشه پیشت جرات اعتراف

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا کنم. بذار بار این راز ننگین رو از پشتم بردارم. چون دیگه تحمل وزنشو ندارم! گرچه سنگینیش بالاخره منو زمین زده اما قبل از اینکه زیر فشارش له بشم باید به تو بگم... نه. حالا زوده ابر چشمات پرپر بشن عزیزم! وقت برای گریه کردن زیاده! درثانی تو که اینقدر دل نازک نبودی جونم!

آخ ملکه! ملکه‌ی من! تو همسر خوبی برای من بودی و هستی! خودت می‌دونی که من عاشقت نبودم اما دوستت داشتم! تو ملکه‌ی من بودی و من مالکت! که دوست داشتن از عشق بالاتره! خودت اینا رو به من می‌گفتی! یادته؟ آه... بگذریم! بریم سر اون راز و رمزهای سیاهی که به دلم مونده و بوی تعفنش داره حالمو به هم می‌زنه و فکر می‌کردم که می‌تونم با خودم به گور ببرمشون!

اول از راز آخرم شروع می‌کنم! چون نمی‌خوام از شوک شنیدن راز های اول و دوم یکباره پس بیفتی! نه من نمی‌خوام دراز بکشم! همینجوری خوبه! می‌تونم کمی دیگه هم کنارت بشینم. اینجوری احساس ناتوانی

@Romanbazar

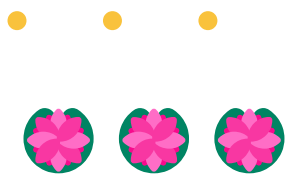
کمتری می‌کنم! ببین! می‌خوام ببرمت به گذشته! یادت میاد تو همون روزایی که من و تو داشتیم سور و سات عروسیمون رو آماده می‌کردیم یک‌روز همتا صدام زد و گفت بچه‌اش مرده؟ ممنون که اخم و تخم نمی‌کنی و ناراحتی‌هات رو با شنیدن اسم همتا بروز نمیدی! من همیشه این روحیه قوی و برتر تو رو دوست داشتم و ستایشت می‌کردم! داشتم می‌گفتم...

وقتی رفتم سراغش بچه‌اش کبود و یخ‌زده بود. مثل یک تکه سنگ! ازش پرسیدم چی شد مرد؟ گفت نمی‌دونم! در عجب بودم که چرا برای طفل از دست رفته‌اش ناراحت نیست! آیا ننگ اینکه مادر یک بچه نامشروعه میتونست عطوفت و مهر مادرانه‌شو دفع کنه؟ فکر کردم شاید چون شوکه است اینطوریه! می‌دونی که من اون روزها مراوده خوبی باهاش نداشتم اما چون عزادار طفلش بود داشتم ملاحظه‌اش رو می‌کردم! دلم براش می‌سوخت! اما نتونستم باهاش احساس همدردی کنم! به هرحال هرچی باشه اون بچه سرنوشت هردوتامونو عوض کرده بود!

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۷۹



دروغ چرا! اگه ازم متنفر نمی‌شی باید بگم به اون بچه حسودیم می‌شد و خوشحال بودم که مرده! می‌دونم طاقت شنیدنش رو نداری اینکه اینجا نشستی تا من برات از اون روزا بگم یه جور برات خودآزاریه ولی برای دونستن تمام حقیقت مگه چاره دیگه‌ای هم داری؟

همتا ازم خواست بچه‌اش رو ببرم یه جا دور از این عمارت خاک کنم! گفتم چرا همین‌جا تو آرامگاه خانوادگیمون نه؟ گفت نمی‌خوام اینجا نزدیک من باشه! و من واقعا درک نمیکردم چرا؟ تقریبا با التماس

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم خواسته بود که هرچه می‌تونم از اینجا دورش کنم و هرگز بهش نگم کجا دفنش کردم! فکر کردم شاید داره از جز جگرش اینو میگه! والا کدوم مادری میتونه اینقدر سنگدل باشه؟ گفتم باشه! بچه رو لای یه قنداق پیچید و دست من سپرد و خودش گرفت خوابید! اینهمه قساوت و بی‌مهری از یه مادر بعید بود! مگه نه؟ ولی من با چشمای خودم دیدم که چقدر نسبت به مرگ بچه‌اش بی تفاوت بود!

اما بازم گفتم حتما بخاطر بیماری روحی و افسردگیشه! خودت می‌دونی که اون روزا چه حالی داشت! شبیه مرده‌های متحرک بود! پدر خدابیامرزم یه چیزی می‌دونست که وادارم کرد برای حفظ آبروی خانوادگی‌مون به عقد خودم دربیارمش والا هیچ بعید نبود که با اون حالش یه روز بی‌خبر بذاره از اینجا بره.

به شما گفته بودم که می‌رم بچه‌ی همتا رو یه جا دفن کنم. یادت میاد؟ لازم نیست چیزی بگی عزیزم! همین که سرتکون بدی کافیه! شما هم مثل من از این تصمیم عجیب همتا تعجب کرده بودید. حتی خجه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود همینجا یه گوشه خاکش کنیم و به همتا چیزی نگیم! اما عمه تاجماه و مادر خدابیامرزت و البته مادر و پدرم معتقد بودن که بهتره بچه‌ی حرومزاده‌اش رو بیرون از اینجا چال کنم تا خاک پاکمون نجس نشه! بگذریم! من بچه رو گذاشتم تو ماشین و راهی جاده شدم و همینطور که داشتم تو کوه و کمر دنبال یه جای پرت برای قبر بچه می‌گشتم یهو صدای گریه شنیدم! بله ! می‌دونم که قصه‌ی خارق‌العاده‌ایه! شبیه افسانه‌هاست!حق داری از شنیدنش اینقدر شگفت‌زده بشی! اینکه بچه زنده شده بود مثل یک معجزه بود! اما واقعیت این بود که اصلا از اولش نمرده بود! شاید به حالت اغماء رفته بود! نمی‌دونم تو علم پزشکی به این پدیده چی میگن!؟ اما حدس می‌زنم گرمای ماشین باعث شد که دوباره خونش به جریان بیفته و جونی دوباره بگیره و از اون حالت جمودش دربیاد.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۳۸۰



من از زنده شدن بچه خوشحال نبودم! برعکس عصبانی و دستپاچه بودم! با خودم می‌گفتم این بچه حرومزاده چقدر سگ‌جونه! با این جثه ضعیفش چطور تونست اینقدر در برابر مرگ قوی باشه و بتونه دوباره به زندگی برگرده!؟ یهو به خودم اومدم دیدم انگار نمی‌دونم کجام! راهو گم کرده بودم و نمی‌دونستم باید چی کار کنم! حالا شاید تو بگی بهتر بود بچه رو برمی‌گردوندم پیش مادرش! نظر تو همینه دیگه مگه نه؟ اما من نمی‌خواستم همتا برای بچه‌ی یه مرد دیگه مادری کنه! این مثل یک کابوس بود برام! شاید این از خودخواهی من بود ! آره حق داری چشم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم برداری و تو دلت برام غرولند کنی! من خیلی نالوطی‌ام!

گفتم حالا که فرصتش پیش اومده تا خودمو از شر این بچه‌ی نخواستنی راحت کنم چه بهتر که از دستش ندم! اما هنوز اونقدر پست‌فطرت نشده بودم که بخوام بچه رو زنده به گور کنم. گرچه از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون وقتی دیدم ونگ زدن بچه بند نمیاد از سر درموندگیم می‌خواستم خفه‌اش کنم ولی دل این کار رو نداشتم! با خودم گفتم بچه چه گناهی داره! این بود که نشستم با خودم فکر کردم باهاش چی کار کنم؟ نمی‌دونم چی شد که هنوز مغزم کار نیفتاده یادم به بی‌بی شهربانو افتاد! بی‌بی‌شهربانو رو باید اسما بشناسی که!؟ همون مامایی که وقتی مادرم سر من دچار زایمان سخت شد و داشت از دست می‌رفت یکی خبرش کرد و اومد منو به دنیا آورد! من تا اون‌موقع فقط اسمشو شنیده بودم و می‌دونستم از کدوم روستاست! گازشو گرفتم و رفتم سمت رودبار قصران! پرسون پرسون خونه‌شو پیدا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و بهش گفتم کی‌ام! از دیدنم ذوق‌زده شد! یه قصه‌ای سرهم کردم و بعد بچه همتا رو سپردم دستش! شاید به خاطر پیشنهاد مالی وسوسه‌انگیزم بود که نه نگفت. ازش قول گرفتم هرگز در مورد این موضوع حرفی به کسی نزنه! قرار بود از آب و گل دربیاردش و منم به جز چکی که مبلغ چشمگیری بود و همون‌موقع تقدیمش کردم مرتب براش پول بفرستم تا بتونه از پس هزینه‌های سرپرستیش بربیاد! بعد هم با خیال راحت برگشتم پیش همتا و بهش گفتم بچه‌شو در پرت‌ترین و دورترین جای ممکن به خاک سپردم! اونم انگار که از خداخواسته باشه هرگز درمورد محل و نشونی قبرش ازم پرس‌وجو نکرد.

#۳۸۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سه سال بعد رفتم دست اون بچه رو گرفتم و به عنوان یه بچه یتیم و از سر خیرخواهی آوردمش اینجا! لازم نیست بگم اون بچه قباد بود که مگه نه؟ خودت اونقدر تیز و باهوش هستی که باید تاحالا اینو فهمیده باشی! بله! قباد همون بچه‌ایه که مرده بود اما چون عمرش به دنیا بود دوباره وارد زندگی ما شد. من از این نگاه‌های ماتت نمی‌تونم چیزی رو بفهمم ملکه! نمی‌دونم الان بیشتر بهتت برده یا شاکی و ناراحتی! اما حتما بیشتر از این گیج موندی که چرا یهو بعد سه سال تصمیمم عوض شد و من سراغ اون بچه رفتم و با خود برش گردوندم اینجا؟ این مربوط به راز بزرگ دومم میشه که شنیدنش صبر و آمادگی بیشتری می‌خواد چون قراره صدبار بیشتر از حالا شوکه و منقلب بشی! معذرت می‌خوام که با اعترافاتم باعث اندوه و تاسف عمیقت میشم عزیزم!

و متاسفم که از خودم مایوست می‌کنم! می‌دونم که اظهار گناه و پشیمونی من چیزی رو عوض نمی‌کنه اما

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

من حتی اگه قراره به جهنم برم باید خودمو سبکبارتر از این کنم! میشه یه لطفی به من بکنی و کمی لای پنجره رو باز بذاری!؟ احساس خفگی دارم! نه! نگران نباش! چیزیم نشده! فقط به خاطر این هیجاناتی که دارم از درون کمی گرگرفته‌ام! خوبه! چه هوای تازه و فرحبخشی! یادته می‌گفتی بهارای ایگل رو بیشتر از پاییزانش دوست داری؟ شاید این آخرین بهار عمر من باشه! اما اگه تو پاییز مردم قول بده که مثل من عاشق پاییزان می‌شی! بیا قبول کن که پاییزان اینجا خیلی باشکوهه! آه ملکه! اینجوری که نگام میکنی حس می‌کنم هنوزم زندگی رو دوست دارم! و چقدر بده آدم تازه دم مرگش یادش بیفته که هنوز زندگی نکرده!

میشه کمکم کنی به پشتی تختم تکیه بدم؟ خوبه! همین یه بالش کافیه! مرسی ! چقدر بوی خوبی میدی ملکه! بذار عطر تنت رو نفس بکشم! هنوزم از اون عطرا که خجه تو خونه از گلهای بهاری میگیره به خودت می‌زنی؟ باور کن از بهترین عطرهای دنیا هم برام خوشتره!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم چی می‌گفتم ... ای بابا! یادم رفت! اما نه یادم اومد! داشتم داستان قباد رو برات می‌گفتم و حالا باید به یکی از بزرگ‌ترین سوالاتت جواب بدم! چی شد که بعد سه سال رفتم سراغش؟ قول بده از جوابی که می‌شنوی هول نکنی! قول بده آنچنان که ازت توقع دارم جاروجنجال به پا نکنی! قول میدی؟ گفتم که فقط سر تکون بدی کافیه! خب خیالم راحت شد! نمی‌دونم با چه مقدمه‌ای باید این خبر بد رو بهت بدم!

#۳۸۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منو به خاطر نابلدیم ببخش! کاش راهی برای گفتن همه چیز بود بدون اینکه بگم قباد بچه‌ی منه! بله درست شنیدی! اینطور که متوحش شدی و رنگ از رخسارت پریده منم وهم برم داشته! می‌دونم که شاید غیرممکن به نظر برسه! ولی متاسفانه حقیقت داره! به خودت مسلط باش ملکه! این تازه اول بدبختیمونه! هنوز کجاشو دیدی! فقط خدا می‌دونه که باید چطور تقاص پس بدیم!؟ اینجوری نگام نکن! بله می‌دونم که مقصر اصلی منم اما هیچ عدالتی وجود نداره! قراره خشک و تر باهم بسوزیم! حالا باز دل شنیدنشو داری؟ میخوای بگم؟ ادامه بدم؟ نمی‌دونم این سری که تکون دادی بخاطر موافقتت بود یا از فشار بغض!؟ اما من ادامه میدم!

وقتی مدتها بعد از اون جریان، یه خاطره‌ی پاک شده رو تونستم نصفه نیمه به یاد بیارم با خودم دوبه شک شدم که نکنه بچه همتا از من بوده باشه! حالا چرا باید برام چنین شائبه‌ای به وجود اومده باشه؟ بهت می‌گم! صبر داشته باش! این راز اول منه! و بدترینش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چی برمی‌گرده به شبی که از امریکا برگشتم و جشنی که به افتخار ورودم برگزار شد. حتما خودت همه چی رو یادته و من وارد جزییاتش نمی‌شم! همون شب یک نفر مست و مدهوش و شاکی سر از اسطبل درآورد و اونجا همتا رو در یک وضعیت غیرعادی دید و بدون اینکه ازش بپرسه چیشده بهش تجاوز کرد. و با کمال تاسف و شرمندگی اون یک نفر من بودم! من بودم که به زور خودمو بهش تحمیل کردم و بعد نمی‌دونم در اثر مستی بود یا چی که سرم به چیزی خورد و خاطره‌ی اون شب فراموشم شد و یادم رفت چه غلطی کردم و بعدها که دیگه کار از کار گذشته بود یه چیزایی یادم اومد که دیگه به درد نمی‌خورد. اما بازم تردیدهایی داشتم که می‌تونست هنوز امیدوار نگهم داره که کار من نبود. به دانیار سپرده بودم که بعد از مرگم آدرس بی‌بی‌شهربانو رو به قباد بده تا بره پیشش و دنبال هویتش بگرده! هرچی باشه در اینکه مادرش همتاست هیچ شکی نبود. گفتم بذار عاقبت بفهمه مادرش کیه! شاید اینجوری کمی از بار گناهام کم بشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۸۳

دانیار بی‌خبر از همه‌جا و پیش از موعد سرنخ‌ها رو میده دست قباد و حالا اون همه چی رو می‌دونه! شنیدی چی گفتم؟ اون همه چیو میدونه اما فعلا دست نگه داشته و آروم نشسته سرجاش! چون من ازش فرصت خواستم که بتونم حقیقت رو دریابم!

اما متاسفانه دیگه مطمئنم حقیقتی به جز این وجود نداره! دیر یا زود قباد و همتا هم اینو می‌فهمن و بعد خدا می‌دونه که چی میشه!؟

بیا باهم گریه کنیم ملکه! بر این ظلم ناروایی که در تمام این سالها به این مادر و بچه شده باید خون

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گریست مگه نه؟ متاسفم که اینو میگم اما نه فقط من که پای همه‌تون در جور و ستمی که به این مادر و پسر شده گیره! درحالیکه خودم مستحق بدترین جزاهام نمی‌تونم سرزنش کنم اما تو بعد از من در رتبه‌ی دوم ظالم ترینها هستی ملکه! نمیخوام دلت رو با گفتن این حرفها ریش کنم خودت می‌دونی که اگه چرخ روزگار طور دیگری می‌گشت همتا الان جای تو خانوم این خونه بود! من باعث فلاکت و بدنامیش و بی‌آبروئیش شدم! من باعث شدم همه از خود طردش کنن و بذارن تو کنج تنهاییش بپوسه! نمی‌دونم سکوت اینهمه سالش رو باید پای چی بذارم؟ غرورش یا عشق بیش از حدش به من که نخواست پیش همه سرافکنده‌ام کنه! یا شاید خشم و نفرتی که از اون شب لعنتی از من به دل گرفت مانع از افشای حقیقت شد! شاید می‌خواست اینجوری ازم انتقام بگیره! می‌دونم که تو هم مثل من بر این عقیده‌ای که این از شخصیت لجوج و مغرورش بیشتر برمیاد! حالا اگه حتی خودش از گناهم بگذره مطمئنم خدا نمیگذره!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم خوب نیست ملکه! می‌ترسم قبل از اینکه بتونم بخشی از گناهام رو جبران کنم از این دنیا برم! ولی از ننگ و بی‌آبرویی هم می‌ترسم! نمی‌دونم حالا چکار باید کرد؟ تو فکر می‌کنی همتا من و شماها رو ببخشه؟ قباد چی؟ این درد که اینهمه سال داشته نوکری خونه‌ی پدرش رو می‌کرده می‌کشدش! مگه نه؟ خدا می‌دونه چقدر عقده تو دلش جمع شده! به من بگو برای دلجویی از اونا چه باید کرد؟

من حال تو رو درک می‌کنم! اما این پریشونی و استیصال تاوان ظلم و جفای ماست! خیال نکن می‌تونی تا ابد حفظ ظاهر کنی! حالا که با

#۳۸۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدترین خبرها غم و تشویش همه دنیا رو به دلت ریختم بذار فقط یه چیز دیگه رو هم بهت بگم و این درد و رنج رو برات تکمیل کنم...بذار پای پست‌فطرتیم! در کنار تمام ترس‌ها و نگرانی‌هایی که برای از حالا به بعدش دارم ته دلم خوشحالم که اون به من هرگز خیانت نکردهـ! این فکر وسط این بدبختی بزرگ می‌تونه مثل یه مسکن آرومم کنه!

داره لرزم می گیره! میشه خواهش کنم پنجره رو ببندی و لحاف رو بکشی روم و بعدم تنهام بذاری؟

می‌خوام کمی بخوابم! بعدا هم می‌تونی عقده‌ی این سرخوردگیت رو هرطور دوست داری سر من خالی کنی عزیزم! اما حالا نه! کمی بهم امان بده!لطفا 》

ملکه بعد از دم و بازدمی عمیق دستی روی بخار شیشه کشید. در دلش توفانی از خشم و نفرت بر پا بود اما چهره‌ی آرام و غلط‌اندازش چیزی را نشان نمی‌داد.

فکر کرد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" دیگه آب از سرمون گذشته! اما ...نمی‌ذارم همه چی خراب شه! "

حالا باید می‌رفت سراغ دانیار! هم برای وادارکردنش به پذیرش پرستاری که از شهر خبر کرده بودند و هم برای استنطاق و شماتتش که چرا بدون اینکه موضوع وصیت پدرش را با او درمیان بگذارد خودسرانه عمل کرده و با این بی‌فکری موقعیت خانوادگی‌شان را به خطر انداخته؟

تا چند لحظه بعد از رفتنش هنوز عطر نرگسش به جا مانده بود و چند ضربدر محو روی شیشه!

پارتهای بعدی #سه‌شنبه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۸۴



فصل چهلم

آن‌روزها انگار همه جا گرد مرده پاشیده بودند! عمارت ایگل چنان سرد و سوت و کور بود که آدم خیال می‌کرد کسی آنجا زندگی نمی‌کند و مایی هم این گوشه وجود نداریم! گرچه داشتیم آن‌ور جوی به زندگی‌عادیمان می‌رسیدیم اما حتی اگر می‌خواستیم به روی خودمان نیاوریم هم می‌دانستیم که همه‌چیز به طرز مشکوکی غیرعادی است!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی همه تحت تاثیر یک ورد جادویی منگ و مسخ شده بودند. خجه از سکوت و ماتمزدگی عجیب ملکه می‌نالید و نگرانش بود که چرا خودش را از رتق و فتق امور خانه کنار کشیده و آنها را به حال خودشان گذاشته؟ حتی با اینکه دیار از رفتن به مدرسه سرباز زده و بی‌عذر و بهانه گفته بود که دیگر حالش از درس و مدرسه به هم می‌خورد و مایل نیست امتحانات پایان ترم را پشت سر بگذارد و حتی دیپلمش را بگیرد و دلش نمی‌خواهد که یک دولتشاهی تحصیل‌کرده باشد و خواهر دوقلویش از غصه بیتابش بود و التماسش می‌کرد که دست از این اطوارها و غدبازی‌های احمقانه بردارد و اصلا معلوم هست با کی لج کرده؟ ملکه دست روی دست گذاشته بود و کاری نمی‌کرد. خجه می‌گفت

_این پسره حتما وقتی از اسبش افتاد زمین سرش به جایی خورده و مغزش تاب برداشته! والا چرا باید یدفعه عقلشو از دست بده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دکترها به ملکه اطمینان داده بودند که به این یکی پسرش هیچ آسیب و صدمه‌ای نرسیده و جایی برای نگرانی وجود ندارد. شاهپور خان هم که طبق گفته‌های خجه دیگر در جریان زندگی نبود و تمام دنیایش محدود شده بود به چهاردیواری اتاقش و تختی که تمام‌وقت روی آن دراز می‌کشید و نمی‌دانست توی آن عمارت عجیب و غریب و میان آدمهایش چه می‌گذرد؟

خاله همتا یک شب در نقش یک پیشگوی نوستراداموس ظاهر شده و درحالیکه پشت پنجره زل زده بود به تاریک روشن محوطه‌ی بیرونی عمارت گفته بود

_این عمارت هنوز روزهای خوششه! کی باشه که سقف کاذب خوشبختیش روی سر ساکنانش فرو بریزه!

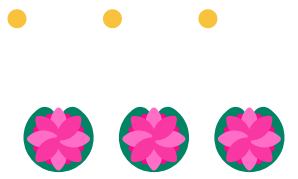
و وقتی من با لحنی آمیخته با نیمی تعجب و نیمی تمسخر گفته بودم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ما هم قراره بریم زیر آوار ؟

#۳۸۵



برگشت و از روی شانه با تانی نگاهم کرد. بعد هم پوزخند محوی زد و گفت

_اگه دیوونگی کنی و بری اونور جوب زندگی تو هم از فاجعه‌ای که در راهه بی‌تاثیر نمی‌مونه!

من که نفهمیده بودم چی گفت اما اینکه چرا بی‌خودی دلم به تشویش افتاد خدا داند؟ یعنی ناخودآگاهانه حرفهای عجیب و هشدارآمیز خاله همتا را جدی گرفته بودم؟ حتما! آخر خاله همتا آنقدر با آدم کم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف می‌زد که وقتی از سر لطف و عنایت یکی دوجمله افاضه می‌فرمود مخاطبش باید به گوش جانش نیوش می‌کرد. حتی اگر کلماتی هشدارگونه باشند!

قباد بعد از سانحه‌ای که برایش در جاده پیش آمده و او آن را از چشم دانیار می‌دید از اتاقکش بیرون نمی‌آمد. یکبار تا در اتاقش رفته بودم اما هرچه به در کوفتم توجهی نکرد و پذیرایم نشد و چون مثل همیشه با سماجت من مواجه شد و می‌دید که دست‌بردار نیستم در یک اقدام بی‌سابقه از آن‌سوی در بر سرم فریادکشان گفت

_از اینجا برو! حوصله‌ی کسی رو ندارم!

و من که هرگز توقع نداشتم او با چنین برخورد تند و پس زننده‌ای مرا از خودش براند تا چند لحظه این سوی در خشکم زده بود و نمی‌دانم چقدر طول کشید تا به خود بیایم و دست از پادرازتر به خانه برگردم و بعد از آن روز من نیز به جمع مسخ‌شدگان آن عمارت اسرارآمیز بپیوندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

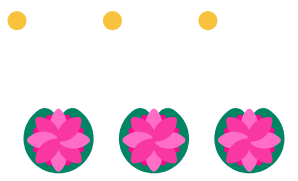
من گاهی به بهانه‌ی دیدن خجه و دیان به عمارت شرقی می‌رفتم. دیان درگیر درس‌هایش بود و کمتر می‌توانست با من وقت بگذراند. خجه اما با ترس و خوشحالی از آمدنم استقبال می‌کرد و تاکید داشت فقط وقت‌هایی آن‌طرف‌ها آفتابی شوم که ملکه خاتون دنبال کارهای شخصی‌اش رفته باشد!

باید با دانیار راجع به چند و چون حادثه‌ی مرگباری که سالها پیش خواهرش را به کام مرگ فرستاده بود حرف می‌زدم تا بلکه بتوانم برای ابهامات پیچیده‌ای که بعد از شنیدن حرفهای قباد در ذهنم به وجود آمده بود پاسخی روشن و قانع‌کننده پیدا کنم اما همه‌ی راه‌ها برای نزدیک شدنم به او بسته بود. هیچ معلوم نبود اینکه خودش را در اتاقش حبس کرده چقدرش مربوط به جراحاتی می‌شد که از برخوردش با سیمهای خاردار به او رسیده بود! بیشتر انگار داشت با گوشه‌نشینی‌های ممتدش از کسی یا چیزی دوری می‌کرد. حتی جواب اس‌ام اس " خوبی؟" مرا هم نداده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۸۶



ظاهرا هنوز نتوانسته بود مرا بابت اینکه قباد را به طور قاچاقی به نزد پدرش برده بودم ببخشد! انگار که اگر من این کار را نمی‌کردم آن دونفر هرگز باهم روبه‌رو نمی‌شدند و راجع به رمز و رازهای گذشته باهم حرف نمی‌زدند. من هم مجبور شدم از سر درماندگی در جواب سکوتش بنویسم

" خوب هستی یا نیستی اصلا به من چه مربوطه!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا چه خبر بود؟ کاش یک‌نفر می‌دانست این آدمها چه‌شان شده؟ چرا به یکباره همه از این رو به آن رو شده بودند!؟

مونس هم نه این‌ورها آفتابی می‌شد و نه اصلا خبری ازش بود. من این مدت که تقریبا پنج روز از آن روز گذشته هیچ کجا ندیده و اسمی هم ازش نشنیده بودم!

انگار که بود و نبودش برای کسی فرقی نمی‌کرد. یکبار که سراغش را از خجه گرفتم گویی که داشت چیز تلخی را توی دهانش مزه‌مزه می‌کرد صورتش پرچین و چروک شد و لب و دهنش را کج‌وکوله کرد

_ملاله خانم همچین میگه مونس جانم درحال استراحته انگار تا قبل حاملگیش اون داشته با یه دستش اینجا رو می‌گردونده با دست دیگه‌اش باغ رو بیل می‌زده! همش بیکار و بی‌عار خورده و خوابیده و زیرزیرکی آتیش سوزونده حالام داره مثل خمیر استراحت میکنه تا ور بیاد! ملاله خانم حالیش نی! هی لای پر قو نگرش می‌داره که چی؟ قسم می‌خورم دختره

@Romanbazar

پابه‌ماه که شد نتونه از در خونه‌شون بیاد بیرون! این خط این نشون!

و با همان چاقویی که داشت سیب‌زمینی پوست می‌کند تا آمنه برای ته‌دیگ ماکارونی ازش استفاده کند روی یکی‌از سیب‌ها خط و نشان کشید.

نمی‌دانم چی شد که فکر کردم شاید اگر به دیدن مونس بروم از مصاحبت و همنشینی با او چیزهایی دستگیرم شود. گرچه حتی فکر کردن به همصحبتی با او برایم ملال‌انگیز بود و مطمئن هم نبودم که اصلا بشود از زیر زبانش حرف بیرون کشید اما خب به امتحانش می‌ارزید! به قول خجه جهندم و ضرر!

هرچه باشد آن روز خودش یک‌چیزهایی راجع به قصد و نیت سوء دانیار بهم گفته و ککش را انداخته بود توی تنبانم.

فکر کردم شاید اگر بهش پیله کنم جواب بدهد و حرفهای بیشتری برای گفتن با من داشته باشد. حالا که دستم به دانیار نمی‌رسید و به قباد هم _که ظاهرا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا فهمیده ممکن است از تبار دولتشاهی‌ها باشد خواسته نخوت و غرورشان را پیشایش به ارث ببرد و به نظر

#۳۸۷



دیگر رنجش و ناراحتی من اهمیتی برایش نداشت و اجازه نمی‌داد که باز هم با تهدید به قهر وادار به اقرارش کنم بهتر بود دودستی می‌چسبیدم به مونس! او شاید تنها شانس حال حاضرم برای کشف بیشتر حقیقت باشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیرینی‌های کشمشی خانگی که خاله همتا روز قبل درست کرده بود چندتایی برداشتم و ریختم توی یک ظرف دربدار! یادم بود که مونس از بچگی عاشق آن شیرینی‌ها بود. خاله همتا وقتی فهمید به چه قصدی از خانه می‌زنم بیرون آنقدر تعجب کرد که یادش رفت بپرسد

_چی شد که حالا یدفعه‌ای مونس برات عزیز شد؟

یک عصر بهاری خنک و دل‌انگیز بود. از آن عصرها که آدم دلش می‌خواهد دست یارش را بگیرد و بزند به کوه و دمن و پابرهنه روی سبزه‌زاران بدود و از گلهای وحشی برای خودش تاج و گردنی درست کند! اما چون یاری در برم نبود دست خودم را گرفتم و به دیدن مونس بردمش! شاید که این جریمه‌ای برای تنها ماندنم باشد! عکس‌العمل ملاله دیدنی بود! خودش می‌دانست دخترش آنقدر نامحبوب است که کسی رغبت نمی‌کند به دیدارش بیاید و همه می‌توانستند تا صدسال هم نبینندش! من هم که آمده بودم لابد شب قبل خوابنما شده بودم! والا احتمال اینکه

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموشی گرفته و راهم را گم کرده باشم خیلی بیشتر از این بود که دلم برای دخترش تنگ شده باشد!

_به به! ایگل جون! از این‌ورا!؟

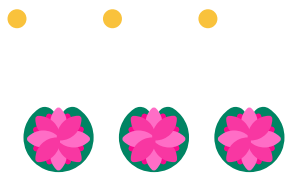
و رویم را بوسید و به داخل دعوتم کرد. از خانه‌ی آنها خاطرات خوب و چندانی نداشتم که به محض ورودم مثل یک موج گرم و دلپذیر دربرم بگیرند. فضای خانه به نظرم راکد و سرد می‌آمد. نمی‌دانم شاید هم به خاطر ترکیب رنگهای سفید و سبز و خاکستری دیوارها و مبلمانشان بود! ظرف شیرینی را به دستش دادم و کمی که با هم خوش و بش کردیم و داشتیم به سمت سالن نشیمن پیشروی می‌کردیم سراغ مونس را ازش گرفتم. گفت همین پیش پای من از حمام آمده بیرون و حالام دارد موهایش را سشوار می‌کشد. احتمالا به خاطر صدای سشوار بود که زنگ خانه را نشنید والا حتما به مادرش سفارش می‌کرد که بهم بگوید خواب است یا همین پیش پای من رفته حمام و حالاحالاها بیرون نمی‌آید. از ترس اینکه به بهانه‌ای از مواجه شدن با من سرباز بزند گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اجازه می‌دید سرزده برم دیدنش؟

#۳۸۸



باید با شبیخون حضورم غافلگیرش می‌کردم.

به ظرف شیرینی که دستش داده بودم اشاره کردم و در کنار یکی از همان لبخندهای ساختگی گول زنکانه‌ام گفتم

_شیرینی‌ها رو می‌برم براش! می‌دونم خیلی دوست داره!

آن لحظه شبیه تمام دخترعمه‌های عزیزی بودم که شیفته‌ی دخترداییِ ماهشانند. گرچه باید مثل روز

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

برای زن‌دایی ملاله روشن می‌بود که حتما باید نیت پلیدی را پشت آن ماسک "دخترعمه‌جانم" مخفی کرده باشم ولی آنقدر نقشم را خوب بازی کرده بودم که دلش نیامد گولم را نخورد.

وقتی با ظرف شیرینی پشت در اتاقش حاضر شدم هنوز داشت صدای سشوارش می‌آمد. صبر کردم تا کارش تمام شود بعد در بزنم. خوشبختانه زیاد معطل نشدم و تا صدای در را شنید بدون اینکه فکر کند ممکن است کسی غیر از مادرش پشت در باشد بفرما زد

_بیا تو مامان!

مرا که با روی باز و خندان در اتاقش دید جلوی آینه ماتش برد. نمی‌دانم به خاطر ربدوشامبر حوله‌ای یاسی رنگ راه‌راهی که به تن داشت چاق‌تر نشان می‌داد یا به قول خجه واقعا داشت کم‌کم ورمی‌آمد؟ اما پای چشمانش اندازه یک کف دست گود رفته بود که ممکن بود مال بی‌خوابی شبانه‌اش باشد یا شاید هم داشت داروهای خاصی را مصرف می‌کرد. معلوم بود

@Romanbazii

رمان بازار
romanbazar.ir

که انتظار ظهور ناگهانی‌ام را نمی‌کشید و حق داشت که از دیدنم جا بخورد. آخر سابقه نداشت من با آنهمه خونگرمی و صمیمیت به گردنش آویزان شوم و صورتش را ببوسم و بگویم

_دختر دایی عزیزم دلم برات تنگ شده بود! کم پیدایی!

هر هزار یک‌سال هم ممکن بود این اتفاق نیفتد ولی خب افتاده بود و او چاره‌ای نداشت جز اینکه ناخواسته پذیرایم باشد. هنوز بوی آب و صابون می‌داد و موهایش کمی نم داشت.

_چی شد یهو یادت به "دختر دایی عزیزت" افتاد؟

لعنتی! می‌دانستم می‌خواهد به رویم بیاورد. ولی خب پس آن شیرینی‌های کشمشی را با خود آورده بودم برای چی؟

_عمه همتات گفت مونس از این شیرینی‌ها خیلی دوست داره و گفت که برات بیارم. ویار نطلبیده مراده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و هرهرکنان درب ظرف شیرینی را باز کردم و به طرفش گرفتم.

#۳۸۹





تشکر کرد و روی یک چهارپایه کوتاه مراکشی جلوی آینه نشست و درحالیکه یک شیرینی برای خودش برمی‌داشت گفت

_برعکس همه عمه همتا همیشه به من لطف دارن!

و با یک لحنی این را گفت انگار که من باید به خاطر کم‌لطفی‌هام نسبت به او خجالت می‌کشیدم! حالا نه اینکه خودش عصاره تمام خوبی‌ها و الطاف دنیا بود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

طعنه‌اش را به روی خودم نیاوردم و بدون دعوت رفتم نشستم لب تختش! با چشمانم اتافش را در یک نظر اسکن کردم. هیچ رد و نشانی از نامزدش پیدا نبود. حتی دریغ از یک قاب عکس دونفره!

و همانطور که زیر چشمی داشتیم همدیگر را می‌پاییدیم او یکی از شیرینی کشمشی‌ها را خورد و من هم دست ادب به سینه زده بودم و توی این فکر که چطور باید سر حرف را باز کنم. اما واقعا انتظارش را نداشتم که در ذهن‌خوانی از من بهتر باشد.

_می‌دونم این شیرینی‌ها بهانه است و تو واسه یه چیز دیگه اینجایی؟

و ظرف شیرینی را کنار گذاشت و در امتداد لبخند زیرکانه‌ای نگاهش را به من دوخت. انگار که نمی‌خواست تماشای حتی یک ذره از واکنش مرا از دست بدهد. همیشه فکر می‌کردم ضریب هوشی پایینی دارد و کمی تا قسمتی خنگ و پخمه است! شاید به خاطر ظاهر غلط‌اندازش بود ولی نشان داد که از هوش و زیرکی چیزی کم ندارد و هرگاه که اراده کند

@Romanbazar

می‌تواند در این مورد از خیلی‌ها (حمل بر خودشیفتگی نباشد مثلا من) جلو بزند.

بدیهی بود که خود را به آن راه بزنم و وانمود کنم که اصلا نمی‌دانم او راجع به چی حرف می‌زند ولی وقتی دیدم شرایط خودبه‌خود دارد برای پیشرفت ناگهانی این دیدار و گفتگو فراهم می‌شود نبایستی که با سرآسیمگی از دست می‌دادمش! پس ادای پاک کردن عرق شرم را درآوردم و با خنده‌ای خجولانه گفتم

_خب خداروشکر که می‌دونی! چون واقعا نمی‌دونستم چطور باید سر صحبتم رو باز کنم.

و با اشاره به ظرف شیرینی کشمشی چشمک‌زنان ادامه دادم

_البته در اینکه خاله همتا بهت لطف داره شکی نیست! لبخند معنی‌دارش که می‌گفت "آره جون خودت" آدم را معذب می‌کرد ولی سعی داشتم نادیده‌اش بگیرم. هنوز قلقش دستم نیامده بود و نمی‌دانستم با چه ترفندی می‌توانم ازش حرف بکشم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

.فکر کردم بهتر است در وهله‌ی اول از در صداقت وارد شوم.

#۳۹۰





_میدونی من خیلی به حرفهای اون‌روزت فکر کردم. البته امیدوار بودم که ادعای عجیب اون روزت از سر ترس یا وحشت ناشی از اون حادثه بوده باشه! آخه چطور ممکنه دانیار بخواد که دستی دستی به تو و بچه خودش آسیب بزنه!؟ نه اینکه بگم دروغ میگی ولی خب درکش یه کم برای من سخته! البته با عرض معذرت من یه حدسی دارم که فکر می‌کنم به واقعیت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک باشه! شاید دانیار فعلا دلش بچه نمی‌خواد و از تو هم خواسته که باهم راهی برای سقطش پیدا کنین و تو اما نخواستی که زیر بار بری و خب شاید سر این موضوع بحثتون شده و بعد هم اسب دیار رم کرده و اومده سمتتون و تو هم ترسیدی و اون حرفها رو بهم زدی!

فکر کردم این می‌تواند طولانی‌ترین گفتگویمان در تمام دوران باشد!

او بی‌آنکه وسط حرفهام بپرد بهم گوش داده بود. گهگاهی نیشخندی می‌زد و به علامت نامفهوم سر تکان می‌داد که کم‌وبیش عصبی‌ام می‌کرد. بعد هم شانه‌ای بالا انداخت و گفت

_باید بری از خودش بپرسی که حقیقت چیه!

هردو انگار که با هم مسابقه "حق به جانب من است" گذاشته بودیم!

_اما تو بودی که اون حرفها رو بهم زدی و فکر کردم باید اول بیام سراغ خودت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت میگی که من ترسیده بودم والا در حالت عادی چیزی بهت نمی‌گفتم.

_پس یه چیزی هست!

و بعد برای اینکه با یک حمله‌ی استراتژیک ضربه‌ی کاری‌ای را بر او وارد کنم و راه فرار را بر او ببندم گفتم

_چقدرش مربوط میشه به اتفاقی که توی جنگل برای دیانا افتاد و باعث مرگش شد!؟

شاید اگر زن‌دایی ملاله بی‌موقع پیداش نمی‌شد که با دعوتمان به صرف عصرانه از اتاق بکشدمان بیرون بهتر می‌توانستم زبان بدن و واکنشش را زیر نظر بگیرم اما او در این فاصله فرصت کافی داشت تا استرس و شوک احتمالی ناشی از غافلگیری‌ام را در خود خنثی کند تا بعد با یک ظاهرسازی ماهرانه از اساس منکر همه‌چیز شود. فکر می‌کردم برای فرار از من و سین‌جیمهایم پیشنهاد مادرش را با خوشحالی بپذیرد و من بدون اینکه از آمدنم به آنجا به نتیجه خاصی برسم باید دست خالی برمی‌گشتم خانه. اما در کمال

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباوری دیدم که به مادرش گفت اگر زحمتی برایش نیست عصرانه را برایمان به اتاقش بیاورد

#۳۹۱



و زن دایی ملاله هم با اینکه تعجب کرده بود اما به دیده‌ی منت پذیرفته بود و من فهمیدم که واقعا این دخترک مرموز و غیرقابل پیش‌بینی را هنوز به درستی نشناخته‌ام! تا مادرش برود بساط پذیرایی را از سالن نشیمن بردارد و به آنجا بیاورد من از فرصت استفاده کردم و گفتم

_من خودم یه چیزهایی فهمیدم مونس! خواهش می‌کنم انکار نکن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم صاف توی چشمانم زل زد و قاطعانه گفت

_قصدی برای انکار ندارم اما اول باید بدونم تو چی می‌دونی؟ و از کجا فهمیدی!؟

_از کجاشو بهتره نگم! چون نمی‌تونم! همونطور که قول می‌دم حرفهای تو رو هم به کسی نگم!

چشمان اوریبش را به رویم باریک‌تر کرد و با لحن معنی‌داری گفت

_بهت نمی‌اومد دهنت اینقدر قرص باشه! داشتم امتحانت می کردم! والا من که می‌دونم قباد برای جلب توجهت و مهمتر از اون برای اینکه اون بتی رو که از دانیار برای خودت ساختی بشکنه همه چیو بهت گفته!

این‌دفعه نوبت آچمز شدن من بود! و شاید اگر باز مادرش با سینی عصرانه‌اش (که عبارت بود از چند جور مربا و نان خانگی و کره و پنیر محلی و گردو) از راه نمی‌رسید با قیافه‌ی هراسان و یکه‌خورده‌ام باعث خنده و تفریح مونس می‌شدم! زن‌دایی ملاله که حس

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود این یک نشست دخترانه‌ی فامیلیِ معمولی نیست می‌خواست با ادامه‌ی حضور خود به شکلی جاسوسانه سر از کارمان دربیاورد که درنهایت مونس آب پاکی را روی دستش ریخت و با لحنی کاملا محترمانه از آنجا به بیرون هدایتش کرد.

_من و ایگل داشتیم حرف می‌زدیم مامان!

و بعد از جایش بلند شد و آمد کنار من لب تخت نشست و منتظر چشم به مادرش دوخت که ببیند کی ترکمان می‌کند. مادرش با اینکه خودش را باخته بود اما خنده‌ی فرمالیته‌ای کرد و با گفتن

_خودم داشتم می‌رفتم که یه چیزی واسه شام حاضر کنم.

سعی کرد چیزی به روی خود نیاورد و در ادامه روند ظاهرسازی‌اش ازم خواست اگر دوست دارم برای شام پیششان باشم. که من تشکر کردم و گفتم که خاله همتا منتظرم است. باشد برای وقتی دیگر! بعد از رفتنش من و مونس کمی در سکوت زل زدیم به هم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار هرکداممان منتظر پاتک دیگری بود و میل داشت بداند از کجا شروع می‌کند

#۳۹۲





و خب البته این من بودم که زودتر از او طاقت از کف دادم و مکالمه‌ام را دوباره با او آغاز کردم.

_مگه قباد هم می‌دونه؟

هردو می‌دانستیم گفتگوی سختی در پیش داریم و قرار است که چای هم از دهن بیفتد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوه دست بردار دختر! لازم نیست خودت رو به تجاهل بزنی ! گفتم که من می‌دونم قباد چی می‌دونه و چیا بهت گفته!

_از کجا می‌دونی؟

_چون خودش به من گفته که می‌دونه! همون موقع‌ها که هنوز حادثه‌ی مرگ دیانا تازه بود! و از کجا می‌دونم که به تو گفته؟ از یکدستی که زدی فهمیدم! مثل اینکه خیلی منو دست کم گرفتی ایگل خانم!

_شاید! مطمئنم قراره از این هم شگفت‌زده‌ترم کنی!

_می‌خوای بدونی قباد راست گفته یا نه؟

_آره!

_هر چی گفت متاسفانه عین حقیقته! من و دانیار باعثش شدیم! اما تنها کسی که مقصر مرگ دیاناست دانیاره! اون بود که هلش داد توی گودال و بعد هم به کمک قباد جنازه رو برد انداخت تو رودخونه و صحنه‌سازی کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_یعنی قباد خودش بهت گفته که اونم تو انتقال جسد دیانا بهش کمک کرده؟

_اون نگفت! من از دانیار شنیدم. وقتی قباد به خیالش فکر کرد از من آتو داره منم آتویی که ازش داشتمو توی صورتش کوبیدم.

_اینقدر آتو در آتو شد که من گیج شدم! باید ببخشی که اینو میگم ولی بهتره باهم رک باشیم. من می‌خوام حرفهات رو بشنوم ولی مطمئن نیستم چطور می‌تونم بهت اعتماد کنم و باور کنم که داری راستشو میگی؟

_برای فهمیدنش دو راه بیشتر نداری یا اینکه تشریف ببری اون دنیا و از دیانای فقید بپرسی چه بر سرش اومده که می‌دونم فعلا برات مقدور نیست یا اینکه بری پیش شاهپورخان و شنیده‌هات رو بذاری کف دستش و ازش بخوای خودش سر از راست و دروغ این ادعاها دربیاره!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_گزینه‌ی دوم هم منتفیه! چون شاهپورخان حالشون این روزها اصلا تعریفی نداره و من هیچ دلم نمی‌خواد که باعث بشم حالشون بدتر از این بشه.

_مقصر حال این روزاشم که ظاهرا خودت بودی!

_اینم قباد بهت گفته؟ میشه بگی دیگه از قباد چی می‌دونی؟

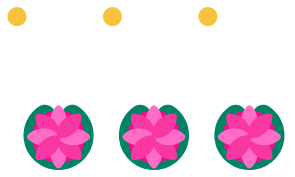
پارتهای بعدی #جمعه

دوستانی که اینجا از کانال رسمی پیش افتادن لطفا فقط و فقط تو قسمت کامنتها نظراتتون رو (بدون پیش‌بینی) بگین و در گروه دورهمی خواهشا #اسپویل نکنید تا مجبور به بستن گروه نشم. با تشکر 🙏 #ادمین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۹۳



_چرا از موضوع قباد نگذریم و به صحبت اصلی‌مون برنگردیم؟

_اینو بهش میگن طفره رفتن!

_قرار هم نیست هرچی می‌دونم بذارم کف دستت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخه اگه اطلاعاتم ناقص باشه ممکنه یه وقت فکر کنم تو و قباد برای رسیدن به منافع مشترکتون علیه دانیار متحد شده باشین!

_احمقانه است! من و قباد چه منافع مشترکی می‌تونیم داشته باشیم!؟

_نمی‌دونم! هردوتون انگار به یک اندازه از دانیار متنفرید.

_خب که چی؟ لابد تو هم چون دربند عشق دانیار گرفتاری این حرفو می‌زنی و گارد گرفتی! به نظرم دیگه وقتشه چشمات رو باز کنی و بفهمی داری سنگ کیو به سینه می‌زنی!؟

_حالا با این وضعیت فکر می‌کنی تا کجا می‌تونی پیش بری؟

_تا هرجا که شانسم اجازه بده! راستی تو یه گزینه سوم هم داری! می‌تونی مستقیم بری چند وچونش رو از خود دانیار بپرسی! بدون اینکه بگی از من شنیدی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_قصد این کار رو هم دارم. اما فعلا انگار تو حرفهای شنیدنی‌تری داری!

_من دلیلی برای دروغ گفتن ندارم! خودت فکر کن چرا باید موقعیتم رو به عنوان عروس این خاندان و نامزد دانیار به خطر بندازم؟ حالا اگه تو درجایگاه من بودی و من این حرفها رو بهت می‌زدم شاید حق داشتی پیش خودت فکر کنی که خیال دارم ذهنت رو با دروغ و دلنگ نسبت به دانیار خراب کنم! اما خودت ببین! به عنوان نامزد دانیار و کسی که قراره مادر بچه‌اش باشه دارم این چیزها رو بهت میگم! حالا که علنا دارم از طرفش تهدید میشم چاره‌ای برام نموند که رسواش کنم.

_مثلا چه تهدیدی کرده؟

_یه جور شرمو از سر خودش کم میکنه که کسی شک نبره!

@Romanchii

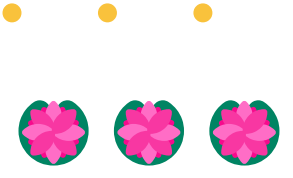
رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا این حرفها رو جز من به کسی دیگه مثلا مادرت نمیگی؟ اگه واقعا از طرف دانیار داری تهدید جانی میشی مادرت بیشتر از من میتونه کمکت کنه!

_چون از دانیار می‌ترسم. البته نه برای خودم! اون اگه بفهمه من حرفی به مادرم یا کس دیگه زدم ممکنه بلایی سرشون بیاره. اما با تو کاری نداره!

_چرا اینطور فکر می کنی!؟

#۳۹۴



_یعنی خودت نمی‌دونی؟

_چیو؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینکه اون چقدر خاطرت رو می‌خواد!

_به نظر میاد گفتنش برات سخت نیست!

_ولی راحتم نیست!

_اما حالا داره با تو ازدواج می‌کنه!

_آره چون مجبوره! چون میترسه یه روز یه وقت یه جا لوش بدم! اما فکر میکنه حتی ازدواج با من هم هیچ تضمینی براش نمیاره! برای همین ترجیح میده منو از سر راه خودش برای همیشه برداره!

_عجیبه که قباد هم مثل تو فکر میکنه!

_اونم مثل من چیزهایی می‌دونه که نباید بدونه! هیچ بعید نیست که دانیار ترمز ماشینش رو دستکاری کرده باشه!

_من فکر می‌کردم تو عاشقشی! اما حالا وقتی داری ازش حرف می‌زنی می‌تونم نفرت و انزجارت رو حس کنم!

_تو هم اگه یک‌عمر از طرف کسی تهدید و تحقیر بشی حسی جز کینه و بیزاری بهش پیدا نمیکنی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چرا ازش باردار شدی یا می‌ترسی از اینکه کاری کنه بچه‌ات سقط بشه؟

_چون حس مادرانه‌ام از نفرتم قوی‌تره!

_با اینکه تجربه‌ای در این مورد ندارم ولی می‌تونم بر طبق روایات و شایعات رسیده بگم که دلیلت نسبتا قانع کننده است! اما من یه سوال خیلی مهم دیگه هم دارم ازت. امیدوارم بی جواب نذاری!

_بپرس ولی قول نمی‌دم حتما بهش جواب میدم.

_آیا این تنها رازتونه؟ یا راز مشترک دیگه‌ای هم دارید؟

با تردید نگاهم کرد و برای لحظاتی حواسش از من پرت شد. بعد که به خودش آمد حالتی دگرگون‌شده داشت.

_چرا باید همچین سوالی به ذهنت برسه؟

_پس جواب نمیدی!؟ حالا میشه بگی انتظارت از من چیه؟ من با این اطلاعاتی که دارم چی‌کار باید بکنم؟

@Romanchii

_می‌تونی هیچ‌کاری نکنی فقط...

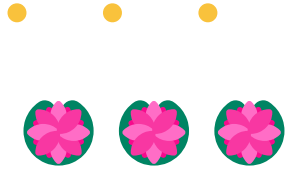
رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و بعد انگار که دستخوش آشفتگی‌های درونی‌اش شده باشد به شانه‌هایم چسبید و با لحنی توام با تشویش و ترغیب گفت

_اگه یه روز دیدی بلای مشکوکی سرم اومد و کسی نفهمید قول بده که به همه میگی کار اون بوده!

من فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم. مجبور نبودم قولی بهش بدهم.خودش هم این را فهمیده بود. پس با رها کردن شانه‌هام و بلند شدن از جایش و رفتن به سمت در اتاقش، پایان این گفتگو و آن دیدار را بدون صرف عصرانه اعلام کرد.

#۳۹۵



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل چهل و یکم

«تو می‌دونی دیانا چرا توی یکی از گودال‌های تو افتاد و بعد چطور جسدش سر از رودخونه درآورد!؟»

همین که دکمه‌ی سِند را زدم پشیمان شدم اما دیگر نمی‌توانستم پیام رفته را برگردانم. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشید که دانیار پیامم را ببیند. به هرحال بعد از یکهفته استراحت در خانه به معدن رفته بود و حتما آنجا کار عقب‌افتاده زیاد داشت که بهشان برسد. ولی مطمئن بودم همین که بخواندش امکان ندارد که باز هم آنسوی خط ساکت بماند!

این‌بار احتیاط را کنار گذاشته بودم. سنگ را برداشتم و زدم به شیشه! و حالا باید منتظر جنجال و هیاهویش می‌ماندم. حتی نمی‌توانستم تصور کنم که بعد از خواندن پیامم چه حالی می‌شود! شاید حالا وقتش نبود و بهتر بود که اینهمه عجله به خرج

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دادم. درحالیکه برای رویارویی با او آماده نبودم این چه غلطی بود که من خوردم؟

تمرکز لازم را برای رکورد قسمت جدید پادکست رمان نداشتم و چون دیدم تعداد تپق‌هایم از حد معمول تمرینی بیشتر شده میکروفون را خاموش کردم و از پشت میز کارم بلند شدم. توی دلم آشوب بود و می‌دانستم تا زمانی که او به من واکنش نشان ندهد این اضطراب دیوانه‌کننده با من خواهد بود. درهمان حال که دلم داشت چنگ می‌خورد رفتم پشت پنجره! با خودم گفتم که ای کاش او همین حالا پیامم را بخواند و عکس‌العملش را هرچه که هست نشان بدهد. از انتظار کشیدن متنفرم!

قباد داشت به کارهای روزمره‌اش می‌رسید! انگار نه انگار که اتفاق افتاده و براساس شواهد و شایعات به جا مانده از گذشته او می‌توانست پسر شاهپورخان باشد! از خجه شنیده بودم که ملکه روز قبل با او در داخل عمارتشان یک صحبت خصوصی داشت اما

@Romanbazii

رمان بازار
romanbazar.ir

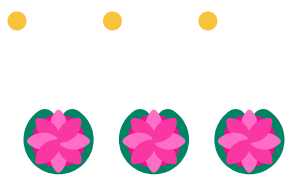
کسی نمی‌دانست موضوع گفتگوی محرمانه‌شان چه بود؟

خجه گفته بود

_تو کتابخونه نشستند دوساعت تموم باهم گپ زدن! ملکه حتی نذاشت آمنه براشون چای ببره! نمی‌دونم این قباد ننه‌مرده چه دسته‌گلی به آب داده ولی دلم گواه بد میده. خدا به خیر بگذرونه!

یعنی ممکن است یک‌نفر (شاید دانیار) همه چیز را به ملکه گفته و باهم علیه قباد متفق و متحد شده باشند؟ بعید نبود. نمی‌دانم ملکه چه تصمیمی داشت و با چه معامله‌ای می‌توانست قباد را راضی و مهار کند

#۳۹۶



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما مطمئن بودم حتی با امتیاز زیاد هم راه سختی را برای تطمیعش در پیش خواهد داشت. اصلا چه امتیازی می‌توانست بالاتر از عنوان "پسرِ ارشدِ شاهپورخان" باشد!؟

با صدای دینگ گوشی به خودم آمدم و بین اینکه با سر بپرم روی میز و گوشی را بردارم یا همانطور با ترس و تردید خشکم بزند پشت پنجره گزینه اول را انتخاب کردم و خب حقم بود که با دیدن پیام غیرمنتظره‌ی فرید بخورد توی ذوقم!

《 نمی‌تونم باور کنم که با اینهمه کشش و علاقه‌ام به تو چطور ازت گذشتم ایگل؟ اگه بشه دوباره به عقب برگشت تو رو به همین راحتی از دست نمیدم. بی‌تاب توام دیوونه‌وار! منو دریاب! لطفا! 》

نگاه مبهوتم به کلماتی بود که انگار به زبان دیگری نوشته شده بود و برایم معنایی نداشت. می‌دانستم که

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر گذشته پشیمان است و دنبال فرصتی برای جبران می‌گردد با اینکه بهش گفته بودم او را به خاطر گذشته بخشیده‌ام اما دلم راضی نمی‌شد دوباره به همان مسیری برگردم که او یک‌روز در میانه‌ی راه رهایم کرده بود. نمی‌دانم شاید چون تمام قلبم را آشیان عشق دیگری کرده بودم مایل نبودم که فرصت دیگری بهش بدهم والا دانیار هم قبل از او بدون خداحافظی میان باور و تردیدهایم ترکم کرده بود اما هنوز هم در قلب من جای مستحکمی برای خودش داشت و یک استثناء بود.

صدای زنگ درخانه بلند شد و پشت‌بندش صدای خاله همتا که از توی آشپزخانه هوار می‌زد

_من دستم بنده ایگل! می‌تونی در رو باز کنی؟

دیان بود. گفت می‌خواهد برود اوشان چون کتاب دوستش مانده بود دستش و فردا هم امتحان دارند. آیا می‌توانم همراهش بروم؟ با تردید پرسیدم

_خودت می‌خوای رانندگی کنی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفت

_آره ! نترس! رانندگیم بدک نیست!

و اهمیتی به تعجب من نداد. اینکه چرا با قباد یا با برادر دوقلویش که مدام در این مسیر درحال تردد بود نمی‌رفت جای سوال داشت ؟ چطور ملکه راضی به همراهی من با او شده بود خدا داند! بعدا فهمیدم ملکه شاهپورخان را به حمام برده و از این موضوع کلا بی‌خبر است.

_زود باش! چرا معطلی!؟ تا مامان بابا رو تروخشک کنه میریم و برمی‌گردیم! اگرم متوجه شد بهش می‌گم که من به زور تو رو با خودم بردم و تو مقصر چیزی نیستی!

#۳۹۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اینکه لباس پوشیدم خبرش را به خاله همتا دادم و گفتم اگر چیز خاصی می‌خواهد که برایش از بیرون بخرم برایم اس‌ام‌اس کند. وقتی داشت هنوز بهم غرمی‌زد که چرا آستین سرخود شده‌ام و راه افتاده‌ام دنبال یک دختربچه در را پشت سرم بستم.

دیان BMW مدل ۱۹۷۶، آبی رنگ و قدیمی پدرش را که بسیار نو و تروتمیز نگه‌داشته شده بود و می‌توانست جزو ماشینهای کلکسیونی محسوب شود از گاراژ برداشته و هنوز نشیمنگاهم به صندلی نرسیده از جا کندش تا حتی فرصت نشود برای قباد که داشت با زن‌دایی ملاله حرف می‌زد و نگاهش با ردی از تعجب به ما بود دست تکان بدهم. ازش خواستم با احتیاط براند چرا که من یادم رفته موقع آمدن وصیت‌نامه‌ام را بنویسم! خندید و درحالیکه پیچ‌ها را با سرعت بالای

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چهل‌تا رد می‌کرد گفت که عجله دارد و از این حرفها و شرمنده! فکر کردم از کسی که رانندگی را از دیار_که عشق سرعت بود_ یاد گرفته باشد نمی‌شود انتظار بیشتری داشت.

چندکیلومتری در مسیرمان که پیش رفتیم متوجه شدم که به سمت مقصد مورد نظرش در حرکت نیستیم. پس با سردرگمی ازش پرسیدم

_مگه نگفتی می‌ریم اوشان؟ پس چرا داریم می‌ریم سمت آهار!

_هیس! لطفا حواسمو از رانندگی پرت نکن!

لحنش جدی بود اما لبخند تخسش باعث شد که من تردیدهایم را کنار بگذارم و رسما بهش مشکوک شوم.

_دیان!؟ کجا داریم می‌ریم؟

اما او زیپ دهانش را کشیده بود و ظاهرا اهمیتی هم به نگاه‌های سنگین و مبهوت من نمی‌داد. تا اینکه توجهمان به ماشینی که داشت چراغ‌زنان از روبه‌رو می‌آمد و بعد آن‌سوی خط کنار زده بود جلب شد و

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوز دوبه‌شک بودم نکند دانیار باشد که دیان هم پا روی ترمز کوبید و ماشین را در حاشیه جاده نگه داشت. خب بقیه معما برایم حل شده بود. باید خودم را برای یک قرار ناخواسته آماده می‌کردم. مطمئن بودم که این یک دیدار تصادفی نمی‌تواند باشد که او در راه بازگشت از معدن و ما در راه رفتن به آهار (اصلا برای چی باید در جاده‌ی آهار باشیم؟) ناگهان به هم برخورده‌ایم! خواهروبرادر به احتمال قطع به یقین برای بیرون کشاندن من از عمارت باهم همدست شده بودند. دانیار پیامم را خوانده بود و بدون اینکه وقتش را با ردوبدل کردن چندین پیامِ مبهم و بی‌سرانجام با من تلف کند قصد رویارویی از نزدیک با مرا کرد. ولی چرا اینجا توی جاده؟

چرا توی ایگل نه؟ آیا می‌خواست چیزی را از کسی پنهان کند؟ مثلا مراوده اش با مرا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پارتهای بعدی #سه‌شنبه

دوستانی که اینجا از کانال رسمی پیش افتادن لطفا فقط و فقط تو قسمت کامنتها نظراتتون رو (بدون پیش‌بینی) بگین و در گروه دورهمی خواهشا #اسپویل نکنید تا مجبور به بستن گروه نشم. با تشکر 🙏 #ادمین

#۳۹۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیان گله‌ای نداشتم. مامور بود و معذور! خواسته در حق دانیار خواهری کرده باشد و کارش را هم خوب انجام داده بود. حالا گیریم که یکی‌دوبار هم نزدیک بود با سرعت نامطمئنه‌اش بفرستدمان به درک! فدای سرش! برای همین وقتی قیافه‌ی مظلوم‌نمایانه به خود گرفت و گفت

_ببخش ایگل جون! دانیار مجبورم کرد بدون اینکه بهت بگم بیارمت پیشش! آخه می‌گفت باهات حرف مهمی داره اما تو ایگل نمیشه دوتایی باهم گپ بزنید.

خیالی برای سرزنش کردنش نداشتم.

کمی بعد دانیار از ماشینش پیاده شد و بعد با حالتی که شاید بشود اسمش را سرآسیمگی گذاشت به این سمت جاده آمد. دیان شیشه سمت خودش را پایین

@Romanbazar

داد و سلام کرد. دانیار سوئیچش را به طرفش گرفت و ازش خواست که پیاده شود و برود توی ماشین او خودش را با گوش کردن به آهنگ سرگرم کند تا با من حرفهایش تمام شود. آخر ماشین قدیمی شاهپورخان مجهز به سیستم صوتی جدید نبود و یک نوار از قدیم مانده بود توی ضبطش که سالی یکی دوبار پلی می‌شد فقط برای اینکه ضبطش از کار نیفتد. دیان بدون اینکه اعتراضی به این تصمیم خودخواسته‌ی برادرش داشته باشد کمربندش را باز کرد و قبل از پیاده شدن یک نگاه معنی‌دار به من انداخت و با نیشی باز گفت

_بعد می‌بینمت!

دانیار صبر کرد تا خواهرش به آن سمت جاده برود و سوار ماشینش که شد با خیال راحت جای او را پشت فرمان پر کرد. تازه یادم آمد باید سلام کنم و جویای حالش شوم. سلامم را کوتاه جواب داد و در مقابل سوال " جای زخمهات بهتر شد؟ " ترجیحا ساکت ماند و در ادامه سیگاری برای خودش گیراند. سکوتش را به نشان تایید نگذاشتم . چرا که می‌دانستم همین

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز هم به درمانگاه رفته و پانسمانش را تجدید کرده. از تکیدگی چهره‌اش هم پیدا بود که هنوز به بهبودی کامل نرسیده. چشمم به نیم‌رخ ناآرام و عصبی‌اش بود. هرکاری هم می‌کرد نمی‌توانست اضطرابش را از من مخفی کند. چرا باید برایش احساس دلتنگی می‌کردم؟ اینهمه احساس تعلق خاطر به او که احتمالا مرتکب قتل غیر عمد شده بود جایز نبود.

بعد از اولین کامش بدون اینکه نسبت به نگاه‌های خیره‌ام واکنشی نشان بدهد درحالیکه چشم به نقطه‌ای نامعلوم در جاده داشت با لحن آرام و مکدری گفت

_هنوز از اینکه قباد رو یواشکی بردی پیش پدرم از دستت شاکی‌ام!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۳۹۹



من آب دهانم را قورت دادم و فکر کردم

"ها که اینطور!؟ بالاخره معلوم شد قباد برادرت هست یا نیست؟"

_ ولی الان بهم بگو کی چی بهت گفته؟

احتمال نمی‌دادم اینقدر رک و صریح باشد و به جای اینکه وقتش را با گفتن " منظورت از اون پیام احمقانه چی بود واسه من فرستادی؟" تلف کند یکراست برود سر اصل مطلب! خب شاید اینطوری برای من هم بهتر بود! هرچه بیشتر دستم می‌آمد که چه کاسه‌ای زیر این نیم‌کاسه است زودتر از این حیرانی و سرگردانی و گشتن در دور باطل ابهامات نجات پیدا می‌کردم!

نمی‌دانم بیشتر از دست من عصبانی بود که ظاهرا داشتم علیهش مدرک جرم جمع می‌کردم یا کسی که مستندات و مشاهداتش را گذاشته بود کف دستم؟

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم نگاهم را از او کندم و مثل خودش زل زدم به روبه رو. تک و توک ماشینی می‌آمد و می‌رفت. خورشید داشت به آخرین منزلگاهش می‌رسید و کم‌کم آسمان داشت رنگ غروب می‌گرفت. فکر کردم

"این غروبم از اون غروبا میشه!"

از اینکه سکوتم کش آمده بود و داشتم با تاخیر جوابش را می‌دادم کلافه بود. این را از پک‌های محکمی که به سیگارش می‌زد فهمیده بودم.

_به جز من و تو مونس و قباد اون روز دیگه کی تو جنگل بود که بخواد چیزی به من بگه!؟

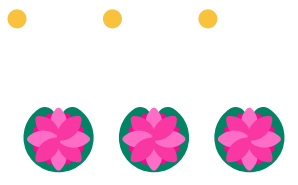
هرچند مشخصا کسی را لو ندادم اما خب کارش را هم برای پیش‌بینی سخت نکرده بودم! اینکه چرا به همین راحتی قولی را که به قباد داده بودم فراموش کرده‌ام بماند به کنار! ولی نمی‌شود گفت که اسمش از دهانم در رفته. انگار که این دهن‌لقی‌ام عمدی بود. شاید چون می‌خواستم تقسیم فرجام کنم و خطر انتقامگیری شدید احتمالی‌اش را کاهش بدهم. مجازات

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دونفر حتما سخت‌تر از تنبیه یک نفرشان بود. اما او به قباد شک نبرده بود. چرایش را نمی‌دانم! فکر کردم شاید او هم از قباد آتویی چیزی دارد و باهم جوری ساخت و پاخت کرده‌اند که خیالش از طرف او کاملا راحت بود. والا با توجه به ادعاهای قباد مبنی براینکه به او درانتقال جسد کمک کرده (آیا همین همکاری‌اش با او نمی‌توانست از نظر دانیار تضمین.کننده‌ی سکوت و تداوم تبانی‌شان باشد!؟) بدون یک توافق بزرگ امکان نداشت دانیار از مشاهدات و دانسته‌های قباد خبر داشته باشد اما بهش مظنون نشود. گرچه یک احتمال ضعیف دیگر هم وجود داشت.

#۴۰۰



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه قباد به من دروغ گفته باشد که من حالا نمی‌خواستم به اینکه دلیلش چه بود فکر کنم.

او که خیالش از به حرف آمدنم راحت شده بود رویش را به من کرد و نگاه دلخور و عبوسش را توی چشمانم ریخت. توی آن گیرودار وانفسای لولیدن در پس گره‌های کور معمایی_جنایی فکر کردن به اینکه ته‌ریشش چقدر بهش می‌آید کمی خل‌مشنگ‌بازی احساسی بود ولی اینکه حتی وقتی او با غیظ و غضب نگاهم می‌کرد هم نمی‌توانستم ازش چشم بردارم باعث می‌شد که برای خودم متاسف‌تر شوم.

_میشه بگی مونس خانم چه گهی خورده؟

چه آرامش ترسناکی به خود گرفته بود! چقدرش می‌توانست طبیعی باشد نمی‌دانم! اما مطمئن بودم این هراسی که به دلم افتاده عادی نیست و اوضاع دارد کم‌کم و نامحسوس از کنترل من خارج می‌شود. من هم که دیدم قباد از سوءظن او درامان مانده آن را پای شانس و توفیق اجباری‌اش گذاشتم و تصمیم گرفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به قولی که بهش داده بودم وفادار بمانم. چقدر من سرقول بمان و عهدنگهدار لعنتی بودم!

_ تو ...تو اون‌روز... اون روز لعنتی دیانا رو هل دادی و انداختیش تو گودال!؟

نه حالا چه وقت گریه کردن بود؟ هنوز که چیزی نگفته بودیم! هنوز که رازها در پس پرده نهان بودند! به همین زودی نباید طاقتم تمام می‌شد! با پشت دستم که اشکهای آویز شده از گوشه‌ی چشمانم را پاک می‌کردم او داشت متاثرانه تماشایم می‌کرد. بعد آهی کشید و ته سیگارش را انداخت بیرون. چرا چیزی نمی‌گفت؟ چرا انکار نمی‌کرد!؟ چرا نمی‌گفت این داستان گودال دروغی بیش نیست و کسی دیانا را هل نداده و معلوم نیست وقتی رفت خودش را قایم کند چرا ناپدید شده و جسدش چگونه سر از رودخانه درآورده؟ آنها که این قصه را از خودساخته‌اند هیچ قصدی جز تخریب و تخطئه او ندارند. چرا اینقدر ساکت و مرموز به نظر می‌رسید؟ مثل کسی که می‌خواست خودش را تسلیم حقیقت کند. درست

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای که فکر می‌کرد من پشت سکوت غم‌انگیزم سنگر گرفته‌ام با صدایی بغض‌زده ادامه دادم

_اینکه چرا هل دادیش هم خیلی وحشتناکه! فکرشم نمیکردم اینقدر ... اینقدر...

ته صدایم دوباره لرزید و ساکت ماندم. می‌خواستم بگویم رذل و کثیف و چندش اما نگفتم. نه اینکه ملاحظه‌اش را کرده باشم! نه! نتوانستم!

#۴۰۱

• • •

🌺🌺🌺

متنفرم از اینکه می‌گویم! دلم نیامده بود! این دل بی‌نوای من! تا کی می‌خواست پاسوز این علاقه‌ی بی‌سرانجامش باشد. نگاه از من و جاده گرفته بود و داشت پاکت خالی سیگار را توی دستش مچاله

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. حواسش انگار برای لحظاتی از من و آنجا پرت شد به گذشته!

_و تو هم باور کردی!

نگاهش پر از رنجش بود و کلامش گلایه‌آمیز! اما من واکنشی نشان ندادم. نمی‌خواستم فکر کند که هروقت اراده کند می‌تواند با شل و سفت کردن لحنش تحت‌تاثیرم قرار دهد. اصلا از کجا می‌دانست مونس درباره علت هل دادنش چی به من گفته که از زودباوری‌ام شاکی بود؟

پاکت مچاله شده را هم از شیشه پرت کرد بیرون. اگر وقتی دیگر بود به خاطر این کار بهش تذکر می‌دادم اما آن روز و آن لحظه وقت و حوصله‌ی پرداختن به این توصیه‌های اخلاقی را نداشتم.

_من نمی‌دونم مونس چی بهت گفته یا نگفته! اما مطمئنم همه چی رو برات تحریف کرده تا ذهنیتت رو نسبت به من به هم بزنه!

لحنم تردیدآمیز بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا؟ ذهنیت من چه اهمیتی براش داره؟

_از این کارش لذت می‌بره! هنوز نشناختیش! نمی‌دونی چه جونور موذی و بدجنسیه!

_عجیبه که با اینهمه شناختی که ازش داری اونو به عنوان شریک زندگیت انتخاب کردی!

می‌دانم که وقت خوبی برای این نیش و کنایات هم نبود اما اگر نمی گفتم جای نگفتنش زخمی دیگر می‌شد به دلم! او هم اگرچه رنگ رخسار پریده‌اش خبر از حال درونش می‌داد اما به روی خودش نیاورد که تا کجایش درد گرفته و از آنچه شنیده بود طفره رفت

_دیانا دچار سوءتفاهم شده بود!

"سوءتفاهم! هه! اینو نگی چی بگی؟"

توی دلم این را گفتم .او هم سرش پایین بود و پوزخند ناباورانه‌ام را ندید و داشت با اندوه و تاسفی که من دلم می‌خواست باور کنم واقعیست به حرفهایش ادامه می‌داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون‌روز وقتی رفتیم پشت اون تخت‌سنگها قایم بشیم مونس گفت نمی‌تونه خوب راه بره چون جای کارهایی که پدرش باهاش کرده درد میکنه. وقتی ازش پرسیدم چه کارهایی؟ مدعی شد که باباش یواشکی اذیتش میکنه و بدنش کبوده! نمی‌دونم چرا از بین همه داشت این چیزا رو به من می‌گفت؟ می‌دونی که اون‌روزا چقدر دنبالم موس‌موس می‌کرد و پی توجه من می‌گشت!؟

#۴۰۲



برای همین من اولش باور نکردم! گفتم اگه راست میگی نشونم بده! اونم کمرویی نکرد و لباساشو بالا و پایین زد تا من با چشمای خودم کبودی‌های بدنش رو

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینم که بعد دیانا که داشت می‌رفت قایم بشه یهو پیداش شد و چون پیش خودش فکر کرد که من دارم به مونس دست‌درازی می‌کنم جنجال به پا کرد. گفت میره همه چی رو به پدر میگه! هرچی گفتم صبر کن تا برات توضیح بدم گوش نکرد و بدو داشت می‌رفت خبر رو به گوش پدر برسونه که یهو زیر پاش خالی شد و افتاد تو یکی از اون گودال‌های من که روش رو با چند تیر و تخته‌ی پوسیده پوشونده بودم تا بتونم گرازا رو بندازم تو تله! برف کاورش کرده بود و دیانا هم جلوپاشو ندید و صاف افتاد اون تو.

سکوت ناگهانی‌اش باعث شد تا من هم فرصتی برای تامل و تعمق پیدا کنم. قبل از اینکه ازش بپرسم خب بعدش چی شد؟ فکر کردم چقدر از حرفهایش می‌تواند راست باشد؟ و چقدرش دروغ؟ با توجه به افشاگری قباد راجع به انحراف جنسی دایی سلمان و اینکه به دختر خودش دست درازی می‌کرده این بخش از ادعای دانیار که می‌خواسته با وارسی بدنی رد و نشان آزار و اذیت‌های سلمان را روی بدن نحیف دخترش پیدا کند

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانست حقیقت داشته باشد! ممکن هم بود که با این حرکات مشکوک خود باعث سوءتفاهم دیانا و حتی قباد (که او انگار هنوز نمی‌دانست شاهد پنهانی‌شان بوده و من هم باید در این مورد زیپ دهانم را می‌کشیدم) شده باشند... اما هنوز این امکان وجود داشت که همه اینها یک روایت جعلی باشد برای اینکه خودش را لااقل پیش من از گناه تعدی به مونس در کودکی تبرئه کند. والا چرا مونس باید روی این ادعای قباد صحه بگذارد؟ او که خودش بخشی از آن ماجرا بود و طبق روایت دانیار می‌خواسته آثار جراحات برجای‌مانده از دستمالی‌های پدرش را به او نشان بدهد! او چرا خودش هم بایستی دچار این کج‌فهمی سخت شده باشد؟ به جای تمام سوالاتی که در این مورد داشتم پرسیدم

_همونموقع رفتی کمکش؟

چشم از افق برداشت و برگشت و هاج و واج به من نگاه کرد. انگار برایش خوشایند نبود که در مورد یک امر کاملا بدیهی به من توضیح بدهد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_معلومه! رفتم بالای سرش! داشت لباساشو می‌تکوند و بهم غرغر می‌کرد.

توی دلم گفتم " یه دروغ دیگه!؟"

#۴۰۳





_حالش خوب بود؟

به نشان تصدیق سر تکان داد

_آره! منم چون دیدم حالش خوبه بدجنس شدم و گفتم خوبت شد! تا تو باشی دیگه موی دماغ من نشی.

بعد دستم رو به سمتش گرفتم تا کمکش کنم بیاد بالا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم با سرتقی گفت حتی اگه بمیرم دستمو تو دست کثیفت نمیذارم! منم لج کردم گفتم جهنم اونقدر اون پایین بمون که از سرما یخ بزنی و سرجات بخشکی! دقیقا همین جمله بود که بهش گفتم. اونم با تهدید گفته بود دعا کن پام نرسه خونه والا یه آشی برات بپزم که چنین و چنان! سر مونس داد می‌کشید که چرا ازم فاصله نمیگیره؟ گفت زودتر برو پیش ایگل و دیگه هیچوقت نزدیک این پسره‌ی عوضی نشو. منم بهش توپیدم که اینقدر چرت و پرت نگو و یک گوله برف پرت کردم سمتش! اونم از پایین چند تا سنگ‌ریزه به طرفم انداخت که یکیش صاف خورد وسط پیشونیم. مونس نمی‌دونم از ترسش بود یا خجالتش لال شده بود و هیچی بهش نگفت. شاید اگه خودش همه چی رو براش توضیح می‌داد اونم باورش می‌شد و اجازه می‌داد که بهش کمک کنم تا از اون تو درش بیارم. ولی مونس ساکت موند و منم غیظ کردم و راه افتادم از اونجا رفتم. مونس هم پشت سرم اومد! می‌خواستم بذارم دیانا یه کم اونجا تو گودال بمونه تا ادب بشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی نمی‌خواستم اینجوری بشه! نمی‌خواستم همچین بلایی سرش بیاد! چه می‌دونستم چی میشه؟

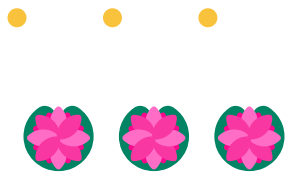
صدایش که مرتعش شد سرش افتاد روی سینه و شانه‌هایش شروع به لرزیدن کرد. و این غم‌انگیزترین حالت یک مرد بود! اینکه باید در هجوم گریه به دوش خودش تکیه می‌کرد. اما من آنجا بودم و فارغ از اینکه گنهکار است یا بی‌گناه دلم می‌خواست که او را با تمام بی‌پناهی‌اش در آغوش بگیرم و نوازشگر روح دردمند و بیتابش باشم. آمدم صدایش بزنم اما دیدم بغض کرده‌ام و نایی برای اینکه اسمش را بخوانم در من نیست. پس ساکت ماندم و گذاشتم کمی سبکبار شود. با اینکه هنوز نمی‌دانستم تکلیفم با خودم چیست و باید حرفهای او را باور می‌کردم یا شنیده‌هایم از این و آن را؟ اما می‌خواستم ادامه‌ی روایتش را هم بشنوم. حالا گیریم که او عمدا هلش نداده و دیانا درحین فرار ناگهان خودش افتاده باشد آن تو! بعدش چی شد و چه بلایی سرش آمده؟ اینکه دیانا وقتی توی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آن گودال افتاد هیچ صدمه‌ای ندیده بود یک ادعای عجیب بود که سخت می‌شد باورش کرد.

#۴۰۴



لااقل برای من که همین چندوقت پیش دچار حادثه‌ای مشابه شده و درپی‌اش مچ پایم ترک برداشته بود نمی‌توانست به همین راحتی قابل قبول باشد! اگرچه فرضی محال هم به نظر نمی‌رسید. اما جای تردید بسیار داشت.

هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد و از دور صدای زوزه‌ی سگان و شغالان بلند شده بود و ما هنوز اینجا کنار جاده ول‌معطل بودیم. خوش به حال دیان که فارغ از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ما و آن حرفها و روایات تکان‌دهنده و جورواجور داشت به آهنگهای موردعلاقه‌اش گوش می‌داد و برایش مهم نبود این سمت جاده من و برادرش با چه حالی توی ماشین قدیمی پدرش کز کرده‌ایم!

سرم از هجوم افکار درهم و برهم درد گرفته بود و این فکر که از اینجا به بعد چه خواهد شد و چه انجامی انتظارمان را می‌کشد داشت مثل خوره مغزم را می‌جوید.

دلم می‌خواست برگردم به روزهای بی‌خبری‌ام! گرچه آن روزها هم روزهای چندان خوب و خوشایندی برای من نبود اما همین که روحم از تمام این داستان‌های تکان‌دهنده (فکت یا فیک مساله این است!) بی‌خبر مانده بود خودش نیمی از خوشبختی بود که من به حسابش نمی‌آوردم! اما حالا که به درد فهمیدن دچار شده بودم می‌دانستم که دیگر از عوارض و عواقبش راه گریزی نیست! صدای خس‌گرفته‌ی دانیار مرا از دنیای گمگشته‌ی افکارم بیرون کشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من و مونس وقتی دوباره برگشتیم بالای اون گودال دیانا رو اون تو ندیدیم! هردو هم گیج شده بودیم هم ترسیده بودیم. آخه به نظر نمی‌رسید که بتونه خودش به تنهایی از تو گودال بیاد بیرون! یکی باید کمکش می‌کرد...

می‌خواستم وسط حرفهایش بپرم و بگویم

"کسی که تونست جون سالم از اون گودال به در ببره چطور جسدش سر از رودخونه درآورده؟"

اما به سختی خویشتن‌داری به خرج دادم و چیزی نگفتم. او داشت می‌گفت

_اون روز صبح وقتی من و قباد جسدش رو تو رودخونه پیدا کردیم من می‌خواستم چشمامو از کاسه دربیارم تا چیزی رو که نمی‌تونستم باور کنم اما حقیقت داشت نبینم. شاید اگه قباد جلومو نگرفته بود من اون‌روز خودمو دستی دستی کور کرده بودم!

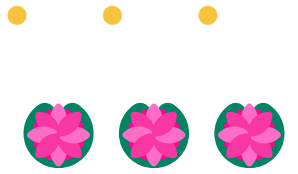
چشمانش دوباره حوض آب شدند

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هیشکی نمی‌دونه چی شد! اما اینو می‌دونم اگه من اون‌روز لج نمی‌کردم و از کنار گودال جنب نمی‌خوردم دیانا هنوز زنده بود و هیچکدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد!

#۴۰۵



_تمام حقیقت همین بود؟

و توی دلم گفتم "کاش همین باشد! کاش!"

_البته!

_تو از این بابت احساس گناه داری و خودت رو سرزنش می‌کنی که چرا از تو گودال درش نیاوردی؟

_تمام عمر! زندگی منم بعد از مرگ دیانا تباه شد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اینکه چطور جسد دیانا سر از رودخونه درآورد به تو ربط پیدا نمیکنه؟

همانطور که با تاسف که داشت نگاهم می‌کرد پوزخند تلخش پخش شد توی صورتش.

_مونس گفته دیانا همین که افتاد تو گودال مرده و من جسدشو به رودخونه منتقل کردم؟

_آره ولی تو از کجا می‌دونی؟

_چون هربار تهدیدم میکنه که می‌تونه پیش همه به دروغ مدعی بشه که من دیانا رو هل دادم تو گودال و بعدم که دیدم مرده رفتم جسدش رو انداختم تو رودخونه!

_تنهایی یا مثلا به کمک قباد؟

_یعنی چی؟

باز هم سوتی داده بودم! ای خدا! کمی رازداری هم خوب چیزی بود! چرا بلندگو دستم نمی‌گرفتم و بلندبلند به همه اعلام نمی‌کردم؟ یکی باید جلوی دهن‌لقی‌ام را می‌گرفت.بی‌چاره قباد که به من اعتماد

@Romanbazar_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود! مطمئن بودم اگر می‌فهمید قباد هم چیزهایی به من گفته لج می‌کرد و دیگر حرفی برای گفتن با من نداشت.

_آخه دروغ هم باید حساب و کتاب داشته باشه تا قابل باور باشه! این کار به تنهایی از تو برنمی‌اومده! باید به دروغ یه همدست هم برات جور میکرد!

فهمیده بود رب و ربم را گم کرده و درحال جمع کردن بندی‌ام که به آب داده‌ام یا نه؟

_فرقش چیه؟ دروغ دروغه دیگه!

فکر کردم " یکه خورده یا فقط کمی عصبی شده!؟"

_نمی‌دونم! اصلا چرا باید همچین تهدیدی بکنه؟

_چون اون یه مریض روانیه! بهت گفتم که! از شکنجه کردن روحی من لذت می‌بره!

نمی‌دانم آیا چون دوست داشتم قصه‌ی او را باور کنم داشتم صداهای قباد و مونس را توی سرم خاموش می‌کردم و کم‌کم دل به دلش می‌دادم؟ یا چون هنوز بهش شک داشتم به قصد دلجویی درحال سین جیم

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

یواشکی‌اش بودم!؟ هرچی که بود می‌دانستم اگر او واقعا در مرگ خواهرش فقط تا همین‌حد مقصر بوده باشد بخشیدنش برای من کار سختی نیست!

#۴۰۶

• • •



_من اگه جای تو بودم و واقعا تمام حقیقت این بود که گفتی هرچند که تاحدودی هم مقصر بودم ولی همون‌وقت همه چی رو به پدر و مادرم می‌گفتم!

سرتکان داد و برای لحظاتی توی فکر رفت. کمی بعد با صدای دورگه‌ای گفت

_اما برای من سخت بود! به عنوان یک برادر نتونستم مواظب خواهرم باشم و از اون بدتر توی گودالی که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم کنده بودم ولش کردم تا اتفاق که نباید براش بیفته!

_ولی تو که نمی‌دونستی قراره چی بشه!

به قصد دلداری دادنش این را نگفتم. می‌خواستم آن منطقی که او خودش را با آن قانع کرده بود زیر سوال ببرم. اما او هنوز هم متعصبانه داشت روی آن اصرار می‌ورزید.

_آره ولی پدر و مادرم این عذرو ازم قبول نمیکردن! شاید اصلا حرف منو باور نمیکردن و تا آخر عمرشون با شک و تردید منو مقصر مرگ دیانا می‌دونستن و من باید لعن و سرزنششون رو به جون می‌خریدم! برای همین ترجیح دادم بار سنگین این راز رو به دوشم بکشم!

می‌خواستم روایت‌های مشابه قباد و مونس را فراموش کنم و باورش کنم اما می‌ترسیدم که تحت‌تاثیر احساساتم منطق و انسانیتم را از دست داده باشم! اگر دانیار خواسته باشد با بازگویی نیمی از واقعیت که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به نسبت قابل بخشش‌تر بود نیمه‌ی تاریکتر حقیقت را ازم پنهان نگه دارد و با لاپوشانی کردن قضیه انتقال جسد خودش را در چشم من تبرئه کند چی؟ اگر آن گناه بزرگی که به خاطرش از گذشته تا به امروز درد کشیده و به خاطرش غم غربت و فراق را به جان خریده همانی باشد که داشت تمام قد انکارش میکرد و من به همین راحتی باورش میکردم شاید در حق دیانا و روح پاک و بزرگوارش دچار خیانتی نابخشودنی می‌شدم!

_و تو برای اینکه رازت رو از همه مخفی کنی حاضر شدی با یه مریض روانی ازدواج کنی؟

او در سکوت نگاه معنی‌داری به من کرد و من قانع نشدم. اگر مراعاتش را نکرده بودم می‌گفتم اینکه باهاش خوابیدی هم از سر جبر و مصلحت‌اندیشی بود؟

_پس چرا مونس باز بدعهدی کرد و تو رو به من فروخت؟ به هرحال اون خودشم در این سکوت چندساله با تو شریک بود! چرا حالا که نامزدت شده

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

...حالا که تو قراره پدر بچه‌اش بشی(رنگ چهره‌اش موقع شنیدن این جمله متغیر شد) باید این حرفها رو به من بگه؟ برای من عجیبه!

#۴۰۷

نمی‌تونم بفهمم اینکه چرا باید بخواد این موقعیتی رو که می‌تونه با تو توی خاندان دولتشاهی‌ها به دست بیاره فدا کنه؟

_تو دختر باهوشی هستی ایگل! خودت باید بفهمی که یه جای کارش داره میلنگه!

_کجای کارش؟ چرا مبهم حرف می‌زنی دانیار؟ من دارم گیج میشم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مونس ازم متنفره! همونقدر که من ازش بیزارم! معلومه که از هیچ فرصتی برای ضربه زدن به من نمیگذره!

خودم این را فهمیده بودم! همان روزی که سرزده به دیدن مونس رفتم و با او حرف زدم از تک‌تک کلماتی که راجع به دانیار به کار می‌برد به عمق عُقد و کینه‌اش پی برده بودم! دلم برای هردویشان می‌سوخت! از اینکه مجبور بودند یکدیگر را تحمل کنند. و برای دانیار بیشتر.

یک عمر از دست هم به هم پیله کرده بودند و راه فراری از هم نداشتند. یک عمر!

_چرا لااقل نمیری خودت راستش رو به پدرومادرت بگی؟ چرا جلوی سوءاستفاده‌ی مونس رو نمیگیری؟ تا کی می‌خوای اینجوری ادامه بدی؟

نگاه حق به جانبی به من کرد و آه کشید. انگار که من از درک واقعی آنچه پیش آمده و او از سر گذرانده بود عاجر بودم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد اینهمه سال عذاب کشیدن و خون دل خوردن دیگه نمیصرفه که خودمو رسوا کنم. نمی‌ارزه!

_ولی اینجوری هم که نمیشه! مونس داشت تشویقم میکرد برم همه چی رو به پدرت بگم! حالا می‌فهمم چرا می‌خواست ترغیبم کنه برم پیش شاهپورخان! چون شنیدن این چیزا از زبون من برای پدرت دردناک‌تر ولی قابل پذیرش‌تر بود. حالا اگه خودش حرفی به اونا بزنه چی؟ اینجوری برات بدتر میشه!

_هرکاری بگی ازش برمیاد! ولی این یکی رو جرات نداره!

_چرا؟

دستی روی کاور چرم و کرم رنگ فرمان کشید و خاموش ماند. یا جوابی نداشت یا نمی‌خواست چیزی به من بگوید. اما من هم که دست‌بردار نبودم. نه به همین راحتی!

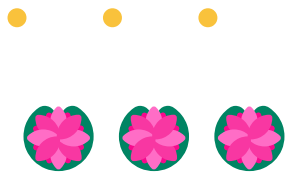
_یادته گفتی یه رقص دونفره بهم بدهکاری و وقتی من گفتم لابد تو دنیای موازی تو هم گفتی نه در دنیای بدون مونس!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز ساکت بود و من فهمیدم باید به حرفهایم با جسارت بیشتری ادامه بدهم.

#۴۰۸



_اون روز که اختر رم کرد و اون اتفاق پیش اومد وقتی من رسیدم مونس پریشون و منقلب بود و می‌گفت تو قصد داشتی به خودش و بچه‌اش صدمه بزنی! شاید خودتم حرفهاشو شنیده باشی! من نمی‌خوام چیزی رو به چیزی ربط بدم ولی خب ...می‌ترسم واقعا یه روز از این وضعیت خسته بشی و کاری کنی که نباید!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم آنهمه عجز و دلواپسی از کجا ناگهان توی صدایم ته‌نشین شده بود؟ اما ظاهرا تاثیری روی او نداشت. داشت از میان دندان قروچه‌هایش می‌گفت

_اگه از دستم بربیاد! اگه بتونم! شک نکن که این کار رو میکنم!

آنقدر جدی و پرکین به نظر می‌رسید که من دلم ریخت و دستم را بی‌اراده روی دستش گذاشتم. انگار که می‌توانستم با این کارم جلوی خشونت‌های احتمالی آتی‌اش را بگیرم..

_نه دانیار هرگز حتی بهش فکر نکن! نذار زندگیت بیشتر از این تباه بشه! یکبار برای همیشه این قصه رو تمومش کن!

حواسش به من نبود. بود؟ به دستم که آویز دستش شده بود. گویی که داشت با خودش بلندبلند فکر میکرد.

_این قصه هیچوقت اون‌جوری که من می‌خوام تموم نمیشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم تحت فشار هیجانات ناخوشایندی که دستخوشش بودم داشت تیر می‌کشید. گفتنش برای من سخت بود اما ناگزیر بودم! تمام سعی‌ام را کرده بودم که حد نگه‌دارم و لااقل امروز به مرگ مشکوک سلمان اشاره نکنم و آن را به او و این موضوع ربط ندهم.

_نکنه قضیه فقط این نباشه و راز دیگه‌ای هم این وسط هست که تو نخوای درموردش به من بگی!

نه از حرفم جا خورده بود نه برای انکارش به تک و تا افتاد. کاملا سرد و خنثی بود. مثل کسی که دیگر آب از سرش گذشته باشد!

_بهتره که از این ماجراها بکشی بیرون! اینقدر به گذشته‌ها سرک نکش! هرچی این گوه رو هم بزنی بوش بیشتر بلند میشه!

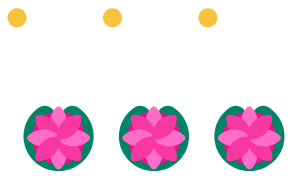
دلم نمی‌خواست فکر کنم لحنش توام با تاکید و هشدار بود اما بود! و من از اینکه کاری از دستم برنمی‌آمد احساس عجز و بدبختی می‌کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید می‌خواست همین‌جا پایان آن گفتگوی عجیب و تکان‌دهنده‌مان را اعلام کند.

#۴۰۹



اما تا درجای خودش جنبید تازه انگار به خودش آمده و ناگهان دستش را توی دست من دیده باشد تعجب کرد. درست لحظه‌ای که می‌خواستم با سرخوردگی دستم را عقب بکشم او گرفتش و توی دست خودش فشرد و جوری زل زد به من انگار که همه تنش چشم شده بود برای دیدنم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_همیشه دلم می‌خواست رازمو بهت بگم ایگل! اما با اونهمه علاقه‌ای که تو به دیانا داشتی گفتنش به تو هم برام آسون نبود!

انگار که به شیشه‌ی نازک احساسات من سنگ زده بود. ترک برداشت و شکست و حالی به حالی‌ام کرد آنچنان که دیگر کلماتی که می‌گفتم به اختیار من نبود

_باید زودتر بهم میگفتی! اون‌وقت یار و غمخوارت می‌شدم و نمیذاشتم اینقدر عذاب بکشی! نمیذاشتم برای فرار از گذشته بذاری از اینجا بری و من خیال کنم که ...

بغض داشت لابه‌لای حرفهام جفتک می‌انداخت و غرورم می‌خواست باز خودش را بندازد وسط و ساکتم کند. اما من این‌بار دیگر کوتاه نمی‌آمدم! حتی اگر برای گفتنش خیلی دیر شده باشد!

_خیال کنم که هرگز دوستم نداشتی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تن صدایش همیشه اینقدر خاص و عاشقانه بود؟ یا فقط آن لحظه داشت با لهجه‌ی شیرین عشق با من حرف می‌زد.

_من دوست نداشتم؟ من؟ من عاشقت بودم گلک! حتی وقتی که می‌خواستم فراموشت کنم می‌دیدم که دارم برات می‌میرم!

نمی‌دانم چه رازی بود بین دستهامان که تا به هم رسید معجزه شد و قفل چندین ساله‌ی زبانمان را گشود! نه او داشت در تب سی‌ونه درجه می‌سوخت و اینکه گفت هذیان بود. نه من داشتم باز برای خودم رویا می‌بافتم! هرچه بین ما در جریان بود حقیقت بود که آن لحظه با تمام گوشت و پوستمان حسش می‌کردیم. ما از مرزهای غرورمان گذشته بودیم و تا به هم متصل شدیم بازی تکراری کائنات را برهم زدیم. حالا که راه قلبهامان به هم رسیده بود گذشتن از هم برایمان سخت‌تر می‌شد!

انگار نه انگار که تا همین چند لحظه قبل چه اتهاماتی را توی ذهنم بهش نسبت داده بودم! نگاهش می‌کردم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و عاشق‌تر می‌شدم! نگاهم می‌کرد و دیوانه‌تر می‌شدم! صداش می‌زدم و شوریده‌تر می‌شدم. صدام می‌زد و از عالم‌و آدم به در می‌شدم

_دانیار!

_گلکم...

طاقت از کف دادم و خودم را در آغوشش انداختم و او انگار که به اندازه‌ی تمام آغوش‌های دنیا برای در برگرفتنم انتظار می‌کشید. آن بوسه که روی موهایم کاشت

برای شکفتن باغ صد خاطره کافی بود!

راستی که این غروب برایمان از آن غروب‌ها شده بود!

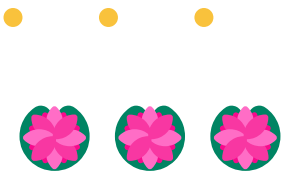
کسی از ما به بعدش فکر نمی‌کرد! حتی اگر جدایی باز میانمان خط فاصله می‌کشید و در غم این عشق دیر به دست آمده می‌مردیم می‌شد آن لحظه را هزاربار زندگی کنیم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پارتهای بعدی #جمعه

#۴۱۰



فصل چهل و دوم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌سوی پنجره تاریکی داشت باقیمانده‌ی روز را می‌بلعید و سوز تندباد بهاری وحشیانه به بیشه‌ی غروب می‌زد. این‌سوی پنجره اما آتش شومینه تازه نفس می‌گداخت و زیر نور چلچراغها همه‌جا مثل روز روشن بود.

شاهپورخان داشت می‌گفت

_من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این صبر و حوصله کنم ملکه‌خاتون! از اینهمه فکر کردن به بد و خوبش، به بی‌آبرویی و فضاحتش به اینکه بعدش چی قراره بشه خسته‌ام! پیه همه چیز رو به تنم مالیدم! حتما حکمتی بوده که دانیار پیش از موعد و بی خبر از همه‌جا قباد رو هوایی کرده! شاید این لطف خدا به من باشه که پیش از مرگم بتونم کمی از رو سیاهی دربیام. ولی قبل از اینکه بخوام قباد رو آروم کنم باید اول با همتا حرف بزنم و نمه‌نمه همه چی رو بهش بگم! اگه اون منو ببخشه که امیدوارم بتونه ببخشه نصف این راهو رفتم. بعد به کمک هم می‌تونیم دل قباد رو هم به دست بیاریم! تو چی میگی؟ هان؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه انگار که نمی‌شنید. گوشش از صدای جلزولز شومینه پر بود و حواسش به آن حرفها نه. اما خدا می‌داند که دلش تا کجاها رفته بود! با حرکاتی آرام و خونسردانه داشت فرچه را توی کاسه‌ی آب و کف مخصوص می‌زد و بعد آن را بدون عجله روی ته ریش تنک و جوگندمی مردش می‌کشید.

_خب البته آزمایش DNA هم مهمه که انجام بشه! اما خب! خودم تقریبا می‌دونم که چه غلطی کردم!

ملکه باز هم چیزی نگفت. شاهپورخان با بی‌قراری درجایش وول خورد. از امتداد سکوتش و تظاهر به اینکه اهمیتی به دغدغه‌های به این مهمی‌اش نمی‌دهد شاکی بود. و فکر نمی‌کرد که این سکوت آزارنده‌اش هیچ ربطی به تمرکز و احتیاطش داشته باشد. قبلا ده‌ها بار در حین اینکه او داشت صورتش را اصلاح می‌کرد باهم پیرامون موضوعات مختلف همکلام شده بودند و ملکه آنقدر در این کار مهارت داشت که حتی یکبار هم دستش نلغزیده بود. ولی حالا چی؟ این درست که از موضوع صحبتشان گریزان بود و البته

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

که بهش حق هم می‌داد اما می‌توانست دست‌کم از احساسات خودش با او حرف بزند. تا چیزی نمی‌گفت که او نمی‌فهمید موضعش در این باره چیست!

#۴۱۱

• • •



دست کم واکنشی _اخمی ، تخمی، چشم‌غره‌ای چیزی که می‌توانست از خودش نشان بدهد. از اینها گذشته مگر او چقدر دیگر وقت برای این مصلحت‌اندیشی‌ها داشت! اگر عزرائیل برای بردنش عجله می‌کرد و او بدون اینکه بتواند یک بخش کوچک از گناهان گذشته‌اش را پاک کند و از دنیا برود آیا او دلش به حالش نمی‌سوخت؟ اگر واقعا دوستش داشت و آنطور که در تمام این سالها ادعا می‌کرد عاشقانه‌وار

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

در کنارش مانده باید دستش را می‌گرفت و از این برزخ نجاتش می‌داد. حتی اگر به قیمت ناراحتی خودش تمام می‌شد! این شاید توقعی خودخواهانه بود ولی او هم درجایگاه خودش به این مادر و پسر بدهکاری‌هایی داشت که باید جبران می‌کرد.

اصلا چه اصراری داشت بعد از حمام اینجا توی هال کنار شومینه سروصورتش را صفا بدهد؟ آن‌هم در آستانه‌ی رسیدن مهمانانی که در راهند! (حالا چه وقت مهمانی دادن بود؟) اصلا از بعد از بیمار شدن و گوشه‌ی خانه افتادنش کی سابقه داشت در طی سه روز دوبار او را ببرد حمام؟ چرا آن‌موقع که توی حمام بودند و او وقتی داشت بخار از روی شیشه آینه می‌زدود تا به خودش نگاه کند و گفته بود که "کاش دستی هم به صورتم می‌کشیدم" اهمیتی به خواسته‌اش نداده بود! تا یادش می‌آمد یا توی اتاق و روی تختش اصلاح کرده بود یا اگر هوا برای بیرون رفتنش خوب و متعادل بود و به لرز یا تبش نمی‌انداخت روی تراس! همانطور که یکدفعه ویر

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانی دادنش گرفت به سرش زد که باید ببردش حمام! چون دفعه قبل درست و حسابی تن و بدنش را نشسته! حالا انگار که نیمی از وزن بدنش چرک خالی بود و به حمام بعد از حمام هم نیاز داشت!

حواسش برای لحظه‌ای پرت خش‌خش دامن آمنه شده بود که زودتر از خودش به هال رسید و صدایش پشت سرشان بود

_خانوم! گوشت‌ها آماده‌ی سیخ کردنن! اما چون باد زیاد می‌زنه نمیشه از باربیکوی بیرونی استفاده کرد. مجبوریم از تنور توی مطبخ برای کباب کردن استفاده کنیم. از نظر شما مشکلی نیست؟

ملکه کوتاه و منطقی در جوابش گفته بود

_نه! جلوی وزیدن باد رو که نمیشه گرفت!

شاهپورخان به صدای زمخت ملکه گوش کرد و از سرش گذشت

"می‌تونم درک کنم که تو چه شرایط بدی قرار گرفته! و من از این بابت براش خیلی متاسفم! اما بالاخره

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبوره با آنچه مقدر شده کنار بیاد! یعنی همه‌مون مجبوریم!"

#۴۱۲





آمنه خش‌خش دامنش را برداشته و از آنجا رفته بود و او قبل از اینکه ملکه دوباره خودتراش قدیمی و نوستالژیک اصلاح را روی انبوه کف صورتش بکشد به مچ دستش چسبید و کنار صورت خود نگه داشت بلکه توجهش را به زور به خودش جلب کند.

اما نگاه مات ملکه مثل زمستان‌های سخت ایگل به لرزش انداخت. تاریکی‌های قلبش از دریچه‌ی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش بیرون زده بود انگار. و این اولین‌بار بود که از ملکه خوف برش داشت و بعد از این ترس خودش ترسید. بی‌آنکه چیزی بگوید دستش را رها کرد و با حالتی مبهوت و شاید هم تسلیم‌شده روی ویلچرش قرار گرفت و خود را به او سپرد. خیلی دوست داشت بداند توی سرش چه می‌گذرد؟ فکر کرد

"اگه بخواد با تصمیمم مخالفت کنه یا جلومو بگیره باید از کی کمک بگیرم؟ "

چشم یاری به دانیار نداشت. او همین‌جوری هم زیاد از قباد خوشش نمی‌آمد چه برسد به اینکه بخواهد برای بالابردنش در جایگاه برادری(آنهم برادربزرگتر) قدم از قدم بردارد. دیان و دیار هم که کاری از دستشان برنمی‌آمد. می‌ماند خجه که اگر ازش می‌خواست جانش را هم برایش می‌داد این که برایش کاری نداشت اما مساله این بود که بعد چطور می‌خواست از طوفان خشم و غضب ملکه درامان بماند؟ نه او را نباید این وسط قربانی خواست خودش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. بعد اینهمه سال خدمت و زحمت حقش نبود که از چشم کسی به خصوص ملکه بندازدش.

شاید تنها کسی که می‌توانست روی کمکش حساب باز کند ایگل بود. گذشته از اینکه با هوش و ذکاوت خاص خود می‌توانست با او تعامل و مشاوره خوبی داشته باشد به خاطر ارتباط نزدیک و صمیمتی که با همتا و قباد داشت می‌توانست در نقش سفیر صلح و آشتی ظاهر شود و انتخاب شایسته‌ای باشد برای رایزنی‌های پیش رویشان! هرچند ملکه معاشرت با ایگل را به این بهانه که آخرین ملاقاتشان منجر به وخامت حال او شده برایش قدغن کرده بود اما حتما راهی برای دیداری دوباره باهم پیدا می‌کرد. امیدوار بود امشب او را توی این مهمانی بی‌موقع ببیند. هرچند ملکه گفته بود از همه حتی قباد برای مهمانی شام آن شب دعوت گرفته اما مطمئن نبود که ایگل هم جزئی از این "همه" باشد.

ملکه زیر نگاه‌های خیره و مشکوک مردش در سکوت به کارش ادامه داده بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۱۳

تا اینکه از بیرون صدای توقف و بوق پی‌درپی چند ماشین آمد. قبل از اینکه شاهپورخان واکنشی نشان بدهد ملکه بالاخره سکوتش را شکست اما معلوم نبود که روی سخنش با او بود یا داشت بلندبلند فکر می‌کرد

_انگار مهمونامون همگی باهم رسیدن!

او اما هیچ ابایی نداشت از این‌که ناراحتی و مخالفتش را با برنامه‌های خارج از برنامه‌اش بروز بدهد.

_مناسبت این مهمونی وسط هفته چیه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه حوله‌ای تمیز را به صورتش کشید. با دقت چشم چشم می‌کرد که مبادا چندتایی پشم و پیلی از زیر دستش در رفته باشد!؟

_چندان بی‌مناسبت هم نیست!

خدایا! این زن چرا امشب اینقدر مرموز شده بود؟ حتی اگر قصد سورپرایز کردنش را هم داشته باشد با آنهمه فکر و خیالی که داشت به دلش نمی‌چسبید!

_کاش نظر منم می‌پرسیدی که آیا حوصله‌ی مهمونی گرفتن رو دارم یا نه؟

نگاه ملکه سنگین و معنی‌دار بود و او را از غرولند بیشتر بازداشت.

همان لحظه درهای خانه باز شد و هیاهو و شادی حضور مهمانان تازه از گرد راه رسیده‌شان سرتاسر عمارت را برداشت. هنوز به خود نجنبیده بودند که خیل عظیم قوم و خویش از بزرگ و کوچک دوروبرشان را گرفتند.

"به‌به چه زن و شوهر رمانتیکی!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" خدا بده شانس! کاش ماهم یکی رو داشتیم که اینجوری بهمون برسه! "

"چشم بد ازتون دور! خجه کو! بگیم براتوت اسپند دود کنه!"

نگاه ملکه برق خاصی داشت. نه اینکه حالت خوشحالی داشته باشد. فقط انگار که از چیزی احساس رضایت درونی داشت. مثل کسی که کارش را خوب انجام داده و به نتیجه مورد نظرش هم رسیده بود! اما ته دلش غمگین بود.

کمی بعد ملکه او را با سروصورتی آراسته در میان خوش و بش مهمانان رها کرد و خودش رفت که لباسش را عوض کند و سری هم به آشپزخانه بزند.

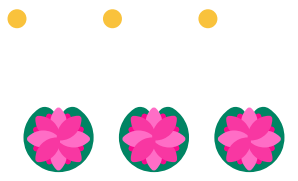
آن بیرون باد داشت هنوز در گوش پنجره هوهو می‌کرد و آسمان لباس شبش را از پولک ستاره می‌تکاند تا ابرهای پاره و خیس را بغل کند.

#ایگل_و_رازهایش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۱۴



فصل چهل و سوم

خاله همتا گفت

_کی می‌دونه این مهمونی مناسبتش چیه؟

مناسبت؟ کی اهمیت می‌داد؟ بگذار دیگران بر عجایب روزگار اندیشه کنند و در کارهای ملکه بمانند.

من گرم خیال دانیار بودم. به احساسات ترد و تازه‌مان که فکر می‌کردم قلبم همه ضربان عشق می‌شد! می‌توانستم تمام عمر بعد از اینم را ببخشم تا برگردم

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

به آن لحظه که او مرا به خود فشرد و بوسید و از دوست داشتنش گفت. از خودم تعجب می‌کردم که چطور اینهمه سال را بی‌تجربه‌ی عشق او از سر گذراندم. خودم را با اینهمه شور و علاقه چطور قانع کرده بودم که ترجیح می‌دادم ازش کنار بکشم و یک گوشه به دوست داشتن یواشکی‌اش ادامه بدهم؟ حالا چرا حتی فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم؟ چنان که می‌خواستم حریصانه خود را در دریای عشق او غرق کنم.

خاله همتا گفت

_عجیبه که از من و تو هم دعوت گرفته!

من در هوای او نفس کشیدم و یادش را روی سینه‌ام بغل زدم و دلتنگ‌ترش شدم! گرچه یک دیوار بیشتر فاصله‌مان نبود اما خب همین که نمی‌شد به وقت دلتنگی دستم را به سمتش دراز کنم و در آغوشش بگیرم بزرگترین باگ رابطه‌ی نیمه‌عاشقانه و سری ما بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا هنوز داشت ملکه ملکه می‌کرد.

به من چه که هدف و انگیزه‌ی ملکه از برگزاری این مهمانی وسط هفته چه بود و چه فکر و خیالی در سر دارد؟ یا آفتاب از کدام سمت درآمده که از من و او هم وعده گرفته؟ حالا گیریم که همچین چیزی در تاریخ سابقه نداشته! من دغدغه‌های شیرین و خاص خودم را داشتم. یک گوشه‌ی خلوت و دنج می‌خواستم برای دست از تمام کارهای دنیا شستن و تنها به او فکر کردن! فکر کردن به ملکه و نیات مجهولش آخرین چیزی بود که می‌خواستم.

خاله همتا نومید از شنیدن صدای من گفت

_تو هم که انگار توی این باغها نیستی!

کاش می‌شد روی یک تکه کاغذ بنویسم

"بگذارید توی باغ خودم باشم! لطفا! "

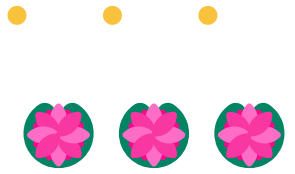
و آن را روی خودم بچسبانم! تا کسی حواس مرا از دوست داشتنش پرت نکند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی ایگل را ندیده؟ همان دخترکی که می‌توانست یک عمر لیلی بی‌مجنون باشد و نادیده گرفته شود اما گله‌ای نداشت.

#۴۱۵



این که داشت در من کودکانه بیتابی می‌کرد و بی هیچ ابایی می‌خواست که تمنایش را جار بکشد من نبودم!

چندان مثل دفعات قبل دغدغه " برای مهمونی امشب چی بپوشم؟" را نداشتم. مطمئن بودم توی یکی از همان لباسهای تکراری هم به چشمش زیبا هستم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه حضور مونس مثل خاری بود توی چشمم اما خودم را برای تحمل کردنش آماده کرده بودم.

خاله همتا گفته بود نمی‌آید! بعد از یک عمر این‌ور جوی ماندن حالا چه وقت این پاگشایی‌های نطلبیده است؟ اصلا او و مهمانی ملکه؟ عمرا! مگر اینکه کت‌بسته و به زور ببرندش! والا محال است که با پای خودش به آن‌ور جوی برود. من ولی دلم آنجا بود و خودم به زودی بهش می‌پیوستم!

گرچه مسئولیت این حال دگرگون و منقلبم بر عهده‌ی او بود و تقصیر او بود که من خودم را در هزارتوی خیال گم کرده بودم اما در هیچ‌کجای محالاتم منتظر رسیدن پیامش نبودم.

" قول بده خیلی خوشگل نکنی گلک! من دیگه نمیتونم در مقابل تو خویشتن‌داری کنم! تا به خود بیام همه دنیا فهمیدن که دلبر شیرین کی هستی!"

خاله همتا گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_باز که نیشت بازه؟ این پسره فرید با عشق یکطرفه‌اش بالاخره تونست خرت کنه؟

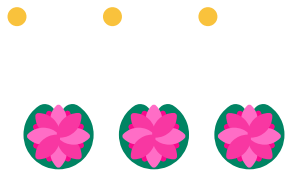
خوشحال بودم فکرش تا آنجا که من و دانیار پیش رفته بودیم قد نمی‌داد. والا اگر سر از کار من و دانیار درمی‌آورد به من هشدار می‌داد و یادم می‌انداخت که مونس دختر دایی من است و گوشم را از پند و نصیحتهای اخلاقی‌اش پر می‌کرد. انگار که من نمی‌دانستم ارتباط عاشقانه داشتن با یک مرد نیمه متاهل نوعی خیانت به همجنسم محسوب می‌شود. می‌دانستم اما دل من از آرزوهای محال سرریز شده بود و دیگر این نشدن‌ها و قدغن‌ها زنجیری به دست و پایش نمی‌شد. نه اینکه خودم را با این فکر که دانیار و مونس آدمهای اشتباه زندگی همند و فقط از روی جبر یا مصلحت کنار هم قرارگرفته‌اند گول بزنم. نه!

می‌خواستم برای اولین‌بار کمی خودخواه باشم و فارغ از تمام بد و خوب‌هایی که متر و مقیاس هیچکدامشان را من تعیین نکرده بودم دست به کاری بزنم که دلم خواهشش را داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۱۶



نه به اندازه‌ی تمام سالهایی که در حسرت این عشق نهان گذشت و نه به قدر هرلحظه سوختن و ساختنم. و نه حتی به میزان حق آب و گلی که از او داشتم. تنها به قدر همین لحظه‌هایی که می‌گذشت و نقش خاطره می‌شد در دلم می‌خواستم سهمی کم اما ابدی از او داشته باشم. و حتی اگر این اسمش هوس باشد برای من نه تمایلی بی‌شرمانه که تمنایی مقدس بود.

او چون خونی داغ در رگهای تنم می‌دوید و من مثل شعر ممنوعی از دیوان فروغ یواشکی از برش می‌کردم :

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواهمش در این شب تنهائی/با دیدگان گمشده در دیدار/با درد، درد ساکت زیبائی/سرشار، از تمامی خود سرشار

می‌خواهمش که بفشردم بر خویش/بر خویش بفشرد من شیدا را/بر هستیم بپیچد، پیچد سخت/آن بازوان گرم و توانا را

در لابلای گردن و موهایم/گردش کند نسیم نفسهایش/نوشد، بنوشدم که بپیوندم/با رود تلخ خویش به دریایش

وحشی و داغ و پر عطش و لرزان/چون شعله‌های سرکش بازیگر/درگیردم، به همهمه درگیرد/خاکسترم بماند در بستر

در آسمان روشن چشمانش/بینم ستاره‌های تمنا را/در بوسه‌های پر شررش جویم/ لذات آتشین هوسها را...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم اما برخلاف میلم برایش نوشت

" لطفا تا وقتی برچسب نامزد مونس روته، منو دلبر شیرینت خطاب نکن! "

بعدش فقط سکوت بود و خاموشی. انگار که واژه‌ها فراموشی گرفتند و از صدا افتادند و قلب من باز عزادار خودش شد. واقعا چه انتظاری ازش داشتم؟ اینکه سر قولی که توی تب سی و نه درجه و رسیدن به مرز هذیان‌گویی‌اش به من داده بود باشد و از مونس که شریک مطمئنی برای آن کهنه‌راز کذایی نبود جدا شود؟ آنهم با وجود یک بچه؟ اگر واقعا خواسته‌ام این باشد چی؟ آیا توقع زیادی بود؟ شاید اصلا بهتر بود که فاتحه‌ی این عاشقی و قلبم را برای همیشه بخوانم و او را واگذار کنم به دیگری بروم رد کار خودم! به معنی واقعی کلمه سخت بود اما کم‌کم از پسش برمی‌آمدم! به قول "معین" پایان هیچ عشقی پایان دنیا نبود!

خاله همتا گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_این پسره چه مرگش شده؟ یه ساعته نشسته زیر بارون. نکنه خشکش زده!؟

#۴۱۷



رفتم کنارش پشت پنجره قرار گرفتم تا ببینم کدام پسره را می‌گوید؟ آن بیرون توی تاریک‌روشن هوا دیار را دیدم که بی‌تکان نشسته بود روی سکوی ورودی خانه و بی‌خیال از همه دنیا و باران که رد خیسش را روی تن و بدنش می‌کشید زل زده بود به نقطه‌ای نامعلوم! مثل کسی که انتظار هیچ را می‌کشید. نمی‌دانم این روزها چه‌اش شده بود و این رفتارهای مشکوک و عجیبش چه معنی داشت؟ دیان می‌گفت تقریبا مطمئن هست که برادر دوقلویش عاشق شده!

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

این حدس کم‌کم در ذهن من نیز داشت پررنگ می‌شد. فقط عشق بود که قابلیت این را داشت یک‌شبه آدم را از این رو به آن رو کند. دیان می‌گفت از اینکه می‌بیند برادرش درد عشق می‌کشد و او نمی‌تواند برایش کاری بکند احساس عجز می‌کند. ازش پرسیده بودم

_نفهمیدی طرف کیه؟

به نشان نفی سرتکان داد و نومیدانه گفت

_اگه می‌دونستم کیه که اینقدر بی‌لیاقته و قدر این عاشق دلخسته‌شو نمیدونه دمار از روزگارش درمی‌آوردم! دیار تازه اول جوونیشه، تحمل شکست عشقی رو نداره!

فکر کردم

" کاش یه کشیده محکم بزنه زیر گوشش تا از این خوابزدگیش بپره."

سکوتم انگار دیگر برای خاله همتا بحث‌برانگیز نبود. مثل عادت کردن به دردی که دیگر سِرش کرده. تحملش می‌کرد. بی‌هیچ گله‌ای زل زده بود به آنسوی

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره. آنجا که باد و باران داشت بقول خجه کائنات می‌کرد. دیان را دیدیم که برای لحظه‌ای با چتری رنگی روی سکوی ورودی خانه ظاهر شد. چتر را با دلسوزی خواهرانه اش روی سر برادرش باز کرد و با ملایمت بهش یک چیزهایی گفت. دیار اما هنوز مثل یک تکه سنگ نشسته بود و واکنشی از خود نشان نمی‌داد. اصلا صدای خواهرش را می‌شنید؟

صدای خاله همتا انگار داشت از جایی دور می‌آمد. شاید هم داشت زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد که اتفاقی به گوش من رسید

_شاید امشب هم یکی از اون شبای سرنوشت‌ساز باشه که این عمارت به خودش دیده.

اگر وقتی دیگر بود و من هنوز همان ایگل فضول و جستجوگر و نکته‌سنج بودم آنقدر پاپی‌اش می‌شدم تا دست کم چند کلمه بیشتر در شرح و تفسیر این حدیث مبارکه‌اش بگوید

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۱۸

اما این ایگل عاشق و حواس‌پرت که خودش اینجا بود و دلش آنجا پیش کسی تا اطلاع ثانوی میلی برای سرک کشیدن در افکار دیگران نداشت و می‌خواست که دمی حتی شده به غلط برای خاطر دل خودش زندگی کند.

دیان مایوس از گفتن و نشنیده شدن دسته‌ی چتر را روی شانه‌ی برادرش ول کرده و خودش به داخل برگشته بود. باد داشت تمام زورش را می‌زد که چتر را از روی شانه‌ی دیار بکند. تا اینکه او از جلد سنگی‌اش بیرون آمد و از جایش برخاست. نگاه من و خاله همتا با او زیر باران رفت. کمی دورتر از سکوی خانه چتری داشت با صدای مچاله شدن فنرهایش می‌گریست.

@Romanchii

یک پیراهن ژرژت سبز_آبی با نقش و نگار گلهای صورتی و سفید ریز داشتم که برای عید دوسال قبل خریده بودم اما جز در لحظه‌ی تحویل عید آن سال قسمت نشد جای دیگری بپوشمش! فکر کردم شاید برای آن شب بهترین انتخاب باشد. ساده و درعین حال زیبا بود و گرچه به هوای طوفانی آن‌شب طعنه می‌زد اما طرح بهاری‌اش مناسب مهمانی خانوادگی در یک شب اردیبهشتی بود! گوشواره‌های دانه‌برفی یادگار دیانا را به حلقه‌ی گوشهایم زدم و فکر کردم

" چه پارادوکس قشنگی! دونه‌های برف در بهاران!"

هنوز هم نمی‌دانستم دانیار چه طور توانسته بود هردو لنگه را که جداجدا گم کرده بودم پیدا کند و برگرداندشان به من. ولی خداخدا می‌کردم که این هم یکی از آن رازها نباشد.

خاله همتا گفت

_لباس‌های بهتر از این هم داشتی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیدم

_چشه مگه؟ خیلی قشنگه که!

_آره قشنگه! ولی! چه جوری بگم! یه کم زیادی شاده! اونم برای همچین شب مرموزی که معلوم نیست آخر و عاقبتش چی می‌شه؟

و من شانه بالا زدم و با بی‌قیدی خندیدم! خاله همتا انگار زیادی افکار بدبینانه‌اش را جدی گرفته بود!

قرار بود دیان قفل در اندرونی را به روی من باز کند و من بی‌آنکه مطمئن باشم این در بعد از این هم به روی من باز خواهد ماند یا نه برای رسیدن این لحظه هیجان‌زده بودم و نمی‌دانستم که قرار است هیجانی بیش از این و پیش‌بینی نشده را هم تجربه کنم. به جای دیان برادرش با نگاهی گرم و شیفته آن سوی در انتظارم را می‌کشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۱۹



کسی از ما چیزی نگفت و گذاشتیم که چشمان عاشقمان با هم حرفهایشان را بزنند. او برای در آغوش کشیدنم دل‌دل می‌کرد و من برای پرهیز از او جان می‌کندم. نگاهم به جای خالی حلقه‌ی نامزدی دستش بود و توی سرم افکاری که خوش‌خوشانه می‌رقصید

" یه روز از همین روزا میاد و بهم میگه که نامزدیش رو با مونس بهم زده! یکی از همین روزا ..."

وقتی دوشادوش هم به راه افتادیم با لحنی حسرتمند گفت

_وقتی مال من شدی اونقدر بغلت می‌کنم که مثل پوست تنم ازم جدا نشی!

من ساکت بودم اما قلبم داشت با ضرب‌آهنگ تندی می‌گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"پس کی؟ پس کی؟ پس کی؟"

تا برگشت و نگاهم کرد بی‌خود از خود شد و بی‌ترس از اینکه شاید نگاهی دزدکانه از جایی مارا می‌پاید دستم را گرفت و به لبهایش برد و بوسید و تا من از بند تردیدهایم رها شدم و بهاران قلبم را با بوی پیراهن خود به آغوشش فشردم کنار گوشم آرام گفت

_همین امشب کار خودمو با مونس یکسره می‌کنم!

دلم غنج زد و نسیم خوشبختی به جانم وزیدن گرفت.

کاش خاله همتا اینجا بود و بهش می گفتم

" دیدی داشتی بی‌خودی نفوس بد می‌زدی! امشب از اون شبهاست که قراره یکی از بهترین شبهای زندگی من بشه! "

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم. نگاهم ملغمه‌ای از شادی و ترس و بیم و امید بود

_پس تکلیف بچه‌تون چی میشه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام را از روی صورتم کنار زد و دستش را که روی نرمی گوشهام می‌سراند با غریب‌ترین لهجه‌ای که از او سراغ داشتم گفت

_بچه مونس از من نیست!

و نگفت که شاید من برای شنیدن این خبر بزرگ آمادگی لازم را نداشته باشم. من خشکم زده بود و با دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کردم. بعد کلمات ناباورانه از تک زبانم ریخت بیرون.

_یعنی چی؟ پس... پس بچه کیه؟

خدای من! یعنی حقیقت داشت! یعنی راست بود که؟ کاش همینطور باشد! قلبم شکفته بود و می‌خواست از زیر گلهای بهاری پیرهنم بزند بیرون. بر این مژده گر جان می‌فشاندم روا بود اما من همینطور هاج و واج ایستاده بودم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۲۰



و هی پشت هم پلک می‌زدم و هی از بهت شنیدن این روایت عجیب سرگیجه می‌گرفتم و منتظر بودم دستی مرا از خواب خوشی که می‌دیدم بیدار کند. اصلا از اول هم نباید باورم می‌شد! او کجا و بابای بچه‌ی مونس بودن کجا؟

مونس تو چکار کردی؟ ای روباه خبیث! اصلا بهت نمی‌آمد که اهل این دودره بازی‌ها باشی!

همان لحظه که در عین ناباوری شهد این خبر کامم را شیرین کرده بود و من نمی‌دانستم با این دلخوشی‌های پشت سرهم رسیده‌ام چه باید کنم می‌دیدم که رنگ غم پاشیده بود توی چشماش و لبخندش به تلخی زهر شد. آیا همانقدر که من خوشحال بودم او هم می‌توانست باشد؟ نمی‌توانستم احساسش را درک کنم و نمی‌فهمیدم با دانستن این موضوع چه بر سر غرور

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یا غیرت مردانه‌اش آمده اما این حزن غریبانه‌اش کمی مرا بفهمی نفهمی می‌ترساند.

_هنوز خودم مطمئن نیستم!

_حداقل بهم بگو از این بابت خوشحالی یا ناراحت؟

_خوشحال؟ من که می‌دونستم کاری نکردم! قرار بود به بهونه حاملگی پدر و مادرم راضی به این ازدواج بشن! اما مونس خانم زیرآبی رفت و کاری کرد که نباید! که البته من به وقتش به حسابش می‌رسم!

یادم به ادعای مونس افتاد که گفته بود دانیار خیال دارد به او و بچه‌اش صدمه بزند. دلم به تشویش افتاد.

_می‌خوای باهاش چکار کنی؟

و به بازویش چسبیدم. دلم می‌خواست سر از افکارش درمی‌آوردم و می‌فهمیدم برای مجازات مونس چه خوابی دیده ؟ من چطور می‌توانستم از انجام هر اقدام انتقام‌جویانه‌ای که ممکن بود برایش تبعاتی به بار بیاورد برحذرش کنم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ای خدا! چرا اینقدر عمر خوشبختی من کوتاه بود!

نگاهش برق خاصی داشت. مثل کسی که تا ته نقشه‌ی شومش را توی ذهنش رفته و پیشاپیش از نتیجه‌ی کارش راضی و خرسند بود.

_باید تاوانشو پس بده!

_دانیار!

بغ کردم و به حالت قهر و اعتراض اخمهایم توی هم رفت و لب و لوچه‌ام آویزان شد. او ولی به قیافه‌ی درهم من خندید

_بعد برام تعریف کن وقتی فهمیدی مونس ازم حامله شده چقدر ازم متنفر شدی گلک!؟

حالا بیا بریم! کی می‌دونه امشب اینجا چه خبره و چرا ما دور هم جمع شدیم!؟

و قبل از اینکه به من فرصتی برای کنجکاوی یا ابراز دلخوری و اعتراض بیشتر بدهد دستم را گرفت و مرا پای‌کشان با خودش به سالن پذیرایی برد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۲۱



ملکه که در لباس فیروزه‌ای رنگ خود و آن تاج مرواریدی که به شینیون موهایش زده بود از همیشه بیشتر ملکه به نظر می‌رسید از بالای مجلس نگاه نافذی به مهمانانش _که همان همیشگی بودند انداخت و به شاهپورخان که رسید مکثی کرد و بعد از

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

تماشای چهره‌ی مضطرب و ناآرامش بر پشت دستش ضربه‌ی آرامی نواخت انگار که می‌خواست بگوید نترس من اینجا هستم! بعد دوباره رویش را به سمت مهمانانش کرد. نگاهش پر از اعتماد به نفس و لبخندش حاکی از کبر و غرورش بود.

_می‌دونم که همه‌تون دوست دارید بدونید مناسبت مهمونی امشب چیه؟ صبر داشته باشید بهتون می‌گم!

و بعد با حرکت هماهنگ دستانش به پذیرایی از خود دعوتمان کرد. بعضی از ما از میز مقابلش شیرینی‌ای توت‌فرنگی‌ای گوجه سبزی آجیلی چیزی برداشت و بعضی دیگرمان از جمله من که کنار دیان نشسته بودم و توی ذهنم داشتم حاضرغایب می‌کردم ترجیح داده بودیم لب به چیزی نزنیم و منتظر بمانیم تا ملکه دنباله حرفهایش را بگیرد .

"خاله همتا غایب! مونس حاضر! شاهد غایب! ماهان حاضر! دیار..."

صدای رسای ملکه از مرز افکارم گذشت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیست و نه سال پیش در چنین روزی سرنوشت دست قباد رو گرفت و با خودش به این عمارت آورد.

ملکه رویش را به قباد کرد که متفکر و سربه زیر (و شاید هم غمگین‌طور) روی یکی از صندلی‌ها کنار خجه نشسته بود. اینکه چرا سبیل مدادی‌اش را که او آنهمه برایش ذوق داشت از ته زده بود برای من یکی جای سوال داشت. مهمانان به دیده‌ی تحسین به ملکه می‌نگریستند و از این که او به همه چیز حتی به سالروز ورود قباد به این عمارت هم اشراف داشت زمزمه‌کنان و با تکان سر بهش امتیاز مثبت می‌دادند. فکر کردم

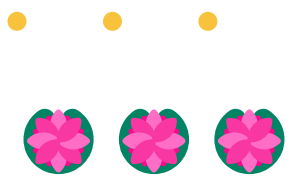
" بیست و نه سال پیش در چنین روزی!؟ لعنتی! چطور یادش مونده؟ حتما باید جایی تاریخ دقیقش رو یادداشت کرده باشه والا این حجم از حافظه‌ی غنی باورنکردنی بود! "

دیان بدون اینکه به این لطف و مرحمت دور از ذهن مادرش مشکوک شده باشد با سطحی‌نگری گفت

@Romanchii

_اگرم مامان می‌خواست سالروز ورود قباد به این خونه رو جشن بگیره می‌تونست یه سال دیگه هم صبر کنه و بعد با افتخار اعلام کنه (با تقلید صدای مادرش) سی سال پیش در چنین روزی سرنوشت ...

#۴۲۲



و به نگاه معنی‌دار من نخودی خندید. به نظر حرفش منطقی می‌آمد و سی‌سالگی عدد رندتر و جذاب‌تری برای بزرگداشت یک نفر می‌توانست باشد! اما مطمئن بودم هیچ کار ملکه بی‌دلیل نیست!

گوشمان باز از صدای ملکه پر شد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون‌موقع کسی فکرشو نمیکرد این پسر که تو هفت آسمون یه ستاره نداشت (حالا لازم بود حتما این را متذکر شود؟) یه روز مثل عضوی از اعضای خانواده‌ی خودمون بشه. واقعا کی فکرشو می‌کرد اینهمه سال از نعمت وجودش بهره‌مند بشیم؟ به خاطرش هرچی هم که شکرگزار خداوند باشیم کمه! (من و دیان نگاه هاج‌وواجی به هم کردیم .یعنی که چه حرفها! آدم شاخ درمیاره! بعد پوزخندزنان روی از هم برگرداندیم.)

ما و شمایی که به قباد ارادت داریم امشب اینجا دور هم جمع شدیم تا قدردان حضور و زحمات بی‌دریغ این بیست و نه سال گذشته‌ی او باشیم و بهش یادآوری کنیم که چقدر وجودش برامون عزیز و مهمه!

اهمی کرد و بعد به طرز محسوسی آهنگ صدایش را دستکاری کرد تا سخنرانی‌اش سوز غم بگیرد

_شاید این از کم لطفی ما بود که زودتر از اینها به فکر تجلیل و تشکر از قباد نیفتادیم یا کاری نکردیم که فکر کنه اونم مثل یکی از اعضای این خانواده است! چند

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

روز پیش که اومد پیشم و بهم گفت تصمیم گرفته از اینجا بره...

ملکه عمدا مکث کرده و در همان حال که دست برده بود تا اشک مصنوعی گوشه‌ی چشمش را پاک کند نگاهش را از روی تک‌تک چهره‌های هاج و واج ما عبور داد تا واکنش ها را رصد کند. شاهپورخان با اندوهی ناباورانه روی ویلچرش وارفته و کاملا شوکه به نظر می‌رسید. پس یادداشت می‌کنیم. شاهپورخان هم اطلاعی از این موضوع نداشت.

ناگهان ولوله‌ای برپا شد و همه حیران و متعجب نگاه به هم کردیم و چیزی در گوش هم گفتیم.

(قباد می‌خواد بره؟ آره مثل اینکه! چرا یهویی؟ کجا می‌خواد بره؟ اصلا چی شد که همچین تصمیمی گرفت؟ چی بگم! منم نمی‌دونم!)

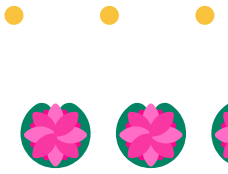
نگاه من و دانیار که سمت دیگر پدرش نشسته بود هم به سمت هم کشیده شده بود. از چهره‌ی مبهوت و یکه‌خورده‌اش پیدا بود که او هم مثل همه از شنیدن

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این خبر ناگهانی غافلگیر شده و مطمئنا از قبل چیزی نمی‌دانسته! اما لابد این بهترین خبری بود که می‌شنید و می‌توانست خوشحال‌ترین باشد!

#۴۲۳



بعد هردو چشمانمان را به سمت قباد دواندیم که هنوز ساکت و خنثی در جایش نشسته بود و هیچ عکس‌العملی حتی به صحبت‌های خجه نداشت. انگار نه‌انگار که مجلس مجلس او بود و حرف و سخن مربوط به او.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد داشت می‌رفت؟ واقعا؟ از اینکه آنقدر ازش دور شده بودم که حتی از چنین تصمیم مهمی بی‌خبر مانده‌ام باید از خودم خجالت می‌کشیدم!

ملکه به سختی توانسته بود بر جو متشنج شده‌ی حاضر غالب شود و بار دیگر رشته سخن را به دست بگیرد.

_وقتی قباد گفت می‌خوام از اینجا برم دلم با ترحمی مادرانه شکست! من ته قلبم قباد رو مثل پسر خودم می‌دونستم... (به قول خجه جون آقا) همیشه فکر می‌کردم سه تا پسر دارم و پشتم بیشتر از همه به قباد گرم بود. اما حیف که نتونستم مثل یک مادر واقعی کاری کنم اون توی این خانواده غریبگی نکنه و گذشتن از ما اینقدر براش آسون نباشه! آره شاید تقصیر ما بود که قباد بعد از این‌همه سال همزیستی با ما تصمیم به رفتن و دل‌کندن از ما گرفته! من خیلی سعی کردم که نظرشو عوض کنم. با هزار وعده و وعید خیلی اصرار کردم که بمونه. اما متاسفانه اون تصمیمشو گرفته و می‌خواد زندگیش رو دور از اینجا و در جای

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه‌ای از نو شروع کنه. بهرحال نباید سرزنشش کرد هرکسی مختاره هرجا و هرطور دلش خواست زندگی کنه! بد یا خوب باید به تصمیمش احترام بذاریم و راه رو براش باز کنیم! شاید اینجا موندن براش نوعی درجا زدن باشه و برای خوشبختی و سعادت خودش لازم باشه که از اینجا بره. هرکدوم از ما به نسبت دینی که قباد به گردنش داره باید با آرزوهای خوب و قشنگ بدرقه‌اش کنیم و ازش بخوایم هرجای دنیا که رفت فراموشمون نکنه و هروقت از رفتنش پشیمون شد باز برگرده اینجا پیش ما!

و دستمال کاغذی را به گوشه‌ی چشمانش کشید. بهش نمی‌آمد که اهل گریه کردن برای قباد باشد اما آنهمه تظاهر برای چه بود و اصلا چه اجباری بود که چنین نمایشی برپا کند؟

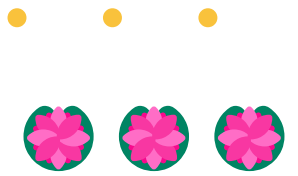
حال بعضی از ما گرفته بود. تمام آن ذوق و شوقی که برای حضور در این مهمانی داشتم تبدیل به بغض و ناراحتی شد. به زور جلوی ریزش اشکهایم را گرفته

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم. هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم دلیل این تصمیم ناگهانی قباد را درک کنم.

#۴۲۴



این درست که او اینجا هیچ شانسی برای پیشرفت و داشتن زندگی بهتر نداشت اما پس آن احتمال که او شاید پسر شاهپورخان باشد چی؟ سرنخ‌ها که اینطور می‌گفتند. دست کم جا برای شک و پیگیری و تحقیقات بیشتر داشت. چرا ناگهان یادش آمد زندگی جای دیگر است؟ واقعا خودش این تصمیم را گرفته بود یا اینکه ... یا اینکه مجبور شده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه آن صورتک غمگین و مات که من می‌دیدم هیچ نشانی از رغبت و رضایت خاطر نداشت... بیشتر مثل این بود که او را توی یک عمل انجام شده قرار داده‌اند!

نمی‌دانم در آن جلسه‌ای که پشت درهای بسته‌ی کتابخانه با ملکه داشت چه صحبت‌هایی بینشان رد و بدل شد و آیا فقط راجع به رفتن و ماندنش با هم حرف زده بودند یا نه؟ اما مطمئن بودم هرچه هست به نتیجه‌ی آن نشست مربوط می‌شود. به هرحال هنوز از روی خوشبینی اندک امیدی داشتم که قباد به تنهایی و با صلاحدید خودش چنین تصمیمی گرفته باشد. هرچند این خبر برای دوستانش ناگوار بود اما اگر خودش اینطور می‌خواست ما هم باید راضی به رضای او باشیم! فقط این فکر بود که می‌توانست قدری آرامم کند.

دیان گفت

_واقعا انتظارشو نداشتم! من که هیچ دلم نمی‌خواد قباد از اینجا بره!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من که نگاهم در یک رفت‌و برگشت با نگاه خیره و سوزنی مونس که در میان مادرش و عمه تاجماه نشسته بود تلاقی کرد مثل مسخ‌شده‌ها زیر لب گفته بودم

_منم!

قبل از اینکه میز شام را بچینیم تصمیم گرفتم هرطور که هست خودم را به قباد برسانم تا با او صحبتی داشته باشم و اگر شد راجع به موضوع رفتنش از او پرس وجو کنم.

از خجه خواستم به بهانه‌ای با خود به آشپزخانه بیاوردش. خجه که غمگین‌ترین آدم آن جمع بود و هنوز قباد نرفته قلبش داشت برایش چاووشی می‌خواند غرغری کرد و گفت

_دیگه چه فایده که می‌خوای باهاش حرف بزنی! حرفها زده شده و تصمیمها گرفته شده! تو نه سر پیازی نه ته پیاز!

و وقتی با کنجکاوی ازش پرسیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_منظورت چیه؟

خودش را به آن راه زد و وانمود کرد نشنید.

#۴۲۵



باد و باران باعث شد برقها به‌طور ناگهانی قطع شوند و تا ژنراتور برق به کار بیفتد آنها که برپا شده بودند زیر پرتو نور موبایلهاشان با دستپاچگی توی هم لولیدند و به زودی همهمه‌ی غریوشان سالن را اشباع کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

درست همان‌موقع که من هم چراغ موبایلم را روشن کرده بودم تا زیر دست و پای کسی نروم یک‌نفر از کنار دستم گفت

_باید باهات حرف بزنم ایگل! هرطور که هست آخر این مهمونی خودت رو به اتاق من برسون و مواظب باش کسی تورو نبینه! حتی شده خودت رو مخفی کن! یادت باشه که همین امشب بیای! والا شاید فردا هم دیره!

ژنراتور برق که روشنایی را به دل تاریکی عمارت ریخت و مهمانان با خاطری آسوده سرجای خود قرار می‌گرفتند من نگاهم به نقطه‌ای مات مانده بود. آنجا که شاهپورخان روی ویلچرش نشسته بود و داشت با دانیار حرف می‌زد و وانمود می‌کرد حواسش به من و بهت و سردرگمی‌ام نیست.

نمی‌دانم او با من چه کار فوری و مهمی داشت و آنهمه تاکید و هشدارش برای اینکه بی‌خبر از همه به سراغش بروم به خاطر چه بود و از اینکه برای اولین بار هیچ حدسی نداشتم که بزنم از خودم ناامید شدم.

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم ایست کرده بود! پریشان و مضطرب شده بودم و فکر اینکه چطور باید خودم را یواشکی به اتاقش برسانم که باز باعث دردسر نشود دلم را ریخته بود به هم. آیا باید کلید قفل در اندرونی را از دانیار می‌گرفتم و سر راه رفتنم به عمارت غربی، پنهانی خودم را به اتاق شاهپورخان می‌رساندم و بعد از آن دیدار محرمانه، به طریقی از در اندرونی برمی‌گشتم خانه؟

به نظر کار خطرناکی می‌رسید! مطمئن بودم این‌بار اگر ملکه بویی از این ملاقات سری ببرد از عمارت بیرونم کند.

خجه با هر ترفندی که بود آشپزخانه را از وجود افراد مزاحم تخلیه کرد. که یکیش ماهان بود. او بدون اینکه از رفتار گذشته‌اش درس عبرت گرفته باشد داشت دور از چشم همه قوطی ویسکی‌اش را بالا می‌زد و در کمال وقاحت به من هم تعارف کرده بود که من برایش پشت‌چشم نازک کردم و رویم را ازش برگرداندم. البته ماهان با پای خودش نمی‌رفت و خجه مجبور شد برای اخراجش کمی خشونت به خرج

@romanbazar_ir

بدهد و با ته عصایش(که تازگی برای راه‌رفتن مجبور به استفاده از آن شده بود) باسنش را بنوازد.

_ اگه باز گند بالا بیاری میگم دانیار خان ایندفعه بهت رحم نکنه و کت‌بسته بندازتت جلو سگهای هار!

#۴۲۶

• • •



ماهان نیشخندزنان لیچاری بارش کرد و بعد از رفتنش قباد از در آشپزخانه آمد تو.

_با من چکار داشتی ننه‌خجه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و تا چشمش به من افتاد و فهمید توی چه تله‌ای افتاده نگاه دلخوری به خجه انداخت و او هم شروع کرد به سیاه‌بازی.

_از من گله‌گی نکن! خودت می‌دونی این دختره چه‌جوری با اون چشماش آدمو جادو می‌کنه و عقلشو یه‌بارکی می‌دزده! منم با این هیکلم هربار گولشو می‌خورم! حالا بشین ببین این مادرمرده چی کارت داره! تا شما باهم گپ می‌زنین من برم این قوم گرسنه رو یه کم واسه شام معطل کنم. اووف! چه تیفونی! انگار قیامته! قدرتی خدا!

خجه که رفت من روی صندلی نشستم و با نگاه معنی‌دارم او را هم دعوت به نشستن کردم. اما او برای اینکه به قول خجه مسحور چشمان جادوگرم نشود از نگاه کردن مستقیم به من پرهیز می‌کرد و درحالیکه آن سمت میز ناهارخوری بلاتکلیف ایستاده بود انگار که می‌دانست می‌خواهم راجع به چی سین جیمش کنم گفت

_بهتره چیزی نگیم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمله اما دلخواه من نبود. حتی اگر نمی‌خولست هم باید به عنوان یک دوست نگرانی‌های مرا برطرف می‌کرد.

_چرا تصمیم به رفتن گرفتی؟ اونم اینقدر یهویی؟

چندبار شانه زد و دستهایش را به هم مالید.

_اینجوری بهتره!

اما من دست‌بردار نبودم و می‌خواستم هرطور شده با لحن کاراگاهانه‌ام از زیر زبانش حرف بکشم بیرون.

_بهتر از چه لحاظ؟ تو داشتی دنبال سرنخ‌هایی از گذشته‌ات می‌گشتی و به یه جاهایی هم داشتی می‌رسیدی! ولی یکدفعه خبر می‌رسه که می‌خوای بری دنبال یه زندگی جدید!

حالا بدون تیک زدن نگاهش به نقطه‌ای روی میز مات مانده بود

_اینجا بمونم که چی بشه؟ وقتی علنا قصد جونمو کردن!

@Romanchii

_کی قصد جونتو کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان داد و با حالتی پریش و عصبی گفت

_نمی‌دونم! درست از روزی که یکی عمدا ترمز ماشینمو دستکاری کرد (عجیب بود که این‌بار با قطعیت تمام نگفته بود دانیار و از کلمه‌ی مجهول و نامعلوم "یکی" استفاده کرده بود) تا تو جاده بلایی سرم بیاد دیگه از اینجا و آدماش بدم اومده!

_حتی از من؟

برای لحظه‌ای بی‌احتیاطی کرد و نگاهش صاف افتاد توی چشمانم و بعد آن جادویی که ازش گریزان بود اتفاق افتاد.

_تو آخرین نفری هستی که ممکنه ازش بدم بیاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۴۲۷



آمدم چیزی بگویم که صدای مبهم گفتگویی که داشت از نزدیکی‌های آشپزخانه می‌آمد توجهمان را به خودش جلب کرد و بعد هردو ساکت و منتظر در جای خود باقی ماندیم. شبنم و ماهگل بودند که ظاهرا پی مونس می‌گشتند و از اینکه او را توی آشپزخانه هم پیدا نمی‌کردند مایوس و حتی نگرانش شدند. البته دست از نگاه‌های معنی‌دارشان به من و قباد هم برنمی‌داشتند. من برای اینکه آنها را زودتر به خروج از آشپزخانه تشویق کنم گفتم که شاید مونس برای استراحت به یکی از اتاقهای پایین یا بالا رفته باشد. شبنم مرموزانه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بعد از جروبحثی که با دانیار داشت بایدم به تمدد اعصاب نیاز داشته باشه.

پشتبندش ماهگل هم گفته بود

_دانیار خیلی بدپیله است! اصلا مراعات حالشو نمیکنه! معلوم نیست چی شده که ناگهان همین امشب تصمیم گرفت نامزدیش رو باهاش به هم بزنه!

و وقتی با تذکر شبنم مواجه شد که:

_ماهگل! تو نمی‌تونی جلوی دهنتو بگیری!

نیشخندزنان گفت

_ای بابا بی‌خیال! اگه قضیه جدی باشه که همه به زودی خودشون می‌فهمن!

شبنم هم در جوابش گفته بود

_ما که هنوز هیچی نمی‌دونیم! شاید از این دعواهای زن وشوهری بوده و خیلی زود به آشتی‌کنون میرسن! پس بهتره دشمن شاد کن نشیم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چرا ولی فکر می‌کردم "دشمن شاد کن" را با کنایه گفته و منظورش هم حتما به من بوده! فقط کم مانده بود با حرکت چشم و ابرو به من اشاره کند.
توی دلم غریدم
" تو دیگه چی می‌گی انترخانوم! ؟"
_زن و شوهری هه!
لبهای ماهگل یک خط باریک شد. انگار باز حرفهایی برای گفتن داشت و فقط نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. برای لحظاتی هر چهارنفرمان ساکت ماندیم.
آمنه دور از هیاهوی عمارت داشت در قسمت مطبخ، (مخصوصِ چند جور تنور و اجاق و فر تعبیه شده) کبابها را آماده می‌کرد و ما اینجا درحالیکه حریصانه عطر خوشش را به مشام می‌کشیدیم توجهمان را به سروصداهایی که از محیط اطرافمان به گوش می‌رسید جلب کردیم! کمی از شدت ریزش باران کم شده بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۲۸

اما باد با وزش خستگی ناپذیرش می‌خواست که ژانر وحشت به پا کند.

تیک تاک ساعت دیواری می‌گفت کم‌کم باید بساط شام را چید.

نگاهم بین شبنم و ماهگل در رفت و برگشت بود. حدس می‌زدم که این دو دختر فضول و آب زیرکاه یک جایی فالگوش ایستاده و تا حدودی در جریان منازعاتشان قرار گرفته بودند. اما معلوم بود که شنیده‌هاشان در همین حد بوده والا اگر از جزئیات

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتری باخبر شده بودند نمی‌توانستند ساکت بمانند و همه را جار می‌کشیدند. نمی‌دانم وقتی این خبر منتظرالوقوع را از زبان آن دونفر می‌شنیدم ته دلم بیشتر خوشحال شده یا اینکه از مکافات و تبعات احتمالی بعدش ترسیده بودم!؟ خداخدا می کردم رنگ از رخسارم نپریده باشد و بتوانم که هیجانات را در خودم کنترل کنم اما حس می‌کردم نگاه‌های قباد به من مشکوکانه است.

ماهگل بعد از وقفه‌ی پیش‌آمده ضمن اینکه پشت چشمی برای شبنم نازک می‌کرد با تاخیر دنباله‌ی جمله‌اش را اینطور گرفت

_چقدر ساده‌ای! اینا چیشون مثل آدم عادی بود که دعوا و جداییشون باشه!

و چون صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست فهمیدم تصمیمی برای رفع مزاحمتشان ندارند.

قباد که دید موقعیت خوبی برای گریز از من دست داده فرصت را مغتنم شمرد و قبل از اینکه من فکری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برای ادامه‌ی گفتگوی خصوصی خود با او کنم فرار را برقرار ترجیح داد. من که هیچ دلم نمیخواست وارد آن گفتگو پرمخاطره شوم و به نظر به صلاحم نیز نبود اما بعد از رفتن قباد فضولی‌ام داشت گل می‌کرد. از طرفی می‌خواستم بدانم آنها دیگر چه می‌دانند؟ و آیا از جزئیات اختلافشان اطلاعاتی هم دارند؟ پس با اولین سوال حساب شده‌ام خودم را به این چالش خطیر دعوت کردم.

_شما یواشکی گوش وایستاده بودین؟

شبنم بدون اینکه بهش بر بخورد هرهری کرد و گفت

_نه بابا! بطور اتفاقی در جریان قرار گرفتیم!

ماهگل گفت

_ماهان مست و پاتیل داشت به در و دیوار می‌خورد من رفتم سراغش که بکشونمش یه گوشه یه وقت باز آبروریزی راه نندازه! شبنم هم دنبالم اومد. ماهان پاک قاتی کرده بود و داشت اشیاء دم دستش رو به سمتون پرتاب می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۲۹

ما هم زیر راه پله پناه گرفته بودیم که صدای جرو بحث دانیار و مونس رو از همون نزدیکی شنیدیم. دانیار بهش گفته بود دیگه همه چی تمومه! خودت و بچه‌ات هردو برین به جهنم!

نمی‌دانم از ترس بود یا هیجان‌زدگی آب دهانم خشک شده و چشمانم گشاد مانده بود! نمی‌خواستم به این فکر کنم که به مونس در آن لحظات که خبر پایان نامزدی‌شان را از زبان دانیار می‌شنید چه گذشته! مطمئنا توقعش را نداشت که به همین راحتی از بازی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار گذاشته شود. نمی‌دانم با چه نیتی و از چه کسی باردار شده اما حتما از اینکه می‌دید نقشه‌هایش دارد جلوی چشمانش نقش برآب می‌شود حال و روحیه خوبی نداشت اما همینطور دست روی دست نمی‌گذاشت که دانیار نسخه‌اش را بپیچد!

امیدوار بودم شنیده‌های شبنم و ماهگل فقط در همین حد بوده باشد! همان لحظه که من داشتم به این فکر می‌کردم که ای کاش دانیار کمی دیگر صبر می‌کرد و در چنین شب شلوغی تصمیم به جدایی از مونس نمی‌گرفت ماهگل خطابم قرار داد

_تو نظرت چیه ایگل؟ بنظرت کارشون قراره به کجا بکشه؟ پس این وسط تکلیف بچه‌شون چی میشه؟

نمی‌دانم چرا داشت نظر مرا می‌پرسید؟ اصلا چرا نظر من باید برایشان مهم باشد!؟ خداخدا می‌کردم چیزی را از چشم من نبینند و به اندازه کافی بی‌طرفی‌ام معلوم و مشهود بوده و نیاز به دفاع از خودم نداشته باشم! امیدوار بودم لبخندی که می‌زدم پوشش مناسبی برای دستپاچگی‌ام باشد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من از کجا بدونم؟

ماهگل یک نگاه زیرزیرکی به شبنم کرد انگار که می‌خواست پیام خاصی را بهش مخابره کند. او هم درحالیکه یک صندلی برای خودش عقب می‌کشید با لحنی موذیانه گفت

_مطمئنی؟

و روی صندلی نشست و دستهایش را روی میز قرار داد و نیشش را به روی من باز گذاشت. چشمانم که با حیرانی روی صورتش شروع به دودو زدن کرد ماهگل که انگار حوصله‌اش از این حرفهای دوپهلو سررفته باشد و می‌خواست که یکدفعه برویم سر اصل مطلب گفت

_ای بابا! شبی! چرا بهش نمیگی با چشمهای خودت چی دیدی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۳۰



قلبم داشت از فشار استرس ایست می‌کرد. لعنت به هردوتاشان! انگار نمایندگان عزرائیل بودند و برای ستاندن جان من قصد داشتند از بدترین شکنجه‌ها که یکیش نگه داشتن من در کشاکش آن لحظات پر اضطراب بود استفاده کنند. تا شبنم بگوید با چشمان خودش چی دیده من هزار بار مردم و زنده شدم

_ناراحت نشی‌ها! ولی هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر هول باشی ایگل! اصلا بهت نمی‌اومد از اون دخترا باشی! (چقدر بهم لطف کرده بود که نگفته بود از اون دخترهای هفت خط دوزاری!) بهتر بود یه کم صبر می‌کردی تا اول جدایی‌شون قطعی و رسمی بشه بعد بپری تو بغلش! هرچی باشه مونس دخترداییت بود! اینجوری آدم فکر می‌کنه تو دانیار رو هواییش کردی!

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

بدتر از لحن شماتت‌بار و توهین آمیزش که خردم کرده بود آن نگاه‌های پرقضاوتشان بود که خونم را به جوش آورد و باعث واکنشم تند و عصبی‌ام شد

_وقتی از هیچی خبر نداری فقط به چشمهای خودت اعتماد نکن! اینکه من چکار کردم یا نکردم به خودم مربوطه! نمی‌دونم چرا دارین وقتتون رو اینجا تو آشپزخونه هدر می‌دین!؟ یه کم دیگه گوشه و کنار عمارت سرک بکشین شاید باز مشاهدات و شنیده‌های مهمی به دست آوردین که به بنگاه شایعه‌پراکنی‌تون رونق بیشتری بده!

دونفرشان همزمان باهم از لحن گزنده‌ام گرخیدند و در امتداد نگاه‌های دلخور و پرغیظشان گفته بودند

_وا!!!

همان لحظه چراغهای بالای سرمان پت پتی کردند و کمی قبل از اینکه توی تاریکی بلعیده شویم یک نفر از بیرون داد زد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرچی چراغ اضطراری و و لامپا تو دست و بالتونه بیارین! ژنراتور از کار افتاد!

مونس

سروصدای افکارش آنقدر بلند بود که زوزه‌ی باد را نمی‌شنید. حتی وقتی قطرات باران به صورتش شلاق می‌شد و رطوبتش تا توی مغز استخوانش نفوذ می‌کرد یادش نبود که در شرایط جوی نامساعدی برای هواخوری به روی آن تراس آمده که نرده‌های زنگ‌خورده و پوسیده‌اش _که در لیست تعمیرات و بازسازی پیش رو بود_ داشت زیر دستانش لق می‌زدند و توی آن خاموشی ناگهانی که تا رسید انگار که پایش رفته باشد روی سیمها، به احساس ناامنی‌اش دامن می‌زد.

#۴۳۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



داشت از نیش سرما کبود می‌شد. درحالیکه می‌لرزید خودش را بغل کرد. بهتر بود هرچه زودتر به داخل برمی‌گشت اما می‌دانست در اندرونی هم هیچ چیز، مطلقا هیچ چیز خوبی در انتظارش نبود. زمان زیادی از مشاجره‌اش با دانیار و پایان غیرمنتظره‌ی نامزدی‌شان نگذشته بود و می‌توانست هنوز در مرحله‌ی انکار و ناباوری باقی بماند اما تا این تراس در طبقه‌ی دوم طول نکشید که با خود به این نتیجه رسید

" خب بالاخره که چی؟ آخرش که چاره‌ای جز رویارویی با حقیقت ندارم."

و به تهدیدش فکر کرد

"یا خودت اون بچه رو سقط میکنی! یا هردوتون باهم سقط میشین!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب گفت :

"به همین خیال باش! منم حالا طبق برنامه‌های خودم پیش می‌رم."

و برنامه‌اش عبارت بود از "تفرقه بینداز و حکومت کن!"

دستش ناخواسته روی برآمدگی شکمش سرید. کودکش داشت بی‌قراری می‌کرد انگار که نگران حال مادرش بود و ناراحتی‌هایش را می‌فهمید. زیر لب با لحنی نوازشگرانه گفت

"آرام باش دلبندم! تو طرد نمیشی! آره همه‌چی بدجوری به هم خورده اما قابل پیش‌بینی بود! پس جای نگرانی نیست! من با توام! "

و بعد برای لحظاتی با تاریکی مقابلش چشم توی چشم شد.

" اینکه اول برق قطع شده و بعدم ژنراتور از کار افتاده یه کم مشکوک نیست؟ شاید اون بلاخره تصمیم گرفته که شجاع باشه و نقشه‌مونو عملی کنه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

(مطمئن نبود اما دلش می‌خواست اینجوری فکر کند!) لابد فهمیده که امشب وقتشه تا با استفاده از شلوغی خونه و نبود برق گاوصندوق رو خالی کنه! همه طلاها و جواهرات خانوادگی و تمام نقدینگی موجود بزودی مال ما میشه! (تا توی گوشهایش از ترشح آدرنالین داغ شده بود.) بعد باهم از اینجا فرار می‌کنیم! می‌ریم یه جای دور که دست کسی به ما نرسه و صبر می‌کنیم تا آبها از آسیاب بیفته!

چقدر این داستان مورد علاقه‌اش را موبه‌مو با هم مرور کرده بودند و او هربار که گفته بود

" اگه نشد این کار روبکنم چی ؟ بازم دوستم داری؟"

#۴۳۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواست بزند توی گوشش و بر سرش فریاد بکشد

" نه من از آدمهای ترسو متنفرم!"

گرچه حالام مطمئن نبود که بشود اما دست کم امیدوار که می‌توانست باشد! اگر قبول می‌کرد که پشت قطع شدن برقها و از کار افتادن ژنراتور باید یک هدف برنامه‌ریزی شده باشد یک احتمال دوم را هم باید در نظر می‌گرفت! اینکه یکی از آنها با احساس خطر می‌خواست از سر راه خود بردارد‌ش. که او حالا نمی‌خواست بهش فکر کند یا حدس بزند کدامشان؟

دستش حالا روی شکمش آنجا که حس می‌کرد کودکش آرام گرفته ثابت مانده بود.

"بعدش همه چی درست میشه دلبندم! و ما می‌تونیم اینو مدیون تو باشیم! آخه تو یه دولتشاهی هستی!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باد قطرات باران را که داشت از ناودان می‌ریخت منحرف کرد و آن‌را شتک زده بود توی صورتش. پشت دستش را روی صورتش کشید. فکر کرد

"ولی کاش قبلش می‌تونستم اینجا رو روی سر دانیار خراب کنم."

و به ایگل فکر کرد و آن گوشواره‌های دانه برفیِ لعنتی که امشب به گوش‌هایش زده بود. اگر به خاطر ترس و خودداری او از همکاری (آخه ایگل چه گناهی کرده که باید سربه‌نیست بشه؟) یا حرص کودکانه‌ی خودش (کاش این گوشواره‌ها مال من بودند!) نبود و در آخرین لحظه هردو از تهیه سم مرگبار و آلودن گوشواره‌ها با آن منصرف نمی‌شدند شاید تا حالا داغ ایگل را به دلش گذاشته بود. حتی پیشتر از آنکه او بخواهد نامزدی‌شان را یکطرفه بهم بزند.

" لعنت به تو که بدون هیچ زحمت و تلاشی عزیز دل همه‌ای!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دچار توهم شده بود یا چی؟ آیا صدای پایی شنیده بود؟ برای لحظه‌ای صدای هوهوی باد در میان گرمب‌گرمب قلبش گم شد. باد داشت موهایش را می‌کند. سعی کرد آنها را از روی چشمانش کنار بزند یا از توی دهانش بکشد بیرون و درهمان حال به این فکر کرد که آیا به اندازه کافی توانسته بود که با تهدید و ارعاب ته دل دانیار را خالی کند؟ حالا که او زده بود زیر میز خودش هم باید همین امشب برگ برنده‌اش را رو می‌کرد و می‌رفت پیش شاهپورخان و پته‌ی پسرش را روی آب می‌ریخت.

#۴۳۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه صدای قیژ باز شدن در تراس تمرکزش را به هم ریخت. شادمان از اینکه شاید قرار است که با ملاقاتی پیش‌بینی‌نشده سورپرایز شود به سمت صدا برگشت و توی تاریکی هرچه چشم چشم کرد کسی را ندید. اما حضور ناخوانده‌اش همان نزدیکی‌ها بود و حتی می‌توانست سنگینی وزن نگاه‌های خیره و یخی‌اش را روی خودش حس کند و همزمان سرمای محسوسی پشتش را لرزاند. از خوشحالی‌اش چیزی جز شرنگ یک توهم پوچ برایش باقی نمانده بود که تلخی‌اش پرید ته حلقش. دلهره و هراس داشت به جانش کلنگ می‌زد. سایه از جایش تکان نمی‌خورد. او هم جرات اینکه بتواند گامی به سمتش بردارد را نداشت. فقط امیدوار بود که چشمانش به زودی به تاریکی عادت کنند. آب دهانش را قورت داده نداده پرسید

_چرا چیزی نمیگی؟

حس می کرد آن ترس مرگبار که داشت به قلبش فرمان ایست می‌داد به کودکش هم سرایت کرده! آنقدر که دیگر وجودش را در درون خود حس نمی کرد.

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خرخر نفسهایی از همان فاصله‌ی نزدیک تنها جوابی بود که شنید! حرکت سایه به سمتش ناگهانی بود او اما این‌طرف مسخ و منگ مانده بود و گذاشت که گوشش از غژغژ نرده‌هایی که داشت در باد می‌رقصید پر شود.

درهمان ثانیه‌های پرالتهاب و وحشت‌زا که هزار و یک‌بار مرد و زنده شد، هزار و یک فکر از سرش گذشت. اما یکیش از همه پررنگ‌تر بود!

"نه! این آخر بازی من نبود..."

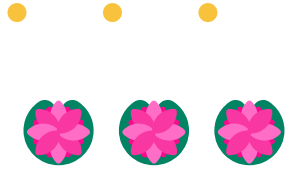
می‌خواست جیغ بکشد اما دید نمی‌تواند. انگار که توی دهانش سیمان ریخته بودند.

کمی قبل از اینکه سنگینی وزنی رویش بیفتد و زمین زیر پایش سر بخورد و نرده‌ها به پایین هُلش بدهند آخرین تصویری که دید چهره‌ی مبهوت و متوحشی بود که هرگز نمی‌توانست آن را به خاطر بسپارد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۳۴



فصل چهل و چهارم

خاله همتا گفته بود" شاید امشب هم یکی از اون شبهای سرنوشت‌ساز باشه که این عمارت به خودش دیده!"

او از کجا می‌دانست؟ طبق معمول از روی عادت نفوس بد زده بود یا که به قلبش آگاه شده بود! نمی‌دانم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این از شم قوی و غیرعادی‌اش بود که می‌توانست حادثه را بو بکشد؟ آخر چطور ممکن بود؟ من چقدر خوش خیال و احمق بودم که حرفش را جدی نگرفته و آن را به حساب بدبینی‌اش گذاشته بودم! واقعا کی فکرش را می‌کرد که مهمانی غیرمنتظره‌ی ملکه و آنهمه بروبیایی که برای بدرقه‌ی پیش‌بینی نشده‌ی قباد راه انداخته بود با قطع شدن برقها و بعد هم با از کارافتادن ژنراتور به چالش کشیده شود و درنهایت با پخش شدن خبر خودکشی مونس تبدیل به مجلس عزا گردد؟

"مونس کجاست؟ کسی مونس رو ندیده؟ قبل از خاموشی همین‌جا بود. بچه‌ها آخرین‌بار کنار راه پله‌ها دیده بودنش."

وقتی که غیبت مونس طولانی شد و عده‌ای چراغ و شمعدان به دست تمام عمارت را از پایین تا بالا دنبالش گشتند و پیدایش نکردند زن‌دایی ملاله که دیگر حتی نا نداشت با ناله سودا کند درحالیکه یک‌دستش را به دیوار گرفته بود تا نگرانی‌های

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرانه‌اش بر زمین نزنندش انگار که بخواهد به خودش یک امید واهی کوچک بدهد گفت

_شاید بی‌خبر رفته باشه خونه خودمون!

درحالیکه بعید به نظر می‌رسید مونس در چنین شب طوفانی و خاموش‌زده‌ای تنهایی و بی‌خبر راهی عمارت خودشان شده باشد اما چندنفری که دانیار هم جزوشان بود دل به دل مادرش داده، شعله‌ی چراغهایشان را بالا کشیدند و زیر چتر راه افتادند که بروند سری به عمارت آنها بزنند. اما لازم به رفتن تا آنجا نبود.

هنوز از درگاه عمارت ایگل دور نشده یک‌نفر با صدایی وحشت‌زده از از تراس هال طبقه‌ی بالا داد زده بود

_در این یکی تراس باز بود! شنل مونس افتاده اینجا! محض رضای خدا اون پایین رو بگردین!

صدای جغجغو و خروسکی شبنم بود که بعد خودش از حدس اتفاق شومی که ممکن بود برای مونس افتاده باشد هول کرد و هق‌هق‌کنان همانجا پس افتاد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۳۵



و یک‌نفر که بعدا فهمیده بود دیار است چنگ انداخته و شنل را از دستش کشیده بود!

دانیار اولین‌نفری بود که خود را به آن نقطه‌ی نفرینی از زمین رساند که چند ساعت بعد توسط پلیس به عنوان محل حادثه با نوارهای زردرنگ مشخص و محاصره شده بود. جسد مونس زیر باران افتاده بود توی باغچه موهایش به خونابه و مغز له شده‌اش چسبیده بود .سرش خورده بود به لبه‌ی تیز تخته سنگی که همیشه آنجا بود و نقشی تزئینی در باغچه داشت و چون تن به جاذبه‌ی مرگ‌الود زمین سپرد درجا تمام کرد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شب هولناکی بود برای همه! از معدود شبهایی که خاله همتا قسمش را شکسته و سرآسیمه به این سمت دیوار آمده بود تا زن‌دایی ملاله با دیدنش از خودبی‌خود شود و زاری‌کنان راه به آغوشش بجوید.

_ دیدی همتا جان! دیدی چه بی‌کس شدم! دیدی روزگار چه داغی به دلم گذاشت! یه دونه دخترم پرپر شد! دیدی!؟

خاله همتا بود که جلوی جابه‌جا کردن جسد و حتی انتقالش به بیمارستان را گرفت و به دانیار امر کرد با اورژانس و پلیس تماس بگیرد

_بهتره منتظر اورژانس بمونیم! این طفلک که دیگه مرده! نباید تا اومدن پلیس صحنه رو دستکاری کنیم! احتمال هر چیزی ممکنه باشه!

و بعد خودش چشمان باز و حسرتمند مونس را به روی زندگی و آرزوهایش بست و چون ملکه تا اسم پلیس آمد به هم ریخت و زارید

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای وای برما! بازم قراره پای پلیس به اینجا کشیده بشه!

با لحنی پر از سرکوفت و شماتت هستی‌اش را به آتش کشیده بود

_می‌خوای برادرزاده بدبختمو که معلوم نیست چرا از اون بالا پرت شده پایین بی‌سروصدا دفنش کنیم تا یک‌وقت آب تو دل خانوم تکون نخوره؟

من مطمئن بودم که ملکه تا مدتها از یادآوری خاطره‌ی آن شب و تشری که از خاله همتا خورد تا ناکجای قلبش می‌سوخت.

روی جسد مونس پتو کشیده بودیم و منتظر که اورژانس و پلیس از راه برسند. خاله همتا و زن‌دایی ملاله و دانیار و من و قباد و شبنم همانجا کنار جسد چمباتمه زده بودیم و دیان و دیار چترهاشان را گرفته بودند روی سرمان و بقیه به خاطر شرایط بد جوی پاکشان به داخل برگشته بودند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۳۶



من که گریه نکردنم دست خودم نبود. دوست جان‌جانی مونس نبودم و حتی می‌شد گفت به عنوان رقیب شاید که از هم متنفر هم بودیم اما با همه‌ی وجودم برایش متاسف بودم و قلبم سوگوارش بود.

عاقبت باران که داشت از پشت بهمان شلاق می‌زد و شبنم را از آنجا فراری داد ، مرا هم تبدیل به موش آب‌کشیده کرده بود. آنقدر که صدای به هم خوردن دندان‌هایم را می‌شنیدم. زانوانم که سست شد و حالت بی‌قراری که بهم دست داد باعث شد که نگاه مغموم دانیار که خودش با لباسی نیمه تر زیر چتر خواهرش پناه گرفته بود معطوف من شود. او بود که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم خواست به خانه برگردم و چون با مقاومت من مواجه شد از قباد خواست مرا با خودش ببرد.

اینجا اما توی عمارت قیامتی برپا بود! به جز عمه تاجماه که روی مبل تقریبا تبدیل به تاکسیدرمی شده

بود و ماهان که می‌گفتند در یکی از اتاقها بیهوش افتاده و اگر توپ هم کنار گوشش در می‌کردند بیدار نمی‌شد، بقیه با پرسه‌های بی‌هدف و زمزمه‌های درگوشی‌شان ناخواسته درحال دامن زدن به آن تشویش و تشنج شبانه بودند.

شاهپورخان که سعی داشت با هدفی نامعلوم از روی ویلچرش برخیزد بعد از تقلایی بیهوده بر زمین افتاد و قباد که به کمکش رفت و نگاه آشنا و غریبشان که باهم تلاقی کرد شاهپورخان به یقه‌اش چسبید. ملغمه‌ای از بغض و عجز و خشم و تحکم توی لحنش موج می‌زد

_تو نباید یهو از ما بکنی و از اینجا بری. فهمیدی پسر!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم اگر ملکه خودش را میانشان نمی‌انداخت قباد چه جوابی بهش می‌داد اما نگاه متاسف و مرددش حرفهای زیادی برای گفتن داشت.

خجه می‌زارید و می‌گفت

_جیگرم داره در میاد! نمی دونم واسه کدومتون بزنم تو سرم؟

تا رسیدن اورژانس و پلیس همه گریان و پریشان و متوحش توی نیمه‌ی روشن خانه درهم می‌لولیدیم و ناباورانه از هم می‌پرسیدیم

"آخه چرا خودشو کشت؟ اونم با بچه‌ی تو شکمش! کسی چیزی نمی‌دونه؟ به کسی چیزی نگفته؟"

شبنم و ماهگل نگاه‌های پرسرزنششان را روانه‌ی من می‌کردند و من و قباد نگاهمان را سرآسیمه از هم گریز می‌دادیم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



و از ترس اینکه مبادا صدای افکارمان و حدس‌هایی که پیش خود می‌زدیم به گوش کسی برسد دم‌فروبسته بودیم تا یک‌وقت ناخواسته در آن بلوای غمناکی که راه افتاده بود آب را بدتر گل‌آلود نکنیم. اما هیچکدام از ما چهارنفر که یک چیزهایی می‌دانستیم نمی‌توانستیم جلوی نگاه‌های پر از قضاوت و متهم‌کننده‌مان به دانیار را بگیریم که حالا برگشته بود خانه و بعد از گفتگوی کوتاهی که دور از همه با مادرش داشت به سمت من آمده بود تا جویای حالم شود.

من که از این می‌ترسیدم مبادا کار از این حرفها گذشته باشد و دانیار نه مقصر خودکشی مونس بلکه باعث سقوطش به کام مرگ بوده باشد و حتی از تصورش نیز لرز مرگ به جانم می‌افتاد نتوانستم که روی خودم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و احساساتم در برخورد و گفتگویم با او کنترلی داشته باشم.

_مگه می‌تونم خوب باشم؟ دارم از دلشوره و ترس سکته می‌کنم! اگه این ماجرا رو به ما ربطش بدن چی؟ کاش امشب باهاش به هم نمی‌زدی!

_چرا باید ربطش بدن به ما؟ هرموقع به هم می‌زدم ممکن بود این اتفاق بیفته!

هرچند به نظر از این بابت احساس سرشکستگی می‌کرد اما انگار که داشت با این مصیبت با تمام مصائبش کنار می‌آمد.

_ولی الان شرایط فرق می‌کنه! شبنم و ماهگل شاهد دعواتون بودن و ممکنه خیلی از حرفهاتونو شنیده باشن و جو بدی علیهت راه بندازن! خاله همتا رو هم که دیدی! گفت معلوم نیست چرا از اون بالا پرت شده پایین! یعنی که به همه چی مشکوکه!

و من توی تاریک‌روشن خانه دیدم که چطور رنگ از صورتش پرید و با حالتی مضطرب رفت توی فکر، بعد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هم که به خودش آمد درحالیکه سعی میکرد خونسرد و بی‌تفاوت جلوه کند با لحنی متذکرانه گفت

_تو بهتره نگران این چیزا نباشی و محض احتیاط خودت رو از همه چی بی‌خبر نشون بدی! فعلا برو از اتاق دیان یه دست لباس بردار! پیرهن خیست رو عوض کن و از کنار شومینه جُم (جنب) نخور! یه وقت تو این هیروویری سرما می‌خوری منم که می‌بینی به چه دردسری افتادم! نمی‌تونم بهت برسم!

از اینکه توی آن گیرودار که ممکن بود خودش در مظان اتهام باشد نگران من بود مثل احمقها احساس گناه می‌کردم!

#۴۳۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با آرام‌تر شدن شرایط جوی برق‌ها وصل شدند اما حتی خورشید روز بعد هم نتوانست که آن تاریکزار غمزده را روشن کند.

صدای ممتد آژیر ماشین‌های پلیس و اورژانس که در عمارت پیچید ولوله‌ای دیگر برپا شد. عده‌ای سرآسیمه ریختند بیرون. عده‌ای هم از پشت پنجره‌ها به تماشا ایستادند. خجه بر سر و سینه‌اش می‌زد و به زبان نامفهومی موری می‌کرد. حتی قباد هم نتوانسته بود که آرامش کند. باید خودمان را برای سوالات بازجویانه‌ی پلیس آماده می‌کردیم.

من که به آشپزخانه رفته بودم تا برای عمه تاجماه آب قند بیاورم با ورود ناگهانی قباد غافلگیر شدم. درحالیکه مواجه شدن با او آخرین چیزی بود که می‌خواستم اما به نظر راه فراری نداشتم. او آنجا ایستاده بود. با نگاهی نافذ و لحنی حق به جانب

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا چی میگی؟ هوم؟ از بین ما که از اون حادثه در گذشته باخبریم یکی‌مون حالا سربه نیست شد! کی نوبت من بشه خدا می‌دونه!؟

فکر کردم

"باز شروع کرد!"

معده‌ام منقبض شده بود و تاثیر تحرکات عصبی‌اش داشت تا پشت گردنم پیش‌روی می‌کرد. می‌توانستم مزه‌ی اسیدش را که تا توی حلقم بالا زده بود زیر زبانم حس کنم. قندان را از توی کابینت برداشتم و مشتی قند ریختم توی یک لیوان و در همان حال گفتم

_دست بردار قباد! یه وقت این حرفها رو پیش پلیس یا این و اون نگی بی‌خودی براش شر درست کنی! دانیار کاری نکرده! جز اینکه بنا به دلایلی نامزدیش رو باهاش به هم زده! شاید بدبختانه دلیل خودکشی مونس به این موضوع ربط پیدا کنه ولی اینکه تو داری با استفاده از فرصت به قتل متهمش میکنی یه جور بدجنسیه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستانی لرزان لیوان را زیر شیر آب گرفتم و بعد با قاشق شروع کردم به هم زدن! اگر او لیوان را ازم نمی‌گرفت حتما در میان ارتعاش دستانم بر زمین می‌افتاد و پودر می‌شد. مرا که نه رنگی به رخسارم مانده بود نه آهی در بساطم روی صندلی نشاند و دلسوزانه گفت

_ببین ایگل! می‌دونم باورش برات سخته و اینهمه گفتن منم فایده‌ای نداره! ! ولی آخه یعنی تو حتی یه درصد هم پیش خودت فرض نمی‌گیری که اگه حقیقت این باشه چی؟ این چه عشق کورکورانه‌ایه که بهش داری؟

#۴۳۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و چون نگاه عتاب‌آلوده‌ام به طرفش خیز برداشت دستش را از روی شانه‌ام عقب کشید و مستاصلانه گفت

_ راستش من برای تو هم نگرانم! کاش تو هیچی نمی‌دونستی!

من در سکوت زل زده بودم به سبد حصیری قدیمی که همیشه پر از میوه‌های خشک یا ترشک و لواشکهای خانگی خجه بود اما حالا خالی و بی‌سلیقه افتاده بود روی میز! از توی مطبخ هنوز داشت بوی کباب می‌آمد که برای اشتهای کورشده‌ی من یکی کمی تهوع‌آور بود. قباد یک دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و دست دیگرش را پشت صندلی من گذاشت. انگار که می‌خواست با استفاده از شک و تردیدهایی که به دلم رخنه کرده بود حلقه‌ی نفوذ و تسلطش را بر من و افکارم تنگ‌تر کند. ظاهرا حالا که فرصتی برای تسویه خرده‌حساب‌های شخصی با دانیار پیش آمده بود نمی‌خواست که به همین راحتی از موضع خودش کوتاه بیاید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_سکوت به چه قیمتی؟ به ندای وجدانت گوش کن ایگل! من تو رو خوشقلب‌تر و منصف‌تر از این حرفها می‌دونستم! اگه یه درصد مونس خودکشی نکرده باشه و خونش به ناحق ریخته شده باشه برای این سکوت محافظه‌کارانه‌ات از خدا نمی‌ترسی؟

لعنت بهت قباد که برای پیشبرد نیات خودت پای خدا و اخلاقیات را وسط می‌کشی!

چانه‌ام از فشار بغض می‌لرزید. دلم می‌خواست بر سرش فریاد می‌کشیدم که دست از سرم بردار! که اینقدر توی گوشم ورور نکن! که این تو و این دانیار! برو هرکاری خواستی بکن! که اصلا به من چه!؟ اما به جای جاروجنجال زل زدم توی چشمانش با او مقابله به مثل کردم. حرفهایم نه از سر استیصال که به خاطر ته مانده‌ی ایمانی بود که هنوز به دانیار و برائت او از این داستان‌ها داشتم. حتی با اینکه صدایش توی گوشم بود هنوز.

" اگه از دستم بر بیاد، اگه بتونم! شک نکن که این کار رو می‌کنم!"

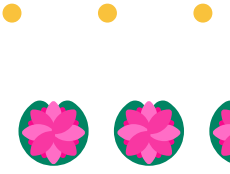
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نه ! نمی‌خواستم باور کنم که او در مرگ مونس نقش‌آفرین بوده! همان طور که آن‌روز با لحنی مصمم و پرکین وعده‌اش را به من داده بود!

_اگه مونس واقعا خودکشی کرده باشه چی؟ اگه به هم خوردن نامزدی براش اونقدر گرون تموم شده باشه که فکر کرده می‌تونه با مرگش از دانیار انتقام بگیره چی؟

#۴۴۰



چرا بیایم جلوتر از مادرش و پلیس و پزشک قانونی عمل کنیم و انگشت اتهاممون رو سمت دانیار بگیریم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که بعدش اگه بی‌گناهیش ثابت بشه روسیاهیش بمونه برای ما!

لبهایم را به هم فشردم که آتش خشم و انزجارم را در درون خود مهار کنم

_ از خودم بدم میاد که دارم این حرفها رو می‌زنم و از تو که وادارم می‌کنی چیزی بگم که به میل خودم نیست...

نگاهش را که مثل میخ توی صورتم کوبید و پوزخند معنی‌دارش که پخش شد توی صورتش من بی‌طاقت شدم و پشت چشم‌نازک‌کنان رویم را ازش برگرداندم.

_ فکر میکنی اگه زن دائیت یا حتی خاله همتات بدونن که قبل از این اتفاق دانیار نامزدیش رو با مونس به هم زده و بهش گفته خودت و بچه‌ات برین به جهنم ساکت می‌مونن؟ بهش شک نمیکنن که نکنه مونس مقاومت کرده و دانیار هم خواسته یه جوری خودشو از شرش راحت کنه؟ به جز ما چهارنفر هیشکی در جریان دعوا و جدائیشون نیست! برات متاسفم ایگل!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داری انسانیتت رو فدای چی میکنی؟ حتی اگه منم خفه‌خون بگیرم شاید شبنم و ماهگل نتونن ندای وجدانشون رو سرکوب کنن! اونا که مثل تو عشق دانیار کورشون نکرده! به هرحال ممکنه از حرفهاشون به خیلی چیزها پی برده باشند و یه جا ممکنه از دهنشون در بره و اطلاعاتشون سرنخ‌هایی به پلیس بده!

با اینکه لحنش منطقی به نظر می‌رسید و توانسته بود که مرا هم تا حدودی تحت تاثیر قرار بدهد اما همچنان وانمود می‌کردم که اهمیتی به حرفها و ادعایش نمی‌دهم.

اما دیگر فرصتی برای اصرارهای او و انکارهای من باقی نمانده بود. آن بیرون پزشک قانونی داشت با دقت به جزییات کارش را انجام می‌داد. ماموران پلیس آگاهی هم برای انجام تحقیقات و جمع‌آوری هرنوع آثار و مدارک مشکوک در حال بازدید از محل حادثه بودند و دونفر از آنها هم مشغول پرس و جو و ثبت اطلاعات و مشاهدات تک‌تک افراد چه به عنوان میزبان یا

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

مهمان بودند. ما هم باید می‌رفتیم مثل بقیه خود را در دسترسشان قرار می‌دادیم و به آنها در امر تحقیقاتشان کمک می‌کردیم! هرچند که من تصمیم نداشتم حرفی بزنم که به ضرر دانیار تمام شود اما اگر پلیس سعی می‌کرد که با انگ " رقیب عشقی مونس " مرا تحت فشار بگذارد تا اطلاعات بیشتر و به دردبخورتری به دست بیاورد می‌دانستم که جایی برای حاشا و تکذیب من باقی نمی‌ماند.

#۴۴۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فرید گفت

_از حقوقت راضی هستی؟

نگاهم به آنسوی پنجره‌ی چوبی بود که نمای زیبایی از یک حوض و فواره‌ی دولفینی‌اش را در یک نیمروز تابستانی قاب گرفته بود. بوی تلخ اسپرسو از فضای نیمه‌خالی کافه میزبه‌میز گذشت و به میز ما که رسید من عطرش را با یک نفس عمیق به مشام کشیدم و درسینه حبسش کردم. نمی‌خواستم در آن چشمان مشتاق خیره شوم اما او آنقدر سماجت به خرج داد تا ناگزیر در تله‌ی نگاه‌هایش افتادم

_آره! من آدم قانعی هستم! بیشتر از استقبالی که داره از پادکست‌هام میشه خوشحالم!

داشتم توی روز روشن دروغ می‌گفتم! دیگر از هیچ چیز نمی‌توانستم خوشحال باشم! بعد از آن شب و آن اتفاق انگار که تمام خوشحالی‌های دنیا بر من حرام

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شده! از برق رضایت چشمانش می‌شد چندهزار وات برق تولید کرد! لبخندش بی‌غل و غش و دوستانه به نظر می‌رسید!

_رمان صوتی اون خانم نویسنده‌ی بدقلق ترکونده! فروشش چندبرابره نسخه چاپی و حتی فایل الکترونیکیشه! ناشر هم خیلی از این بابت سود کرده و از منم ممنونه که باعث معرفیت و کشف این استعداد در تو شدم.

کمی از کیک شکلاتم را به چنگال کشیدم و درحال بازی‌بازی با آن گفتم

_اما بهت گفته باشم با این تعریف و تمجیدها من قانع نمیشم که بخوام با نشر شما قرارداد انحصاری ببندم! شاید ناشران دیگه با پیشنهادات وسوسه‌انگیزتری بتونن نظر منو برای همکاری با خودشون جلب کنند!

او که اولش حرفم را جدی گرفته و آن‌سوی میز خشکش زده بود تا نیشخند موذیانه‌ام را دید خیالش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت شد و با حالتی نمایشی دستش را روی قلبش گذاشت و با لحنی اغراق‌آمیز گفت

_لعنتی! نزدیک بود تمام کشتی‌هام یکجا غرق بشن!

و دستش را به سمت دست چپم که روی میز ول‌معطل مانده بود دراز کرد و بدون اینکه با مقاومت من مواجه شود آن را توی دستش گرفت و درحالیکه به نظر می‌رسید دارد با نگاهش به تصدق تک‌تک انگشتانم می‌رود آرزومندانه گفت

_کی میشه که من حلقه‌مو تو دست قشنگت کنم و کیف کنم از دیدنش؟

#۴۴۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این دومین بار طی این هفته بود که به طور غیر رسمی داشت خواسته‌ی دلش را با من مطرح می‌کرد و بعد که دید تا اینجا پیش رفته و من برخلاف همیشه مخالفت و یا اعتراضی از خود نشان ندادم جسارت بیشتری به خرج داد و با حرکت بعدی خود غافلگیری‌ام را تکمیل کرد.

هنوز داغی بوسه‌اش پشت دستم را گر نانداخته با شنیدن صدای خنده‌های ریز و معنی‌داری که از میزهای اطرافمان بلند شده بود من هول شدم و دستم را عقب کشیدم و او هم با رنگی پریده خودش را جمع‌وجور کرد.

همان‌روز در راه برگشت به ایگل درحالیکه داشتیم با هم به آهنگی از هایده گوش می‌دادیم و من از همیشه غمگین‌تر و بی‌حواس‌تر بودم و به کوه و جنگل و دره‌های کنار جاده نگاه می‌کردم و انگار که نمی‌دیدمشان فرید که گویی دستم را کنترات برداشته و حتی موقع عوض کردن دنده هم رهایش نمی‌کرد با لحن بی‌تابانه‌ای گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ایگل من چه جوری بهت بگم دوست دارم که باورت بشه؟

چیزی نگفتم و گذاشتم صدای سوزناک هایده مرثیه‌ی‌ای باشد بر مرگ بی‌صدای قلب من! فکر کردم "شاید همون‌شب که پلیس دانیار رو با خودش برد من مردم و خبر ندارم!؟"

باز هم صدای فرید در میان آواز هایده پارازیت انداخت

_ایگل! من نمیگم عاشقتم... نمیگم بدون تو میمیرم اما می‌خوام تو رو تو زندگیم داشته باشم! از الان تا ابد! دوست دارم اگه قراره لباس دومادی بپوشم عکس تو رو با رخت عروس کنار خودم تو آینه سفره عقد ببینم. می‌خوام اگه قراره مرد یه خونه بشم خانوم اون خونه تو باشی! ایگل من...

آن حرفهای گرم و عاشقانه شاید هردلی را آب می‌کرد! اما دل من یا سنگ شده بود یا هنوز سودای او را داشت! حسرتمندانه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش در میان افکارم گم شده بود.

چرا می‌خواست به این رابطه جدیت و رسمیت بیشتری ببخشد؟ ما می‌توانستیم تا آخر دنیا دو دوست معمولی و همکارانی خوب باقی بمانیم. داشت این دوستی را با چی تاخت می‌زد؟ اصلا مطمئن بود که زیان نمی‌کند؟

هایده هنوز داشت برای دل من می‌خواند

《تنها با گل ها گویم غم ها را چه کسی داند ز غم هستی چه به دل دارم

به چه کس گویم شده روز من چو شب تارم

نه کسی آید نه کسی خواند ز نگاهم هرگز راز من》

#۴۴۳



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به دانیار گفته بودم

_مجبور نبودی اینجوری مونس رو از سر راهت برداری! هم خودتو بدبخت کردی هم منو! لعنت بهت که گند زدی به همه چیز! حالا من چه جوری با این وضع کنار بیام؟ چه جوری خودمو آروم کنم؟ چه جوری؟

فرید هنوز داشت به قصه‌ی عاشقانه‌ی خودش آب و تاب می‌داد

_من با خانواده‌ام حرف زدم! همه‌شون موافقن! هرچند دروغ بهت نمیگم! بابام به خاطر شغل سیاسی خودش رو قضیه اسم و رسم پدر مرحومت حساس بود و از اولش ساز مخالف می‌زد! اما خواهرم و مامانم تونستن بالاخره نظرشو عوض کنن! الان اونم دیگه حرفی نداره! فقط مونده جواب بله تو ! هان!؟ چی میگی ایگل؟ زن من میشی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین دانیار! ببین مرا به چه روزی انداختی؟ این حق من نبود. بود؟ که از عشق نفرینی تو عاجزانه دست بکشم و برای فرار از ننگ این دلشکستگی و فلاکت بخواهم که به دیگری پناه ببرم.

حالا باید به یکی دیگر بله بگویم! درحالیکه قلبم هنوز هم مانده پیش تو! حتی وقتی بهت گفتم" خداحافظ برای همیشه! " باید همان وقت که بهم گفتی

_حتی اگه آدم هم کشته باشم سزاوار این نیستم که ترک عشقم کنی ایگل!

بهت با فریاد می‌گفتم

"تو با کشتن مونس خودت رو هم در قلب من کشتی!"

سروصدای افکارم باز بلند شده بود.

اگر درمورد بچه به من دروغ گفته باشد چه؟ اگر بچه متعلق به خودش بود و فقط با کشتن مونس می‌توانست که از دست خودش و بچه‌اش برای همیشه خلاص شود؟ اگر به خاطر من این کار را کرده

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد چی؟ خدای من! چرا باید عاشق همچین آدمی می‌شدم! کسی که می‌توانست چنین جنایت مخوفی را مرتکب شود آیا ازش بعید بود که یک روز در نوجوانی باعث مرگ خواهرش هم شده باشد؟

حق با قباد بود! من هرچه می‌کشیدم از این عشق کورکورانه‌ام بود!

معلوم نیست با چه کلکی توانسته بود پلیس را متقاعد کند که برای مجرم شناختنش به قدر کافی مدرک و شاهد ندارند و در نهایت آزادش کنند و به جایش به قباد مظنون شوند تنها به جرم اینکه توی تنها یادداشت گنگی که از مونس به جا مانده اسمش آورده شده بود.

#۴۴۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

《 شاید نام دیگر شیطان قباد باشد! 》

فرید که از دنیای من دور بود و خبر از حال دل من نداشت داشت می‌گفت

_همین‌جوری نگو نه! اقلا بگو می‌خوام فکر کنم! منم می‌گم باشه تا هروقت دوست داری فکر کن عزیزم! من تا هرموقع که بگی منتظر می‌مونم! فقط... خواهشا آخر این انتظارمو با جواب بله خودت قشنگش کن!

هایده اما با من همصداتر بود

《چون ابری سرگردان میگرید چشم من در تنهایی/ ای روز شادیها کی باز آیی..》

تحت فشار روحی و شاید هم فقط برای اینکه او را از سر خود باز کرده باشم بهش گفتم که می‌خواهم به پیشنهادش فکر کنم. اما بعد در این مورد دچار تردیدهایی نیز شدم. شاید واقعا اصلا بهتر بود که تمام

@Romanbazar_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

این وقایع ناگوار را با یک ازدواج پیش‌بینی نشده و شتابزده ولو به غلط به فراموشی بسپارم؟ باید که از آن عمارت دیوانه می‌رفتم و تمام خاطرات تلخ و شیرینش را پشت سر می‌گذاشتم. گرچه امیدی به خوشبختی‌ام نبود چرا که هیچ زنی بدون قلبش در کنار مرد دیگری آرام و قرار نمی‌گرفت و شاید که پیشاپیش می‌دانستم قرار است مرتکب تصمیم اشتباهی شوم اما همین که از آن عمارت و آدمهای مرموز و چندوجهی‌اش دور می‌شدم خودش می‌توانست یک معامله‌ی سودآور باشد!

هرچند درست‌ترش این بود که جل و پلاسم را جمع می‌کردم و به تهران می‌رفتم و اتاقکی برای خود کرایه می‌کردم و یک زندگی مختصر اما مستقل را برای خودم می‌ساختم اما مطمئن بودم بدون موافقت و اجازه‌ی خاله همتا شهامت انجامش را ندارم! حتی اگر این امر اتفاق می‌افتاد هم از کجا معلوم که دانیار راحتم می‌گذاشت و با حضور ناخوانده‌ی خود قلبم را بار دیگر هوایی خودش نمی‌کرد؟ اما ازدواج با فرید حتی

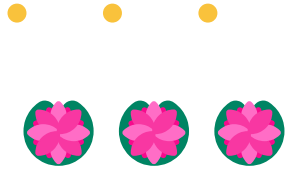
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به غلط می‌توانست نقطه‌عطفی در زندگی من باشد! حتی خاله همتا هم دیگر نمی‌توانست با آن مخالفت کند. من با ازدواج با فرید خودم را در مقابل او و صدمات و تلفات عشق بی‌انجامش نیز بیمه می‌کردم!

فرید از تصمیم من برای فکر کردن به پیشنهادش خوشحال بود. انگار که از نتیجه‌اش مطمئن بود و می‌دانست که در حال حاضر گزینه‌ی بهتری از او سراغ ندارم.

#۴۴۵



در واقع چون آبها را گل‌آلود دیده بود تصمیم گرفت قلابش را بیندازد. گویی که فهمیده بود من برای رهایی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از شرایط بغرنجی که در آن گرفتار مانده بودم راهی به جز صید شدنش ندارم.

راست یا دروغ گفته بود

_من می‌دونم بین تو و دانیار یه چیزهایی بود و شاید هنوز هم هست که با اتفاقات پیش اومده ممکنه بینتون به هم خورده باشه! اما می‌خوام بدونی این چیزها برام مهم نیست! باید هردومون گذشته رو ببوسیم و بذاریمش کنار! بخش زیادی از زندگیمون توی آینده است که هنوز نیومده و باید که باهم بسازیمش! باور کن من و تو می‌تونیم زوج خوبی برای هم باشیم!

و من با اینکه دلم می‌خواست حرفهایش را باور کنم ولی دست کم به خودم شک داشتم! آیا واقعا می‌توانستم دفتر عشق او را برای همیشه توی قلبم ببندم؟

باید با خاله همتا حرف می‌زدم ولی او در خانه نبود. حدس می‌زدم که با زن‌دایی ملاله تا آرامگاه خانوادگی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته باشند که فاتحه‌ای برای مونس بخوانند. کاری که این چند وقت تبدیل به یک عادت روزانه شده بود برایشان! یاد و خاطر مونس و مرگ غم‌انگیزش به همین زودی فراموششان نمی‌شد و نمی‌خواستند که به همین زودی خاک سردشان کند.

خاله همتا در مقابل تمامی شایعات و اتهاماتی که به دانیار و قباد وارد بود سکوت اختیار کرده بود! انگار که نظری نداشت و ذهنش از هرچیزی خالی بود. یک‌بار وقتی داشتم توی هال روی کلاژم کار می‌کردم و او هم مشغول قلابدوزی یک شنل سیاه برای خودش بود و باهم در مورد حادثه‌ی مبهم و مرگباری که برای مونس پیش آمد حرف می‌زدیم و بیشتر من متکلم وحده بودم و گفتم که

_قباد با من و ماهگل و شبنم تو آشپزخونه بود! تا شبنم گفت که دانیار و مونس داشتن باهم بحث می‌کردن و دانیار حرف جدایی رو پیش کشیده و بعدم مونس غیبش زده. یهو قباد خیلی با عجله گذاشت رفت! ولی خب این دلیل نمیشه که حتما به قصد

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

کشتن مونس رفته باشه! اصلا به قباد نمیاد که بخواد این کارو بکنه! فقط نمی‌فهمم چرا مونس توی یادداشتش اون جمله رو در موردش نوشته؟ " شاید که نام دیگر شیطان قباد باشد!" یعنی چی؟ چرا قباد رو با شیطان مقایسه کرده؟ مگه از قباد چی دیده بود؟

او دست از قلابدوزی کشید و زل زد به من! بعد تا من سربلند کردم و هم‌نگاهش شدم آهی کشید و گفت

_فراموش نکن که هیچ‌چیز از هیچکس بعید نیست!

و وقتی ازش پرسیدم

#۴۴۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس یعنی به نظرت احتمال داره که قباد بنا بر دلایلی نامعلوم مونس رو کشته باشه؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت

_اونم به اندازه دانیار میتونه مقصر و متهم باشه!

_اگه اون شب بارون نمی‌بارید شاید پلیس اثرانگشتی مدرک جرمی چیزی که بشه بهش استناد کرد رو پیدا میکرد. ولی حیف که به جز اون سوئیچ قلبی شکل که مال دیار بود (که با اظهارات دیار معلوم شده بود از خیلی وقت پیش او گمش کرده درحالیکه نمی‌دانسته افتاده آنجا) هیچ رد یا نشون مشکوکی پیدا نشد. به نظرت هنوزم میشه احتمال داشته باشه که مونس خودکشی کرده؟

وقتی دوباره داشت مشغول قلابدوزی‌اش می‌شد با لحن قاطع و صریحی گفت

_حتی اگه اینطور هم باشه باز دانیار مقصره! چون اون باعث میراندنش شده!

سر راست کرد و زل زد توی چشمانم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونوقت که بهت گفتم دانیار رو فراموش کن ! گفتم وصله‌ی تن هم نیستید گوش نکردی! حالا که ممکنه دستش به خون دختردایی بی‌چاره‌ات آلوده باشه، می‌خوای دلت رو به چی اون خوش کنی؟ حتی اگه هرگز چیزی ثابت نشه همین که متهم شده و همیشه میشه بهش مشکوک بود خیلی ترسناکه!

از پشت پنجره دیار را دیدم که داشت با رفتاری مجنونانه به سمت دیوارهای اتاقک خالی قباد سنگ‌پرانی می‌کرد. نمی‌دانم چه‌اش شده؟ و این کارهای عجیب و غریبش برای چه بود؟ دیروز هم وقتی دانیار با ماشینش وارد محوطه شد و داشت با سرعت به سمت گاراژ می‌رفت مثل دیوانه‌ها پریده بود جلوی ماشینش و اگر دانیار به موقع ترمز نکرده و فرمان نداده بود حتما او را زیر می‌گرفت. بعد هم که دانیار خشمگین و عصبانی از ماشین پیاده و به سمتش حمله‌ور شد او با مشتهای گره خورده‌اش رفت توی شکمش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد مداخلت نداشتم ولی نتوانستم که فقط تماشاگر آن صحنه‌های رقت‌انگیز باشم و از خانه نزنم بیرون. بالاخره هرچه باشد هنوز آدمهای این عمارت برایم مهم بودند. من که هنوز ترکشان نکرده بودم!

#۴۴۷

دیار از چی اینقدر عصبانی بود؟ چه دشمنی با قباد یا خانه محقرانه‌اش داشت که با هرچه سنگ دم دستش بود عربده‌کشان به درودیوارش کوبید و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه‌های تنها پنجره‌اش را ریخته بود پایین و باز هم انگار دلش آرام نگرفته بود. حتی وقتی من به آستینش چسبیدم تا با خواهش و تمنا از ادامه سنگ‌پرانی بازدارمش محکم پسم زد. جوری که با باسن خوردم زمین و احساس کردم که سنگریزه‌ها تا ناکجای رگ و پی‌ام فرو رفتند.

قباد خودش کجا بود خدا می‌داند! شاید رفته بود جنگل پی شکار! این اواخر زیاد می‌رفت. اما هربار دست خالی برمی‌گشت.

دیار سنگ کم آورده بود. چشمانش داشت برای پیدا کردن قلوه‌سنگی دیگر روی زمین دودو می‌زد. من یکی نسبتا بزرگشان را که شاید آخرینشان در آن شعاع چندمتری بود و خودش را زیر دامنم پنهان کرده بود برداشتم و به طرفش گرفتم

_بیا اینم بگیر بزن بلکه راحت شی!

نمی‌دانم توی چشمانم چه دیده بود که ناگهان دچار تردید وخجالت شد. یا شاید هم آن حالت جنون‌زدگی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که بهش دست داده بود رهایش کرد . با چانه‌ای لرزان سرش را انداخت روی سینه و کنار من مثل دیواری که با تیشه به پی‌اش زده باشند رمبید و با هق‌هق غیرمترقبه خود باعث دستپاچگی و نگرانی‌ام شد.

_دیار جان! آخه تو چته؟ گریه‌ات برای چیه؟

آفتاب پس کله‌مان را داغ کرده بود و داشت همه‌ی زورش را می‌زد که ذغال‌اخته‌مان کند. دلم می‌خواست کلاه هودی‌اش را از سرش کنار بزنم تا بهتر بتوانم صورتش را ببینم. آخر کی توی این هوا هودی می‌پوشید؟ آن‌هم در یکی از گرم‌ترین روزهای سال که ایگل طی سالهای اخیر به خودش دیده! کلمات جسته و گریخته از تک زبانش ریخت بیرون

_قباد...قباد... قباد لعنتی!

آنقدر درگیر حال پریشان و زار او شده بودم که نفهمیدم خودم هم دارم پابه‌پایش گریه می‌کنم تا اینکه صدایم تودماغی شد.

_قباد چه کار کرده که اینقدر از دستش شاکی‌ای؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

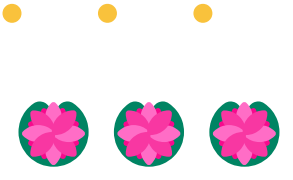
نگاهم به یکی از دستانش بود که داشت به خاک و خل چنگ می‌انداخت. لحنش بوی زهم کینه و نفرت می‌داد

_می‌کشمش! هردوشونو می‌کشم!

منظورش قباد بود؟ پس عبارت "هردوشونو" چه معنی داشت؟ چرا جمع بسته بود؟ قباد و کی؟ دانیار؟

یک دستم را دور شانه‌اش انداختم و با دلسوزی و محبتی خواهرانه سرش را به سرم چسباندم.

#۴۴۸



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه چشمم افتاد به پنجره‌ای که نگاه‌های مات و غمگین شاهپورخان پشتش بود. می‌توانستم حتی از این فاصله اندوه و رقت پدرانه‌اش را حس کنم. باز یادم به آن شب کذایی افتاد و درخواستی که توی خاموشی سالن ازم کرد

" باید باهات حرف بزنم ایگل! هرطور که هست آخر این مهمونی خودت رو به اتاق من برسون و مواظب باش کسی تو رو نبینه!"

بعد هم که جو آنطور به هم ریخت و با مرگ مونس همه‌چیز از جمله اجابت درخواست او و فهمیدن اینکه با من چکار داشت تحت شعاع قرار گرفت. حتی رفتن قباد از عمارت که به خاطرش ملکه آن بزم نفرینی را به راه انداخته بود. معلوم نبود کنسل شده یا به تاخیر افتاده؟ اینطور که از خجه شنیده بودم بنا به درخواست شاهپورخان دست کم تا پاییز از آنجا رفتنی نبود. بعد هم داستان پشت داستان پیش آمد و به کل این قضیه فراموشم شد. از طرف شاهپورخان هم دیگر تلاشی برای ملاقات با من صورت نگرفت.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم از پنجره گرفتم و رویم را کردم به دیار. نه اشکهایش بند می‌آمد نه آبریزش دماغش! متاثر از تماشای او با آن وضع روحی اسفناک و داغونش گوشه‌ی دامنم را بالا آوردم و آبی را که از سوراخ‌های دماغش راه افتاده بود گرفتم. شاید از این حرکت مادرانه‌ی من خوشش نیامده یا شاید دچار خجلت شد که سرش را به سمت مخالف من چرخاند. کمی در سکوت نیمرخ گریانش را تماشا کردم. نمی‌دانم به خاطر ته‌ریش نامرتبش بود یا چی؟ به نظر ده سال بزرگتر از سن و سال خودش می‌رسید. صداش زدم

_دیار ! نمی‌خوای با من حرف بزنی؟ اگه دردلی داری به من بگو! قول می‌دم به کسی نگم!

یکی ته دلم داشت با دهن‌کجی بهم می‌گفت

"از این قولها کم به این و اون ندادی!"

او کمی با حیرانی به اطرافش سرک کشید. دنبال چه می‌گشت؟ اصلا حرکاتش دست خودش بود؟ آستینش را تندتند روی صورت خیسش کشید و

@Romanchii

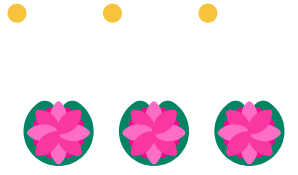
رمان بازار
romanbazar.ir

باقیمانده‌ی اشکها را از چشمانش تاراند و من همانطور با خیرگی و دلسوزی محو تماشایش بودم تا اینکه گفت

_مونس هیچ‌وقت در مورد من بهت چیزی نگفت؟

به نظر سوال عجیبی می‌رسید! چرا باید مونس راجع به او چیزی به من گفته باشد؟ درباره‌ی او!؟ آخر چه حرفی داشت به من بزند؟

#۴۴۹



توی دلم گفتم

"مونس بی‌چاره فقط نگران این بود که جونش از طرف دانیار در خطره و کاری هم نمی‌تونه بکنه! "

@Romanebazar

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می‌شد جلوی ذهنم را بگیرم که باز به آن دیدار عصرانه‌مان کشیده نشود و هشدار ملتمسانه‌اش را _که من شاید تا قبل از مرگش آنچنان که باید جدی‌اش نگرفته بودم یادم نیندازد!

"اگه یه روز دیدی بلای مشکوکی سرم اومد و کسی نفهمید قول بده به همه میگی کار اون بوده!"

هنوز زنگ صدای دلهره‌انگیزش توی گوشم بود. حتما یک چیزی می‌دانست یا بهش آگاه شده بود که از من چنین درخواستی داشت! گفته بود فقط می‌تواند به من بگوید چون مطمئن است دانیار به خاطر تعلق خاطری که به من دارد کاری به کارم ندارد. اما دیگران نزد دانیار شامل این امتیاز و تخفیف خاص نمی‌شدند. من هم که به خاطر ضعف قلبی‌ام نتوانستم که هیچ کاری برایش بکنم و گذاشتم که همه چیز در پرده‌ی ابهام باقی بماند. باید از این بابت تاابد احساس شرم و سرشگستگی می‌کردم و در آتش عذاب وجدانم می‌سوختم! صدای خس‌گرفته‌ام را شنیدم که در جوابش گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه مونس راجع به تو چیزی بهم نگفته!

نمی‌دانم چرا از این بابت احساس نومیدی می کردم؟ از کجا معلوم که اگر حرفی راجع به او می‌زد بهتر بود؟

همان لحظه که چشمانم داشت شاهپورخان را پشت پنجره بدرقه می کرد گوش‌هایم از حرفهایی که او زد داغ شدند

_می‌دونستی دوستم داشت؟

و چون با دهانی نیمه‌باز نگاهش کردم سرش را محکم تکان داد تا با تمام جدیت تردید و ناباوری‌ام را تکذیب کند

_ما عاشق هم بودیم!

می‌دانم که بعد از این همیشه از خودم می‌پرسم آیا از این جمله عجیب‌تر هم در زندگی‌ام خواهم شنید؟ از درون تکان خورده بودم انگار ! واقعا ظرفیت شنیدن چنین جمله‌ی دور از ذهن و مبتذلی را نداشتم. اصلا چرا آدمها علاقه داشتند رازهای نکبتشان را آنهم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه‌پاره با من در میان بگذارند؟ آیا روی پیشانی من نوشته بودند مخزن‌النصف‌الاسرار؟

هنوز نگاه خیره‌ام به چشمانش بود که از جا برخاست و درحالیکه داشت با دست چپ لباسش را از خاک و خل می‌تکاند گفت

_می‌خواستیم باهم از اینجا فرار کنیم! اما...

#۴۵۰

• • •



ناگهان ساکت ماند و چهره‌اش رفت توی هم. انگار تازه هوشیار و متوجه شده بود که پیش من چه بندی به آب داده! و من که هنوز از شنیدن آن حرفهای عجیب

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

و غریب گیج و منگ بودم فکر کردم که این حتی در تصورات محال منم نمی گنجید که شاید بین دیار و مونس سروسری باشد! آخر او فقط هفتده سالش بود! حتی اگر سن واقعا فقط یک عدد باشد باز هم بین او و مونس فاصله‌ای دور و بعید افتاده بود که به نظرم حتی با عشق هم پر نمی‌شد!

سکوتش کش آمده بود. می‌دانستم نباید منتظر بمانم که او دنباله‌ی حرفهایی را که قصدی برای گفتنشان نداشت بگیرد. شاید باید به طریق دیگری وادارش می‌کردم.

_این موضوع به قباد چه ربطی پیدا میکنه که تو این بلا رو سر خونه‌اش بیاری؟

و به اتاقک قباد اشاره کردم. که یعنی ببین!

_بی‌چاره اگه برگرده و با این منظره روبه‌رو بشه شوکه میشه!

با نگاهش به سخره‌ام گرفته بود! انگار که داشت به یک احمق نگاه می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_هه! میگی بیچاره! اون نمی‌خواد سربه تن هیچکدوممون باشه! حتی تو!

این حرفش را گذاشتم پای احساسات جریحه‌دار شده‌اش و بی‌آنکه بخواهم جدی‌اش بگیرم گفتم

_قباد از این قضیه باخبر بود؟ فهمیده که تو و مونس...

احساس می‌کردم جرات کامل کردن جمله‌ام را ندارم و یک کلمه بیشتر بگویم عقم می‌گیرد. چه بهتر که خودش متوجه شد دارم با زیرکی از زیر زبانش حرف می‌کشم بیرون و اگر دیر بجنبد کلید اسرارش می‌افتد دست من! برای همین با پریدن توی حرفهام در رسیدن به این نیت ناکامم گذاشت

_هرچی الان گفتم فراموش کن! فکر کن اصلا نشنیدی! اگه بفهمم در این مورد چیزی به کسی گفتی بدجور تلافی می‌کنم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر گفتار و رفتارش غیرمنتظره و برخورنده بود! من بی‌چاره چه گناهی کرده بودم که باید مدام از رفتار آدمهای اطرافم شوکه می‌شدم!؟ با سرزنش گفتم

_باورم نمیشه! داری تهدیدم می‌کنی؟

بی آنکه به نظر از لحن خود پشیمان و سرافکنده باشد صرفا محض باز کردن من از سر خودش گفت

_ببخشید ولی مجبورم! من دیگه آب از سرم گذشته! دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم و این ممکنه از من آدم خطرناکی بسازه!

#۴۵۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا خودش می‌فهمید چه داشت می‌گفت؟ چطور می‌توانست ناگهان اینهمه گستاخ و هولناک شود و از شخصیت سالم و خوبی که ازش سراغ داشتیم آنهمه فاصله بگیرد؟ به نظر داشت خیلی از خط قرمزها را رد می‌کرد. باید به ملکه تبریک بگوئیم! اصلا خبر از حال دل پسرش داشت و می‌دانست توی سرش چه می‌گذرد؟ یا آنقدر با مکر و حیله‌هایش سرگرم تاختن به زندگی این و آن بود که وقت پرداختن به این موضوعات شاید پیش پاافتاده‌ی خانوادگی را نداشت.

_خدای من ! دیار! این واقعا خودتی؟ یا بدلت؟

دستم را که ناخواسته و از روی احساس و غریزه برای لمس دستش دراز کرده بودم پس زد و با نگاهی خشم‌آگین و شرارت‌بار ازم کنار کشید! یعنی اینقدر عاشق مونس بود! حتی از اندیشیدن به آن هم چندشم می‌شد. فکر کردم

" یعنی دانیار هم اینو می‌دونه و ممکنه دلیل اصلی اختلافش با مونس و جدائیشون همین موضوع بوده باشه؟"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نمی‌خواستم توی آن گیرودار به این فکر کنم که چه کسی ممکن است پدر بچه‌ی مونس باشد! سرم از اینهمه راز و رمز درد گرفته بود. شاید این احمقانه به نظر می‌رسید ولی من ترجیح می‌دادم دانیار پدر بچه‌ی مونس باشد نه دیار! حتی از فکر کردن به این احتمالات کثیف و زشت هم کراهت داشتم!

نباید می‌گذاشتم بهم بی‌اعتماد شود! به هرحال هیچ ندانستن بهتر از نصفه نیمه دانستن چیزی بود. از اطلاعات جسته و گریخته متنفر بودم.

_خیلی خب حالا! ترسیدم!

و دستهام را به نشان تسلیم بالا بردم. او هنوز داشت با تردید و بدبینی بهم نگاه می‌کرد

_اما حالا که باید جلوی دهنمو بگیرم اقلا بهم بگو آیا از دانیار به این دلیل که چون فکر میکنی اون مونس رو کشته عصبانی هستی؟

با پوزخندی عصبی گفت

_نکنه تو هم خیال میکنی مونس خودکشی کرده؟

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب احتمال هر چیزی است! هیچکس به طور دقیق نمیدونه اون شب چه اتفاقی براش افتاد!

_از بین دانیار و قباد یکی کشتتش! و من بالاخره می‌فهمم کار کدومشون بوده! میدونم تو عاشق دانیاری و شنیدنش برات چقدر سخته! ولی ...بزودی حقیقت آشکار میشه!

_حالا گیریم که دانیار برای این کارش دلیل خاصی داشت. اما قباد چه انگیزه‌ای می‌تونست از کشتن مونس داشته باشه؟

نمی‌دانم اگر خاله همتا و زن‌دایی ملاله همان‌موقع سر نمی‌رسیدند جواب این سوال مرا می‌داد یا نه؟ اما تا دید آنها در حال نزدیک شدن به ما هستند راهش را کشید و از آنجا رفت که یک‌وقت پاسخگوی اعمالش در قبال وضعیتی که در رابطه با اتاقک قباد به وجود آورده بود نباشد.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۵۲



فصل چهل و پنجم

خاله همتا حوصله‌ای برای گوش دادن به حرفهای من نداشت. درحالیکه ظاهرا فکر و دلمشغولی جدیدی به دغدغه‌های اخیرش اضافه نشده بود که موجبات بی‌حوصلگی تازه‌اش را فراهم کرده باشد! به تمام حرفهایم راجع به ازدواج با فرید بدون تمرکز و سرسری و درحین انجام کارهای دیگرش گوش داد و آخرش هم

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه از نظر و عقیده خودش دراین‌باره حرفی بزند با حواسپرتی پرسید

_مگه فرید یه بار ولت نکرده بود؟ چی شد ایندفعه بفکر ازدواج با تو افتاده؟

و وقتی با جدیت گفتم

_من می‌خوام از این خونه و آدمهاش فرار کنم! حالا چه با ازدواج با فرید چه بدون ازدواج!

نگاه ماتش روی صورتم میخکوب ماند. اما به نظر اصلا مرا نمی‌دید و داشت ورای مرا می‌کاوید. بعد هم انگار که با خودش حرف بزند کلماتی پرت و پلا راجع به بازی تقدیر و تقاص گنهکاران و این چیزها گفت که من نفهمیدم ربطشان به صحبتهای من چه بود؟ وقتی داشت مشغول پوست کندن بادمجان‌های کبابی برای میرزاقاسمی شاممان می‌شد من با لحنی ناراحت و شکوه‌آمیز گفتم

_اصلا بود و نبود من چه فرقی می‌کنه!؟ بهتره برم گم شم! تا هم خودم راحت بشم هم شما و دیگران!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی آشپزخانه را با قدمهای محکم و بلندم ترک می‌کردم شاید که نگاه غمگین و دلواپسش تا نیمه‌های راه دنبالم آمده بود اما بعد انگار که ترجیح داد مرا به حال خود رهایم کند که پی کار خود بروم تا با خیال راحت سر توی لاک اندیشه‌های نامعلوم خودش بکشد. پشت سرم که صدای آواز حزن‌انگیزش در بی‌خیالی فضای دلگیر آشپزخانه پیچید فهمیدم مثل اینکه واقعا جزو مشغولیات ذهنی درجه دو و سه‌اش هم نیستم!

از دانیار یک پیام توی واتساپ داشتم. حتی نتوانستم ادای نادیده گرفتن و ایگنور کردن را دربیاورم. فقط برای اینکه ظاهر قضیه را حفظ کرده باشم صفحه‌ی چتش را با تاخیر باز کردم و گذاشتم باروت کلماتش به سمت قلبم شلیک شوند.

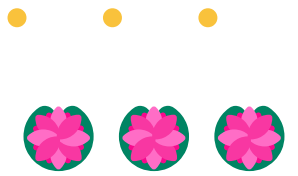
《خودت رو از من کنار نکش گلک! من کنار گذاشتنی نیستم! وقتی می‌خوای در قلبت رو به روی من ببندی مواظب باش! من پامو گذاشتم لای در!》

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ظاهرا این پیام را به خاطر اعتراض به رفتار قهرآمیز امروزم نسبت به خودش نوشته بود.

#۴۵۳



وقتی تا از راه رسید و با چشمان خودش دید که برادرش چه بر سر خانه‌ی محقر قباد آورده و داشت به سمت من می‌آمد که لابد پیرامون این موضوع با من که به گواه خاله همتا و زن‌دایی ملاله از نزدیک شاهد خشم و جنون ویرانگر برادرش بودم صحبتی داشته باشد من از مواجه شدن با او طفره دادم و با عجله به خانه گریختم. گرچه آنطور که پیش‌بینی کرده بودم او

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با سرخوردگی و پیگیری دنبالم نیامده بود تا هم جویای چند و چون جریان مربوط به سنگ‌پرانی دیار شود و هم به خاطر رفتار قهرآلودم نسبت به خودش معترض شود. اما حالا یادش افتاده بود که در قالب یک پیام دوپهلوی واتساپی مواخذه‌ام کند.

غرغرکنان صفحه را بستم.

" خودت رو از من کنار نکش! احمق! درحالیکه مشکوک به قتل نامزدشه بدون اینکه برای اثبات بی‌گناهیش تلاشی بکنه درکمال خونسردی نشسته برام شعرروور مینویسه! "من پامو گذاشتم لای در!" اگه بخوام می‌تونم همچین اون در لعنتیو ببندم که پات قلم بشه! پسره‌ی ازخودراضی فلان فلان شده!"

و بعد نشستم عین زن‌های شوی مرده بر مرگ عشقی که توی دستان خودم جان داده بود زاروزار گریه کردم. هی اشک ریختم و هی مفم را با پشت دستم پاک کردم و هی زیر لب زجنموره زدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" کاش اصلا هیچوقت برنمی‌گشتی دانیار خان! من بدون تو حالم بهتر بود! فقط درد دلتنگیت با من بود! اما حالا نمی‌دونم به کدوم دردم باید بمیرم! تازه قراره حالم از این بدتر هم بشه و همش تقصیر توئه! "

همان شب او توی یک استوری معنادار، مخفیانه تگم کرد. ظاهرا منشنم را زیر عکسی از خودش و من در کودکی پنهان کرده بود که کسی نبیند مخاطبش یکی به نام دیاناست. من از آن عکس چیزی خاطرم نبود. انگار کودکی سه‌چهار ساله بودم در یک روز برفی! پوشیده در لباس و شال و کلاه پشمی سفید و قرمز. او با یک تفنگ پلاستیکی به سمت سرم نشانه رفته بود. اشک توی چشمانم شاید هم از سرما و هم از ترسی بی‌منطق و کودکانه بود.

"اگر تفنگش واقعی باشد چی؟ اگر مرا بکشد؟ "

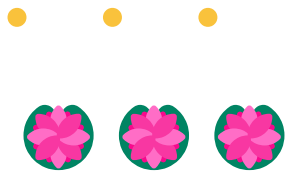
اما با این حال داشتم به رویش می‌خندیدم و آنقدر معصومانه که حالا از دیدنش گریه‌ام گرفته بود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چه کسی آن عکس را از ما انداخته بود اما باید بهش بابت ثبت این صحنه‌ی دراماتیک تبریک می‌گفتم.

#۴۵۴



زیر عکس نوشته بود

《 دوست بدارید حتی اگه در این عشق بمیرید!》

آیا قصد داشت با این عکس و این متن پیام خاصی به من منتقل کند؟ که حتی اگر یک قاتل و جانی بالفطره هم باشد باید که دوستش بدارم. آیا عشق و علاقه‌ام به خودش را به سخره گرفته بود!؟ هدفش از این

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

استوری هرچه که بود باید می‌دانست که من محکوم به دوست داشتنش نیستم.

می‌خواستم بلاکش کنم اما حیفم آمد خودم را از یک مازوخیسم دیوانه‌وار بی‌نصیب بگذارم! فکر کردم نباید که این شکنجه‌های روحی و قلبی را از خود دریغ کنم! که لیاقتم شاید همین باشد! همینقدر ترسو و احمقانه فکر می‌کردم! واکنشی به استوری‌اش نشان ندادم و اینستاگرام را بستم و بعد روی تختم دراز به دراز افتادم و ادای خوابیدن را درآوردم. اما صدای دیار مثل یک نوار ضبط شده توی سرم پلی شده بود. عمق فاجعه آنجا بود که پیش من از راز تکان دهنده‌ی علاقه‌ی پنهانی‌اش به مونس که ادعا می‌کرد دوطرفه بوده پرده برداشته بود درحالیکه نشد بهش بگویم به نظر من او برای مونس بازیچه و دست آویزی بیش نبوده تا اهداف مرموز و مورد نظر خودش را پیش ببرد. شاید خودش این را فهمیده بود اما نمی‌خواست که باور کند. دلیل خشم و عصبانیتش از قباد و دانیار تا حدودی قابل درک بود اما من هنوز نفهمیده بودم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او چرا به قباد مشکوک بود؟ آیا فقط به خاطر آن یادداشت کوتاه " شاید که نام دیگر شیطان قباد باشد!" ذهنیتش نسبت به قباد تا این حد به هم ریخته بود؟ اما بعد فکر کردم اینکه او با آنهمه خشم و بیزاری درموردش جبهه گرفته و گفته بود که

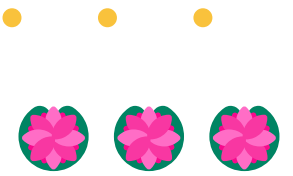
"هه میگی بی‌چاره! اون نمی‌خواد سربه تن هیچکدوممون باشه! حتی تو!" نمی‌توانست فقط تحت تاثیر همان یک جمله‌ی مکتوب مونس بوده باشد! شاید او از قباد چیزهای بیشتر و بدتری می‌دانست و احتمالش بود که از مونس شنیده باشد! اگرچه شاید دانستن بیشتر چیزی جز عذاب مضاعف برای من نبود اما ای کاش من هم اطلاعات بیشتری در چنته داشتم تا از این همه سردرگمی نجات پیدا می‌کردم. شاید اگر تهدید دیار نبود شبانه به سراغ قباد می‌رفتم و ازش می‌خواستم درباره هرچه که هست و من نمی‌دانم به من توضیحی بدهد! اما دیار گفته بود اگر راجع به آنچه ازش شنیده‌ام حرفی به کسی بزنم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجور تلافی خواهد کرد. و به نظر نمی‌رسید که با من سر این قضیه شوخی داشته باشد!

#۴۵۵



قباد نسبت به خسارتی که دیار به اتاقکش وارد کرده بود واکنشی نشان نداد. ظاهرا در همان وضعیت شب را در اتاقکش به صبح رسانید و روز بعد بدون اینکه کوچکترین اعتراض و شکایتی پیش کسی ببرد خاموش و صبورانه خودش مشغول تعمیر و ترمیم خرابی‌های به بار آمده شد.

خاله همتا می‌گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_وقتایی که قباد سکوت میکنه ترسناک میشه!

و من با او موافق بودم!

ملکه در انتهای همان‌روز شاید به قصد دلجویی به سراغش رفته و به نظر راجع به این موضوع حرفهایی باهم رد و بدل کرده بودند. نمی‌دانم تا چه حد موفق شده بود که به قباد بابت خسران مادی و معنوی که از طرف پسرش دیده تسلی خاطر بدهد اما وقتی من به بهانه‌ی سرزدن به باربی به سراغش رفته بودم آرام و عادی به نظر می‌رسید. به سلامم کوتاه و زیر لب جواب داد و با نگاهی گریزان از من خود را مشغول به کار نشان داد. داشت به شیشه‌ای که تازه انداخته بود دستمال می‌کشید و تمیزش می‌کرد. یادم باز به حرفهای دیار افتاد و مغزم نیم‌سوز شد. فکر کردم

" یعنی واقعا می‌خواد سر به تن هیشکی نباشه! حتی من!؟"

لابد می‌دانست باز می‌خواهم با سوالات و کنجکاوی‌های ناتمامم موی دماغش شوم برای همین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حضورم برایش خوشایند نبود و سعی داشت این را با چهره‌ی عبوس و سکوت کش‌دار خود به وضوح بهم بفهماند. اما من اهمیتی به رفتارهای پس‌زننده‌اش ندادم و سعی کردم با سماجت همیشگی‌ام خود را بهش تحمیل کنم. پس با قیافه و لحنی گیج و بی‌خبر از همه‌چیزم گفتم

_دیار پاک عقلشو از دست داده! آخه چی کار به تو داره؟

دستش بی‌وقفه داشت دستمال نمناک را روی شیشه بالا و پایین می‌کرد. انگار که توجهی به حرفهای من نداشت اما حواسم به قرمزی نوک گوش‌هایش بود و تلاشی که برای خنثی کردن تیک عصبی‌اش می‌کرد.

سکوتش اصلا علامت خوبی نبود. اگر می‌خواست ادامه بدهد مطمئنا من صبر و متانتم را از دست می‌دادم و آن‌وقت خودم را لو می‌دادم و دیگر نمی‌شد برایش نقش از همه‌جا بی‌خبر را بازی کنم. سعی کردم آهنگ صدایم تاثربرانگیز باشد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۵۶



_از دست من دلخوری قباد؟

_نه!

_پس چرا یه جور رفتار می‌کنی انگار که من مقصر چیزی‌ام!

بالاخره موفق شدم وادارش کنم که یک جمله‌ی طولانی به من بگوید

_اگه چیزی نیست چرا به خودت مشکوکی!؟

بغ کرده و دلگیرانه گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مشکوک نیستم! سر از کاراها و رفتارهات درنمیارم!

_بهتر که سردرنمیاری والا میری میذاری کف دست دشمنام!

و برگشت و از روی شانه نگاه تند و طعنه‌زنی به من انداخت. منظورش از "دشمنام" لابد دانیار بود و مونس که حالا دیگر در میانمان نبود. شاید حالا باید دیار را هم به این لیست اضافه می‌کردم! اینکه باز خودم را به بی‌خبری بزنم سخت‌ترین کار ممکن بود.

_من کجا دهن لقی کردم! کسی چیزی گفته؟

در امتداد نگاهی پرغیظ و غضب به من دستمال را محکم انداخت توی سطل و آب شالاپی صدا داد. یعنی که مثلا دیگر با تظاهرم آن رویش را بالا نیاورم. ولی من هنوز از رو نرفته بودم.

_قباد!؟ این رفتارهات دیگه داره جدا از تحملم خارج می‌شه! اگه سوءتفاهمی بین ما هست خب بیا برطرفش کنیم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه به من و دعوتم به صلح و دوستی سطل آب را از پیش پای خود برداشت و رفت که یک گوشه خالی‌اش کند. من هم مثل دمش راه افتاده بودم دنبالش!

_قباد؟ نمی‌خوای با من حرف بزنی؟ خب نزن! اصلا من نمی‌خوام چیزی بدونم! فقط اومدم بهت بگم که ...

برخلاف انتظارم ایندفعه جوابم را داد. اگرچه با لحنی سرد و توبیخ‌کننده اما باز هم جای امیدواری بود

_من می‌دونم تو دنبال چی هستی! می‌خوای بدونی داستان شب مهمونی چی بود و چی به سر مونس اومده!

_نه من ...من .. اصلا ...

وسط لکنت‌زدگی‌ام پرید و این‌بار با غضب و جدیت بیشتری با من اتمام حجت کرد

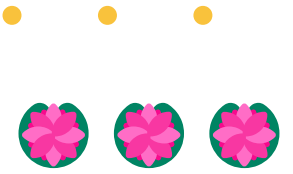
_ ببین ایگل خانم هردومون خوب می‌دونیم کی مونس رو از اون بالا انداخته! ولی چون تو خودت رو به

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب زدی من نمی‌تونم از خواب بیدارت کنم! بهتره دست از این خانم مارپل‌بازی‌هات برداری و بری رد کارت!

#۴۵۷



هردو آن لحظه روبه‌روی هم ایستاده بودیم و با عتاب و بهت و ناباوری به هم نگاه می‌کردیم. اینکه باز هم اصرار داشت دانیار را به چشم من مقصر و گنهکار جلوه بدهد چیز تازه‌ای نبود اما اینکه فکر می‌کرد من حتی در محالات خود نمی‌توانم که به او مظنون باشم عجیب و حتی ساده لوحانه بود! چقدر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را دست بالا می‌گرفت! درحالیکه او هم به اندازه دانیار می‌توانست با یک نیت متفاوت و مخفی در قتل احتمالی مونس دست داشته باشد و اینکه من از هدف و انگیزه‌اش بی‌اطلاع بودم دلیل بر بی‌گناهی‌اش نیست.

دست خودم نبود. اینکه در یک لحظه‌ی انفجاری ناشی از هیجانات سرکوب شده و ناگهان به جوش و خروش آمده کنترل خودم را از دست دادم و گذاشتم که او آن روی سکه‌ام را ببیند.

_من نه اینکه به دانیار مشکوک نباشم اما راستش به تو مشکوک‌ترم! هنوز کسی نمی‌دونه موضوع تصمیم ناگهانی رفتنت از عمارت چی بود و چه ساخت و پاختی با ملکه کردی یا چیشد که باز موندنی شدی! سعی نکن خودت رو علیه سلام جلوه بدی قباد! من نمی‌دونم بین تو و مونس چی بوده یا چی نبوده ولی مطمئنم مونس اون یادداشت رو درباره تو همین‌جوری الکی و بیخودی ننوشته! که حتی پلیس هم بهت شک کرد!

@Romanchii

_بس کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

و چنان با تهدید و تحکم گفت که ازش بعید بود و باعث شد از ترس نطقم ببرد. نگاه هولناکش به خوف و بهت من بیشتر دامن زده بود. مشتش را به دسته‌ی سطل جوری می‌فشرد که انگار به گلوی من چسبیده! تازه آن‌موقع بود که حرف و ادعای دیار را با گوشت و پوستم حس کردم! او حتی نمی‌خواست سربه تن من باشد! گرچه دلیل این خشم و بیزاری‌اش از خودم را نمی‌دانستم اما حدس می‌زدم که شاید به عشق و احساساتم نسبت به دانیار ربط داشته باشد و رشک و حسدش به این علاقه باعث آتش‌افروزی کینه و قساوت قلبی‌اش نسبت به من شده!

فکر کردم که ای کاش اینقدر تند نرفته بودم و با خویشتن‌داری به موقع مثل همیشه ارتباط و تعاملاتم با او را مدیریت میکردم.اما من کار را خراب کرده بودم و دیگر نمی‌شد آب رفته را به جوی برگردانم.

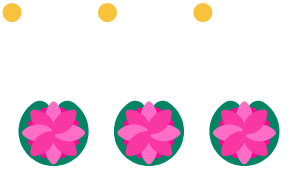
نگاه آتشبارمان هنوز داشت به سمت هم شعله می‌کشید که دیان با پیِغامی از سوی پدرش به سراغم آمد. شاهپورخان می‌خواست مرا ببیند. همین حالا!

@Romanbazar.ir

با عرض معذرت از محضر شما دوستان خوب و عزیزم بابت وقفه‌ی پیش اومده و ناخواسته

تمام پارتهای عقب افتاده به امید خدا #جبران میشه 🙏

#۴۵۸



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه شاهپورخان با لحنی تحکم‌آمیز عذر دخترش را در آستانه‌ی ورود به اتاقش خواسته بود (می‌خوام صحبتی خصوصی با ایگل داشته باشم دیان جان!) همان‌قدر که برای دیان ناخوشایند و برخورنده بود برای من عجیب و حتی و دل‌شوره‌آور بود. یعنی با من چه کار داشت؟ راجع به چه موضوعی می‌خواست با من حرف بزند. از طرفی به این فکر می‌کردم که اگر صحبت خصوصی مهمی برای گفتن بود چرا از آن شب مهمانی تا حالا صبر و تعلل کرده و برای در میان گذاشتن با من اینهمه وقفه انداخته؟ اگر مهم بود که حتی وسط اتفاقات بد هم نباید فراموش می‌شد!

دیان که با چهره‌ای بغ‌کرده رفت او ازم خواست روی صندلی مقابلش بنشینم. نشستم و انگار که نمی‌دانستم با دستهایم باید چکار کنم به رسم ادب زدمشان به سینه. حالم را پرسید و من نیز جویای احوالش شدم. با اینکه از همیشه رنجورتر و تکیده‌تر به نظر می‌رسید و می‌شد دنده هایش را زیر بلوز شیری

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

رنگی که به تن داشت شمرد اما گفت خوب است. نمی‌دانم ملکه توی عمارت حضور داشت و می‌دانست من آنجا هستم یا این ملاقات باز هم در غیاب و بی‌خبری او ترتیب داده شده بود؟ روی میز کوچک مقابلمان به جز صفحه‌ی خالی شطرنج که مهره‌های چوبی‌اش لابد توی جعبه‌ای داخل کشو مانده بود یک دفترچه یادداشت و یک خودکار هم به چشم می‌خورد که او حالا داشت با دست چپ چیزی توی یکی از صفحاتش می‌نوشت.

فکر کردم

" شاید یادداشتی در مورد ملاقاتمون باشه! "

و سعی کردم با سرک کشیدن شانسم را برای خواندن مطلبی که داشت می‌نوشت امتحان کنم. اما موفق نبودم. خودکار را که لای دفترچه گذاشت و سرش را که یکدفعه به سمتم بلند کرد من غافلگیرانه و با رنگی پریده لبخند زدم و وانمود کردم اصلا در پی فضولی نبوده‌ام. انتظار نداشتم بگوید

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حال هما چطوره؟

برایم خوشایند بود. نمی‌دانم اگر خاله هما می‌فهمید هم مثل من دلش از این بابت ضعف می‌رفت یا نه؟ هرچند که حدس می‌زدم مثل نوشداروی بعد از مرگ سهراب تاثیری رویش نداشت. گفتم ای خوب است و می‌گذراند. و او فقط به عنوان واکنش سر تکان داد و قبل از اینکه سکوت بینمان جا خوش کند دوباره گفت

_می‌خواستم زودتر از اینها باهات حرف بزنم اما خب اتفاقات نگذاشت!

#۴۵۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی گفت "اتفاقات" صدایش لرزیده و چشمانش رنگ غمی مبهم به خود گرفته بود و بعد از تاملی کوتاه بی‌آنکه منتظر واکنشی از سمت من بماند به صحبتش ادامه داد

_اما حالا حرف دیگری با تو دارم! شاید بهتر باشه که بگم یک درخواست مهم! که امیدوارم غیرمتعارف نباشه!

خودش می‌دانست با توجه به موقعیت و جایگاهی که نزد من دارد می‌تواند هر درخواستی ازم داشته باشد! اما با اینهمه داشت تواضع به خرج می‌داد انگار که نمی‌خواست از احساسات و عواطف من نسبت به خودش سوءاستفاده کند. درحالیکه داشتم درجایم با بی‌قراری وول می‌خوردم با لحنی کم و بیش هیجان‌زده گفتم

_چه درخواستی!؟ کافیه شما امر کنید تا چشم‌بسته بگم چشم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مطمئنی؟

آن‌طور که او نگاه پر از تردید و ناباورش را توی چشمانم ریخت نزدیک بود مردد شوم و خیال کنم که بلوف زده‌ام! اما حتی برای دلخوشی او و ظاهرسازی هم شده بود قیافه‌ی مطمئن و مصممی به خود گرفتم و گفتم

_البته! می‌تونید امتحانم کنید!

لبخندم اما از سر ریا و تزویر نبود. واقعا از ته دلم می‌خواستم اگر درخواستی شدنی ازم داشته باشد با جان و دلم قبول کنم. چرا که نه؟ او همیشه حق پدری به گردن من داشت و در تمام این سالها مرا به جای دختر عزیز و از دست رفته‌اش دوست می‌داشت. و چه کسی بود که نداند او چقدر مورد تکریم و علاقه‌ی من است!؟ چون پدری که آرزویش را داشتم! او هم نه گذاشت و نه برداشت تصمیم گرفت خیلی صریح و بی‌مقدمه امتحانم کند

_عروس من می‌شی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش از اینها شاید که نه حتما! دلم از شنیدن این پرسش آب می‌شد! اما حالا کلمات انگار رنگ باخته بودند! آنقدر در گفتنشان تاخیر شده بود که کیفشان از دست رفت. راست گفته‌اند که هرچیزی باید به وقتتش اتفاق بیفتد!

لبخندم که خشکید و نگاهم که به صورتش مات ماند انگار که مرا از خودش ناامید کرده باشد چهره‌اش آنا به هم ریخت و این‌بار با لحنی متاسف گفت

#۴۶۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_منو ببخش ایگل! شاید شرایط مناسبی نباشه و با توجه به خبرهای دورادوری که من از حال و احوالتون(مرا با کی جمع بسته بود؟) دارم شاید صلاح بدونی که اصلا مرد زندگیت رو خارج از این عمارت پیدا کنی! (چه حدس و گمان درستی! از کجا سر از افکار من درآورده؟ او زیادی باهوش و زیرک بود یا من خیلی قابل پیش‌بینی بودم؟) اما این درخواست منو بذار پای خودخواهی و حب و علاقه زیادیم به خودت! تو اون‌قدر برام عزیزی که دلم نمی‌خواد عروس غریبه‌ها بشی! شاید باور نکنی اما من حتی اینجا هم کسی رو لایق همسری با تو نمی‌بینم!

جمله‌ی عجیبی بود مگر نه؟ و من گیج مانده بودم. هم معنی‌اش را می‌دانستم هم انگار نمی‌دانستم اینکه گفت یعنی چه؟ اینکه مرا آنقدر دست بالا می‌گرفت خوب بود؟ یا از پسرش چیزی می‌دانست که او را چندان لایق من نمی‌دید؟ پس چرا به این ازدواج اصرار داشت؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من بهت حق می‌دم که از دانیار به خاطر نامزدیش با مونس خدابیامرز و این جریانات اخیر سرخورده شده باشی گرچه می‌دونم برای بخشیدنش نیاز به گذشت زمان بیشتری داری ولی آیا فکر نمیکنی که می‌تونی بهش یه شانس دوباره بدی؟

حالم آشوب بود و قلبم داشت از جا کنده می‌شد. می‌ترسیدم از اینکه نتوانم به خودم و این مرد شکسته بگویم نه! خدای من! چه امتحان سختی! زبانم گرفته بود و با تمام سعی‌ام فقط توانستم صداهایی نامفهوم از خودم درآورم.

_آاااه ! عههههه! اووووه...

_هنوز هم عاشق دانیار هستی؟

کلمات آنقدر برهنه و صریح بودند که جایی برای انکار و پنهان کردنشان نبود.

_من ...من... می‌دونید... چیز...

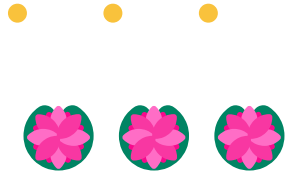
حتی خودم هم نمی‌دانستم چه می‌خواستم بگویم؟فعلا قصد ازدواج ندارم؟ به دلایلی که گفتنش

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

را صلاح نمی‌دانم از خیر ازدواج با دانیار گذشتم؟ یا اینکه قصد ازدواج با فرید را دارم. فرید؟ کاش مطمئن بودم که این تصمیمی برای از چاله به چاه افتادن نیست! اما کسی از آینده خبر نداشت. حتی وقتی چشمانم را می‌بستم و می‌خواستم که در خیالاتم آینده‌ای با فرید بسازم جز نقش سیاهی چیزی نمی‌دیدم. واقعیت این بود که من فرید را دوست نداشتم و می‌دانستم که برای گریز از وضعیت موجود و نجات از گرداب آرزوهام، دستاویز مطمئنی نمی‌توانست برای من باشد!

#۴۶۱



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هم او راه شکستن دلم را بلد بود هم من رسم گذشتن از او را! ازدواجمان نه برای من که حتی برای او هم هیچ تضمینی برای خوشبختی نمی‌آورد.

شاهپورخان که از نگاه‌های مشتاقش پیدا بود برای شنیدن جواب من بیصبرانه انتظار می‌کشد وسط تته‌پته‌هایم با قیافه‌ی آدمهای دانای کل گفت

_درضمن الان یه حق انتخاب دیگه هم داری!

و قبل از اینکه من از میان گمگشتگی‌های ذهنی‌ام خودم را پیدا کنم و بفهمم منظورش چیست و از کدام حق انتخاب دیگر حرف می‌زند خودش بی‌شرم و لکنت برایم شفاف‌سازی کرد

_بین دانیار و قباد! انتخابت هرکدوم باشه بهم بگو تا مقدمات ازدواجتون رو فراهم کنم. گرچه گزینه‌ی اول به خاطر مرگ نامزدش فعلا برای حفظ ظاهر هم شده باید دوره‌ی سوگواری رو بگذرونه اما قباد در دسترسه!

_قباد؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نالیده بودم انگار! چی شده بود که او هم به گزینه‌های ازدواج با من اضافه شده بود؟ نکند واقعا قباد پسرش باشد؟ پس چرا این خبر جایی رسما اعلام نمی‌شد؟ پس چرا کسی داستان واقعی‌اش را برای کسی نقل نمی‌کرد؟ چرا قباد هنوز داشت با همان جایگاه سابقش یک گوشه از اینجا به زندگی محقرانه‌اش ادامه می‌داد؟ من چرا از کار آدمهای این عمارت سردرنمی‌آوردم؟ چرا درست نمی‌شناختمشان!؟ چرا همه تصمیم گرفته بودند ناگهان یک ورژن دیگر از خودشان را به من نشان بدهند؟

او که مرا حیران و سرگشته دید تصمیم گرفت یک شوک قوی به من بدهد بلکه از این کرختی و درخود خشکیدگی بیرونم بکشد.

_ایگل! قباد پسر منه!

خبر با اینکه از پیش قابل حدس و تایید بود اما همچنان قدرت تکان‌دهندگی بالایی داشت. شنیدنش از زبان خودش حتی عجیب و غریب‌تر هم بود! آنقدر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج بودم که برای لحظه‌ای فراموشم شد داشت از چه حرف می‌زد!

_من فکر می‌کنم قباد هم بهت دلبستگی‌هایی داره! اما اینکه من دلم می‌خواد کمی از گذشته رو براش جبران کنم دلیل نمیشه که ازت توقع داشته باشم بخشی از دینی باشی که به قباد دارم. تو مختاری عزیزم! به ندای قلبت گوش بده! آیا قلبت هنوز در گرو عشق دانیاره؟ گاهی فکر می‌کنم اگه قباد و دانیار در شرایط برابری بودند و بخت و اقبال کمی با قباد مهربان‌تر بود تو قباد رو برای دوست داشتن انتخاب میکردی!

#۴۶۲

@Romanchii

چون قباد بدجنسی و لاکرداری دانیار رو نداره ! بهت بی‌وفایی نکرده! از تو نگذشته! شما همیشه به هم خیلی نزدیک بودین! مگه نه؟ حالا فکر کن این دوتا در شرایط کاملا برابری هستن! که این اتفاق به زودی میفته و از اینجا به بعد قباد به جایگاهی می‌رسه که لایقشه! ببین قلبت چی میگه؟ اگه بخوای انتخاب کنی کدومشون رو ترجیح میدی؟

خشکم زده بود! حتی آب دهانی نبود که قورت بدهم! همانطور ساکت و ساکن نشسته بودم مقابلش و با نگاهی خالی زل زده بودم به صورتش! انگار سر یک معامله‌ی ننگین نشسته بودم! انگار که می‌خواستم پای معاهده‌ی ترکمنچای و گلستان را امضاء کنم! کاش یکی همین حالا صدام می‌زد و می‌گفت " پاشو ایگل! داری خواب می‌بینی! " و من چشم باز می‌کردم و می‌دیدم ده سال از این روزهای شوم و سیاه گذشته!

هرچه فکر می‌کردم می‌دیدم حق انتخابی نیست! بین کسی که عاشقش بودم و مظنون به قتل دونفر بود!

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

و کسی که با محبتی خواهرانه دوستش داشتم اما مصر بودم که برای کم کردن از بار گناه آن دیگری او را توی ذهنم به قتل دست کم یک نفر متهم کنم. حتی انتخاب بین بد و بدتر هم به این زشتی و هولناکی نمی‌توانست باشد!

شاهپور خان فهمیده بود با پیشنهاد و درخواست تقریبا بی‌منطق خود مرا توی چه فشار و معذوراتی قرار داده برای همین پشیمان شد و با ژست و لحن طرفدار حقوق بشری گفت

_ایگل! عزیزم! همونطور که گفتم تو مجبور نیستی هیچکدوم از دو گزینه‌ی منو انتخاب کنی! من فقط از از نیت و خواسته‌ی محبوب خودم برات گفتم. اینو میتونی یه خواستگاری غیر رسمی در نظر بگیری!

حتی اگر به هیچ می گرفتم آه حسربارش را، با سوسوی غم کهنه‌ی چشمانش چه می کردم؟

_از صمیم قلبم دوست داشتم و دارم که عروس من بشی و قبل از مرگم تو رو با لباس عروس کنار پسرم...(

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و پوزخند تلخش پخش شد توی صورتش.) شاید حالا بهتر باشه بگم در کنار یکی از پسرهام ببینم! اینکه شاید هیچکدوم از پسرهام مستحق داشتن تو نباشن از بدشانسی من و بی‌لیاقتی اونهاست! تو به خودت نگیر! حق نداری خودت رو به خاطر جواب ردی که قراره به این درخواست من بدی نه حالا و نه هرگز سرزنش کنی! گفتم که مجبور نیستی برخلاف میلت عمل کنی!

#۴۶۳



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تو یه زمانی دانیار رو دوست داشتی اما ممکنه به خاطر اشتباهاتی که شاید مربوط به غرور زیادیشه از قلبت کنار گذاشته باشیش! بخصوص بعد از اتفاق ناگواری که برای نامزدش افتاد و شایعاتی که متوجه اونه! اگرچه من معتقدم دانیار هیچ خبطی مرتکب نشده اما خب حرف و حدیث‌ها و شائبه‌هایی که هست حتما برات آزارنده است! در مورد قباد هم ... آه! اگرچه اینکه میگم باعث تاسف و سرافکندگی منه اما بذار صادقانه اعتراف کنم که دوست داشتم دلت با قباد بود تا من به امید عفو و بخشایشش، دستت رو به دستش می‌دادم و از این فرصت تاریخی که سرنوشت بهم هدیه کرده به نفع خودم بهره می‌بردم!

نمی‌دانم حالا چه وقت گریه کردن بود؟ اصلا برای چی گریه میکردم؟ یعنی واقعا نمی‌دانستم؟ اینکه به من به چشم یک غنیمت بزرگ نگاه می‌کرد برای جبران خسرانی که خواسته یا ناخواسته به زندگی پسر از خود طرد شده‌اش زده هم تلخ بود و هم دردناک!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما دلم بیشتر از اینکه به حال خودم بسوزد غم او را داشت که برای نجات خود از جهنم وجدانش می‌خواست از سر استیصال به هر ریسمانی چنگ بیندازد!؟ بخصوص وقتی که با لحن شرمنده و متاثری گفته بود

_منو ببخش ایگل! هرگز نباید درخواستمو مطرح می‌کردم! من آدم خودخواه و فرصت‌طلبی هستم! حتی

اونقدر عقلمو سر این موضوع از دست دادم که حاضر شدم به خاطر به دست آوردن دل قباد، در حق پسر دیگرم جفا کنم و اصلا به این فکر نکنم که بعدش چی سر ضلع دیگر این مثلث میاد.

دلم را بیشتر ریش کرد و گریه‌ی خفیف و بی‌صدایم تبدیل به هق‌هقی بلند و غیرقابل مهار شد. دستم را با فشار جلوی دهانم گرفته بودم اما سیل اشکهایم بند نمی‌آمد. او که خودش را مسبب این حال زار و داغانم می‌دید پریشان و منقلب از جایش بلند شد و به سمتم آمد و با لطف و محبتی پدرانه در آغوشم کشید. سرم

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

که به روی سینه‌ی استخوانی‌اش رسید و تیک تاک ضعیف قلبش که به من هشدار داد " وقت این آدم هرلحظه رو به اتمام است! " گریه‌ام سوزناک‌تر شد.

به شاهپورخان گفتم برای فکر کردن وقت می‌خواهم. گفت همه چیز را فراموش کن! فکر کن از من چیزی نشنیدی! گفتم با اینهمه بهتر است که منتظر جوابم باشد! گفت احساساتی نشو ایگل! ازدواج شوخی بردار نیست! فقط وقتی مطمئن شدی دلت چه می‌خواهد با جوابت هرچه که هست به سراغم بیا! گفتم اگر قرار به اشتباه باشد پس چه بهتر که لااقل به نفع شما تمام شود. گفت منظورت چیست؟ گفتم به زودی می‌فهمید...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۶۴



فصل چهل و هفتم

ملکه آنقدر منتظر ماند تا دخترک پا از اتاق همسرش بیرون کشید. با آن چهره‌ی متفکر و هاله‌ی اندوه غریبی که به دورش بود می‌توانست تخمین بزند که کلام حساب شده (شاید بهتر بود می‌گفت توافق شده) همسرش تا کجای قلب و روحش نفوذ کرده!

می‌ترسید علاقه‌ی قلبی او به دخترک (حتی از اینکه این را پیش خود اعتراف کند هم بهش احساس بخل و نفرت می‌داد) مانع از دادن پیشنهادی شود که آنها

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل‌تر برسرش کم و بیش به توافق رسیده بودند یا دست کم او این توافق را بهش تحمیل کرده بود.

هرچه باشد او خود را ناخواسته در این موقعیت گرفتار دیده و هرگز نخواسته بود که شرایطی این‌چنینی جایگاه خانواده را متزلزل و دچار خطر کند. شاهپورخان باید بهش حق می‌داد که او را از موضع قدرت پیش روی خود ببیند و به اجبار تن به توافقی دهد که در نهایت به نفع همه بود. حالا اسمش هرچه می‌خواست باشد! گروکشی و باج‌خواهی حساب‌شده یا عملیات خدعه و فریب! مهم این بود که خاندان دولتشاهی با یک رسوایی مهیب رو به افول نمی‌رفت و بنیان خانواده از هم فرو نمی‌پاشید. شاهپورخان با تمام تعصبی که روی دیگر افراد خاندانشان به ویژه ساکنان عمارت غربی داشت این موضوع را درک کرده و در نهایت با او وارد مذاکره شده بود. خب مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟ همه‌ی راه‌ها به او ختم می‌شد. حتی اگر می‌خواست در واپسین روزهای عمرش به سیم آخر بزند و از روی احساسات

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری کند که حیثیشان خدشه بردارد باید که اول از روی جنازه‌ی او رد می‌شد. معلوم بود که نمی‌گذاشت این اتفاق بیفتد. مگر اینکه او مرده باشد!

این زندگی سعادتمندانه (اگر دختر عزیزش زنده بود با اطمینان بیشتری می‌توانست به زندگی سعادتمندانه‌اش بنازد.) حق مسلم او و خانواده‌اش بود و آن را با کسی قسمت نمی‌کرد. ابدا!

بعد از ضربه‌ی آرامی که به در وارد کرد بی‌آنکه منتظر اذن ورود همسرش باشد رفت تو. شاهپورخان روی صندلی نشسته بود. با سری افتاده و حالتی درخود فرومانده. احتمال می‌داد بعد از رفتن دخترک حتی نای جنبیدن هم نداشته. فکر کرد

" به زودی از لاک خودش در میاد! این خوددرگیری و خودخوری مادام نیست!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۶۵



با حرکتی خزنده به سمت چایساز برقی روی میز کنار دیوار رفت تا با دو فنجان چای خوش عطر و طعم و باقلوایی که با خود از آشپزخانه آورده بود تلخی گزنده‌ی اوقاتش را بشوید و ببرد. هوای اتاق سنگین بود. انگار که مهی غلیظ و نامرئی قرقش کرده باشد. با هر نفس که می‌کشید قلبش تحت فشار قرار می‌گرفت.

در سکوتی سرشار همانطور که زیرچشمی داشت شوهرش را می‌پایید توی فنجان‌ها چای ریخت. در ظرف باقلوا را با حوصله گشود، توی سینی گذاشتش و رفت و مقابل همسرش نشست. درحالیکه یکی از فنجان‌ها را مقابلش می‌گذاشت گفت

_انگار گفتگوی راحتی برات نبود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانست که نبوده. فقط برای اینکه سرگفتگو را باز کند این را گفت. همان لحظه چشمش افتاد به دستخطش توی دفترچه‌ی یادداشتی که روی میز باز مانده بود.

"نمی‌دانم مرگ من چه زمانی فرا خواهد رسید اما این لحظه که به پایان انسانیتم رسیده‌ام مرگ خودم را پیشاپیش اعلام می‌کنم. فقط تشریفاتش می‌ماند که باشد برای بعد."

حرصش درآمد. با احساس نفس‌تنگی بیشتری توی دلش غرید

" انسانیت یعنی آدم بین خانواده و دیگری، خانواده‌اش رو انتخاب کنه!"

تا نگاه شاهپورخان به سمتش خیز برداشت هول‌هولکی خودش را جمع و جور کرد. لبخندی موذیانه تحویلش داد و بعد با اشاره به ظرف باقلوا گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_از این باقلواها بخور! طرز پختشو تازگی از خجه یاد گرفتم!

و نگفت خجه با چه خساست و جان کندنی حاضر شده تمام فوت و فنهایش را یادش بدهد.

شاهپورخان همزمان که از آن حالت خمودگی‌اش خارج می‌شد نفسی شبیه به آه کشید و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. نگاهش به ملکه آنقدر سرد و بی‌روح بود که دلش را می‌لرزاند. اما او استاد تظاهر کردن بود و می‌دانست کی و کجا چه نقابی به صورتش بزند. مثل حالا که داشت در کنار لبخند ملیحی که به لب داشت توی نگاهش جولان می‌داد تا باز از دریچه‌ی نگاهش بتواند که به قلبش نفوذ کند.

_نمی‌خوام از جزئیات حرفهایی که بینتون رد و بدل شد چیزی به من بگی! فقط اگه حوصله‌شو داری برام مختصر از نتیجه‌اش بگو.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۴۶۶



و فنجان چای را از مقابلش بلند کرد و به سمتش برد . همانطور که می‌خواست برق نگاهش شاهپورخان را گرفت و او را در مقابلش مثل همیشه سست و بی‌دفاع کرده بود. آنقدر که حتی نفهمید فنجان چای را از دستش گرفته و دارد پابه‌پایش به یکی از آن باقلواهای خوشمزه که با باقلواهای خجه مو نمی‌زد سق می‌زند. تا اینکه ملکه تصمیم گرفت دوباره موی دماغش شود و یادش انداخت که باید بهش جواب پس بدهد.

_تونستی نظر موافق ایگل رو جلب کنی؟

مزه‌ی باقلوا به دهانش تلخ شد. حتی نزدیک بود به سرفه بیفتد اما لحظه‌ی آخر بر خودش مسلط ماند و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ته مانده‌ی چای‌اش را داغ‌داغ سر کشید و گذاشت از لوزه تا مری‌اش را بسوزد.

یادش که به غم و حیرانی ایگل می‌افتاد از خودش به خاطر خودخواهی‌اش بیزار می‌شد. چطور توانسته بود با سوءاستفاده از محبت و ارادتی که از او نسبت به خودش سراغ داشت بر سر این دوراهی سخت و دردناک قرارش دهد!؟ کاش زودتر می‌مرد و تن به چنین رذالتی نمی‌داد! نباید پای دخترک را هم به این گرداب وانفسا می‌کشیدند! او که تقصیری نداشت! جز اینکه خوب و مهربان بود.

کمی بعد که داشت با لحنی زمخت و ناخشنود گزارش ملاقاتشان را می‌گذاشت کف دستش از خودش بیشتر منزجر شد.

_گفت می‌خواد فکراشو بکنه!

چون سرش پایین بود برق نگاه ملکه را هم ندید. دست کم خوشحال بود از اینکه لحظه‌های آخر سعی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت از اخذ یک تصمیم احساسی و شتابزده برحذرش دارد.

با خودفریبی فکر کرد

"شاید دختر بی‌چاره رو توی رودرواسی با خودم گیر انداخته باشم ولی مجبورش هم نکردم!"

ملکه امیدوارانه گفت

_خب همین که ازت وقت خواست نشونه‌ی خوبیه!

و چون نگاه توام با خشم و سرزنش همسرش را متوجه خود دید سعی کرد مثل همیشه مغلطه کند تا قائله را بخواباند.

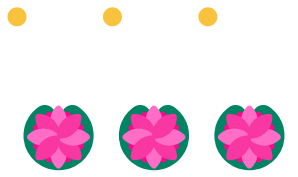
_ایگل دختر عاقلیه! هر تصمیمی که بگیره باید بدونیم که حتما تمام جوانبشو سنجیده!

کاش همینطور باشد که او می‌گفت! اما پس منظور دخترک از جمله‌ی آخرش چه بود؟ اینکه گفت اگر قرار به اشتباه باشد پس چه بهتر که به نفع شما تمام شود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۶۷



_می‌خوای جواب پسر خودت رو چی بدی؟

_من از بابت دانیار نگرانی ندارم!

و بدون اینکه خود را ملزم ببیند که با توضیح بیشتری خاطرش را جمع‌تر کند خونسردانه کمی دیگر از چای را نوشید و بعد فنجان نیم‌خورده‌اش را کنار گذاشت.

_به هرحال مجبوره که با این قضیه کنار بیاد!

گرچه لحن پرکین و شماتت‌بار مردش اعماق وجودش را سوزانید اما تصمیم داشت سنگ شود و خم به ابرو نیاورد.

_اینهمه دودره بازی اذیتت نمی‌کنه!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و با چه ضرب و تشری هم این را گفته بود اما او سخت‌تر از این حرفها بود و به همین سادگی آن‌هم در این مقطع مهم از زندگی‌اش که باید از همیشه محکم‌تر و قوی‌تر باشد نمی‌شکست.

_من جای تو بودم به جای این ملامتها به خودم افتخار می‌کردم عزیزم! گاهی برای گرفتن تصمیمات بزرگ باید احساسات و عواطف رو قربانی کرد! ما باهم از پسش براومدیم!

شاهپورخان به "باهم" گفتنش پوزخندی زد و به تلخی گفت

_لعنت به من که هربار تسلیم وسوسه‌ی تو شدم!

و مستاصلانه سرش را میان دستانش گرفت تا زیر نگاه‌های سوزنی ملکه در دریای حزن بی‌پایانش غرق شود.

مساله این بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آیا شاهپور خان در جریان مرگ مشکوک مونس به دانیار مظنون شده یا چیزهایی فهمیده بود و چون نمی‌توانست علنا مرا از عشق او برحذر کند می‌خواست که مرا نرم و آرام به سمت پسر دیگرش سوق دهد؟ باور نکردنی بود اما بعید هم نبود! دانیار حتما باید کاری کرده باشد که اینطور از چشم پدرش بیفتد تا جائیکه او را لایق عشق و همسری من نبیند.

هرچقدر که بیشتر به حرفهایش فکر می‌کردم بیشتر مطمئن می‌شدم که برای این خواستگاری عجیب و غیررسمی باید دلیل مهمتر و حتی ترسناک‌تری وجود داشته باشد. شاهپورخان از علاقه‌ی بین ما خبر داشت و پیش از این هم کوشیده بود تا دستمان را به دست هم بدهد گرچه موفق نبود ولی به عنوان یک پدر سعی کرد رفتاری حمایتگرانه داشته باشد! اما حالا این تغییر جهتش به یکباره نمی‌توانست مربوط به دلجوئی کورکورانه از پسر دیگرش باشد که ناخوانده وارد زندگی‌اش شده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۶۸

لااقل با شناختی که من ازش داشتم او اهل این بهره‌برداری‌های شخصی نبود. می‌دانم که در این بین حتما صلاح مرا هم در نظر گرفته! امکان نداشت بدون یک دلیل قوی و منطقی از من چنین درخواستی کرده باشد!

اینکه قباد پسر شاهپورخان است با تمام اعجاب و شگفت‌انگیز بودنش تنها قسمت خوب این داستان بود و من با بیم و امید برایش خوشحال بودم. همانقدر که می‌توانستم برای دانیار متاسف باشم! اگر او واقعا در مرگ مونس مقصر باشد...! حتی نمی‌توانستم بهش فکر کنم. اصلا از کجا می‌شد

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

فهمید؟ به هزار و یک دلیل می‌شد این انگ را بهش چسباند و به هزار و یک دلیل از این اتهام تبرئه‌اش کرد. فکر کردم

" اگه دانیار ریگی به کفشش نبود شاهپورخان هرگز ازش ناامید نمیشد و تصمیم نمی‌گرفت منو ازش دور کنه! "

نمی‌خواستم زیر بار این حدس و گمان‌های هولناک بروم اما بار روانی‌اش داشت تحت فشارم می‌گذاشت و از هم متلاشی‌ام می‌کرد. یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون و هیچ چیز برای تسکینم نبود.

نمی‌دانم تقصیر خودمان بود یا سرنوشت! ظاهرا انگار نوبت به من رسیده و قرار بود که این بار من از او عبور کنم. اما حتی بیشتر از دفعات قبل که او ازم گذشته بود احساس دلشکستگی می‌کردم.

فکر کردم شاید باید قبل از اتخاذ هر تصمیمی با او حرف بزنم. مثل هربار که این کار را کرده بودم و گمان می‌کردم که با گفتگو می‌شود بدترین سوءتفاهمات و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کدورتها را برطرف کرد! اما آیا فایده‌ای هم داشت؟ اگر بی‌گناه بود چطور می‌توانست آن را به من ثابت کند؟ یا من چطور می‌توانستم از دل کوهی از شک و تردید باورش کنم؟

آیا اگر واقعا نقشی در مرگ مونس داشته باشد پیش من به آن اذعان می‌کرد؟ همچنان که از قصور و تقصیرش در مرگ دیانا اعترافاتی داشت و من حالا شک داشتم به اینکه شاید تمام جرمش همان چیزی نبود که گفت. از کجا معلوم که حق با مونس و قباد نبوده باشد؟ شاید یکی از دلایل حذف مونس نه فقط مخالفتش با به هم خوردن نامزدی‌شان که تهدیدش برای افشاگری بوده! چرا که او از نزدیک شاهد ماجرا بود و رازش را می‌دانست و شاید که بارها با تهدید ازش باج‌خواهی هم کرده بود. برای همین صبرش که لبریز شد در یک فرصت مقتضی شر او را برای همیشه از سر خودش کم کرد...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۶۹

اصلا حالا گیریم که او اعتراف می‌کرد خواسته یا ناخواسته باعث مرگ مونس نیز شده! بعدش چی؟ دیگر جای مماشات باقی نمی‌ماند. باز هم باید با دلی پرخون ازش عبور می‌کردم. با این تفاوت که بعد از آن او به من هم به چشم یک تهدید نگاه می‌کرد و چه بسا که یک‌روز یکجا تصمیم به حذف من می‌گرفت! خدای من! چه چیزی وحشتناک‌تر از اینکه آدم راجع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به محبوبش چنین فکر و خیالات سمناکی به سر خود راه دهد!؟ من داشتم خیلی تند می‌رفتم! باید از پرداختن به این حدس و گمان‌های مهمل دست می‌کشیدم و بدون هیچ زمینه‌ی فکری یا پیشداوری در پی کشف حقیقت می‌رفتم.

فصل چهل و هشتم

هنوز نمی‌دانستم راجع به اینکه قباد پسر شاهپورخان است باید چیزی به خاله همتا بگویم یا منتظر باشم تا آنها به هر طریقی که خود صلاح می‌دانند این خبر را به دیگران ابلاغ کنند.

به خاله همتا گفته بودم فردا برای یک قرار کاری به تهران می‌روم. گفت اگر کمرش درد نمی‌کرد او هم با من می‌آمد تا کمی خرت و پرت برای خودش بخرد. با کمی احساس عذاب‌وجدان خوشحال بودم از اینکه نمی‌توانست همراهی‌ام کند. گفتم باشد برای دفعه‌ی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد! به کمک دیازپامی که از جعبه‌ی قرصهای خاله همتا کش رفته بودم شب زودتر از همیشه خوابیدم و با صدای زنگ ساعت گوشی‌ام یک‌ربع به هفت از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم. آرایش کردم و بعد از اینکه یک لقمه نان و پنیر را با چای شیرین فرو دادم درحالیکه خاله همتا هنوز در خواب بود از خانه زدم بیرون و پیاده رهسپار جاده شدم. در مسیری مخالف از راهی که همیشه می‌رفتم حرکت می‌کردم. در جاده‌ای که به سمت آهار و معدن سنگ می‌رفت.

هوا خنکای دلچسبی داشت و پیاده‌روی را برایم آسان‌تر کرده بود. از پیچ اول جاده گذشتم و بعد از پشت سرگذاشتن دومین پیچ در ابتدای یک سراشیبی نسبتا تند در سایه‌ی یک درخت چنار ایستادم. ساعت تقریبا هشت و نیم صبح بود و اگر اشتباه نمی‌کردم کم‌کم باید پیدایش می‌شد. همیشه حوالی همین ساعت از عمارت بیرون می‌زد و امروز اگر اتفاق خاصی نمی‌افتاد قرار بود با دیدن من سورپرایز شود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالیکه چشم از ساعت برنمی‌داشتم کمی از خستگی این پا و آن پا کردم

#۴۷۰





و برای ماشین‌هایی که با دیدنم به خیالشان که مسافرم پیش پایم ترمز می‌کردند با بی‌حوصلگی سر می‌تکاندم و باز نگاه منتظرم را به پیچ جاده می‌دوختم. تا اینکه ماشینش را از دور دیدم که داشت با سرعت مجاز پیش می‌آمد. شک نداشتم که باید خودش باشد. از سایه آمدم بیرون و طوری کنار جاده قرار گرفتم که حتی از فاصله‌ی یک فرسخی هم مرا ببیند و دلش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بریزد. نمی‌دانم این‌که یادش رفت به موقع پایش را روی ترمز بگذارد و کمی جلوتر رفت و بعد مجبور شد که دوباره با دنده عقب به سمتم برگردد

به خاطر ناباوری‌اش بود یا واقعا اول مرا نشناخت؟ ماشین را جلوی پای من که نگه داشت و در سمت شاگرد را که باز کرد تمام آن بهت و شگفتی و نگرانی را که تصورش می‌کردم یکجا توی صورتش دیدم.

_خدای من! تو اینجا چکار می‌کنی ایگل؟

این یک قرار عاشقانه نبود. پس بدیهی بود که بیش از آنکه از دیدنم خوشحال شود دل‌نگران شود که من اینجا در مسیری بی‌ربط و سر راهش چه می‌کنم؟

بدون اینکه وقتم را پای یک مکالمه‌ی فاقد اهمیت هدر بدهم با سلامی خودم را روی صندلی جلو کشیدم و بی‌آنکه به نگاه‌های هاج‌وواجش توجهی نشان بدهم و نگاهم به روبه‌رو بود گفتم

_ می‌تونی چند ساعتی رفتن به معدن رو به تاخیر بندازی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از درخواستم متعجب بود اما چون و چرا نیاورد.

_البته! فقط بهم بگو اتفاقی که نیفتاده؟

می‌خواست از بیم و نگرانی نجاتش بدهم اما من بدجنسی کردم و با جواب مبهمی که بهش دادم گذاشتم قدری بیشتر با ترس و دلهره‌اش در تعلیق بماند.

_اتفاقی که جدید باشه نه!

و کمربندم را بستم . بعد که هرچه نگاه کرد جوابی نگرفت شانه‌ای بالا انداخت. گفت اگر مایل باشم یک کافه همین نزدیکی‌هاست که او گاهی صبحانه‌اش را آنجا می‌خورد و من هم چون پیشنهاد بهتری نداشتم گفتم فرقی نمی‌کند. هرجا که گوشه‌ی دنجی داشته باشد که بشود یکی دوساعتی دور از هیاهو آنجا نشست و گپ زد خوب است.

وقتی به راه افتاد هردو انگار تصمیم گرفتیم تا رسیدن به مقصد خاموش بمانیم! گرچه برایم جای سوال بود که او چرا دیگر در مورد این دیدار غیرمترقبه کنجکاوی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کند. اما خب سکوتش به من نیز فرصت بیشتری برای اندیشیدن داد.

#۴۷۱





کافه‌ای که می‌گفت یک کلبه چوبی بود، با سقف کاهگلی و پنجره‌های آبی. تابلویی که کج افتاده بود کنار جاده آن را به رهگذران " کافه آلونک " معرفی می‌کرد.روی یک تپه قرار داشت که دورتادورش در محاصره‌ی درختان میوه بود.

شبیه یک تصویر کارتونی زیبا به نظر می‌رسید. چند میز و صندلی هم گذاشته بودند بیرون که ما ترجیح دادیم پشت یکی از میزهایی که دنج‌تر از همه بود بنشینیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دو ماشین هم بعد از ما توقف کرده بودند که مسافرانش همه مرد بودند. یک کامیون هم از قبل آنجا بود که راننده‌اش وقت رفتن دانیار را شناخت و از دور با گذاشتن دست روی سینه و یک تعظیم کوتاه بهش ادای احترام کرد. او هم متقابلا دستی برایش تکاند و به من توضیح داد که کامیون برای معدن آنها کار می‌کند. او برای خودش لوبیا و نیمرو سفارش داد و من با اینکه اشتهایی نداشتم اما با اصرار او تقاضای چای و املت کردم. جاده خلوت بود و تک و توک ماشینی می‌آمد و می‌رفت. من دست زیر چانه زدم و کمی به صدای پرندگان و آواز زنجره‌ها گوش سپردم و وانمود کردم که حواسم به نگاه‌های پرسانش نیست. اما وقتی صدام زد مجبور شدم از این بی‌توجهی نمایشی دست بکشم

_ایگل؟

_بله؟

_نمی‌خوای چیزی بگی؟ گفتی با من حرف داری ولی هنوز یک کلمه هم نگفتی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌گم حالا!

_راستشو بگو! دلت برام تنگ شده بود!؟

دلتنگی!؟ آخرین چیزی بود که این‌روزها بهش فکر می‌کردم! پشت چشم که برایش نازک کردم نیشخندزنان دستها را به سینه زد و درحالیکه به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد گفت

_ولی من دلم برات تنگ شده بود! این مدت همش خودت رو ازم کنار کشیدی! بدون اینکه بگی چته!؟

_واقعا لازم به گفتن بود؟

نگاه حق‌به‌جانب مرا با لحنی که انگار حق با اوست نه من پاسخ داد

_وقتی چیزی نگی از کجا باید بدونم؟

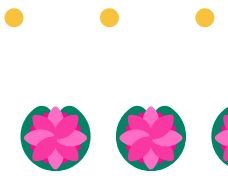
با حرص نفس کشیدم و لب روی لب فشردم. تا کی می‌خواست خودش را به آن راه بزند؟ انگار نمی‌دانست دنبال چه هستم؟ انگار یادش رفته بود چه ماجرایی از سر گذرانده‌ایم درحالیکه همه‌چیز در هاله‌ای از ابهام

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی مانده! طوری رفتار می‌کرد گویی که روحش هم از چیزی خبر نداشت.

#۴۷۲



_خودت می‌دونی درد من چیه!

داشت توی جیبش دنبال چیزی می‌گشت! پاکت سیگار و فندک! از اینکه قصد داشت لطافت صبح به آن قشنگی را با دود سیگارش به گند بکشاند برایش متاسف بودم. سیگارش را گیراند و فندکش را پرت کرد روی میز . هنوز هیچی نشده داشت صبر و آرامشش را از دست می‌داد. با تغیر گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_درد تو اینه که دنبال داستان مورد علاقه‌ی خودتی و کسی نیست که برات تعریفش کنه!

صبر کردیم تا پیش‌خدمت سینی سفارشاتمان را با تعللی که داشت روی میز بچیند و برود. عطر نان تازه قاتی بوی سیگار شد و به ریه‌ام فرو رفت. روی املت سک وجب روغن نشسته بود که نخورده دل آدم را می‌زد. وقتی با سگرمه‌های درهم کشیده‌ام مواجه شد با ملایمت گفت

_اول صبحونه بخوریم بعد باهم حرف می‌زنیم! باشه؟

و بعد از اینکه آخرین پکش را به سیگار زد انداختش زمین و زیر پای خود لهش کرد. هردو بی‌اشتها بودیم با این تفاوت که من داشتم مثل گنجشک به یک لقمه از املتم تک می‌زدم او اما سعی داشت با بازی کردن با غذایش بی‌اشتهایی‌اش را سرپوش بگذارد. هردو اما برای نوشیدن چای میل بیشتری داشتیم. او نگاهش به رفت و آمد مشتری‌های کافه بود و من داشتم از روی بیکاری با دکمه‌ی سرآستین مانتوم ور می‌رفتم. تا اینکه

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله‌ی هردومان از این سکوت کش‌دار سر رفت. او بود که گفت

_ایگل! تو دنبال چی هستی؟

از آن سوالها نبود که بشود از جواب دادن بهش طفره رفت. باید بدون لکنت و بی‌خجالت منظورم را بهش می‌فهماندم. هرچه باداباد! پس صاف و مستقیم زل زدم توی چشمانش و کلمات ناگوارم را بر سرش آوار کردم

_اینکه مونس خودکشی کرده یا به سمت مرگ هول داده شده!؟

_چه فرقی به حال شخص تو داره؟

_مگه میشه فرقی نداشته باشه؟

_خب چه فرقی؟

_وای! دانیار دیگه داری کلافه‌ام میکنی!

واقعا نزدیک بود حس کنم دارد از سوراخ‌های بینی‌ام آتش اژدهایی می‌زند بیرون. او ولی چطور می‌توانست

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر خوب خونسردی‌اش را حفظ کند؟ شانه‌ای بالا زد

#۴۷۳





و انگار که داشت در مورد یک اتفاق پیش پاافتاده حرف می‌زد به سادگی گفت

_من یه سوال ساده پرسیدم! اما تو داری برای خودت سختش می‌کنی! واقعیت اینه که مونس مرده و دیگه درمیان ما نیست! حالا یا خودکشی کرده یا صاعقه بهش زده یا یکی هولش داده! این موضوع فقط می‌تونه برای پلیس حائز اهمیت باشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی‌شد که این‌قدر راحت و بدون عذاب وجدان داشت راجع به احتمالات مرگ کسی که اتفاقا نامزدش بود حرف می‌زد. چه بی‌رحمانه! واقعا همینقدر قسی‌القلب بود یا داشت ادایش را درمی‌آورد؟ آنقدر حالم دگرگون شده بود که نمی‌توانستم جلوی ارتعاش صدایم را بگیرم.

_اما برای منم مهمه! مهمه که بدونم تو کجای این ماجرا ایستادی!

از بالای چشمانش لحظه‌ای براق نگاهم کرد و بعد درحالیکه با تاسف برایم سر تکان می‌داد آه کشید

_خب بگو اصل مطلبت اینه! میخوای باز منو متهم کنی! من همیشه برات گزینه‌ی راحت و در دسترسی هستم! چه در مورد مرگ دیانا! چه در مورد سلاخی بامبو ! و حالا در مورد مرگ مونس!

نمی‌دانم داشت مظلوم‌نمایی می‌کرد یا آن ژست دلخور و ناراحتی که به خود گرفته بود واقعی بود. اما من تصمیم نداشتم تحت‌تاثیرش قرار بگیرم. نباید اجازه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دادم احساسات روی قضاوتم اثر بگذارند. پس سعی کردم با لحنی منطقی و محق قانعش کنم از اینکه هربار انگشت اتهام من به سمتش نشانه می‌رود از مظنون‌نمایی خودش است نه بدبینی من!

_چون شواهد همیشه علیهت بوده! خودت فکر کن چرا باید همیشه در مظان اتهام باشی!

_چرا نمیذاری پای بدشانسیم!

نگاه پر از حرف و حدیثمان به هم قفل مانده بود. لحظاتی چند! بعد او دستی روی صورت پریشان خود کشید و برآشفته گفت

_من برای مرگ مونس متاسفم! البته اگه واقعا خودکشی کرده باشه! اما اگه چه می‌دونم پاش لیز خورده یا کسی به دلیل خصومت شخصی هولش داده پایین دیگه به من مربوط نمیشه! نمی‌تونم خودمو به خاطر مرگش سرزنش کنم!

از پاکت سیگارش یک نخ دیگر برداشت و اهمیتی به نگاه‌های ناموافق من نداد. قبل از اینکه دود سیگارش

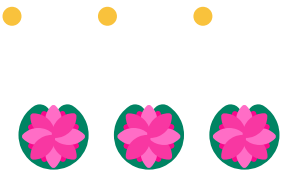
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

را فوت کند سمت من با جمله‌ای که گفت راه نفسم را پیشاپیش بند آورد.

_راستی اگه هنوزم مایلی بدونی کی اون بلا رو سر بامبو آورده، باید بگم متاسفانه معلوم شد که کار دیار بود!

#۴۷۴



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این ادعا را دیگر از کجایش درآورده؟ خدای من! بگو که دروغ است. بگو!

_نه! امکان نداره! امکان نداره کار دیار بوده باشه!

و در نفی این ادعای زشت و بعید سرم را به شدت تکان دادم تا پوزخند ناباورانه‌ام پخش شود توی صورتم! کم مانده بود مشتم را بکوبم روی میز و توی صورتش داد بزنم " حتی اگه واقعیت داشته باشه هرگز دلم نمی‌خواست اینو بدونم! "

دیار هنوز آنقدر در ذهن من خوب و معصوم بود که می‌توانستم حتی رابطه نامشروعش با مونس را پای لغزش و کرم درون مونس بگذارم! او اما بی‌گناه بود! یعنی باید اینطور باشد! می‌دانم که افکارم در این مورد کمی متعصبانه بود ولی نمی‌توانستم به همین سرعت تغییر موضع بدهم.

طاقت و تاب نگاههای پر از تاثر و تاسفش را نداشتم. توی آن گیرودار وانفسا فقط سرزنش و گلایه‌های او را کم داشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی وقتی گفتن کار منه خیلی زود باور کردی!

نمی‌دانم تصادفی بود یا اینکه به عنوان اعتراض به من واقعا مشتش را کوبیده بود به میز!

_برای خودم خیلی متاسفم!

با آن نگاه تیز و ابروان گره‌خورده و لبهایی که داشت به هم فشرده می‌شد حتی خیلی بیشتر از خیلی متاسف به نظر می‌رسید. و من از اینکه حق با اوست پیش خود سرافکنده بودم! سوز اشک که به چشمانم دوید و بغض که توی گلوم چمپره زد نالیدم

_حتی تصورش هم برام سخته! آخه چرا چرا دیار باید اون بلا رو سر بامبو بیاره؟ چرا باید علیه من کاری کنه؟

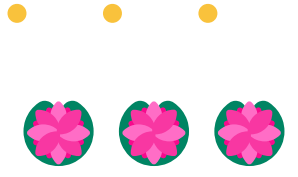
تا این لحظه هنوز هم فرض را بر این گرفته بودم که او چیزی از رابطه‌ی پنهانی‌شان نمی‌داند. برای همین از حدسم چیزی بهش نگفتم. آیا تحت فرمان مونس و برای خدشه دار کردن احساساتم این کار را کرده؟ یا نیت دیگری هم از این کار خود داشت؟ مثلا مظنون جلوه دادن دانیار و قباد به چشم من؟ بعید نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بودم ببینم خودش چه می‌گوید؟ دیار تهدیدم کرده بود که حق ندارم از حرفهایش چیزی به کسی بگویم و خب با توجه به این شواهد عجیب و غریب و البته هولناک باید که از تهدیدش بیشتر حساب می‌بردم و جلوی بی‌احتیاطی زبانم را می‌گرفتم.

#۴۷۵



اما او چیزی نگفت. بهش نمی آمد چیزی در چنته نداشته باشد! فقط انگار دیگر حوصله‌ی کلنجار رفتن با مرا نداشت. شاید از تکرار بی‌اعتمادی من نسبت به خودش خسته بود!

@Romanchii

شاید آنقدر از خودم ناامیدش کرده بودم که تلاش برای متقاعد کردنم را بیهوده می‌دید. اما من نمی‌خواستم وسط این دره‌ی حیرانی رها شوم. باید حتما حرفهای بیشتری برای گفتن باشد! باید مرا از این ورطه بیرون می‌کشید.

_تو کی این فهمیدی؟

آرام شده بودم؟ بیشتر به نظر می‌رسید که حالتی از تسلیم و بی‌عاری به خود گرفته‌ام! مثل این بود که داشتم خودم را مجبور می‌کردم تا با این مصیبت تازه کنار بیایم. او که هنوز اصرار داشت به نمایش دلخوری‌اش از من ادامه بدهد با همان چهره‌ی عبوسش گفت

_دیان از خیلی وقت پیش اینو فهمیده بود و به دلایل عاطفی قصد نداشت برادر دوقلوش رو لو بده! متاسفانه اینکه من به چشم تو مظنون باشم براش قابل تحمل‌تر بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی این را گفت گوشه‌ی لبش کج شد و چشماتش حالت مظلومانه‌ای به خود گرفت و در این حالت من دلم واقعا برایش سوخت. اما فرصتی برای ابراز دلسوزی نداشتم. دست کم نه حالا! برای درک بهتر این قضایا باید تمام هوش و حواسم را می‌دادم به جنبه‌ی مهمتر حرفهایش.

_ اما چند وقت پیش نظرش عوض شد و اومد بهم گفت. من ازش خواستم فعلا چیزی بهت نگه! تا خودم سر فرصت باهات درمیون بذارم.

و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. هنوز ازم دلخور بود و کارش نداشتی می‌توانست تا آخر عمرش از من و بدبینی‌های دنباله‌دارم به خودش شکوه کند. ولی هنوز مطمئن نبودم که واقعا حق داشت! آب دهانم را قورت دادم و با صدای خروسک‌زده‌ای پرسیدم

_دیان از علتش هم چیزی می‌دونه؟

به نشان نفی سر تکان داد

_اون نه.

@Romanchii

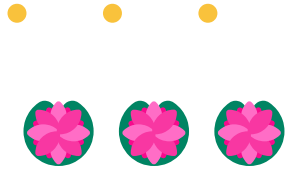
رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را برای لحظه‌ای درون سینه‌اش حبس کرد.
متقابلا قلب من هم منقبض شد

_ولی من می‌دونم! اما نمی‌تونم بهت چیزی بگم.

و طوری متوقعانه نگاهم کرد که یعنی درک کن! حتما معذوراتی دارم! سوال پیچ کردن ممنوع!

#۴۷۶



اینجا بود که فهمیدم او هم دارد موضوع رابطه‌ی مونس و دیار را از من مخفی می‌کند. نمی‌دانم بهتر بود بهش می‌گفتم من خودم در جریان هستم یا که از روی سیاست (آیا واژه درخوری برای من بود؟) خودم را می‌زدم به آن راه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم که به دیار و آن حالتهای غیرعادی‌اش می‌افتاد و زنگ صدای پر از خشم و تهدیدش که هنوز توی گوشم بود از روی احتیاط گزینه‌ی دوم را انتخاب کردم. راستش را بخواهید داشتم کم‌کم از دیار می‌ترسیدم!

او یک نگاه به ساعتش کرد و یک نگاه به میزهای خالی اطراف! ماشین‌های قبلی رفته بودند و حالا فقط یک نیسان آبی جلوی کافه به چشم می‌خورد که من تا آن لحظه متوجه‌ی این آمد و رفتها نشده بودم.

زنبوری که معلوم نبود چرا از بین آنهمه جا موی دماغ من شده داشت دور سرم می‌چرخید و هی بیخ گوشم وزوز می‌کرد و من هربار برای پراندش مجبور می‌شدم دستی در هوا بتکانم. اگر وقتی دیگر بود بخش طنزپرداز درونم شروع به شوخ‌طبعی می‌کرد و می‌گفت لابد مرا با گل اشتباه گرفته! دیگر واقعا داشت کلافه‌ام می‌کرد. آنقدر که وقتی دانیار گفت

_می‌خوای بریم از اینجا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی با اینکه هنوز حرفهایمان به نتیجه‌ی دلخواهم نرسیده بود پیشنهادش را رد نکردم.

او سوئیچ را به من داد و گفت توی ماشین منتظرش باشم تا برود میز را حساب کند. آن زنبورک سمج انگار که با من شوخی‌اش گرفته باشد تا دم در ماشین دنبالم آمد و باعث شد من برای فرار از دستش هول‌هولکی خودم را بندازم روی صندلی و در را چنان با سرآسیمگی بکوبم که پایم گیر کند لای در و بعدش صدای آخ و واخم به هوا بلند شود. زنبورک کمی پشت شیشه برایم ویزویز نومیدانه‌ای سرداد و بالا و پایین شد و مطمئن که شد دیگر دستش به من نمی‌رسد راهش را کشید و رفت که به کارهای مهمترش و نقشی که در حفظ تعادل طبیعی اکوسیستم‌ها داشت برسد. فحش‌های آب‌نکشیده‌ی من هم بدرقه‌ی راهش شد. کفشم را درآورده بودم و هنوز داشتم قسمت کوبیده شده را ماساژ می‌دادم و از درد می‌غریدم که دانیار برگشت و خودش را به سنگینی پشت رل کشید. من

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هم دیگر درد پایم را به جان خریدم و بی‌سرو صدا کفشم را پوشیدم.

#۴۷۷





برای لحظاتی هردو در سکوتی گنگ زل زدیم به نقطه‌ای نامعلوم در روبه‌رو. انگار نمی‌دانستیم به کدام سمت برویم؟ منتظر پیشنهادش بودم که استارت زد. هنوز مردد بودم بپرسم کجا بریم؟

که خودش گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ می‌ریم یه سر به معدن می‌زنیم... باید دستورات تازه‌ای به یکی از مهندسین بدم. بعد هرجا تو گفتی می‌ریم.

مخالفتی نکردم. معدن سنگ از جاهای مورد علاقه‌ام نبود اما بدم نمی‌آمد بعد از چند سال دوباره محیطش را از نزدیک ببینم. قبلاها که بچه بودیم شاهپورخان گهگاهی وقتی برای سرکشی به معدن می‌رفت مارا هم با خودش می‌برد. البته ما دخترها اجازه نداشتیم از ماشین پیاده شویم. ولی خب برایمان نوعی گردش علمی محسوب می‌شد! از کافه تا معدن که در فاصله‌ای مطمئن از منطقه‌ی مسکونی قرار داشت راهی خاکی و خسته‌کننده بود و تا برسیم به آهنگهایی از محسن یگانه و شادمهر و رضا صادقی گوش دادیم. هرچه پیش‌تر می‌رفتیم به تعداد کامیون‌های درحال تردد درجاده افزوده‌تر می‌شد و این یعنی که داشتیم به محدوده‌ی معدن نزدیک‌تر می‌شدیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به جاده‌ی منتهی به معدن که رسیدیم او انگار که یادش آمد چیزی به من بگوید صدای موزیک را کم کرد و گفت

_راستی...بعد از اینکه تو پیشنهاد منو برای حسابداری رد کردی من یه حسابدار خانوم استخدام کردم که از آهار میاد و خوشبختانه کارشم خوب بلده! گفتم پیشاپیش بهت بگم که وقتی توی دفترم دیدیش جا نخوری!

برگشت و نگاه معنی‌داری بهم کرد. خب نه اینکه حالا من برایم مهم نبوده باشد ولی اینطورهام نبود که دچار حسادتهای معمول و بی‌منطق دخترانه شوم و بخواهم واکنش نامعقولی از خود نشان بدهم. دست کم حفظ ظاهر کردم و با نوعی بی‌تفاوتی نمایشی گفتم

_آها! خب معلومه تا ابد که نمی‌تونستی بدون حسابدار بمونی!

دلم می‌خواست پوزخندش را نادیده می‌گرفتم ولی نگاهش را که حاوی پیام "آره جون عمه‌ات! " بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کجای دلم می‌گذاشتم؟ برای اولین‌بار پشیمان شدم از اینکه درخواستش را رد کرده بودم! البته آن‌موقع که هنوز مونس زنده بود و عنوان نامزد او را یدک می‌کشید تصمیم درستی به نظر می‌سید اما حالا ... ای بگذریم! زمانه هرگز با ما سر یاری نداشت. جای تعجبی نبود.

#۴۷۸

قلبا ازش ممنون بودم که پیشاپیش بهم هشدار داده والا شاید وقتی با آن مواجه می‌شدم حتی نمی‌توانستم ظاهرسازی کنم. پیش رویمان چشم‌انداز زیبایی از صخره‌های سنگی بود که با اشکال هندسی و رنگی خاص خود جلوه‌گری می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به لودرها و بیل‌های مکانیکی و بولدوزرهایی بود که با سروصداهای زیادی درحال کار و بهره‌برداری بودند.

چند نفری هم با لباس کار مناسب از بیرون داشتند بر کار ماشین آلات و کامیونهایی که برای حمل سنگ لاشه صف کشیده بودند نظارت می‌کردند. آنقدر گرد و خاک در هوا معلق بود که انگار آنجا یک منطقه جنگی بود. او ماشین را جایی با فاصله‌ی مناسب با ماشین آلات در حال کار پارک کرد. چرخید و کلاه ایمنی سفید رنگش را از روی صندلی عقب برداشت و قبل از اینکه پیاده شود گفت که می‌رود تا با یکی از مهندسان معدن که داخل کیوسکی در نزدیکی ماشین‌آلات اسکان داشت مشورتی بدهد و برگردد.

ازم خواست به خاطر تهدیدات احتمالی محیط از جمله خطر ریزش ناگهانی سنگ ناشی از چالزنی بیلهای مکانیکی تحت هیچ شرایطی از ماشین پیاده نشوم تا او برگردد. و بعد برای اینکه خیالش از حرف شنوی من راحت شده باشد انگار که داشت به کودک

@Romanbazar.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطان و سربه‌هوایش تذکر می‌داد با لحن نگران و پدرانه‌ای گفت

_خیالم راحت باشه ایگل جان؟

من هم دست به سینه زدم و سرم را فرو کردم توی پشتی صندلی‌ام و درحالیکه خودم را برای یک چرت کوتاه چنددقیقه‌ای آماده می‌کردم با تن صدای کودکانه‌ای گفتم

_نگران نباش بابایی! مثل یه دختر خوب همینجا می‌مونم به هیچی هم دست نمی‌زنم تا برگردی!

که باعث شد رنجشش را از من فراموش کند. یک لبخند ناخواسته گوشه‌ی لبش را کشید و قیافه‌ی زمختش را تلطیف کرد. و بعد آنچنان که پدری از سر محبت و علاقه به دخترکش می‌گوید " پدرسوخته" ای گفت و در را با تق آرامی پشت سر خودش بست و نگاه من بعد از اینکه او را تا پای کیوسک مورد نظر دنبال کرد روی هم افتاد. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا برگشت. اما دست کم بایستی نیم ساعتی شده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد. چون وقتی صدام زد انگار که از خواب عمیقی پریده باشم کمی کسل و حتی گیج بودم و برای لحظه‌ای زمان و مکان فراموشم شد.

#۴۷۹

او ماشین را تا محوطه‌ی ساختمان اداری هدایت کرد و بعد از اینکه توی یک پارکینگ سرپوشیده پارک کردیم از من خواست پیاده شوم و همراهش بروم. نسبت به آخرین‌باری که به اینجا آمده بودم ساختمان بازسازی شده و بخشهایی به آن اضافه شده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بخش قدیمی‌تر مجموعه که آلونکی کلنگی و بلااستفاده بود قدمتی دیرینه داشت و در نگهداری‌اش توجه و کوشش بسیاری شده بود.

با اقداماتی که شاهپورخان انجام داده بود (از جمله گردآوری عکسهای قدیمی و حک تاریخچه‌ی معدن و توضیحاتی درباره فعالیت آن در تمام ادوار گذشته روی تخته سنگهای به دست آمده و تبدیل آن به شکل کتیبه‌های کوچک و بزرگ و نصب آن در کنار تابلوهایی از عجیب‌ترین سنگهای استخراجی این سالها) برای علاقمندان به این صنعت حکم یک موزه را داشت.

زیر آفتابی که هنوز به وسط آسمان نرسیده بود و تابش ملایمی داشت با هم از یک پلکان سنگی مدور بالا رفتیم. از یک دالان با اتاقهای روبه‌روی هم که به نظر خالی می‌رسیدند گذشتیم تا رسیدیم به بخش مدیریت و دفتر مهندس دانیار دولتشاهی! ظاهرا همه چیز بعد از بازگشت او از امریکا و شروع مدیریتش اینجا عوض شده و رنگ و بوی تازه‌ای به خود گرفته بود.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت سرمان صدای پا می‌آمد. آقا یوسف بود. از خیلی سال پیش می‌شناختمش! تقریبا سی‌سالی می‌شد که نقش آبدارچی را داشت اما تقریبا همه‌کاره‌ی آنجا بود و کارکنان بخش اداری در نبود دولتشاهی‌ها ازش حساب می‌بردند. با رویی خوش با من خوش و بش کرد و گفت که چقدر خانوم شده‌ام! گفت بعد چند سال که مرا توی مراسم سلمان خان دیده نشناخته بودم تا اینکه دانیار خان معرفم شد. من هم برای اینکه دلش را خوش کرده باشم با لحن تملق‌آمیزی گفتم

_ولی شما ماشالله تکون نخوردی!

درحالیکه حتی دیگر یک خال موی سیاه هم توی موهاش پیدا نمی‌شد و چروکهای عمیق صورتش ظاهری خشن و زمخت بهش داده بود. اما چشمانش هنوز هم آینه‌ی قلب مهربانش بود!

دانیار در اتاقش را باز کرد و کنار کشید تا اول من بروم تو. در همان بدو ورود مجذوب مبلمان شیک اتاقش شدم که برای جایی در معدن زیادی خاص و مدرن به نظر می‌رسید. گذاشتم دانیار و آقا یوسف به سوال و

@Romanbazar

جوابهایشان برسند و من هم خودم را به تماشای گوشه و کنار اتاق دعوت کردم. روی دیوارها پر از تابلوهای سنگهای زیبا و قیمتی بود که طی این سالها از معدن کشف شده بود!

#۴۸۰

یکی از سنگها رنگ آبی قشنگی داشت که حدس می‌زدم باید فیروزه باشد. دانیار وقتی توجهم به آن سنگ را دید گفت

_اکه می‌خوایش برش دار! مال خودت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش جدی و بدون تعارف بود و من که از این پیشنهاد سخاوتمندانه‌اش دچار غش احساسی شده بودم و نیشم داشت به بناگوشم می‌رسید از مهربانی‌اش تشکر کردم و گفتم که به دیوار دفتر او بیشتر می‌آید.

و بعد رفتم پشت یکی از پنجره‌های قدی که اشراف کاملی روی محوطه‌ی بیرونی داشت ایستادم. حتما دانیار روزها اینجا می‌ایستاد و درحین نوشیدن چای یا قهوه (همیشه قهوه را ترجیح می‌داد.) از دور همه‌چیز را زیر نظر می‌گرفت. فکر کردم

"یه وقتایی هم لابد مهندس فکرش پر می‌کشه سمت من! " و با فراموشی تمام دغدغه‌های آزارنده‌ای که این روزها و ماه‌ها داشتم سرخوشانه به افکارم لبخند زدم. همان لحظه بود که چشمم افتاد به یک پژو ۲۰۶ سفید و نگاهم آن را تا توی پارکینگ دنبال کرد. کمی بعد چشمانم به دیدن خانم جوان بلندبالایی منور شدند. بیست و دوسه‌ساله به نظر می‌رسید. یک کت سفید کوتاه با شلوار طوسی به تن داشت و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روسری‌اش را با یک گره‌ی زیبا پشت سرش بسته بود و موهای بلوندش را از دوسمت ریخته بود روی شانه. به طرز خیره‌کننده‌ای دورنمای زیبایی داشت و می‌دانستم که از نزدیک حتی می‌تواند زیباتر هم باشد. داشت با قدمهایی آرام و موقر از پله‌ها بالا می‌آمد. نمی‌دانم چرا وقتی دانیار گفت حسابدارش خانمی از آهار است خیالم راحت بود که باید دختر سروساده‌ای باشد. یکی مثل خودم حالا شاید یک‌هوا معمولی‌تر یا یک‌هوا سانتی‌مانتال‌تر ! اما انگار کور خوانده بودم! فکرم به تشویش افتاد و بی‌خودی داشت به زمین و زمان خرده می‌گرفت. اینهمه اصالت و جذابیت چه معنی داشت یکجا در وجود کسی جمع شود؟ آخر چه لزومی به استخدام این حوری بهشتی بود؟ می‌توانست یک نفر با سروشکلی معمولی‌تر را برای این شغل مهم اما درجای پرتی مثل اینجا در نظر بگیرد. یک‌نفر که ترجیحا مرد باشد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۸۱



انگار پیشتر گفته بودم از این حسادتهای دخترانه‌ی احمقانه ندارم. اما حالا باید اعتراف کنم که نخیر! خیلی هم دارم! حتی بیشتر از حد معمولش! از درون انگار آتش گرفته بودم . حرارتش داشت از گوشهایم می‌زد بیرون.

چقدر از دانیار لجم گرفته بود! یعنی چون من پیشنهادش را رد کرده بودم برای مالاندن پوزم به خاک همچین دافی را استخدام کرده؟ لعنتی! این بدترین انتقامی بود که می‌توانست از من بگیرد. تا من باشم دیگر ملاحظه کسی را نکنم. خوب است آدم گاهی قدری فرصت‌طلب باشد تا مثل من حالا یک جایش نسوزد. مصداق بارز "آمدم ثواب کنم کباب شدم" بود...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا حالا اینقدر از یک تصمیم درست احساس سرخوردگی نکرده بودم. ببین مونس! کاری به این ندارم که حالا مرده‌ای و دستت از این دنیا کوتاه شده! امیدوارم خدا از گناهانت بگذرد ولی خودمانیم زنده‌ات که هیچی...حتی مردنت هم نفعی برای من نداشت!

بعدا که به هم معرفی شدیم شدت دلسوختگی‌ام به صد هم رسید. چرا باید برخوردش با من اینقدر خوب و صمیمی باشد انگار نه انگار که من دارم چطور نگاهش می‌کنم؟ من جای او بودم برای دختری که با حالتی از اکراه و سستی دستم را فشرده و در جواب (از آشنایی با شما خوشوقتم!) بدون لبخند فقط سرتکان داده قیافه می‌گرفتم. اسمش سپیده بود. متنفرم از گفتنش ولی باید بگویم که واقعا این اسم برازنده‌اش بود. البته سفیدبرفی بیشتر بهش می‌آمد! واقعا مگر یک‌نفر می‌تواند تا این اندازه سفیدپوست باشد؟ و چشمانش اینهمه آبی انگار که دو تکه‌ی جدا مانده از یک خلیج بود! و قرمزی لبهایش به قول ابی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

توی هیچ مدادرنگی‌ای پیدا نمی‌شد! و اینقدر محجوب و خانوم!؟ زیباییش زیادی بود و توی ذوق می‌زد. نمی‌زد؟ نه بگذارید باور نکنم! او نمی‌توانست آدم عادی باشد! حتما از جنس جن و پری بود! والا... والا ... چرا نمی‌توانستم حتی یک نقص کوچک در کردار و رفتارش پیدا کنم؟ امکان ندارد آنچه خوبان همه دارند او یکجا داشته باشد! این از عدالت خدا به دور بود! ببین! حتی از سر استیصال داشتم پای مذهب را می‌کشیدم وسط! داشتم کم‌کم آب قند لازم می‌شدم. اگر تکیه نمی‌دادم به میز حتما سرم گیج می‌رفت و به درو دیوار که می‌خوردم مایه خنده و تفریح "دخترک زیادی خوشگل" می‌شدم! دانیار بدون اینکه توجه خاصی به او با آنهمه کمالات نشان بدهد داشت می‌گفت پدر سپیده از مهندسان کارکشته‌ی معدنشان است و دو تا از آن بیل‌های مکانیکی که آن بیرون مشغول به کار بودند متعلق به ایشان یعنی مهندس قصرانی بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۸۲

انگار هرچه بیشتر می‌گذشت زمین زیر پایم خالی‌تر می‌شد و داشتم کم‌کم ته‌مانده‌ی اعتماد به نفسم را هم از دست می‌دادم!

پدرش از مهندسان کارکشته معدنمان است! خب باشد! اصلا تمام بیل‌های مکانیکی دنیا مال پدرش! به من چه!؟ حالا که اینطور شد بگذارید کمی خودستایی کنم. من خودم به گواه دوستدارانم صاحب یکی از زیباترین چشمان گربه‌ای دنیا بودم! حالا گیریم که به سفیدپوستی او نباشم و قدم به قدش نمی‌رسید و پدرم مهندس نبود (اینکه به خاطر چی اعدامش کرده‌اند هم به خودم ربط دارد. آه بگذارید از خودکشی مادرم

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگویم...) ولی دلیل نمی‌شد که خودم را دست کم بگیرم.

وقتی دید دانیار پیشنهاد (براتون چای بیارم؟) آقا یوسف را رد کرده با لبخندی که برای نمایاندن چال گونه‌ی سمت چپش و افت فشار خون من کافی بود گفت که همین حالا می‌رود برایمان قهوه درست کند.

و قبل از رفتن نگاه مغرور و ظالمانه‌اش از روی دانیار گذشت و به قیافه‌ی گاردگرفته‌ی من که رسید با مهربانی گفت

_شما هم قهوه‌تون رو تلخ میل می‌کنید؟

می‌دانم جوابی که دادم گستاخانه بود! می‌دانم که او تقصیری نداشت برای اینکه آنهمه زیبا بود! می‌دانم که مثل احمقها گذاشتم بخل و حسادت دخترانه‌ام کنترلم را به دست بگیرد و از من موجودی نفرت‌انگیز و عقده‌ای بسازد. اما ...واقعا دیگر دلم نمی‌خواست آنجا بمانم و تن به این شکنجه‌ی روانی ناخواسته بسپارم! کاش اصلا به اینجا نمی‌آمدم! راست می‌گویند

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که بی‌خبری خوش‌خبریست! شاید اگر نمی‌دیدمش و از حضورش آنجا آگاه نمی‌شدم الان حالم بهتر بود!

_لازم به زحمت نیست عزیزم! (نگاه متعجب دانیار را روی خودم حس می کردم.) من و دانیار فقط اومدیم سری بزنیم و بریم!

دروغ نگفته بودم! واقعا هم همینطور بود! صدایم آنقدر سرد بود که برودت کلماتم به جانش نشست و به وضوح پژمرده‌اش کرد. چیزی نگفت و فقط سر تکان داد یعنی هرطور راحتید! و برای لحظاتی همانجا که ایستاده بود مردد و معذب و با حالتی بغ کرده باقی ماند. حس می کردم حتی بند کیفش دارد روی دوشش سنگینی می‌کند. چرا نمی‌رفت گوشه‌ی دنجی برای گریه‌هایش پیدا کند؟ منتظر چی بود؟ لابد حرف من برایش سند نبود و انتظار تایید یا تکذیب مهندس را می کشید.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۴۸۳



برای من نیز لحظات دلهره‌آوری بود! می‌ترسیدم دانیار به قصد دلجویی مرا به او بفروشد. اما او شخصیت به خرج داد و این کار را نکرد.

_آره ما داشتیم می‌رفتیم!

و آمد و پشت سرم ایستاد. با تمام هوش و حواسم به روی آهنگ تک‌تک کلماتش دقت کرده بودم که مبادا از روی ریا باشند و در دل ناراحت است از اینکه دارد توی ذوق " آن خوشگله " می‌زند. اما خوشبختانه هیچ ردی از تاسف و یا همدردی توی لحنش به چشم نمی‌زد.

_امروز تا ظهر ممکنه کارم بیرون طول بکشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و من که خیالم از پشتیبانی‌اش راحت شد نتوانستم جلوی نگاه‌های پیروزمندانه‌ام را به او بگیرم.

نگاهی که می‌گفت

"دیدی! اون منو به تو و اون قهوه‌ی کوفتیت ترجیح میده! حالا برو هرچقدر می‌تونی خوشگل باش! "

نمی‌خواستم به این فکر کنم روزهایی که نیستم کی می‌خواهد جلوی قشنگی این دختره و حال و هوای قهوه‌خوری‌شان را بگیرد؟ نه حالا وقت غصه خوردن برای این دل‌نگرانی‌ها نبود. مهم این بود که من با نصف جذابیت و زیبایی او برنده‌ی این رویارویی بودم.

خانم قصرانی به اتاق خودش رفت که به کارهایش برسد دانیار بعد از گفتگو با دو کارمند دیگرشان که تازه از راه رسیده بودند همراهم شد. وقتی داشتیم از پله‌ها می‌رفتیم پایین نمی‌دانم تحت تاثیر سرگیجگی لحظات قبل بودم هنوز یا پای صدمه دیده‌ام جاخالی داده بود (شاید هم به قصد جلب توجهش؟) که سکندری خوردم و نزدیک بود از یکی از پله‌ها بیفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین که او به موقع چنگ انداخت زیر بازویم و مرا به سمت خودش کشید. قلبم تند می‌زد و چشمانم در آستانه‌ی باریدن بود!

_خوبی؟

و با دستش گونه‌هام را فشرد!

_چرا اینقدر یخی؟

کاش آن پریچهره از پشت پنجره‌ی اتاقش این صحنه را ببیند و دلش مثل دل من طعمه‌ی آتش حسد شود. مثل جوجه‌ای بی‌پناه تقریبا خودم را زیر بالش کشیده بودم. گرچه به خاطر به کار گماشتن آن لعبت بی‌رقیب، خاطرم هنوز از دستش مکدر بود!

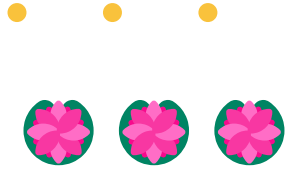
_از اینجا بریم! زودتر!

کمی بعد ما توی ماشین بودیم و داشتیم هیاهوی گنگ و غریب معدن را پشت سر می‌گذاشتیم و از سیطره‌ی نفوذ آن زیبای اساطیری دور می‌شدیم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۸۴



فصل چهل و نهم

فکر کردن به اینکه او دور از چشمان من ساعت‌های طولانی از روز را در جوار آن ملکه‌ی زیبایی می‌گذراند و هرچقدر هم که مثل امروز نسبت به ظاهر جذاب و خیره‌کننده‌اش بی‌تفاوت باشد (این بی‌اعتنایی‌اش واقعی بود یا اینکه داشت ادایش را درمی‌آورد؟) ممکن است هرآن با یک جرقه‌ی جنسی به سمتش متمایل شود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت دیوانه‌ام می‌کرد. از کجا معلوم که امروز عمدا مرا به آنجا نبرده تا با چشمان خودم این خطر بزرگ تهدیدکننده را ببینم و به خودم بیایم. آیا قصد داشت بهم هشدار بدهد؟

" هی تو ! ببین چه لعبتی در صف انتظار نشسته! کافیست لب تر کنم. اگه همینطور بخواهی ازم کناره‌گیری کنی یا به خانم مارپل‌بازی‌ات ادامه بدهی باید به زودی شاهد از دست دادنم باشی!"

اصلا آنهمه اصرار به بی‌توجهی و نادیده گرفتنش عادی به نظر نمی‌رسید! انگار که داشت برای مخفی کردن واقعیات ناگواری که تحملش بر من آسان نبود ظاهرسازی می‌کرد! والا آنهمه پایداری و مقاومت در برابر آن دوشیزه‌ی زیبا فقط از یک تارک دنیا برمی‌آید! یا یک ربات که من مطمئن بودم او هیچکدامشان نبود. نمی‌دانم واقعا احساس خطر کرده بودم و می‌خواستم به او هم متقابلا احساس خطر بدهم یا چی که ناگهان یادم آمد بگویم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_راستی تا فراموش نکردم بگم که فرید ازم خواستگاری کرده!

تازه از جاده خاکی بیرون زده بودیم و داشتیم روی جاده‌ی آسفالته پشت سر کامیونی که بار سنگ لاشه داشت به کندی پیش می‌رفتیم. ظاهرا راننده توجهی به آینه نداشت و لابد با بی خیالی داشت به آهنگ‌های کوچه‌بازاری قدیمی گوش می‌داد (از آن آهنگها که " تو که محراب نگات قبله‌ی راز منه" داشت) والا بایستی ماشین پشت سرش را می‌شناخت و به رسم ادب و آشنایی بهش راه می‌داد. او که تا آن لحظه داشت باحوصله می‌راند و انگار برایش فرقی نمی‌کرد از آن کامیون خسته‌کننده پیش بیفتد یا نه ناگهان صبر و قرارش را از دست داد و با بوق کش‌داری راننده کامیون را از خلسه بیرون پراند و بعد هم که راننده کنار کشید پایش را روی تخت گاز گذاشت و فحش‌کشان ازش سبقت گرفت و بوق کوتاه و معنی‌دارش را هم بی‌جواب گذاشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۸۵



حتی اگر نگاهش نمی‌کردم می‌توانستم میزان عصبانیتش را تخمین بزنم. نمی‌دانم کدامیک بیشتر مکدرش کرده بود؟ اینکه من داشتم خواستگارم را به رخش می‌کشیدم یا اینکه خواستگارم فرید بود!؟ بعد از آن جمله‌ی کذایی من و آن سبقت سخت او دست کم یک کیلومتری پیش رفتیم و هنوز چیزی نگفته بود. آیا نباید واکنشی مستقیم به صحبت من نشان می‌داد؟ یا همین سکوت و بی‌توجهی‌اش را باید پای واکنشش می‌گذاشتم؟ اصلا من واقعا چیزی گفته بودم یا فقط داشتم تک‌گویی درونی می‌کردم و به خیالم که آن حرف را به او زده‌ام؟ اگر تا یک دقیقه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر هم چیزی نگفته بود واقعا باید این تردید را جدی می‌گرفتم!

_کِی به خودش همچین جراتی داده؟

صدایش به طرز دلهره‌آوری آرام و عاری از هرگونه آهنگ قهر و غضب بود! اما باز هم تاثیر خودش را داشت! انگار که پیشاپیش داشتم خودم را به او می‌باختم. آنهم بدون زور!

_همین دوسه روز پیش!

آیا این چیزی را عوض می‌کرد؟ مثلا اگر یکهفته پیش این جرات را به خودش داده بود یا همین دوسه روز پیش برایش توفیری داشت؟ مطمئنا خیر ! برگشت و از روی شانه یک نگاه معنی‌دار بهم کرد. انگار من خیلی احمقم که منظورش را نگرفته‌ام! و من در مقابل چه واکنشی نشان داده باشم خوب است؟ سایبان را دادم پایین که آفتاب چشمانم را نزند. همینقدر بی‌ربط و بیعارانه! وقتی داشت از یک سمند سفید سبقت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گرفت با یک لحن شمرده و عادی که در آن شرایط خیلی غیرعادی به نظر می‌رسید گفت

_می‌دونستم یه خوابهایی واسه خودش دیده اما فکر نمیکردم به فکر تعبیرش بیفته!

من فقط شانه زدم بالا! چون احتمال می‌دادم این بیشتر از هر جوابی می‌تواند کفری‌اش کند که کرد. اینهمه آرامش و شکیبایی و بازی با کلماتش را برنمی‌تافتم! باید بیشتر تحریکش می‌کردم تا خود واقعی‌اش از این جلد ساختگی بزند بیرون!

_تو هم انگار بدت نیومده!

این را با غیظ گفته بود و نیشخندم را که دید با اخم و دلخوری رویش را ازم برگرداند. حالا دیگر کنترلی روی صدا و کلماتش نداشت. با فارسی خیلی سخت داشت دق دلی‌اش را خالی می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۸۶



_دوست دارم بدونم چه جور جواب ردی بهش دادی؟ مثلا بهش گفتی گه خوردی که فکر کردی من بی‌صاحابم یا به هرچه نه بدترت خندیدی مرتیکه فلان شده!

درحالیکه از کوره در رفتنش به طرز بیمارگونه‌ای لذت می‌بردم و داشتم به زور خنده را توی صدام خثی می‌کردم گلوم را صاف کردم و گفتم

_هنوز به این درجه از بی‌تمدنی نرسیدم!

_اوه آره یادم نبود ! خانم چقدر متمدن تشریف دارن!

این را با لحن پرتمسخری گفت و بعد وقتی داشت توی جیب‌هاش ، توی داشبورد ، داخل کنسول دنبال فندک و سیگارش می‌گشت و آن را پیدا نکرد با حالتی عصبی مشتی روی فرمان کوبید. صرفا جهت یادآوری و بیشتر برای ناامیدکردنش گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_سیگار و فندکت رو توی دفترت جا گذاشتی! وقتی گرم صحبت با آقا یوسف بودی!

یک‌جوری با ملامت نگاهم کرد و گفت

_حالا داری اینو به من می‌گی!؟

انگار که من مسئول رسیدن دود و نیکوتین به ریه‌های حضرت آقا بودم!

_به من چه!

و بعد دستهام را به سینه زدم و با حالتی بغ‌کرده خودم را کشیدم کنج صندلی! اما هنوز راه برای انتقام بیشتر من باز بود. برای همین از پشت سنگری که گرفته بودم آخرین نارنجکم را به سمتش پرتاب کردم

_در ضمن اگه بگم یه خواستگار دیگه هم دارم و بفهمی اون کیه دیگه سیگار کشیدن افاقه نمیکنه! فکر کنم باید تریاک بکشی!

_یعنی چی؟

با چهره‌ای منقلب و برافروخته یک نگاه طولانی به من کرد و بعد که یادش آمد باید با پیچ جاده بپیچد نگاه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از من گرفت و با آن سرعت که او فرمان داد نزدیک بود پرتم کند روی خودش! که در آخرین لحظه با دستش مرا سرجایم نگه داشت و بعد که آن پیچ خطرناک و تند را پشت سر گذاشتیم تصمیم گرفت با احتیاط بیشتری براند. و بعد از همه اینها یادش آمد دستش را از روی سینه‌ی داغ و تپنده‌ام بردارد و با لحنی عتاب‌آلود مرا به باد شماتت و انتقاد بگیرد.

_ یعنی تو این مدت که برام قیافه گرفته بودی به جز فرید یه خواستگار دیگه هم پیدا کردی؟

با دستم جای خالی دستش را روی قلبم فشردم.

#۴۸۷



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از درون به مرز گرگرفتگی رسیده بودم اما در کمال خونسردی جواب کوتاه و قاطعی به سوالش دادم

_بله!

_خب به سلامتی کی هست؟ اینطور که معلومه انگار من می‌شناسمش!

آنطورهام که وانمود می‌کرد بردبار و خویشتن‌دار به نظر نمی‌رسید. حتی بیم آن داشتم به محض اینکه اسمی از قباد بیاورم مرا جای سیگار دود کند و به هوا بفرستد یا ماشین را با تمام حرص و عصبانیتش بکوبد به کوه و کمر! ولی خب من پیه همه‌چیز را مالیده بودم به تنم. باید انتقام خوشگلی دیوانه‌وار دختری به نام سپیده را به نحو احسنت ازش می‌گرفتم.

_بله خیلی هم می‌شناسیش!

_می‌گی کی یا ماشینو بندازم تو دره!؟

خب انتخاب من دره نبود.حیف بود به همین زودی تمام شویم. ما هنوز آرزوها داشتیم. آرزوهایی که شاید در راستای هم نبودند اما یک مخرج مشترک

@Romanbaz.ir

داشتند و آن هم عشق بود. عشقی که ظاهرا هرگز به کارمان نمی‌آمد! یعنی خودش هیچ حدسی نداشت؟ یا می‌خواست مطمئنش کنم که حدسش اشتباه است؟ می‌دانم که " قباد " بدترین و تکان‌دهنده‌ترین اسمی بود که می‌شنید اما من قرار بود برایش از این هم شوکه‌آورتر و غیرقابل‌تحمل‌ترش کنم.

_برادرت!

برای لحظاتی گنگ و گیج ماند. نگاهش با سردرگمی از روی جاده به صورت من دوخته می‌شد و با حیرانی بیشتری از صورت من به جاده. انگار معنی حرفم را نمی‌فهمید یا داشتم دستش می‌انداختم. برادر؟ شاید اصلا این کلمه معنی‌اش را برایش از دست داده بود! حتی اگر بر فرض این کلمه‌ی لعنتی معنی سابق خودش را داشته باشد امکان نداشت دیار ازم خواستگاری کرده باشد! همین که معشوق نامزد مرحومش بوده برایش کافیست! اگر می‌خواست دزد عشقش هم باشد(اگر مرا عشق خودش بداند!) رواست که همین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا ماشین را بندازد توی دره! و من برای اینکه از این بهت و سرگیجگی نجاتش بدهم بهش تقلب رساندم.

_برادر ناتنیت!

انگار این کلمه مثل شمشیری فضای میانمان را برید و هرکداممان را توی یک تعلیق کشنده پرت کرد.

هاج‌وواج نگاهم کرد و بی‌آنکه اهمیتی به حرکت زیگزاگ‌وار ماشین در جاده بدهد ناباورانه گفت

_شوخی می‌کنی دیگه؟

#۴۸۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی با من بحث نکرد که برادر ناتنی‌اش کجا بود یا من از کجا میدانم که از شانسش قباد برادر ناتنی‌اش از آب درآمده!؟

اگر لودری که داشت از روبه‌رو می‌آمد بوق سهمگینی حواله‌اش نمی‌کرد چه بسا که پایان متفاوت‌تری را برای خودمان رقم می‌زد. له شدن زیر چرخهای چند تنی لودر از پرت شدن توی دره فانتزی دردناک‌تری بود!

به موقع توانست فرمان را بچرخاند و ماشین را از دهانه‌ی لودر بکشد بیرون. با همین حالت متوحشی که دارم می‌توانم بگویم که واقعا در تباه‌ترین و فانی‌ترین لحظه‌ی عمرمان شانس آورده بودیم. کمی بعد در حاشیه جاده که متوقف شدیم او غرق در اندوهی غریبانه یک دستش را تکیه داد به شیشه و با دست دیگرش داشت ضربات آرام و پیوسته‌ای به فرمان وارد می‌کرد و من با کلافگی داشتم با انگشتان عرق‌کرده‌ی دستم بازی می‌کردم. پشیمان بودم اما جایی برای اظهار تاسف نبود. با اینکه نمی‌توانستم

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

موج بعدی واکنشش را حدس بزنم اما داشتم خودم را برای تقابل با آن آماده می‌کردم. سکوتی که بینمان دیوار کشیده بود به نظر شکستنی نمی‌آمد اما درست وقتی که ازش ناامید شده بودم دوباره به حرف آمد

_حالا می‌خوای چکار کنی؟

نمی‌دانم از روی سیاست بود یا چی که توپ را انداخته بود توی زمین من! انگار داشت غیر مستقیم به من اعلام می‌کرد که همه‌چیز بستگی به خودم دارد و منتظر حرکت پیش‌دستانه‌ای از سمت او نباشم. درحالیکه هنوز خودم هم مستاصل بودم و نمی‌دانستم باید چه تصمیمی بگیرم گفتم

_باید بهش فکر کنم.

و بعد با واکنش تندی که نشان داد فهمیدم نباید این را می‌گفتم

_پس برات قابل مذاکره و معامله است! باز خوبه! بین بد و بدتر حق انتخاب داری!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالیکه از لحن طعنه‌آمیزش کمی گیج شده بودم گفتم

_تو پیشنهاد بهتری داری؟

حالا من همان توپی که او توی زمینم انداخته بود هول داده بودم زیر پایش. دیگر همه‌چیز به خودش بستگی داشت. البته قبلش باید ثابت می‌کرد هیچ ربطی به مرگ مونس ندارد. آهی کشید و برای لحظاتی ساکت ماند و بعد بی‌آنکه نگاهش را از نقطه‌ی نامعلومی که به آن زل زده بود پس بگیرد گفت

_انگار متوجه شرایطم نیستی!

داشت بهم خرده می‌گرفت؟ از اینکه درکش نمی‌کردم؟

#۴۸۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد برای اینکه مرا متوجه شرایط خاص خودش کند مجبور شد توضیح بیشتری بدهد.

_من مظنون به قتل نامزدم هستم! هنوز نتونستم خودم رو از این اتهام به طور کامل تبرئه کنم. چون از نظر پلیس به همون اندازه که می‌تونم بی‌گناه باشم می‌تونم مقصر هم باشم! (باید بهش می‌گفتم من هم با پلیس هم‌عقیده هستم یا زود بود؟) کافیه با یه تصمیم احساسی و عجولانه خودم رو دستی‌دستی بندازم توی هچل! که مشکوک‌تر بشم! اونوقت کی می‌تونه تمرکز پلیس رو از روی من برداره؟ بازار شایعات هم داغ‌تر میشه! اصلا دیگه نمیشه زندگی عادی کرد!

می‌دانستم که حرفهایش از روی منطق است و بهانه‌جویی نمی‌کند اما من هم گرفتاری های ذهنی خودم را داشتم. یکیش مثلا اینکه از کجا معلوم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_کسی که ریگی به کفشش نیست از چیزی نمی‌ترسه!

به خیال خودم که حرف فیلسوفانه‌ای زدم اما به مذاقش خوش نیامد. برآشفته شد و غران گفت

_چرا دوپهلو حرف می‌زنی!؟ چرا رک و پوست کنده نمیگی که تو منو قاتل مونس می‌دونی و خودت رو خلاص نمیکنی!

_من همچین حرفی نزدم!

درحالیکه حق با او بود. به طور واضح نه! ولی تلویحا مدام در حال متهم کردنش بودم و حالا این انکار ضعیف من داشت جری‌ترش می‌کرد.

_اما کوتاه هم نمیای! حتی بیشتر از پلیس بند کردی بهم.

اینطور نمی‌شد. باید دست پیش را می‌گرفتم تا از این موضع تندی که به من گرفته وادار به عقب‌نشینی‌اش کنم

_آیا اشتباه کردم بهت گفتم خواستگار دارم؟ خوب بود اگه یهو می‌فهمیدی دارم ازدواج می‌کنم؟

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار متوجه نبودیم که داشتیم حرفهایمان را با خشم و تغیر توی گوش هم فریاد می‌زدیم

_خیلی خب! اگه عجله داری و حتما باید الان زن یکی بشی من جلوت رو نمی‌گیرم! خلایق هرچه لایق!

_اینکه لیاقتم چیه به خودم مربوطه!

_تو که انگار از قبل تصمیمت رو گرفتی! می‌ذاشتی یهویی خبردار بشم کیفش بیشتر بود برات!

_من کمبود اینکه برم زن یکی بشم رو ندارم! از این وضعیت خسته‌ام! چرا نمی‌فهمی؟

_اگه فکر می‌کنی وضع من بهتر از توئه یا خیلی احمقی یا خیلی خودخواه!

#۴۹۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_لااقل می‌تونی منو از این شک و تردیدها نجات بدی! فقط محض رضای خدا! راستش رو بهم بگو! تو که باعث مرگ مونس نشدی!؟

_چطور می‌خوای حرف منو باور کنی؟ ملاکت برای سنجش راست و دروغ من چیه؟ دستگاه دروغ سنج داری؟

او به ریشخندم گرفته بود و من داشتم خیلی جدی حرف می‌زدم

_نه! ولی قلبم از هر دروغ سنجی قوی‌تره!

_پس چرا اینهمه گفتم من تو مرگ مونس دستی نداشتم بازم بهم شک داری؟

_چون... چون ...

حالا چه وقت به تته‌پته افتادن بود؟ همین باعث سرخوردگی بیشترش از من شد!

_می‌دونی چیه؟ حالا که اینطور شد و میگی قلب دروغ‌سنجی داری انگار دیگه راه فراری ندارم! پس بذار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

راستشو بهت بگم! آره درسته! من مونس رو کشتم. من هولش دادم و از روی تراس انداختمش پایین! چون نمی‌خواست زیر بار طلاق بره! چون نقشه‌های کثیفی برای من و خانواده‌ام داشت! چون با بچه حرومزاده‌اش دنبال گرفتن امتیازهای بیشتر بود. چون اگه زنده می‌موند گندهای بزرگتری به زندگیمون می‌زد. منم تصمیم گرفتم از صحنه‌ی روزگار محوش کنم! حقش بود مجازات بشه! نبود؟

انگار تک‌تک کلماتش سنگی بود که به سمت من پرتاب می‌شد و بعد از درهم کوبیدنم داشت مرا زیر تل خود زنده‌زنده دفن می‌کرد. دلم نمی‌خواست باور کنم آنچه گفت حقیقت بود! که مشتش را پیش من وا کرده! با اینکه قبلا انکار و تکذیبش را هم باور نکرده بودم! انگار تکلیفم با خودم هم مشخص نبود! می‌خواستم گنهکار باشد یا اینکه بی‌گناه؟ یکبار برای همیشه باید این مساله را برای خودم روشن می‌کردم. او که لال‌مردگی مرا دید و رنگ رخساره‌ام مرا پیشش رسوا کرده بود، پوزخندزنان گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شد؟ دستگاه دروغ سنج قلبت چی میگه الان؟

انگار داشت با کنایه میگفت همینی که هست! حالا میخوای چه غلطی کنی؟

خدای من! این چه خواب وحشتناکی بود که در بیداری می‌دیدم!؟ با اینکه دنبال کشف حقیقت بودم و حالا حقیقت با تمام زشتی و هولناکی‌اش خود را به من نمایانده بود هرگز نمی‌خواستم که خودم را توی این برزخ ببینم. هرگز!

#۴۹۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چه مرگم شده بود؟ اعترافات تکان‌دهنده‌اش را با گوشهای خودم شنیده بودم و به نظر دلایل شخصی‌اش قابل استناد می‌رسید اما دلم نمی‌خواست زیر بار پذیرشش برود. ترجیح می‌دادم همچنان در همان مرحله‌ی باور و تردید باقی می‌ماندم! حالا باید چکار می‌کردم؟ ازش تشکر می‌کردم که حقیقت را مثل سیلی توی گوشم کوبیده و بعد از ماشین پیاده می‌شدم و خودم را می‌انداختم توی دره؟ یا از دستش مجنون‌وار سربه کوه و کمر می‌گذاشتم؟

_چرا؟ چرا این کارو کردی؟

صدایم از میان حجم انبوهی از بغض درنمی‌آمد. هرآن می‌خواستم بزنم زیر گریه ولی اشکهام را به زور گوشه‌ی چشمانم نگه داشته بودم! حالا وقت شکستن نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بودم تمام اعترافات قبلش را نقض و تکذیب کند اما نکرد. همچنان داشت با بی‌خیالی به خودش برای ارتکاب این جرم حق می‌داد.

_باید می‌ذاشتم بیشتر گند بزنه به زندگیمون؟

چرا متوجه نبود؟ از خودش به راحتی یک قاتل ساخته بود و توقع درک و همدلی مرا داشت؟ درحالیکه ازش بعید بود! اما نه! خوب که فکر می‌کردم می‌دیدم چندان هم نمی‌توانست بعید باشد! شاید این دومین جنایتش بود و حتما آسان‌تر از قتلی که در نوجوانی‌اش مرتکب شده! آن که خواهرش بود احتمالا طعمه‌ی کین و خشمش شده، سربه‌نیست کردن زگیلی مثل مونس که برایش کاری نداشت. می‌دانم افکارم چه بی‌رحمانه بود اما خودش خواسته بود که اینگونه باشد! من هرگز نمی‌خواستم آنکه دوستش دارم دستش آلوده به خون کسی باشد! هرگز ! حتی اگر آن یک‌نفر مزاحم عشق ما بود...یعنی مونس!

@Romanchii

_می‌خوای بهت حق بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه منطقی باشی آره!

_هیچ دلیلی نمیتونه در دفاع از یک قتل منطقی باشه! هدف وسیله رو توجیه نمیکنه!

انگار که داشتم بهش درس اخلاق می‌دادم! پوزخندش که این را می‌گفت. چرا زیر حرفهاش نمی‌زد؟ چرا محض رضای خدا با صدای بلند نمی‌خندید و نمی‌گفت دستم انداخته!؟ چرا از این کابوس رهایم نمیکرد؟

_آدم وقتی با دشمنش تو جنگه بهش رحم نمیکنه! تو جنگ هم هدف وسیله رو توجیه میکنه! مونس دشمن من بود! نمی‌تونستم تا ابد باهاش مماشات کنم! بالاخره یه روز زهرشو بهم می‌ریخت! پس من باید پیش‌دستی می‌کردم.

#۴۹۲

@Romanchii

قلعه‌ی عشقم پیش چشمم ناباورانه فروریخته بود و من اشکهایم را همچون سربازانی شکست‌خورده از چشمانم به عقب رانده بودم. حالا فقط آتش خشم و بیزاری بود که از نگاهم بر سرش می‌بارید.

_باورم نمیشه که هنوزم داری وقیحانه از خودت دفاع می‌کنی!

دستگیره‌ی در را کشیدم که خودم را از او و آلودگی این عشق نفرینی و بی‌سرانجام دور کنم اما او به موقع قفل مرکزی را زد و بعد دستم را کشید و مرا در این گریز ناگزیر ناکام گذاشت. اول مشتی به در کوبیدم و بعد عاجزانه بر سرش فریاد زدم

_ولم کن! می‌خوام برم.

و نمی‌دانستم به جز این دیگر چه کاری از دستم برمی‌آید؟ من حریف قدری برایش نبودم. فقط

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانستم با دست و پا زدن بیهوده در اعلام رسمی بازندگی‌ام تاخیر بیندازم. او برعکس من خونسردی‌اش را حفظ کرده بود هنوز و به طرز مشمئزکننده‌ای داشت با آرامش با من حرف می‌زد.

_تو این کوه و کمر کجا می‌خوای بری گلک؟

با حرص نفس می‌کشیدم و لبهایم را بهم می‌فشردم. توی دلم غریدم

" گلک و کوفت! "

می‌خواستم خود واقعی‌اش از جلدش بزند بیرون اما توقع مواجه شدن با همچین هیولایی را نداشتم!

_بالاخره یه ماشینی پیدا میشه سوارم کنه! نشد هم پیاده می‌رم تا برسم خونه. فقط می‌خوام پیش تو نباشم! نمی‌فهمی؟

برای کشتن من نیاز به هیچ اسلحه‌ای نداشت. فقط با همین نیشخند زننده‌اش می‌توانست به نیستی‌ام بکشاند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_شِت! هزار فاکینگ بار به خودم گفتم بهت اعتماد نکنم! حالا که حرف از دهنم بیرون کشیدی کجا با این عجله!؟ صبر کن باهم می‌ریم!

من نمی‌دانم قاتلهای بالفطره با چه لحنی با آدم حرف می‌زنند اما قسم می‌خورم که لحنشان از این رعب‌انگیزتر نمی‌توانست باشد!

او بی‌توجه به اعتراض‌های من (حتی مجبور شدم به سمتش چند مشت و لگد بیهوده بیندازم که فقط باعث تحلیل نیروی خودم شد.) درحالیکه هنوز با دستش مرا در جای خود نگه داشته بود ماشین را به حرکت انداخت و کمی جلوتر که رفتیم از جاده اصلی منحرف شد و به جاده‌ی خاکی و ناهموار زد که تا چشم کار می‌کرد تپه و چاله بود و معلوم نبود به کجا می‌رسید!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۴۹۳



دست خودم نبود. اینکه خوف برم داشته بود و هرچه بیشتر حرفهای قباد را در سرم مرور می‌کردم بیشتر از احتمالاتی که انتظارم را می‌کشید می‌هراسیدم

" فکر می‌کنی من برای خودم می‌ترسم؟ من نگران سوتی دادن‌ها و لغزشهای احساسی توام! با این کاراگاه‌بازی‌ها که تو راه انداختی هم سر خودت رو به باد می‌دی هم سر منو."

چرا حرفهاشو جدی نگرفته بودم؟ چرا؟ حتی مونس هم سعی کرده بود به من اخطار بدهد اما من احمق نخواستم که باور کنم.

_کجا داری منو می‌بری؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کم‌کم از تک و تا افتاده بودم. انگار نایی برای مقاومت بیشتر در من نمانده بود. اما غریزه‌ام داشت هنوز بهم هشدار می‌داد! " خطر! خطر! "

هرچه نگاهش کردم چیزی نگفت. صورتش مثل سنگ شده بود و انگار که چشم و گوشش را به روی نگاه و صدای من بسته. فهمیدم قصد دارد با نگه‌داشتن من در این تعلیق اضطراب‌آور شکنجه‌ام کند. گویی هرکاری بگویی از دستش برمی‌آمد. آیا این خودواقعی‌اش بود؟ همان روی دیوانه و خطرناکش که قباد قبلا زنگ خطرش را به صدا درآورده بود :

" دانیار اونی نیست که نشون میده."

فکر کردم

"حالا می‌خواد چه بلایی سرم بیاره؟ منو بکشه و یه جا تو این کوه و کمر دفنم کنه؟ شاید... شایدم بعد از اینکه منو کشت جسدمو آتیش بزنه و خاکسترمو دست باد بده تا هیچ اثری ازم نمونه!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش میشد جلوی پیشروی افکار هولناکم را بگیرم. از ترس لرزم گرفته بودم و قلبم به جیرجیر افتاد. توی پاهام انگار دیگر حتی یک چکه خون هم نبود. مثل دوتکه چوپ خشک افتاده بود پایین و نمی‌توانستم حتی تکانش بدهم. با دستان یخزده‌ام خود را بغل زده بودم که مثل پاهام خشک نشوم و نیفتم پایین!

تکانه‌های شدید ماشین کم‌کم داشت دل‌و روده‌ام را به هم می‌ریخت. نمی‌دانم شاید اگر حالم به هم می‌خورد دلش به حالم می‌سوخت و برای اینکه ماشینش را به گند نکشم یکجا نگه می‌داشت. آن‌وقت شاید می‌توانستم از چنگش فرار کنم! خدایا! ببین به چه چیزهایی فکر می‌کنم! اگر توی یک خواب ترسناک هستم لطفا همین حالا بیدارم کن! طاقت دیدن ادامه‌ی این کابوس وحشتناک را ندارم! متاسفانه حالم به هم نمی‌خورد. الکی شروع کردم به عق زدن!

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۴۹۴



نمی‌دانم از کجا ولی فهمیده بود دارم خدعه می‌کنم. یک نگاه سرد و اخمناک بهم کرد و بعد تصمیم گرفت گول نخورد. درنهایت به این نتیجه رسیدم که بهتر است با حفظ آرامش و خونسردی ولو در ظاهر هم شده شل کنم و از تقدیرم لذت ببرم.

نمی‌دانم چقدر از جاده اصلی دور شده بودیم که ناگهان دیدم در مسیر آشنایی هستم. مطمئن بودم دچار خبط یا اوهام نشده‌ام! عجیب بود اما انگار از یک راه میانبر و انحرافی مسیر را دور زده و به جنگلی رسیده بودیم که یک سرش به عمارت وصل می‌شد. همان جنگلی که دیانای عزیز را از ما کم کرده بود. جانی که رفته بود دوباره به من برگشت. می‌توانستم

@Romanbaz_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهی پاهام را دوباره حس کنم. با خیالی نیمه‌آسوده فکر کردم

" پس از یه راه میانبر اومدیم! لعنتی نزدیک بود از ترس زهره ترکم کنه! نگو تمام مدت در مسیر خونه بودیم! چقدر این مدت با ترس و اضطرابم مایه تفریحش شدم! "

کلبه‌ی شکار را که از دور دیدم یواشکی نفس راحتی کشیدم و بدون اینکه جلب توجه کنم کز کردم کنج صندلی. مطمئن بودم حالا دیگر نمی‌تواند کاری به کار من داشته باشد! حتی اگر خطرناک‌تر از چیزی باشد که فکرش را می‌کردم. گرچه هنوز نمی‌دانستم تکلیفم با او و اعترافاتش درباره مرگ مونس چه بود؟ یا باید نشنیده می‌گرفتم (که احتمالا نمی‌توانستم) یا اینکه ... یا اینکه... می‌رفتم پیش پلیس و لوش می‌دادم! حتی این کار هم از دستم برنمی‌آمد! کاش یک‌نفر از من می‌پرسید پس می‌خواستی با کشف حقیقت چه غلطی کنی؟ برنامه‌ات برای بعد چه بود؟ باورم نمی‌شد که بعد از آنهمه فضولی و کنکاش و له‌له زدن برای رسیدن

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

به واقعیت حالا داشتم این جمله را مثل یک ورد عاجزانه با خودم تکرار می‌کردم" ای‌کاش اصلا چیزی نمی‌دانستم! "

ماشین را جلوی کلبه‌ی شکار نگه داشت و بعد از اینکه با حرکاتی شتابزده پاکتی نسبتا قطور با محتویات نامعلوم را از داشبورد بیرون کشید و آن‌را توی یقه‌اش فرو کرد پیاده شد. انگار اگر در را با تق محکمی که از جا بپراندم نمی‌بست امتیاز این مرحله را از دست می‌داد. آمد در سمت مرا باز کرد و بی‌آنکه اجازه اعتراض یا مقاومت به من بدهد دست زیر بازویم گذاشت و از روی صندلی پایینم کشید. اینطور نبود که واقعا زور و خشونت به خرج داده باشد. خودم هم داشتم در راه رفتن همراهی‌اش می‌کردم اما ترجیح دادم که واکنشم کمی جنجالی باشد

_داری کتفمو میکنی! ولم کن!

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۴۹۵



اما او هم اهمیتی به پرخاش زدن‌های من نمی‌داد و وانمود می‌کرد که از دستش راه فراری ندارم.

درست که تا عمارت راه زیادی نبود اما حتی اگر جیغ می‌کشیدم صدایم به هیچکس نمی‌رسید!

هوای جنگل به لطف سایه‌ی درختان خنک و لطیف بود و وقتی نفس می‌کشیدم می‌توانستم عطر بابونه‌ها و شبدرهای قرمز و علف‌های هرز را به مشام بکشم. صدای شرشر رودخانه از همین نزدیکی می‌آمد. اما آن زیبایی‌های شاعرانه پارادوکس عجیبی با حال و هوای اسیری‌ام داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت بود که به کلبه‌ی شکار نیامده بودم! نسبت به آخرین باری که گذارم به اینجا افتاد (تقریبا دوسه سالی می‌شد که به آن نزدیک نشده بودم!) از آن دخمه‌ی سوت و کور و بی‌رونق که فقط به درد استراحتگاه مخصوص شکار می‌خورد تبدیل به یک کلبه‌ی چوبی مجلل و قابل اسکان شده بود. احتمالا بعد از اینکه دایی سلمان اینجا ریق رحمت را سرکشید (اگر بر اساس شنیده‌ها و شایعات نگویم به قتل رسید!) شاهپورخان به پسرش دستور داده بود که دستی به سروگوش کلبه بکشند. دانیار هم به بازسازی کامل آن همت گماشته بود! که البته باید بگویم کارش حرف نداشت. فقط یادم نمی‌آمد قبلا در موردش چیزی به من گفته باشد!؟ اصلا این اسباب اثاثیه‌ها چطور به اینجا منتقل شده بودند که من نفهمیده بودم!؟

با اینکه نمی‌دانستم چرا اینجا هستیم اما حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم مانع از همراهی خودم با او شوم. نیمی از من خواهان فرار بود و نیمی دیگر

@Romanbazar.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست بداند در پایان دستاوردش از این نمایشی که به راه انداخته چه خواهد بود؟ شاید کلید کلبه را با خودش نداشت یا گمش کرده بود که مجبور شد در را با لگد باز کند و قفلش را بشکند و بعد تقریبا پیشاپیش خود به داخل هولم داد. در طول مدتی که او سعی داشت در را از داخل ببندد یا مسدود کند من نگاهم را به گوشه و کنار داخلی کلبه انداختم که با لوازم نو و چوبی مبلمان شده بود. نشیمن نسبتا دلباز بود و با کفپوش و دیوارکوبهای چوبی‌اش نمای جذابتری پیدا کرده بود. جلوی شومینه‌ی سنگی که جایی وسط دیوار داخلی کلبه تعبیه شده بود یک فرش پوست طبیعی گاو به چشم می‌خورد و از دو پنجره‌ی کوچک کلبه پرده‌های گلدار زیبایی آویزان بود که آدم را یاد خانه‌های کارتونی می‌انداخت. فضایی مفیدی هم برای آشپزخانه در نظر گرفته شده بود و راهرویی که انتهایش به یک سرویس حمام و توالت می‌رسید. تازه یادم آمد قباد هم این اواخر و با اهدافی نامعلوم زیاد به این کلبه رفت و آمد می‌کرد. امیدوار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم آن روز هم یکی از آن روزها باشد که قرار بود سروکله‌اش پیدا شود تا مرا از چنگ او نجات دهد...

#۴۹۶



فصل پنجاهم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار هرطور که بود چفت در را از داخل بست و بعد انگار که داشت با صدای بلند فکر می‌کرد گفت

_خب اینم از این! حتی دیگه زور خودمم به باز کردنش نمی‌رسه!

و بعد رویش را به من کرد که هنوز وسط کلبه درگیر تماشای زوایای مختلفش بودم و با لحن دستوری گفت

_بشین!

و چون ننشستم خودش آمد و مثل موجی قوی در برم گرفت و مرا با خودش به سمت کاناپه‌ی زیر پنجره برد که با کوسن‌های رنگی تزئین شده بود و آنجا نشاندم و چون با حمله و پرخاش من مواجه شد (بهم دست نزن!) با لبخندی شرورانه پرسید

_چرا می‌ترسی؟

البته که دلم به هول و هراس افتاده بود اما نباید می‌گذاشتم این ترس که نمی‌دانم چقدرش طبیعی بود و چقدرش احمقانه علنی و به نقطه ضعفم تبدیل

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شود. برای همین با رشادتی ساختگی صاف زل زدم توی چشمانش و غریدم

_نمی‌دونم! شاید چون تا حالا با یه قاتل زیر یه سقف نبودم!

و عمدا کلمه‌ی "قاتل" را با تاکیدی لجوجانه هجی کرده بودم که بچزانمش! درحالیکه ته قلبم هنوز امیدوار بودم که این وصله‌ها بهش نچسبد. هرچند که خودش داشت خلافش را به من ثابت می‌کرد. آنطور که خواسته بودم زهر این کلمه به جانش نشسته و داشت او را علیه من می‌شوراند. اما مذبوحانه سعی داشت خویشتن‌داری کند. انگار که بخواهد جلوی شره کردن کلمات تند و ناخواسته‌اش را بگیرد لب پایینش را تو کشید و همزمان برای لحظاتی چشمانش را روی هم فشرد و طوری نفس کشید که برجستگی غیرعادی سینه‌اش نمایان شد و بعد یادش به بسته‌ای افتاد که قبل پیاده شدن از توی داشبورد برداشته و فرو کرده بود توی یقه‌اش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی داشت آن پاکت مشکوک و پرسروصدا را از زیر پیراهنش بیرون می‌کشید با فراموشی مکالمه‌ی زننده‌ی لحظات قبلمان گفت

_از اینجا خوشت اومده؟ با سلیقه‌ات جور هست؟

از من چه توقعی داشت؟ حتی اگر آنجا را تبدیل به کاخ گلستان هم کرده بود تعریف و تمجید آخرین چیزی بود که از من می‌شنید! انگار مثل یک زوج رویایی و خوشبخت آمده بودیم برای تعطیلات آخر هفته‌مان یک کلبه‌ی جنگلی اجاره کنیم که داشت نظرم را می‌پرسید.

#۴۹۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که در این صورت باید می‌گفتم

_همه چی عالیه عزیزم! اما مطمئنی در معرض حمله حیوانات وحشی نیستیم؟ قول می‌دی تا صبح بغلم کنی!؟

اما درحالیکه هنوز نتوانسته بودم چشم از آن بسته‌ی مرموز بردارم که انگار برای باز کردن یا نکردنش دودل بود دستهام را به سینه زدم و شانه انداختم بالا و پرسیدم

_چرا منو آوردی اینجا؟

نگاهش دانای کل بود و از اعتماد به نفس زیادی داشت برق می‌زد

_خودت چی فکر می‌کنی؟

بدم می‌آمد سوالم را با سوال جواب می‌داد. این نوعی طفره‌رفتن موذیانه بود. با حرص هوا را از میان سوراخهای دماغم بیرون فرستادم و با لحنی کنایه‌آمیز گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کردی منو بیاری اینجا رو ببینم با خودم میگم Wooow حالا اگه دستی هم تو آدمکشی داره عوضش سلیقه‌اش تو بازسازی کلبه حرف نداره!

_پس مورد پسندت شده! می‌تونم بگم مبارکه یا زوده؟

نفهمیدم از لحن سوالی‌اش بیشتر گیج شده بودم یا از خونسردی‌اش در به کار بردن لحنی که طعنه‌ای ریز و نهفته داشت یا از نگاه باریک و مرموزش؟ درحالیکه هنوز چشمان سرگردانم را روی خودش احساس می‌کرد شروع کرد به باز کردن دکمه‌های پیراهنش!

_پاشو مانتوت رو دربیار! راحت باش!

لحنش دستوری بود؟ نبود؟ نمی‌دانم! شاید می‌خواست آنجا را مثل خانه‌ی خودم بدانم! "خانه‌ی خودم!" انتظار مسخره‌ای بود! آخر چطور می‌توانستم توی این شرایط با او که همین چند دقیقه پیش به قتل نامزد سابقش اعتراف کرده و بعد از ربودن من (شاید ربودن کلمه‌ای اغراق‌آمیز باشد اما مسلما من با میل و خواست خودم به اینجا نیامده

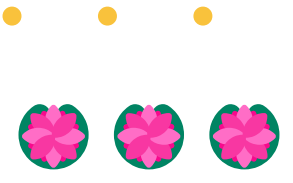
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم!) و آوردنم به این کلبه‌ی لوکس جنگلی احساس راحتی کنم؟ آدم چطور می‌تواند زندانی را که در آن اسیر شده خانه‌ی خودش بداند؟

شکر خدا زیر پیراهنش یک رکابی مشکی بود والا شاید می‌توانست با نمایش عریان بدن عضلانی‌اش دچار دل‌ضعفه‌ام کند. پیراهنش را پرت روی همان کاناپه‌ای که من بلاتکلیف رویش نشسته بودم. شاید تحت فشار عصبی احساس خفگی و کلافگی می‌کرد و بی‌خودی گیر داده بود به هوای کلبه.

#۴۹۸



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو گرمت نیست؟ می‌خوای پنجره رو باز کنم؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشد به سمت یکی از پنجره‌های چوبی رفت و بعد از کمی کلنجار رفتن با چفت و بستش توانست بازش کرد.

_خوشبختانه توری هم داره و حشرات موذی نمیتونن بیان تو!

طوری می‌گفت "خوشبختانه" انگار خودش قبلا در جریان نبود و همین حالا این را فهمیده! داشت مرا از حشرات موذی می‌ترساند!؟ فعلا که با جانور مرموزی چون او توی این کلبه گیر افتاده بودم!

_چرا منو آوردی اینجا؟

باید آنقدر این سوال را ازش می‌پرسیدم تا بالاخره مجبور شود جواب درستی به من بدهد.

کمی پرده را کنار زد و گذاشت خنکای نسیم جنگل از پنجره هره بکشد تو! نفس عمیقی کشید و دستهایش را از دو سمت روی طاق پنجره گذاشت. عمدا نشنیده‌ام گرفته بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما شب هوا سرد میشه! امیدوارم هیزمِ تو شومینه کافی باشه!

برگشت و بی‌اعتنا به نگاه‌های هاج‌وواج من شومینه و هیزمهایش را برانداز کرد. انگار نه انگار که چه حرف عجیبی زده و من لابد دیوانه‌ام که آنقدر شگفت‌زده و حتی عصبانی شده‌ام.

_معلوم هست چی داری میگی؟ یه جور برنامه ریزی میکنی انگار قراره تا شب اینجا بمونیم!

گویی بخواهد اشتباه لپی مرا اصلاح کند با تاکید گفت

_دست کم تا فردا که اینجا هستیم!

قسم می‌خورم که این نمایش مسخره را راه انداخته بود تا از اذیت و آزار من لذت ببرد. اما قرار نبود تا آخر پرده نقشی را که بهم تحمیل کرده بود اجرا کنم. پشت چشمی برایش نازک کردم و همراه با پوزخندی عصبی سر تکان دادم.

_برو بابا! حتما زده به سرت! من همین الان و بدون تو از اینجا میرم.

@Romanchii

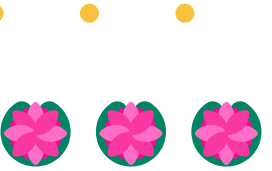
رمان بازار
romanbazar.ir

و با عزمی راسخ از جایم بلند شدم و قدمی به سمت در برداشتم اما او با گامهای بلندش خود را به من رساند و با اخمهایش سد راهم شد.

_هیچ‌جا نمیری! برگرد سرجات!

حتی با توپ و تشر هم نمی‌توانست از من یک سرسپرده‌ی احمق بسازد. سعی کردم با دستهام پسش بزنم! اما حتی یک میل هم از جایش تکان نخورد. مثل این بود که می‌خواستم صخره‌ای سنگی را از سرراهم بردارم.

#۴۹۹



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در این لحظات هردو با نگاهی عتاب‌آلود و خصمانه زل زده بودیم به چشمان هم و همچون دو گربه‌ی خیابانی جنگجو توی صورت هم می‌غریدیم. چرا نمی‌گفت از جانم چه می‌خواهد؟

_تا فردا اینجا بمونیم که چی بشه؟ مثلا منو گروگان گرفتی؟ لااقل بگو چه نیت کثیفی از این کارت داری شاید خودم باهات همکاری کردم.

_بعدا می‌فهمی!

_بعدا نه! همین حالا!

این را با قلدری توی صورتش داد کشیده بودم و او هم انگار که حوصله‌ی بحث و کلنجار رفتن با مرا نداشته باشد به مچ دستم چسبید و مرا تا کاناپه کشان‌کشان برد. در آخرین لحظه به جلد گربه‌ی وحشی لحظات قبلم برگشتم و به سمتش چنگ و پنجه کشیدم و باعث شدم چند جایی از پوست دست و حتی صورتش خراش بیفتد. او هم در مقابل مجبور شد خشونت به خرج دهد. اول با گرفتن دستهام سعی کرد مهارم کند

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد پرتم کرد روی کاناپه و درحالیکه هنوز فشار قوی دستانش را روی مچ دستانم حس می‌کردم و نگاهش از خشم و غضب شعله می‌کشید با خط و نشان گفت

_اینقدر چموش نباش! من دارم سعی می‌کنم باهات خوب تا کنم اما خودت نمیذاری!

_هه! تازه داری خوب تا میکنی؟

و سعی کردم دستانم را از چنگش بکشم بیرون! و چون موفق نبودم با حرصی درآمده شروع کردم به لگد انداختن! درحالیکه سعی داشت پاهایم را هم با فشار بدنش کنترل کند و مانع از جفتک‌پرانی هایم شود به طعنه گفت

_به عنوان یه قاتل انتظار برخورد بهتری ازم داری؟

با اینکه خودم چندین‌بار آن کلمه‌ی کذایی را در وصفش به کار برده بودم اما شنیدنش از زبان خودش برایم خیلی ناگوار و تکان‌دهنده‌تر بود!

_باورم نمیشه! باورم نمیشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و چون دستهایم را برای پنهان کردن صورت گریانم از او کم داشتم سرم به سمتش کشیده شد. حالا پیشانی‌ام چسبیده بود به پاهاش و از آن فاز هجوم و حمله به حالتی بی‌دفاع برگشته بودم! انگار که داشتم از دست خودش به خودش پناه می‌بردم.

نمی‌دانم دلش به حالم سوخت یا چی؟ دستهام را رها کرد، سرم را عقب برد و جلوی من زانو زد. چشمانش که با رگه‌هایی از خون جلوی چشمان خیسم قرار گرفت من طاقت از کف دادم و نگاهم را ازش دزدیدم.

#۵۰۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما او با سماجتی غیرقابل کنترل چانه‌ام را توی مشتش گرفت و به زور سرم را بالا نگه داشت تا نگاه پر از قهر و غضبش را توی چشمانم بریزد.

_می‌دونی صاحب این قصر کوچیک جنگلی کیه؟ فکر کردی من؟ نه! قباد اینجا رو مهیا کرده! (صداش به قباد که رسید زنگ خشن‌تری به خود گرفت.) با مجوزی که از پدر و مادرم گرفته... اینجا رو یواشکی بازسازی کرد و ساخت و از همون راهی که امروز آوردمت این اسباب اثاثیه‌ها رو آورده که به خیالش خونه‌ی رویاهاشو برات بسازه! میخواست سوپرایزت کنه و من امروز با کمال میل گند زدم به نقشه‌های رمانتیکش!

و بعد رهایم کرد. رفت و روی صندلی مقابلم نشست و پاهاش را به حالت ضربدر انداخت روی میز .

_چی میگی!؟

پوزخند ناباورانه‌ام با اشکهام قاتی شده بود. پشت دستم را روی صورت خیسم کشیدم و هاج و واج پلک

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم معنی حرفهاش را هم می‌فهمیدم و هم نه! قباد اینجا را به این شکل درآورده؟ با مجوز شاهپورخان و ملکه؟ برای سورپرایز کردن من؟ نقشه‌های رمانتیک!؟

با حالتی شل و ول در خودم رها شده بودم. دیگر قرار بود از چی شوکه شوم؟ اصلا مگر طاقتم چقدر بود!؟

_من نمی‌دونم اونا باهم به چه توافقی رسیدن ولی مطمئنم که تو رو باهاش معامله کردن!

توافق؟ داشت از چی حرف می‌زد؟ چرا متوجه منظورش نمی‌شدم!؟ آنها یعنی بطور مشخص چه کسانی؟ تا به حال هرگز اینهمه احساس خرفتی نکرده بودم!

_یعنی می‌خوای بگی شاهپور خان هم...؟

آن‌قدر این فکر زننده می‌رسید که نتوانستم جمله‌ام را کامل کنم و به جاش گوشه‌ی لبم را گزیدم که مبادا با کلماتم به ساحت مقدسی که از شاهپورخان در ذهنم ساخته بودم توهین کنم .او اما انگار ابایی از این کار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت. به نشان تایید سرتکان داد و با لحنی شمرده و مطمئن گفت

_بله حتی شاهپورخان هم برای حفظ منافع خودش تو رو فروخت.

این دردناک‌ترین و ناگوارترین چیزی بود که در ارتباط با شاهپورخان می‌شنیدم! فکر کردم

" کاش می‌دونستم چه دشمنی با پدرش پیدا کرده اینطوری داره تخریبش می‌کنه!"

یادم بود که در رابطه با نقش غیرمستقیمی که به قول

#۵۰۱



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش در مرگ دیانا داشت می‌گفت چون نمی‌خواست از چشم پدرش بیفتد هرگز نتوانسته بود که راستش را به او بگوید. اما حالا گویی دست از تمام این ملاحظات شسته ! چرایش را هم لابد نمی‌خواست به من بگوید.

ناباورانه سرتکان دادم

_نه! امکان نداره! امکان نداره!

_متاسفم که ناامیدت کردم!

چهره‌ی زرد و رنجور شاهپورخان در نظرم بود و آن حالت استیصال چشمانش که وقتی داشت بهم پیشنهاد می‌کرد عروسش شوم و ترجیحا با انتخاب پسر ناخوانده‌اش لطف بزرگی در حقش کنم... مرا بگو که می‌خواستم صرفا برای رضای خاطرش به ازدواج با قباد فکر کنم. اگر این ادعا راست باشد باید به خاطر اینهمه سادگی و حماقتم سر روی زمین بگذارم و بمیرم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او بی‌توجه به ضربه‌های روحی پی‌درپی‌ای که طی لحظات سپری شده به من وارد کرده بود داشت سنگ خودش را به سینه می‌زد.

_میدونی اونا یه جورایی به منم نارو زدن! و من الان دارم بازی‌شونو خراب می‌کنم. دیگی که برای من نجوشه می‌خوام سر سگ توش بجوشه!

و همزمان که با دندان قروچه اینها را می‌گفت تای پاکت را باز کرد و مثل شعبده‌بازی که با یک ترفند ماهرانه از توی کلاهش خرگوش درآورد ، پیش چشمان مات و مبهوت من اسلحه‌ای کوچک از توش بیرون کشید و شوک دیگری به من وارد کرد. هربار می‌گفتم قرار نیست از این شگفت‌زده‌تر شوم اما بعد او به من ثابت می‌کرد که اشتباه می‌کنم.

_آخرین آرزوت چیه ایگل؟

نگاهم با ردی از ترس و ناباوری به هفت‌تیر توی دستش بود که او داشت در کمال خونسردی یک قاتل

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفه‌ای سایلنسری را بهش پیچ می‌کرد. من رازش را می‌دانستم و این جرم کمی نبود. حتما به همین زودی از گفتنش به من پشیمان شده و در پی راهی برای جبران مافات و رفع خطراتش می‌گشت. قبل از من به حساب مونس رسیده و حالا لابد نوبت حذف من بود.

_میخوای منو بکشی؟

تازه وقتی کلمات از دهانم خارج شدند فهمیدم چه معنی هولناکی دارند و قرار است به چه تقدیر شومی دچار شوم! قلبم گاهی توی حلقم می‌زد گاهی توی گوشم. آیا این واپسین لحظه‌های عمرم بود؟ به همین زشتی و اسفناکی!؟ یادم به استوری آن شبش افتاد.

#۵۰۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش به عنوان مزاح گفته بود چرا همین صحنه را توی بزرگسالی و با یک تفنگ واقعی تکرار نکنیم؟

و آن جمله‌ی کذایی

" دوست بدارید حتی اگر در این عشق بمیرید! "

حتما باید معنی خاصی داشته باشد و حالا قرار بود مرا با روش خاص خودش به این ادراک بزرگ برساند.

او لحظه‌ای لوله‌ی تفنگش را به سمت من گرفت. انگار داشت تمرین نشانه‌گیری می‌کرد. قائدتا باید از ترس فلج می‌شدم اما شاید چون با خوش‌خیالی احمقانه‌ای خودم را گول می‌زدم که او این کار را با من نمی‌کند داشتم وانمود می‌کردم که هیچ واهمه‌ای از او و تفنگش ندارم.

" شاید تفنگش واقعی نباشه!؟"

آخر چرا باید با خودش اسلحه حمل کند؟ اینجا که امریکا نیست! حمل مجاز یا غیر مجازش چه فرق

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کند؟ درحالیکه هروقت اراده می‌کرد مثل حالا می‌توانست در جهت منافع خودش ازش استفاده کند.

_خب اینطور به نظر می‌رسه مگه نه؟ اما قبلش می‌خوام آخرین آرزوت رو برآورده کنم.

جوری مطمئن حرف می‌زد انگار از آخرین آرزوی من خبر داشت! با حرصی درآمده برایش ادای کف زدن را درآوردم.

_به‌به! چه قاتل خوبی! تحت تاثیر قرار گرفتم!

دلم می‌خواست دستم را دراز می‌کردم و آن نگاه نافذ و آن پوزخند پرتمسخرِ حرص‌درآر را از روی صورتش پاک می‌کردم. لابد قرار بود همینجوری زجرکشم کند!

_خودت خواستی قربانی باشی ایگل! من نخواستم!

و با لحنی این‌را گفت انگار که داشت منتش را به من می‌گذاشت. این واقعا همان دانیاری بود که دوستش داشتم؟ یا او را هم جایی در تاریکی‌های قلبش کشته بود!؟ با غیظ گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌دونی آخرین آرزوم چیه؟ اینکه تموم فشنگهای اون تفنگ لعنتی رو تو مغزت خالی کنم.

شاید نباید اینقدر تند می‌رفتم. اگر همین حالا لج می‌کرد و دستش روی ماشه می‌رفت چی؟ پاهایش را که از روی میز جمع کرد و خودش را از صندلی پایین کشید نفسم بند آمد. خدای من! داشت می‌آمد سمتم! دیگر نقش دختر شجاع را بازی کردن بسم بود. کاش از ترس بیهوش می‌شدم تا شاهد تراژدی‌ترین لحظه‌ی عمرم نباشم.

_اما من حاضرم قسم بخورم که آخرین آرزوت این نیست.

#۵۰۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_هه! لابد تو بهتر می‌دونی!

مثلا دستش گرفته بودم اما این او بود که داشت بهم نیشخند می‌زد. حالا دیگر در یک قدمی من بود. آنقدر نزدیک که می‌توانستم دست ببرم لختگی خون را از روی خراشیدگی صورتش که از آثار توحش من بود پاک کنم. فکر کردم اگر از این فاصله‌ی نزدیک به من شلیک کند تقریبا اجزای صورت یا سر و بدنم (بسته به اینکه به کجا شلیک کند) از هم پاشیده می‌شد و خونم شتک می‌زد روی سروصوتش. او در یک حرکت پیش‌بینی نشده یک دستش را دور کمرم انداخت و از روی کاناپه بلندم کرد. بعد با استفاده از غافلگیری من لوله‌ی تفنگش را زیر چانه‌ام گذاشت و صورتم را تاجائیکه می‌شد بالا آورد. اگر همین حالا ماشه را می‌چکاند آخرین تصویری که می‌دیدم نگاه گیرا و لبخند دیوانه‌وارش بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_آخرین آرزوت منم ایگل! دلت می‌خواد قبل از اینکه برق زندگیِ اون چشمای گربه‌ای خوشگلت برای همیشه خاموش بشه، مال من بشی!

می‌خواستم خودم را از چنگش بکشم بیرون اما تقلای بیهوده‌ای بود. زورم بهش نمی‌رسید. با خشم... با انزجار.. با عجز... با فریاد گفتم

_تو عقلت رو از دست دادی... توئه عوضی...

حتی وقتی در حرکت تهدیدآمیز تکمیلیِ بعدی‌اش لوله‌ی تفنگش را از زیر چانه‌ام بالا کشید و روی لبم گذاشت آنقدر به نقطه‌ی تسلیمم نرسانده بود که با کلماتش که دنباله‌ی حرفهای قبلش بود مثل یک ورد جادویی داشت رام و آرامم می‌کرد

_ راستش این منتها آرزوی منم هست گلک! اونقدر که حاضرم بعدش یه گلوله هم خرج خودم کنم...

و لوله‌ی تفنگ را از روی لبم برداشت. بوسیدش و روی شقیقه‌اش گذاشت... چشمانش را بسته بود. با

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامشی ترسناک انگار که داشت تسلیم خودش می‌شد.

اگر از روی استیصال و سرخوردگی یا جنون به خودش شلیک می‌کرد چی؟ اگر مرا برای این آورده بود اینجا که شاهد خودکشی دیوانه‌وارش باشم؟ لابد برای جسد مانده از خودش یک "ایگل گریه کنِ بی‌چاره" کم داشت.

_نه! این کارو نکن!

من بودم که با آن صدای خروسک زده ناباورانه و ملتمسانه نالیده بودم و دست لرزانم به سمتش کشیده شده بود. به امید اینکه آن هفت‌تیر لعنتی را از دستش بیرون بکشم. اما او تا چشمان به رنگ خونش را باز کرد دست من هم خودبه‌خود عقب کشید...

#ایگل_و_رازهایش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۰۴

صدای دندان قروچه‌اش واضحتر از کلماتی که می‌گفت به گوشم می‌خورد.

_تو می‌خواستی زن قباد بشی؟

یک دنیا گله و سرزنش و خشم توی صدایش بود. خودم می‌دانم چه حسی نسبت به قباد داشتم. دوستش داشتم اما نه آنطور که به دم و دستگاه عشق ربط پیدا کند. من با مهری خواهرانه در کنارش بزرگ شده بودم و اینکه به هم نزدیک بودیم و دوستی

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

خالصانه‌ای باهم داشتیم دلیل بر دلدادگی‌مان نبود. قباد هرگز نمی‌توانست مرد آرزوهای من باشد! او حتی در این مورد شانس کمتری نسبت به فرید داشت. اما اگر برای ازدواج در بین گزینه‌های روی میزم بود از دولتی سر شاهپورخان بود!

_نه.

وگرچه بی‌تردید گفته بودم اما او دست از شماتت و توبیخ من برنداشت.

_ولی می‌خواستی بهش فکر کنی!

نمی‌دانم به خاطر تفنگ توی دستش و احساس خطری که می‌کردم بود یا واقعا دلم می‌خواست با توضیحاتم آرامش کنم؟ گرچه باز هم انگار که داشتم خودم را توجیه می‌کردم.

_ اوضاع روزبه‌روز داشت بدتر و پیچیده‌تر می‌شد. شواهد علیهت بود... فکر می‌کردم تو مونسو کشتی! (حالا انگار که نکشتی! این را توی دلم گفته بودم) نمی‌تونستم همینجور دست روی دست بذارم و مرگ

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

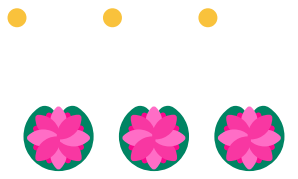
مونس رو خودکشی تلقی کنم. می‌دونستم بالاخره با کنجکاوی و تحقیقات شخصی‌ام به حقایقی می‌رسم که نباید... همونطور که بعد چند سال درباره مرگ دیانا تونستم یه چیزایی رو برای خودم روشن کنم... نمی‌دونم شاید چون بازم یک سر این ماجرا به تو می‌رسید و من می‌ترسیدم که حدسم درست از آب در بیاد می‌خواستم از عمارت برم تا از تمام این داستانها فاصله بگیرم و موی دماغ کسی نشم. حالا یا با ازدواج با فرید یا اینکه برم تهران برای خودم مستقل بشم. تا اینکه شاهپورخان منو پیش خودش فرا خوند و ازم خواست عروسش بشم و بعد در کمال ناباوری فهمیدم داره منو برای قباد خواستگاری میکنه. گفت قباد پسرشه و می‌خواد بخشی از گذشته رو براش جبران کنه! وقتی دیدم به همین راحتی از تو عبور کرده فکر کردم اونم میدونه که تو قاتل مونسی و با این پیشنهادش از روی لطف و خیرخواهی خواسته که منو ازت دور کنه! با خودم گفتم اگه دانیار واقعا باعث

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ مونس شده باشه فاتحه این عشقو باید برای همیشه بخونم.

#۵۰۵



و اگه مجبور به ازدواج با کسی جز اون بشم دیگه چه فرقی میکنه با کی! فکر کردم اگه قرار به اشتباه باشه می‌تونم این اشتباه رو به نفع شاهپورخان که خاطرش برام خیلی عزیزه تمومش کنم... امروز اومدم پیشت تا برای آخرین‌بار از خودت و بی‌گناهیت دفاع کنی! اما تو...تو خودت اعتراف کردی که... من ... من الان چی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کار باید کنم!؟ خودت بگو؟ یا باید برم پیش پلیس و لوت بدم یا اینکه با سکوتم شریک جرمت بشم!

در تمام مدتی که داشتم چسونه‌واویلا می‌کردم او با نگاهی مایوس و غرق در سکوتی سهمگین زل زده بود به لبهایم. انگار می‌دانست انتظار عبثی ایست اینکه منتظر شنیدن حرفهای دلخواهش از من بود. چشمانش را به رویم تنگ‌تر کرد و با لحنی که با چاشنی تهدید و زور همراه بود گفت

_اینو تو گوشت فرو کن! (وبا لوله‌ی تفنگش فرفری موهام را کنار زد تا حرفهایش بهتر توی گوشم برود و من از ترس مورمورم شد.) من نه می‌ذارم زن قباد بشی نه زن فرید! نه اینکه از عمارت بری...!

شاید دیوانگی باشد یا از علائم سندروم استکهلم! اینکه داشتم در آن لحظات به این فکر میکردم که چقدر خشن بودن بهش می‌آید! آیا باید برای خودم نگران میشدم!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اسلحه را جوری جلوی چشمانم تکان تکانش می‌داد انگاری که یک بازیچه است. درحالیکه با نگاهم رقص اسلحه‌اش را دنبال می‌کردم به طعنه گفتم

_ بله! فعلا که زور و اسلحه دست توئه! باید بهم امرو نهی کنی و منم چاره‌ای ندارم جز اینکه بگم چشم!

و او انگار که بهش برخورده باشد ناگهان تفنگ در دستش بی‌حرکت ماند.

_اگه فکر می‌کنی قدرت من از این اسلحه است بیا! دست تو باشه!

و به رغم مقاومت و فریاد مخالفت‌آمیز من (نه! نمی‌خوام!) تفنگ را به زور توی مشتم جا داد و دستانش را روی دستانم نگه داشت که نندازمش. بعد هم خیره به چشمان وحشت‌زده‌ی من که انگاری نمی‌دانستم با اسلحه‌ای که داده بود دستم باید چکار کنم کلماتش را توی صورتم شلیک کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا زور و اسلحه دست توئه! کار باهاش خیلی راحته! هروقت از طرف من احساس خطر کردی کافیه دستت بره روی ماشه!

من از قرار گرفتن ناخواسته در این موقعیت هولناک با چشمانی بسته جیغ کشیدم. چون راه دیگری برای بروز ترس و اضطرابم نبود. چون او واقعا داشت مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کرد و من وحشتم از این بود که مبادا با حرکتی ناشیانه هردویمان را به فنا بدهم.

#۵۰۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا این کارو با من می‌کنی؟ این لعنتی وقتی تو دست تو بود من احساس امنیت بیشتری می‌کردم!

حواسم نبود جلوی نمک زبانم را بگیرم. توی آن گیرودار چه وقت مزه ریختن بود که حالا از کشیده شدن لبهاش حرصم بگیرد. اما از طرفی فرصت را هم برای سوءاستفاده مغتنم شمردم.

_موافقی این اسباب‌بازی کوفتی رو بذاریمش کنار و یک گفتگوی متمدنانه باهم داشته باشیم؟

و در امتداد لبخندی ملیح سرم را کمی کج کردم و با استفاده ابزاری از جذابیتهای زنانه‌ام سعی کردم او را تحت تاثیر زیبایی معصومانه‌ام (البته اگر ترس و استرس چیزی ازش در من باقی گذاشته باشد!) قرار بدهم. امیدوار بودم چشمان گربه‌ای‌ام آن لحظه سگ شود و بگیردش. که خوشبختانه داشت این اتفاق می‌افتاد. دیدم که داشت در مقابلم وا می‌دهد.

با برداشتن دستش از روی دستانم موافقتش را اعلام کرده بود و بعد هم جلوی پای من همانجا روی زمین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ولو شد. اسلحه را تا جاییکه که دستم کش می‌آمد از خودمان دور کردم و حالا تقریبا جایی در انتهای کاناپه و در مرز بی‌طرفی به حال خود رها شده بود و من انگار که بخواهم دستانم را از آثار کثیف تفنگ پاک کنم آنها را به شلوارم مالیدم. حالا با جسارت بیشتری می‌توانستم حرف بزنم.

_خب داشتی می‌گفتی! نه می‌ذاری از عمارت برم نه می‌ذاری زن فرید بشم نه زن قباد.

نگاهم را با تانی به چشمانش دوخته بودم. آن چشمان گیرای لعنتی که وقتی به من نظر میکرد فراموشم می‌شد که او قاتل کسیست! با تکان سر داشت تصدیقم می‌کرد و من انگار که هنوز آنطور که باید این گفتگو را جدی نگرفته بودم .

_راه بهتری برام سراغ داری؟

_راه بهتر؟

با تردید به فکر فرو رفت .

_می‌دونی من ترجیحم چیه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالیکه به زور می‌توانستم جلوی فرضیه سازی‌های ذهنم را بگیرم با سکوتم تشویقش کردم که به حرفاش ادامه بدهد.

ـ برو پیش پلیس و لوم بده!

این آخرین حدسی بود که ممکن بود به ذهن من برسد. برای همین نگاه حیرانم داشت توی صورتش دودو می‌زد. اینکه عقلش را از دست داده و داشت مرا به رفتن نزد پلیس ترغیب می‌کرد بماند... اینکه جرمش را انکار نمی‌کرد و اعترافش را پس نمی‌گرفت عجیب و حتی دیوانه‌وار به نظر می‌رسید. قلبم از درد تیر می‌کشید. مطمئن بودم دیگر از این بیشتر نمی‌شکست!

#۵۰۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم ترجیح خودم چی بود؟ که حتی اگر این کار را هم کرده بزند زیرش و آنقدر متهورانه جرمش را جار نکشد؟ یا اصلا از اول تدبیری می‌اندیشید که چگونه رازش را ازم مخفی نگه دارد و پیش من میل به راستگوئی‌اش گل نکند.

حالا که اندک امیدم را هم برای بی‌گناه بودنش از دست رفته می‌دیدم دلم می‌خواست با همان اسلحه‌ای که گوشه‌ی کاناپه آرام گرفته بود به این قلب درمانده‌ام شلیک می‌کردم که یک عمر برای کسی تپیده بود که لایق دوست داشتنم نبود.

_یعنی بازم داری اقرار می‌کنی که تو ... تو مونس رو کشتی!؟

و دستم را جلوی دهانم گرفتم تا از شدت عجز و ناراحتی هق نزنم و او انگار که در آن وضعیت با من شوخی‌اش گرفته باشد پوزخندزنان گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_راست و دروغش رو قرار بود قلب دروغ‌سنجت تشخیص بده!

صدام می‌لرزید و از فشار بغض داشتم خفه می‌شدم. از اینکه هنوز هم منتظر بودم بگوید دارم باهات شوخی میکنم احساس بی‌چارگی و حماقت می‌کردم. فکر کردم اگر این یک بازی یا یک شوی کمدی هم بود تا حالا باید تمامش میکرد!

_از قلبم دیگه چیزی نمونده و من باید به این دلیل ازت متنفر بشم!

_اما نمی‌تونی!

_بهت ثابت میکنم!

_با رفتن پیش پلیس؟

_شاید این کارو بکنم.

درحالیکه خود لعنتی‌اش می‌دانست این کار ازم برنمی‌آید و بی‌خودی داشتم لافش را می‌زدم. مطمئنا جز او هرکس دیگری مقصر مرگ مونس بود حتی قباد یا دیار مشمول این لطف نابه‌جای من که انسانیتم را

@Romanbazar

زیر سوال می‌برد نمی‌شد. اما او ... یک استثنای ناگزیر بود برایم!

ولی چطور می‌توانستم صدای ملتمسانه‌ی مونس را در سرم خاموش کنم؟ (اگه یه روز دیدی بلای مشکوکی سرم اومد و کسی نفهمید قول بده که به همه میگی کار اون بوده!) حالا یک عمر باید به خاطر سکوت و انفعالم در برابر برملا شدن حقیقت عذاب می‌کشیدم. انگار خود مونس هم می‌دانست شرافت و تظلم و داعیه دادخواهی من به دانیار که می‌رسد دچار کمبود و نقصان می‌شود برای همین با این درخواستش کاری کرد من با سرشستگی و روسیاهی توی سیاهچله‌ی وجدانم زندانی و تحت شکنجه باشم . برای ابد!

شاید که می‌خواست اینگونه از من که رقیبش بودم انتقام بگیرد.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۵۰۸



جوابم را با کمی تاخیر داده بود .

_آره ممکنه ! پس باید با دوراندیشی همه احتمالات رو در نظر گرفت.

_پس چرا وقتی داشتی پیش من اعتراف می‌کردی این احتمالات رو در نظر نگرفتی! به نظر نمیاد اونقدر احمق شده باشی!

از اینکه هیچ تلاشی برای کتمان و تکذیب ادعای اولیه‌اش نمیکرد از دستش خشمگین بودم و چون کاری از دستم بر نمی‌آمد سعی می‌کردم با بدبینی و بددهنی تلافی‌اش کنم.

_شاید باورت نشه! ولی منم گاهی احمق میشم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما پوزخندش بیش از آنکه مهر تاییدی بر حماقتش باشد او را مرموزتر و پیچیده‌تر نشان می‌داد. عجیب بود که تا قبل از امروز دربه‌در دنبال مدرک جرمی علیهش می‌گشتم و حالا که خودش زبان به اقرار گشوده بود پریشان و زار در پی رد و انکارش بودم.

_ بدکاری کردم که می‌خواستم تو رو از کاراگاه‌بازیت بازنشست کنم که به زبان خوش پات رو از تو کفشم بکشم بیرون!؟ خریتم اونجا بود که روی عشقی که به من داشتی حساب باز کرده بودم.

با غیظ گفتم

_من نمی‌تونم عاشق یه قاتل باشم!

و انگار که این یک گناه کبیره بود! البته که بود! یعنی باید که اینطور باشد!

_قاتل! قاتل! قاتل! اونقدر این کلمه رو تکرار کن تا قبحش بریزه و معنیشو از دست بده!

_حتی اگه معنیشو از دست بده چیزی از بار گناهت کم نمیشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی‌خیالی شانه زد بالا! انگار اینکه از بار گناهش کم شود یا نه برایش مهم نبود. دستی روی زخم و خراش روی گونه‌اش کشید و برای لحظه‌ای صورتش از احساس سوزش و درد چین چین شد. اما زمختی به خرج داد و شکایتی به من نکرد.

_می‌دونم از این حرفم خوشت نمیاد ولی کشتن مونس عین ثواب بود! اون یه ابلیس بود! اصلا در نوع خودش یه تروریست بود. یه تروریست خودمونی اما غیرقابل مهار. هرآن ممکن بود انتحاری بزنه و همه‌مونو نیست و نابود کنه!

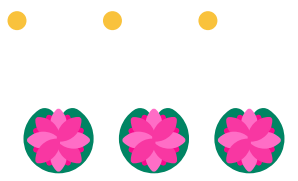
چرا به جای اظهار پشیمانی و ندامت تلاش می‌کرد به عملش مشروعیت ببخشد؟ چرا سعی داشت قانعم کند که کارش درست بوده!؟ مطمئن نبودم که می‌توانم محکومش کنم اما تمام سعی‌ام را برای شماتتش کردم.

_اصلا مونس یک ابلیس! یک تروریست! کی بهت حق مجازات داده بود؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۰۹



چنان خونسرد و مطمئن گفته بود

_وجدانم!

که من از عصبانیت خنده‌ام گرفت.

_خدای من! نمی‌دونستم آدم برای ارتکاب قتل نیاز به تایید و اجازه‌ی وجدانش داره! همیشه برعکس فکر می‌کردم.

ابرویی بالا انداخت و حق به جانب گفت

_شاید وجدانها با هم متفاوت عمل میکنن! تو خودت رو درگیر وجدان من نکن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خود به خود درگیر شدم! دیگه آب از سرم گذشته!

حالا داشتم شبیه خجه غرغر می‌کردم. او هم نه گذاشت و نه برداشت حقم را گذاشت کف دستم.

_می‌خواستی تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت و فضولی نکنی عزیزم! اگه ظرفیت مواجه شدن با واقعیت رو نداشتی چه اصراری به سرکشی به اسرار پشت پرده بود؟ هوم؟ تو که کاری به جز های‌های و وای‌وای کردن از دستت برنمی‌اومد. می‌ذاشتی هرچی هست پشت پرده بمونه. امیدوارم لااقل درس عبرتی شده باشه برات.

و انگشت تهدیدش را به سمت من گرفت . گرچه هرچه گفت حرف حق بود اما به خاطر همین نیش زبانش بود که لج کردم و خواستم که متقابلا حالش را جا بیاورم.

_واقعا فکر می‌کنی دوتای های‌های و ای‌وای میگم و نمی‌رم پیش پلیس و لوت نمیدم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_احتمالشو میدم برای همین می‌خوام یه راه حل دیگه هم پیش پات بذارم.

_چرا فکر می‌کنی همه راه‌حلها پیش توئه؟

هنوز هم برآشفته بودم و هنوز هم برایش مهم نبود و جبهه‌ی بی‌تفاوتی‌اش را همچنان در برابرم حفظ کرده بود. فکر کردم

" من اگه جای اون بودم اینهمه در تفهیم جرم خودم به بقیه اصرار نمیکردم! می‌ذاشتم زحمت اثباتش رو دیگران بکشن! "

او بی‌خبر از افکار پریشان من گفت

_چون ظاهرا من فکرم بهتر از تو کار میکنه! تو داشتی از روی استیصال به ازدواج با فرید فکر می‌کردی و حتی بدتر از اون تو رودرواسی با پدرم برای ازدواج با قباد هم دودل شده بودی! پس اینجا منم که در عین صحت و سلامت عقلی باید دولت تعیین کنم! البته به تو هم حق انتخاب میدم!

_خب خیلی ممنون! یادم باشه بعدا ازت تشکر کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۱۰



_تشکر لازم نیست! فقط ازت می‌خوام کمی فرصت‌طلب باشی و از راهی که پیش پات می‌ذارم نهایت استفاده رو ببری.

_اما هنوز نگفته از این قیافه‌ی تخست معلومه که رفتن پیش پلیس راه سرراست‌تری هست برام.

_همیشه زود قضاوت میکنی!

این را با گلایه گفته بود و من هم بی‌ملاحظه گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_در مورد تو که معلوم شد قضاوتم اشتباه نبود! حالا از راه دومت برام بگو. برای مخالفت باهاش عجله دارم.

بی‌آنکه به لحن تمسخرآمیز من اهمیتی بدهد درجوابم با کلماتی شمرده و تاکیدآمیز گفت

_فردا زنگ بزن به پدرم و بهش بگو قبول می‌کنی که عروسش بشی. منتها نه زن قباد!

از گوشه‌ی چشم با حالتی از ریشخند و تمسخر نگاهش کردم. و او انگار نه انگار که احمقانه‌ترین حرف ممکن را زده.

_آره بهش میگم با اینکه می‌دونم دانیار قاتل مونسه و اتفاقا از گذشته دستی هم تو مرگ خواهرش داشته با این حال می‌خوام زنش بشم. چون عشق چشمامو کور کرده!

_حالا نه با این شدت! بهتره یه کم تو ابراز احساسات و خوشحالیت مغرور و خویشتن‌دار باشی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من که از لحن خونسرد و گزنده‌اش حرصی شده بودم آهی کشیدم و گفتم

_خب حالا بی‌توجه به اینکه جواب من به درخواستت چیه فکر کردی که بعدش چطور می‌خوای به نیرنگ‌بازی و گمراه کردن سایرین و تظاهر به قاتل نبودنت همینجور با موفقیت ادامه بدی؟ ناسلامتی نباید تا یک سال بطور نمایشی عزادار نامزد جوون‌مرگ شده‌ات باشی تا دیگران و از جمله پلیس بهت مظنون نشن؟ اوه! الان یادم اومد که اتفاقا شاهپورخان هم همینو می‌گفت! ظاهرا تنها به این دلیل از دسترس ازدواج با من خارج شدی و به جاش قباد تبدیل به گزینه‌ی اول شد.

با ژست کسی که تمام راه‌حل‌ها واقعا پیشش بود سری تکان داد و خردمندانه گفت

_و دقیقا به همین دلیل ازدواجمون باید مخفیانه باشه و کسی بویی نبره. تا به وقتش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و من درست نقطه‌ی مقابلش بودم! عصبی! بی‌آرام! یاغی و پرخاشگر!

_اوه داره از نقشه‌ات خوشم میاد! مخصوصا اونجا که گفتی مخفیانه! اصلا ازدواج مخفیانه با یه قاتل نهایت آرزو و ایده‌آلم بود! فقط نفهمیدم چرا فکر می‌کنی من مجبورم که قبول کنم؟

#۵۱۱

• • •



پارت پنجاه و یکم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همانقدر که داشتم برای شنیدن یک پاسخ قانع‌کننده انتظار می‌کشیدم مطمئن بودم که هیچ دلیلی نمی‌تواند مرا به ازدواج با یک قاتل ترغیب کند. حتی اگر آن قاتل کسی باشد که تا قبل از این داستانها جایگاه خاصی در قلب من داشته و من ناسلامتی یک عمر عاشقش بوده‌ام!

_به چند دلیل! چون (با انگشتش شروع به برشمردن کرد.) یک تو اون مهمونی شام، باهم قرار گذاشته بودیم که اول تکلیف مونس رو معلوم کنم بعد باهم ازدواج کنیم. یادت رفته؟

نه یادم نرفته بود! در آن شب نحس مهمانی چه حرفهای عاشقانه‌ای به هم زدیم اما چه می‌دانستم این قصه قرار بود به کجا ختم شود!؟

_یادم نمیاد که در مورد کشتن مونس چیزی بهم گفته باشی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و فکر کردم " البته به استثنای اون روز که وعده‌ی رقص دونفره‌مون رو به دنیای بدون مونس حواله کردی! قبول دارم که باید بیشتر پی این حرفت رو می‌گرفتم و کوتاهی از من بود! "

مثل شاگرد اول کلاس "چگونه یک قاتل بالفطره باشیم" زرنگ و حاضرجواب گفت

_اگه قبول میکرد که اون بچه رو سقط کنه و با پای خودش از زندگیم بیرون بره شاید منم مجبور نمی‌شدم هولش بدم..

دستم را با نشان مخالفت با او و رد حرفهایش بالا آوردم و گفتم

_ببین دانیار توجیهات تو کوچکترین ارزشی برام نداره! شاید بتونی با این مغلطه و سفسطه صدای وجدانت رو خفه کنی. اما صدای منو نه!

او پوزخندی زد و انگار که اصراری برای مجاب کردن من نداشته باشد چیزی نگفت. آهی کشیدم و گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب از دلایل دیگه‌ات برام بگو. دارم گوش میدم هنوز.

با تذکر من دوباره با انگشتش شروع به شمردن کرد.

_دو... چون تو راز منو می‌دونی! و این میتونه کار رو برای هردومون مشکل کنه!

نمی‌دانم چرا زبان به کام نمی‌گرفتم تا یکباره تمام دلایلش را بشنوم بعد به او حمله کنم. حتما باید آن وسط مسطها یک پارازیتی ول می‌کردم و روی اعصابش شلنگ تخته می‌انداختم.

#۵۱۲



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا در این مورد از گزینه‌ی حذف من استفاده نمی‌کنی؟ ظاهرا برای تو که کاری نداره!

او انگار که دستم را خوانده باشد و نمی‌خواست که دم به تله‌ی تحریکات من بدهد چشمانش را روی هم فشرد تا بتواند آرامشش را حفظ کند. باید اعتراف کنم که در این گفتگوی نامعقول و عجیب او رفتارش از من متمدنانه‌تر بود. حالا انگشت وسطش را هم در کنار دو انگشت دیگرش باز کرده بود.

_سه! چون نمی‌خوام درحالیکه دلت با منه جسمت مال یکی دیگه بشه!

_اگه دیگه دلم باتو نباشه چی؟ مشکلی نیست؟

این بار لب روی لب فشرد و برای کنترل اعصابش دچار زحمت بیشتری شد و من نیز با نوعی بی‌خیالی ساختگی به تماشای بیرون‌زدگی رگهای روی پیشانی‌اش نشستم. درنهایت او با چند نفس عمیق و پی‌درپی توانسته بود عصبانیتش را فرو بنشاند. انگشت اشاره‌اش را هم که بالا آورد ناباورانه گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_آها ! پس هنوز دلیل احمقانه‌ی دیگه‌ای هم هست!؟

او اما به طعنه‌ی تمسخرآمیز من اعتنایی نداشت.

_چهار چون به خاطر رسیدن به تو حاضر شدم آدم بکشم! آو کورز که نمی‌ذارم به همین راحتی از دستم بری!

چشمانم را رو در کاسه گرداندم و با تاسف و سرزنش سر تکان دادم

_باورم نمیشه! حتی محض رضای خدا یا گول زدن من یه ذره هم از کارت پشیمون نشون نمیدی! برعکس انگار که به خودت خیلی هم از این بابت افتخار می‌کنی. حتی مثل تکفیری‌ها انتظار پاداش هم داری و میخوای که به رستگاری برسی!

دستش هنوز روی علامت چهار مانده بود. انگار دلایلش نامحدود بودند و می‌توانست تا آخر دنیا برایم دلیل بیاورد. اما حالا داشت برایم یک پرانتز باز می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینا رو ول کن! من برای اینکه بهت نشون بدم دنیای بدون مونس چقدر خوب و قشنگه! اونقدر که به کشتنش می‌ارزه حاضر به این کار شدم! تو بگو به خاطر من حاضری چکار بکنی؟

_من...(ادایش را درآوردم.) آو کورز که حاضر نیستم به خاطر تو پا روی وجدانم بذارم. چون برعکس تو به کارما اعتقاد دارم و میدونم که نمیتونم قصر خوشبختیمو روی قبر کسی بنا کنم.

برای لحظاتی ساکت ماند و فقط از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

#۵۱۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالیکه من هم داشتم بهش چشم غره می‌رفتم. درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم بالاخره موفق شده‌ام او را از موضع خودش وادار به عقب‌نشینی کنم دوباره با حرفهای هولناکش بهم حمله‌ور شد.

_می‌دونی؟ همون مونسی که حالا خونخواهش شدی برای کشتن تو هم نقشه داشت! می‌خواست با دزدیدن اون گوشواره‌ها و سمی کردنش تو رو از بین ببره. (حتما شاهد ریزش کرک و پشمهایم بود که داشت لحنش هر لحظه حماسی‌تر می‌شد) آره! شاید بگی با عقل جن هم جور در نمیاد ولی ما داریم درباره یک ابرفاکینگ ابلیس حرف می‌زنیم که هرکاری ازش ممکن بود. دزدیدن گوشواره‌ها کار مونس بود. البته با همکاری کسی! (باید به عنوان حدس میگفتم دیار یا هنوز باید احتیاط میکردم!؟ احتمالا از اینکه در این مورد کنجکاوی نمیکردم متعجب می‌شد.) من بدون اینکه از نقشه‌اش چیزی بدونم (و به اینکه بعدا از کجا این را فهمیده؟ اشاره‌ای نکرد.) اون گوشواره‌ها

@Romanbazar.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

رو ازش پس گرفتم و بهت برگردوندم! شاید اگه یه کم دیر می‌جنبیدم و ندونسته بهش فرصت فکر و تصمیم‌گیری می‌دادم ممکن بود گوشواره‌های سمی از طریق من به دستت برسه و من ناخواسته باعث بشم بلایی سرت بیاد. اما معلومه که خدا هردومونو دوست داشت و نذاشت این اتفاق بیفته! من شب نامزدی‌مون متوجه شدم گوشواره‌های تو رو زده به گوشهاش . گیر دادم اگه به من پسشون نده نامزدی بی‌نامزدی! که درنهایت مجبور شد این کارو بکنه. درضمن اون گوی موزیکال برفی که برات سوغات آوردم و فکر میکردم شکستنش کار قباده! به دستور مونس خانم بود که شکست! چون گفتی به کارما اعتقاد داری اینارو گفتم که بفهمی با چه هیولای خطرناکی طرف بودیم و مرگ کمترین تقاصی بود که کارما براش در نظر گرفت.

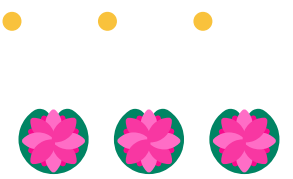
واقعا حقیقت داشت؟ مونس همچین آدمی بود؟ دزدیدن گوشواره‌ها به کنار! (پس جریانش این بود! یعنی به کمک دیار؟ آو کورز که اون ابلیس از دیار یک

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

برده و سرسپرده واسه خودش ساخته بود!) چطور به عقلش رسیده بود که از این طریق مسمومم کند؟ آیا نباید حالا از مرگش خرسند و راضی باشم. یا دست کم گناه قاتلش را ببخشم و فراموش کنم؟

#۵۱۴



من هنوز توی سرگیجه‌هام گم بودم و خود را از قدرت فهم آنچه شنیده بودم عاجز می‌دیدم که او با صدای محکم و رسایش مرا از درون آشفته‌ام به بیرون پرتاب کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_و اما دلیل آخرم که مطمئنم وسوسه‌ات میکنه با درخواستم موافقت کنی.

و انگشت شستش را هم باز کرد و حالا هر پنج انگشتش را پیش چشمانم گرفته بود.

_تقریبا میتونم حدس بزنم مادرم برای اینکه منو از تو دور کنه حاضر شده تن به چه قرارداد و توافقی با پدرم از طرفی و قباد از سوی دیگه بده. و حالا تو این فرصت رو داری که نقشه‌های ملکه رو نقش برآب کنی.

میدونم شاید دارم در حق مادرم اجحاف یا بی‌رحمی میکنم اما گفتم که دیگی که برای من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه! می‌تونیم به کمک هم هر توافقی با پدرم و قباد کرده باشه به هم بزنیم و کاری کنیم تا مدتها نتونه از سیستم ضدحمله‌اش علیه دیگران استفاده کنه! من تو این انتقام سخت بهت کمک می‌کنم. به شرطی که خودتم بخوای از این فرصت استفاده کنی! می‌تونی از حالا با خاله همتات جشن پیروزی بگیری. فکر نمی‌کنی به امتحانش می‌ارزه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم اگر امروز تصمیم به دیدارش نگرفته بودم و از احتمال تبانی و گاوبندی شاهپورخان با ملکه و قباد باخبر نمی‌شدم چه تصمیمی اتخاذ می‌کردم؟ آیا تن به خواسته‌ی شاهپورخان می‌دادم و همسر قباد می‌شدم یا اینکه به فرید جواب بله می‌دادم؟ و اصلا چقدر احتمال داشت که با رویای یک زندگی مستقل از عمارت بروم؟ اما یک چیزی را تقریبا مطمئن بودم! هر تصمیمی که می‌گرفتم قلبم را پیش او جا می‌گذاشتم.

فکر کردم

"یعنی تا این حد از ملکه و سیاست‌بازیش بدش اومده که حاضره نقشه‌اش رو به هم بزنه؟ یا چون فهمیده ازشون رودست خورده میخواد کارشونو تلافی کنه؟"

در همین حیص و بیص که من داشتم با خودم فکر می‌کردم که واقعا دلیل آخرش وسوسه کننده است و دلم می‌خواهد که به حرف شیطان و او گوش بدهم و برای انتقام از ملکه همدستش شوم او سه تا از انگشتانش را جمع و دوتاش را شکل لوله‌ی تفنگ کرد و به سمت من نشانه گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا جوابت چیه گلک؟ فردا با پدرم تماس می‌گیری که بگی زن پسر دومش میشی؟ چون نمی‌تونی از دوست داشتنم دست بکشی؟

#۵۱۵



قبل از اینکه بدانم اصلا آدم این کار هستم یا نه و دل نارو زدن به شاهپورخان را حتی با علم به اینکه او بنا بر مصلحت و منفعت‌طلبی خودش مرا به سیاست‌های ملکه فروخته دارم یا ندارم پرسیدم

_حالا چرا فردا؟ مثلا چرا ازم نمیخوای همین حالا باهاش تماس بگیرم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم ببینم آیا دلیل منطقی پشت این درخواستش هست؟ یا صرفا همینطوری یک چیزی گفته!؟ و بعد فهمیدم که از پسر بانوی اول سیاستگذاری‌های خاندان دولتشاهی‌ها نمیشود توقع رفتار و گفتار بدون اندیشه و برنامه داشت.

_چون باید امشبو اینجا بمونیم! تا قانعشون کنیم که هیچ دلیل شرافتمندانه‌ای برای مخالفت با ازدواج ما ندارن! در ضمن قباد هم وقتی بفهمه کلبه‌ی آرزوهاش رو تبدیل به حجله‌گاه عشقمون کردیم خودبه‌خود با بیزاری از این بازی کنار میکشه!

درحالیکه از شنیدن کلمه‌ی "حجله‌گاه عشق" دچار اکراه و کهیر شده بودم برایش پشت چشم نازک کردم

_تو واقعا دیوونه شدی دانیار! من تا صبح اینجا نمی‌مونم! تو هم نمی‌تونی مجبورم کنی!

و قبل از اینکه مثل همیشه ادای شلیک کردن را دربیاورد انگشتان تفنگی‌اش را از جلوی صورتم کنار زدم. حتما فهمیده بود دیگر ترسی ازش ندارم و برای

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رام کردن من هیچ اسلحه‌ای به کارش نمی‌آید و باید که تدبیر دیگری می‌اندیشید.

یک نگاه به ساعتش کرد و بعد با خونسردی کسی که در زندگی‌اش هرگز دستش به آدمکشی نرفته گفت

_ظهر شد! باید زنگ بزنم به معدنچی‌ها خبر بدم که امروز دیگه نمی‌رسم برگردم اونجا! (منظورش از معدنچی‌ها آقا یوسف بود یا آن زیبای افسانه‌ای!؟) تو هم بهتره به خاله‌ات یه خبری بدی که نگرانت نشه! اگه دوست داشتی می‌تونی بدون اینکه به لوکیشن اشاره کنی بهش بگی که پیش منی!

درحالیکه با حالتی عصبی داشتم گوشه‌ی ناخنم را می‌جویدم لجوجانه گفتم

_بهتره برام تعیین تکلیف نکنی! من هنوز تصمیمی نگرفتم! اینجا بمون هم نیستم!

با اخم و دلخوری نگاهم کرد

_باز که داری ساز خودت رو می‌زنی! من اونهمه دلیل برات آوردم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۱۶

یک جوری از دلایلش دفاع کرده بود انگار که باید حجت بر من تمام می‌شد و اگر نشده مشکل از جانب من بود. هرچند دلیل آخرش هنوز فکرم را به خود مشغول نگه داشته بود اما باید بیشتر بهش می‌پرداختم! این کار عجله برنمی‌داشت.

_تازه اومدم با این موضوع که تو مقصر مرگ دیانایی کنار بیام که کاشف به عمل اومد مونس رو به عمد کشتی! از من چه توقعی داری؟ تا کی باید چشمامو به روی جرم و جنایاتت ببندم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_جرم و جنایات؟

و با تاسف و رنجش نگاهم کرد و سرتکان داد. انگار که لایق شنیدن کلماتی چنین گزنده و وحشتناک نبود و من داشتم در موردش بی‌انصافی می‌کردم. لحنش شمرده و آرام بود اما از چشمان غمگینش می‌شد درون متلاطمش را دید.

_سعی نکن از من توی ذهنت یه قاتل بالفطره بسازی ایگل. در مورد دیانا... چندبار بگم از بدشانسیم بود که اون اتفاق تبدیل به یک فاجعه شد و من هم تا آخر عمرم بابتش متاسفم! اما در مورد مونس... فرض کن اون یه هیولای خونگی بود که داشت تیشه به ریشه‌مون می‌زد و باید به دست یکی از ما کشته می‌شد و از بخت بد این قرعه به نام من افتاد! بازم میگم که مرگ کمترین مجازاتش بود.

نمی‌دانم داشت در مورد مونس و هیولا بودنش غلو می‌کرد یا واقعا راستش را می‌گفت؟ او یعنی مونس چطور می‌توانست در عین دیو بودن خودش در یادداشتی کوتاه و عجیب قباد را با شیطان مقایسه

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

کند؟ چنان که دیگی به دیگی بگوید رویت سیاه! البته درباره قباد! خب هنوز هیچ مدرکی دال بر شیطان بودنش در دست نبود.

و اینکه گفت "فرض کن قرعه به نام من افتاده! " آیا کسانی که مثل او به ماهیت پلید مونس پی برده بودند یک روز از روزهای رفته در عمارت دور هم جمع شده و طی یک شورای مخفیانه که خبرش به آن‌ور جوی نرسد به این اجماع رسیده بودند که باید در جهت حفظ منافع و آبروی خاندان دولتشاهی سر مونس را بی‌سروصدا زیر آب کنند؟ آیا همه‌چیز در آن مهمانیِ بی‌وقت برنامه‌ریزی شده بود؟ قطع و وصل شدن برقها و از کارافتادن موتور برق هم می‌توانست جزئی از آن نقشه بوده باشد؟ شاید... که حتی ابر و باد و باران و رعدوبرق هم آن شب دست به دستشان داده بود تا همه‌چیز طبق نقشه و به بهترین نحو ممکن اتفاق بیفتد و یک قتل حساب شده در ژانر خودکشی تعریف شود !

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۱۷

اصلا شاید دانیار هم عمدا آن شب را برای گفتگو با مونس و به هم زدن نامزدی‌شان انتخاب کرده و گذاشته بحثشان به گوشهای تیز شبنم و ماهگل برسد که به زعم دیگران بهانه‌ای باشد برای اقدام به خودکشی مونس! حالا دیگر باید به همه چیز و همه کس شک می‌کردم!

در سرم یک میلیون سوال و شک و تردید بود که می‌دانستم قرار است بی‌جواب بماند. برای همین به خود زحمت پرسیدنشان را ندادم و به جایش از سر درماندگی علیه خودم و او شوریدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_از کجا معلوم که این آخرین قربانیت بود؟ از کجا معلوم که باز اگه یکی _مثلا من پی به جنایتت برد به اون دنیا نفرستیش؟

_من با تو کاری ندارم!

و طوری متوقعانه نگاهم کرد انگار که می‌خواست بگوید خودت که باید این را بدانی! اما من نمی‌خواستم زیر بار این توهمات عاشقانه بروم. آنهم در چنین لحظات حساس و سرنوشت‌سازی که داشت وجدان و انسانیتم به چالش کشیده می‌شد. یک نفر (فارغ از آدم خوب یا بد بودنش) کشته شده بود و من نمی‌دانستم به خاطر پایمال کردن خونی که ریخته شد جواب خدا را چه باید بدهم؟

_حتی اگه بفهمی واقعا تصمیم دارم برم پیش پلیس؟

کمی مردد، کمی غمگین، کمی مایوس و بسیاری دلشکسته به نظر می‌رسید و لبخندش از سر عجز و سوزش قلبی‌اش بود. اما با اینهمه شانه‌ای بالا انداخت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و انگار که بخواهد دل به دریا بزند و بگوید جهنم! هرچه باداباد! گفت

_حتی اگه بری پیش پلیس!

شاید هم به پشتوانه‌ی قلبی که از من گرو گرفته بود مطمئن بود این کار را نمی‌کنم!

و من اما آماده بودم که بهش ثابت کنم اشتباه میکند. از جا بلند شدم. با چهره‌ای قاطع و مصمم ! انگار که عزمم را برای این کار جزم کرده باشم! نمی‌دانم اگر پایم به بیرون از کلبه می‌رسید چه می‌کردم اما آن لحظه برآن بودم که به ادعایم جامه‌ی عمل بپوشانم.

_خیلی خب! من می‌خوام همین حالا برم پیش پلیس! اگه راست میگی و باز با تفنگت تهدیدم نمیکنی اون در رو باز کن و اجازه بده که برم.

شاید این یک امتحان بود. یک آزمایش سخت با دو نتیجه‌ی متفاوت! شاید باید می‌فهمیدیم که حرف کداممان مساوی ایست با عمل؟ او یا من؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۱۸

گرچه نمی‌دانستیم که در پایان کدام از ما از این امتحان سربلند بیرون می‌آید اما بعدش هر اتفاقی می‌افتاد و نتیجه هرچه می‌شد دیگر هیچکداممان به این لحظه برنمی‌گشتیم که تصمیمان را عوض کنیم.

درحالیکه امیدوار بود بگویم نه با تانی و تردید پرسید

_مطمئنی بعدش پشیمون نمی‌شی؟

و من با لحن سرتقم آب پاکی را روی دستش ریختم.

_آره! مطمئنم!

درحالیکه توی دلم فریاد میزدم « نه مطمئن نیستم! نیستم!»

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد که دید هرچه نگاهم می‌کند نمی‌تواند تاثیر دلخواهش را روی من بگذارد، آهی کشید و ناگزیر مثل یک مرد سر حرفش ماند و با قدمهایی سنگین به سمت در رفت. گرچه هیچ اجباری هم نداشت که چیزی را به من ثابت کند. می‌توانست هروقت که اراده کند به زور تفنگش مرا سرجایم بنشاند. اما او ترجیح داده بود که در این جدال عقل و احساس در مقابل من کم نیاورد. انگار که می‌خواست باهم تا تهش برویم تا ببینیم به کجا می‌رسیم!

من که که هنوز باور نمیکردم او به همین راحتی راه را برای گریز من باز بگذارد، قبل از اینکه دچار بازگشت ذهنی شود و پشیمان از لطفی که داشت به من می‌کرد دوباره با توسل به زور و تهدید بخواهد که مرا در بند خود بکشد با عجله کیفم را برداشتم و پشت سرش راه افتادم. او با همان زور و تقلایی که چفت در را بست، بازش کرد و قبل از اینکه بگذارد از آنجا بروم درحالیکه دستش هنوز با تردید میان من و در باقی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بود با غم‌انگیزترین نگاه یک عاشق دلخسته گفت

_می‌ذارم بری ولی یه روز از تصمیم امروزت پشیمون میشی گلک! یه روز که جامو از همیشه کنارت خالی‌تر حس کردی، با خودت ای کاش‌های زیادی رو تکرار می‌کنی اما... می‌دونی عزیزم!؟ دیگه من نیستم که نازت رو بکشم! برو ولی یادت باشه که تو دنیای با مونس رو به دنیای بدون من ترجیح می‌دادی! پس حق افسوس و پشیمونی نداری!

و بعد دستش را از چهارچوب در برداشت و نگاه آزرده‌اش را هم از من گرفت. پشتش را به من کرد تا رفتن را برایم از این سخت‌ترش نکند. من هنوز این سمت میان رفتن و ماندن سرگشته و حیران بودم که او در را به رویم بست تا راهی به جز رفتن برایم باقی نگذارد.

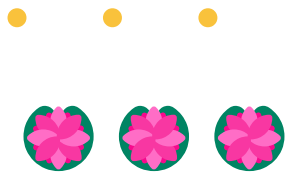
نمی‌دانم چشمانم از کی به اشک نشسته بود اما تا راه افتادم با صدای بلند زدم زیر گریه. قلبم انگار که از سفر زمان برگشته باشد به سینه‌ام مشت می‌کوبید و

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد زنان بهم هشدار می‌داد که اگر همین حالا برنگردی دچار بزرگترین پشیمانی تاریخ خواهی شد.

#۵۱۹



و من تازه یادم به تفنگش افتاد و هول برم داشت که مبادا از سر یاس و بی‌چارگی و ترس از اینکه مبادا من با دانسته‌هایم نزد پلیس بروم یک‌وقت بلایی سر خودش بیاورد. مگر آن حالت غمگین خداحافظی‌اش را ندیده بودم!؟ یا نشنیده بودم لحن سوزناک صدایش را که حتی دل سنگ را آب میکرد اما در دل سنگ من اثر نداشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او نه در کلبه را به روی من، که انگاری در دنیا را به روی خودش بسته بود. باید دستش را می‌خواندم! باید می‌فهمیدم ! منِ احمق!

پاهایم دیگر یارای رفتن نداشت و چندقدم دورتر از کلبه بر جای خود متوقفم کرد. درست لحظه‌ای که خواستم از مسیر رفته برگردم از جایی نه خیلی دور و نه خیلی نزدیک صدای شلیک آمد. زمین زیر پایم لرزید. قلب من ایستاد و چشمان متوحشم از حدقه بیرون زد. پرنده‌ها هراسان از روی شاخه‌ها پریدند. جغدی از جایی دور هوهو کرد. هوا از عطر بابونه‌ها و شبدرهای قرمز خالی شد.

فکر کردم تمام شد! او کار خودش را کرد. من با لجاجتم و پشت پا زدن به قلب هردوتامان او را به ته خط رسانده بودم و کارش را ساختم .

می‌خواستم با همه وجودم به سمت کلبه پرواز کنم اما به جای پرواز افتادم زمین! تنم خیس بود. داغ بود. می‌سوخت...می‌سوخت...می‌سوخت! آسمان داشت دور سرم چرخ‌چرخ می‌زد. خورشید تبدیل به یک

@Romanbazar

نقطه‌ی سیاه شده بود و ابرها داشتند سرنگون می‌شدند!

صدای فریاد کسی می‌آمد.

_ایگل!

سرم کج شد و افتاد روی شانه‌ام. مهی سفید جلوی چشمانم را گرفته بود. دیدم که یک نفر با سرآسیمگی به من نزدیک شد

_ایگل! عزیزم؟

صدای بیمناک و بیقرار دانیار بود! خدا را شکر! حالش خوب است! خوب است! اگر بلایی سر خودش می‌آورد! اگر... اگر...

انگار هنوز نفهمیده بودم آنکه تیر خورده و خون داغش داشت سبزی ترد جنگل را می‌شست من هستم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۲۰



فصل پنجاه و نهم

باید امروز هرجوری شده ولو به زور و دعوا با مادرش رودررو حرف می‌زد. او باید بهش جواب پس می‌داد. هرچه به بهانه‌های واهی (دارم میرم چند ساعتی پیش خاله تاجماه، باید به کارهای شخصی پدرت برسم؛ سرم درد میکنه، امشب میخوام خودم برای پدرت شام درست کنم. الان قراره با دیار دوتایی حرف

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنیم...) طفره رفت و پیچانده بودش کافی بود. تا آخر عمرش که نمی‌توانست خود را ازش کنار بکشد و ملزم به پاسخگویی به او نداند.

خجه چون سدی محکم پشت در بسته‌ی اتاق مادرش ایستاده و قصد داشت هرطورشده بازهم مانع از ورود تهاجم‌آمیزش به اتاق او شود. انگار که مامور و معذور بود تا هرچه بیشتر می‌تواند ملاقاتشان را به تاخیر بیندازد.

_بهتره ملکه رو به حال خودش بذاری دانیار خان! مگه نمی‌بینی چه بساطیه!؟(لابد داشت به اتفاق امروز هم اشاره میکرد!) اعصاب مصابی براش نمونده! حالا تو هم میخوای تو این اوضاع موی دماغش بشی؟ چندبار بهت بگم هر حرفی داری بذار واسه یه وقت دیگه!

_مگه برای من اعصابی مونده!؟

و اصلا برایش مهم نبود که صدایش را برای خجه بلند کرده و همچنان داشت بهش چشم غره می‌رفت! برای

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاقات با مادرش خجه حکم غول مرحله‌ی آخر را داشت و باید شکستش می‌داد. بهتر بود حدش را می‌شناخت و در کارهایی که بهش مربوط نمی‌شد دخالت نمیکرد. یا نباید سخنگوی ملکه می‌شد یا حالا که شده باید جورش را هم می‌کشید. همین او طی روزهای گذشته بارها و بارها با تملق و دلسوزی و حتی گاهی با سرزنش از درافتادن با مادرش برحذر داشته و پدرش را هم برای افسار زدن به او در این راه با خود همدست کرده بود. دلش نمی‌خواست به حرفهای پدرش فکر کند اما صدای پرنکوهشش را نمی‌توانست در سرش خاموش کند

_این‌روزها یه کم بیشتر مراعات حال مادرت رو بکن! از بعد از من که زمینگیر شدم داره خودش به تنهایی این خانواده رو اداره و مدیریت میکنه تا در گذر از بحرانها آب تو دل هیچکدومتون تکون نخوره. تو به جای اینکه پشتش باشی میخوای با خودخواهی در مقابلش بایستی!

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۵۲۱



اما دیگر نمی‌خواست ملاحظه‌ای به خرج دهد. حتی اگه خجه از دستش دلچرکین می‌شد. یا خبرش به گوش پدر برسد و مایه سرخوردگی بیشترش شود برایش مهم نبود.

خجه نگاه عاقل اندرسفیهی بهش کرد و چون با قیافه‌ی خشمگین و عاصی‌اش مواجه شد فهمید این بار دیگر حریفش نمی‌شود. پس تصمیم گرفت سربه‌سرش نگذارد و اجازه بدهد سرنوشت هرطور که صلاح دیده بود صحنه‌گردانی کند. ملکه هم نمی‌توانست بهش خرده بگیرد. به هرحال او این مدت تلاشش را کرده بود. از این بیشتر از دستش برنمی‌آمد. وقتی داشت فس‌فس کنان خودش را از سر راهش کنار می‌کشید با لحنی توام با گلایه و دلسوزی گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من فقط نخواستم تو این شرایط مادرت تحت فشار بیشتری قرار بگیره! تو از سر ناراحتی و درموندگی پیله کردی به مادرت و همه رو از چشم اون می‌بینی ولی اونم بنده خدا به اندازه‌ی همه‌ی ما از این اتفاقها ناراحت و شاکیه! به جای اینکه بهش توپ و تشر کنی سعی کن یه کم دل به دلش بدی! مادرت اونقدرام که وانمود میکنه قوی و شکست‌ناپذیر نیست!

با اینکه حوصله‌ی آن نق و نوقها را نداشت اما از سر محبت دیرینه و ناخواسته‌اش گذاشت خجه پندهایش را بدهد و خیالش که از انجام وظیفه اش راحت شد راهش را بکشد و از آنجا برود. بعد از رفتن خجه یک نفس عمیق کشید و بدون اینکه احساس آرامش بهش دست بدهد تقه‌ای محکم به در زد. و از ترس اینکه مبادا مادرش پذیرایش نشود مجبور شد با یک هشدار قبلی او را در عمل انجام‌شده قرار بدهد

_مادر! من دارم با اجازه میام تو !

و قبل از اینکه ملکه زنهار سر دهد و او را از ورود به اتاقش منع کند دستگیره‌ی در را پایین کشید و تقریبا

@Romanbazar_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را هول داد داخل. برخلاف تصورش که فکر میکرد ملکه بی‌حال و بی دل و دماغ درازبه‌راز افتاده باشد روی تخت، روی صندلی جلوی پنجره‌ی قدی اتاقش با یک چشم‌انداز زیبای تابستانی نشسته بود و داشت کتاب می‌خواند. انگارنه‌انگار که به قول خجه چه بساطی بود! حالا هرچقدر از دست خجه برای اغراق و بحرانی‌تر نشان دادن اوضاع روحی روانی مادرش عصبانی باشد هم کم بود.

مادرش چنان غرق مطالعه بود که اصلا انگار متوجه‌ی ورودش به اتاق نشد. کنجکاو بود بداند چه کتابی او را در آن شرایط حساس آنطور به خود مشغول کرده!

#۵۲۲



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از این فاصله می‌توانست عنوان کتاب را ببیند.

《 قدرت زنان برتر 》

فکرش را بکن! هربار که خجه به بهانه‌ی اینکه مادرش حال و حوصله‌ای ندارد از در اتاق رانده بودش او اینجا نشسته بوده و داشته برای خودش کتابی در باب توسعه فردی می‌خوانده! آیا آن کتاب چیز اضافه‌ای برای آموختن به او داشت!؟ او که همه درسهای قدرت زنان برتر را از بر بود! اصلا خودش باید می‌نشست یک کتاب درباره‌اش می‌نوشت. مطمئن بود عمدا دارد نادیده گرفته می‌شود. برای همین با حرص نفس کشید و بعد هم"اهم"ی کرد و چون دید هنوز نگاه مادرش بی‌توجه به او خطوط کتاب را دنبال می‌کند تلخندی زد و با اعتراض گفت.

_اشکالی نداره! وانمود کن غرق مطالعه‌ای و منو نمی‌بینی! یا حتی صدامم نمیشنوی! باشه! اینجوری شاید برای منم بهتر باشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و با گامهای بلندش رفت و یک صندلی از کنار شومینه برداشت و برگشت و آن را با سروصدای زیاد مقابل مادرش گذاشت و همین که رویش نشست ملکه سر از کتاب برداشت و یک نگاه سرسری و بی‌تفاوت به او کرد. انگار که می‌خواست با تمسخر بگوید " حرکتت خیلی تاثیرگذار بود!" و بعد دوباره چشمانش را به نوشته‌های کتاب دوخت. کم مانده بود از روی عصبانیت کتاب را از دستش بگیرد و از وسط دونیمش کند. اما هرطور که بود بر این میل و وسوسه‌اش غلبه کرد. می‌دانست که در مقابل مادرش باید صبروشکیبایی بیشتری به خرج دهد و اجازه ندهد با عدم تمرکز و میل به پرخاشگری به مادرش فرصتی برای اعمال نفوذ و مدارا با خودش بدهد (ماهی گرفتن از آب گل‌آلود شغل دومش بود) و بعد بدون اینکه حس کند یا متوجه شود که دارد بازی میخورد او این نشست ناگزیر را مدیریت کند و به جایی بکشاند که خودش می‌خواهد. چرا که او استاد به حاشیه کشیدن بحثها و رسیدن به نتیجه‌گیری دلخواه خودش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بود.فکر کرد برای یک گفتگوی جدی و جنجالی باید شروعی توفنده داشته باشد! پس بهتر بود یکراست برود سر اصل مطلب!

_امروز باز دیار برام قلدری کرد. می‌خواست یکی از گلدونای بزرگ توی راهرو رو از جاش برداره و پرت کنه سمتم که دیان خودش رو سپر من کرد... (ملکه برای لحظه‌ای به نشان ناراحتی و تاسف چشمانش را روی هم فشرد.)

#۵۲۳

• • •

چرا فکری به حال این پسر دیوانه‌تون نمیکنید مادر؟ چرا نمی‌برید تیمارستان بستریش کنید؟ تا کی می‌خواین

@Romanchii

مثل کبک سرتون رو فرو کنید زیر برف و واقعیت‌ها رو نبینید؟ پسرتون تو روز روشن کمین کرده و روی دختر مردم اسلحه کشیده! شاید اون‌دفعه خداروشکر شانس با ایگل و همه‌ی ما یار بود که تو نشونه‌گیریش یه کم خطا کرده و تیرش خورده به کتفش! ولی اگه می‌خورد به قلبش چی؟فقط چند سانت فاصله بود... اصلا برای بعدش چه تضمینی هست!؟ اگه یک‌وقت یک‌جایی خواست بازم تفنگ دستش بگیره و به سمت من یا قباد یا ایگل شلیک کنه از کجا معلوم که قسر در بریم؟

ملکه بعد از اینکه کتاب را ورق زد گویی که می‌خواست بالاخره بهش افتخار مصاحبت با خودش را بدهد با پوزخند گفت

_نمی‌دونستم ممکنه یه روز نگران جون قباد هم بشی.

خودش کم مصیبت داشت حالا مادرش هم داشت این میان بهش زخم زبان می‌زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران جون قباد نیستم! عجیبه که متوجه منظورم نمیشی! (و با اشاره به کتاب) قبل از مطالعه اون کتاب قدرت تجزیه و تحلیل بیشتری داشتی!

ملکه از کنایه‌اش رنجیده بود اما داشت وانمود میکرد اهمیتی به زبان تلخی‌اش نمی‌دهد.

_اون فقط یک اتفاق بود! حال دختره (دختره را مثل یک فحش گفته بود) که خوبه! دیار هم که خودشو تسلیم پلیس کرد و توضیحات لازم رو داده و پلیسها هم ولش کردن! لازم نیست اینقدر بزرگش کنی و بهش بعد جنایی بدی تا از برادرت یک بیمار روانی بسازی!

اینها را با ملایمت گفته بود اما دانیار زنگ شماتت بار تک‌تک کلماتش را حس کرده بود. مطمئن بود مادرش با این ساده‌انگاری نمایشی که راه انداخته قصدی جز کوچک کردن ابعاد وحشتناک این حادثه و سفیدشویی پسر کوچکش ندارد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودت بهتر می‌دونی که فقط یک اتفاق نبود! درسته که با این استدلال که " درحین شکار تصادفا تیرش خورده به ایگل " تونستیم پلیس رو مجاب کنیم که قرار بازداشت رو فعلا لغو کنه اما خودمونو که نمی‌تونیم گول بزنیم. دیار برای اینکه از من انتقام بگیره به قصد کشت با تفنگ شکاری به ایگل شلیک کرد! اگه کس دیگه‌ای جای ایگل بود فکر میکنی به همین راحتی از گناه دیار می‌گذشت و واقعیت رو به پلیس نمی‌گفت؟

#۵۲۴

@Romanchii

مادرش همه اینها را می‌دانست اما به جای اینکه بابتشان متاسف و نگران باشد می‌خواست که منطق احمقانه‌ی خودش را به او دیکته کند.

_ایگل به ما خیلی مدیونه و فقط نمک‌نشاسی نکرده! همین! لازم نیست ازش یه قهرمان بسازی!

دست خودش نبود. اینکه داشت به مادرش نشان می‌داد حتی یک صدم از برآشفتگی و عصبانیتش هم نبود.

_من قصد قهرمان‌سازی ندارم! فقط تعجبم از اینه که اصلا نگران این نیستی که جون من از طرف پسرت در خطره و معلوم نیست کی بتونه زهرشو بریزه!؟

_کی گفته نگران نیستم؟ دارم برای اونم یه فکری میکنم. بهت که قبلا گفته بودم تا یک راهی برای مهار دیار پیدا کنیم بهتره که تو مدتی جلوی چشمش نباشی! چرا برای مدتی توی معدن نمیمونی؟ اونجا که امکانات رفاهیش کامله!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_منم که بهتون گفتم! نمیخوام از ایگل دور بمونم! بخصوص بعد از این اتفاق که دیگه عمرا چشممو ازش بردارم!

_ایگل! ایگل! ایگل! هرچی میکشیم از خودش و اون خاله‌ی لعنتیشه!

ملکه هنوز داشت با حرص لبهایش را به هم می‌فشرد و لحن مواخذه کننده‌ی دانیار عصبانی‌ترش هم میکرد.

_حتی اگه هزار دلیل برای نفرتت از ایگل داشته باشی همینکه تو این جریان در حق پسر بی‌عقل و احمقت خانمی و بزرگی کرده و نذاشته گندش در بیاد باید تا آخر دنیا خودت رو ممنون و مدیونش بدونی.

ملکه برای اینکه بتواند گفتگوی مسالمت‌آمیزی با پسرش داشته باشد با تمام شرارتی که از وجودش زبانه می‌کشید در یک ظاهرسازی فریبنده قدری آرامتر گرفته بود. انگار که بخواهد منطقی باشد اما فقط و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط می‌توانست به خودش حق بدهد سری تکاند و با لحنی از خودمتشکر گفت

_من تا حدی ممنونش هستم! دیدی که مثل اوندفعه که پاش شکست بازم آوردمش تو خونه خودم دارم ازش پرستاری میکنم. اما این دختره اگه خیلی خانوم بود تو کلبه جنگلی با تو چکار میکرده؟

خب بالاخره رسیده بودند سر اصل مطلب! برای تماشای قیافه‌ی دیدنی مادرش لحظه شماری میکرد

_من بردمش اونجا! تا کلبه‌ی آرزوهای قباد رو بهش نشون بدم و حالیش کنم که داره سرش چه معامله‌ای میشه!

چهره‌ی ملکه به هم ریخت! انگار کسی با مشت توی صورتش کوبید و تمام اجزای صورتش را له کرد. رشته‌ی تظاهر و ریاکاری از دستش در رفته بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کم مانده بود بزند زیر گریه! اینکه پسرش بازی‌اش را به هم زده برایش یک شکست بزرگ و غیرقابل جبران بود. آنقدر که زبانش تحت تاثیر آتش درونش حتی از قبل هم گزنده‌تر شد.

_متاسفم که اینقدر احمقی دانیار! اینکه خودت صلاح و مصلحت رو تشخیص نمیدی و نمیفهمی درد بزرگیه برام!

دانیار وانمود کرد ککش هم نگزیده! بگذار هرچقدر دلش خواست لیچار بارش کند و مورد هجمه‌ی خشم و تغیرش قرار بگیرد. این چیزی از ارزشهای او کم نمیکرد. درکنار پوزخندی متاثرانه سرتکان داد و گفت

_درد بزرگتر اینه که چرا صلاح و مصلحت‌هاتون باید برخلاف میل و آرزوهای من باشه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه منقلب و پریشان بود و انگار که کنترل خودش را از دست داده باشد داشت بهش می‌توپید

_این دختره چی داره ک تو رو مسخ خودش کرده؟ که در تمام این سالها نتونستی از فکر و خیالش بیای بیرون؟ هرکی ندونه فکر میکنه چه آش دهن‌سوزی باشه که حالا تو و قباد بر سر تملکش به کشمکش افتادین!

ملکه چون ماری زخمی به خودش میپیچید و نیش زبانش از سر کینه و عقده‌گشایی بود. دانیار اما از این بیشتر هم می‌توانست کلمات زهرآگینش را تاب بیاورد.

_می‌دونی؟ تلاشت برای اینکه از قباد برام یه رقیب عشقی بسازی ستودنیه ملکه! اما ایگل منو دوست داره! و خبر بد اینکه دستت به قلبش نمیرسه و نمیتونی قباد رو به زور وارد قلبش کنی!

ملکه کتاب را با غیظ بست. درحالیکه صورتش از خشم قرمز شده بود داشت سعی میکرد که با نفسهای کوتاه و شمرده خود را آرام کند و درهمان حال که نگاه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سوزنی‌اش را در عمق جانش فرو می‌کرد با لحنی که ملغمه‌ای از تاسف و تحقیر و التماس بود گفت.

_نه عزیزم نه! خبر بد اینه که با خودخواهیت و این عشق کورکورانه‌ات بدون اینکه بفهمی داری دودمانمون رو به باد میدی!

و بعد از جایش بلند شد و نگاه مات او را هم تا پشت پنجره قدی دنبال خود کشاند. حالا داشت با زبانی نرمتر و احساسی‌تر حرف می‌زد. انگار که برای بدست آوردن ترحم و همدلی پسرش به این تغییر لحن و رویه نیاز داشت.

_بزنگاه بدیه دانیار! برای همه‌مون! کوچکترین اشتباهمون مساویه با فروپاشی و انحلال! هرچقدر هم که عشق این دختره کورت کرده باشه باید بفهمی که گاهی آدم مجبوره برای نگه‌داشتن چیزهای باارزش و مهمتر زندگیش از بعضی خواسته‌هاش دست بکشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۲۶



دانیار با نگاهی بدبینانه بهش زل زده بود. حتما باز هم خیال داشت با مکر و خدعه جو را به نفع خودش عوض کند. به خودش هشدار داد که فریب این ظاهرسازی‌های ماهرانه‌اش را نخورد.

_منظورت چیه؟

ملکه برگشت و از روی شانه نگاهش کرد.

_چرا رک و پوست‌کنده حرف نمی‌زنی تا منم بدونم تو چه بزنگاهی هستم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو با اینکه قباد برادرت باشه مشکلی نداری؟

از چینی که به کناره‌های بینی‌اش انداخته بود کاملا مشخص بود که با اکراه مجبور به طرح این پرسش شده و آرزو میکرد که هرگز موقعیتش پیش نیامده بود. البته که دانیار هم احساسی مشابه نسبت به این مساله داشت. هه! مشکل؟ باید کلمه‌ی دیگری برای وصف حساسیتی که نسبت به قباد و این موضوع داشت اختراع میکردند که حق مطلب را بیشتر ادا کند.

_معلومه که دارم! و هرگز نمیتونم به رسمیت بشناسمش!

این را با تمام خشم و بیزاری و درعین جدیتش گفت. انگار که می‌خواست یکبار برای همیشه در موردش با ملکه که گویی به نمایندگی از تمام فامیل داشت با او حرف می‌زد اتمام حجت کند. نگاه اندوه‌خیز ملکه تمامی نداشت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما پدرت می‌خواست به موجودیتش رسمیت ببخشه! می‌خواست با افتخار اینو به همه اعلام کنه!

احتمالا داشت راست می‌گفت . گرچه از افعال گذشته استفاده کرده بود و این شاید یعنی که به دلایلی دیگر همچین قصدی نداشته باشد اما نتوانست که واکنشی نشان ندهد.

_پدر هم آخر عمری عقلشو از دست داده!

و بعد از گفتنش پشیمان شد. با احساس گناه فکر کرد کمی تند رفته و مادرش حق دارد اگر سرزنشش کند. اما انگاری که حرف دل ملکه را زده بود. لحنش از بینوایی درآمده و آهنگ حماسی به خود گرفته بود

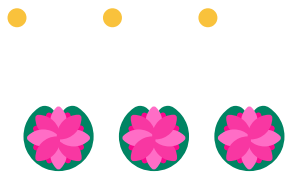
_منم همینو بهش گفتم! فکرشو بکن! می‌خواست آخر عمری اینجا رو سر من و شما خراب کنه و همتا رو که اینهمه سال مثل خاری توی چشمام بود و من فقط تحملش کردم بنشونه تو سر من! و بعد خودش با خیال راحت از این دنیا بره.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از یکجا به بعد انگار که دیگر متوجه حرفهای مادرش نمی‌شد.

#۵۲۷



درست از همانجا که حرف همتا را وسط کشیده بود. چشمانش را باریک کرد و با تانی پرسید

_همتا چه ربطی به این موضوع داره؟

ملکه انگار که دست گذاشته باشند روی دلش بغض کرد و درآستانه‌ی یک گریه‌ی بی‌اختیار و زار گفت

_خوش به حالت که تا حالا در موردش چیزی نمی‌دونستی! من از وقتی فهمیدم دیگه از زندگی بریدم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد با قامتی شکسته درحالیکه داشت هق‌هقش را پشت دستانش می‌ریخت به سرجایش برگشت. اما دیگر آن ملکه‌ی سرسخت و پرتاب و توان لحظات قبل نبود. حالا تبدیل به زنی دلشکسته و غمگین شده بود که نمی‌دانست چطور باید به این خاکسترنشینی عادت کند؟ دانیار بعد از اینکه به حرفهای خجه رسید (مادرت اونقدرام که وانمود میکنه قوی و شکست‌ناپذیر نیست) با بیقراری گفت

_میشه بگی همتا دقیقا چه ربطی به این داستان داره؟

و از ترس اینکه مبادا حدسش درست باشد آب دهانش را قورت داد و توی دلش غرید

" نه نباید اینطور باشه! نباید!"

ملکه آه کشید. گفتنش برای او سخت بود و شنیدنش برای دانیار ناگوارتر!

_ همتا مادر قباده!

نه این حقیقت نداشت! دلش نمی‌خواست باور کند. نمی‌خواست! شاید اگر قباد حاصل یک شب شیطنت

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

و خوشگذرانی پدرش با زنی غربتی یا بدآوازه بود برایش قابل تحمل‌تر بود. اما اینکه همتا مادرش باشد غم بزرگتر و دردناکتری بود و یک جان از جانش کم میکرد. چه کسی بود که قصه‌ی عشق و دلدادگی شاهپورخان و همتا را نشنیده باشد! چه قصه‌های عاشقانه‌ای که برایشان نساخته بودند! انگار که عشقشان از دل افسانه‌ها آمده بود! حالا این خبر که قباد حاصل این عشق دیرینه و شورانگیز بود دنیا را پیش چشمانش تیره‌وتار کرده بود. تازه میتوانست گوشه‌ای از رنج و درد مادرش را حس کند. معلوم نیست این مدت با چه تحملی این غم را تاب آورده؟ حتما این خبر برای او قدرت ویران‌کنندگی بیشتری داشت. چطور با آن کنار آمده بود؟ چطور؟

بعد از آن سکوت سهمگین تحمیلی که برای لحظاتی بر جو میانشان حاکم شد دانیار به خودش جرات داد بگوید

_خودشم اینو میدونه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۲۸



ملکه با صدای بم و بغض زده‌ای گفت

_آره اما قرار شده مسکوت بمونه!

مگر می‌شد؟ جل‌الخالق!

_یعنی چی؟ چرا قباد باید قبول کنه؟ من اگه جای قباد بودم زیر بار نمی‌رفتم!

_تو هم بودی مجبور می‌شدی که زیربار بری!

لحن ملکه مرموز و عجیب بود. حتی می‌شد گفت مشکوک به نظر می‌رسید. بخصوص درکنار آن نگاه نافذش! ناخواسته ترس و اضطراب به قلب دانیار سرازیر شد

_یعنی چی که مجبور می‌شدم!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه نگاهش را ازش دزدید و درحالیکه سعی داشت گوشه‌ی دامنش را مرتب کند آرام گفت

_حالا بماند!

دانیار برای فهمیدن و دانستن حریص‌تر شد. نمی‌توانست این سانسورهای اطلاعاتی مادرش را تحمل کند. اما می‌دانست مادرش تا نخواهد نم پس نمی‌دهد. سعی کرد بهش یک‌دستی بزند

_از قباد آتویی چیزی داری؟

ملکه برای لحظاتی ساکت ماند. حتی نگاهش هم خاموش بود و چیزی را نشان نمی‌داد. دانیار گیج و منگ بود و تقریبا داشت به مادرش التماس میکرد

_مادر! یه چیزی بگو!

ملکه توی فکر بود و داشت با حلقه‌ی ازدواجش بازی میکرد. روزی را که شاهپورخان آن حلقه را به دستش زده بود هرگز فراموش نمیکرد. و صدایش که زیر گوشش گفته بود

"کمک کن عشق همتا رو از سرم بیرون کنم."

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بیشتر از آنچه که از دستش برمی‌آمد کمکش کرده بود. همه هم شاهد بودند اما آنطور که باید لطفش را قدر ندانسته بودند. بعد از اینکه داستان قباد پیش آمد نزدیک بود جایگاهش به خطر بیفتد. از تصور اینکه همتا در موقعیتی بالاتر و یا حتی همسطح او قرار بگیرد دیوانه می‌شد.

صدای دانیار او را از افکار پرتش بیرون کشید.

_ حتما قباد یه غلطی کرده و شمام در جریانی؟ درسته؟

ملکه که دید پسرش دست‌بردار نیست تصمیم گرفت با یک جواب کوتاه و مایوس‌کننده او را از سر خودش وا کند

_ راستشو بخوای نمی‌تونم چیزی بهت بگم. چون بهت اعتماد ندارم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



و البته به خواست خودش هم رسید. نگاه دانیار معجونی از درد و افسوس و گلایه بود

_خب خیلی ممنون! از اول هم معلوم بود که نامحرمتون منم!

و با تاسف و دلسردی برای خودش سرتکان داد. ملکه حالا نه اینکه دلش به حالش سوخته باشد! او به این راحتی ها تحت‌تاثیر کسی قرار نمی گرفت. حتی اگر پسر عزیزش باشد! می‌خواست بهش تفهیم کند قصد و نیت بدی ندارد. فقط گاهی از سر مصلحت اندیشی مجبور است با پنبه سر ببرد. همین! پس با لحن دلجویی گفت

_به وقتش بهت میگم! اما الان نمی‌تونم ریسکش رو در نظر نگیرم. برای خودتم بهتره که فعلا چیزی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ندونی! من همیشه آدم محتاطی‌ام! برای همین هم کمتر محکوم به شکست میشم!

دانیار اما دیگر به همین راحتی آرام وقرار نمی‌گرفت. زبانش را روی لبش کشید و با لحنی دادخواهانه گفت

_خب همینطور که داری به خودت افتخار میکنی بهم بگو پدر رو چطور راضی کردی که باز هم یار قدیمیش رو (عمدا این را گفت که ملکه را بچزاند.) فدا کنه و از این فرصتی که دست داد تا ازش طلب عفو و بخشش کنه بگذره! پدر و همه‌ی ما یک عمر در مورد همتا اشتباه فکر و قضاوت کرده بودیم! چرا نباید از همتا که اینهمه سال در حقش ظلم و اجحاف شده دلجویی کنیم؟ بخصوص درمورد پدر که متاسفانه آفتاب عمرش لب بومه! چرا این فرصت رو ازش میگیری؟ خودش چرا قبول کرده؟ البته اگه اینم یه راز نیست و من نباید چیزی بدونم.

ملکه خم شد و از توی جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میز یک برگ بیرون کشید و با آن گوشه‌ی چشمانش را فشرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_با پدرت توافق کردم.

آهی کشید و انگار که بخواهد از خود خجل‌زده‌اش کند به طعنه افزود

_همون معامله‌ای که راپورتش رو به ایگل دادی!

دانیار رو ترش کرد و با دلخوری گفت

_من چیزی از چند و چون توافقتون نمی‌دونم! همینطوری دربسته یک‌چیزایی به ایگل گفتم. حتی فکرشم نمیکردم قباد پسر همتا باشه! فکر میکردم با قباد توافق کردین که این راز بینتون مسکوت بمونه به شرطی که هرچی پول و امکانات میخود در اختیارش قرار بگیره و مهمتر از اون ایگل رو مجبور کنید که زنش بشه!

#۵۳۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



ملکه حالا با همان دستمال داشت دماغش را می‌فشرد

_تا حدودی درسته!

دانیار عاصی و شاکی بود و داشت از فرط عصبانیت دیوانه می‌شد. بدتر از همه اینکه مجبور بود در مقابل مادرش خویشتن‌داری کند

_ولی ایگل حتی اگه ازم متنفر هم باشه ته قلبش همیشه عاشقمه.(هرچند خودش چندان در این مورد مطمئن نبود.) حالا که می‌دونه پدر روی چه حسابی ازش برای قباد خواستگاری کرده محاله که زنش بشه.

_اما تمام قصه این نیست!

دانیار با چشمانی درشت و حالتی گیج و سردرگم به چشمان آرام اما فتنه‌انگیز مادرش خیره مانده بود و منتظر که به او توضیحات بیشتری بدهد و بگوید تمام قصه چیست؟ هرچند نمی‌فهمید قباد چطور حاضر

@Romanbazii

رمان بازار
romanbazar.ir

شده از خیر این موقعیت بزرگ و استثنایی که او را از فرش به عرش می‌برد بگذرد؟ داشت چی را با ارج و قرب پسر رسمی شاهپورخان بودن تاخت می‌زد؟ یعنی همه‌اش به خاطر رسیدن به ایگل بود؟ یعنی پیش خودش حتی یک درصد هم احتمال نمی‌داد که اگر ایگل پیشنهاد شاهپورخان را رد کند چی؟ به از دست دادن فرصت پسر ارشد شاهپورخان بودن می‌ارزید؟ اینهمه حماقت و سادگی و فرصت‌سوزی با عقلش جور درنمی‌آمد. از طرفی چه تضمینی بود که قباد بعد از رسیدن احتمالی به محبوب و معبودش بر سر عهدی که با آنان بسته بود بماند و رازشان را افشا نکند؟ هرطور که فکر میکرد می‌دید یک جای کار این معامله می‌لنگد. اما نمی‌دانست کجا؟ دیگر داشت مطمئن می‌شد که حتما باید ریگی به کفش قباد باشد و ملکه و حتی شاید پدرش این را می‌دانند. برای همین توانسته بودند تا حالا او را ساکت نگه دارند. این با عقل و منطقش بیشتر جور درمی‌آمد. ملکه این تعلیق آزارنده را خیلی کشش نداد و گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_البته قباد می‌دونه که شاید نتونه هرگز به وصال ایگل برسه! در این صورت براش مهم نیست ایگل زن کی میشه! فقط همینکه زن تو نشه هم کافیه!

_لعنتی! و شماهم قبول کردین؟

و با نگاهی پر از غضب و کینه و ملامت به مادرش خیره ماند. ملکه قیافه‌ی بی‌گناهان را به خودش گرفت و با مظلوم‌نمایی گفت

_من همیشه به فکر مصلحت خانواده‌ام عمل می‌کنم! هرکاری میکنم هرتصمیمی میگیرم سعی میکنم به نفع همه‌مون باشه!!

#۵۳۱

• • •

دانیار برایش ادای کف زدن را درآورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_آفرین! جدا که اسم ملکه برازنده‌تونه! فقط میشه بهم بگی الان چه نفعی تو این توافقتون برای منه؟

صدایش از فرص خشم و استیصال می‌لرزید. مخاطبش اما حالا نسبت به او در وضعیت بهتری بود.

_آروم باش دانیار!

دانیار به صندلی‌اش تکیه داد. پاروی پایش انداخت و ژست آدمهای خونسرد و بی‌خیال را به خودش گرفت

_من آرومم! درنهایت هم قراره کار خودمو بکنم ! اما فقط میخوام از شما که ادعای بزرگی و رهبری می‌کنی و با "قدرت زنان برتر" فکر میکنی و تصمیم می‌گیری توضیح قابل قبولی بشنوم! آیا این حقم نیست که بدونم من قراره چه سودی از توافق شما ببرم؟

_تو دنبال منفعت شخصی هستی؟ قرار نیست تک به تک یه چیزی گیرمون بیاد! باید سود و مصلحت کل خانواده در نظر گرفته بشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همانقدر که ملکه حق‌به‌جانب بود دانیار هم طرف خودش را می گرفت

_آره من دنبال منفعت شخصیم هستم! بذار به حساب خودخواهیم! برام مهم نیست! نمی‌خوام جزئی از مافیای شما باشم ! من می‌خوام حق انتخاب داشته باشم! نه اینکه بشینم شما برام نقشه بکشین و وسط عمل انجام شده‌تون هولم بدین. ترجیح میدم همه دنیا بفهمن قباد پسر ارشد شاهپورخانه! به درک! حالا که فکرشو میکنم می‌بینم مصیبت چندان بزرگی هم نیست! من نمی‌خوام ایگل رو از دست بدم! به هیچ قیمتی! حاضرم اینجا و معدن و همه چیو بذارم برای قباد، دست ایگل رو بگیرم برم یه جای دور! اما قربانی سیاست‌بازی شما نشم!

ملکه از این ابراز عشق بی‌پروایانه‌ی پسرش... از این حالت عصیان و صراحت لهجه‌اش دچار اشمئزاز و کراهت و خشم شد. اگر می‌توانست جلوی گوشهایش را می گرفت تا حتی یک کلمه از آن حرفهای ناگوارش را

@Romanchii

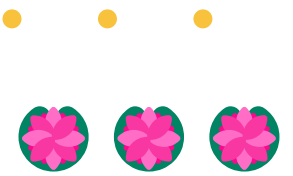
رمان بازار
romanbazar.ir

نشنود. گوشه‌ی لبهایش را گزید و بعد از دم و بازدمی کوتاه که چیزی از برآشفتگی‌اش کم نکرد گفت

_اتفاقا پدرت هم نمی‌خواست از خواست خودش کوتاه بیاد! اما می‌دونی چی باعث شد از تصمیمش عقب‌نشینی کنه؟

دانیار پوزخندزنان سرتکان داد. انگار که می‌خواست بگوید " برام مهم نیست!" و واقعا هم نبود.

#۵۳۲



_پدرت مجبور شد به خاطر خیر و صلاح خانواده کوتاه بیاد و بار سنگین گناهشو با خودش به اون دنیا ببره اما این خانواده از هم نپاشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار بی‌حوصله‌تر از آن بود که پای منبر مادرش بنشیند و این گفتگوی بی حاصل را ادامه بدهد. دیگر هیچ میل و رغبتی به شنیدن حرفهای مادرش نداشت. برای همین از جا بلند شد. با قیافه‌ای مصمم و لحنی که بوی قاطعیت و اولتیماتوم می‌داد گفت

_هیچ دلم نمی‌خواد از اون خیر و صلاح‌های مسخره و احمقانه‌تون چیزی بدونم و تو این زنجیره بدبختی بمونم. ترجیح میدم از همینجا یکراست برم پیش قباد و بهش بگم این تو و این پدرت و این عمارت لعنتی! برو هرغلطی دلت خواست بکن! منم کاری رو می‌کنم که باید بکنم. با وجود دیار اینجا دیگه امنیت جانی ندارم. بهتره که جونمو بردارم و با پای خودم از اینجا برم. برام اهمیتی نداره بین شما و پدر و قباد چه توافق تو توافقی شده! من ایگل رو هم با خودم می‌برم.

ملکه که تا عمق وجودش از زهر کلمات دانیار سوخته و کم مانده بود که از درد درونش فریاد بکشد؛ اما صبورانه برخودش مسلط ماند و تصمیم به مقابل به

@Romanbazari

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل گرفت. پس توی چشمان خیره‌سر پسرش زل زد و انگار که بخواهد با یک ضربه‌ی فنی ناکارش کند غیظ و شماتتش را لای لحن آرام و شمرده‌اش پیچید و با بی‌مهری تقدیمش کرد.

ـ می‌دونی این زنجیره‌ی بدبختی‌مون از کجا شروع شد؟ اگه تو باعث مرگ دیانا نشده بودی و اینهمه سال رو گندت سرپوش نمی‌ذاشتی، مونس هم رازت رو به دیار نمی‌گفت و اونم کینه‌تو به دل نمی‌گرفت و هرگز بهش نزدیک نمی‌شد که یکروز خیال کنه عاشقش شده و شاید که مونس هم به سمت مرگ هول داده نمی‌شد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۵۳۳



فصل شصتم

دیان وقتی داشت با پشت دستش اشکهایش را می‌چید با ناامیدی و خستگی یک پیرزن سالخورده و محنت کشیده گفت

_همه‌چی به هم ریخته! انگار هیچکدوممون دیگه اون آدم سابق نیستیم! حتی با مرگ مونس هم که نیمی از این فتنه‌ها و آشوبها زیر سرش بود چیزی عوض نشد. دیگه این زندگی برامون زندگی نمیشه! کاش یه شهاب سنگ میزد نیست و نابود می‌شدیم!

جمله‌ی آخرش را با بغض گفت و صورتش از غم چین‌چین شد. نزدیک بود مرا هم با حرفهایش به گریه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بیندازد. البته که دل من هم برای آن دیان شاد و سرزنده که طنین دلنواز خنده‌های بی‌خیالش در عمارت می‌پیچید، برای نسخه‌ی بهتری از خودمان، برای همه‌ی آن روزهای آرام و عادی که تنها دغدغه‌ام دلتنگی برای دانیار بود و گاهی هم نم اشکی که با آن غم کهنه‌ی یاد و خاطر دیانا را از دل بشویم تنگ شده بود اما مثل او از زندگی سیر نشده بودم هنوز. گرچه روزهای خوب رفته برنمی‌گشتند اما به قول خجه فردا هم روز خدا بود!

دلم نمی‌خواست خجه‌بازی دربیاورم و گوشش را با نصیحت‌های دلسوزانه‌ام پر کنم اما باید به زبان بی‌زبانی بهش می‌فهماندم که آدمیزاد به امید زنده است. برایش کمی از خودم گفتم. از کودکی غم‌انگیزم که هرگز نفهمیدم پدر داشتن چه حسی دارد و دختر بابا بودن یعنی چه؟ و تا آمدم دلخوش به وجود عزیز مادرم باشم روزگار داغش را به دلم گذاشت. از رنج و حسرتهایم که با من قد کشیدند و روزبه‌روز بزرگتر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شدند. اما هرگز دلم نخواسته بود که مرگ تنها وسیله‌ی نجاتم از این زندگی محنت‌بار باشد.

او با گریه‌ای فروخورده، نگاهی مات و سکوتی مبهم بهم گوش می‌داد اما نمی‌دانم حرفهایم را هم می‌شنید یا حواسش جای دیگری بود؟

دست خودم نبود. نگرانش بودم. انگار وضعیت روحی و روانی خوبی نداشت و ما آنقدرها که دلواپس جنون‌زدگی دیار بودیم به روحیه حساس و آسیب‌دیده او توجهی نداشتیم. این‌روزها درعمارت هرکه سرگرم گرفتاری‌ها و مشغولیات خودش بود و کسی به کسی نبود. گویی که همدیگر را به حال خود رها کرده بودند.

#۵۳۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا باز وضع من به نسبت بقیه بدک نبود و به خاطر زخمی که از ماجراجویی انتقامجویانه‌ی دیار برداشته بودم مورد لطف و توجه همه بودم (به جز قباد که هنوز هم به دیدارم نیامده و حتی از کسی هم حالم را نپرسیده بود.) اما در کل انگار واقعا همه از حال هم بی‌خبر بودند. به نظر می‌رسید کنترل اوضاع از دست ملکه هم دررفته بود و نمی‌توانست دیگر این بلبشوی خانوادگی رو آنطور که می‌خواست سر و سامان بدهد.

وقتی دیدم حرفی نمی‌زند مجبور شدم صداش بزنم.

_دیان؟

نگاه گنگش را که به من دوخت به رویش لبخند زدم و به عنوان حسن ختام حرفهای قبلم با لحنی تسلی‌بخش گفتم

_نگران نباش عزیزم! چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او که تا آن لحظه خاموش و سرد سر در گریبان خودش کشیده بود و به نظر می‌رسید که حرفهایم را دایورت کرده باشد ناگهان به حرف آمد و با صدای تودماغی‌اش در جوابم گفت

_روزهای بد می‌رن! روزهای بدتر میان!

و من نتوانستم وانمود کنم که به این جمله‌اش اعتقادی ندارم. شاید که حتی روزهای خیلی بدترتری هم انتظارمان را می‌کشید و بعد که در امتداد نگاهی معنی‌دار به هم پوزخند زدیم او دستی نوازشگرانه روی بانداژ کشی دست زخمی‌ام که از گردنم آویزان بود کشید و با محبتی خواهرانه گفت

_هیچوقت نمی‌ذارم اتفاق برات بیفته ایگل! دیار بهم قول داده! از کاری که کرده مثل سگ پشیمونه! می‌گفت خودشم نفهمید چی شد؟ انگار مغزش تحت فرمان ابلیس بود! بعد از شلیک فهمید چه غلطی کرد و بعدم به گوه‌خوردن افتاد! دیار میگه اونقدر خودش هول کرده بود که پس افتاد. می‌گفت اون لحظه نمی‌دونست اول باید به داد کدومتون برسه!

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه دیگر امیدم را به دیار از دست داده بودم اما تنها برای دلخوشی دیان بود که گفتم

_می‌دونم! دیار فقط قد دراز کرده! اما با این کارش ثابت کرد هنوز خیلی بچه است! منم به خاطر این بچگی و پشیمونیش بخشیدمش!

خواهرش هنوز داشت به روی خطاهایش ماله می‌کشید.

_آره به خدا! مغزش خیلی کوچیکه! ولی با اینهمه حساب تو رو از بقیه جدا کرده!

#۵۳۵



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اون شاید با دیار و قباد دلش صاف نشه چون پیش خودش فکر میکنه یکی از اونا مقصر مرگ مونسن! ولی قسم خورد تو رو از لیست سیاهش حذف می‌کنه! به روح دیانا قسم خورد...

من داشتم به این فکر میکردم که ظاهرا همه از موضوع رابطه‌ی دیار و مونس خبر دارند و دیار بی‌خودی داشت تهدیدم میکرده که حرفهایش را پیش کسی افشا نکنم. حالا خداخدا میکردم که آن را از چشم من نبیند. باید از دیان می‌پرسیدم چطور فهمیده؟ نمی‌دانم در نگاهم چه دیده بود که برای اطمینان‌بخشی و خاطرجمعی بیشتر به من گفت

_اصلا محض احتیاط خودم بادیگاردت میشم!

مطمئن بودم که زبان نمی‌ریزد و اگر پایش می‌رسید از من در مقابل تهدیدات جانی برادرش محافظت میکند. برای همین قدردان خوشقلبی‌اش بودم. با نگاه و لبخندی تقدیرآمیز گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_از حسن نیتت ممنونم دیان! دوستی و حمایت تو برام دلگرمی بزرگیه!

و بعد از مکثی کوتاه تیرم را در تاریکی رها کردم

_ میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

قطعا اگر از نیتم چیزی می‌دانست خودش را آنقدر مشتاق نشان نمی‌داد

_آره حتما!

_تو از جریان بین مونس و دیار خبر داشتی؟

سرخ شد و حالت شرمنده و متاسفی به خودش گرفت. آنقدر که از سوالم پشیمان شدم.

_آره یه کم!

با اینکه معذبش کرده بودم اما با خودم گفتم حالا که باعث ناراحتی‌اش شدم کمی بیشتر یا کمتر فرقی نمیکند.

_یه کم یعنی چقدر؟ اصلا از کجا فهمیدی؟

@Romanchii

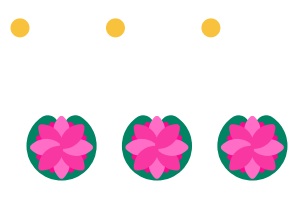
رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی صورت برآشفته‌اش کشید. موهایش را که به تازگی با مدل مصری کوتاهش کرده بود پشت گوشهاش زد و آب دهانش را قورت داد. حالا داشت با پلاک گردنی‌اش که حروف اسمش به انگلیسی بود بازی میکرد. انگار توضیح دادن در این مورد برایش سخت و دردناک بود.

_می‌دونم که دیار به دانیار خیانت کرد! اما مطمئنم مونس زیر پاش نشست و فریبش داد.

با قسمت دوم حرفهایش بی‌بروبرگرد موافق بودم. اما به عنوان دختری که مورد علاقه‌ی دانیار بود می‌توانستم به قسمت اول جمله‌اش اعتراض کنم

#۵۳۶



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_البته خیلی هم خیانت محسوب نمیشه. چون هردومون می‌دونیم که دانیار چقدر از مونس بدش می‌اومد!

شاید اگر خیلی فروتنی نمیکردم درستش این بود که می‌گفتم " هردومون می‌دونیم که دانیار عاشق کیه؟"

دیان سرش را تکان داد که باعث شد اولش فکر کنم صددرصد با من هم‌عقیده است اما برای نقض دلیلی که برای رد خیانت آورده بودم او باور و دیدگاه برتری داشت.

_ولی هرچی هم باشه برادر به برادرش نباید از پشت خنجر بزنه!

_بله درسته!

از این تذکر درستش بفهمی نفهمی جا خورده بودم. از اینکه با این سن کمش مجبور شده به من درس اخلاق بدهد بهتر بود از خودم خجالت می‌کشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیار اونقدر توسط مونس شست‌وشوی مغزی شده که حالا ادعای خونخواهیشو داره و می‌خواد انتقامشو از دانیار بگیره! راستش من برای دانیار خیلی ناراحت و نگرانم!

و دستش را با حالتی مستاصلانه روی پیشانی‌اش گذاشت. آمدم باز دلداری‌اش بدهم که تقه‌ای به در خورد و تا خودمان را جمع وجور کنیم کلید توی در چرخید و دانیار با چهره‌ای آرام و مغموم از در آمد تو. من مثل دختربچه‌ها از دیدنش دستپاچه شده بودم و حتی احساس می‌کردم گونه‌هام گل انداخته! او اما بی‌آنکه نگاه به من کند بدون هیچ توضیحی از دیان خواست تنهایمان بگذارد. دیان هم بدون اینکه در مقابل درخواستش مقاومتی بکند از لب تختم خود را پایین کشید، صورتم را بوسید و بعد از خداحافظی کوتاه با ما از اتاق بیرون رفت.

دانیار پشت سر دیان رفت که در را قفل کند. (برای اینکه اینجا در امنیت جانی باشم و یک‌وقت خطری از طرف دیار باز تهدیدم نکند در اتاقم در تمام طول

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

شبانه‌روز باید قفل می‌ماند و خجه هم برای احتیاط و مراقبت بیشتر شبها در اتاق من می‌خوابید. و این یک دستور از طرف دانیار بود و به رغم مخالفت و غرغرهای ملکه که معتقد بود بی‌خودی شلوغش کرده‌ایم و نیاز به اینهمه تمهیدات و سختگیری نیست و خطری تهدیدم نمی‌کند برای همه لازم‌الاجرا بود. کلید اتاقم تنها دست دونفر بود. خجه و او. و هرکس که می‌خواست به ملاقاتم بیاید باید یکی از آنها در اتاقم را به رویشان باز میکرد.) دانیار که خود را در معرض نگاه‌های حیران و منتظر من می‌دید با قدمهایی آرام به کنار تختم آمد

#۵۳۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و درحالیکه نمی‌توانست چهره‌ی متفکر و پکرش را پشت هیچ ماسک مصنوعی مخفی کند حالم را پرسید و من هم با یک جمله کوتاه (بد نیستم!) جوابش را دادم.

لب تختم نشست و برای لحظاتی در سکوت نگاهش را به دست زخمی و پانسمان‌شده‌ام دوخت. نمی‌دانم آن لحظه داشت به چی فکر میکرد که آنطور غمگین و شکسته به نظر می‌رسید. می‌خواستم حرفی بزنم اما چیزی به ذهنم نرسید. اصلا انگار یادم رفته بود که چطور می‌شود سر صحبت را با کسی باز کرد؟ گفتم شاید بد نباشد موضوع خاله همتا را پیش بکشم و اینکه ازم خواسته ظرف امروز یا فردا برگردم پیشش! اینکه مجبور بود برای دیدن من روزی یک‌بار به این سمت دیوار بیاید برایش عذاب‌آور بود. هرچند با لحن مهربانی که کمتر از او سراغ داشتم گفته بود

_من برای دیدنت حاضرم به جهنم هم بیام ولی اینجا...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و من بهش حق می‌دادم که اینجا بودن حتی از جهنم رفتن هم برایش سخت‌تر باشد. خودم هم می‌دانستم در عمارت غربی در امن و امان بیشتری هستم و نیاز به اینهمه اقدامات امنیتی هم نیست. اما قبل از اینکه یکی از ما چیزی بگوید زنگ تماس تصویری از واتس‌اپ توجهمان را به سمت گوشی‌ام که روی میز بود جمع کرد. برای برداشتن گوشی کمی خودم را از روی تخت بالا کشیدم و داشتم به زحمت بیشتری می‌افتادم که او به کمکم آمد. اما بعد از دادنش به من پشیمان شد و با اخمهایی درهم کشیده و بدون هماهنگی با من تماس را رد کرد و گوشی را جایی دورتر از دسترس من قرار داد و وقتی با اعتراض من روبه‌رو شد (کی بود؟ چرا نذاشتی جواب بدم؟)

با رویی ترش‌کرده گفت

_یکی از خواستگاران بخت برگشته‌ات بود!

دیگر لازم نبود بپرسم کدامشان؟ خب معلوم بود که قباد حالا که به خودش زحمت تا اینجا آمدن را نداده با من تماس تصویری هم نمی‌گرفت و منظورش آن

@Romanbazi

یکی خواستگار بخت‌برگشته‌ام بود! فرید! که از چند و چون موضوع زخمی شدنم چیزی نمی‌دانست. بهش گفته بودم موقع پیاده‌روی و گردش در جنگل در اثر یک بی‌احتیاطی حادثه‌ای برایم اتفاق افتاد که باعث زخمی شدنم شد و حالا او هرروز سعی می‌کرد با من تماس بگیرد که جویای حالم شود.

#۵۳۸

البته این اولین اقدام برای برقراری تماس تصویری از طرف فرید بود. آن‌هم شاید چون هنوز آخرین پیام واتس‌اپش را که نوشته بود " بیداری؟" سین کرده اما جواب نداده بودم. حالا نه اینکه مرض یا غرضی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته باشم! علتش "دچار فراموشی بی‌اختیار شدن" بود که ورود ناگهانی دیان به اتاقم باعثش شد!

پوزخندزنان گفتم

_حالا چرا بخت‌برگشته!؟

سوالم را نشنیده گرفت و به جایش با لحن ناخشنودانه‌ای پرسید

_همیشه باهات تماس تصویری میگیره؟

دروغ چرا؟ حتی با اینکه خیلی اتفاقات این میان افتاده بود و افکار و دغدغه‌های امروزم با دیروز و قبل‌ترها خیلی فرق داشت اما هنوز هم مثل همیشه از حساسیت و حسادتش خوشم می‌آمد! شانه زدم بالا و به قصد سفیدشویی فرید گفتم

_نه! معمولا از این جسارتها نمیکنه! الانم شاید سهوا دستش خورده باشه روی آیکون تماس!

آنقدر حوصله نداشت که با من کل‌کل کند. پوفی کرد و درحالیکه از چیزی خارج از این موضوع هنوز به شدت کلافه نشان می‌داد گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_این مدت فرصت نشد بابت رفتار خشونت‌آمیز و خارج از کنترلی که اون روز تو کلبه جنگلی با تو داشتم ازت معذرت بخوام! ببخش اگه دیوونگی کردم و ترسوندمت!

برای بیان احساساتم به کلمات خاصی نیاز نداشتم. همان تکان دادن سرم و لبخند محوی که تقدیمش کردم هم ترجمان "بخشیدمت" بودم!

بعد هردو همزمان آه کشیدیم و برای لحظاتی در نگاه هم غرق شدیم! داشتم به این فکر می‌کردم چه می‌شد اگر هیچکدام از این اتفاقات نمی‌افتاد و یا دست کم او در مرگ مونس هیچ نقشی نداشت! آن‌وقت حال هردوتامان حالا چقدر می‌توانست خوب باشد! راستی که من و او چه یار و دلدار خوب و قشنگی برای هم می‌شدیم! لعنت به این دنیا که چشم دیدن ما دوتا را در کنار هم نداشت!

آنطور که با سوز و گداز عاشقانه نگاهم می‌کرد می‌شد از شعر غمگین چشمانش یک سرود ملی برای عاشقان دنیا ساخت!

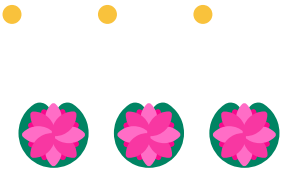
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو فرصت داشتی که واقعیت رو چه در مورد اعتراف من درباره مرگ مونس و چه در مورد اقدام به تیراندازی عمدی دیار به پلیس گزارش بدی اما از این فرصت استفاده نکردی! آیا واقعا از صرافتش افتادی؟

برای جواب دادن به این سوالش نیاز به تردید و فکر کردن و یا استخاره نبود.

#۵۳۹



در این چند روزی که از آن واقعه می‌گذشت من در خلوت و تنهایی‌ام ساعتهای طولانی به این موضوع فکر کرده بودم! هنوز هم با تمام وجودم دوستش داشتم و از عشقش توان دست کشیدنم نبود. اما به خاطر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا و انسانیت و وجدانم باید که ازش می‌گذشتم. می‌دانستم که از این تقدیر گریزم نیست و تاوان سکوتم و چشم بستن بر خون پایمال‌شده‌ی مونس را باید که با شکستن قلبم بدهم. برای همین بی‌تامل در جوابش گفتم

_در مورد دیار این‌بار بله! اما اگه دفعه بعدی هم وجود داشته باشه شاید دیگه بهش رحم نکنم و واقعیت رو به پلیس بگم! البته اگه از اقدام تهدیدآمیز بعدیش جون سالم به در بردم!

سری به نشان اینکه حق با توست تکان داد و بعد برای اینکه بهم متذکر شود هنوز نظرم را درباره‌ی او نگفته‌ام با تردید گفت

_و در مورد من؟

و از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد. من هم! درحالیکه به زور جلوی طغیان احساسات و لرزش صدایم را گرفته بودم آرام لب زدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_جز تو اگه هر پای هر کسی درمیون بود یک لحظه هم برای افشای حقیقت درنگ نمیکردم. اما متاسفانه در مورد تو باید پا روی وجدانم بذارم! چون حریف دلم نمیشم! به پلیس چیزی نمیگم ولی...

مکثی کردم و آه کشیدم

_ نمی‌تونم درخواستت رو قبول کنم! راهمون بازم از هم جدا میشه! و این بار شاید برای همیشه!

«شاید برای همیشه!» و تازه فهمیدم چقدر این جمله درد دارد! و چه تلخ و جگرسوز است! خیلی حرفهای دیگری هم بود که بگویم. یکیش مثلا اینکه نباید عشقمان را با این ناپاکی‌ها می‌آلودی! عشقی که با ریختن خون کسی آبیاری شود ثمره‌ای جز نیستی و تباهی ندارد. نه اینها را نباید می‌گفتم و باید که مثل خیلی حرفهای دیگر در دلم می‌ماند و می‌پوسید. تاب نگاه‌های سوزناکش را نداشتم. چشمانم را ازش دزدیدم و برای اینکه جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم لبهایم را به هم فشردم و رویم را ازش برگرداندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم انگار که از قبل خودش را برای تسلیم شدن به من آماده کرده باشد بی‌اعتراض و بی‌مقاومت سرش را روی سینه‌اش کشید و با صدای بم و پرافسوسی گفت

_دلم می‌خواست حتی شده به زور مجبورت میکردم! اما متاسفانه دیگه اینم ازم برنمیاد! شاید آدم بی‌عرضه‌ای باشم که حتی نمی‌تونم دختری رو که عاشقشم برای خودم نگه دارم! اما این فقط یه روی فاکینگ سکه است! شاید اگه می‌تونستم روی دیگر سکه رو بهت نشون بدم اینقدر راحت برام از خداحافظ تا همیشه نمی‌گفتی!

#۵۴۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش نمی‌کردم که نم چشمانم را نبیند اما زنگ غمگین صدایش اشکهای هزار ساله‌ی مرا هم خبر کرده بود. دیگر نمی‌توانستم خوددار باشم. از دستش شاکی بودم و شکایتش را فقط می‌توانستم پیش خودش ببرم

_تو کار رو برای هردومون سخت کردی دانیار! مونس حتی اگه می‌رفت پیش پدرت و راجع به مرگ دیانا راست و دروغ می‌گفت فوقش برای مدتی از چشم پدر و مادرت می‌افتادی اما بعد چاره‌ای نداشتن جز اینکه ببخشنت! گرفتار دشمن خونگی مثل دیار نمی‌شدی که ندونی باهاش چطور باید مدارا کنی. کار ما هم هرگز به اینجا نمی‌کشید! اما تو بدترین راه ممکن رو انتخاب کردی و هیچ جایی برای جبران نذاشتی! بدون اینکه عواقبشو در نظر بگیری! بدون اینکه پیش خودت بگی پس تکلیف ایگل این وسط چی میشه؟ آیا حقشه که عاشق یه قاتل باشه؟ من به خاطر این بی‌فکری نمی‌تونم ببخشمت!

و نالیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچوقت!

بغضم که ترکید، گریه‌ام که گرفت او با خاطری مکدر و متاثر دستش را برای چیدن اشکهام به صورتم نزدیک کرد من اما با سرسختی سرم را عقب کشیدم و درحالیکه با پشت دستم تندتند داشتم صورت خیسم را پاک میکردم به سیم آخر زدم و شوریده گفتم

_من تصمیمم رو گرفتم. دیگه نمی‌تونم اینجا بمونم. فعلا هم نمی‌خوام زن هیشکی بشم! (نمی‌دانم این‌را برای دلجویی و خاطرجمعی او گفته بودم یا نه؟) می‌رم تهران! هرطور شده یه خونه اجاره می‌کنم و دور از اینجا برای خودم یه زندگی مستقل می‌سازم و سعی میکنم همه‌چیز رو فراموش کنم.

و غد و سرتق و لجوج صاف زل زدم توی چشمانش و درحالیکه معلوم بود منظورم مشخصا به خودش است با لحنی تاکیدی و کنایی افزودم

_و هیچکس هم نمی‌تونه جلومو بگیره!!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۴۱

برای لحظاتی هردو ساکت ماندیم. با نگاهی خیره! دلگیر و غمگین و سرد! گرچه حال من مثل کسی نبود که او حرف آخر را زده. انگار پشیمان از اینکه از خود سرخورده‌اش کرده‌ام منتظر یک معجزه بودم که با کلمات جادویی‌اش بتواند این آتش سوزان غم را در قلب من تبدیل به گلستان عشق کند. اما انتظار بیهوده‌ای بود! او چون پیامبری نفرین‌شده که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عصایش را شکسته باشند از اعجاز درمانده بود. شاید چون خیالش را تاحدودی از این بابت که حالا چون او دستش ازم کوتاه مانده لااقل دست رقیبانش نیز به من نمی‌رسد راحت کرده بودم می‌توانست راه را برای رفتن من باز بگذارد و راضی به از دست دادنم شود. نگاهم به حروف انگلیسی قرمز و آبی USA روی تی‌شرت سفیدش بود. بعد از آن حروف سر خورد روی ساعد ورزیده و از آنجا به ساعت "واشرون کنستانتین" نقره‌اش رسید که صفحه‌ی مشکی جذابی داشت و عقربه‌هایش ساعت ۹:۲۵ شب را نشان میداد و یادم آمد که از وقت یکی از قرصهای آنتی بیوتیکم گذشته!

بعد از آن دقایق سخت و رقت‌بار او از پشت یک لبخند عمیق و تلخ گفت

_آدمها وقتی چیزی برای از دست دادن ندارن خطرناک میشن! خواستم بگم من الان از اون مرحله هم گذشتم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم اینکه گفت یعنی چه و آیا باید می‌ترسیدم یا نه؟ اما مطمئن بودم آن نگاه نافذ و شیدا که می‌توانست تا عمق جانم را بسوزاند نمی‌توانست متعلق به یک آدم خطرناک باشد!

با اینکه نمی‌خواستم لحنم تمسخرآمیز باشد اما انگار که بود

_خب که چی؟ درحالیکه به زور از تهدید قبلی یکی از شما دولتشاهی‌ها جون سالم به در بردم و هنوز جای زخمی که از ترور قبلی برداشتم خوب نشده باید الان اینو هم یه تهدید جدید علیه خودم فرض کنم!؟

_منظورم این نبود!

_پس چی بود؟

و بعد از امتداد سکوت و لبخند ناخواسته و نامفهومش جسورتر شدم و با لحنی سرکوفت‌آمیزتر پرسیدم

_چرا برای رعب و وحشت من باز اسلحه‌ات رو درنمیاری؟ کجا قایمش کردی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

درحالیکه نمی‌توانست آثار عشق را از طرز نگاه‌های محزون و نافذش به من پاک کند آهی کشید و با ملایمت گفت

_اون روز می‌خواستم اون کاراکتر قاتلی رو که از من تو ذهنت ساختی برات واقعی‌تر کنم.

#۵۴۲

اما انگار کمی زیاده‌روی کردم. نمی‌دونم! شایدم قلب دروغ سنجت دستکاری شده باشه که نتونست راست رو از دروغ تشخیص بده!

داشت بهم طعنه می‌زد؟ گله می‌کرد یا چی؟ من چرا معنی حرفهایش را نمی‌فهمیدم!؟ نگاهم با حیرانی روی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش دودو می‌زد. عمدا داشت موضوع را گنگ و پیچیده می‌کرد که مرا گیج کند یا واقعا لحنش گمراه‌کننده بود!؟

_منظورت چیه؟

_خودت باید می‌فهمیدی!

_چیو؟

_حقیقتو!

_از اینکه اعتراف کردی پشیمونی و حالا داری می‌زنی زیرش! درسته؟ خب باشه! تو مونس رو نکشتی! اگه خوشحالت میکنه فکر کن تونستی منو گول بزنی!

_تو واقعا می‌خوای این پرونده رو تو ذهنت ببندی؟ حتی نمی‌خوای یه ذره جا برای شک و تردیدت باقی بذاری؟ شاید حقیقت چیز دیگه‌ای باشه؟

خدای من! مرا چی فرض کرده؟ یک احمق ساده و زودباور؟ نمی‌دانم هدفش از بازی دادن افکار و عواطف من چه بود؟ اما مطمئن بودم گوشهایم مخملی نیست!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز داشت با تانی نگاهم میکرد و لابد ته دلش خوشحال بود از اینکه به حیرانی‌ام کشانده! شانه‌ای بالا انداختم و درحالیکه وانمود میکردم تحت تاثیر این شوک و بازی روانی‌اش نیستم اما بودم گفتم

_من که پلیس نیستم تا همه احتمالات رو در نظر بگیرم! ازت پرسیدم آیا با مرگ مونس ارتباطی داری؟ تو خودت بعد از اینکه اولش انکار کردی یهو تصمیم به اقرار گرفتی! شاید به این امید که من بهت حق بدم و چشمام رو روی این حقیقت زشت ببندم!

چیزی نگفت و من با بیم و امید بیشتری با خودم فکر کردم

" اگه واقعا حقیقت چیز دیگه‌ای باشه باید بیشتر اصرار کنه! باید دلایل قانع‌کننده‌تری برام بیاره! چه می‌دونم! هرکاری می‌تونه بکنه تا شک و تردیدی باقی نمونه!"

اما او فقط نگاهم کرد. از آن نگاه‌های مظلوم‌نمایانه که می‌گفت "ببین حوصله‌ی توضیح دادن و دفاع از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را ندارم! خودت سعی کن بفهمی که من بی‌گناهم!"

زهی خیال باطل! آبی که ریخته بود زمین دیگر جمع نمی‌شد. آدمی که ریگی به کفشش نباشد اینقدر با بی‌ثباتی فکری حرفهای ضد و نقیض نمی‌زند. عمدا خودش را توی تله‌ی یک جنایت گیر نمی‌اندازد و نمی‌گوید ببین!

#۵۴۳

این ردپاهای من است! من بودم! من کردم! و بعد وقتی دید همه چیز دارد به هم می‌ریزد و دارد به ضررش تمام می‌شود با پشیمانی به تک و تا بیفتد که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خلافش را ثابت کند و بگوید درست که گفتم این رد پای من است اما تو باور نکن! این با هیچ عقل و منطقی جور درنمی‌آمد! مگر اینکه با یک آدم مریض و یک بیمار روانی طرف باشیم که دچار روانپریشی و یا شیزوفرنی شده یا رفتارش تحت تاثیر شخصیت دوقطبی‌اش قرار دارد. اما تا آنجا که من می‌دانم او به هیچکدام از این اختلالات روحی روانی دچار نبود.

درست لحظه‌ای که فکرش را نمی‌کردم از جایش بلند شد و با لحنی که که گواه عقلانیتش بود گفت

_تا هنوز فکری برای مهار دیار نکردیم شاید بهتر باشه که تو مدتی از اینجا دور بشی! اینجوری خیال منم راحت‌تره! تا کی می‌تونیم در اتاق رو به روت ببندیم و رفت و آمدها رو محدود کنیم؟ گرچه نبودن و ندیدنت برام خیلی سخته ولی مجبورم تحمل کنم! همونطور که یه تجربه‌ی تلخ پنج ساله رو پشت سر گذاشتم! می‌تونم دلخوش به این باشم که اینم می‌گذره!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت از حالا با من خداحافظی میکرد؟ پس اینکه گفت "شاید حقیقت چیز دیگه‌ای باشه!" چی؟ چرا بیشتر پافشاری نمیکرد؟ حتی اگر بازی دروغ و نیرنگ بود! چرا با مغلطه و سفسطه از خودش جرم‌زدایی نمیکرد؟ من حالا با تمام وجودم آمادگی این را داشتم که خودم را با شنیدن حرفها و تغییر رویه‌اش گول بزنم! حتی با اینکه مدعی بودم گوشهایم مخملی نیست اما... عاشقش که بودم! مگر نگفته‌اند که چشم عاشقان کور است؟ من هم می‌خواستم از دسته‌ی کوران باشم! می‌خواستم با حماقتی خودخواسته باورش کنم. اما او خیلی زود دست از تلاش برای قانع کردن و فریفتن من کشید! دلم می‌خواست از درد فریاد می‌کشیدم. اما با صورتی سنگی و نگاهی سرد و بی‌روح همانطور نشسته بودم و نگاهش می‌کردم. به اشکهایم که گوشه‌ی چشمانم بیقراری میکردند با تهدید فرمان ایست داده بودم! (اگه بریزین می‌کشمتون!) تا اینکه گفت

ـ می‌خواستم یه رازی رو بهت بگم! نذاشتی که!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بغ کرده بودم و اگر مرا می‌چلاندند یک دریا اشک ازم بیرون می‌ریخت اما با نگاه منتظرم نشان دادم که آماده‌ی شنیدن رازی که می‌گفت هستم! گرچه مطمئن نبودم که طاقت شنیدنش را دارم! فقط می‌خواستم حواسم از این لحظات غمگین جدایی پرت شود.

#۵۴۴

• • •

_نباید بهت بگم چون قرار بود سکرت بمونه! و اصلا برملا شدنش به نفعم نیست! حتی از گفتنشم متنفرم اما دیگه آب از سرم گذشته! گفتم که دیگی که برای من نجوشه می‌خوام سر سگ توش بجوشه! تو می‌تونی از من نشنیده بگیری یا نگیری! دیگه به من

@Romanbazar

مربوط نیست! فقط حتما به عواقب هردوش فکر کن و اگه تصمیم گرفتی این موضوع رو برملا کنی ممنون میشم که منو به عنوان منبع این خبر داغ و مهم معرفی نکنی!

لبخندش کمی خبیثانه به نظر می‌رسید. انگار داشت به تبعات این افشاگری می‌اندیشید و پیشاپیش ازش حظ می‌برد!

_مادرم ازم قول گرفته که بنا بر یک سری مصلحت‌های خانوادگی دست به دستش بدم تا این راز سربه‌مهر بمونه! اما من به تو میگم! به این امید که شاید منو به خاطر اونچه که گذاشتی پای بی‌فکریم ببخشی!

کم‌کم داشت بی‌طاقتم می‌کرد. اگر کمی دیگر کشش می‌داد من جیغ می‌کشیدم

_از عجایب روزگار یکیش این بود که قباد برادر من از آب دربیاد و یکی دیگه‌اش اینکه پسرخاله‌ی تو باشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"پسرخاله! پسرخاله! پسرخاله" در سرم مثل بازتاب صدا در دل کوه تکرار می‌شد.

تا چند لحظه حس میکردم ارتباطم را با این دنیا از دست داده و جایی میان زمین و زمان معلق مانده‌ام! ذهنم از کار ایستاده بود!

نزدیک بود اصلا یادم نیاید قباد کیست؟ من کی هستم؟ ما داشتیم راجع به چی حرف می‌زدیم!

خاله؟ کدام خاله؟ خاله همتای من که پسرش در نوزادی مرده بود! همان که دیگران و حتی شاهپورخان فکر میکردند از یک رابطه‌ی نامشروع به دنیا آمده و خاله همتا هم با غروری زخم‌خورده و از روی قهر و غضب هیچ تلاشی برای از اشتباه درآوردنشان نکرد؟ پس قباد چطور می‌توانست همان پسری باشد که مرده؟

هرچه تلاش کردم چیزی بگویم جز اصواتی نامفهوم (عه...! آ...! اوه...!) از دهانم در نیامد. به معنی واقعی کلمه هنگ کرده بودم. نگاهم به صورتش خیره مانده

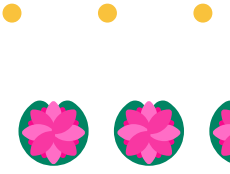
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بود اما نمی‌دیدمش! تصویرش دور و محو شده بود. یک نفر باید دکمه‌ی ری‌استارتم را می‌زد تا مغزم دوباره راه‌اندازی شود. والا تا ابد در بهت شنیدن این خبر عجیب و دور از ذهن می‌ماندم!

نمی‌دانم دانیار چندبار صدام زده بود تا مرا به خود بیاورد اما صدایش از مرز افکار درهم و مغشوشم نگذشت.

#۵۴۵



تا اینکه مجبور شد با دستش شانه‌ام را بگیرد و تکانم بدهد.

_ایگل؟ چرا همینطور مات موندی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانم شده بود! انگار نمی‌دانست پرده از چه راز بزرگی برداشته! خدای من! خاله همتا اگر می‌فهمید! اگر می‌دانست! چقدر خوشحال می‌شد! باید هرچه زودتر این خبر را به گوشش می‌رساندم! باید می‌فهمید زندگی‌اش آنقدرها هم که فکر می‌کرده خالی و بی‌ثمر نبوده و سرنوشت درست جایی که فکرش را هم نمی‌کرد برایش یک سورپرایز بزرگ کنار گذاشته بود.

_تو مطمئنی؟

_دلم می‌خواست می‌گفتم نه ولی آره! در اینکه مادرش همتاست ظاهرا هیچ شکی نیست!

و من درحالیکه از این خوشحالی غریب از خود بی‌خود شده بودم ناله‌ای کشیدم و گذاشتم اشکهایم این شوق غمگنانه را جار بکشند. دلم یک بغل برای تقسیم این شادی غیرمنتظره می‌خواست و چه بهتر که او در دسترسم بود. (هرچند که این چیزی از قاتل بودنش کم نمی‌کرد.) یک دستم را دور گردنش انداختم و سرش را به سمت خودم کشیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیلی خوشحالم! بیشتر برای خاله همتا! اون تو تمام زندگیش حتی یه دل‌خوشی کوچیک هم نداشت!

فکر کردم " یعنی زندگی میخواد بالاخره روی خوشش رو بهش نشون بده!؟"

سرم را به سرش چسبانده بودم تا برای لحظاتی در هوای هم نفس بکشیم! اگر جلوی خودم را نمی‌گرفتم حتی از این هم جلوتر می‌رفتم و صورتش را بوسه‌باران می‌کردم. کمی بعد سرم را عقب کشیدم اما دستم هنوز داشت زبری ته ریشش را نوازش میکرد!

_مرسی که به من گفتی!

نمی‌دانم خودش چه حسی داشت! در عین اینکه غمگین و نگران به نظر می‌رسید با نگاهش قانعم میکرد که لااقل برای من و خاله همتا می‌تواند خوشحال باشد.

_فکر میکنم کائنات داره به شخصه از من انتقام میگیره! من از قباد متنفر نبودم اما ازش خوشم نمی‌اومد و دلم نمی‌خواست هرگز هیچ نسبتی بینمون

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه! حالا اینکه برادرم باشه هیچ! اینکه پسرخاله‌ی توئه برام دردناک‌تره! می‌دونم که یه روز از گفتنش به تو پشیمون میشم! مثل وقتی که از روی یه حسادت فاکینگ بچگانه بی‌عقلی کردم و سرنخ رو دادم دست قباد و فرستادمش بره دنبال شجره‌نامه‌اش که نمی‌دونستم قراره برسه به رگ و ریشه‌ی خودمون! اما به درک! به خوشحالیت می‌ارزه!

#۵۴۶

و دستم را از روی صورتش برداشت و بوسیدش! با چشمانش آنقدر قربان‌صدقه‌ام رفت که خودش را منقلب کرد و مرا بی‌تاب. فقط برای اینکهعوص کردن آن شوریدگی بی‌موقع پرسیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا قرار بود موضوع به این مهمی سکرت بمونه؟

و تازه مغزم شروع به کار کرد و یادم انداخت شاهپورخان نامه‌ای برای خاله همتا نوشته بود که او از روی خشم و غیظ انداختش توی آتش شومینه! حتما شاهپورخان به طریقی خودش به حقیقت پی برده و توی آن نامه به این موضوع اشاره کرده و خواسته بود که حقیقت را با خاله همتا درمیان بگذارد و اگر خاله همتا برای سوزاندنش عجله نمیکرد شاید اتفاقات قشنگتری برای هرسه‌نفرشان رقم می‌خورد! اما خب پس چرا خاله همتا اینهمه سال خیال می‌کرده پسرش وقتی نوزادی کوچک بود بعد از اینکه مریض شد از دست رفت؟

دانیار طره‌ای از موهام را که مثل تاک انگور افتاده بود روی چشمانم کنار زد و گفت

_اگه کمی از سیاست‌های انگلیسی ملکه رو بلد باشی نباید برات جای سوال باشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد در امتداد نگاه هم از آن لحظات عاشقانه و شوریده کنار کشیدیم. فکر کردم " یعنی شاهپورخان هم افتاد تو دام سیاست‌های ملکه یا اینکه خودش به دلایلی از گفتنش منصرف شد؟ "

درحالیکه هنوز گیج و سردرگم به نظر می‌رسیدم گفتم

_اما این با شناختی که من از پدرت داشتم جور درنمیاد! چطور اینهمه سال ساکت موند و گذاشت پسر خودش بشه نوکر درگاه خونه‌اش !؟

و دیگر نگفتم این از انسانیتش به دور بود!

_پدرم تحت تاثیر شایعات اون سالها فکر میکرد همتا از مرد دیگه‌ای باردار شده! اما مثل اینکه بعدها متوجه میشه که اشتباه میکرده و قباد پسر خودشه و ناخواسته و ندانسته این ظلم رو در حق قباد و همتا و البته خودش روا داشته!

_چه سرگذشت عجیب و رقت‌انگیزی!

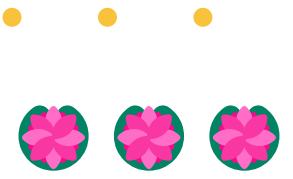
و به نشان تاسف سر تکان دادم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ قباد و خاله همتا یک عمر بدون اینکه بدونن مادر و پسرن در جوار هم بودن و حق مسلم یک زندگی عادی و عادلانه رو از دست دادن! حالا که حقیقت معلوم شده نباید از این نسبت بی‌اطلاع بمونن! و اون کسانی که بخاطر مصلحت‌های شخصی اینو نمی‌خوان باید از قهر خدا بترسن!

#۵۴۷



با اینکه طعنه‌ام آشکار بود و علنا پدر و مادرش را نکوهش کرده بودم اما او با بی‌خیالی اشتباه مرا تصحیح کرد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاله همتات قرار بود بی‌خبر بمونه! ولی قباد الان اینو می‌دونه اما طبق توافقی که با مادرم کرده نباید بروز بده!

با تمام حرصم روی پتوی تابستانی خوش نقش و نگارم چنگ انداخته بودم

_چه توافقی؟ در ازای چی؟ چی می‌تونه باارزشتر از این باشه که یه مادر و پسر بعد سالها بی‌خبری به هم برسن؟ اونم برای یکی مثل قباد که عمری بی‌کس و کار بود! اصلا چرا باید قباد راضی به این کار بشه؟ من که سر درنمیارم! پسره‌ی احمق!

آنقدر عصبانی بودم که مطمئنم اگر پیشم بود به یقه‌اش می‌چسبیدم و سرش داد می‌کشیدم که خودت و مادرت را به چی فروختی؟

نمی‌دانم قصد طفره رفتن داشت یا چی؟ از پیشم عزم رفتن کرده بود.

_جزئیاتش پیچیده است و قابل گفتن نیست! الان دیگه وقت خواب و استراحتته! من باید برم به یک

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سری حساب و کتابهام برسم! مطمئنم ملکه ساعت ورود و خروجم به اتاقت رو چک میکنه. اگه یه کم دیگه پیشت بمونم حتما برای پاره‌ای توضیحات احضارم میکنه!

درحالیکه پتو را از روی خودم کنار می‌زدم گفتم

_من که فکر نکنم دیگه تا صبح از فکر و خیال خوابم بره! تو هم که برات مهم نیست مورد قهر و غضب مادرت قرار بگیری! اگه بود این راز مهم رو بهم نمی‌گفتی!

_آره! با علم به اینکه می‌دونم تو کار خودت رو میکنی و بعدش قراره چه شری به پا بشه این خبر محرمانه رو گذاشتم کف دستت! ولی حوصله‌ی شنیدن غرولندهاشو ندارم!

اما تا نگاه مغموم و متوقع و لب و لوچه‌ی آویزانم را دید به ناچار تسلیم شد.

_ببین! حرفهای مگویی هست که حتی منم ازش بی‌خبرم! اما چیزی که تو باید بدونی اینه که قباد حاضر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شده در ازای ازدواج نکردن من با تو این راز رو مسکوت بذاره!

فکر کردم

" چه شرط مسخره‌ای! فکر نمیکردم اینقدر بدجنس باشه! "

#۵۴۸



_برای قباد متاسفم! باخت بدیه براش! اما اگه می‌دونست من چرا و به چه دلیل قرار نیست زنت بشم حاضر نمی‌شد تن به همچین معاهده‌ی ننگینی بده!

_اما فقط این نیست!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چی؟

_گفتم که منم از همه چی خبر ندارم! اما حدس می‌زنم که مادرم از قباد گزکی داره که مجبورش کرده در مقابل درخواستش شرط سنگینی نذاره! بالاخره می‌فهمم چه آتویی داده مادرم داده!؟

من هم حدسم همین بود و خیلی کنجکاو شده بودم که بدانم قباد ممکن است چه غلطی کرده باشد!؟

_قول می‌دی بعدش به منم بگی؟

_تو هم قول میدی هرگز زن برادر ناتنی من که از قضا پسرخاله عزیزت هم هست نشی؟

با خباثت گفتم

_نمی‌تونم همچین قولی بهت بدم!

چهره‌اش مکدر شد و ریخت به هم! انگار که توی گوشش زده بودم! با اخمهایش می‌توانست آدم را بزند. کلماتش آهنگی توبیخ‌کننده داشت!

_حتی شوخیشم حالمو بد می‌کنه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و انگار که دچار گرگرفتگی و نفس‌تنگی شده باشد بلوزش را از تنش کند و با گامهایی پرشتاب به سمت یکی از پنجره‌های باز اتاق رفت و سرش را از آن کشید بیرون!

من هم پشیمان از اینکه نباید جواب خوبی‌اش را با بدجنسی‌گری می‌دادم از تختم بیرون خزیدم و پشت سرش خودم را به آن پنجره رساندم! حالا با پوست برنزه تنش و آن اندام ورزیده و تماشایی فاصله‌ای نداشتم. درحالیکه مثل او خودم را به شمیم خنک آن شب پرستاره می‌سپردم آرام گفتم

_قول میدم!

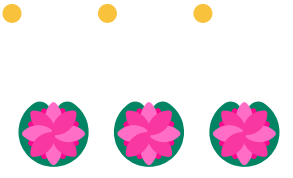
برگشت و از روی شانه نیم‌نگاهی به من کرد. اما هنوز چیزی نگفته بود که از جایی نامعلوم سنگی با سرعت به سمتمان آمد که به نظر می‌رسید از یک تیروکمان چوبی (کش‌تفنگ) پرتاب شده باشد و با همان سرعت خورد به سر دانیار و انداختش زمین. من هول کردم و جیغ‌کشان پهلویش افتادم. کنار گوشش ورم کرده و شکسته بود و داشت ازش خون می‌چکید اما با این

@Romanbazar

حالش نگران من بود که مبادا در این پاتک شبانه کش‌تفنگی من طوریم شود.

بعد هم دستم را گرفت و تا با سری خمیده و در پناه هم از آن مهلکه بگریزیم سنگهای بعدی هم پشت سرمان شلیک شد و به دنبالش شیشه‌ها به نوبت شکستند و با سروصدای زیاد فروریختند.

#۵۴۹



قیامتی به پا شده بود. همه حتی شاهپورخان با هیاهو و جنجال از اتاقشان بیرون زده و خود را پشت در اتاق ما رسانده بودند و با دیدن دانیار که با نیم‌تنه‌ی لخت در اتاقم را به روی چهره‌های متوحششان باز کرده بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دچار شوکه‌ای مضاعف شدند. اما شرایط طوری به هم ریخته بود که لااقل به خاطر سر خونینش هم شده چیزی به روی خود نیاوردند .

ظاهرا کسی جرات نکرده بود از خانه بزند بیرون و برود سراغ دیار. اما دانیار می‌خواست این کار را بکند و حتی خواهش و اصرارهای من و بقیه هم نتوانست رای‌اش را بزند.

او ازم خواست هر اتفاقی افتاد از کنار پدرش جنب نخورم و بعد بدون اینکه فرصت کند یا بخواهد برگردد تی‌شرتش را از اتاقم بردارد و بپوشدش و بی‌آنکه اهمیتی به آخرین خواهشهای خجه بدهد

(تو رو خدا نرو، شر میشه دانیارخان! ولش کن!) رفت که به حساب برادر بی‌عقل و شرورش برسد!

دیان با صدای بلند گریه میکرد. باید هم می‌کرد. چرا که برادرش به روح دیانای فقید قسم خورده بود کاری به کار من نداشته باشد اما متاسفانه قسمش را شکسته بود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

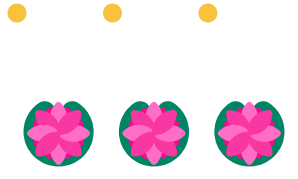
شاهپورخان از خجه و ملکه خواست هرچه زودتر دنبالش بروند و با کمک قباد مانع از برخورد و درگیری دوبرادر شوند. اما تا آنها و من (که نمی‌خواستم در این شرایط جنگی پشت سنگر بمانم و برای اولین‌بار از فرمان تشرناک شاهپورخان (تو هیچ‌جا نرو ایگل!) سرپیچی کرده بودم) به این ماموریت اعزام شویم (قباد هم معلوم نبود کجا مانده؟) دانیار برادرش را توی اسطبل در کنار اسبش گیر انداخت و ضمن گلاویز شدن با دشنام و الفاظ رکیکی از خجالت هم درآمدند و بعد از یک ضرب و جرح سخت، دانیار که زورش بیشتر بود با غلبه بر او دست و پایش را با طنابی که به گل یکی از ستون‌های وسط استطبل آویزان بود بست و هرچه فریاد داشت بر سرش کشید. و بعد برای اینکه زهرچشم بیشتری ازش بگیرد در میان جیغ و داد و گریه‌ی ما تماشاگران آن نمایش ترسناک و فریادهای عاجزانه‌ی مادرش رفت از کنار بخاری هیزمی که برای گرم نگه داشتن استطبل در زمستانها آنجا بود یک پیت نفت آورد و قبل از اینکه ما بتوانیم کاری بکنیم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سر خودش و او ریخت. فندکش را هم از جیب شلوارش بیرون کشید و درحالیکه معلوم نمیکرد این‌کارها چقدرش جدی و چقدرش برای ایجاد رعب و وحشت در قلب دیار است تهدیدش کرد که اگر دست از این دیوانه‌بازی‌هایش برندارد هم خودش و هم او را آتش می‌زند.

#۵۵۰



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حیوانات هم در کار آدمها مانده بودند. اسبها از هجوم جانوارن دوپایی که شبانه و با سروصدای زیاد دوره‌شان کرده بودند ترسیده و بی‌امان شیهه می‌کشیدند. سگ شفردی که نگهبان اسبها بود یک گوشه ایستاده و به سمت ما واق‌واق اعتراض‌آمیزی سر داده بود. حتی باربی هم که در محفظه‌اش بسته شده بود داشت بع‌بع‌کنان بی‌قراری میکرد.

خجه مرا که می‌خواستم برای میانجیگری بروم خودم را به دست و پای دانیار بیندازم میان بازوانش به زور نگه داشته بود. ملکه با عجز و لابه می‌خواست بهش نزدیک شود اما او فریاد زد هرکس پا پیش بگذارد شعله‌ی فندک را به خودشان می‌کشد. و آنقدر جدی بود که برای هیچکداممان جای تردید باقی نگذارد.

دیار با سروصورتی زخمی و درهم کوبیده انگار که یادش نباشد توی چه موقعیتی گیر افتاده یا برایش مهم نبوده یا که همه چیز را به سخره گرفته بود آب دهانش را پرت کرد سمتش و بعد بی‌ترس و شرور زل

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زد توی چشمان غضب‌آلوده‌اش و باز برایش شروع به رجزخوانی کرد

_فکر کردی ازت می‌ترسم؟ این تویی که باید از من بترسی! توئه کثافت! توئه عوضی! بی‌چاره‌ات میکنم! نابودت میکنم! داغ عشقت رو به دلت می‌ذارم!

دانیار که از شجاعت احمقانه‌ی برادر چموشش به تنگ آمده بود بی‌آنکه حتی دیگر بتواند ملاحظه‌ی اسیر بودنش را بکند به سمتش حمله‌ور شد و با لگدهایش به جانش افتاد.

_خفه‌شو! خفه‌شو! خفه‌شو!

در میان شیهه‌ی اسبهای هراسان و واق‌واق سگ شفرد، دیان آنقدر جیغ کشید که روی دست آمنه که خود رنگ به رخسار نداشت از حال رفت. آمنه مجبور شد با نهیب ملکه دیان را بغل کند و از آنجا ببرد.

من هم دست کمی از دیان نداشتم. اگر خجه زیر بالم را نگرفته بود، اگر پنجه‌های تیزش را توی پهلوم فرو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیکرد پخش زمین شده بودم. دیار اما در مقابل ضربه‌های دانیار خنده‌های عصبی و هیستریک سر داده بود. او با غدبازی بچگانه‌اش داشت کار را هم برای خودش و هم برادرش و هم برای همه‌ی ما سخت‌تر می‌کرد. حتی وقتی دانیار با غیظی درآمده موهایش را از پشت کشید هم دست از خیره‌سری و سرکشی برنداشت. دیوانه‌وار می‌خندید و ناسزا می‌گفت. تا اینکه ملکه با فریادی دلخراش خودش را انداخت میانشان.

#۵۵۱

• • •

🌺🌺🌺

_تو رو خدا رو سر منم نفت بریزین و آتیشم بزنید! مردم از دستتون!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا دانیار خسته و نفس‌بریده و شاید به ملاحظه‌ی مادرش کمی عقب کشید دیار دوباره شروع به فحاشی کرد. ملکه از ترس واکنش دوباره دانیار با دستانش جلوی دهانش را گرفت. زیر نور ضعیف لامپ صد واتی که از یک رشته سیم بلند آویزان بود با دلسوزی و نگرانی رد خون خشکیده را از سر شکسته‌اش تا زیر گردن و روی سینه‌اش دنبال می‌کردم. پوست تنش تحت تاثیر املاح شیمیایی نفت طی همین لحظاتی که گذشت کمی قرمز و دان‌دان شده بود . او که بی‌پروایی و گستاخی دیار عاجزش کرده بود با حالتی مستاصلانه خم شد و دستها را روی زانوانش گذاشت. انگار دیگر نایی برای ایستادگی و تکیه دادن به خودش نداشت. اما حریفش با دست و پای بسته با تن و بدن زخمی و لهیده حتی با اینکه دستهای ملکه روی دهانش بود هنوز داشت از قدرت و برندگی زبانش که در آن لحظات تنها سلاحی بود که داشت علیه او استفاده میکرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_پس چرا معطلی!؟ بیا آتیشم بزن! بیا منو بکش! دیگه داری یه قاتل حرفه‌ای میشی!

و طعنه زد! طعنه‌ای سنگین و تلخ و مخوف!

_تا سه نشه بازی نشه!

و بعد خندید! از آن خنده‌های ترسناک و خبیثانه که ته دل آدم را خالی می‌کند. دانیار دوباره سرراست کرد. مثل غولی که از جوشیدن خشم و نفرت درونش جان می‌گرفت. دوباره چشمانش دوگلوله‌ی آتش شد. دوباره لبریز از وسوسه‌ی خشونت و حمله شد.

دیار انگار رسما از جانش سیر شده بود. عمدا می‌خواست با حرفهای تحریک‌آمیز خود دانیار را جری‌تر کند و به جان خودش بیندازد.

_اگه اون فندک دست من بود معطلش نمی‌کردم! از زنده گذاشتنم مثل سگ پشیمون میشی! باش و ببین!

نمی‌دانم دانیار با چه هدف و نیتی این معرکه را راه انداخته بود. اگر قصدش صرفا ارعاب و زهرچشم گرفتن از دیار بود معلوم بود که پروژه‌اش شکست

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده! حالا کنترل این کارزار ساختگی از دستش در رفته بود و نمیدانست چطور می‌تواند جمعش کند. و آیا اصلا به آن نتیجه‌ی دلخواهش می‌رسید؟

حتی انگار خودش هم داشت ناخواسته وارد این نبرد نمایشی می‌شد و بازی می‌خورد. خجه التماسش میکرد! به خدا و پیغمبرانش قسمش می‌داد که بر شیطان لعنت بفرستد و ولش کند.

#۵۵۲

ملکه که برای اولین بار او را با سروروپی آشفته و موهای درهم‌گوریده می‌دیدیمش با اشک و آه از پسرش می‌خواست که کوتاه بیاید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسیدیم عقلش را از دست بدهد و بخواهد که تهدیدش را عملی کند. آنطور که با مشتی گره خورده و نگاهی پر خشم و کین دورش می‌چرخید و طوری با حرص نفس می‌کشید که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید و رگهای پیشانی و گردنش متورم‌تر می‌شد امکان وقوع هر اتفاق شومی بود.

یک نفر از ما باید کاری میکرد. ما که برای تماشای آن نمایش وحشت آنجا جمع نشده بودیم! فردا برای پشیمانی‌مان دیر بود. با غش و ضعف و عجز و لابه‌هامان نمی‌توانستیم صحنه را عوض کنیم. یکی از ما باید وارد گود می‌شد و آن بازی هولناک و احمقانه را به هم می‌ریخت. همان‌موقع که او با خاموش روشن کردن‌های پیاپی و تهدیدآمیز فندک توی دستش داشت حضور سهمگین و خطرناکش را به رخ برادر بی‌مغز و از جان گذشته‌اش می‌کشید من با تمام زور و توانم خودم را از بند بازوان کت و کلفت خجه که داشت زیر گوشم از درد و ترس زوزه می‌کشید بیرون کشیدم و دویدم سمتش .او پشتش به من بود و تا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین لحظه ندید آنکه جسورانه پرید و آن فندک لعنتی را از توی دستش قاپید و بعد که با واکنش بی‌اختیار و تدافعی‌اش مواجه شد روی همان دست زخمی‌اش به زمین افتاد من بودم!

انگار که از یکی از ما رکب خورده باشد عاصی‌تر و بی‌رحم‌تر شد. غرش صدایش جو سنگین اسطبل را جر داده بود

_بی‌پدرها! مگه نگفته بودم کسی دخالت نکنه؟

آنقدر خون جلوی چشمانش را گرفته بود که حتی قیافه‌ی مایوس و مرعوب مرا هم نمی‌دید. و دست آویزان‌شده از گردنم را. و دردی که ریخته بود توی چشمانم!

می‌خواست با خشونت و زور فندک را از چنگم دربیاورد و من تا جائیکه می‌توانستم با جیغ و گریه و زاری مقاومت کردم تا آنجا که در این کشمکش سخت زخم دستم دهان باز کرد و داغی خون سرریزشده همراه با سوزشی جانکاه مرا تا آستانه‌ی تسلیم شدن

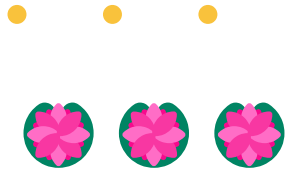
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش برد اما قبل از آن فندک را با آخرین تقلایی که در من مانده بود انداختمش دور. جایی میان بسته‌های علوفه‌ای که روی هم تلنبار شده بود.

در همین فاصله قباد که تا آن لحظه معلوم نبود کجا مانده ناگهان مثل قهرمان فیلمهای فارسی وارد صحنه شد

#۵۵۳



و با فراموشی اینکه همین دیار تا دیروز به او هم به چشم مظنون نگاه می‌کرده با چاقویی که دنبال خود داشت تندتند گره از دست و پایش باز کرد و فراری‌اش داد. تا دانیار به خودش بیاید دید مرغ از قفس پریده

@Romanchii

و روبه‌روی کسی ایستاده که به نظر با آن قباد سربه‌زیر و مطیع و ترسویی که می‌شناخت زمین تا آسمان فرق داشت. این که مقابلش قلدرانه گردن افراشته و با قهر و بیزاری نگاهش میکرد گویی جنبه‌ی دیگری از شخصیت رونشده‌ی قباد بود که قدرت و اعتماد به نفسش را از احساس تعلقش به خاندان دولتشاهی می‌گرفت.

حالا که دیار از مهلکه گریخته بود ملکه می‌توانست با خیال راحت همانجا کنار ستون از حال برود. خجه گریان و لنگ لنگان رفت و بر بالینش نشست.

کسی باور نمیکرد آن که دارد با توپ و تشر و سرزنش به دانیار می‌تازد قباد باشد. همان قباد که یک عمر تحقیر شده بود. یک عمر زور شنیده بود! یک عمر رنج بی‌کس و کاری کشیده بود! یک عمر بهش گفته بودند "بی‌بته"

_این چه بازیه راه انداختی؟ که مثلا خیلی مردی!؟ خجالت نمی‌کشی؟ همه رو نصف جون کردی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قرص و محکم گفت! بی‌آنکه شانه بزند! یا با انگشتان دستش بازی کند یا دچار لکنت شود. این ورژن جدید و قوی‌تری از قباد بود! بی‌هیچ تیک عصبی!

پوزخند دانیار ناباورانه بود و آنقدر درد داشت که من اینجا روی زمین قلبم برایش مچاله شد. همینش کم بود که از قباد زخم زبان بشنود. دنیا عجب دار مکافاتی بود!

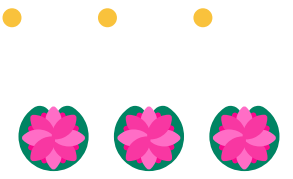
قباد انگار می‌خواست آن شب نقش برجسته و تاثیرگذارش را تکمیل کند. به طرف من آمد و بدون اینکه با مخالفت یا مقاومت من مواجه شود از جا بلندم کرد. نگاهش خیلی حرفها داشت با من بزند. از مهربانی و ترحم! از خشم و عتاب! از سرزنش و استنطاق و از چیزی شبیه نفرت که من مناسبتش را نمی‌فهمیدم! آیا از اینکه آن ادعای بزرگش را که گفته بود " دانیار اونی نیست که نشون میده! " هرگز باور نکرده بودم تا اینکه گوشه‌ای از آن واقعیت انکار شده را به چشمان خودم دیدم از دستم ناراحت و دلچرکین بود؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار که تازه انگار متوجه موقعیت من و خونریزی دستم شده و یادش آمده باشد که با من چه کرده

#۵۵۴



دودستی بر سر خودش زد و بعد با مهربانی دیرهنگامش خود را به من و او رساند و بی‌توجه به دستهای قباد که چون سیم خارداری محکم به دورم کشیده شده بود خواست ازم دلجویی کند.

_متاسفم ایگل! ای وای! ای وای! نفهمیدم چی شد!

لحنش ملغمه‌ای از عجز و وحشت و خواهش و پشیمانی بود. و نگاه من سرد و مغموم و دلگیر! انگار که با زبان بی‌زبانی می‌گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" به اندازه کافی ناامیدم کردی! دیگه پشیمونیت چه فایده‌ای داره!؟"

او تاب برخورد قهرآمیز مرا نداشت. می‌خواست برای جلب توجه و ترحمم تقلای بیشتری کند.

_ایگل من تو حال خودم نبودم! ببخش! تو نباید با این وضعت می‌پریدی وسط تا من خر بهت حمله کنم! ای خدا! نفهمیدم چه گوهی خوردم! بیا ببرمت بیمارستان پانسمانت رو عوض کنم! خواهش می‌کنم ایگل! منو نگاه کن! با من حرف بزن! یه چیزی بگو! نمی‌بینی چقدر حالم خرابه!؟ تو دیگه بدترش نکن!

و همزمان که دستش را آرام و نوازشگرانه روی آستین خون‌آلودم می‌سراند صورتش از رنج درونی‌اش چین‌چین شد. اما نهیب تحکم‌آمیز و غیرمنتظره‌ی قباد دستش را ازم کوتاه کرد.

_اگه یکبار دیگه دستت بهش بخوره من می‌دونم با تو!

و با اخم و چشم‌غره دستش را از آستین من کند و مثل یک تکه آشغال دور انداختنی پرتش کرد پایین! اگر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیگر بود مطمئنم قباد را از این کارش پشیمان می‌کرد. اما آن شب دیگر توانی برایش باقی نمانده بود. تمام نیرو و انرژی‌اش را صرف نبرد بیهوده با دیار کرده و حالا اندک جانی داشت که فقط خود را سرپا نگه دارد. من با بی‌طاقتی رویم را ازش برگرداندم تا آن چهره‌ی شکست‌خورده و غم آمیخته با نگاه‌های مات و مبهوتش را نبینم.

دیار که به لطف قباد از دست برادرش قسر دررفته اما هنوز نمی‌خواست دست از سر دانیار بردارد به تلافی کتک‌هایی که خورد تصمیم گرفت شب سخت و سیاه برادرش را تیره‌تر و تباه‌تر کند. از جایی بیرون اسطبل داشت فریادزنان می‌گفت

_دیانای بی‌چاره رو کشتی و جسدش رو انداختی تو رودخونه! مونس می‌دونست! برای همین الان دیگه زنده نیست! کثافت رذل! قاتل! قاتل! من انتقام هردوشونو ازت میگیرم!

خجه هاج‌واج نگاه به ملکه کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۵۵

هم خودش یکه‌خورده بود هم نگران شوکه شدن دوباره‌ی ملکه بود اما ظاهرا این خبر دست دوم بود برایش. آنطور که او را به هم ریخته بود اثر ویرانگری روی ملکه نداشت. فقط با خجلت و بی‌چارگی گوشه‌ی لبش را گزیده بود که جلوی هق‌هق دردناکش را بگیرد. انگار که خودش این‌را می‌دانست. از همان منبعی که به گوش دیار رسانده بود.

نگاه کوتاه و معنی‌داری از بین من و قباد گذشت. آیا او همان منبع مشترک و موثق بود؟ یا مونس هم نقشی در این افشاگری داشت؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دل من پیش دانیار بود. با این حال زار و طردشده‌اش چطور می‌خواست این ضربه‌ی آخر را تاب بیاورد!؟ این چه شب شومی بود که نحوستش انگار تمامی نداشت! بالاخره ماه از پشت ابر آمده بود بیرون! همان چیزی که دانیار ازش می‌ترسید! داغ ننگ و رسوایی که سرانجام بعد از آنهمه گریز و پرهیز و پنهان‌کاری به پیشانی‌اش خورد.

دانیار روی همان نقطه‌ای که دستش ازم کوتاه مانده بود خشک شد و روی زانوانش افتاد زمین. زمین‌خوردنی که انگار دیگر بلند شدن از آن معجزه بود. من از پشت پرده‌ای از اشک نگاه به قباد کردم و او رویش را ازم برگرداند تا بازتاب درون اسرارآمیزش را توی چشمانش نبینم. دانیار ... این رقیب دیرینه... همان که چشم دیدنش را نداشت و لذت تحقیر کردنش را جزئی از تفریحات سالم خودش می‌دانست یک شبه از عرش بر فرش افتاده و کوس رسوایی‌اش در تمام عمارت و انگار که در تمام دنیا پیچیده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا لابد روا بود که خودش را از تماشای سیه‌روزی او خوشبخت‌ترین آدم روی زمین بداند.

اسبها کم‌کم آرام گرفته بودند. سگ نگهبان هم کنار کشیده بود تا ما آدمهای مساله‌دار و عوضی شرمان را از سرشان کم کنیم. خجه نک و ناله‌کنان ملکه‌ی بی‌تاب و توان را با خودش برد و قباد هم مرا . او می‌ماند و تنهایی و سیاهی دنباله‌دار شبی که انگار برای همه‌ی ما ابدی بود.

فصل شصت و یکم

نه برای ملکه قابل گذشت و اغماض نبود.

اینکه درست وقتی که آنها در آن شب پرحادثه توی اسطبل میان رفتارهای مجنونانه‌ی دوبرادر گیر افتاده و هرکدامشان داشتند به سهم خود از تماشای آن صحنه‌های اکشن و ترسناک ضربه‌ی روحی روانی بدی می‌خوردند

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۵۶

همتا که از پشت پنجره شاهد هیاهوها و جنجال‌های پیش‌آمده بود به جای اینکه بر حسب وظیفه انسان دوستی(ناسلامتی او هم آدم این خانه بود!) احساس خطر کند و در اسطبل حاضر شود تا اگر برای کنترل اوضاع کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد خود را به شاهپورخان رسانده تا با استفاده از خلوت بودن خانه در کشاکش آن لحظات شوم شریک لحظه‌های پر استرسش باشد از نظر ملکه یک پدیده و اتفاق ناخوشایند و غیرعادی بود که نباید رخ می‌داد. راه می‌رفت و غر می‌زد و به همه چیز گیر می‌داد و حتی با شاهپورخان با تندی و بدخلقی حرف می‌زد. دست

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش نبود که به همین زودی اتفاق دیشب را فراموش کرده و چسبیده بود به حواشی‌اش!

تلخی احساس کسی را داشت که بهش خیانت شده! کاردش می‌زدند خونش درنمی‌آمد. شاهپورخان از او که بدون درنظر گرفتن شرایط و اوضاع به هم ریخته‌ی خانوادگی دغدغه‌های پوچ و احمقانه‌ی خودش را داشت سرخورده شده و باملایمت سرزنشش می‌کرد که حالا وقت این حرفها نیست. حالا که زندگی‌شان روی هواست. و پسرهاشان هر کدام با رسوایی ننگینشان به جان هم افتاده‌اند و همدیگر را تهدید به مرگ می‌کنند چه جای این حسادت‌ورزی‌های بچگانه است!؟

ملکه رو ترش میکرد و حق به جانب می‌گفت که او نمی‌داند وقتی احساسات و غرور زنانه جریحه‌دار شود دیگر وقت و بی‌وقت نمی‌شناسند. با خط و نشان می‌گفت که همتا باید به خاطر این جسارت و بدجنسی‌اش حساب پس بدهد. شاهپورخان سعی داشت با زبانی خوش متوجه‌اش کند که بعدا هم

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تواند این خرده حسابهای شخصی‌اش را با همتا تسویه کند. اما حالا وقتش نیست.

_باز داری برمی‌گردی به تنظیمات سی چهل سال پیشت؟ هنوزم ترس اینو داری که مبادا همتا جاتو بگیره. انگار فراموش کردی سی و چند ساله که خانم این خونه تویی و دیگه توپ هم تکونت نمیده. من بودم به جای اینکه احساس خطر کنم حتی از روی سیاست هم شده ازش بابت اینکه تو اون شرایط کنارم موند و تنهام نذاشت تشکر میکردم. بعد از اینکه همه‌تون رفتین با یه حالی افتاده بودم رو زمین. می‌خواستم خودمو برسونم به شما. اما پاهام جونی نداشت. مثل افلیج‌ها زمینگیر شده بودم! اون اومد جمع و جورم کرد. حتی مراقب دیان هم بود و براش آب قند درست کرد و اونقدر باهاش حرف زد تا آروم گرفت.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۵۵۷



و بعد که دید ملکه در سکوت به فکر فرو رفته فرصت را برای تغییر مسیر بحثشان مغتنم شمرد و پرسید

_ببینم اصلا تو خبر داری پسرهات بعد از افتضاح دیشب کجا موندن؟

ملکه که هنوز نتوانسته بود حتی با وجود توجیهات ظاهرا منطقی شاهپورخان همتا را به خاطر ورود بی‌اجازه به حریم خانه‌اش توی ذهن خود ببخشد با اخم و دلخوری جوابش را داده بود.

_قباد قبل از اینکه ایگل رو ببره بیمارستان پانسمانشو عوض کنه دیار رو برد اتاقک خودش و مجبورش کرد قرصاشو بخوره و بخوابه! اون یکی هم(حالا دیگر عارش می‌شد اسمش را به لب بیاورد.) شبونه زد به

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دل جاده. آقا یوسف می‌گفت وقتی صبح رسید معدن دیده مهندس تو اتاقش رو مبل خوابیده!

و به این فکر کرد که اگر دخالت به موقع ایگل و قباد نبود آن معرکه به چه پایانی می‌انجامید؟ از اینکه باید مدیون این دونفر باشد بیشتر احساس ضعف و بدبختی میکرد.

شاهپورخان که غم فرزندان ناخلفش یک شبه ده سال شکسته ترش کرده بود آهی کشید و گفت

_دیار دیگه قابل کنترل نیست! باید به حرف دکترش گوش بدیم و تا این دعواها و درگیری‌ها کاری نداده دستمون هرطور شده باید تو کلینیک خصوصی اعصاب و روان بستریش کنیم.

ملکه مثل هربار که حرف از بستری شدن دیار می‌شد به هم می‌ریخت و دلش قبل از سلامتی پسرش جوش خیلی چیزهای دیگر را می‌زد ناخشنودانه لب برچید و گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_دلم می‌خواست این آخرین گزینه‌ی روی میزمون باشه! دیگه چیزی از حیثیت و آبرومون نمونده که با بستری شدن دیار تو تیمارستان پرونده‌ی فضاحت خانوادگیمون تکمیل میشه! میشیم نقل دهن دوست و دشمن!

دستش روی قلب پر از دردش مشت شده بود

_نمی‌دونم کی چشممون زده!؟ یهو شیرازه‌ی همه چیز به هم ریخت! (و نمی‌خواست به این فکر کند که شاید چوب خدا باشد.) گاهی فکر میکنم کاش این پسره (از آوردن اسمش کراهت داشت) هیچوقت برنمی‌گشت ایران!

شاهپورخان در امتداد نگاهی متاسف و همدرد سر تکان داد. اما چیزی نگفت. گاهی همه چیز آنقدر عیان است که برای فهم و توضیحش نیاز به هیچ کلمه‌ای نیست.

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۵۵۸



ملکه ناگهان با فراموشی تمام دغدغه‌ها و نگرانی‌هایی که داشت انگار که بی‌موقع دلش هوای دخترک معصوم و از دست رفته‌اش را کرده باشد گفت

_می‌خوام برم سر مزار دیانا! باید ازش معذرت بخوام که یک عمر برادر قاتل و بی‌رحمش رو روی چشمام گذاشتم. هوا خوبه! اگه تو هم میای بگم ویلچر مخصوصت رو از انبار در بیارن!

و شاهپورخان را هم مثل خودش هوایی کرد.

***

دانیار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی تلخ قهوه از مرز افکار پریشانش گذشت. صدای سپیده هم آنجا بود. پشت پلک‌های بسته‌اش!

_مهندس! براتون قهوه درست کردم!

به زحمت خودش را از روی مبل جمع کرد. دلش نمی‌خواست کسی مزاحم استراحتش شود. با اینکه به آقا یوسف سفارش کرده بود. اما سپیده انگار می‌خواست خودش را به زور جز استثنائات قرار بدهد. حالا نه اینکه خواب به چشمش بیاید، همچنان که تمام شب از فکر و خیال و سوزش تاولهای پوست تنش خوابش نبرد. اما دوست نداشت امروز به کار دیگری بپردازد. فقط می‌خواست یک گوشه به حال خودش رها شود و کسی کاری به کارش نداشته باشد. دستی روی سروصورت آشفته‌اش کشید و با بی‌میلی گفت

_فکر نکنم با این معده‌دردی که گرفتم بتونم لب به قهوه بزنم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

توجه و مهربانی‌اش را نمی‌خواست! نگاهش نمی‌کرد. نمی‌خواست فکر کند که می‌تواند با زیبایی زننده‌اش (این تنها نظر مودبانه و جامعی بود که می‌توانست درباره آنهمه زیبایی غیرعادی که یکجا در او جمع شده بود داشته باشد!) او را تحت تاثیر خود قرار دهد.

_دیروز تولد مامانم بود. خودم براش کیک پختم. یه کم برای شما هم آوردم! با قهوه بخورید. میچسبه!

کمی مکث کرد و متوقعانه زل زد به او. انگار منتظر بود تولد مادرش را بهش تبریک بگوید.

توی دلش غرغر کرد

" ای بابا ولمان کن خانوم! من تو تولد خودم موندم! از قیافه بخت‌برگشته‌ام معلوم نیست!؟"

و چون دید امیدی به او و تبریک تولدش نیست با گفتن

_ برای معده‌دردتونم الان می‌رم ببینم چیزی از عرق نعنای آقا یوسف مونده براتون میارم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ترکش کرد و صدای تخ‌تخ کفشهای پاشنه بلندش که دور و دورتر شد توی دلش گفت

"بهم گفت اگه یکبار دیگه دستت بهش بخوره من می‌دونم با تو! هه! یعنی تو خودت چی دیدی که منو تهدید می‌کنی قباد؟"

#۵۵۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم ناهار میل ندارم خاله همتا هم بی‌آنکه حوصله‌ی ناز کشیدنم را داشته باشد سینی غذایم را که ساندویچ کتلت بود همراه خیارشور اضافه روی میز کنار تختم گذاشت و با گفتن

_قباد گفت بعدازظهر میاد دیدنت!

اتاق را ترک کرد. بوی کتلت و جعفری و خیارشور تازه که تمام اتاق را برداشت اشتهایم کمی تحریک شد. اما برای برداشتن ساندویچ تنبلی کردم و از جایم جنب نخوردم.

هدفون و واکمن را کنار گذشتم و توی دفترچه یادداشتم نکته‌هایی را که بعد از گوش کردن چندباره‌ی آخرین قسمت پادکست ضبط شده‌ام به نظرم رسیده بود تندتند نوشتم و بعد گذاشتمش کنار. وضعیت دستم نسبت به روزهای گذشته کمی بهتر شده بود و جای بخیه‌ها کم‌کم داشت جوش می‌خورد. اما هنوز دستم از گردنم آویزان بود و برای انجام بعضی از کارهای شخصی‌ام گاهی دچار زحمت می‌شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر فکر و خیال در سرم بود که حوصله‌ی ملاقات با کسی را نداشتم. آن هم قباد که معلوم نیست چرا این‌روزها درعین اینکه به من روی خوش نشان نمی‌داد (به استثنای شبی که مرا با بخیه‌ی پاره شده‌ی زخم دستم از جلوی دانیار برداشت و با خودش برد درمانگاه) از من دوری نمیکرد و مرا به حال خودم نمی‌گذاشت؟

و عجیب‌تر اینکه وقتی فهمید از ماهیتش آگاه شده‌ام و می‌دانم پسر خاله‌ی من است دستپاچه و حتی می‌شود گفت گارد گرفت. اولش انکار کرد. گفته بود اشتباه می‌کنم. حتی مدعی شد می‌داند که مادرش از دنیا رفته! واکنش‌های غیرعادی‌اش گیجم کرده بود و چون از طرفی حدس می‌زدم به خاطر توافق پنهانی و بزرگش با ملکه مجبور است که حتی ماهیت خودش را نفی کند برایش جدا متاسف بودم. اما بعد که دید من روی باورهای خودم اصرار می‌ورزم و منبع این خبر را از حرفهای او معتبرتر می‌دانم ناچار شد دست از حاشا کردن بردارد. اگرچه خیلی دوست داشت بفهمد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

که این خبر از کجا به من رسیده و من چطور سر از راز آنها درآورده‌ام!؟ می‌دانم که فکرش را هم نمی‌کرد دانیار حاضر شده باشد که نفع و صلاح خانوادگی‌شان را فدای علاقه‌اش به من کند و به قیمت خوشحال کردنم از این راز پیش من پرده بردارد.

بدون اینکه دلیلی برایم بیاورد ازم با جدیت خواسته بود آن راز بزرگ را پیش خود نگه دارم

#۵۶۰

و در موردش هرگز به خاله همتا چیزی نگویم. حتی بعد از آن جروبحث طولانی که باهم داشتیم نشد که همدیگر را برای موافقت با خود متقاعد کنیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو دیوونه شدی قباد! معلوم نیست تو سرت چی می‌گذره! هرکسی جای تو بود محال بود حتی یک روز این فرصت تاریخی رو از دست بده!

_هیچکس نمی‌تونه جای من باشه!

_خدای من! اصلا متوجه هستی چه معجزه‌ای برات اتفاق افتاده؟ همه‌چیز دست به دست هم داد تا آخرش معلوم بشه تو پسر شاهپورخان و همتایی! حالا می‌خوای به خاطر هیچ و پوچ این خبر مسکوت بمونه؟

_از کجا می‌دونی به خاطر هیچ و پوچه!؟

_از اونجا که در شرایط عادی نباید برات هیچی مهمتر از این موضوع باشه!

_کی گفته شرایط عادیه؟ اصلا تو چی می‌دونی؟ چرا نمیگی از کی شنیدی؟

_مگه مهمه از کی شنیدم؟ مهم اینه که خبر راسته و منم برای گفتنش به خاله همتا نمی‌تونم بیش از این صبر کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_این رو من باید تشخیص بدم که کی به همتا بگیم یا نگیم!

_ تو داری عصبیم می‌کنی قباد! بهم بگو آیا در دنیا خبری بزرگتر و بهتر از این هم می‌تونست برای خوشحال کردنت وجود داشته باشه؟ یکجور بی‌خیالش شدی که اصلا انگار نه انگار چی شده! ببینم نکنه از خوشحالی عقل از سرت پریده باشه؟

_بهتره تو کاری که بهت مربوط نمیشه دخالت نکنی!

_کی گفته به من مربوط نمیشه؟ این موضوع یک سرش ربط پیدا می‌کنه به خاله همتام! اون باید مطلع بشه! حقشه که بدونه!

_انگار متوجه نیستی من چی میگم نه؟ من نمی‌خوام پسر هیشکی باشم! می‌فهمی؟ نمی‌خوام!

_کاش می‌دونستم خودت رو به چی فروختی؟ ملکه چه وعده‌ای بهت داده که حاضر شدی به خاطرش همچین معامله‌ای باهاش بکنی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی این حرفو زده؟ من چه معامله‌ای دارم با ملکه بکنم؟

_آه بس کن دیگه قباد! اینقدر خودت رو به اون راه نزن! فکر کردی من یه احمقم؟ من شاید همه چی رو ندونم ولی خیلی چیزا رو می‌دونم!

_هیچی ندونستن بهتر از داشتن اطلاعات ناقصه!

_حالا اینا رو بی‌خیال! ببینم تو واقعا خوشحال نیستی از اینکه ما باهم پسرخاله دخترخاله‌ایم؟

#۵۶۱





_ترجیح می‌دادم که هیچ نسبتی باهم نداشتیم!

_عجب! خیلی هم دلت بخواد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_هه! حالا می‌خوای بازم با من قهر کنی؟ قهر کردن با من تنها استراتژی توئه!

_نه! قهر نمیکنم ولی منم ترجیح می‌دم که درخواستت رو نشنیده بگیرم و به خاله همتا بگم یه پسر احمق و ترسو داره به اسم قباد!

_تو این کارو نمی‌کنی! می‌دونی! گرون تموم میشه!

_برای کی؟

_برای همه‌مون!

_یعنی اینقدر از ملکه می‌ترسی؟ مگه چه تهدیدی کرده که ... اگه فکر کردی می‌تونی با این توافق منو داشته باشی باید بگم که سخت در اشتباهی! من دوستت ندارم. یعنی اونجوری که تو فکر میکنی دوستت ندا...

_هیسسس! خفه شو! دیگه نمی‌خوام صداتو بشنوم!

برای اولین‌بار بود که سرم داد کشیده بود و بعد هم برای تکمیل نمایش خشم و عصبانیتش مشتش را کوبیده بود به دیوار!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد آمد. با همان قیافه‌ی بدعنق و عبوس! انگار که کسی مجبورش کرده باشد به دیدنم بیاید! من هم چندان برخورد گرم و دوستانه‌ای با او نداشتم. خودم را عمدا بی‌حوصله و کسل نشان می‌دادم که زودتر جمع کند و از آنجا برود اما او از رو نرفت. با لحن زمختش ازم خواست ساندویچم را بخورم. و وقتی پشت چشم نازک کنان گفتم که میل ندارم با اوقات تلخی بیشتری گفت

_به درک! بهتره بدونی اون قبادی که نازت رو می‌کشید مرده!

من نمی‌دانم او این روی زشت و نخواستنی‌اش را تا حالا چطور از ما پنهان کرده بود؟ آیا این همان چهره‌ی بی‌نقابش بود که به مونس نشان داده و او هم توی آن یادداشت کوتاهش " شاید نام دیگر شیطان قباد باشد!" به آن اشاره کرده بود؟

می‌دانستم مرا به خاطر همراهی‌ام با دانیار در ورود بی‌اجازه‌مان به کلبه‌اش نبخشیده! و برای تنبیه من

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر کرده بود تا حال و روزم کمی بهتر شود و حالا انگار امروز همان روز بود. روز حساب من!

می‌خواستم پتو را بکشم روی خودم که دست کم نبینمش اما او اجازه‌ی این کار را بهم نداد. حالا دیگر کارش به جایی رسیده بود که داشت بهم امرونهی می‌کرد

_پاشو تا حالم از این قیافه گرفتنات به هم نخورده! باید بریم جایی!

کاش خاله همتا صدایش را می‌شنید و به اتاقم می‌آمد و او را به خاطر این برخورد زننده‌اش با من استنطاق میکرد. اما فعلا که هنوز ازش خبری نبود.

#۵۶۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بی‌اعتنایی‌ام را دید به زور متوسل شد! بازویم را گرفت و از تخت پایینم کشید. می‌خواستم جیغ بکشم یا هولش بدهم و از خودم دورش کنم اما آنقدر از دیدن رفتارهای عجیب و غریبش شوکه بودم که جرات هر واکنشی ازم سلب شده بود. باورم نمی‌شد او همان قبادی باشد که می‌شناختم. هیچیش به او نمی‌خورد! انگار یک هیولای وحشی آن قباد مظلوم و معصوم را خورده و حالا خودش را به شکل او درآورده بود! این قباد خیلی خیلی ترسناک بود! و من دوستش نداشتم و حتی می‌شود گفت ازش منزجر بودم.

از روی صندلی‌ام ژاکت نازک سفیدم را که موقع پیاده‌روی عصرگاهی به تن می‌کردم برداشت و درحالیکه با مقاومت نسبی من مواجه بود آن را به تنم پوشاند. حتی وقتی بند آتلم را از گردنم جدا کرده بود تا دستم را از آستین ژاکتم رد کند و من وانمود کردم که دستم درد گرفته اهمیتی نداد و در ادامه‌ی کار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاحظه‌ی کمتری هم به خرج داده بود. بعد هم انگار که اسیر گرفته باشد وادارم کرد حرکت کنم

_راه بیفت!

اینکه بغض کرده بودم دست خودم نبود. او زیادی پایش را از گلیمش درازتر کرده بود و من دیگر تحمل رفتارهای نفرت‌انگیزش را نداشتم.

_من با تو جایی نمیام!

حتی نپرسیدم کجا می‌خواهد مرا ببرد. چون تا آخرین لحظه باورم نمی‌شد که بتواند برخلاف میلم وادار به همراهی با خودش کند.

بعد از اینکه ساندویچم را از توی سینی برداشت به بازویم چسبید و سرش را کنار گوشم کشید. اول فقط صدای دندان‌قروچه‌اش را شنیدم و بعد کلماتی که در خود تهدیدی مستتر داشت.

_اکه نیای خیلی بد میشه! خیلی خیلی بد!

بعد نمی‌دانم از روی ترس بود یا جادو شده بودم که مثل مسخ‌شده‌ها راه افتادم دنبالش! حتی نشد به

@Romanbaz

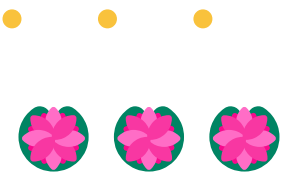
رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا که داشت با یک بغل هیزم تازه از انباری برمی‌گشت و سرراه به هم برخورده بودیم چیزی بگویم و یا با ایماء و اشاره بهش بفهمانم که در چه وضعیت غیرعادی قرار گرفته‌ام.

وقتی چهره‌ی پریده‌رنگ و نگاه‌های مات مرا خیره به خودش دید کمی نگران شد و پرسید

_حالت خوبه ایگل؟

#۵۶۳



و قبل از اینکه من بتوانم چیزی بگویم قباد با چهره‌ای خشک و یخی انگار نه انگار که داشت با مادرش حرف می‌زد گفت

@Romanchii

_دارم میبرمش یه کم هواخوری! چند روزه که از اتاقش بیرون نیومده! برای روحیه‌اش خوبه!

لعنتی! حالا خاله همتا حتی ازش ممنون هم بود بدون اینکه بفهمد دارد مرا به اسیری می‌برد. حق هم داشت! او که هنوز روی دیگرش را ندیده بود و خبر از هیولای تازه از خواب بیدار شده‌ی درونش نداشت! و غمگین‌تر از آن حتی نمی‌دانست قباد پسرش است.

خوشحال بود از اینکه ساندویچم را هم قرار است در هوای آزاد بخورم.

_دیشب هم فقط یه لقمه نون خشک و خالی خورد! نمی‌دونم با کی لج کرده!

بعد از پشت سر گذاشتن خاله همتا دوباره به راه افتادیم. یک روز نیمه‌ابری بود و نسیم سرد ییلاقی که از سمت بلندی‌های شمیران می‌وزید به تن رنجورم رعشه می‌انداخت. از آن روزها بود که آدم در شرایط عادی (نه وقتی که گیر آدم خل و چلی مثل قباد بیفتد)

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش می‌خواهد جلوی شومینه‌ی هیزمی یک پتو بکشد روی خودش و بخوابد.

کسی از اهالی عمارت آن دور و اطراف نبود. از خجه شنیده بودم که قرار است دیار را در یک مرکز خصوصی مغز و اعصاب بستری کنند. اما معلوم نیست چرا هنوز این اتفاق نیفتاده بود. ظاهرا دیان هم حال و روز خوبی نداشت. حتی خجه می‌گفت که باید برای حال دیان بیشتر از دیار نگران بود.

_این دختره بیشتر از برادر دوقلوش نیاز داره که تو تیمارستان بستری بشه. چند وقته که شب و روزش شده گریه! دلش برای برادراش خونه. بمیرم براشون! یکی از یکی بخت‌برگشته‌تر شدن!

بعد از آن شب پرماجرا دانیار به معدن پناهنده شده بود. چندباری سعی کرد تلفنی جویای حالم شود اما من که هنوز از دستش دلخور و حتی می‌شود گفت عصبانی بودم جوابش را ندادم. با اینکه از فکر نزدیک شدنش به سپیده گریه‌ام می‌گرفت و از نبودن و ندیدنش عذاب می‌کشیدم اما به خودم می‌گفتم

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شود با او که دستانش بوی زهم خون می‌دهد برای قصه‌ی عاشقی‌مان پایان خوشی نوشت! هیچ آینده‌ی روشنی در انتظارمان نبود. باید با قلبی که شکسته بود با سرنوشت کنار می‌آمدم! حتی اگر با درد از دست دادنش می‌مردم!

توی آخرین پیامش نوشته بود

" یه روز به بهونه‌ی تهرون رفتن با من قرار بذار گلک! تا بیام از سر جاده برت دارم بزنیم بریم یه کم از اینجا دور شیم! دارم از فکر و خیال و دوریت دیوونه میشم! "

#۵۶۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیدم در مسیر جنگل هستیم مجبور شدم ازش بپرسم دارد مرا با خودش کجا می‌برد؟ و وقتی گفت

_کلبه‌ی جنگلی!

مو برتنم سیخ شد.

_اونجا برای چی؟

_بعد می‌فهمی!

_تا اونجا خیلی راهه! من نای راه رفتن ندارم!

_اگه لازم باشه کولت میکنم!

از این قباد که حرف حرف خودش بود و رسم دوستی و مهربانی نمی‌شناخت متنفر بودم!

دیگر تا رسیدن به کلبه نق و نوق نکردم. او هم با سکوت سردش مشایعتم کرد. بعد از آن اتفاق دلم نمی‌خواست حالاحالاها گذارم به اینجا بیفتد. اما همانطور که دفعه‌ی پیش هم با پای خود به اینجا نیامده بودم حالا هم به اجبار کشانده بودنم آنجا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با این تفاوت که او برای ورود به کلبه کلید داشت و متوسل به زور نشده بود. وقتی دید برای رفتن به داخل کلبه مرددم با لحن دستوری گفت

_ برو تو!

و تقریبا به داخل هولم داد و چون بهش اعتراض کردم که این چه کاریست و چرا مثل وحشی‌ها روی رفتار خودش کنترلی ندارد با لحنی زهرناک گفت

_من دیگه با کسی مدارا نمی‌کنم! حتی با تو!

و با حرکاتی عصبی در را قفل کرد. نمی‌دانم چرا ولی از همان لحظه نسبت به او و نیتی که از آوردنم به آنجا داشت بدبین شده بودم و حس می‌کردم باز هم قرار است اتفاق بدی بیفتد.

تازه داشتم متوجه غیرعادی بودن کلبه می‌شدم. جوری به هم ریخته بود انگاری که دزدی آمده همه‌چیز را زیرورو کرده اما چون چیز به‌دردبخوری گیرش نیامده از سر عجز و عصبانیت زده دخل همه چیز را آورده! بعضی چیزها شکسته بود. بعضی چیزها

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جرخورده! حتی آن فرش چرم پوست گاوی هم آش و لاش افتاده بود پای شومینه! خدای من! یعنی کار کی می‌تونه باشه؟ آیا مرا برای دیدن این صحنه به آنجا کشانده بود؟ فکر کردم

" حتما کار دیاره! به جز دیار کی می‌تونه این کارو کرده باشه؟"

یک درصد هم احتمال داشت کار دانیار بوده باشد! او از سر بخل و حسد و یا تلافی رفتار آن شبش انگیزه‌ی کافی برای ضربه زدن به قباد را داشت.

ازش خواستم به من توضیح بدهد که برای چه آنجا هستیم و کی آن بلا را سر اسباب و اثاثیه کلبه آورده؟

انتظار هر جوابی را داشتم جز اینکه بگوید

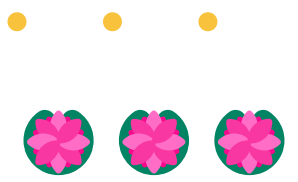
_خودم!

#ایگل_و_رازهایش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۶۵



انتظار هر جوابی را داشتم جز اینکه بگوید

_خودم!

و خودش را رها کرد روی همان کاناپه‌ای که آن روز با ظاهری زیبا و شکیل پذیرای من شد و حالا اما دل و روده‌اش ریخته بود بیرون! همانطور که هاج و واج مانده بودم به تمام چراهایی فکر می‌کردم که ممکن بود دلیل این کارش بوده باشد؟ چرا اینجا ناگهان همه تصمیم گرفته بودند که دیوانه شوند؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او که مرا سرگشته و حیران دید پوزخندزنان گفت

_دوست نداشتی خاطره‌ی خوشی رو که از اینجا داشتی خراب کنم؟ نه؟

منظورش را فهمیده بودم اما هنوز هم نمی‌توانستم دلیل این کارها و رفتارهای عجیب و غریبش را درک کنم. حتی اگر فکر میکرد من و دانیار از اینهمه‌جا از کلبه‌ی او برای دیدارهای عاشقانه‌مان استفاده کرده باشیم بهش حق می‌دادم که از دست ما عصبانی باشد اما نباید نتیجه زحماتی را که برای بازسازی اینجا کشیده بود برباد می‌داد.

_می‌دونم چی تو فکرت می‌گذره ولی من هیچ خاطره‌ی خوشی از اینجا ندارم!

لحنم مفلسانه بود. دلم برای خودم می‌سوخت!

از اینکه باید برای آش نخورده و دهان سوخته بهش جواب پس می‌دادم! پوزخند ناباورانه‌اش را که دیدم از متقاعد کردنش بیشتر ناامید شدم و داشتم با دستپاگی به تک‌وتا می‌افتادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ببین برام مهم نیست پیش خودت چی فکر میکنی! چون من کاری نکردم که بابتش شرمنده باشم! ولی درهرحال تو حق بازخواست کردنمو نداری!

چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم او با آن حالی که داشت حرف حساب سرش می‌شود.

لبخند بی‌اعتنایی زد و انگارنه‌انگار که من چی گفتم پیش چشمان متحیر من ساندویچم را از توی نایلون بیرون کشید و سق محکمی به آن زد. بعد هم عینهو شتری که در حال نشخوار باشد جویده جویده گفت

_خب برام تعریف کن! تو و دانیار خان (حواسم بود که خان را با زنگی تمسخرآمیز و پرکینه گفت.) کجاها باهم خوابیدید و به ریش من خندیدید؟ اینجا روی کاناپه؟ توی اون اتاق روی تخت؟ یا جلوی شومینه؟

با اینکه هیچکدام از کارهایش شبیه آدمیزادها نبود اما می‌دانستم دارد از تصور معاشقه‌ی ما در کلبه‌ای که او آنهمه برای تعمیر و مرمتش زحمت کشیده بود چه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی می‌کشد! واقعا متاسف بودم از اینکه ناخواسته با

#۵۶۶





دانیار همدست شده بودم تا باعث این فروپاشی روحی در او شوم! نمی‌دانم چرا حالا داشت توبیخ و شماتتم می‌کرد؟ یعنی این چند روز دندان روی جگر گذاشته بود تا حال من روبه‌راه شود بعد...؟

ظاهرا هرچقدر هم انکار می‌کردم فایده‌ای نداشت. او گوشش را به روی حرفهای من بسته بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_قباد من نمی‌دونم چطور باید بهت حالی کنم که اینجا بین من و دانیار هیچ اتفاقی نیفتاد! اصلا اگه می‌خواستیم یه غلطی بکنیم چرا باید می‌اومدیم اینجا؟ شاید دانیار می‌خواست برای اذیت کردن تو خباثت به خرج بده و عمدا اینجا رو انتخاب کنه ولی مطمئن باش من قبول نمیکردم!

ابروانش را طوری حرکت داد و با تردید نگاهم کرد که یعنی از کجا معلوم؟

بعد از اینکه گاز دیگری به ساندویچم زد یک تکه از جعفری را از میان دندان‌هایش بیرون کشید و بی‌اعتنا به نگاه‌های چندش‌آمیز من انداختش زیر پای خود. کاش می‌دانست مجبور نیست با دهان پر حرف بزند اما گویی عمدا این کار را می‌کرد که از خودش چهره‌ی رکیک و چرک‌تری بسازد.

_می‌دونی اینجا رو با چه عشقی ساختم؟ با چه امیدی؟ با چه دلخوشی‌ای؟ شب و روز دست تنها جون کندم تا اینجا رو برای یه زندگی ساده و معمولی آماده کنم! که توش برای یک لحظه هم شده

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبخت باشم ولی تو (صداش داشت میلرزید) تو همه چی رو خراب کردی ایگل! همه‌چی رو خراب کردی!

و ته‌مانده‌ی نان لواش را با حجم انبوه بغضش بلعید. من اگر جای آن لقمه بودم به همن راحتی از گلویش پایین نمی‌رفتم. نمی‌دانم حالا چرا فقط مرا مقصر می‌دانست و نگفته بود تو و دانیار همه چی رو خراب کردید؟

با دستی که سالم بود دست توی آتلم را گرفته بودم و همانطور مستاصل مانده بودم که چه بگویم تا باعث آرامشش شود؟ اما هیچ کلمه‌ای به ذهنم نمی‌رسید!

درحالیکه خرده‌نان‌ها را از روی لباسش می‌تکاند از جایش بلند شد. خداخدا می‌کردم کاری به کار من نداشته باشد. وگرنه چطور می‌خواستم از خودم دفاع کنم؟

با اینکه احساس خطر می‌کردم اما هنوز برای قافیه باختن خیلی زود بود. فکر کردم جرات اذیت کردنم را

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد. چون بعد باید به شاهپورخان و خاله همتا جواب پس بدهد. با نگاهم او را تا پای شومینه دنبال کردم.

#۵۶۷



تا پیت نفت را برداشت دلم گفت ای وای ایگل! حالا دیگر واقعا خاک توی سرت!

این روزها از نفت چه بهره‌برداری‌های شخصی که نمی‌شود! آن از دانیار که نفت روی سر خودش و دیار ریخت و می‌خواست خودشان را به آتش بکشد این

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هم از قباد که داشت پای دیوارهای چوبی کلبه نفت می‌ریخت. آنقدر وحشت‌زده بودم که زبانم گرفت

_چ... چ...چکار می..می‌خوای... چکار می‌خوای... بکنی؟

_می‌خوام باهم آتیش‌بازی راه بندازیم!

و سعی کرد شنیع‌ترین لبخند موذیانه را روی لبهایش به تصویر بکشد. بعد هم پیت خالی را انداخت جلوی پام و من انگار که آن یک جانور وحشی باشد از ترسم جفت پا پریدم عقب!

او به دستپاچگی من خبیثانه خنده زد. هرچه زمان بیشتری می‌گذشت سیرت پلیدش از ته چهره‌ی معصوم و زیبایی که آنهمه سال برای خودش ساخته بود نمایان‌تر می‌شد. از حرکات دیوانه‌وارش معلوم بود که قصدی جز تحقیر و ترساندن من ندارد.

_ببین من نمی‌دونم منظورت از این کارها چیه؟ فقط می‌دونم داری اشتباه می‌کنی! کاش در و دیوارهای این کلبه زبون درمی‌آوردن و شهادت می‌دادن که بین من و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار اینجا چی گذشت؟ ما برای معاشقه اینجا نیومدیم! (و نشد بگویم پس با چه هدفی به کلبه‌اش بی‌اجازه تعرض کرده بودیم!) به کی قسم بخورم باورت بشه؟

از امتداد نگاه‌های سرد و بی‌عاطفه‌اش فهمیده بودم که هرچقدر هم عزوجز کنم و به تمام مقدسات عالم هم قسم بخورم اهمیتی برایش نداشت. او حرفهای مرا باور نمی‌کرد. داشت توی جیب‌هایش دنبال چیزی می‌گشت و بعد که پیدایش کرد. پیش چشمان متوحش من گرفتش. یک قوطی کبریت معمولا به خودی خود ترس نداشت اما نه وقتی که دورتا دورت را نفت ریخته باشند!

تنها امیدم این بود که او این بازی خطرناکش را تا مرحله‌ی آخر پیش نبرد و تا همین‌جا که به اندازه‌ی کافی توانسته تن و بدنم را بلرزاند برایش بس باشد. اما چشمان پرعقده و لحن کینه‌جویش از خود سرخورده‌ام می‌کرد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_برای پاک کردن کثافت‌کاری‌هاتون نیاز به یک آتیش‌سوزی بزرگ داریم.

می‌ترسیدم همین‌حالا که من هنوز در مرحله‌ی ناباوری و شوک و انکار هستم او کبریت را بکشد و غافلگیرم کند.

#۵۶۸





حتی نمی‌توانستم به این فکر کنم که اگر به سیم‌آخر می‌زد و این کار را می‌کرد آیا راه فراری داشتیم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_قباد! تو رو خدا این مسخره‌بازی رو تمومش کن! به اندازه کافی منو ترسوندی! می‌خوای به خاطر کاری که نکردم به غلط کردن بیفتم؟

از خودم و عجر و فلاکت و لحن پرالتماسم بیزار بودم اما مگر راه دیگری هم برای من باقی‌گذاشته بود؟ اگر دختر عاقل و زیرکی بودم باید علاج واقعه را قبل از وقوع می‌کردم. وقتی در جای امنی مثل اتاق خودم رفتارهای غیرعادی‌اش را با خودم دیده بودم باید احساس خطر می‌کردم و تحت هیچ شرایطی دنبالش راه نمی‌افتادم!

اینکه با ترس و وحشت‌زدگی‌ام مایه‌ی تفریحش شده بودم اذیتم می‌کرد. شاید بهتر بود به جای خواهش و زاری با تظاهر به قلدری و چموشی دنبال راه فراری برای خودم باشم. شاید اگر از موضع قدرت با او حرف می‌زدم تاثیرش روی او بیشتر بود.

_ببین حرفامو باور نمیکنی نکن! می‌خوای اینجا رو آتیش بزنی خب بزن! به جهنم! من جلوت رو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گیرم! اصلا هر غلطی خواستی بکن! فقط در رو باز کن بذار من برم.

مثل صحنه‌گردان‌های تئاترهای خیابانی دور من شروع کرد به چرخیدن. صدای قدم‌هایش آزارنده بود. انگار که روی مغز من داشت رژه می‌رفت. چشمانم را بستم که نبینمش! یک دور دیگر زد و بعد صدای قدم‌هاش متوقف شد. می‌دانستم وقتی چشمانم را باز کنم می‌دیدم که با آن نگاه سوزنی و وقیحش جلوم ایستاده! آنقدر بهم نزدیک بود که هرم نفس‌هایش داشت به صورتم می‌خورد. هرلحظه که می‌گذشت بیشتر مطمئن می‌شدم او آن قبادی که می‌شناختم نیست. جانور ناشناخته‌ای بود که خودش را به شکل او درآورده. یادم به حرفهای دیار افتاد که گفته بود قباد نمی‌خواهد سر به تن کسی باشد! حتی تو!

فکر کردم

" حالا گیریم که می‌خواد سریه تنم نباشه اما با خودش که دشمنی نداره! نمی‌تونه اینجا رو با خودش به آتیش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشه! به هرحال جون خودشم در خطره! اینهمه سال این زندگی سگی رو تحمل کرده و نم پس نداده! حالا که تازه بخت بهش رو کرده چرا باید در قامت پسر شاهپورخان و همتا از جان خودش دست بکشه!؟ حالا برفرض که من و دانیار توی قصر خوشبختیش بی‌اجازه

#۵۶۹

معاشقه کردیم و به قول خودش به ریشش خندیدیم! آیا ارزش نیست و نابود کردن خودش رو داشت؟ نه. اون این کار رو نمی‌کنه!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید چشمانم را به رویش مسدود کرده‌ام مجبور شد باز خودی نشان دهد. از سروصداهایی که می‌شنیدم معلوم بود یک چوب کبریت از داخل قوطی درآورده و دارد سرش را به فسفر قرمز قوطی می‌کشد بعد متعاقبا صدای جیز آتش زدنش آمد و همزمان بوی تند جیوه و دود توی مغزم پیچید. قلبم پرتپش شده بود و نفس‌هایم داشت از حدس اتفاقات بعدی به شماره می‌افتاد. حتی اگر یک درصد احتمال داشت که تهدیدش را عملی کند چی؟

دیگر نشد آن کابوس واقعی و تکان‌دهنده را پشت پلک‌های بسته‌ام نگه دارم و هراسان دیده از هم گشودم تا او با لذت تمام برق شرارت‌آمیز نگاهش را توی چشمان ترسوی من بریزد. چوب کبریت داشت توی دستش جزغاله می‌شد و او هنوز رهایش نکرده بود. یعنی اینقدر پوستش کلفت بود که از حرارتش نمی‌سوخت؟

حرکت احمقانه‌ی بعدی‌اش آنقدر غیرقابل پیش‌بینی بود که وقتی دستش به سمت صورتم کشیده شد

@Romanchill

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه نیتش نشدم و بعد که پوست گونه‌ام به سوزش افتاد و به دنبالش حس گرمای آنی اما گزنده‌ای تا مغز سرم نفوذ کرد فهمیدم او کبریت داغ و سوخته را روی گونه‌ام له کرده. در آن لحظات وانفسا، فکر کردن به اینکه آیا جای این سوختگی روی صورتم می‌ماند یا نه می‌توانست آخرین نگرانی‌ام باشد. آن شواهد عجیب و غریب نشان می‌داد اگر خود را از دستش نجات ندهم ممکن است که اتفاق بدتر و غیرقابل جبران‌تری برایم بیفتد.

کفری شدم و غیظ کردم و پرخاش زدم

_دیوونه شدی؟ به چه حقی این کارو با من می‌کنی؟ با چه جراتی؟

و با دست سالمم بر تخت سینه‌اش کوبیدم. اما او از جایش تکان نخورد. فقط بروبر نگاهم کرد. صورتش چنان خشک و بی‌حالت بود که وقتی شروع به صحبت کرد حس کردم دارد با لبهای بسته با من حرف می‌زند

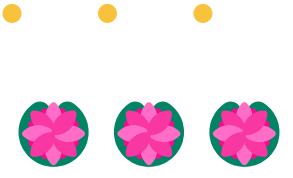
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر دانیار رو برای همیشه از سرت بیرون کن!

هان! که اینطور! پس درخواستش از من این بود! که مرا از رقیبش دور کند. اصلا چرا بعد از اینهمه توسل به خشونت و وحشیگری و میل به بدنام کردن خودش رک و پوست کنده نمی‌گفت بعدش بیا زن من شو!

#۵۷۰



نمی‌دانم این چه شانسی بود که من داشتم!؟

آن از دانیار که به زور اسلحه می‌خواست مرا مال خودش کند این هم از قباد که با تقلید از معرکه‌گیری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چند شب پیش دانیار در مقابله با برادرش با یک پیت نفت و یک قوطی کبریت می‌خواست، خواست و اراده‌اش را به من تحمیل کند. شاید این باگ از طرف من بود و آنها تقصیری نداشتند. این ضعف من در مدیریت روابطم با آدمها بود که اجازه‌ی این جسارتها را به آنها می‌داد. اگر می‌خواستم این نقص شخصیتی را در خودم جبران کنم باید همین حالا کاری می‌کردم.

آن قباد که برای هربار قهروناز کردن من جان می‌داد دیگر وجود نداشت. این هیولای قلدر و سرکش را باید به شیوه‌ی خودش از پای می‌انداختم!

انگار که ترسم ریخته باشد تصمیم گرفتم در مقابلش سینه سپر کنم! دیگر اهمیتی به بوی نفتی که هرلحظه داشت قوی‌تر می‌شد و آن کبریت توی دستش نمی‌دادم! حتی از افکار شوم احتمالی توی سرش هم واهمه‌ای نداشتم. از عصاره‌ی کلمات نفرت‌آمیزم به او می‌شد زهری کشنده ساخت.

_ لازم به اینهمه اداهای تقلیدی نبود! می‌تونستی به زبان خوش ازم بخوای! ولی اینکه از دانیار عبور می‌کنم

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

یا نه رو باید خودم تشخیص بدم! تو کسی نیستی که بهم دستور بدی! (انگار تیک عصبی‌اش همان لحظه برگشته بود! حالا داشت تندتند پلک می‌زد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت!) اما مطمئن باش امروز از تو عبور می‌کنم! هیچوقت فکر نمی‌کردم یه روز اینو بهت بگم ولی حالا خودت مجبورم کردی. تو آدم پست و حقیری هستی قباد! اونقدر حقیری که نمی‌تونی خودت رو تو این جایگاه جدیدت پیدا کنی! چون خیلی براش کوچیک و کمی! لیاقتشو نداری! هنوز هیچی نشده «یابو برت داشته! » می‌دونی؟ من برای همه اون روزایی که دوستت بودم و یار و غمخوارت بودم برای خودم متاسفم! تو ارزش هیچکدوم از مهربونی‌های خواهرانه‌ی منو نداشتی! اینکه پسرخاله‌ی منی مایه ننگ منه! مجبورم این عوضی‌بازی‌های تو رو به شاهپورخان گزارش بدم. تا خودش ادبت کنه! دیگه کاری به کار من نداشته باش...حالم ازت به هم...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم اگر او برای ساکت کردنم با مشت محکمش توی دهانم نمی‌کوبید و من جری‌شده از خشم و نفرتی که از اعماق وجودم می‌جوشید به سمتش حمله‌ور نمی‌شدم بعدش ممکن بود چه اتفاقی بیفتد؟ اما به نظر آن‌روز در هرحالتی قرار بود ما در مواجهه با یکدیگر به یک نتیجه‌ی تلخ و تاسف‌بار برسیم!

#۵۷۱



@Romanchii

فصل شصت و دوم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم این چه نیرو و قدرتی بود که ناگهان به من تزریق شده بود. این‌بار که هولش دادم از پشت افتاد زمین و سرش خورد به لبه‌ی مبل. آنقدر از دستش جری شده بودم که دلم می‌خواست ضربه مغزی شود و بمیرد اما آنقدر خوش‌شانس نبودم!

همینطور که داشت ناباورانه به من و عصبانیتم و به خاک افتادن خودش می‌خندید و همزمان تهدیدم می‌کرد که به حسابم می‌رسد (من می‌خواستم حساب تو رو از بقیه سوا کنم ولی خودت نخواستی!) خواست از جایش بلند شود اما تا دید من یک‌دستی یک میز پایه شکسته را از روی زمین برداشتم که احتمالا با آن بکوبم توی سرش دوباره خودش را نقش بر زمین کرد. داشت با نگاهی توام با خشم و غیظ و تمسخر براندازم می‌کرد. انگار مثل روز برایش روشن بود که جرات این کار را ندارم. نمی‌دانم چرا با اینکه می‌دانستم با او به هیچ توافقی نمی‌رسم اما انگار که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم آخرین شانسم را در مذاکره با او امتحان کنم گفتم

_ کلید رو بده به من! قول می‌دم از اینجا که رفتم چیزی به کسی نگم!

او هم می‌دانست از سر استیصال و ناچاری دارم این حرف را می‌زنم والا پایم را که از این کلبه بگذارم بیرون رسوای عالم و آدمش می‌کردم.

ناباورانه ابرویی بالا انداخت و پوزخندزنان گفت

_اونم تو؟ که سابقه‌ی درخشانی تو "به کسی چیزی نگفتن" داری!

طعنه‌اش را نشنیده گرفتم و این‌بار تهدیدش کردم

_کلید رو میدی به من یا بزنم ناکارت کنم؟

او اما انگار آن‌روز قسم خورده بود تن به هیچ سازش مسالمت‌آمیزی با من ندهد. برای از پای درآوردنم کار چندان سختی هم نداشت. کافی بود به همین حرکات و رفتارهای تحریک آمیز خود با من ادامه بدهد. مثل حالا که با خونسردی زننده‌ای شانه زد بالا.

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

_هرطور راحتی!

با یک دستم دیگر توانی برای نگه داشتن آن میز نداشتم و می‌دانستم که به زودی نیرو کم می‌آورم. اما او هنوز از موضع خبیث و بدذاتش کوتاه نیامده بود و معلوم نبود که می‌خواست تا کجا پیش برود؟

وقتی تردید و تعللم را در ضربه زدن به خودش دید به قصد برانگیختنم گفت

#۵۷۲



_پس چرا معطلی؟ بزن! اگه نزنی پشیمون میشی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باید کارش را می‌ساختم! انتقام حق من بود و من ازش نمی‌گذشتم! می‌خواستم تمام قوای تنم را فرا بخوانم و همه را یکجا به دستم تزریق کنم و بعد میز را محکم بکوبم. اما به سرش نه!

من که قصد کشتنش را نداشتم! وسط پاهایش انتخاب بهتر و زجرآورتری بود. اما او انگار که دستم را خوانده باشد با یک چرخش و غلتیدن به موقع خودش را از آن ضربه‌ی مهلکی که برایش کنار گذاشته بودم نجات داد.

و میز جای خالی‌اش را هدف گرفت و هنوز صدای خرد شدنش در فضا معلق بود که او خودش را به سمتم پرتاب کرد و بعد از تنش و کشمکشی بیهوده نزدیک شومینه باهم بر زمین افتادیم .

داشتم زیر سنگینی وزن بدنش کم‌کم از تک و تا می‌افتادم. از نفسهای تند و سوزانش که به صورتم می‌خورد حالت تهوع گرفته بودم و دلم می‌خواست توی صورتش عق بزنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه تقلا کردم از روی خود بزنمش کنار نشد. آنقدر درد در تنم بود که دیگر بی‌خیال سوزش زخم ناسور دستم شده بودم که او عمدا داشت زیر فشار دست خود لهش میکرد.

_خب بگو در چه حالی؟ هوم؟ دوست داری باهات چی کار کنم؟

و بعد زبانش را مثل نیش مار روی لاله‌ی گوشم کشید. من با حالتی توام با چندش و انزجار سعی کردم با چرخاندن سرم به این سمت و آن سمت او را از ادامه‌ی این حرکت اشمئزازانگیزش باز دارم که بعد او سرم را با فشار مقابل خود نگه داشت و خیره به چشمان پر از غیظ و نفرتم گفت

_من عاشقت بودم می‌فهمی؟ عاشقت بودم! ولی از توئه لعنتی چیزی جز حس ترحم نصیبم نشد. همیشه همه‌ی حواست به اون عوضی بود!

و با دستش گلوم را فشرد. آنقدر که چشمانم داشت از حدقه درمی‌آمد. انگار باید کار خودم را تمام شده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم. آن نگاه کینه‌جو و بی‌رحمش می‌گفت از کشتن من هیچ ابایی ندارد.

_همیشه درعین اینکه دوستت داشتم ازت بدم می‌اومد ایگل! از اینکه به چشمت نمی‌اومدم! از اینکه برات کم بودم! حقیر بودم! از اینکه همیشه توی ذهنت منو با اون مقایسه کنی و بعد اونو از هرلحاظ به من ترجیح بدی! دلم می‌خواست درحالیکه با یک دستم نوازشت می‌کنم با دست دیگه‌ام قلبت رو از سینه بشکافم و بیارمش بیرون تا دیگه برای اون نزنه!

#۵۷۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه معنی حرفهای دیار را می‌فهمیدم و دانستم اینکه گفته بود "قباد می‌خواد سربه تنت نباشه" یعنی چی؟ تازه می‌توانستم این عشق آلوده به نفرتش را با ذره‌ذره‌ی وجودم درک کنم.

نمی‌دانم همیشه اینقدر مجنون و عوضی و پلید و خطرناک و دیوانه بود یا فقط آن‌روز لباس هیولا به تنش کرده و به جان من افتاده بود؟ واقعا دیگر نایی برای مقاومت نداشتم. در مرز خفگی بودم و قلبم داشت به پت‌پت می‌افتاد. می‌خواستم چشمانم را ببندم تا آخرین تصویری که می‌بینم چهره‌ی خشن و نگاه‌های کریه و انتقامجوی او نباشد. آنطور که او به سیم‌آخر زده بود شک نداشتم که تصمیمش را گرفته. درنهایت فقط یک‌نفر از ما می‌توانست جان سالم از کلبه به در ببرد. و من این بین شانس کمتری داشتم. مطمئن بودم تحت هیچ شرایطی اجازه نخواهد داد من با این سروصورت کبود و لهیده خود را به شاهپورخان برسانم و گزارش توحش و رفتار رذالت آمیزش را به گوشش برسانم و بهش شاکی شوم که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روی چه حسابی مرا برای چنین موجود موذی و خطرناکی خواستگاری کرده؟ حالا گیریم که پسرش هم باشد!

اما نمی‌دانم نقشه‌ی بعدش چه بود؟ می‌خواست بعد کشتن من با جسدم چکار کند؟ آیا واقعا همانطور که داشت ادعا می‌کرد بعدش می‌خواست آنجا را به آتش بکشد و بگذارد هردو باهم در میان زبانه‌های آتش جزغاله شویم تا دست دانیار برای همیشه از من کوتاه بماند؟ یا با یک صحنه‌سازی حساب شده خودش را با لطمات اندکی از ورطه‌ی آتش نجات می‌داد و بعد به همه می‌گفت کسی با نیت قبلی در گوشه و کنار کلبه نفت ریخته و ما طعمه‌ی آتش انتقام کسی شده بودیم و متاسفانه او نتوانسته بود که مرا با خودش از آن جهنم سوزان بکشد بیرون.

و برای این ادعایش دو مظنون حاضر و آماده هم داشت که پایشان را به این جنایت بکشد. پلیس می‌توانست هم به دانیار شک کند هم به دیار! هردو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلایل و انگیزه‌های کافی و متفاوت در مظان اتهام قرار داشتند.

نفسهام که به خرخر تبدیل شد دستش را از زیر گلویم برداشت. اما رهایم نکرد. در من دیگر رمقی برای تقلا کردن نبود. حتی نمی‌توانستم سرم را برگردانم تا پچه‌پچه‌های آزارنده‌اش توی گوشم نرود.

_تو هم باید با من تو این آتیش بسوزی ایگل!

#۵۷۴

آن لحظه نمی‌دانستم قصدش از انتقام گرفتن از خودش برای چه بود؟ و باور نمی‌کردم اصلا بخواهد

@Romanchii

این کار را بکند. مگر اینکه واقعا عقلش را از دست داده باشد. والا برای تازه به دوران رسیده‌ای چون او تازه می‌توانست اول خوشبختی و شروع روزگار خوش باشد. اما بعدها که پرده‌ها کنار رفتند و آفتاب حقیقت تابیدن گرفت دلیل این کارش را تاحدودی درک کرده بودم.

وقتی داشت تقلا می‌کرد دستش به کبریت برسد که کمی آن‌طرف‌تر از ما افتاده بود پای مبل من که از روی غریزه سعی داشتم برای زنده ماندنم تلاش کنم توانستم با ته‌مانده‌ی نیرویی که در من مانده بود لگدی بین پاهایش بیندازم و با استفاده از حربه‌ی غافلگیری خودم را از زیر دست و پایش بکشم بیرون. او هنوز داشت از درد به خودش می‌پیچید و من اگرچه خود توانی برای حرکت نداشتم و با همین مقدار جنب و جوش نفسهایم به شماره افتاده بود اما خود را نسبت به او در وضعیت برتری می‌دیدم. به خصوص که دستم زودتر از او به آن کبریت رسیده بود. درحالیکه داشتم آن را توی مشتم له می‌کردم و از درد

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

آن یکی دستم فریاد می‌کشیدم به سمتش هجوم بردم و برای محکم‌کاری چند لگد دیگر به شکمش زدم

_از جون من چی می‌خوای لعنتی؟ می‌خوای انتقام چیو از من بگیری؟ اینکه چرا عاشقت نیستم؟ می‌خوای بدونی چرا؟ چون رقت‌انگیزی! یه موجود ضعیف و عقده‌ای و بیچاره‌ای که چون نمی‌تونه چیزی رو داشته باشه می‌خواد دست کس دیگه‌ای هم بهش نرسه! ولی دیگه حتی دلسوزی منم نصیبت نمیشه! بعد از این چیزی جز نفرت ندارم که تقدیمت کنم!

او درحالیکه چهره‌اش از احساس درد چین‌چین شده بود اما مذبوحانه سعی داشت به روی خودش نیاورد باز هم شروع به رجزخوانی با من کرد

_چطور می‌خوای از اون در بری بیرون؟ هوم؟ در ازای کلید چی می‌تونی به من بدی؟

آب دهانم را به سمتش پرتاب کردم و غریدم

_این برات کافیه یا بازم می‌خوای؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

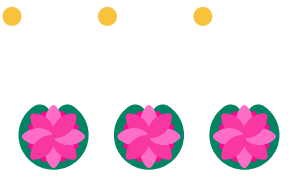
_دلم برات میسوزه ایگل! چون حتی اگه بخوای هم نمی‌تونی از دلم دربیاری!

_به جهنم! فکر کردی کشته مرده اینم که ازت دلجویی کنم؟ بعد از این می‌خوان سربه تنت نباشه!

_اما من پسرخاله‌ی توام! پسرخاله‌ی عزیزت!

داشت با خنده‌های هیستریکش به جنونم می‌کشاند.

#۵۷۵



دلم می‌خواست باز هم به سمتش حمله‌ور می‌شدم و با مشت و لگدهام آن خنده‌ی کریه و مشمئزکننده را توی صورتش له می‌کردم. اما ترسیدم این‌بار مرا توی

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

چنگ خود بکشد. پس از روی احتیاط گامی به عقب برداشتم هردو با نگاهی آکنده از قهر و عتاب هنوز به هم خیره بودیم که کسی سرآسیمه از راه رسید و به در کوبید

_ایگل؟ قباد؟ شما اونجایین؟ یکی‌تون در رو باز کنه!... بچه‌ها! قباد؟

خاله همتا بود. نمی‌دانم اگر فرید و خواهرش آن روز بعدازظهر به قصد عیادت از من به ایگل نمی‌آمدند و خاله همتا درپی‌ام تا کلبه جنگلی نیامده بود که خبرش را به من بدهد (چون من گوشی موبایلم را توی خانه جا گذاشته بودم)کار من و قباد آنجا آخرش به کجا می‌کشید اما آمدنش آنقدر به موقع و معجزه‌آسا بود که من از شوق جانی دوباره گرفتم و بی‌توجه به نگاه‌های ملتمسانه‌ی قباد که انگشتش را به نشان دعوتم به سکوت روی دماغش گذاشته بود با اشک‌هایی که بند نمی‌آمد به سمت در دویدم. نه دیگر محال بود با دروغ و توجیهات مصلحتی از قباد سفیدشویی کنم. بی‌چاره خاله همتا که از هیچی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شانس نیاورده بود. این هم از پسر کینه‌توزش که می‌خواست انتقام گذشته‌ی تباهش را از منی بگیرد که گناهم فقط دوست نداشتنش بود. صدایم از فشار بغض می‌لرزید.

_خاله همتا من اینجام! می‌تونی در رو باز کنی؟ قباد در رو روی من قفل کرده!

می‌دانستم دارم با چه جمله‌ی وحشتناکی او را از اتفاقات مشکوک این سوی در آگاه می‌کنم. اما چاره‌ای نبود. هرلحظه ممکن بود دیر شود. هنوز احتمالش بود که قباد دست به یک اقدام جنون‌آمیز بزند و کار ناتمامش را تمام کند. من واقعا اینجا از شر وجودش در امان نبودم.

_گفتی قباد چی کار کرده؟

آنقدر برایش عجیب و دور از ذهن و تکان‌دهنده بود که تا چند لحظه پشت در خشکش زد. و وقتی من مجبور به تکرار ادعایم شدم به یکباره صبر و وقارش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

را از دست داد و با مشت و لگد شروع کرد به در کوفتن.

_قباد خودش کدوم گوریه؟

_همینجاست! فعلا ناکارش کردم افتاده یه گوشه! اوه خاله همتا! قباد پاک عقلشو از دست داده! می‌خواست اینجا رو آتیش بزنه! تو رو خدا یه کاری کن! می‌تونی در رو باز کنی!؟

_الان یه چیزی پیدا می‌کنم تا قفل در رو بشکونم ... فقط از در فاصله بگیر.

#۵۷۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا می‌گفت

_از اولش هم وقتی تو راه رفتن دیدمتون حدس زدم یه چیزی این وسط غیرعادیه! اما نمی‌دونستم به چی باید شک کنم. همینطور که توخونه بودم و دلم یواشکی داشت شور می‌زد یهو دیدم این پسره با خواهرش از راه رسیدن! دیگه گفتم حالا که بهونه جور شد هرطور شده باید بیام دنبالت! وقتی دیدم اون دوروبرها اثری ازتون نیست تعجب کردم و تشویشم بیشتر شد! حدس اینکه اومده باشین کلبه عصبیم کرده بود. با خودم گفتم این دختره پاک عقلشو از دست داده! یه روز با دانیار سر از کلبه جنگلی درمیاره و شر میشه یه روز با قباد دنبال دردسر میگرده! حتی فکرشم نمیکردم قباد برات چه خوابی دیده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خاله همتا راهی برای ورود به خانه پیدا کند قباد از آخرین فرصتش برای تهدید و ارعاب من نیز استفاده کرده بود

_وای به حالت اگه در مورد اون موضوع چیزی بهش بگی!

با اینکه هنوز دلیل اینهمه اصرار و بازدارندگی‌اش را درک نمی‌کردم اما گفتم که خیالت راحت! حالا دیگر من هم دوست ندارم این خبر به گوش خاله همتا برسد که مادر پسر بی‌شعور و پست فطرتی چون اوست تا از این بابت پیش خود سرافکنده نشود!

و واقعا هم قصد برملا کردنش را نداشتم. دست کم نه تا هنوز صدمات روحی_ روانی که آن روز از او به من رسیده بود التیام نیافته بود.

او همراه با خنده‌ای عصبی گفت

_اگه تونستی جلوی زبون خودت رو بگیری پیش من جایزه داری!

من هم بهش اولتیماتوم داده بودم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_جایزه‌ات بخوره توی سرت! دیگه نه من نه تو!

خاله همتا به محض اینکه توانسته بود آن نزدیکی‌ها یک تکه الوار پیدا کند و به کمکش در را بشکند و بیاید تو اول از دیدن ظاهر درب و داغانم شوکه شد بعد که حساب صدمات و تلفاتم آمد دستش با فریادی غضبناک به سراغ قباد رفت و با یک سیلی آبدار به خدمتش رسید و بعد تا می‌توانست با کلماتی تند و گزنده شماتتش کرد و برایش خط و نشان کشید. قباد هم در تمام مدتی که داشت سرزنش می‌شد با قیافه‌ای موش مرده سرش را انداخته بود پایین و در جوابش چیزی نگفت.

#۵۷۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نبود واقعا از رفتارش با من پشیمان و شرمنده است یا فقط داشت جلوی خاله همتا ادایش را درمی‌آورد؟

دلم خنک نشده بود. خاله همتا نمی‌دانست که به خاطر من روی پسر خودش (حالا گیریم که پسر ناخلف و پست فطرتش) دست بلند کرده و این باعث عذاب وجدانم بود. بر سر دوراهی گیر افتاده بودم

" بهش بگم؟ نگم؟ اگه بعدا بفهمه می‌دونستم و بهش نگفتم ازم دلخور میشه؟ نمیشه؟"

توی چشمان نگران و هاج و واج فرید و فریال که آنهمه‌وقت توی ماشین خود منتظر بازگشتمان از ناکجا بودند علامت سوال بسیار بود اینکه چی شده؟ من کجا بودم؟ و چرا با این قیافه‌ی پریشان و از هم پاشیده به خانه برگشته‌ام؟ اما حضور جدی خاله همتا مانع از پرس و جوی کنجکاوانه‌شان بود. هرچند فرید چندباری مودبانه به سر و وضع مشکوکم اشاره کرد و با تمام وجود آماده بود تا اگر کمکی ازش برمی‌آید دریغ نکند. اما از ما جز جواب گنگ و سربالا نشنید.(

@Romanbazi

چیز مهمی نیست! این خط و خراشها به خاطر سربه‌هوا بودنمه! از بس که موقع پیاده‌روی تو جنگل جلو پامو نگاه نمی‌کنم!) آخرش هم با ایماء و اشاره‌ی خاله همتا مجبور شدم به بهانه‌ی خواب و استراحت ازشان عذرخواهی کنم و به اتاقم بروم تا آنها هم چاره‌ای جز رفتن نداشته باشند. اما فرید توی اس ام اسی که به محض خروجش از عمارت برایم فرستاده بود با کلماتی که می‌شد بار رنجش و کدورتش را از آن سوی خط حس کرد سعی کرد بهم بفهماند می‌داند که بهش دروغ گفته‌ایم و او فقط از روی ادب و احترام چیزی به روی خودش نیاورده! اما از این بابت احساس حماقت می‌کند.

درجوابش کوتاه نوشته بودم

"متاسفم شاید بعدا بتونم همه‌چیز رو برات توضیح بدم ."

و بعد هرچقدر منتظر ماندم دیگر جوابی از او نیامد. ظاهرا حالاحالاها قرار بود از دستم مکدر باشد و من راه سختی برای دلجویی از او داشتم. هرچند که باید

@Romanbazar

بهش حق می‌دادم. اما مقصر همه‌ی این دردسرها قباد بود.

خاله همتا با دلسوزی سرزنشم می‌کرد

_نباید راه می‌افتادی دنبالش بری! اگه بلایی سرت می‌آورد چی؟ من چه خاکی باید به سرم می‌ریختم؟ این پسره انبار باروته! دلش از کینه و نفرت سیاه شده!

#۵۷۸

حالا که فهمیده یک عمر نوکر درگاه پدرش بوده می‌خواد به تلافیش خشک و تر رو باهم بسوزونه بلکه یه کم از بار عقده‌هاش کم شه! دیگه تحت هیچ شرایطی بهش نزدیک نشو! اصلا سمت هیچکدوم از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مردای دولتشاهی نرو! اینا هرکدومش یه جور بهت آسیب می‌زنن!

ازم خواسته بود در مورد این اتفاق حرفی به کسی نزنم به خصوص دانیار! نباید به گوشش می‌رسید..

_بذار شرش بخوابه! اون اگه خودشو بندازه وسط ممکنه باز جنجال به پا بشه! بدون اینکه مشکلی حل بشه یا درس عبرتی بشه برای قباد! چون اینطور که معلومه قباد دیگه از هیشکی حساب نمی‌بره! والا هرگز به خودش جرات این کار رو نمی‌داد. البته خودم به وقتش باید به حسابش برسم!

_ولی اون واقعا قصد داشت اونجا رو آتیش بزنه تا هردومون اونجا بسوزیم!

نمی‌دانم چطور باید قانعش می‌کردم که اغراق نمی‌کنم؟ که بی‌خودی از او یک غول بی‌شاخ و دم نمی‌سازم! کاش می‌دانستم چطور باید آن حجم از ترس و وحشتی را که او بهم تحمیل کرده بود... آن نگاه پرکین و شرربارش را که مقابل چشمان خود دیده بودم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش شرح می‌دادم که باور کند بزرگنمایی در کار نیست.

_چرا باید این کارو بکنه؟ نه! نه! با عقل جور درنمیاد! فقط خواسته ازت زهرچشم بگیره! که خب بازم غلط زیادی کرده!

_ولی داشت از اینم فراتر می‌رفت. حاضرم قسم بخورم اگه دستش به اون کبریت می‌رسید کلبه رو آتیش می‌زد.

_نمی‌دونم چی بگم! آخه خیلی بعیده! اگه می‌خواست به هر دلیلی از تو انتقام بگیره چرا می‌خواست خودشم تو این آتیش بسوزه؟ هرچی فکر می‌کنم به عقلم قد نمیده! شاید چیزی مصرف کرده بود! قرصی... مواد مخدری... چیزی... شاید تو حالت عادی نبوده! از حرکاتش چیزی نفهمیدی؟

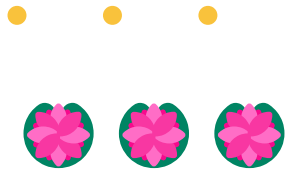
_ غیرعادی که بود ولی ... نمی‌دونم! شایدم مغزش تحت تاثیر مواد مخدر بود! چون هیچکدوم از کارها و حرفهاش شبیه قبادی نبود که می‌شناختیم! اصلا انگار آدم دیگه‌ای شده بود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ چرا واقعا به دلم شک افتاده بود! باید توی گمانه‌زنی‌هامان برای این احتمال هم یک جای خالی می‌گذاشتیم.

#۵۷۹



توی اتاقم جلوی آینه نشسته بودیم. من با اینکه سعی داشتم از نگاه کردن به خودم پرهیز کنم اما هربار از دستم در می‌رفت و چشمم که به آن لکه‌ی سیاه و قهوه‌ای جاخوش‌کرده روی صورت تکیده‌ام که می‌افتاد خاطرم می‌آشفت.

خاله همتا می‌گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نگران نباش! جاش نمی‌مونه! با چندبار استفاده از کرم ترمیم کننده خوب میشه!

امیدوار بودم این را فقط برای دلخوشی من نگفته باشد .

وقتی داشت بخیه‌ی جوش نخورده‌ی زخم دستم را ضدعفونی می‌کرد انگار که ناگهان یک راه‌حل مناسب به ذهنش رسیده باشد دستش از کار ایستاد و نگاه براقش را از آینه به من دوخت و گفت

_این پسره فرید! به نظر جوون خوبی میاد و واقعا دوستت داره و از گذشته هم پشیمونه! درسته اول نظرم درموردش خیلی مثبت نبود و خب دلایل خودمو داشتم ولی هرطور که فکر میکنم می‌بینم تو این شرایط گزینه مناسبیه برات! می‌تونی با یه ازدواج حساب‌شده از شر این عمارت و آدمهای بی‌خیرش راحت بشی! فرید همون کسیه که می‌تونه یه زندگی آروم و نرمال برات بسازه! درسته هیچی نمی‌تونه از قبل ضامن خوشبختی یک نفر باشه ولی شانس خوشبخت شدنت با فرید خیلی بیشتر از یکی از

@Romanbazar_ir

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمهای این عمارته! (مستقیم نگفته بود اما خودم می‌دانستم منظورش به دانیار است.)

فکر کردم

" البته اگه فرید هم هوا رو پس ندیده و باز فراری نشده باشه!"

خاله همتا ترسیده بود. احساس خطر کرده بود. می‌گفت همه چی به هم ریخته و معلوم است که کنترلش هم از دست شاهپورخان و ملکه در رفته. می‌گفت با اتفاقاتی که افتاده دیگر سنگ روی سنگ بند نمیشود. می‌گفت دلش نمی‌خواهد بلایی که سر مونس آمده به سر من هم بیاید.

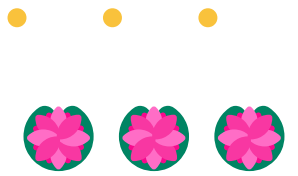
_فکر می‌کنی مونس واقعا خودکشی کرده؟ نه! اینا سربه نیستش کردن! اینکه کار کدومشونه رو من نمی‌دونم ولی ... از کجا معلوم؟ می‌تونه کار همین قباد ملعون باشه! بعد از کاری که با تو کرد دیگه بهش اعتمادی ندارم! ممکنه هرکاری ازش بربیاد! حتی قتل!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و نمی‌دانست که داشت در مورد پسر خودش با اینهمه بدبینی و سختگیری قضاوت می‌کرد.

#۵۸۰



توی دلم با افسوس می‌گفتم

"اما متاسفانه کار قباد ملعون نیست! حیف که دانیار خودش پیش من به جرمش اعتراف کرده والا منم می‌تونستم انگشت اتهامم رو بگیرم سمت قباد!"

خاله همتا بعد از اینکه پانسمان دستم را تازه کرد و آن را دوباره توی آتل بست با تاسف و خیرخواهی گفت

_اگه گذاشتن این دست برات دست بشه!؟ چه بلاها که نکشیده! من می‌گم تا اوضاع کمی بهتر بشه و آبها

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از آسیاب بیفته ساکت رو ببند و یه مدت برو پیش ننه عذرا! (و توجهی به قیافه‌ی عبوس و ناموافق من نکرد) تا دستت خوب میشه بشین سرفرصت و فراغ بال به گذشته و حال و آینده‌ات فکر کن! اونجا می‌تونی با فرید بیشتر معاشرت کنی و زیر و بمش رو بشناسی. ببین میتونه مرد زندگیت باشه یا نه؟ خواهشا فکر این دولتشاهی‌ها رو هم از سرت بیرون کن! اینا هرکدومشون یه ریگی به کفششونه!

اما پناه بردن به خانه‌ی ننه عذرا می‌توانست آخرین تصمیم من باشد.

فکر کردم

" یعنی حتی یک درصد هم پیش خودش احتمال نمیده که ممکنه قباد پسر خودش باشه؟ چرا به این موضوع

شک نمیکنه؟ چرا از خودش نمی‌پرسه شاهپورخان چطور می‌تونست همزمان که قصه‌ی عشق و عاشقیشون سرزبونها بوده با زن دیگه‌ای که اصلا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نیست کیه رابطه برقرار کنه؟ اونم درست همین که پاش به ایران رسید؟ از یه عاشق دلخسته‌ای مثل شاهپورخان همچین خیانتی بعیده! چرا این قضیه براش عجیب نیست؟ چطور تونست قبول کنه؟"

واقعا عجیب بود!

بعد از اینکه روی آن نقطه‌ی سوخته‌ی پوست صورتم کمی کرم ترمیم‌کننده مالید موهای ژولیده‌ام را با دستانش مرتب کرد و بعد با یک کش سبز رنگ محکم بستشان. می‌خواست از دو طرف سرم دو طره با اندازه مساوی بکشد بیرون و رهایشان کند روی صورتم و هربار ناموفق بود و او مجبور می‌شد از هر سمت کم و زیادشان کند .

همانطور که داشتم با نگاهی باریک و حالتی متفکرانه از توی آینه حرکاتش را دنبال می‌کردم با یک سوال ناگهانی و غیرمنتظره غافلگیرش کردم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_میشه بپرسم وقتی بچه‌ات مرد کجا دفنش کردین؟ قبرش که توی آرامگاه خانوادگی نیست!

#۵۸۱

• • •



خاله همتا اولش فقط خیره نگاهم کرد. بیشتر از آنکه از سوال ناگهانی‌ام یکه خورده باشد مات و مبهوت به نظر می‌رسید. شاید که جوابی برای گفتن نداشت. برای همین قصد سردواندنم کرد و به تلخی گفت

_باز شروع کردی به سوال پرسیدن؟ سر دلم رو باز نکن! بذار به درد خودم بمیرم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من دست‌بردار نبودم. دست کم نه به این زودی‌ها!

_خودت دیدی که بچه مرده!؟ منظورم اینه که... با چشم خودت دیدی جایی خاکش کنن!؟

_منظورت از این سوالا چیه؟

چشمانش را از حدقه انداخته بود بیرون. منتظر بود که از ترس بدخلقی‌ها و سرزنشهایش به تته‌پته بیفتم اما این‌بار نه! من ولش نمی‌کردم!

_نگفتی مزارش کجاست؟ تو این سالها حتی یکبار هم دلت نخواست بری سرخاکش؟

_بس کن!

تقریبا این را با فریاد گفته بود. در نگاهش چیزی بیشتر از بی‌طاقتی بود که گیجم می‌کرد. و من نمی‌دانم چطور باید تفسیرش می‌کردم؟ شبیه مادر رنجیده‌ای نبود که با این اشاراتم به گذشته داغ دلش تازه شده باشد! بیشتر به نظر می‌رسید که از پیگیری این موضوع اکراه داشته باشد! دلیلش را نمی‌فهمیدم اما نسبت با این

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

واکنش‌های تند و عصبی و نفرت‌آمیزش مشکوک بودم! چشمانم را به روی تهدید قباد بستم و فکر کردم

" چطور میتونم غیر مستقیم اینو بهش بفهمونم؟"

از عکس‌العملهای غیرعادی که نشان می‌داد معلوم بود کار سختی در پیش دارم. اما باید هرطور که بود توافقات احتمالی را که میان ملکه و قباد برقرار شده هرچه که بود برهم می‌زدم.

بعد از تاملی کوتاه دوباره پرسیدم

_فکر می‌کنی اگه بچه‌ات نمرده بود و شاهپورخان می‌فهمید پدر اون بچه است الان چه وضعیتی داشتی؟ حال و روزت بهتر از الان نبود؟

از نظر خودم که سوال زیرکانه‌ای بود اما او به نشان مخالفت با من پوزخند زد و گفت

_هیچ تضمینی نبود!

_از کجا معلوم؟

_از اونجا که گلیم بخت منو با سیاهی بافتند.

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم

" داره باز از زیر بار جواب دادن در میره! من این مغلطه‌بازی‌هاشو فوت آبم!"

#۵۸۲





چانه‌ام را دادم بالا و حق به جانب گفتم

_چرا همش می‌ذاری پای سرنوشت؟ سکوت و منفعل بودن خودت چی؟ باعث بخشی از این روزگار سیاهی که پشت سر گذاشتی نبود؟

او با همان حالت پرخاشگرانه‌اش جوابم را داد

_مجبور بودم! سکوتم برای حفظ شرافتم بود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم اهمیتی نداشت که به این ادعایش علنا پوزخند بزنم.

_حفظ شرافت؟

کم مانده بود از زور عصبانیت جیغ بکشم!

_اونم تو شرایطی که همه داشتن بهت انگ بی‌ناموسی می‌زدن!

قبول دارم کمی تند رفته بودم اما چاره‌ای نبود. همیشه بهترین دفاع حمله است! هرچند او هم این حقه را بهتر از من بلد بود.

_تو هیچی نمی‌دونی!

_خب بگو تا منم بدونم!

حالا تقریبا داشتیم سرهم داد می‌کشیدیم

_چیزی برای گفتن نیست! اگرم بود دیگه تاریخ انقضاش گذشته!

_ چرا همون موقع که هنوز همه چی تازه تازه بود به جای اینکه با سرنوشتی که داشت بهت تحمیل می‌شد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مبارزه کنی تسلیمش شدی!؟ من جای شما بودم خودمو هرگز نمی بخشیدم!

_برو شکر کن که جای من نیستی!

این را با جدیت گفت و انگار که نفسش برای لحظه‌ای بند آمده باشد دستش را روی قلبش گذاشت. می‌دانم که داشت بهش فشار می‌آمد اما گویی لج کرده باشم قصدی برای مراعات نداشتم. از طفره رفتن‌ها و شلوغ بازی‌اش عصبی بودم و بدم نمی‌آمد به قصد تلافی حتی شوک بیشتری بهش وارد کنم.

_اینکه قباد پسر شاهپورخان از آب دراومده برات عجیب نیست؟

اینکه ناگهان به صحرای کربلا زده بودم باید برایش حیرت‌انگیز و حتی مشکوک می‌بود. اما ظاهرا از عوض شدن موضوع بحثمان آنقدر خرسند بود که دیگر به این چیزها اهمیت نمی‌داد.

_عجیب که هست اما روزگار به من آموخت هیچ چیز از هیچکس بعید نیست!

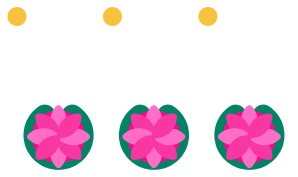
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما باورش حداقل برای من خیلی سخته! اگه شاهپورخان واقعا عاشقت بود چطور تونست همزمان با زنی جز شما رابطه داشته باشه؟

_همونطور که وارد رابطه و ازدواج با ملکه شد.

#۵۸۳



و بعد دستی با پریشانی روی صورتش کشید تا پوزخند تلخش را پاک کند. و در این لحظه بود که من با زیرکی این بحث را به موضوع قبلی ربط دادم

_اگه بچه‌ات زنده مونده بود الان باید همسن و سال قباد بوده باشه. نه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و از گوشه‌ی چشمانم او را زیرنظر گرفتم تا بتوانم از واکنش‌هایش رمزگشایی کنم. آیا دستپاچه بود یا فقط گیج شده بود و نمی‌دانست از پیش کشیدن این گفتگو قصد دارم به چه نتیجه‌ای برسم؟ دستی روی پیشانی‌اش کشید و مستاصلانه گفت

_نمی‌دونم! بهش فکر نکردم!

مردمک چشمانم از گشادی داشت به مرز ترکیدن می‌رسید.

_عجیبه! من حتی یک‌روز هم نتونستم به یاد دیانا نباشم. یا از فکر کردن به مرگ مادرم غمگین نشم. من حتی به مرگ مونس هم با احساس تاسف فکر می‌کنم شما چطور تونستی این ضایعه رو فراموش کنی؟

_چون اون بچه رو نمی‌خواستم!

نمی‌دانم تحت فشار سین‌جین کردنهای من از دهانش دررفته بود یا چی؟ بعدش انگار از گفتنش پشیمان شد. برای همین با حالتی هراسیده جلوی دهانش را گرفت. اما من هنوز قصد ترحم نداشتم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما بالاخره مادرش بودی! یه مادر عزادار ...

کلافه و عصبی از این بازجویی‌های زیرجلی من وسط حرفم پرید

_نمی‌خواد بهم درس عزاداری مادرانه بدی! اصلا تو از مادر بودن چی می‌دونی؟

چشمانش از فرط عصبانیت یا شاید هم از سوز گریه‌ای خنثی‌شده به خون نشسته بود. ته دلم به حالش می‌سوخت اما نمی‌خواستم حالا که بحث را باهم به اینجا کشانده بودیم تسلیم این مظلوم‌نمایی‌هایش شوم. برای همین ترجیح دادم با خیره‌سری و وقاحت تمام توی نگاه‌های خسته و عاصی‌اش بزنم و بگویم

_حالا اصلا مادر هیچی! قبول! من هیچی از احساس یه مادر نمی‌دونم! ولی ... آدم حتما بچه‌ی عشقشو باید خیلی دوست داشته باشه! عجیبه که شما ظاهرا هیچ مهری به اون بچه‌ی طفل معصوم نداشتی!

@Romanchii

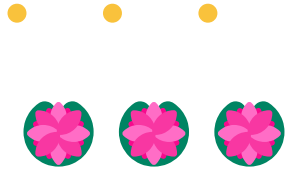
رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که فهمیده بود من کوتاه بیا نیستم تصمیم به فرار گرفت. اما قبلش می‌خواست به تلافی این دلشکستگی و این حال آشوبش که مدیون من بود حتما از خجالت من دربیاید.

_تو نمی‌تونی بر پای یک مشت خزعبلاتی که راجع به عشق و عاشقی تو رمانا خوندی قضاوتم کنی!

درحالیکه خودت نتونستی هرگز معشوق خوبی برای عاشقت باشی!

#۵۸۴



از جا بلند شد و تندتند شروع به جمع و جور کردن جعبه‌ی کمکهای اولیه کرد. هربار که چیزی از دستش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رها می‌شد با عصبانیت به آن چنگ می‌زد و پرتش می‌کرد توی جعبه و بعد بی‌آنکه به من فرصتی برای دلجویی از خودش بدهد با سرآسیمگی از اتاقم خارج شد.

فصل شصت و سوم

شاهپور

_چرا کلبه رو آتیش زدی؟

برای بار دوم بود که می‌پرسید و قباد همچنان ساکت بود .نگاهش را انداخته بود جلوی پاش و داشت گوشه‌ی لبش را می‌جوید. شاهپور مجبور شد این‌بار برای به حرف آوردنش تحکم بیشتری به خرج دهد

_مگه با تو نیستم؟ چرا حرفی نمیزنی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد با بی‌قراری این پا و آن پا شد و درحالیکه هنوز جرات نگاه کردن به چشمان شاکی مخاطبش را نداشت با صدای ضعیف و گرفته‌ای گفت

_چاره‌ای نداشتم. نمی‌خواستم هردفعه که پامو می‌ذارم اونجا یادم بیاد که...

صدای تشرناک شاهپور نطقش را خفه کرد

_دختره رو هم اذیت کردی؟"

از پنجره دیده بود که داشت او را کشان‌کشان دنبال خودش می‌برد.

قباد با رنگی پریده و لحنی که بوی اطمینان نمی‌داد گفت نه. و انگشتان دستش را مشت کرد و روی هم فشرد. شاهپور فکر کرد

" باز شروع شد!"

برایش مثل روز روشن بود که دارد دروغ می‌گوید.

" توله سگ" از مماشات با او خسته بود! دیگر نمی‌خواست با زبان خوش شیرفهمش کند. بدیهی بود که به خرجش نمی‌رفت! " تازگی‌ها خودشو خیلی

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل آدم حساب کرده!" حتی اگر لازم می‌دید می‌توانست با زور و تهدید متوجهش کند که برای به دست آوردن ایگل هیچ شانسی ندارد.

_بهتره دیگه دست از سر ایگل برداری! اون نمی‌خوادت!

قباد چندباری شانه بالا انداخت و پی‌درپی پلک زد. انگار نمی‌خواست با این واقعیت کنار بیاید یا حق خودش نمی‌دانست.

_ولی شما... شما... خودتون گفتین که ...

شاهپور با آن سگرمه‌های درهم کشیده و رگهای برآمده‌اش سعی داشت بهش یک پیغام جدی بدهد.

" سر این موضوع با تو شوخی ندارم!"

_ولی بهت قولی نداده بودم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۸۵



و نگاه پر از قهر و غضبش را توی چشمان وقیح و پرتوقعش جا گذاشت. می‌دانست که به همین زودی نمی‌تواند ته دلش را خالی کند . دست کم امیدوار بود که به عقب‌نشینی وادارد‌ش. قباد با بی‌طاقتی سرتکان داد

_من همه کار براتون کردم!

شاهپور توی دلش گفت

" هرچی بدصفتی بود تمام و کمال بهش به ارث رسیده. این وقاحت و گستاخیش حالمو به هم می‌زنه!"

_هرکاری کردی به نفع خودت بود! می‌تونستی زیربار هیچکدومشون نری!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی گوش قباد انگار سنگین شده بود و نمی‌شنید. داشت حرف خودش را می‌زد

_گفتید به حساب سلمان برس رسیدم...

آه که اینطور! حالا میخواست نقش و انگیزه‌اش را انکار و خود را تبرئه کند!

_با اونهمه بلاهایی که سلمان سرت آورد خودت گورشو از قبل کنده بودی! من فقط بهت لطف کردم و دستت رو باز گذاشتم و گفتم هرطور که می‌خوای حسابت رو باهاش تسویه کن! بعدم برای اینکه گیر نیفتی جلوی پیگیری بیشتر پلیس رو گرفتم .

_گفتید در مورد قتل مونس ساکت بمونم و مثل بقیه فکر کنم خودکشی بوده! ساکت موندم!

_چون بعدش باید ثابت می‌کردی که کار خودت نبود!

_گفتید به همتا خانم نگم پسرشم گفتم چشم!

_راستش منم اولش این توقع رو ازت نداشتم تا اینکه فهمیدم حقیقت و انگیزه‌ات چیه! پس حداقل در این مورد منتی نداری به ما بذاری!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد انگار که بخواهد تعارف و کمرویی را کنار بگذارد چشمان وق‌زده‌اش را مثل دو تیغ زهرآلود توی چشمان بی‌مهر و محبت شاهپور فرو کرد و گذاشت کلمات بی‌محابا از تک زبانش سرریز شوند

_همه‌اش به خاطر ایگل بود...

شاهپور کفری شد و لب روی لب فشرد

_گفتی به همینم راضی هستی که نذاریم با دانیار ازدواج کنه! درسته؟

قباد پشت دستش را روی دماغش کشید و ساکت ماند. نگاه شاهپور به باز و بسته شدن تندتند پره‌های بینی‌اش بود.

_حالا می‌خوای دبه کنی؟

این را با تردید پرسیده بود و آرزو می‌کرد او نفی‌اش کند اما نکرد.

_نمی‌دونم چه جوری ولی می‌خوام مجبورش کنید که زن من بشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۸۶



لحنش آرام بود اما تهدیدی خفیف را در پس خود نهفته داشت. با اینکه نگفته بود "والا چنین می‌کنم و چنان" اما شاهپور درکش کرده بود.

او در نگاه‌های سرکش و انتقامجویش چیزی جز خشم و بیزاری نمی‌دید. حتم داشت این درخواست مصرانه‌اش از روی میل و خواهش قلبی‌اش نیست. او ایگل را برای عقده گشایی‌هایش می‌خواست. برای اینکه دق‌دلی‌هایی را که از سرنوشت داشت بر سرش خالی کند. همانطور که خودش دیوار کوتاهی بود برای سلمان و تحقیرهایش! می‌خواست به جرم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواستنش او را به اسیری بگیرد. برای نیل بخشیدن به امیال پلیدش نیاز به یک قربانی داشت!

_می‌دونی که نمی‌تونم مجبورش کنم.

و دیگر نگفت از اینکه با فشار ملکه او را برایش خواستگاری کرده چقدر پشیمان است!

قباد خودش می‌دانست او حتی اگر مجبور هم باشد این کار را نمی‌کند. اما عقده‌ی حقارت کورش کرده بود.

_اما من ... من... شاید ... شاید...

شاهپور با تغیر به میان کلمات لکنت‌زده‌اش پرید

_شاید چی؟ ممکنه بزنی زیر میز و بازی رو خراب کنی؟

قباد با نگاهی ستیزه‌جو و سکوتی معنی‌دار این حدس او را به یقین تبدیل کرد. شاهپور خشمگین از این یک بام و دوهوا بودن قباد و سر ناسازشی که داشت دستهایش را در هوا رها کرد و غران گفت

_خب برو هر غلطی دلت خواست کن! باور کن جلوت رو نمی‌گیرم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد انگار که بخواهد با او اتمام حجت کند با آهنگی جدی و پرخط و نشان گفت

_می‌دونی چیه؟ اصلا بذار خیالت رو راحت کنم! دیگه اگه حتی اونم بخواد من نمی‌ذارم!

دانیار

خشکش زده بود و برای اینکه نیفتد تکیه داده بود به دیوار پشت سرش. گوشش به حرفهای تشویش‌آمیز فرید بود و نبود. دستش با هر کلمه ناگواری که می‌شنید روی سینه‌اش چنگ محکمتری می‌خورد.

_جای سوختگی ته سیگار بود یا چی نمی‌دونم! به من که چیزی نگفت اما از سروصورت پریشون و پانسمان خونی دستش و دستپاچگی خودش و خاله‌اش معلوم بود که بیرون از خونه بین اون و قباد یه برخورد یا اتفاق غیرعادی باید افتاده باشه که سعی داشتن از من

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

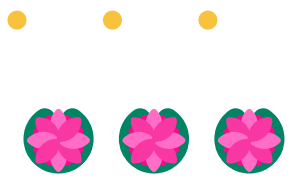
پنهونش کنن...گفتم شاید تو چیزی می‌دونی و بتونی به من بگی ... راستش خیلی براش نگرانم!

سکوت

_الو؟ دانیار؟ الو؟

بوق بوق بوق بوق...

#۵۸۷



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مشترک مورد نظر در دسترس نیست! لطفا بعدا ..."

آیکون قرمز را فشرد و بی‌آنکه وقتش را برای برقراری تماس با ایگل بیش از این هدر بدهد گوشی را توی جیبش فرو کرد و بعد سوئیچ را از روی میز برداشت.

به سپیده گفته بود برایش کار مهمی پیش آمده و حتما باید به عمارت برود. حتی وقت ندارد که به غرغرهایش گوش بدهد. با آنهمه شتاب و دستپاچگی نمی‌توانست حواسش را روی لحن و کلماتی که می‌گفت جمع کند. اصلا بابت اینکه مهمانی شام آن شب را که به گفته سپیده آنهمه خانوادگی برایش تدارک دیده بودند کنسل می‌کرد عذرخواهی کرده بود؟

وقتی داشت با آخرین سرعت ممکن به سمت عمارت می‌راند و توی ذهنش مکالمه‌ی کوتاهش را با سپیده مرور می‌کرد (اوکی! هرچقدر دیر کنی مشکل نیست! ما برای شام منتظرت هستیم!... نه من فکر نکنم دیگه برگردم! منتظرم نباشید) با خودش گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" اصلا از اولش نباس دعوتشونو قبول می‌کردم! "

و با احساس عصبانیت از خودش مشتی روی فرمان کوبید. اما خب او قبل از آن بارهاوبارها دعوتشان را به بهانه‌های مختلف رد کرده و خواسته بود خط فاصله‌اش را با آنها حفظ نگه دارد. اما آنها دست از سرش برنمی‌داشتند.

"هی اصرار اصرار اصرار! بابا چه خبرتونه؟ من همچین آش دهن سوزی هم نیستم!"

و برای راننده مزدای جلویی که بهش راه نمی‌داد یک بوق کش‌دار زد.

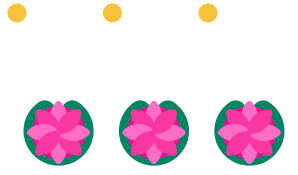
همزمان با آفتاب که داشت پشت کوه‌های بلند پنهان می‌شد به ایگل رسید. ماشینش را جلوی ورودی عمارت غربی پارک کرد و بدون اینکه حتی نگاهی به پنجره‌های عمارت شرقی بیندازد و ببیند آیا کسی مراقب آمدن او بوده یا نه یا حتی به این فکر کند که هریک از افراد خانواده اکنون ممکن است مشغول به انجام چه کاری باشند از میان عصر خنک و دلپذیر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شهریوری که آمیخته با بوی علفها و محبوبه‌ی شب بود راهش را گشود و با گامهایی سرآسیمه تا پشت در شتافت و بدون اینکه حتی بتواند با چند نفس عمیق خود را به حفظ خونسردی و آرامش دعوت کند تقه‌ای به در زد. و بعد کمی منتظر ماند و این پا و آن پا کرد. چون جوابی نیامد بی‌قرارتر شد و این بار مشت محکمی کوبید و بی‌آنکه حوصله کند مشت‌های بعدی را کوبنده‌تر زد. به خیالش که آنها توی خانه هستند و نمی‌خواهند که در را به رویش باز کنند.

#۵۸۸



_ایگل! در رو باز کن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش اول عتاب‌آلود و آمرانه بود. ضربه‌ها هم با ریتم تندتری به در نواخته می‌شدند. کم‌کم وقتی داشت از گرفتن جواب مایوس‌تر می‌شد پیشانی‌اش را به بدنه‌ی چوبی در چسباند و عاجزانه گفت

_خواهش میکنم ایگل! باید باهم حرف بزنیم! خودت رو ازم قایم نکن!

و بعد با تمام وجودش گوش ایستاد. از آن سوی در نه صدای گفتگوی قایمکی می‌آمد نه جنب و جوشی احساس می‌شد. کمی از در فاصله گرفت و به سمت پنجره‌ها سرک کشید. خانه غرق در سکوت و خاموشی بود. انگار واقعا کسی نبود تا در را به روی او و پریشانی‌هایش باز کند.

"یعنی کجان؟"

همان لحظه بود که صدای خجه را شنید. درحالیکه سر از یکی از پنجره‌ها بیرون کشیده و هوار زده بود

_خاله و خواهرزاده خونه نیستن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب‌عقب رفت و دنبال رد صدا را گرفت و به پنجره‌ی هال رسید. خجه با قیافه‌ی باد کرده و عبوس و لبهای کت و کلفت آویزان و نگاهی توام با سرزنش و دلسوزی آنجا ایستاده بود. شاید اگر وقتی دیگر بود حتما به قلبش رجوع می‌کرد و می‌فهمید که چقدر دلش برای این زن چاق و پیر و گنده و بدخلقی‌هایش تنگ شده! از اینکه او با مهربانی همیشه تعارفش نمی‌کرد تو دلگیر بود اما به روی خودش نیاورد. حالا که وقت این دل‌نازکی‌های سوسولی نبود. از طرفی آنجا خانه‌ی خودش بود. مگر نه؟ برای ورود به خانه‌ی خودش نیاز به دعوت و تعارف کسی نداشت.

_کجا رفتن؟

خجه شانه‌های تنومندش را بالا انداخت.

_نمی‌دونم! به کسی چیزی نگفتن! صبح زود بی‌خبر رفتن!

خبر ناگواری بود و او توقع شنیدنش را نداشت. حتما خجه هم از این کارشان خشمگین و دلگیر بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

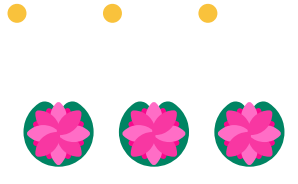
_اونوقت کسی از شما زنگ نزد بپرسه کجا گذاشتن رفتن؟ واقعا که!

لحنش آمیزه‌ای از تشویش و خشم و شماتت بود. خجه در دفاع از خودشان گفت

_دیان چندبار زنگ زده ولی یا تیلیفونشون خاموشه! یا جواب نمیدن!

و لب پایینش را داد جلو و به نشان تاسف که معلوم نمیکرد برای رفتار آن خاله و خواهرزاده است یا او و

#۵۸۹



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخوردگی‌هایش سرتکان داد. نگاه ناباور و مبهوت دانیار روی صورت جدی و زمخت خجه جا مانده بود.

می‌توانست از دست دیان عصبانی باشد. لااقل باید با او تماس می‌گرفت و بهش خبر می‌داد آنجا چه خبر است. گرچه می‌دانست این کار را برای دور نگه داشتن دوبرادر از هم کرده و به او به خاطر این احتیاط دلسوزانه‌اش خرده نمی‌گرفت.

هرلحظه که می‌گذشت این قضیه داشت برایش بغرنج‌تر می‌شد. توی دلش آشوب بود. " یعنی چی؟ بی‌خبر کجا رفتن؟ چرا رفتن؟ " اینکه همتا هم از غارش بیرون آمده (هرصدسال یک‌بار ممکن بود این اتفاق بیفتد.) و در این رفتن همراهی‌اش کرده عجیب‌تر و حتی ترسناک‌ترش می‌کرد.

هرچه فکر می‌کرد می‌دید هیچ دوست و فامیل یا آشنایی سراغ ندارد که این خاله و خواهرزاده ناگهان هوس دیدارشان را کرده باشند!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" بعیده که رفته باشن خونه کسی! "

تا آنجا که یادش بود ایگل هم آن بیرون دوست و رفیق زیادی نداشت. همیشه فقط خودش بود و یک تعداد آشنا با مراودات نه چندان گرم و دوستانه! به خاطر شرایط خانواده‌اش و برای اینکه مورد کنجکاوی قرار نگیرد با دیگران خیلی نمی‌جوشید. تنها یار صمیمی تمام دورانش دیانا بود که بدون جایگزین ماند. بعد از او دیگر دوست جان‌جانی کسی نشد!

وقتی داشت با قدم‌های سنگین و لخت از عمارت غربی دور می‌شد خجه صداش زد. اما او حتی برنگشت که نگاهش کند. سربه‌زیر و متفکرانه درحالیکه زیر لب با خودش حرف می‌زد داشت به سمت ماشینش می‌رفت. نمی‌دانست کجا باید به جستجویش برود؟

شاید بهتر بود به سراغ قباد می‌رفت و او را تحت فشار می‌گذاشت که بگوید بین او و ایگل چه گذشته! اما هنوز راهش را به سمت اتاقک او کج نکرده بود که صدای باز و بسته شدن در عمارت آمد و متعاقبش صدای آرام و رنجور مادرش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حتی بدون اینکه یه حالی از ما بپرسی می‌خوای بذاری بری؟

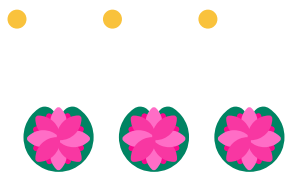
و به همین احساس گناهی که می‌خواست بهش تحمیل کند اکتفا نکرد و برای مظلوم‌نمایی بیشتر پا را از این هم فراتر گذاشت.

_کاش خاطر ماهم قدر ایگل برات عزیز بود!

فکر کرد

" مثل همیشه طلبکار و شاکی!"

#۵۹۰



طوری رفتار می‌کرد انگار خودش خواسته بود دل از اینجا بکند و از دست برادر دیوانه‌اش به معدن پناه

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

ببرد. آنها بودند که او را از خود طرد کرده بودند. که به خاطر خبط و خطای ناخواسته در گذشته او را از چشم خود دور انداخته بودند. بدون اینکه ازش بپرسند خودش اینهمه سال این درد عمیق را چطور تاب آورده؟

با فکر اینکه شاید مادرش چیزی از رفتن بی‌سروصدای ایگل و خاله‌اش بداند و به او بگوید (هرچند از محالات بود!) روی پاشنه‌ی پا چرخید و از راه آمده برگشت. اما گفتگوی راحت و خوبی در پیش نداشت. ظاهرا او هم از علت رفتنشان چیزی نمی‌دانست. وقتی پرسید

_بین ایگل و قباد چه اتفاقی افتاد؟

چشمان ملکه باریک شد. تعجبش از این بود که او از کجا می‌دانست؟ و لابد به دیان و چغلی‌هایش شک کرده بود. یا شاید فکر کرده بود ایگل یک‌چیزهایی بهش گفته.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من نمی‌دونم چی شد! فقط می‌دونم قباد می‌خواست کلبه رو جلو چشم ایگل آتیش بزنه که خاله‌اش سر می‌رسه و ایگل رو با خودش می‌بره!

پوزخندی زد و دستش را جلوی دهان نیمه‌بازش گرفت.

_کلبه رو آتیش بزنه؟ چه غلطا!

و با لحن پرنهیب‌تری ادامه داد

_همش تقصیر شماست! شما و پدر فضا رو براش باز گذاشتین که اینقدر قلدر و گستاخ بشه!

ملکه قبول داشت اما می‌خواست دست کم بخشی از مسئولیت را هم گردن او بیندازد. پس با لحنی مذمت‌آمیز محکومش کرد

_قبول کن تو و ایگل هم باهاش بد کردین! تو که از احساسش به ایگل خبر داشتی. عمدا دختره رو برداشتی بردی اونجا که بچزونیش. خب معلومه که اونم جری میشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_گه خورده! کی گفت خودشو صاحب اون کلبه بدونه؟ اصلا میرم همه خرت و پرتاشو از اونجا می‌ریزم بیرون ببینم دیگه جرات میکنه که...

ملکه با تشری ملایم به میان کلامش آمد

_متاسفانه دیر رسیدی! قباد دیشب کلبه رو آتیش زد.

و بعد از دادن این خبر بد توی نگاه مات و مبهوت پسرش لبخند تلخی پاشید و در ادامه گفت

_ما از دور شعله‌های آتیشو دیدیم و چون در جریان چیزی نبودیم زنگ زدیم آتش‌نشانی!

دانیار با کفری درآمده چشمانش را برای یافتن قباد به این سو و آن سو گرداند.

#۵۹۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا خودش خبرش کجاست؟ باید یه درس اساسی بهش بدم.

_بعد از صحبتی که امروز با پدرت داشت رفت سمت جنگل! و هنوز برنگشته! نمی‌دونم شایدم حوالی کلبه سوخته باشه!

و شانه‌ای بالا انداخت. دانیار با آهی از نهادبرآمده نگاهش کرد. داشت به این فکر می‌کرد که همین حالا برود سراغش یا نه؟ که ملکه گفت

_بیا بریم تو!

و برای اینکه خیالش را از تهدید حضور برادرش راحت کند گفت

_دیار وقتی قرصاشو سروقت می‌خوره آرومه!

_مگه قرار نبود بستریش کنید؟

_چرا! اما نمی‌خواستیم به زور ببریمش! قول داد قرصهاشو به موقع بخوره و دیگه کاری به کار هیچکدومتون نداشته باشه! الان اونقدر معصوم و بی‌آزاره که آدم دلش می‌خواد به حالش گریه کنه!

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی آخرش را با صدایی بغض‌زده گفت و آه کشید.

دانیار هم. هرچه باشد دیار برادرش بود و این رنجی که داشت با جسم و جانش می‌کشید قلب او را هم به درد می‌آورد.

_میای؟

نگاه ملکه رنگ عطوفت و بخشندگی داشت. آرام و ملاطفت‌آمیز و دعوت‌کننده بود! ولی طرف مقابلش حالت تدافعی به خود گرفته و پایش توی تردیدها و دودلی‌هایش گیر کرده بود.

آمده بود سراغ ایگل و حالا بی‌خبر از او داشت راهش به خانه‌ی خودش باز می‌شد. ولی خب دلش پیش گلکش بود و با او همراهی نمی‌کرد. شاید بهتر بود دنبال قباد بگردد و پیدایش کند. او باید بهش جواب پس می‌داد. حتما کاری کرده بود که ایگل مجبور به رفتن از آنجا شده! یادش که به توضیحات جسته و گریخته‌ی فرید راجع به ظاهر به هم‌ریخته و مشکوک ایگل می‌افتاد دلشوره هایش حجم بیشتری می‌گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه مامان! باشه یه وقت دیگه! تا خبری از ایگل به من نرسه نمی‌تونم آروم بگیرم!

ملکه خواست بیشتر اصرار کند اما پشت چشمانش را از سر دلخوری نازک کرد و گفت

_وقتی به هیچ‌کس نگفتن کجا می‌رن و گوشیشون رو هم از دسترس خارج کردن! معلومه که نمی‌خوان کسی پیگیرشون باشه! حتی تو! از طرفی بچه نیستن که نگران راه بیفتی بری دنبالشون! مثل دوتا آدم بزرگ و

#۵۹۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بالغ تصمیم گرفتن باهم برن یه جایی و دلشون خواست به کسی چیزی نگن و الان هرجا هستن باهمند پس جایی برای نگرانی نیست! شاید اصلا به یه سفر تفریحی رفته باشن! چه می‌دونم! شایدم تور تهران‌گردی! مطمئنا الان حالشون بهتر از من و توئه!

چه خبر شده!؟ ملکه داشت ناپرهیزی می‌کرد! تا حالا سابقه نداشت در دفاع از ایگل و همتا آنهمه منطق و استدلال به خرج دهد و بخواهد رفتارشان را توجیه کند. هرچه که بود دانیار فعلا وقت نداشت روی این رفتار عجیب و غریب مادرش زوم کند. باید می‌رفت پی قباد. ملکه دلش به شور افتاد

_الان که هوا تاریک شده! باش بالاخره خودش سروکله‌اش پیدا می‌شه!

_نمی‌تونم منتظرش بمونم! با ماشین میرم از راه میانبر!

_پس اگه اونجا نبود برگرد همین‌جا! پدرت از دیدنت خوشحال میشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار واکنشی نشان نداد. خودش هم نمی‌دانست اگر قباد را هم پیدا نکند باید چکار کند؟

مادرش با خواهش و تمنا ازش خواسته بود که باز دعوا و معرکه راه نیندازد. و برای اینکه او را توی معذورات بیشتری قرار دهد قسمش داد.

_تو رو به روح عزیز دیانا باهاش دست به یقه نشو! ما دیگه ظرفیت یه جنجال دیگه رو نداریم! این مدت از بس تن و بدنمون لرزیده که دیگه جونی برامون نمونده! یادت نره که ما باید باهاش مدارا کنیم. مجبوریم! می‌فهمی!؟ مجبوریم!

برای خاطر جمعی مادرش دستش را بلند کرد که یعنی باشه. خواست راه بیفتد که بی‌هوا چشمش به پنجره‌های خانه افتاد که یکیش چهره‌ی تکیده‌ی دیار را با آن نگاه سوزنی و ماتش قاب گرفته بود و آن یکی صورت غمگین و نگران دیان را.

با بی‌طاقتی سر دواند و به سمت ماشینش قدم تند کرد. اما همین‌که پشت رل نشست و خواست

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

استارت بزند دید سایه‌ای دارد سلانه‌سلانه از تاریکزار می‌آید. قباد بود.

دوباره از ماشین پایین پرید و بین اینکه به سمتش حمله‌ور شود یا با رفتاری متمدنانه و توام با صبر و آرامش منتظر رسیدنش باشد گزینه دوم را انتخاب کرد.

"متمدنانه" او را یاد گلکش انداخت. قلبش مچاله شد و بغضش گرفت. فکر کرد

" اینجا رو بدون اون دوست ندارم!"

#۵۹۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل شصت و چهارم

داشتم جلوی آینه‌ای که به دیوار روبه‌روی تخت‌های یک‌نفره‌مان میخکوب بود به صورتم کرم مرطوب‌کننده می‌زدم. تنها روتین معمول بعد از حمامم بود که رعایت می‌کردم.

_حمومش سوسک داشت! نزدیک بود از ترس، پام لیز بخوره با سر برم تو کاسه توالت! کاشی‌ها و سرامیکای کفشم که چی بگم! همه از دم لب‌پر و زرد و چرک! معلومه خوب بهش نمی‌رسن! فقط چون وسط شهره اینقدر گرونه! کاش یه هتل بهتر می‌رفتیم!

فکر کردم شاید این جمله‌ام به مذاقش خوش نیاید و حمل بر زیاده‌خواهی ام شود. پس فوری پشت‌بندش گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یا دست کم بگیم یه سوئیت بهتر و تمیزتر رو در اختیارمون بذارن!

و بعد هرچه از آینه نگاهش کردم و منتظر ماندم چیزی نگفت. لب تختش نشسته بود و داشت با بی‌خیالی به ناخن‌های دستش سوهان می‌کشید و انگارنه‌انگار که غرولندهای مرا می‌شنید.

کمی جلوی آینه دست‌دست کردم و این‌پا و آن پا شدم.

آن جای سوختگی حالا قهوه‌ای شده و داشت کم‌کم ردش از روی صورتم محو می‌شد. شاید بهتر بود هنوز از آن ترمیم کننده استفاده کنم. کو؟ کجا بود؟ امیدوارم با خودم از ایگل آورده باشمش! خوشبختانه پیدایش کردم. توی کیفم بود. خب این هم از این! یک معطلی کوتاه دیگر!

حاضر بودم هرکاری بکنم تا غول مرحله‌ی آخر را به تعویق بیندازم. شانه کشیدن و حالت دادن به آن

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای فر وحشی که تحت فرمانم نبودند آخرین چیزی بود که می‌خواستم.

درحالیکه حوله را از دورموهام وا می‌کردم گفتم

_فکر می‌کنی الان اهل عمارت دارن چیا پشت سرمون میگن؟ فکرشون تا کجاها که نرفته باشه خوبه!؟ حتما خیلی از دستمون شاکی و ناراحتن که بی‌خبر زدیم بیرون! من که می‌ترسم گوشیمو روشن کنم.

فکر کردم

" یعنی اونم می‌دونه من... یعنی ما از اونجا رفتیم؟"

خاله همتا با امتداد سکوتش قصد داشت مرا از ادامه دادن به هر گفتگویی ناامید و منصرف کند اما به من می‌گفتند ایگل! ول‌نکن‌ترین دختر روی زمین!

_امیدوارم شاهپورخان یه درس ادب درست و حسابی به قباد بده! پسره‌ی احمقِ نادون! جدی‌جدی کلبه رو

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۵۹۴



آتیش زد! یعنی من خیلی شانس آوردم که اون‌روز از دستش قسر در رفتم. (رویم را کردم به سمتش) البته به لطف شما! والا من و کلبه رو باهم آتیش زده بود.

خاله همتا آه کشید. خوب می‌دانست که خواهی نخواهی دارم زمینه را برای به حرف آوردنش فراهم می‌کنم.

_با اتفاقات اخیر اونجا موندن واقعا به صلاحمون نبود. فکرشم نمی‌کردم خودت این پیشنهاد رو بهم بدی!

واقعا هم همینطور بود. وقتی آن‌شب صدای ماشین‌های آتشنشانی در فضای پر از دلهره و تشویش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ایگل پیچید و بعد خبر رسید که قباد خودش کلبه را آتش زده من ترس مرموزی را توی چشمانش دیدم که قبلا نظیرش را ندیده بودم. مثل پیشگویی که منتظر یک نشانه است تا بتواند حوادث شوم بعدی را حدس بزند او هم انگار نحسی اوضاع پیش‌رویمان را حس کرده بود. ازم خواست هرچه می‌خواهم از جمله دم‌و دستگاه مربوط به کارم را بردارم و توی چمدانم بریزم. چون قرار است صبح علی‌الطلوع برویم تهران! (بعد نگی اینو جا گذاشتم. اونو جا گذاشتم!)

تمام موهام را از پشت جمع کرده و ریخته بودم جلوی سرم. داشتم لایه‌لایه بهشان موس می‌زدم و به نوبت توی مشتم می‌فشردمشان که فرم و حالت بهتری روی سرم بگیرند. همانطور که اخیرا توی یکی از کلیپهای اینستاگرام دیده بودم. تنها با کمک یک دستم. هنوز از آن یکی دستم خیلی کار نمی‌کشیدم. گرچه دیگر توی آتل نبود.

_حالا که موقتا از اونجا زدیم بیرون ولی کاش برای خودمون یه برنامه‌ریزی درست و حسابی داشته

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

باشیم که بلاتکلیف و سردرگم نباشیم. مثلا اینکه قراره تا کی تو هتل باشیم؟ بعدش قراره کجا بریم؟ چکار کنیم؟ تکلیف زار و زندگیمون تو عمارت چی میشه؟ (فاتحه‌ی عشقم به دانیار را هم مثل اینکه از قبل خوانده بودم!) درآمدمون از کجا باید تامین بشه و از این حرفها... چون می‌دونی... هزینه‌های زندگی تو جایی مثل تهرون خیلی سرسام‌آوره!

حالا انگار که خودم سالهای سال در تهران زندگی می‌کردم و هزینه‌های سنگینش آسفالتم کرده بود.

بالاخره با صدای زمختش مرا از متکلم وحده بودن مطلق نجات داد

_فعلا برنامه‌ای جز اینجا موندن نداریم! تو می‌تونی به کارت برسی! در مورد هزینه‌های زندگی هم نگران نباش! اونقدر تو حسابمون پول هست که بتونیم چند

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۵۹۵



صباحی باهمین وضعیت دووم بیاریم!

فکر کردم

"پول به اندازه کافی هست؟ واقعا که!؟ پس چرا همیشه جوری زندگی می‌کردیم انگار تو مضیقه‌ایم؟ من چرا نباید یه عینک دودی اصل بزنم به چشمام؟ چرا یه کیف مارک‌دار ندارم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟"

حتما آنهمه چرا را توی حالت چشمانم دیده بود که برای طفره دادن سریع از جایش بلند شد و رفت که برای ناهارمان یک چیزی درست کند. اگر قرار بود مدت طولانی و نامعلومی را توی هتل سرکنیم بهتر بود که شام و ناهارمان را خودمان تهیه می‌کردیم (که البته

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من این را پای خساستش نمی‌گذاشتم. بلکه یک تصمیم عاقلانه بود.) با همان امکانات اولیه‌ای که در دسترس بود. (یک سینک ظرفشویی کوچک به اضافه یک یخچال پنج فوت ! یک کابینت دوطبقه که توش ظروف مختصری چون قابلمه و تابه تفلون و بشقاب و کاسه و قاشق و از این چیزها نگهداری می‌شد)

بعد از صرف ناهار که چیزی بیشتر از سیب‌زمینی سرخ کرده و نیمرو نبود من ظرفها را شستم. خاله همتا پرده‌های تیره و مخملی پنجره را کشید تا اتاق را برای خواب نیمروزی‌اش تاریک کند. صبر کردم تا صدای خرناس آرامش بلند شود بعد به سراغ گوشی‌ام رفتم و با حرکاتی توام با دستپاچگی و هیجان روشنش کردم.

بعد از گذشت چند ثانیه چندین پیام یکجا باهم وارد صندوق پیامهام شد. اس‌ام‌اس‌های مربوط به تماسهای از دست‌رفته را تندتند بالاوپایین کردم. چند تماس از عمارت داشتم به‌اضافه سه تماس و دو پیام از دیان با مضمون

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" ایگل جان کجایی؟ "

"لطفا جواب بده عزیزم! ما همگی نگرانتونیم! "

یک تماس از دست‌رفته هم از فرید به ثبت رسیده بود. یک پیام از قباد داشتم که کوتاه و مرموز نوشته بود

" برمی‌گردی! "

و من از خواندنش مورمورم شد. فکر کردم

" حتی همین یه کلمه ساده‌اش هم کلی ایهام داره! معلوم نیست لحنش سوالیه یا خبری! داره آرزوی برگشتنمو می‌کنه یا تو لفافه تهدیدم کرده! پلشت!"

و بالاخره دو تماس از دست‌رفته و یک پیام از دانیار داشتم که خواندنش باعث ولوله‌ای در قلب من شد.

" عزیزم حتما یه خبر از خودت به من بده! باید بدونم کجایی!؟ ما باید همو ببینیم. هرچه‌زودتر! من حرفهای مهمی برای گفتن دارم که باید حتما بشنوی! تاکید

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۹۶



می‌کنم باید همو ببینیم! موضوع مهمی هست که باید باهات درمیون بذارم.خواهش می‌کنم با من تماس بگیر."

تا چند لحظه بعد از خواندن پیامش گیج بودم و نگاهم مات مانده بود به نقطه‌ای نامعلوم در تاریکی! یعنی با من چه‌کار داشت؟ آن حرفهای مهمش چه بود؟ واقعا می‌خواست موضوع مهمی را با من درمیان بگذارد یا فقط قصد تحریک کنجکاوی‌ام را داشت تا مرا به تماس و یا دیدار با خودش ترغیب کند؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم گول این وسوسه‌ها را نمی‌خورم و بهتر است که موبایلم را دوباره خاموش کنم والا چه جوابی دارم به خاله‌همتا بدهم؟ او تا اطلاع ثانوی برقراری هرگونه تماس با اهالی عمارت را ممنوع اعلام کرده بود. دلیلش را هم هردو خوب می‌دانستیم. برای درامان ماندن از شر پیدا و پنهانی که دامان خانواده دولتشاهی را گرفته بود. ازم قول گرفته بود که دور از چشمانش کاری نکنم که به ضررمان تمام شود.

(باید صبر کنیم تا آبها از آسیاب بیفته! نمی‌دونم تا کی ولی مجبوریم این فاصله رو حفظ نگه داریم.می‌فهمی!؟)

اگر بفهمد به‌همین‌زودی قول و قرارمان را پشت گوش انداخته‌ام پوستم را قلفتی می‌کند. اما دستم داشت برخلاف این زنهار درونی‌ام تندتند در جوابش تایپ می‌کرد

"سلام. من جام خوبه! در امن و امان هستیم. نگران نباش! به دلایلی نمی‌تونم تماس بگیرم. کارت چیه؟"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که بعد از ارسال پیام فوری پشیمان شدم اما پیام ارسال شده دیگر قابل برگشت نبود.

به خاطر این بی‌مبالاتی نباید خودم را می‌بخشیدم!

بدون اینکه دست خودم باشد با هول و ولا منتظر رسیدن جوابش بودم که چیزی حدود یک ربع طول کشید.

" سلام وضعیت دستت چطوره؟"

کوتاه نوشتم " بهتره!"

البته بهتر هم شده بود. بالاخره بخیه‌ها جوش خورده بودند و حالا می‌توانستم شخصا به همه کارهای روزمره‌ام برسم. البته هنوز کمی احساس درد داشتم اما قابل تحمل بود.

" تهرانی؟ امشب بیام ببینمت؟ "

از اینکه در همان حدس اول توانسته بود که تشخیص درستی درمورد مکانم داشته باشد خنده‌ام گرفت. فکر کردم

" به همین زودی لو رفتیم!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۵۹۷

به دروغ انکار نکردم که تهران نیستیم برایش نوشتم که امکان ندارد بتوانم شبانه با او ملاقات کنم! و به عنوان توضیح افزودم

" به خاله همتا قول دادم که برای مدتی دور همه دولتشاهی‌ها رو خط بکشم. البته به جز خودش!"

و بعد استیکر خنده‌ام را از قسمت آخر جمله‌ام حذف کردم که لحن رسمی‌تری به گفتگومان بدهم. نوشته بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" اشکالی نداره! فردا چطور؟ به یه بهونه‌ای می‌تونی بیای بیرون؟ "

و پشت‌بندش پیام دیگری فرستاد

" کدوم هتلین؟"

فکر کردم

" دومین حدس درست! "

خب البته حدس چندان سختی هم نبود. من و خاله همتا جایی را برای رفتن نداشتیم. همه کس و کارانمان هم همان‌ها بودند که حالا از دستشان فراری شده و به اینجا پناه آورده بودیم! به جز این من یک ننه عذرا نام عتیقه‌ای هم داشتم که اگر کلاهمم می‌افتاد آن‌ور نمی‌رفتم سمتش.

" لطفا به کسی نگو کجائیم! اسم هتل رو هم متاسفانه نمی‌تونم بهت بگم!"

منتظر پیام پر از از گله و سرزنشش بودم اما به جایش یک پیام ملایمت‌آمیز برایم فرستاده بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" باشه عزیزم .هرطور راحتی! فقط ...میشه فردا هرجا و هرساعت که خودت گفتی ببینمت؟ لطفا! "

از واج‌واج هر کلمه‌اش خواهش و تمنا شره می‌کرد. دلم نیامد جواب رد بدهم! این دل لعنتی نه گفتن به او را خیلی بلد نبود. برای همین بی‌خیال قول و قرارم با خاله همتا و غرولندهایش شدم و برایش نوشتم

"باشه! در مورد زمان و مکان فردا بهت اطلاع میدم!"

" ایگل؟"

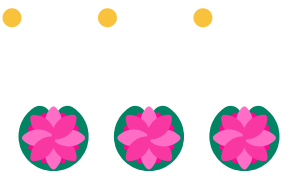
برای چند لحظه با سرگیجگی و بیقراری زل زدم به اسمم. نمی‌توانستم جلوی تاپ‌تاپ بی‌امان قلبم را بگیرم. انگار می‌خواست با اکو کردن صدای تند ضربانش در اتاق مرا پیش خاله همتا رسوا کند. کلمات تایپ شده صدا نداشت اما می‌شد لحن گوینده‌اش را بهنگام نوشتن هرکلمه تشخیص داد. من می‌دانم! آنطور که او صدام زده بود شبیه لحن تمام عاشقان دنیا بود. آرام و گرم و پرشور! برای همین با از خودبیخودگی در جوابش نوشتم " جان" اما فوری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکش کردم و جایش یک "بله" خشک و خالی گذاشتم. او هم در تایپ کردن خیلی سریع و فرز بود.

#۵۹۸



" تا فردا چطور طاقت بیارم گلک؟ خیلی سخته! خیلی! فقط تنها چیزی که می‌تونه آرومم کنه اینه که فکر کنم شاید تو هم حالت مثل من باشه! "

امان از کلمه‌ها! از این واژه‌های بی‌رحم عاشقانه که خوب بلندند کجای قلب آدم را نشانه بگیرند و در داغی بی‌نهایت یک حسرت کهنه تفتش بدهند. دل من از سنگ نبود.من دوستش داشتم ... دوستش داشتم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر به هزار و یک دلیل نباید... حتی اگر در مسیر سرنوشت هم نبودیم! حتی اگر به صد زبان دنیا انکار می‌کردم دل من با زبان بی‌زبانی‌اش به آن اقرار می‌کرد.

" هست! "

و بعد از این اعتراف کوتاه عاشقانه با قلبی درهم‌فشرده، انگشتم را روی خیسی کنار چشمانم کشیدم و قبل از اینکه این پیامک‌بازی‌های یواشکی و رمانتیک کار بدهد دستم گوشی را خاموش کردم و آن را روی سینه‌ی تنگم فشردم!

به خاله همتا گفته بودم دارم می‌روم دفتر نشر! گفتم که باید در یک جلسه کاری با مدیر نشر و نویسنده کتابی که مشغول ضبط نسخه کتاب صوتی‌اش هستم شرکت کنم! نگفتم که بعدش شاید با فرید برای ناهار بروم رستوران! چون باور نمیکرد که به همین راحتی دارم برایش در زندگی‌ام جا باز می‌کنم. بهتر بود بعدا بهش زنگ می‌زدم و می‌گفتم با دعوت ناگهانی‌اش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مواجه شده‌ام و نشد که بهش جواب رد بدهم. اینطوری برایش باورپذیرتر بود.

صبح زود همین که پرتو نور صبح از گوشه‌ی پنجره خودش را به داخل اتاق کشید گوشی را روشن کردم و قبل از اینکه برایش بنویسم

"امروز بین ساعت ده تا یازده صبح جایی تو ولی‌عصر منتظرت هستم!"

اول از خواندن پیام شب قبلش که پشت خط خاموشم توقیف شده بود حالی به حالی شدم

"خودت رو برای یه بغل طولانی آماده کن گلگ! یه جوری به خودم بچلونمت که همه دلتنگی‌هامون بریزه بیرون!"

وقتی داشت میز صبحانه را جمع می‌کرد با صدای گرفته‌ای گفت

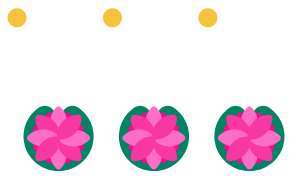
_باشه! فقط حتما دنبال سیمکارت هم برو. بهتره زودتر خطت رو عوض کنی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فکری بود که دیشب به ذهنش رسید و من هم با آن مخالفتی نکردم. وقتی داشتم تنها دکمه‌ی مانتوی

#۵۹۹



کوتاهم را می‌بستم نگاهم را دنبالش فرستادم. نمی‌دانم چرا ولی روزبه‌روز داشت تکیده‌تر و پریده رنگ‌تر می‌شد انگار که داشت آب می‌رفت. از نظر جسمی بیمار نبود. دست کم من که نشنیده بودم بگوید جائیش درد می‌کند یا شاید هم دردش را هرچه که بود با سرسختی از من پنهان می‌کرد. به نظر چیزی از درون داشت آزارش می‌داد و مثل خوره ذره‌ذره

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوردش! هر چقدر ازش می‌پرسیدم به من چیزی نمی‌گفت. اما باید حواسم را جمع می‌کردم. او حتی با همین ناخوش‌احوالی‌های غم‌انگیزش آنقدر باهوش و زیرک بود که مچ مرا سربزنگاه بگیرد. پس باید مراقب نیش باز و برق چشمانم و لپهای گل‌گلی‌ام باشم.

دستخوش یک شوریدگی تند احساسی بودم... و یک زیرو‌روشدن آنی مرا با خودش به مرز رویاهای دور می‌برد. مثل دخترکان رمانهای عاشقانه! دلم از شیرینی این دیدار یواشکی و ممنوع داشت در سینه غنج می‌زد. من روی تمام عهد و پیمانی که با خودم بستم خط کشیده بودم و می‌خواستم بی‌گدار دل به دریا بزنم! هرچه‌باداباد! می‌خواستم اختیارم را به "عالیجناب عشق" بسپارم. بعد از این حکم هرچه که او می‌فرمود. من مطیعانه می‌گفتم " چشم"

آینه می‌گفت از همیشه خوشگل‌تری! فرفری موهام آنقدر خوش‌حالت شده بودند که می‌توانستم بالاخره عاشقشان شوم. برای اینکه خاله همتا بهم مشکوک نشود خیلی جلوی آینه با خودشیفتگی به خودم زل

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدم. وقتی داشتم کفشهایم را می‌پوشیدم بهش گفتم که اگر چیزی خواست با من تماس بگیرد.

گفت اگر به چه چیزی نیاز داشته باشد خودش که چلاق نیست. می‌رود از بیرون و می‌خرد. بعد هم سفارش کرد جواب تلفن کسی را ندهم و تاکید کرد

_حتی جواب دانیار رو!

(و ندید که من پوزخندم را پشت دستم قایم کردم) گفت که بعد از پایان جلسه حتما باهاش تماس بگیرم و نتیجه را بهش بگویم.

با خنده صورتش را بوسیدم و گفتم

_چشم ای بداخلاق‌ترین و بهترین و سختگیرترین و خفن‌ترین خاله‌ی دنیا!

می‌دانم که برای رفتن به یک جلسه‌ی کاری (ظاهرا) زیادی سرخوش بودم و حتما باید به چشمش مشکوک به نظر می‌رسیدم اما او ترجیح داد که برای یکبار هم شده به جای شامه‌ی تیز خودش به من

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتماد کند و من پیشاپیش از این رفتار مزورانه‌ام احساس گناه می‌کردم.

#۶۰۰





***

دانیار

هنوز ربدوشامبر سفید هتل تنش بود و بخارات آب گرم و بوی شامپو و لوسیون را با خودش به این‌ور و آن‌ور می‌برد که با رسیدن پیام ایگل شارژ شد. فکر کرد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" من همین نزدیکی‌هام گلک! از تو به یک اشاره از من به سر دویدن!"

و با فکر اینکه اگر او می‌دانست به شوق دیدنش همان دیشب راهی تهران شده تا جایی زیر آسمان همان شهری که او نفس می‌کشید بیارامد چه حالی می‌شد لبخندی خوش‌خوشانه به خودش در آینه زد و بعد با حرکاتی شتابزده‌تر خودش را برای رفتن بر سر یک قرار عاشقانه آماده کرد. بعد از مدتها انگار زندگی داشت بهشان لبخند می‌زد.

حرفهای زیادی با او برای گفتن داشت. نه از دیدارش با قباد چیزی بهش نمی‌گفت که هیچ دستاوردی به جز اعصاب‌خردی برای خودش هم نداشت.

پسره‌ی احمق! مدعی شده بود که ایگل بهش حمله کرده و او هم فقط خواسته از خودش دفاع کند! آخر سر چی؟ سر چیزهای بی‌خودی؟ این هم شد جواب؟
و وقتی ازش پرسیده بود

_حالا چرا کلبه رو آتیش زدی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با وقاحت تمام زل زد توی چشمانش و گفت

_به خودم مربوطه!

اما حتما برایش تعریف می‌کرد که پدرش فارغ از اینکه او را به خاطر گذشته بخشیده یا نه؟ سراغش را از او گرفته و خواسته که هرکجا هستند پیدایشان کند و ازشان بخواهد که به عمارت برگردند. درمورد دیار هم می‌گفت که چقدر آرام شده و چطور بدون خشم و خشونت با او در جمع خانواده کنار آمده. می‌دانست که باعث قوت قلب و خوشحالی‌اش هست! و البته در مورد آن موضوع مهم که دل توی دلش نبود هرچه زودتر با او درمیان بگذارد.

" اگه باورش نشه چی؟ "

این تنها ترسی بود که داشت و گاهی دلش را می‌لرزاند اما ترجیح می‌داد خوشبین باشد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۰۱



فصل شصت و پنجم

ولیعصر با تمام درختان فرسوده و کافه‌های معروف و پارکهای شلوغش انتظار ما را می‌کشید.

هنوز داشتیم توی گوشی به هم آدرس می‌دادیم که من کجام و تو کجایی ناگهان صدایش نه از گوشی که از پشت سرم آمد.

_سلام!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رویم را برگرداندم یک شاخه رز سرخ آمد توی صورتم و لبخندم بوی گل گرفت.

_سلام! فکر نمیکردم از این کارام بلد باشی!

گلش را به سینه‌ی‌پرتپشم فشردم و توی دلم گفتم ای کاش بعد از این نام تمام خیابانهایی که به تو می‌رسند "ولیعصر" باشد!

با نگاهی شیفته گفت

_تقصیر تهرون و این خیابون ولیعصره! آدمو خواه‌ناخواه رمانتیک میکنه!

ندیده بودم از کجا به من رسید. فقط می‌دانم که ناگهان ولیعصر رنگین‌ترین خیابان دنیا شد.

او چون زائری به زیارتگاه من رسیده بود و من چون عابدی به پرستشگاه او ! و هردو جایی در قلب دودزده‌ی تهران به چشمان هم دخیل بسته بودیم و التماس عشق داشتیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی طول کشید تا ناباورانه موبایلم را از کنار گوشم دور کنم. او دستش را تفنگ کرد و به سمت من گرفت.

_خودت میگی چقدر دلت برام تنگ شده بود یا من بگم؟

پشت چشم‌نازک کردنم به ناز بود.

_اول تو بگو...

نسیمی وزیدن گرفت و درختان کهنسال همانطور که شاخ و برگشان را می‌جنباندند انگار که پوزخندزنان به هم گفتند

" دو تا اوسکل دیگه! "

لحنش مثل شعر شاعران سرزمینهای شمالی گرم و پرشور بود و بوی طبیعت می‌داد.

_اگه بگم قدر یه دریا با همه ماهی‌هاش یا آسمون با تموم پرنده‌هاو ستاره‌هاش یا زمین با تموم آدمهاش بازم کمه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بغلم کرد و انگار که ولیعصر با تمام بلندی‌اش میان آغوشمان جا گرفت. اما فقط یک لحظه بود. تا یادش آمد توی خیابانیم خودش را کنار کشید.

_من از دیشب اینجام.

ابروانم با تعجب بالا پریدند

_کجا؟ اینجا تو خیابون؟

#۶۰۲

• • •

🌺🌺🌺

خندید

_آره! البته تو یکی از هتلاش!

شاید که همان‌لحظه این یکی درخت به آن یکی درخت که از خودش پیرتر بود گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" با اینکه مشنگن ولی به هم میان!"

تیشرت سفید تنش بود با یک شلوار کتان کرم. عینک دودی‌اش را هم زده بود روی موهای خوش حالتش!

مثل همیشه خوشتیپ بود اما کمی تکیده به نظر می‌رسید.

من گل را زیر دماغم گرفتم و یک نفس عمیق کشیدم و بعد به جای اینکه عطرش را به ریه‌هام بفرستم فوت کردم سمتش. او هم آن هوای معطر را یکجا نفس کشید. زیر هرم داغ چشمانش که سوزنده‌تر از خورشید تابناک آن‌روز شهریوری بود!

و لابد درختان قدیمی سر در گوش هم باز پچ‌پچ کردند

" بالاخره بعد از اونهمه کلیشه‌ی حال‌به‌هم‌زن یه حرکت جدید و خفن زدن!"

_چطوری؟ از آخرین‌باری که دیدمت سرحال‌تر به نظر می‌رسی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر نمی‌رسید که داشت طعنه می‌زد! انگار که فقط حرف دلش بود. نگفتم که خودش به نظر کمی لاغرتر شده. فکر کردم

"حتما تو معدن خیلی بهش سخت گذشته!"

_آره اینجوری‌هاست! شاید هوای تهرون بهم می‌سازه!

و با عشوه‌ای که کمتر از خودم سراغ داشتم سرم را کمی روی گردنم کج کردم.

او محو تماشایم بود و من غرق نیازش! ایستاده بودیم وسط طولانی‌ترین پیاده‌روی خاورمیانه و داشتیم برای هم لاو می‌ترکاندیم.

_صبحونه خوردی؟

_نه.

_خوبه. منم نخوردم.

گفت و دستش را زیر بازویم گذاشت و مرا دنبال خودش کشاند. " که دستهای تو جان می‌دهد برای پیاده‌روی‌های ولیعصر"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_همین نزدیکی‌ها یه کافه رستوران خوب سراغ دارم!

و بعد گفت

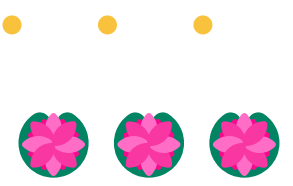
_دستت که دیگه مشکلی نداره؟ اگه درد میکنه دستمو بردارم.

_نه. درد نمی‌کنه!

_به خاطر اون شب متاسفم!

گفت و صورتش از غم چین خورد. من هم متاسف

#۶۰۳



بودم اما بهتر بود بگذریم! لااقل در آن روز خاص!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولش کن! بیا امروز تظاهر کنیم هیچکدوم از اون اتفاقات بدی که پشت سرگذاشتیم نیفتاده!

حتی تصورش هم شیرین بود و حس خوبی به آدم می‌داد. او هم انگار از خدایش بود و نیاز به توجیه بیشتری نداشت چشمانش دوباره برق زدند.

_موافقم!

و بعد از مکثی کوتاه

_منو دوست داری؟

عمدا خودم را به نشنیدن زدم و برگشتم نگاهش کردم

_چی؟

خودش را به آن راه زد و حرفش را عوض کرد

_گفتم صبحونه چی دوست داری ؟

_فرقی نمیکنه! هرچی برای خودت سفارش می‌دی منم همون!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تقریبا چسبانده بود به سر من و گاهی دور از چشم عابرانی که از کنارمان می‌گذشتند گونه‌ام را می‌بوسید!

از حرکات و رفتار بی‌خودانه‌اش خنده‌ام گرفته بود. شبیه عشاق فیلمهای قدیمی بودیم که از دل یک نوستالژی خاطره‌انگیز آمده بودیم بیرون. درختان پابه‌پای ما می‌آمدند. خورشید چترش را گرفته بود روی سرمان و ولیعصر زیر قدم‌های شوق‌آمیزمان کوتاه‌ترین خیابان دنیا شد.

سفارش دل و قلوه و جگر دادیم و نشستیم و باهم از این دروآن در حرف زدیم. از جریان درگیر شدنم با قباد جسته و گریخته چیزهایی شنیده بود و وقتی اصرار کردم بگوید کی به گوشش رسانده با اکراه گفته بود " فرید"

و من با خودم گفتم یادم باشد بعدا از فرید و این فضولی به‌جایش تشکر کنم. نمی‌خواستم آن حال و هوای خوبمان را با گفتن حقیقت خراب کنم. از طرفی گفتنش فایده‌ای هم نداشت. جز اینکه او را علیه قباد

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

بشوراند و این زنجیره‌ی انتقام و خصومت ادامه پیدا کند.

برخورد بین خودم و قباد را در حد یک جروبحث و تنش از کنترل خارج شده تقلیل دادم و حتی وقتی پرسید پس موضوع سوختگی صورتم چی بوده به دروغ گفتم

_سوختگی نبود یه خراشیدگی جزئی بود. وقتی قباد رو هول می‌دادم اون به طرفم چنگ انداخت.

و برای اینکه خیالش را راحت کنم جای زخم مورد نظر

#۶۰۴



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

را که به کمک کرم پودر و پنکک به خوبی کاور کرده بودم نشانش دادم و گفتم

_ببین دیگه اثری ازش نمونده!

گفته بود با تصمیمی که برای ترک ناگهانی عمارت گرفته‌ایم قلبا موافق نیست اما او هم منطقا صلاح را در این می‌بیند که تا قباد و دیار از آنجا نرفته‌اند بهتر است که از آنها دور باشیم. و چشمک‌زنان گفت

_البته به جز از من!

او هم از روزهای سخت و طاقت‌فرسایش در معدن برایم گفت.

_می‌دونی؟ حتی برای فرار از دست فکر و خیالات اعصاب‌خردکنم لباس کار می‌پوشیدم و پشت این بیل مکانیکی و اون لودر می‌نشستم و خودمو تو قیل و قال ماشین‌آلات سنگین گم می‌کردم تا وقتی برای فکر کردن به معضلات فاکینگ زندگیم نداشته باشم. اما از شبهای سوت و کورش نگم برات! مثل مرغ سرکنده بال بال می‌زدم تا صبح شه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از توجهات مهربانانه‌ی آن زیبای اساطیری و پدر و مادرش هم برایم گفت و اینکه مجبور شده بالاخره دعوت شامشان را قبول کند. و به عنوان دفاع از خودش گفت

_خودش و پدرش تو معدن از یه طرف ...مادرش هم از پشت تلفن... دوره‌ام کرده بودن و دیگه نمی‌تونستم بهشون نه بگم!

و من نتوانستم که واکنشی نشان ندهم. اخمهایم توی هم شده بود و با حرص لب برمی‌چیدم .اما تا گفت بعد از صحبت تلفنی‌اش با فرید مهمانی شام را کنسل کرده دوباره رویم از هم باز شد. جایی در گوشه‌ی ذهنم یادداشت میکنم « با تشکر از فرید بشمار دو!»

او برای من لقمه می‌گرفت و من برای او. وقتی ازش پرسیدم

_خب اون حرفهای مهمی که قرار بود با من درمیون بذاری رو کی میگی بهم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش تخس شد و گفت

_گولت زدم! خواستم به این بهونه بکشونمت بیرون!

گرچه حتی اگر اینطور هم می‌بود حالا دیگر شکایتی نداشتم. لطف دیدنش به آن دروغ هزار بار می‌ارزید. اما محض ظاهرسازی هم شده تا خواستم دستها را به سینه بزنم و بغ کنم گفت

_شوخی کردم! اون حرفهای مهم رو بعد بهت میگم! از اینجا که رفتیم بیرون!

و بعد حرفهای مهم... خیلی خیلی مهمش را هم گفت

_ در مورد مرگ مونس! شاید بعد از اون اعترافی که کردم دیگه این حرفم باورت نشه! کار من نبود. دروغ گفتم تا از کسی محافظت کنم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۰۵

وقتی این را گفت توی اتاقش در طبقه سیزدهم هتل لوکس و معروفی که جایی در همان حوالی ولیعصر بود و او گفته بود که خیال دارد آنجا را برای مدتی نامعلوم برای خودش کرایه کند (برای وقتهایی که قرار بود مخفیانه با یکدیگر ملاقات کنیم) روی دوصندلی مقابل هم نشسته بودیم و من نگاه گیجم مات مانده بود روی صورتش.

_یعنی چی؟ من متوجه نمیشم! الان داری باز سربه‌سرم می‌ذاری؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی داشت با حفظ آرامش و امتداد لبخندش به من اطمینان بدهد اما چندان موفق نبود. من حیران‌تر از آن بودم که با این تظاهرات آرام بگیرم.

_نه. سربه‌سرت نمی‌ذارم! دارم راستشو بهت میگم!

_ولی آخه... آخه... خودت گفتی! منظورم اینه که شب مهمونی که مادرت برای خداحافظی با قباد ترتیب داده بود بهم گفتی که بچه مونس از تو نیست و باید به خاطر کثافت‌کاریش حساب پس بده! اونموقع اونقدر جری شده بودی که من ترسیدم اما نتونستم تو رو از هر فکری که منجر به انتقامت از مونس می‌شد منصرف کنم. و بعد اون اتفاق درست همون شب برای مونس افتاد و خب بدبختانه خیلی محتمل بود که کار تو بوده باشه. بعدش خودت با اعترافی که کردی باعث شدی شَگم به یقین تبدیل بشه. گفتی چون مجبور بودی این کار رو بکنی. چون از نظرت مونس شر مطلق بود و باید از بین می‌رفت. یادت که نرفته؟

_نه یادم نرفته که مجبور شدم چیا بهت بگم!

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب...؟

و برای لحظاتی ساکت و خاموش زل زدم توی صورتش. چشمانش انگار که با من سر شوخی داشت. یک لحظه حالتی جدی می‌گرفت و یک لحظه انگار که داشت به من و افکارم می‌خندید. با قلبی بیقرار در سینه فکر کردم

" کاش راست باشه! کاش! ولی واقعا از کجا معلوم! شاید برای اینکه نظر منو در مورد خودش عوض کنه داره دروغ میگه! "

صدام زد

_ایگل؟

و دستش را جلوی چشمانم تکان داد تا به خودم بیایم و من با دهانی خشک و نگاهی آشوب‌زده دوباره زل زدم توی صورتش.

_چرا داری حرفت رو عوض میکنی؟ من اونقدر احمق نیستم که ...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۰۶



_کی گفت تو احمقی؟ البته حق داری بعد از شنیدن اعتراف اولیه‌ام و با علم بر انگیزه‌ای که برای این کار داشتم این ادعای منو باور نکنی ولی گفتم بهت که! مجبور شدم برای حفاظت از کسی این جرم نکرده رو گردن بگیرم.

_حفاظت از کی؟

باید می‌دانستم. اگر می‌خواست ادعایش را باور کنم باید بهم اطلاعات درست و دقیق می‌داد. با داده‌های ناقص و جسته و گریخته که ذهن شکاک من دست از پرداختن به اما و اگرهای خود برنمی‌داشت.

زبانش را روی لبش کشید و کمی با شرمندگی گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌تونم بگم! نه اینکه بهت اعتماد نداشته باشم فقط محض احتیاط!

اما من قانع نشده بودم. می‌خواستم با تحت فشار گذاشتن و سوال پیچ کردنش او را ناخواسته وادار به لغزش زبانی و اقرار کنم.

_اون یک نفر همون کسیه که مونس رو به قتل رسونده!؟

انگار روی کلمه‌ی "قتل" حساس بود و ترجیح می‌داد از کلمه‌ی جایگزین استفاده کند. گویی می‌خواست با دستکاری کردن کلمات وجدانش را گول بزند.

_بهتره بگیم حادثه! یه اتفاق ناخوشایند! قصد قبلی در کار نبوده!

_از کجا می‌دونی؟

_چون میشناسمش! آدمی نیست که دل این کار رو داشته باشه!

_خودش ازت خواست که جرمشو گردن بگیری!؟

@Romanchii

_نه! خواست خودم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم "شاید کار ملکه است! احتمالش خیلی زیاده! به بهونه خداحافظی با قباد ترتیب اون مهمونی ناگهانی رو داد تا شرایط رو برای حذف عروس فتنه‌انگیز و نخواستنیش مهیا کنه."

با کنایه گفتم

_چه از خودگذشتگی بزرگی! حتما باید خاطرش برات خیلی عزیز بوده باشه که حاضر شدی با قربونی کردن خودت ازش در مقابل دیار محافظت کنی!

او با شکسته‌نفسی گفت

_من خودمو قربونی نکردم! فقط از روی غریزه کاری رو کردم که باید می‌کردم!

و من با نگاهی عاقل‌اندر سفیه جوابش را دادم

_منو ببخش که نمی‌تونم ستایشت کنم! چون از نظر من ایثار احمقانه‌ایه! هیچ کس به خودت ارجح نیست! حتی مادرت!

@Romanchii

#نیلوفرلاری

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۶۰۷



عمدا یکدستی زده بودم تا ببینم چه واکنشی نشان می‌دهد. از اینها گذشته تعداد مظنونین این قتل محدود بود و بالاخره ذهنم خواهی‌نخواهی به سمت مادرش کشیده می‌شد. او در رد این حدس من با نوعی بی‌تفاوتی سرتکان داد و گفت

_کار مادرم نبود! ملکه شاید بتونه با دسیسه‌های کوچیک جلوی نزدیک شدن من به تو یا همتا به پدرم رو بگیره ولی فکرش از این فراتر نمیره! هرگز حاضر نمیشه حتی به خاطر منافع شخصیش موقعیت خودش رو به خطر بندازه! والا همتا رو سالهای سال پشت دیوار خونه‌اش تحمل نمی‌کرد و به این همزیستی مسالمت‌آمیز ناخواسته تن نمی‌داد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش به نظرم منصفانه نیامد و باعث عکس‌العمل تند و متعصبانه‌ی من شد

_چه حرفها! ملکه تحمل کرد؟ ولی درواقع این خاله همتای من بود که ...

او هم لابد تاب شنیدن اعتراض مرا نداشت که وسط حرفهام دوید

_می‌دونم عزیزم!

و دستش را انگاری به نشان تسلیم یا آرام کردن من بالا آورد

_معذرت میخوام منظوری نداشتم. فقط می‌خواستم بگم مادرم توطئه‌هاش میتونه در حد برطرف کردن مشکلات و دغدغه‌های خاله زنکیش باشه.

من از گوشه‌ی چشم با اخم و غیظ نگاهش کردم و بعد فقط برای اینکه گفتگویمان به بن‌بست نخورد از آن حالت قهر و تهرم خارج شدم و گفتم

_عجیبه که چرا حتی برای منحرف کردن ذهن من هم شده هرگز انگشت اتهامت به سمت قباد نرفت.

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

اونوقت شاید بعد از این جریانات اخیر باور میکردم که کار اون جونور بود.

انگار که درست دست گذاشته باشم روی نقطه‌ی حساسش چهره‌اش درهم شد و با آهی از نهادبرآمده گفت

_متاسفانه قباد در جایگاه شاهد قرار می‌گیره نه متهم! بدبختانه اون تنها کسیه که می‌تونه به بی‌گناهیم شهادت بده اما به هزار و یک دلیل ممکنه نخواد که این کار رو بکنه!

_ای خدا! این دیگه چه جورشه!؟

و دستم را روی سرم گذاشتم و گیج و گنگ توی چشمانش خیره ماندم. مثل معمایی بود که ظاهر ساده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و گول زننده‌ای داشت اما گره‌ها و پیچیدگی‌هایی داشت که حل‌ناشدنی به نظر می‌رسید!

_چرا همیشه اون باید شاهدت باشه؟ سر قضیه دیانا هم (متوجه منقلب شدن ناگهانی‌اش بود!) اون همه چیز رو می‌دونست. راوی نامطمئنی که معلوم نیست چقدر توی اصل داستان دخل و تصرف داره!

می‌دانم که برایش سخت بود درمورد موضوعی حرف بزند که در تمام این سالها از آن گریزان بود. می‌توانستم بازتاب درد و رنجی را که بابت گفتن هرکلمه به قلبش تحمیل می‌شد توی سوسوی چشمانش ببینم.

_در مورد اون موضوع همونطور که بارها گفتم قباد و مونس سعی کردن با جعل و تحریف ذهنیتت رو نسبت به من به هم بزنن! چون منم دقیقا نمیدونم اونروز چه اتفاقی افتاد هیچوقت نتونستم از خودم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دفاع کنم و متاسفانه اون همیشه مثل دانای کل دست بالا رو تو شرح ماجرا داشته. اما در این مورد دستش برای اینکه روایت‌های دروغش رو به خورد کسی بده باز نیست. چون من و اون هردو همزمان به تراس رسیده بودیم. پس همونقدر که من میتونم مقصر اتفاقی باشم اونم میتونه باشه! مگر اینکه خلافش ثابت بشه!

بی‌توجه به حرفهایی اخیرش چشمانم را باریک کردم و پرسیدم

_اون یه نفر کی بود؟

اگر مرا درست شناخته باشد می‌دانست که به همین راحتی نمی‌تواند مرا از سر خودش وا کند. من تا به جواب نمی‌رسیدم ول نمی‌کردم! درحالیکه سعی داشت از تماس چشمی با من پرهیز کند با لحنی ناگزیر گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بذار چیزی نگم! شاید بعدا! منظورم بعد از اینکه مطمئن شدم از طرف دیار خطری تهدیدش نمیکنه ! ولی الان نه!

_خیلی خب! نگو!

و توی دلم گفتم

" فعلا خیال کن که من کوتاه اومدم!"

_اما برام جالبه که چرا قباد تاحالا چیزی به کسی نگفته؟ بخصوص وقتی داشت از طرف دیار تهدید می‌شد؟

_چون قباد هم به طور دقیق چیزی نمی‌دونه! ممکنه به اون یک نفری که قبل از ما روی تراس بود مشکوک شده باشه بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره! میدونی این موذی‌گری‌ها شگردشه! تا به وقتش از هرچی تو چنته داره استفاده کنه! از طرفی براش بهتره که من به چشم دیار قاتل باشم و جونم به خطر بیفته.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۰۹



اینکه این روزها از خونه خودم فراری شدم تا از شر دیار درامان بمونم براش مثل یه خوشخبتی بزرگه! مطمئنا بدش نمیاد که به چشم تو هم مظنون و متهم درجه یک باشم!

به نظر من هم منطقی می‌رسید. قباد حاضر بود برای اینکه دانیار را از چشم و قلب من دور بیندازد دست به هرکاری بزند. اینکه برایش چیزی نبود. به نشان موافق بودن با او سرم را به آرامی تکان دادم و بعد باز هم با افکار خودم درگیر شدم:

" به جز من و خجه و ملکه و شاهپورخان و دیار و دیان دیگه کی میتونه خاطرش اونقدر برای دانیار عزیز

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بوده باشه که خودشو به خاطرش به دردسر بندازه!
"

به نظر می‌رسید کس دیگری را نمی‌شد وارد این لیست کرد. فقط همین چند نفر بودیم! بقیه انگیزه‌ای برای این کار نداشتند و اگر هم داشتند آنقدر برای دانیار مهم نبودند که گناهشان را گردن خود بیندازد.. آیا ممکن بود خود دیار مونس را کشته و بعد مشاعرش را از دست داده باشد و دانیار برای اینکه از او در مقابل خودش محافظت کند گناهش را گردن گرفته؟ این هم می‌توانست یک فرضیه باشد اما غلط! چون یک جایش می‌لنگید! بخصوص با توجه به بلوایی که آن شب دانیار توی اسطبل برپا کرد باید کلا آن‌را منتفی می‌دانستم. از طرفی یادم هست که دیار به من گفته بود او و مونس می‌خواستند از آنجا فرار کنند. معلوم بود که باهم برای آینده‌شان نقشه‌ها و تصمیماتی داشتند. پس احتمال خیلی کمی وجود دارد که سر بزنگاه ناگهان نظرش را عوض کرده و مونس را به قتل رسانده باشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد از آن وقفه‌ی کوتاه او با گفتن

_می‌دونی چیه؟

سعی کرد نظر مرا به ادامه‌ی حرفهای خودش جلب کند.

_من فکر می‌کنم قباد رفته به پدرومادرم گفته که دیده من مونس رو از تراس پرت کردم پایین! همونطور که چند سال پیش دیده بود چه بلایی سر دیانا آوردم و اون از ترسش سکوت کرده! اونا هم چون خبر از انگیزه‌های من داشتن و از طرفی لابد تحت تاثیر داستان فیکی بودن که قباد در مورد مرگ دیانا تحویلشون داده ممکنه باورشون شده باشه و برای اینکه دهنش بسته بمونه مجبور شدن بهش امتیازاتی بدن! با شناختی که من از این بشر دارم هیچ ازش بعید نیست که این کار رو کرده باشه!

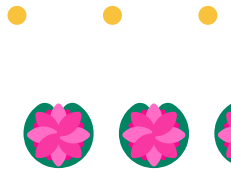
گوشم به حرفهایش بود اما حواسم نه! فکر کردم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" پس پدر و مادرش هم از اون لیست حذف میشن! من و خجه هم که نمی‌تونیم باشیم ... با این حساب فقط یک گزینه باقی می‌مونه!"

#۶۱۰



او بی‌توجه به افکار پریشانم داشت به صحبتش ادامه می‌داد

_نمی‌دونم! شایدم دارم اشتباه می‌کنم! اما این باجی که داره از پدرو مادرم میگیره نمی‌تونه فقط مربوط به قضیه مسکوت موندن مرگ دیانا باشه! چون به هرحال واقعیت هرچی که بوده مال خیلی وقت پیشه و پدر و مادرم حق دارن که بخوان منو ببخشن! حتی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌فهمم چرا قباد قبول کرده که هویت واقعیش برملا نشه و کسی ندونه پدر و مادر واقعیش کی‌ان! من هنوز سر از توافقاتشون درنیاوردم. انگار بین خودشون رمزورازهایی دارن که ...

راستش همه اینها برای من هم جای سوال و ابهام زیادی داشت و دوست داشتم در وقتی دیگر در موردش پرس‌وجوی بیشتری کنم تا به کشفیات مهمتری برسم اما آن لحظه من به هیچکدامشان اهمیتی نمی‌دادم. چون داشتم به مساله‌ی برجسته‌تری فکر می‌کردم که تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود. آنقدر که نتوانستم تا آخر جمله‌اش صبر کنم. با بی‌طاقتی پریدم وسط حرفهایش و بی‌ربط گفتم

_کار دیان بود. نه؟

ضربه‌ام چنان محکم و شوکه‌کننده بود که او حتی فرصت نکرد توی ذهنش کلمه‌ای برای رد یا انکارش پیدا کند. تا چند لحظه همانطور که نگاهش محو شده بود روی صندلی‌اش بی‌حرکت ماند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

البته که باید کار دیان بوده باشد! با توجه به روحیه شکننده و حساسش او بیشتر از همه‌ی ما انگیزه داشت که شر وجود مونس را از سر خانواده و بخصوص از برادران عزیزش کم کند. البته ممکن هم هست وقتی (احتمالا در همان شب مهمانی) به علاقه و رابطه‌ی نامشروعشان پی برد بدون اینکه قصد و نقشه‌ای برای از میان برداشتنش داشته باشد با توپی پر به سراغش روی تراس رفته تا استنطاق و تهدیدش کند که بهتر است دست از سر برادرانش بردارد و بعد در طی یک جروبحث شدید ناگهان از کوره دررفته و هلش داده باشد درحالیکه نمی‌دانست ممکن است با همین یک حرکت ساده‌اش مرتکب چه فاجعه‌ای شود!

نمی‌دانم آیا چون خاطر دیان برای من هم خیلی عزیز بود دوست داشتم او را در ذهن خودم تبرئه کنم یا واقعا حسم داشت بهم راست می‌گفت؟

#ایگل_و_رازهایش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۱۱



حالا می‌فهمم دانیار چرا می‌خواست با این از خودگذشتگی جانانه، از جان عزیز خواهرش محافظت کند. به جبران برادری‌اش! کاری که برای دیانا نکرده بود!

اینکه رازشان پیش من لو رفته بود برایش خوشایند نبود. لابد ترجیح می‌داد همچنان مثل یک قهرمان خاموش و مخفی به وظیفه‌اش که حفاظت از خواهرش بود ادامه بدهد و حالا که دستش رو شده ماموریت مهمش را در مخاطره می‌دید. هرچند ازم قول گرفته بود که به کسی در موردش چیزی نگویم. اما انگار خیالش نمی‌توانست راحت باشد!

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مواظب باش یه وقت از دهنت نپره. مخصوصا جلوی خاله همتات! من همیشه فکر می‌کنم اون منتظر یه فرصت برای انتقام از خانواده‌ی ما می‌گرده که بالاخره زهرشو بریزه!

و بی‌آنکه به من فرصتی برای دفاع از خاله همتا بدهد از دلایل بیشمارش گفت. درحالیکه سعی داشت بهشان لباس منطق بپوشاند.

_ببین! دیان وقتی همون شب مهمونی از خود دیار شنید که عاشق مونسه و مونس ازش حامله شده و از حرفاش فهمید ظاهرا باهم قرار فرار گذاشتن بدون اینکه بشینه با خودش حساب و کتابی بکنه یا از تصمیم من اطلاعی داشته باشه به هواخواهی برادراش رفت سراغ مونس. اما مونس آدمی نبود که با خواهش و تمنا یا حتی زور و تهدید از سر راه کنار بره. اون می‌خواست تا تهش باشه! می‌خواست حتی وقتی شکست می‌خوره همه رو با خودش بکشه پایین! دقیقا مثل قباد! اون کثافت هم بعد از اینکه فهمید ممکنه پسر این خانواده باشه ...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و بعد داخل پرانتز افزود

_من نمی‌دونم آزمایش DNA دادن یا نه؟ اما بر فرض که این قضیه اثبات هم شده... قباد هم مثل مونس نمی‌خواد به راحتی کنار بکشه! یا اونم باید به رستگاری مد نظرش برسه یا نه همه باید مثل خودش تباه بشن! هراتفاقی اون‌شب افتاد درنهایت به نفع همه شد. دیان به همه‌مون لطف کرده! اون کاری رو کرد که من باید می‌کردم! مونس یه شیطان بود و باید از بین می‌رفت. حتی با جدایی هم نحسیش از سرمون برداشته نمی‌شد. چون با سوءاستفاده از هیجانات و تمایلات مخصوص دوران بلوغ جنسی دیار، قلب و روحش رو تسخیر کرده بود و هرطوری که دوست داشت بازیش می‌داد! همونطور که در مورد مرگ دیانا مغزشو نسبت به من شست و شو داده بود! من از مدتها قبل فهمیده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۱۲



بودم که باید مونس رو از زندگی همه‌مون حذف کنم! دلایلمم همونی بود که اون روز در راه برگشت از معدن بهت گفتم. اما جسارت لازم برای این کار رو نداشتم و همیشه از ترس لو رفتن از تصمیمم پا پس می‌کشیدم! تا اینکه دیان پیش دستی کرد و بدون اینکه به عواقبش فکر کنه زودتر از من به سراغش رفت. درواقع من خودمو مدیون این از خودگذشتگیش می‌دونم!

خواستم بگویم من هم! ولی خجالت کشیدم. هرچه باشد مونس دخترداي من بود! به قول خاله همتا ما توی یک تیم بودیم! گاهی این را می‌گفت و انتظار داشت من هم با او موافق باشم اما نبودم! هرچند ترجیح می‌دادم ساکت بمانم و خودم را در معرض غرولندهایش قرار ندهم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش پرسیدم که آیا پدرو مادرش هم در جریان این موضوع هستند و می‌دانند که دیان...؟

او با تکان سر جواب منفی داد

_دونستنشون دردی رو دوا نمی‌کرد. جز اینکه پریشون‌ترشون کنه! اونا به اندازه کافی غصه داشتن که بخورن! این دیگه زیادی بود! کمرشونو می‌شکست!

حرف برای گفتن بسیار بود. اما می‌دانستم تاثیری روی او ندارد. فکر کردم

"می‌دونم چه کار بزرگی کرده ... می‌دونم با مقصر جلوه دادن خودش تاحالا تونسته جلوی یه تراژدی دیگه رو بگیره ولی همچنان نمی‌تونم تحسینش کنم! اگه دیار به جرم ناکرده تقاصش کنه چی؟ تا آخر عمرش که نمی‌تونه از دستش قسر دربره! مطمئنم دیان هم اینو نمی‌خواد."

او انگار که تاب نگاه‌های متاثرانه‌ی مرا نداشته باشد چشمانش را ازم دزدید و گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیان و دیار هردو شرایط روحی بدی دارن! من دلم می‌خواست می‌تونستم به دیار هم کمک کنم ولی... فکر نکنم دیگه هیچوقت رابطه برادریمون مثل قبل بشه!

_فکر کنم گذر زمان همه چی رو درست کنه!

هرچند خودم چندان امیدوار نبودم.

_همه‌مون به زمان نیاز داریم!

آهی کشید و بعد با لبخندی که او را غمگین‌تر نشان می‌داد گفت

_یه روز فکر می‌کردم اگه پدر و مادرم بفهمن من مقصر مرگ دیانا هستم اون روز حتما آخرین روز زندگیمه! حاضر بودم بمیرم ولی اون روز رو نبینم! حالا... ببین! اونا حتی با داستان جعلی که از قباد و مونس شنیدن با قلبی درهم‌شکسته کنار اومدن و تصمیم گرفتن منو ببخشن!

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۶۱۳



فکر کردم

" کی می‌دونه؟ شاید شاهپورخان همین که داستان چگونگی مرگ دیانا رو از زبان قباد و دیار شنید از روی خشم و استیصال تصمیم گرفت منو برای پسر ناخوانده‌اش خواستگاری کنه تا مجازات سختی باشه برای این پسر گنهکارش! "

نگاهم با تانی به چشمانش بود

_من که بهت گفته بودم! نگفتم؟

و بعد به صندلی‌ام تکیه دادم و پرسیدم

_چرا داستان خودت رو براشون تعریف نکردی هنوز؟

آیا با طرح این سوال داشتم بهش سیگنال می‌فرستادم که من داستان تو را باور کرده‌ام؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره‌اش دوباره به هم ریخت. چشمانش هم مثل هوای بهار بود. یک لحظه آفتابی می‌شد و لحظه‌ای دیگر ابری و دلگیر!

_باید همون روز لعنتی که اون اتفاق افتاد نمی‌ترسیدم و واقعیت رو بهشون می‌گفتم! اون روز حتی شاید می‌تونستم روی شهادت قباد و مونس هم حساب باز کنم. حالا دیگه فایده‌ای نداره! هرچی بگم باور نمی‌کنن! حق دارن فکر کنن که دارم مظلونمایی می‌کنم. چون برای اثبات بی‌گناهیم شاهدی ندارم! همین که تونستن منو ببخشن فعلا برام کافیه!

با هرکلمه که می‌گفت دلم بیشتر برایش ریش می‌شد! افسوس می‌خوردم از اینکه چرا من نمی‌توانستم شاهدش باشم. کاش آن‌روز توی شکاف آن صخره خوابم نبرده بود! شاید اگر من هم مثل قباد در پی آن سروصداها رفته بودم حالا مثل روز همه‌چیز روشن بود. و یا حتی بهتر از آن! شاید که دیانا به آن سرنوشت نامعلوم دچار نمی‌شد. من هنوز در دریای غم او غرق بودم که گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_به خاله همتات زنگ بزن و بگو بعد از صرف ناهار برمی‌گردی! از امروز به بعد قراره باهم کلی تهران‌گردی کنیم!

پیشنهادی بود که من نمی‌توانستم ردش کنم. بعد از صحبت تلفنی‌ام با خاله همتا و اطاعت از امرش (قبل از اینکه بیای خونه برام چندتا کتاب بخر! لیستش رو برات اس‌ام‌اس می‌کنم! تنهایی اینجا با اونجا خیلی فرق می‌کنه! اینجا مثل یه غول دهن‌گنده است که می‌خواد آدمو ببلعه!) وقتی داشتم جلوی آینه به لبهام رژ شادی می‌زدم (جلوی خاله همتا عمدا یک رژ مات و کمرنگ مالیده بودم که رد گم کنم.) گفتم

#۶۱۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی قبل از اینکه باهم بریم ناهار باید برم یه سر به دفتر نشر بزنم که همین نزدیکی‌هاست تا شخصا از فرید بابت نگرانی و پیگیریش تشکر کنم.

_نمی‌شه تلفنی این کار رو بکنی؟

از توی آینه به قیافه‌ی معترضش خندیدم و بدون اینکه قصدی برای طعنه زدن داشته باشم صرفا به شوخی گفتم

_شدی شبیه وقتایی که به قباد حسودیت می‌شد!

او اما جدی‌اش گرفت. اخم کرد و حق به جانب گفت

_چون همیشه می‌دونستم داری محبتت رو بی‌خودی خرجش می‌کنی! دیدی که آخرش خودش بهت ثابت کرد چقدر حق با من بود!

یادآوری خوبی نبود و باعث شد برکه‌ی افکارم متلاطم شود. می‌توانستم از آن دستاویزی برای ناراحت بودن و بدعنق شدنم بسازم. اما من نمی‌خواستم روزمان را با این دلخوری‌های کوچک خراب کنیم. پس سعی کردم حواسم را پرت چیزهای بهتری کنم. مثلا به رنگ

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمز مرجانی رژم که چهره‌ام را به شادابی و گرمابخشی تابستان کرده بود.

او از پشت دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را به سرم چسباند. از جای بوسه‌اش بر گردنم داشت صد گل آتش می‌شکفت.

_می‌خوای منم باهات بیام تا دوتایی ازش تشکر کنیم؟

و از آینه با تمنایی خاموش نگاهم کرد. می‌دانستم قصدش از این کار چیست و نیاز به توضیح بیشتری نبود. می‌خواست به طور خیلی صریح و واضح این موضوع را به فرید خاطرنشان کند که تا خودش هست و خواهد بود، او جایی در زندگی من ندارد.

من هم با این کارش مخالفتی نداشتم. اصلا چه بهتر که فرید را از این بلاتکلیفی نجات می‌دادیم. او لیاقت این را داشت که با رفتاری دوستانه از زندگی من کنار گذاشته شود.

_اگه قول بدی که باهاش برخورد متمدنانه داشته باشی چرا که نه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل کسی که در اثر استعمال مواد مخدر یا الکل کنترلی روی رفتار خودش نداشته باشد با لحنی بیخود از خود گفت

_می‌دونی هربار که می‌گی "متمدنانه" دلم وحشی‌تر میشه و دست خودش نیست که...

_دست خودش نیست که چی؟

هرچقدر منتظر ماندم چیزی نگفت.

سرش را با فشار زیر گلوم برده و حلقه‌ی دستانش را به

#۶۱۵



دورم تنگ‌تر کرده بود و آنقدر در همین حالت باقی ماند تا تب و تابش فرو نشست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله همتا باز مثل مامور ایستاده بود بالای سرم

_می‌دونی از قول و قرارمون چند روز گذشته؟ چیزی نگفتم ببینم خودت کی یادت میفته که باید بری دنبال سیم‌کارت جدید؟

احتمالا حق داشت از دستم عصبانی باشد. حتی برای ظاهر هم شده باید این کار را می‌کردم. ولی این روزها آنقدر سرگرم عشق دانیار شده بودم که فراموش کرده بودم.

وقتی داشتم تختم را بعد از آن خواب نیمروزی مرتب می‌کردم گفتم

_یادم نرفته ولی فکر نکنم دیگه واقعا نیازی به این کار باشه!

فکر کردم " اول برم حموم بعد به دستام لاک بزنم یا اول لاک بزنم بعد برم حموم؟"

_چرا فکر می‌کنی دیگه نیاز نیست؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به کمر ایستاده بود وسط اتاق و بروبر داشت به من نگاه می‌کرد و من حواسم نبود که تا چه حد می‌توانم به چشمش مظنون باشم. با بی‌خیالی گفتم

_چون دیگه کسی مثل روزای اول اومدنمون پیگیرمون نیست و بهم زنگ نمیزنه!

_شاید به این دلیل پیگیرمون نیستن که خیالشون از طرف ما راحت شده!

از این حرفش بوی خوشی به مشام نمی‌رسید. حتما منظور خاصی داشت! نگاه پرتغیرش که این را می‌گفت. با ظن و تردید پرسیدم

_چطور؟ شما با کسی حرف زدی؟

لب برچید و با کفری درآمده گفت

_خودت رو به اون راه نزن! فکر کردی خبر از قرارهای یواشکیت با دانیار ندارم؟ هرشب به بهونه اینکه با فرید قرار داری منو قال می‌ذاری و میری تو بغل اون؟

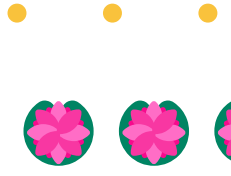
بله انکار نمی‌کنم! پنج شب بود که من و دانیار باهم در گوشه و کنار تهران دیدارهایی عاشقانه داشتیم که

@Romanbaz
رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانستم تا آخر دنیا از به یادآوری تک تک لحظه‌هایی که باهم گذراندیم کیف کنم.

اما او از کجا فهمیده بود؟ تعقیبم کرده؟ یا مثلا از روی نگرانی یا بدگمانی زنگ زده از فرید پرسیده من با او هستم یا نه؟ حالا که بند به آب رفته بود بهتر بود که با حاشا کردن باعث عصبانیت و ناراحتی بیشترش نمی‌شدم.

#۶۱۶



شاید اگر با دید مثبت بهش نگاه می‌کردم باید از این بابت خوشحال هم باشم. کارم حالا راحت‌تر شده بود. دیگر واقعا از این دروغ‌ها و پنهان‌کاری‌ها خسته

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودم. درحالیکه نگاهم را با احتیاط به چشمان وق‌زده و پرعتابش می‌کشیدم دستم را روی قلبم گذاشتم و با تاسف و تالمی که نیمش ساختگی بود و نیمش واقعی گفتم

_پس شما خودت فهمیدی! ای خدا شکرت! واقعا نمی‌دونستم چطوری باید بهت بگم. راستش همش عذاب وجدان داشتم.

تا خواستم بغلش کنم با قهر و دلخوری خودش را ازم کنار کشید. معلوم بود که نمی‌خواست گول این ظاهرسازی‌ها را بخورد و به همین زودی از استنطاق و سرزنش کردن من دست بردارد.

_مگه نگفتم به صلاحته که از این خانواده فاصله بگیریم؟ پس چرا حرف گوش نمی‌کنی؟

در سکوتی مظلومانه سرم را انداخته بودم پایین و چیزی نمی‌گفتم و گذاشتم به توپ و تشرش ادامه بدهد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مگه با تو نیستم؟ ما الان برای چی اینجا هستیم؟ هان؟ برای چی از اونجا زدیم بیرون!؟

...

_با توام! (و با مشتش آرام بر تخت سینه‌ام کوبید) چرا متوجه نیستی؟ حتما باید چوبش رو بخوری تا بفهمی من برای خودت بود که گفتم؟ چرا یکبار برای همیشه دور دانیار رو خط نمی‌کشی و ولش نمیکنی؟ چرا نمی‌خوای...

_چون ... چون دوستش دارم!

صاف و صادق و معصومانه گفتم! بی‌شرم و هراس! بی‌شک و تردید! این تنها دلیل موجهم بود که من داشتم. به گمانم می‌خواست بزند توی دهانم که با دیدن چشمان به اشک نشسته‌ام منصرف شد و بعد از سر عجز و نومیدی لب روی لب فشرد و با اکراه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_به درک! هرغلطی خواستی بکن! اگه آخرش با این علاقه کوفتیت گند نزدی به زندگیت! از من گفتن بود.

موبایلم داشت زنگ می‌خورد و من با اینکه می‌دانستم دانیار نیست (از ترس خاله همتا فقط مجاز بودیم برای هم پیام متنی بفرستیم.) در امتداد نگاه‌های ناموافقش و برای فرار از آن موقعیت ناخوشایند تماس را برقرار کردم. خجه با خبر مرگ ناگهانی عمه‌تاجماه و هق‌هقی که بند نمی‌آمد پشت خط بود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



فصل شصت و ششم

تا خودمان را جمع و جور کنیم و بعد از کلی تفکر و تعقل بین رفتن یا نرفتن بالاخره تصمیم به رفتن بگیریم یکی از واپسین روزهای تابستانی هم به پایان خودش رسید.

خاله همتا از اینکه مجبور به بازگشت بودیم عصبانی بود و وقتی داشتیم کنار هم ساکهایمان را می‌بستیم غرغرکنان می‌گفت

_عمه‌تاجماه هیچوقت نمی‌مرد! اما حالا همچین که ما از اونجا زدیم بیرون یهو تصمیم گرفت ریق رحمت رو سر بکشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی من به حرفهایش ناخواسته پوزخند زدم و گفتم

_من فکر می‌کردم فقط یه نمیرالمومنین داریم که اونم خجه است!

برگشت و با تغیر نگاهم کرد.

_الان وقت دلقک‌بازیه؟

قرار بود دوباره به هتل برگردیم برای همین فقط وسایل سردستی را برداشته بودیم . خاله همتا به من که دغدغه‌ی پوشیدن لباس سیاه داشتم با خرده‌گیری گفته بود

_ اونجا به اندازه کافی رخت عزا داریم!

دانیار گفته بود حالا که همتا سر از ارتباط پنهانی ما درآورده بهتر است خودش بیاید مارا از هتل بردارد و ببرد ایگل. اما خاله همتا با چشمان وق‌زده‌اش صاف زل زد توی چشمانم و گفت

_ لازم نکرده! بهتره از هرکاری که باعث تحریک حسادت و کینه‌ی این پسره_ قباد میشه پرهیز کنیم!

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی می‌گفت "این پسره" کناره‌های بینی‌اش چین افتاده بود. انگار که داشت با کراهت از او حرف می‌زد و من هربار با تعجب از خودم می‌پرسیدم

"چرا حس مادریش فعال نشده هنوز؟ چرا بعد از اونهمه کد و سرنخی که بهش دادم شک نکرده که نکنه این پسره_ قباد پسر خودش باشه؟"

از متصدی هتل خواستیم برایمان آژانس خبر کند. کمی بعد بهمان خبر دادند به جز راننده آژانس یک نفر دیگر هم در لابی هتل منتظر ماست. یک نفر که خودش را معرفی نکرده بود و ظاهرا خیلی دوست داشت مارا از دیدن خودش سورپرایز کند. خاله بی‌خودی داشت بهم غرغر میکرد

_آخرش کار خودت رو کردی؟ مگه نگفتم دانیار رو راه نینداز دنبالمون؟

و ساک دستی‌اش را عمدا کوبید به پهلوم و من درحالیکه از درد بی‌صدا جیغ می‌کشیدم پشت‌سرش از

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق خارج شدم. هرچقدر بهش توضیح دادم که من به

#۶۱۸





اتاق خارج شدم. هرچقدر بهش توضیح دادم که من به خواست او عذر دانیار را خواسته بودم و اگر خودش راه افتاده دنبالمان تقصیر من نیست به خرجش نرفت. درحالیکه داشت روسری سورمه‌ای رنگش را جلوی آینه داخل آسانسور مرتب می‌کرد لجوجانه گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_به هرحال ما که با آژانس میریم! دانیار جونت بی‌خودی خودش رو به زحمت انداخته و حالام باید اینهمه راهو تنهایی برگرده!

شیطان داشت حرف توی دهانم می‌گذاشت که با لجبازی بگویم

" حالا که اینطور شد شما با آژانس برو. منم با دانیار جونم میرم." اما از ترس برخوردی که می‌توانست با من داشته باشد (ساک‌دستی‌اش آن لحظات حکم یک اسلحه‌ی پر را داشت.) گوش به حرف شیطان ندادم و درحالیکه دلم برای دانیار می‌سوخت و از دست خاله همتا و کارهایش به شدت کلافه و عصبی بودم دنبالش پاکشان از آسانسور بیرون رفتم. بی‌خبر از آنکه سورپرایز بدی در انتظارمان است. من مطمئنم حتی خاله همتا هم ترجیح می‌داد دانیار را منتظر خودمان ببیند نه این پسره_قباد را! با آن نگاه سرکش و پوزخند موذیانه‌اش که با دیدن قیافه‌های یکه‌خورده‌مان داشت پت و پهن‌تر می‌شد. خاله همتا زیر لب گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_پناه برخدا!

من که هنوز نگاه گیج و سردرگمم را از قباد _ که در چشمان گستاخش هیچ اثری از شرم و ندامت نبود_ پس نگرفته و نمی‌دانستم او نشانی مارا از کجا پیدا کرده (تنها حدسی که می‌زدم این بود که با تعقیب دانیار به مقصودش رسیده باشد) دیدم خاله همتا مثل یک بنای زلزله‌زده رمبید و آوار شد بر سرم و من بی‌اختیار به سمت عقب کشیده شدم. نزدیک بود دوتایی باهم نقش زمین شویم که من ترمز پاهایم را که داشت همچنان روی سرامیکها می‌سرید در آخرین لحظه کشیدم و درست درآستانه‌ی سقوط سرسختانه سرپا ماندیم و درهمان حال متوجه بودم که نگاه‌هایی کنجکاو و شاید حتی نگران از هر طرف به سمت ما دوخته شده. قباد هم به کمکمان شتافته بود اما با دیدن نگاه آکنده از خشم و نفرت من جرات نزدیک شدن به ما را پیدا نکرد. خاله همتا سنگین وزن نبود. به قول خجه همه‌اش یک مثقال گوشت بود و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارتکه استخوان اما با بدن شل و ول کرده‌اش داشت جلوی تحرک و ابتکار عمل مرا می‌گرفت.

_خاله همتا؟ خوبی؟ یهو چت شد؟

#۶۱۹





خاله همتا با چشمان بسته زیر لب داشت به تکرار می‌گفت

_چیزیم نیست! فقط سرم گیج رفت! چیزیم نیست..

نمی‌دانم ناگهان فشارش بالا و پایین شده یا واقعا از دیدن قباد هول کرده بود؟ وقتی ازش پرسیدم

_ ببرمت درمونگاه!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه بتواند چشمانش را باز کند به نشان مخالفت سر تکان داد و با نوای بی‌نوایی گفت

_نه! نه خوبم! خوبم!

اما از چهره‌ی درهم فشرده و لبهای مرتعش و چشمانی که اصرار داشت بسته نگهشان دارد معلوم بود آنطورهام که تظاهر می‌کند روبه‌راه نیست و من نمی‌دانستم که باید چکار کنم؟ قباد سر خود ساکهایمان را برداشت و قبل از اینکه راه بیفتد گفت

_ماشین من دم دره!

و چون بهش تشر زنان گفتم

_ ما خودمون آژانس خبر کردیم.

یکی از بی‌شرمانه‌ترین و چندشناک‌ترین لبخندهای عمرش را تقدیم من کرد

_من پولش رو حساب کردم فرستادمش بره!

حیف که خاله همتا روی دستم مانده بود والا ... والا...پووووف!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بودم خاله همتا در مقام مخالفت و اعتراض یک حرکتی بزند اما انگار او زودتر از من خودش را تسلیم خواست قباد کرده بود. نمی‌دانم پس آن غرولندها و لجبازی‌هایش چرا اینجا به کارش نمی‌آمد؟ تمامش را انگار باید خرج "دانیارجون" من می‌کرد.

اول خاله همتا را روی یک صندلی نشاندم. بعد رفتم کلید را تحویل متصدی هتل دادم با این توضیح کوتاه (معلوم نیست چند روز دیگر برگردیم ولی برمی‌گردیم) و چون تا یکماه پول سوئیتمان را پرداخت کرده و شناسنامه‌هامان را هم درگروشان گذاشته بودیم از نظر آنها مشکلی نبود.

بعد دوباره زیر بال خاله همتا را گرفتم و وقتی داشتیم سلانه‌سلانه از محوطه‌ی هتل خارج می‌شدیم به نجوا گفتم

نمی‌خوای یه چیزی به این پسره قباد بگی؟ پیش خودش چی فکر کرده؟ بعد از اون ماجرا چطور جرات کرده باز سر راه من سبز بشه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب خاله همتا سکوت بود و نگاهی اندیشناک و بعد دوباره چشمانش را بست و به من تکیه داد درحالیکه من هنوز داشتم مثل مگس بیخ گوشش وزوز می‌کردم

#۶۲۰





_اگه بخواد بلایی سرمون بیاره چی؟ یادمون نره اون قصد داشت من و با خودش تو کلبه آتیش بزنه!

حتی از یادآوری‌اش هم دچار خوف و وحشت می‌شدم.

خاله همتا با اینکه نایی برای حرف زدن نداشت اما این‌بار دیگر سکوت نکرد. با لحنی آرام و منطقی (که واقعا در آن شرایط ازش بعید بود) گفته بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهتره فکر کنه بخشیدیمش و قصدی برای دشمنی با اون نداریم! والا معلوم نیست این‌بار چطور قراره عقده‌گشایی کنه!

بعد از ماجرایی که آن‌روز با او توی کلبه جنگلی از سر گذراندم می‌دانستم که چه دیو بدسیرتی را در وجود خودش پنهان کرده و ته قلبم با خاله همتا موافق بودم اما خب همزمان دغدغه‌ی دیگری هم داشتم.

_ولی آخه جواب دانیار رو چی بدم؟

مطمئن بودم وقتی بفهمد من با آمدن او مخالفت کردم و به جاش با قباد به ایگل برگشتم دادش بلند می‌شد. اما خاله همتا نظر دیگری داشت.

_می‌خواست وقتی دزدکی می‌اومد دیدنت بیشتر مراقب باشه!

من هم چون دیدم حرف حق جواب ندارد این‌دفعه زبان به دهان گرفتم. قباد در کابین عقب تویوتا وانتش را برای نشاندن خاله همتا باز گذاشته بود. بعد هم او را از میان دستان من گرفت و کمکش کرد روی صندلی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب دراز بکشد. می‌دانم برای فکر کردن به اینکه چه مادر و پسر رقت‌انگیزی هستند وقت مناسبی نبود اما من حتی به اینکه اگر خاله همتا می‌دانست این پسره_قباد پسر خودش هست حالش از این بدتر می‌شد یا بهتر هم فکر کرده بودم! خاله همتا درخالت درازکش تمام صندلی عقب را برداشته بود. با این حساب من دیدم مجبورم که بروم روی صندلی جلو بنشینم. درحالیکه می‌دانستم تا رسیدن به ایگل چیزی شبیه فشار قبر را باید تحمل کنم.

می‌خواستم از خاله همتا بخواهم سعی کند بیدار بماند و مرا با آن هیولا تنها نگذارد اما وقتی داشتم چهره رنگ پریده و بی‌حالش را دوباره از نظر می‌گذراندم از روی ترحم منصرف شدم. او برای تجدید قوا به خواب و استراحت نیاز داشت و من انگار به این مشقت و مشیت الهی محکوم بودم!

او در سکوت راه افتاد و من آنقدر خودم را به سمت در کشیده بودم که اگر کمی بیشتر بهش فشار وارد می‌کردم ممکن بود قفل در بشکند و من پرت شوم

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون. دیگر کاملا شب شده بود که ما از شلوغی تهران زدیم بیرون.

#۶۲۱





گهگاهی هم که به عقب سرک می‌کشیدم توی تاریکی معلوم نبود خاله همتا خواب است یا بیدار؟ به دانیار پیام داده بودم "ما راه افتادیم" اما حرفی از قباد نزدم. برای عصبانی کردنش عجله‌ای نداشتم. وقتی رسیدیم خودش می‌فهمید و بعد می‌توانست عمارت را روی سر خودش و قباد خراب کند. از نگاه‌های گوشه چشمی قباد به من و گوشی موبایلم حدس می‌زدم که تقریبا مطمئن است دارم به دانیار گزارش می‌دهم ولابد خیلی دوست داشت بداند واکنشش بعد از شنیدن این خبر هولناک چه بود؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه اول جاده بودیم که او به سرش زد شانسش را برای آغاز گفتگو با من امتحان کند.

_می‌خواستین تا کی تو هتل سنگر بگیرین؟

"سنگر بگیرین؟" شاید فکر می‌کرد ما از ترس او از عمارت گریزان شده‌ایم. که البته پریراه هم نبود.

تا تک زبانم آمد بگویم " به تو چه؟" اما یادم به گوشزد خاله همتا افتاد. پس از روی احتیاط دندان روی جگر گذاشتم و با لحن بی‌حوصله‌ای جوابش را کوتاه دادم

_تا هروقت شد!

_یعنی خیال برگشتن نداشتین؟

این‌بار دیگر حرفی نزدم و ترجیح دادم به شب که بی‌نور ماه و ستاره افتاده بود روی جاده چشم بدوزم. ما بارها و بارها باهم از این جاده‌ها با گپ و خنده و شادی گذر کرده بودیم بی‌آنکه متوجه‌ی بعد مسافت شویم. اما این‌بار مثل دو همسفر بیگانه بودیم که درعین بی‌اعتمادی باهم گپ می‌زدیم تا ترس و

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبینی‌مان را از هم پنهان نگه داریم و درعوض راه هی کش می‌آمد و مقصد هی دورترو دورتر می‌شد!

او سکوتم را به حساب جواب منفی‌ام گذاشته بود و من خداخدا می‌کردم لالمانی بگیرد اما نه! انگار دست‌بردار نبود.

_دیگه از من خوشت نمیاد؟

من چشمانم را روی هم گذاشتم و درحالیکه توی دلم می‌گفتم " خدایا به من صبر بده!" آه کشیدم.

_بعد از وحشیگری‌های...

برای لحظه‌ای از بی‌ملاحظگی‌ام دچار پشیمانی شدم و زبان به دندان گزیدم اما بعد بی‌توجه به فعل و انفعالات درونی‌ام ادامه دادم

_ بعد از وحشیگری‌های اون روزت توقعی جز این که نداشتی!

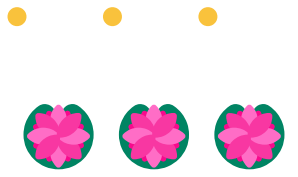
_نه!

و ریشخندزنان نیم‌نگاهی به من پاشید. انگار از کلمه‌ی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۲۲



" وحشیگری " که به کار برده بودم خوشش آمده بود! زیر لب غریدم

_کوفت!

نمی‌دانم شنید یا نه! به هرحال اهمیتی برایم نداشت.

_ولی تو صدبار یارو رو بخشیدی!

نزدیک بود نفهمم منظورش از "یارو" که گفت کیست! نگاهم را تندی به سمتش دواندم و با تعجب گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نه به اینکه قبلا با دانیارخان گفتنات اعصاب آدمو خرد می‌کردی نه به حالا که بهش می‌گی "یارو"؟

شانه‌ای که انداخت نمی‌دانم به خاطر تیک عصبی‌اش بود یا چی؟ با غیظی آشکار دندان بهم سایید

_یارو هم زیادیشه!

حالا انگار من زبان به دهن نمی‌گرفتم و دست‌بردار نبودم

_خب که چی؟ منظور!؟

چه وقیحانه حق به جانب به نظر می‌رسید!

_اون هر غلطی کرد تو بخشیدیش! خواهرشو به کشتن داد گفتی بچه بود! ترسید... نفهمید! قالت گذاشت رفت خارج! گفتی خودت جلوی رفتنشو نگرفتی... با مونس نامزد کرد گفتی چون نمی‌دونه دلت پیششه! حالام که مونس رو کشته چون از برادر ابلهش حامله شده بود تو باز چشمات رو روی گناهاش بستی...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مونس در اثر یه حادثه مرد. دانیار بی‌تقصیره!

سرش را تندتند تکان داد

_آره آره همه بی‌تقصیرن جز من!

نمی‌دانم چه مرگم شده بود؟ چرا جلوی دهان لامصبم را نمی‌گرفتم؟

_اصلا از کجا معلوم خودت مونس رو نکشته باشی تا بندازی گردن دانیار؟

و بعد که فهمیدم چقدر تند رفتم دستم را جلوی دهانم گرفتم و سریع رویم را برگرداندم سمت شیشه! اما می‌دانستم حالا حتی اگر بگویم چیز خوردم هم فایده‌ای نداشت.

_پس تو فکر می‌کنی کار من بود؟

از لحن شاکی و غضبناکش بوی خوشی به مشام نمی‌رسید. هرچند از نظر من این فرضیه هنوز قابل تامل بود و با توجه به حرفهای دانیار و اشاره‌اش به اینکه همزمان با هم پایشان به تراس رسیده او در ذهن شکاک من مظنون‌تر جلوه می‌کرد اما دیدم وقت

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

مناسبی برای پرداختن به این موضوع نیست. شرط عقل این بود که در زمان و مکان بهتری

#۶۲۳





انگشت اتهامم را به سمتش نشانه می‌رفتم. نه حالا که اگر اراده می‌کرد می‌توانست با یک حرکت دستش بفرستدمان ته دره!

از طرفی فکر کردم اگر ساکت بمانم شاید حتی جری‌تر شود. بهتر بود جواب حساب‌شده‌ای بهش می‌دادم بلکه از میزان شرارتی که داشت در وجودش فوران می‌کرد بکاهم. برای همین با لحن نرم‌تری گفتم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه! کسی مونس رو نکشته! والا پلیس حتما سرنخ‌هایی پیدا می‌کرد. ولی اگه تو اصرار داری به خودت مربوطه!

همانطور که انتظارش را داشتم از حرفم آرام گرفته بود و بدون اینکه بخواهد در موردش با من بیشتر بحث کند بعد از آن وقفه‌ی کوتاه و خودخواسته‌اش گفت

_تو باید منو ببخشی!

هرچند بی‌ربط بود اما خوشحال بودم که از آن بحث خطرناک قبلی خارج شده‌ایم. خواستم ناپرهیزی کنم و بگویم هیچ بایدی در کار نیست اما باز هم برخلاف میلم مجبور شدم با جوابی مصلحت‌آمیز نسبت به بخشش و عطوفتم امیدوارش کنم.

_هروقت فهمیدم از کاری که با من کردی واقعا پشیمونی و در پی جبرانشی می‌بخشمت!

و بعد برای اینکه صحبتمان را به جای دیگری کشانده باشم پرسیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_مراسم کفن و دفن انجام شده یا گذاشتن برای فردا؟

_گذاشتن برای فردا که همه بیان!

خجه هم همین را گفته بود. فکر کردم

"بایدم همینطور باشه! به هرحال عمه تاجماه بزرگ خاندان دولتشاهی بود و خیلی‌ها دوست دارن تو تشییع جنازه‌اش شرکت کنن!"

_چی شد که مرد؟ مریضی خاصی که نداشت...خجه می‌گفت از خواب نیمروزیش بیدار نشد...

گوشی‌ام همان لحظه توی دستم لرزید. هرچند سعی کرده بودم پیام دانیار را که پرسیده بود

" الان کجایین؟" نادیده بگیرم اما دل توی دلم نبود .

_به هرحال پیریه دیگه! اونم یه موجود زیادی بود ! بود و نبودش دیگه برای کسی فرقی نمیکرد.

از جواب بی‌رحمانه‌اش دلم به درد آمد! آهی کشیدم و گفتم

_اما من دلم براش تنگ میشه!

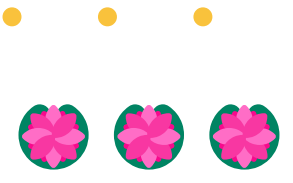
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

طوری نگاهم کرد انگار به دلتنگی‌ام برای آن پیرزن از دست‌رفته حسودی‌اش می‌شد. چراغهای ایگل از دور داشت نمایان می‌شد و ما درحال عبور از آخرین پیچ‌های جاده بودیم که گفت

_دل منم برای اون روزایی که تو با من خوب بودی تنگ شده!

#۶۲۴



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگویم خودت لیاقت مهربانی‌های مرا نداشتی! این تو بودی که مرا از خوب بودن با خودت پشیمان کردی اما چون هنوز برای سقوط در دره آمادگی نداشتم باز خویشتن‌داری به خرج دادم و به جاش گفتم

_چیزی نمونده تا برسیم! میشه ازت خواهش کنم حتی اگه دانیار خواست شلوغ کنه تو باهاش دهن‌به‌دهن نشی؟

می‌دانستم که به یک خارپشت نمی‌شود گفت که خودت را ناراحت نکن! چون برای پوستت خوب نیست! با اینهمه نمی‌دانم چرا مرتکب این حماقت شده بودم؟

_به دانیار چه مربوطه؟ برای اینکه برم دنبال مادرم که برش گردونم خونه باید اول از اون اجازه می‌گرفتم؟

انتظار این لحن بی‌پروا و افشاگرانه‌انه‌اش را نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه تا آن لحظه هنوز نمی‌دانستم اصلا چرا سعی می‌کند موضوع به این مهمی را از مادر واقعی‌اش مخفی نگه دارد؟ اما حالا آیا واقعا خیال داشت بالاخره خودش این راز سربه‌مهر را بشکند و حقیقت را برای مادرش فاش کند؟ آیا باید از این بابت خوشحال باشم؟ و اگر نیستم تقصیر من بود یا چی؟ و چون با شک و تردید و تعجب نگاهش کردم به من و افکار واهی‌ام پوزخند زد و بعد انگار که فقط چون حواسش نبوده آن حرف از دهانش پریده با اشاره به پشت سرش از توی آینه گفت

_اون خوابه! والا باید یه واکنشی از خودش نشون می‌داد!

یواشکی نفسی به آسودگی کشیدم. از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان! من هم بنا بر یک‌سری مصلحت‌های شخصی دیگر علاقه و اصراری برای آگاه‌سازی خاله همتا نداشتم! بهتر که هنوز نمی‌دانست دست بر قضا همان پسرش که فکر می‌کرد مرده چه هیولای بدسیرتی از آب درآمده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما او همان یک دم نفس راحت پنهانی را هم کوفتم کرد

_می‌دونی کی ترمز ماشینمو دستکاری کرده بود تا منو بفرسته تو دره؟

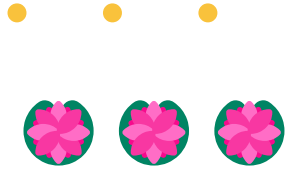
نه از کجا باید می‌دانستم؟ ولی معلوم بود که کارش را خوب بلد نبود.

_قبلا خیلی اصرار داشتی که کار دانیاره!

_آره! ولی بعد فهمیدم اون عرضه‌ی خنثی‌سازی منو نداره! زورش فقط به زنا میرسه! هه!

عمدا داشت از لحن تحقیرآمیزش برای عصبانی کردن من استفاده می‌کرد. شاید می‌خواست بهانه‌ای دستش

#۶۲۵



@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدهم تا مارا با خودش بفرستد جهنم‌دره! می‌توانستم دستش را بخوانم و وارد این بازی کثیفش نشوم اما زبانم با خودمختاری محض تمام حرصم را توی کلماتم ریخت

_شایدم هرگز تو هیچ خطری براش نبودی! هه!

واضح‌تر از این نمی‌شد بهش بفهمانم که او خودش را زیادی جدی گرفته! حتی بااینکه پسر شاهپورخان باشد آنچنان که فکر می‌کند مهم نیست! و بعد نگاه‌های غضبناک گوشه‌چشمی‌اش را هم به جان خریدم. اگرچه قلبم مثل یک گنجشک ترسیده تند می‌زد اما ظاهر آرام خودم را حفظ کردم و برای اینکه حواسش را از گستاخی خودم پرت کنم گفتم

_خب حالا کار کی بوده؟

خودم حدسی به جز دیار نداشتم. هرچند هیچ دلیلی برای این کارش پیدا نمیکردم! آن‌موقع که هنوز مونس

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

زنده بود و دیار به او به چشم مظنون شماره دو نگاه نمی‌کرد. پس چرا می‌خواست قباد را از میان بردارد؟ برای ماشینی که داشت با چراغ نوربالا از روبه‌رو می‌آمد چندباری چراغ داد و پشتبندش با عصبانیتی که نمی‌دانم مربوط به بی‌توجهی راننده‌ی گذری می‌شد یا من که بعد از آن جمله‌ی خوارکننده‌ام با وقاحت تمام داشتم به این گفتگو ادامه می‌دادم گفت

_دیار احمق!

و چون دید چندان از شنیدنش تعجب نکرده‌ام برگشت و نگاه پرسانش را برای لحظه‌ای از روی من عبور داد

_خودت حدس می‌زدی نه؟

متفکرانه سرتکان دادم

_آره ولی چرا؟ منظورم اینه که چه دشمنی با تو داشت؟ آخه اونموقع که هنوز مونس نمرده بود...

و بعد از جوابی که شنیدم گرخیدم

_چون فکر می‌کرد من پدر بچه‌ی مونسم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی؟

مطمئنم اگر آن لحظه من پشت رل نشسته بودم کنترل ماشین را از دست می‌دادم. چشمانم با حیرانی روی صورتش دودو می‌زد.

_مگه خودش ... منظورم اینه که مگه نمی‌دونست ...

نمی‌دانستم چطور باید جمله‌ام را تمام کنم تا هم منظورم را رسانده باشم هم قباد خیال نکند که تحت تاثیر انکار و تکذیب دانیار از قبل مطمئن بودم که دیار پدر بچه‌ی مونس هست. به قول خاله همتا نباید نقطه ضعفش را انگولک می‌کردیم و کینه و دشمنی‌اش را بیش از این برمی‌انگیختیم. مغزم هنگ کرده بود!

#۶۲۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که من داشتم از فضولی می‌مردم قباد هم طبق معمول تصمیم گرفته بود لال شود. شاید هم دوست داشت کمی پاچه‌خواری‌اش را کنم.

_میشه بگی دیار چرا فکر می‌کرد بچه مونس از توئه؟

شانه زد بالا و برای مدت طولانی ساکت ماند و رانندگی‌اش را کرد و گذاشت من در اقیانوش افکار بی‌سروتهم غرق شوم. بدبختی این بود که بخش فرضیه‌ساز ذهن من انگار سوخته بود و دیگر نمی‌توانست حدس و گمان‌های خودش را بریزد توی دایره! به معنی واقعی کلمه دچار گاوگیجگی (شما بخوانید گوه‌گیجگی) شده بودم!

تا آن لحظه حتی یک در میلیون هم فکر نمی‌کردم که شاید حق با دیار بوده باشد! آخر اصلا به نظر محال

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آمد که ... چه می‌دانم! واقعا هیچ‌چیز از هیچکس بعید نبود. شاید.. شاید...

او به نگاه‌های خیره‌خیره‌ام بی‌اعتنا بود و ظاهرا از سرگردان نگه‌داشتن من لذت می‌برد. آخرش از دستش به تنگ آمدم و با سرزنش گفتم

_هنوزم از این عادت جسته و گریخته حرف زدنت دست نکشیدی؟

با حاضرجوابی گفت

_شاید چون من زیادی روی هوشت حساب باز کردم!

اگر وقتی دیگر بود به خاطر این طعنه‌ی نابه‌جایش با دلخوری یک مشت حواله‌اش می‌کردم. ولی نه حالا که کارمان از دلخوری و این حرفها گذشته بود و فقط یک فرمان تا لب پرتگاه فاصله داشتیم!

داشتم به مغزم فشار می‌آوردم که مرا جلوش روسفید کند. اگر چه ادعایی هم نداشتم اما فقط برای اینکه کودن به نظر نرسم به تنها حدسی که بعد از چلاندن

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم دستگیرم شد چنگ انداختم تا مثل تیری در تاریکی رهایش کنم.

_شاید مونس باهات دشمنی چیزی داشت که می‌خواست با سوءاستفاده از احساسات دیار وادارش کنه تو رو از میون برداره!

و انتظارش را نداشتم که درست بزنم وسط خال!

_داشتم کم‌کم ازت ناامید می‌شدم!

با اینکه جمله‌اش به نظر تحسین‌آمیز می‌آمد اما من با بدبینی محض آن را پای کنایه‌اش گذاشتم و درحالیکه ذهنم هنوز درگیر حل این معما بود بدون اینکه به هوش و ذکاوتم غره شوم پرسیدم

_مگه بین تو و مونس چه دشمنی‌ای بود که می‌خواست تو رو به دست دیار از سر راهش برداره؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



و خیلی جلوی خودم را گرفتم که به آن یادداشت کذایی و معنی‌دار مونس " شاید نام دیگر شیطان قباد باشد. " اشاره‌ای نکنم. امیدوار بودم این بار دیگر او روی هوش من حساب نکند. اگر کمی دیگر به مغزم فشار می‌آوردم حتما علیه من دست به کودتا می‌زد.

_حتما اونم دلایل خودشو داشت! هه!

و به همین راحتی از جواب دادن طفره رفته بود! آخ که چقدر دلم می‌خواست با یک مشت محکم آن کجخند مسخره را توی صورتش له کنم! اما حیف که دست و بالم بسته بود!

قبل از اینکه دستش روی دکمه‌ی ضبط و پخش ماشین برود گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_آهنگ چی دوست داری بذارم؟

و تا بهش تذکر دادم که مثلا مگر ما عزادار نیستیم؟ با بی‌خیالی گفت

_چندتا آهنگ داریوش گوش می‌دیم که به عزاداریمون بیاد!

برایش پشت چشم که نازک کردم انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و با تاکید گفت

_گوش کن! انگار با توئه!

و کمی ولوم را بالا کشید و به حرص‌خوردن و لب روی لب فشردن من نیشخند زد.

《سراب رد پای تو کجای جاده پیدا شد؟

کجا دستاتو گم کردم که پایان من اینجا شد

کجای قصه خوابیدی که من تو گریه بیدارم

که هر شب هرم دستاتو به آغوشم بدهکارم

تو با دلتنگیای من تو با این جاده هم دستی

تظاهر کن ازم دوری تظاهر میکنم هستی》

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

من اگر جای خاله همتا بودم از پشت چنان می‌زدم توی سرش که مثل داریوش ناله کند! نه که دور از جانش مثل جنازه بیفتد آن پشت و انگار نه‌انگار که در کابین جلوی ماشین چه اوضاع قاراشمیشی شده؟

عمارت ایگل درحالیکه به سوگ یک‌نفر دیگر از ما نشسته بود داشت با بی‌قراری انتظارمان را می‌کشید.

تا نسیم خنک شبانگاهی به صورتم خورد تازه فهمیدم چقدر دلم برای همین یک گله‌جا از دنیا که من حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم عاشقش نباشم تنگ شده!

تا رسیدیم اهل خانه با سوالات و گلایه‌هاشان ریختند سرمان!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

(چرا بی‌خبر رفتین؟ کجا رفتین؟ ما رو ترسوندین! این بود رسمش؟ عمه‌تاجماه خیلی غصه‌تونو خورد!)
خجه بر سر و سینه‌اش می‌زد و می‌گفت

_کاش من می‌مردم و اینجا رو بدون شماها نمی‌دیدم!

و بعد به شبنم و ماهگل دستور داد خاله همتا را که هنوز روی پاهایش بند نبود و از طرفی گریه هم امانش نمی‌داد در میان بگیرند و با خودشان ببرند داخل!

کسی قباد را تحویل نگرفته بود. او هم دق‌دلی‌اش را با کوبیدن پرسروصدای درهای ماشین به هم خالی کرد.

دیان با دستش محکم زیر بازوم را گرفته بود و ول نمی‌کرد. انگار می‌ترسید باز بگذارم بی‌خبر از آنجا بروم. نمی‌دانم واقعا قدش بلندتر شده بود یا چون تکیده و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لاغرتر شده اینطور به نظر می‌رسید. اصلا نمی‌توانستم به او به چشم قاتل مونس نگاه کنم! آخر او خیلی حیف بود که...

_دانیار داشت با توپ پر می‌اومد یقه قباد رو بگیره! مامان به زور تو خونه نگهش داشت! چرا بهش نگفتی داری با اون میای؟

فکر کردم "پس باید از ملکه ممنون باشم!"

با اینکه ته دلم جوش برخورد با او را می‌زد اما با تظاهر به بی‌خیالی گفتم

_صادقانه بخوام بگم حوصله شنیدن غرغراشو نداشتم! بعدشم من خودمم تو عمل انجام‌شده قرار گرفته بودم.

و نگاهی دلتنگ به گوشه‌وکنار محوطه‌ی بیرونی انداختم که جابه‌جا از ماشین‌های مدل بالا و پایین پر شده بود. ظاهرا فامیل دور و نزدیک عمارت را قرق کرده بودند. به جز زن‌دایی ملاله که بعد از مراسم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چهلم مونس از آنجا رفته و ظاهرا از خیر فامیلیتش با ما هم برای همیشه گذشته بود.

دانیار با قیافه‌ای عبوس به استقبالم آمده بود. هرچند ملاحظه به خرج داد و جز سلام و خوشامدگویی کلمه‌ی دیگر نگفت اما با نگاه سرزنشگرش داشت مرا می‌زد. من هم آنقدر خسته و بی‌حوصله بودم که ترجیح دادم بدون هیچ توضیحی او را با سوءتفاهماتش تنها بگذارم.

هوای خانه‌مان انگار بوی غربت گرفته بود و جای خالی چندروزه‌مان داشت حتی به چشم خودمان هم می‌زد. با اینکه همه چراغهای خانه را روشن کرده بودم اما از دلگیر بودن فضایش چیزی کم نکرد. باید لباسمان را عوض می‌کردیم و به ضیافت شام می‌رسیدیم! اما

خاله همتا کنار شومینه خاموش بلاتکیف ایستاده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۲۹

نمی‌دانم داشت به چی فکر می‌کرد که آنطور حیران و مضطرب به نظر می‌رسید؟ حتی وقتی صداش زدم هم جوابی نداد. مجبور شدم او را به حال خودش بگذارم و پی کارهای خودم بروم.

یک پیراهن گیپور مشکی پوشیدم. موهایم را هم بالای سرم جمع کردم و توی یک تور سیاه پیچیدم که باز وحشی و رها نشوند. به جز یک رژ کمرنگ پیازی آرایش دیگری نداشتم. وقتی از اتاقم آمدم بیرون خاله همتا روی صندلی راکش نشسته بود! چشمانش را بسته بود و وقتی پرسیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌خوای حاضر شی باهم بریم؟

انگار که بخواهد مرا مثل یک خرمگس مزاحم بتاراند دستش را در هوا تکان داد.

اینطور که معلوم بود باید بدون همراهی او به عمارت شرقی می‌رفتم. هرچند چندان پدیده‌ی عجیبی نبود اما دلم می‌خواست آن شب به احترام عمه‌تاجماه که برای هردویمان عزیز بود باهم در جمع فامیل حضور پیدا می‌کردیم!

بعد از سلام و احوالپرسی با همه و ردوبدل کردن عرض تسلیتهای معمول به سراغ شاهپورخان رفتم که تک و تنها در دورترین گوشه‌ی سالن با نگاه نافذ و گله‌مندش مرا به سمت خودش فرا می‌خواند. او دستم را بوسید و من گونه‌اش را! وقتی گفتم

_غم آخرتون باشه!

با لبخند غمگینی گفت

_نه تا وقتی زنده‌ام!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه متوجه منظورش نشده بودم اما انگار که فهمیده باشم در کنار لبخند محزونی گفتم

_سرتون سلامت! این حرفا رو نزنید که دلم می‌گیره!

آهی کشید و گفت

_رفتنتون از اینجا بدترین خبر دنیا بود اما ته قلبم بهت حق می‌دادم که از این عمارت فریب فرار کنی.

و از گوشه‌ی چشم با تاثری عمیق نگاهم کرد و من با احساس همدلی شانه‌اش را به نرمی فشردم اما انگار حرفی برای گفتن نداشتم. هرچند با اندوهی جانکاه به عبارت "عمارت فریب" می‌اندیشیدیم و پیش خود متاسف می‌شدم. اولین‌بار بود که داشت راجع به عمارت بد می‌گفت. درحالیکه همیشه با عشق و علاقه توصیفش می‌کرد. طوری که انگار عمارت ایگل بهترین و مقدس‌ترین مکان دنیا بود اما حالا ...

چشمانم به بروبیای مهمانان بود. ملکه درحالیکه مثل همیشه مدیریت مجلس را شخصا به عهده گرفته بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۳۰

درحین سرکشی و امرونهی به این و آن گهگاهی از هر نقطه‌ای که بود نگاه تیز و ناخوشایندی هم روانه‌ی ما می‌کرد و لابد از اینکه نمی‌توانست جلوی نزدیکی و صمیمیتمان را بگیرد از درون با احساس خشمش در گلاویز بود.

ماهان و شاهد برخلاف همیشه آرام و متمدنانه یک گوشه دست به سینه نشسته و حتی با یکدیگر هم حرف نمی‌زدند. نمی‌دانم شاید از ترس دانیار جرات شلوغ‌بازی‌های همیشه را نداشتند. شبنم داشت موهای جلوی سر ماهگل را مرتب می‌کرد. نازی و نجوا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

درحال گپ و گو با دیان بودند. از دیار و دانیار خبری نبود.

فکر کردم

" خدا کنه تنشون به هم نخوره و باز بینشون اتفاقی نیفته!"

قباد را هم پیدا نمی‌کردم. دست خودم نبود که حتی از غیبتش هم می‌ترسیدم!

صدای شاهپورخان باعث شد دوباره به آن لحظه برگردم.

_یه حرفهایی هست که باید سر فرصت مناسب باهات در میون بذارم...

مکثی کرد و من هنوز به این فکر نکرده بودم که یعنی چه حرفهایی؟ که باز نوای تلخ و دلگیر کلماتش مثل زخمه‌ی تار روحم را خراشید.

_من یه معذرت‌خواهی بهت بدهکارم ایگل! خواستگاری از تو برای قباد یکی از بزرگترین اشتباهاتم بود که هربار بهش فکر می‌کنم باعث شرمندگیم

@Romanbazii

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه! شاید بتونی حدس بزنی که تحت چه شرایطی مجبور به این کار شدم.

و من به این فکر کردم که آیا از اینکه پدر پسری چون قباد هست احساس شرم می‌کند؟

یکی از بزرگترین نقطه‌ضعفهای من هم این بود که تاب دیدن ناراحتی و سرشکستگی‌اش را نداشتم. حتی با علم بر اینکه او با سوءاستفاده از محبت و ارادت من نسبت به خودش می‌خواست مرا بخشی از نقشه‌ی مصلحت‌اندیشی به سبک ملکه‌اش کند. یا چه می‌دانم؟ شاید هم می‌خواست که پروژه‌ی مهرورزی پدرانه و دلجوئی از پسر مطرود و بخت‌برگشته‌اش را با هدیه کردن من به او پیش ببرد! چشمانم حوض آب شده بود و بغض پیچیده بود لای صدام!

_مهم نیست! شما برام خیلی عزیزید! من می‌فهمم و ناراحت نیستم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید بغضی ناخوانده آن لحظه داشت گلوی او را هم می‌فشرد که به جای تمام حرفهایی که می‌توانست در ادامه‌ی تسلی‌اش به من بگوید با دستش ضربه‌ی آرامی بر پشت دستم نواخت.

میز شام را که چیدند دانیار و قباد هرجا که بودند پیدایشان شد. ظاهرا خجه و ملکه هرکدامشان را پی انجام کاری فرستاده بودند. اما دیار که به گفته‌ی دیان ترجیح داده بود تمام‌وقت در اتاقش باشد و فیلم و سریال تماشا کند برای شام حاضر نشد.

هنوز فرصت نشده بود به گفتگویی که توی ماشین با قباد داشتم فکر کنم و با خود به نتیجه‌ای برسم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دوست داشتم با دانیار در موردش حرف بزنم البته اگر توی آن شلوغی‌ها فرصتی دست می‌داد.

فعلا که تا آن لحظه جز یکی دوبار که چشممان به هم افتاد برخورد نزدیکی باهم نداشتیم. اما با قباد یک‌بار مجبور به صحبت شده بودم.

_خاله‌ت رو چرا با خودت نیاوردی!

_اگه دلش می‌خواست اینجا باشه خودش می‌اومد!

_خب تو هم می‌موندی پیشش!

_من دلم می‌خواست اینجا باشم!

_که از یه طرف با پدره لاس بزنی و از طرف دیگه واسه پسرش غمزه بیای؟

_خفه شو! کارای من به تو ربطی نداره! درضمن اگر خیلی ناراحت غیبت مادرتی بهتره خودت بری دنبالش!

بعد از جروبحث کوتاهی که با او داشتم وقتی با صورتی برافروخته داشتم از مقابلش می‌گذشتم متوجه ملکه شدم که پشت یکی از ستون‌ها انگار

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

داشت مارا می‌پائید! اما تا دید نگاهش می‌کنم سریع رویش را برگردانده و از آنجا رفته بود.

به ما دخترها پشت میز مفصلی که برای مهمانان چیده بودند جایی نرسیده بود و ما برای صرف شام به آشپزخانه فرستاده شدیم. هرچند به جز دیان و خجه که ترجیح داده بودند کنار من بنشینند از آنهای دیگر روی خوشی ندیده بودم اما همین‌که جلوی چشم قباد نبودم برایم کافی بود. هربار که یادم که به گستاخی‌اش می‌افتاد برآشفته می‌شدم و توی دلم بهش به باد فحش می‌گرفتمش. خجه سعی داشت از زیر زبانم حرف بکشد اینکه چی شد ناگهان به سرمان زد که بی‌خبر از آنجا برویم؟

#۶۳۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی گفتم خیلی چیزها باعثش شد. چشمانش را از حدقه انداخت بیرون و حق‌به جانب گفت

_اگه بنا به رفتن بود که من از شما بونه‌هام بیشتره! چه چیزها که تو این عمر نکبتم اینجا ندیدم اما به خاطر بقیه پوست کلفت کردم و تپیدم همین‌جا و تکون نخوردم! همه‌مون باس به خاطر هم کوتاه بیایم! من از همتا تعجب می‌کنم که چطور بعد اینهمه سال پوست‌کلفتی یهو عقلشو داد دست یه بچه مثل تو!

آمدم بهش بگویم که راستش برای خودم هم عجیب بود اما دیان از این سمت سرش را کنار گوشم کشید و با گفتن

_می‌خوای یه چیزی بگم تو هم مثل من شاخ دربیاری!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم را از گفتگو با خجه پرت کرد. با تمام وجودم چشم و گوش شدم و بی‌تاب و هیجان‌زده پرسیدم

_چی؟ زود باش بگو!

_نمی‌دونم تو هم اینو می‌دونی که بابام فکر می‌کرد قباد پسرشه!؟ پسر اون و خاله همتات! حتما دانیار یا شایدم خود قباد اینو بهت گفته!

_آره! خب!؟خب!؟

_اما خوشبختانه آزمایش DNA خلافشو ثابت کرده. وای نمی‌دونی وقتی یه روز بابام بهم گفت که خودمو برای شنیدن این خبر احتمالی که اون نکبت برادرم باشه آماده کنم چقدر حرص خوردم و چقدر از دست بابام ناراحت و عصبانی بودم! اما دیگه خیالم راحت شد!

نزدیک بود لقمه بپرد توی گلوم! با چشمانی گرد شده از تعجب درحالیکه دستم را جلوی دهانم گرفته بودم هاج‌وواج نگاهش می‌کردم. دیان نگاه مراقبی به اطراف انداخت. خوشبختانه دیگران آنقدر مشغول گپ‌وگو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باهم بودند که حواسشان به ما نبود. هرچند خجه کمی بهمان مشکوک شده بود اما آمنه که از روی ایوان آشپزخانه صداش زد حواسش از ما پرت شد و مجبور شد غرغرکنان برود سراغ او. با این حال دیان با همان صدای پچ‌پچه‌مانندش به من تذکر داد که با حفظ خونسردی باعث جلب توجه کسی نشوم.

_هیس! خواهش می‌کنم عادی رفتار کن! مثل اینکه قراره فعلا بدلایلی نامعلوم کسی از ما نفهمه جریان چیه؟ منم وقتی داشتم دزدکی به حرفای بابا و مامانم گوش می‌دادم اینو فهمیدم! حتی به دانیار هم هنوز چیزی نگفتم. اما مطمئنم که اون از این موضوع بی‌خبره! حتما پدرو مادرم به دلایلی اینطور صلاح دیدن! تو هم باید از من نشنیده بگیری!

و سرش را از کنار گوشم عقب کشید و به روی نجوا و نازی که مقابلمان نشسته بودند و انگاری با کنجکاوی زل زده بودند به ما با لبخندی ساختگی گفت

_اگه به چیزی نیاز دارید به آمنه بگم براتون بیاره؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۳۳



فصل شصت و هشتم

نمی‌دانم چندمرتبه دیگر باید از دیان می‌پرسیدم

_تو مطمئنی درست شنیدی؟

و او چندبار دیگر باید در جوابم می‌گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره! صددرصد! چندبار بگم؟

تا بتوانم با این حقیقت تکان‌دهنده کنار بیایم؟

برایم این مهم نبود که آزمایش DNA احتمال اینکه قباد پسر شاهپورخان باشد را رد کرده! ور بی‌منطق و خصومت‌گرای درونم با سرمستی می‌گفت " به جهنم! زیادی دوربرداشته بود! حقشه! " اما برای خود واقع‌بین و معقولم مساله این بود که اگر شاهپورخان پدرش نیست! پس کیست؟

به خاله همتا فکر می‌کردم و شایعاتی که او با اطمینان گفته بود تمامشان دروغ بودند! چقدر وقتی این‌را گفت دلم برای خودش و عشق شکست‌خورده‌اش سوخته بود! و برای عمر و جوانی‌اش که او با سکوت و خاموشی مغرورانه‌اش به باد فنا داده بود چه حسرت‌ها که نمی‌خوردم! اما متاسفانه همه‌چیز داشت برخلاف ادعاهای او پیش می‌رفت. نیمه‌ی پنهان ماه داشت آشکار می‌شد. خاله همتا به من دروغ گفته بود!؟ نه تنها به من که یک‌روز قصد داشت شاهپورخان را هم با همین ادعای کذبش فریب

@Romanbazar
رمان بازار
romanbazar.ir

بدهد!؟ چطور فکر می‌کرد می‌تواند اینقدر ساده‌لوحانه پیش برود؟ واقعا این حجم از حماقت و بی‌فکری‌اش را درک نمی‌کردم! یعنی این احتمال که ممکن است آزمایش DNA ادعایش را نقض کند در نظر نگرفته بود؟ با شناختی که من از او دارم خیلی بعید بود که به تمام جوانبش فکر نکرده و بی‌گدار به آب زده باشد. مگر اینکه باز هم پای ملکه درمیان بوده باشد!

چقدر امکان داشت که او برای شکست رقیب عشقی دیرینه‌اش دست به خدعه بزند؟ آیا اصلا می‌شد در این مورد خاص هم تقلب کرد؟ اصلا چرا شاهپورخان آنقدر مطمئن بود که قباد باید پسر خودش باشد؟ او اگر کاری نکرده بود و نقشی در این ماجرا نداشت چرا باید به خودش شک می‌کرد؟

باید افکارم را از هم تفکیک می‌کردم تا به ترتیب اولویت بهشان می‌پرداختم. والا با این حجم از ازدحام و به‌هم‌ریختگی دچار فروپاشی ذهنی می‌شدم.

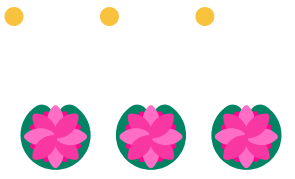
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فعلا آنچه باید در درجه اول برایم حائز اهمیت باشد رسیدن به جواب این سوال است.

چه کسی ممکن است پدر قباد باشد؟ جواب این سوال شاید فقط نزد خاله همتا باشد

#۶۳۴



اما فعلا نمی‌توانستم به سراغش بروم. حتی اگر می‌رفتم هم احتمال اینکه بخواهد جوابی به پرسشهای من بدهد زیر صفر بود.

برای رسیدن به قلعه‌ی افکارش باید صبوری بیشتری به خرج می‌دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا باید می‌رفتم پیش دانیار! به همفکری او نیاز داشتم. البته اگر حاضر بودم غرولندهایش را نیز به جان بخرم!

سراغش را از شاهد و ماهان گرفتم که در راه خروج از عمارت بودند. از لباس‌های اسپرتی که به تن داشتند حدس می‌زدم که به قصد پیاده‌روی شبانه میزنند بیرون . ماهان چشمانش را به رویم خمار کرد و با لودگی گفت

_از وقتی یادمه داشتی دنبال اون موس‌موس می‌کردی. نه واقعا چی عایدت شده بعد اینهمه سال؟ من اگه جای اون ازگل بودم تا حالا کم‌کمش چهارتا بچه تو بغلت می‌ذاشتم!

شاهد پوزخند زد و نیش خودش هم داشت به بناگوشش می‌رسید که من تصمیم گرفتم با یک تودهنی محکم از خجالتش دربیایم.

_عه! مگه خواجه‌هام از این عرضه‌ها دارن؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهد به زور جلوی خودش را گرفته بود تا پقی نزند زیر خنده. ماهان با قیافه‌ی پوکر فیسش هنوز در تب و تاب پاتک زدن دوباره به من بود که دانیار از پشت سر صدام زد

_ایگل؟

بعد از اینکه پشت‌چشمی برای آن گربه‌نره و روباه مکار نازک کردم برگشتم سمت دانیار.

_چیزی شده؟

و نگاهش را که آمیزه‌ای از شک و سرزنش بود به آن دونفر دوخت. شاهد و ماهان با حالتی بلاتکلیف و بیقرار بین ماندن یا فرار گیر کرده بودند. شاید می‌ترسیدند که من با شلوغ‌بازی دانیار را علیهشان تحریک کنم و او را به جانشان بیندازم.

_نه! داشتم دنبالت می‌گشتم.

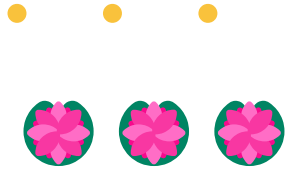
و دست زیر بازوش گذاشتم و باهم از مقابل نگاه‌های آسوده‌خاطرشان گذشتیم. گفتم باید به یک جای خلوت برویم. اتاق خودش در طبقه‌ی بالا بهترین

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جای ممکن بود. اول گذاشتم یک دل سیر بهم غرولند کند.(خودت می‌دونی که از سر غیرت‌بازی و این حرفها بی‌خودی بهت گیر نمی‌دم و دارم با منطق باهات حرف می‌زنم. این چه بی‌فکری بود که تو و هما کردین؟ نگفتی تو راه یه بلایی سرتون میاره؟

#۶۳۵



بعد از اون برخوردی که تو کلبه جنگلی بینتون اتفاق افتاد شرط عقل اینه که حتی دیگه از شعاع یک‌کیلومتریش هم نباس رد بشی! نه اینکه بشینی جلو ماشینش و جواب منم ندی!)

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد من دستهایم را به نشان تسلیم بالا بردم و بدون اینکه قصدی برای مجادله با او داشته باشم گفتم

_بله می‌دونم! حق با توئه! و قول می‌دم که دیگه همچین بی‌فکری ازم سر نزنه! ولی دانیار... لطفا بیا این بحثو تمومش کنیم. چون من حرفهای خیلی مهمی دارم که باید با تو در میون بذارم!

_باز چی شده؟ هر وقت تو می‌گی حرف مهم داری چهارستون بدنم می‌لرزه!

درحالیکه به زور جلوی کش آمدن لبهایم را می‌گرفتم به طعنه گفتم

_این‌بار فرق می‌کنه! دست کم بهونه‌ی جدیدی برای مظنون شدن به تو پیدا نکردم.

پوزخندزنان گفت

_بدجنس!

و مشتش را روی گونه‌ام فشرد. چشمانمان در طلب هم بود و لبهامان برای بوسیده شدن بی‌تابی می‌کرد اما فرصت مناسبی برای معاشقه و ابراز محبت و دلتنگی

@Romanbazar

نبود. برای اینکه آن شر و شور عاشقی را از سرخودمان بپرانم گفتم

_گفتم که موضوع مهمیه!

نگاه کنجکاوش را که به رویم باریک کرد من دستش را گرفتم و باخود لب تختش نشاندم و ازش خواستم با دقت به حرفهایم گوش کند. سعی کردم تمام مکالمه‌ام با قباد را موبه‌مو برایش تعریف کنم و چیزی را از قلم نیندازم. با هر جمله که می‌گفتم چهره‌اش درهم‌تر می‌شد. بعد از اینکه حرفهایم تمام شد اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که

_چه لزومی داشت اینا رو به تو بگه؟

من هم شانه زدم بالا.

_نمی‌دونم! شاید می‌خواست ببینه من چه برداشتی از حرفاش می‌کنم و موضعم چیه؟ تا خودش رو برای رودرو شدن باهاش آماده کنه!

_حالا برداشتت از حرفاش چیه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه می‌پرسید خوشحال بودم. همین که مرا صاحب نظر می‌دید و او هم مثل قباد روی هوش و زیرکی من حساب باز کرده بود باعث غرور و خودشیفتگی‌ام می‌شد.

_قبل از اینکه بخوام از حدسام چیزی بگم بهتره درباره اون یادداشت کوتاه و عجیب مونس یه یادآوری بکنم.

#۶۳۶

• • •

" شاید که نام دیگر شیطان قباد باشد..."

حالا یک چشمش تنگ‌تر از آن یکی شده بود و یکی از ابروانش هم رفته بود بالاتر و با دقت و تانی زل زده بود به دهانم! و من با آب و تاب بیشتری ادامه دادم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه سوال این باشه که چرا مونس باید قباد رو برابر با شیطان بدونه جواب اینه که شاید توسط قباد پنهانی اذیت و آزار می‌شده و به دلایلی نمی‌تونسته به کسی چیزی بگه شاید چون آتوپی از هم داشتن! شایدم مونس دچار مازوخیسم یا آزارخواهی بود و از این کار قباد لذت می‌برده! نمی‌دونم! شایدهای زیادی می‌تونه وجود داشته باشه. به هرحال چیزی که الان دارم بهش فکر میکنم اینه که ممکنه پدر اون بچه قباد بوده باشه!

تازه وقتی این جمله را بر زبان آوردم فهمیدم چقدر می‌تواند این حدس هولناک باشد!

دانیار با چهره‌ای مات و مبهوت از جا بلند شد و چرخ نامتعادلی دور خود زد و بعد به سرجایش برگشت و با سرگشتگی بیشتری خودش را کنارم رها کرد.

_دلم می‌خواست این حدس رو قویا رد می‌کردم! ولی قباد نشون داده که چقدر می‌تونه غیرقابل پیش‌بنی باشه! ما هیچ مدرکی نداریم که ثابت کنه اون بچه مال دیار بوده! جز ادعای خود مونس!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه بچه مال دیار بود خودش باید اینو می‌دونست و مونس نمی‌تونست بهش در این مورد دروغ بگه! درسته؟

ناباورانه سر تکان داد و گفت

_ اگه واقعیت این باشه می‌تونیم اینطور نتیجه گیری کنیم که اون‌روز دیار با اسبش می‌خواسته به مونس حمله کنه تا بلکه بچه حرومزاده‌اشو از بین ببره و قصدی برای زیر گرفتن من نداشته!

و بعد از تاملی کوتاه

_اما هنوز نمی‌فهمم که چرا مونس اینقدر مخالف سقط جنین بود؟ اگه بچه از قباد بود که نباید مخالفت می‌کرد؟ تا حالا با فکر اینکه دیار پدر بچه‌اش بود و اون می‌خواست که با این امتیاز جای پاشو تو خانواده‌ی ما محکم کنه خودم رو توجیه می‌کردم اما حالا ... پاک گیج شدم!

_راستشو بخوای برای منم عجیبه! شاید جوابش فقط پیش مونس باشه که حالا دیگه بین ما نیست!

@Romanchii

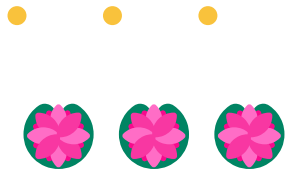
رمان بازار
romanbazar.ir

اما من فعلا می‌خوام از این قضیه رد بشم چون هنوز یه نتیجه‌گیری مهم دیگه مونده که نگفتم.

در کنار لبخند معنی‌داری گفت

_بگو خانم مارپل!

#۶۳۷



_اگه فرض بگیریم که قباد پدر اون بچه بوده و مونس قصدی برای سقط جنین نداشته آیا محتمل نیست که قباد از ترس برملا شدن حقیقت بخواد دست به کار بشه؟

_منظورت چیه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داشتم بدون نیاز به ترجمه و تفسیر خودش بفهمد دارم در مورد چی حرف بزنم. نومیدانه فکر کردم

" یعنی اینقدر پرته؟"

_این می‌تونه انگیزه‌ای برای یک قتل باشه! شاید قباد چون نمی‌خواست آتوی به این مهمی دست مونس باشه _بخصوص بعد از اینکه به هویت خودش پی برد و چون می‌ترسید در آینده این رسوایی جایگاهشو به خطر بندازه تصمیم گرفت حذفش کنه!

با لحنی یکه‌خورده گفت

_ولی من که بهت گفتم کار دیان بود!

_آیا خودش اینو بهت گفت؟ منظورم اینه که با صراحت پیشت اعتراف کرد؟

_نه...نه! هرگز!

و درحالیکه دیگر دوبه‌شک به نظر می‌رسید دستی روی صورتش کشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_من و قباد باهم رسیدم جلوی در باز تراس! دیان روی تراس توی تاریکی ایستاده بود. من قباد رو کنار زدم و رفتم سراغش. قباد هم مارو ول کرد و رفت که مثلا جاهای دیگه رو دنبال مونس بگرده و خوشبختانه پیشمون نموند. دیدم دیان داره از بالا به پایین نگاه میکنه و مثل بید می‌لرزه! منم نور چراغ قوه رو انداختم پایین و خب... مونس رو تو اون وضعیت دیدم... نصف شنلش هم جلوی پای دیان بود و نصفشم افتاده بود روی نرده. تنها فکری که می‌تونستم بکنم این بود که دیان ناخواسته این کارو کرده! وقتی بغلش کردم چند کلمه پرت و پلا گفت ...

_مثلا چی گفت؟

_گفت من می‌خواستم باهاش حرف بزنم! می‌خواستم حالیش کنم ... می‌خواستم ادبش کنم...از این حرفا!

_چیزی از هول دادن اتفاقی یا عمدی مونس نگفت؟

_حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم نه! هیچی نگفت...من براساس برداشت خودم فکر کردم که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیان وسط یه جروبحث احتمالی از کوره دررفته و مونسو انداخته پایین! ازش چیزی نپرسیدم. دستپاچه بودم. فقط می‌خواستم قبل از اینکه کسی سر برسه هرچه زودتر از اون محل دورش کنم...بهش گفتم برای اینکه کسی بهمون مشکوک نشه باید سکوت کنیم و بذاریم یکی دیگه جسدشو پیدا کنه! اونم موافقت کرد.

#۶۳۸





_ بعدها چی؟ در مورد اون حادثه و چند و چونش هیچ صحبتی باهم نداشتید؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

2020

_نه! فکر کردم اون برای محافظت از خودش داره عمدا خودشو به اون راه می‌زنه ... یا شایدم دچار فراموشی خودخواسته شده ... منم برای اینکه وضعیت روحیش به هم نریزه و دیار بهش مشکوک نشه چیزی به روش نیاوردم...

_بعد که دیار بهت مشکوک شد و قصد جونت رو کرد چی؟ نخواست واقعیت رو به دیار بگه؟ ترجیح داد بازم سکوت کنه؟

_می‌خواستی چیکار کنه؟ نگاه به هیاهو و پوسته‌ی سرسخت ظاهرش نکن! اون خیلی ظریف و ترسوئه! البته حتی اگه اونم می‌خواست حرفی بزنه من نمی‌ذاشتم طعمه‌ی خشم و تهدید دیار بشه! قتلو گردن می‌گرفتم تا برادریمو ثابت کنم. کاری که برای دیانا نتونستم بکنم.

فقط خدا می‌دانست که چقدر دریغ و درد پشت این جمله‌اش نهفته بود! چشمم افتاد به تار مویم که وقتی از آغوش هم جدا می‌شدیم با بی‌طاقتی روی یقه‌ی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن مشکی‌اش جا خوش کرده بود. دست بردم برش داشتم و در همان حال گفتم

_من قصدی برای قضاوت یا سرزنش کردنش ندارم! اما با توجه به شناختی که من از دیان و شدت علاقه‌اش به تو و دیار و در کل خانواداش دارم می‌دونم که اگه مقصر چیزی بود امکان نداشت بذاره جون تو در خطر باشه و از روی خودخواهی کاری نکنه! پس...

_پس چی؟

_می‌تونیم نتیجه بگیریم که کشتن مونس کار اون نبود و اینهمه مدت فقط براساس توهمات خودت داشتی از خواهرت محافظت می‌کردی! درحالیکه قاتل کس دیگه بود ...

چشمانش برقی زدند و موجی از شادی و ناباوری از زیر پوستش گذشت.

_قباد!

و با لبخندی بهت‌آلود دستی روی صورتش کشید. من هم به نشان تایید سر تکان دادم و بعد نخودهای

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خیس نخورده را از دهنم ول دادم بیرون. اگرچه سعی کردم با لحنی دوپهلو و مرموز این دهن‌لقی‌ام را زیباسازی کنم

_منم مثل تو از احتمال بی‌گناه بودن دیان می‌تونم خیلی خوشحال باشم اما تو دلیل دیگه‌ای هم برای خوشحالی داری...

و سرم را روی گردنم کج کردم و گذاشتم گربه‌های چشمانم با شیطنت به رویش بخندند.

#۶۳۹

• • •

باید هم خوشحال باشم از اینکه داشتم چنین مژده‌ی مهم و مسرت‌بخشی را به او می‌دادم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

2023

_چه دلیلی؟

_قباد برادر تو نیست!

***

قباد

صدایش داشت از فرط خشم می‌لرزید و از اعتماد به نفس لازم خالی بود.

_بعد از این هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید!

ملکه وقتی برای سروسامان دادن به مهمانان خسته و خواب‌آلوده و تعیین جای خوابشان به آمنه دستورات لازم را داده و قصد رفتن به آشپزخانه را داشت تا آخرین وضعیتش را از نزدیک بررسی کند حتی فکرش را هم نمی‌کرد که او در پیچ راهرو ناگهان مثل راهزن‌ها سر راهش ظاهر شود و توی این تله‌ی گفتگوی نادلخواسته گیرش بیندازد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد بیزار از نگاه سوزنی ملکه دستهایش را مشت کرد و درحالیکه پره‌های بینی‌اش تندتند باز و بسته می‌شد نفسش را برای لحظه‌ای در سینه حبس کرد.

معلوم نبود این مصاحبت برای کدامشان ناخوشایندتر بود؟ لبخند ملکه آمیخته با بوی زهم ریا بود و حالش را بدتر می‌کرد. بخصوص با آن لحن خونسرد و تحقیرکننده‌اش همیشه حکم یک شکنجه‌گر لعنتی را برایش داشت!

_بهتره خونسردیت رو حفظ کنی قباد! انگار یادت رفته دیگه دست بالا رو نداری!

دلش می‌خواست جلوی شانه زدن خودش را بگیرد اما نمی‌شد. این تیک عصبی... این تیک لعنتی... رهایش نمی‌کرد... پشت‌بند نفسی که رها کرد گفت

_قرار بود اون قضیه مسکوت بمونه!

لحنش آنطورها که می‌خواست زمخت و تهدیدکننده نبود. بیشتر به نظر می‌رسید که با دست خالی و از سر استیصال دارد برایش شاخ و شانه می‌کشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه خودش را متعجب و از همه‌جا بی‌خبر نشان داد و او نمی‌دانست دارد مثل همیشه نقشش را خوب بازی می‌کند یا واقعا در لو رفتن موضوع تقصیری نداشته!

_خب مگه تا حالا غیر این بوده؟

_دیان... اون می‌دونه!

رنگ از رخسار ملکه پرید. دستش روی قلبش مشت شد و لبهایش شروع کرد به لرزیدن! اگر می‌خواست بدبین باشد حتی همین حالت وحشتزدگی اغراق‌آمیزش را هم باید به حساب بازیگری حرفه‌ای‌اش می‌گذاشت.

#۶۴۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_چطور؟ اینو از کجا می‌دونی؟

سعی می‌کرد تماس چشمی‌اش را با نگاه تیز و باریک‌شده‌ی ملکه حفظ کند اما دست خودش نبود که حتی در همین حالت نگران و مشوشی که او داشت هم تحت تاثیر جذبه و حرکات کاریزماتیکش قرار می‌گرفت و مجبور می‌شد چشمانش را از او بدزدد.

_امشب یه برخوردی باهم داشتیم! (و نگفت وقتی دیده ایگل و دانیار خوش و خرم داشتند دوشادوش هم از پله‌ها پایین می‌آمدند دیوانه شد و همانطور که از حرصش داشت به خودش می‌پیچید از پشت خورده به دیان و باعث شد که ظرف پیرکس حلوا از دستش به زمین بیفتد و بشکند و داد و تشر خجه را در بیاورد و او هم با گستاخی بر سرش هوار بکشد که "مگه کوری؟") مجبور شدم بهش تذکر بدم که با من درست حرف بزنه! (بهتره با برادرت درست صحبت کنی!) اونم صاف زل زد توی چشمام و گفت میشه اول جواب آزمایش DNA رو نشونم بدی تا برادریت بهم ثابت بشه بعد برام رجز بخونی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ملکه به نشان (چه می‌دانم) دستهایش را در هوا رها کرد و بعد مثل کسی که شیرازه کار از دستش در رفته باشد با سرگشتگی سر تکان داد و گفت

_ما طبق توافقی که باهم کردیم چیزی به کسی نگفتیم! حتی موضوع رو از دانیار هم مخفی نگه داشتیم! حتما دیان با فالگوشی تونسته یه چیزایی دستگیرش بشه!

قباد داشت به این فکر می‌کرد که آیا واقعا او از این بابت ناراحت بود؟ یا فقط داشت ادایش را در می‌آورد؟ ملکه لب برچید و درحالیکه کمی دوبه‌شک و عصبی به نظر می‌رسید گفت

_ اما نگران نباش! من گوشش رو می‌پیچونم و سعی می‌کنم به زبون خوش بهش بفهمونم که داره اشتباه می‌کنه!

قباد پیش خودش فکر کرد که حرفهای ملکه از روی تزویر و سیاست است! فقط برای اینکه دخترش را از آتش خشم و کین او مصون نگه دارد بهش وعده‌ی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تنبیه و بازخواست می‌داد والا حتما الان دارد از خوشحالی تحقیر شدنش با دمش گردو می‌شکست.

_دعا کنید دیر نشده باشه! اگه به کسی چیزی گفته باشه ... می‌دونید که چی میشه!؟

هنوز مذبوحانه سعی داشت از خودش چهره‌ای خشن و جدی بسازد درحالیکه به طرز احمقانه‌ای مغلوب و سرخورده نشان می‌داد.

#۶۴۱

• • •

🌺🌺🌺

ملکه با آهی از نهادبرآمده (ظاهرا که اینطور به نظر می‌رسید) سری به نشان تایید تکان داد و نگاه مایوس و متفکرش که به نقطه‌ای نامعلوم مات ماند او را با

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مصائب روی دست مانده‌اش رها کرد و رفت پی کار خودش.

دانیار

قباد برادرش نبود و چه خبر از این خوش‌تر! در تمام مدتی که از شدت خوشحالی‌اش ایگل را بغل زده بود داشت به این فکر می‌کرد که در جهان هیچی برایش بدتر از برادر قباد بودن نیست! و حالا انگار از این عذاب الیم نجات پیدا کرده بود. مثل یک پیروزی بزرگ بود برایش و اگر در عمارت عزادار عمه‌ی فقیدشان نبودند روا بود که تا خود صبح به میمنت این شادی بزرگ به جشن و پایکوبی بپردازند!

آنچنان که باقیمانده‌ی مجلس آن‌شب در پوست خودش نبود. پیش‌تر از این حاضر بود هرکاری بکند تا به قبل از روزی برگردد که با یک شتابزدگی احساسی قباد را پی نام و نشان خودش به آن روستا فرستاده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا فکر دیگری این خبر مسرت‌بخش را تحت شعاع قرار داده و هیجان و تب و تاب ناشی از آن تمام شب بیدار نگهش داشته بود. تا روشنای صبح آنقدر پشت پنجره‌ی اتاقش به تماشای سکوت شب نشست و به گذشته نقب زد و هر خاطره‌ای را چندین‌بار با خودش مرور کرد که پاهایش بی‌حس شدند و ذهنش از کار افتاد. اما به خود مهلتی برای استراحت نداد. باید در اولین فرصت به دیدن مادرش می‌رفت. سوال و نقد و گله بسیار بود اما اگر می‌خواست فقط به یک موضوع بپردازد ترجیح می‌داد با مطرح کردن تئوری جدیدی که تمام شب آشفته و ملتهبش داشته بود از مادرش تقاضای بصیرت و همفکری کند.

مطمئنا مادرش از شنیدنش شوکه می‌شد. آیا جوابی برایش داشت؟ اصلا چرا زودتر از اینها به فکر هیچکدامشان نرسیده بود... حتی به فکر خانم مارپل کوچولویش! که اگر قباد دیانا را کشته و توی رودخانه انداخته باشد چی؟ وقتی اولین رگه‌های روشن

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشید از ستیغ کوه‌های البرز تابید و آسمان رنگ فلق گرفت با چهره‌ای خسته اما مصممم از اتاقش زد بیرون.

#۶۴۲

ملکه

هنوز همه خواب بودند که ملکه شنل سیاهش را که یادگار قلاب‌بافی هنرمندانه‌ی خاله تاجماهش بود دور شانه‌هایش انداخت و از اتاقش پاورچین بیرون آمد و زودتر از بقیه راهی آشپزخانه شد که به لطف خجه و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آمنه و دخترهای فامیل تر و تمیز و مرتب و آماده انتظار یک روز شلوغ دیگر را می‌کشید.

می‌خواست برای سرگرم شدن و فرار از کسالت و خواب‌آلودگی بساط صبحانه مهمانانشان را آماده کند. هنوز تا شروع مراسم تدفین چند ساعتی وقت داشتند و عمارت هم برای پذیرایی از مهمانان آماده بود. می‌توانست از این سکوت و خلوت پیش رویش برای تمدد اعصابش استفاده کند.

سماور برقی بزرگشان را که خجه در تمام مهمانی‌ها و مراسم اینچنینی از توی گنجه درمی‌آورد روشن کرد و درحالیکه غرق افکار خودش بود و داشت توی یک قوری استیل بزرگ مشت مشت چای گیلان می‌ریخت با حضور و سلام صبح بخیر غیرمترقبه دانیار

هول کرد و انگار که به دلش بد افتاده باشد نگران و مضطرب سرش را به سمتش چرخاند

_سلام! چقدر زود بیدار شدی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار در سکوت به تماشای چهره‌ی ناآرام و چشمان به خون نشسته‌ی مادرش ایستاد. آن خمودگی و بی‌حالی محسوسش خبر از بیداری شبانه‌اش می‌داد. نمی‌دانست کدام فکر و خیال تازه‌ای باعث این آشفته‌حالی مادرش شده؟ هرچند که خودش هم با افکار عجیب و غریبش به شب‌زنده‌داری مشغول بود اما درعوض بابتشان آنقدر هیجان‌زده بود که مستی خواب از چشمانش پریده باشد.

_باید باهم حرف بزنیم مامان!

از اینکه موقعیت بهتری را برای گفتگو با او پیدا نکرده بود متاسف بود اما حالا که وقت این ملاحظات و دلسوزی‌ها نبود. زمان زیادی را در بی‌خبری و بی‌خیالی گذرانده بودند. وقتش بود که با یک تلنگر قوی باهم از این خواب غفلت بیدار می‌شدند. ملکه وقتی داشت با حرکاتی کم و بیش عصبی قوطی بزرگ چای را به داخل کابینت برمی‌گرداند کمی با حواسپرتی گفت

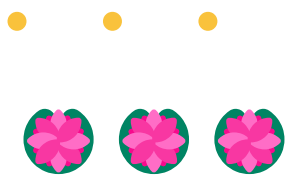
_هوم؟ راجع به چی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و از گوشه‌ی چشم نگاه مشکوکی روانه‌اش کرد و بعد سریع سرش را دزدید و برای اینکه خودش را به کار دیگری مشغول کند دستش به سمت شیر آب رفت و بی‌هدف بازش کرد.

#۶۴۳



صدای شرشر آب برای لحظاتی مثل یک موسیقی ملایم در متن پرتشویش آن صحنه نواخته شد. ملکه دستش را آب زد و بعد با دستمال حوله شروع به خشک کردنشان کرد. خداخدا می‌کرد پسرش برای آن چیزی که در تصورش بود به او شبیخون نزده باشد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار درحالیکه یک دستش را به جیبش زده بود و یک دستش را تکیه داده بود به میز با قیافه و لحن مرموزی گفت

_راجع به اتفاقات اخیر! راجع به گذشته! حال ! آینده! درباره همه چیز ...

نگاه مشکوک و سردرگم ملکه همچنان از تعقیب نگاه‌هایش درگریز بود. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید! مثل اینکه حق با قباد بود و کار از کار گذشته! حالا باید چکار می‌کرد؟ چطور می‌توانست ساکت نگهش دارد؟ فکر کرد

" باید همون دیشب با دیان حرف می‌زدم... نباید موکولش می‌کردم به صبح! "

دانیار یک صندلی برای مادرش جلو کشید و یک صندلی برای خودش و با دست او را دعوت به نشستن کرد. ملکه با قیافه‌ای نامطمئن نشست. درحالیکه دستمال حوله در میان دستان نمناکش مچاله می‌شد. اگرچه با تمام حواسش گوش نشسته بود اما انگار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دانیار را نمی‌شنید. یا معنی حرفهایش نمی‌فهمید؟

دانیار که وقت زیادی برای نظم و ترتیب‌بندی افکار و سوالات توی سرش نداشت تصمیم گرفت دنبال پاسخی برای اولین سوالی که به ذهنش رسیده بود باشد!

_اما اولین چیزی که می‌خوام بدونم اینه که چرا و به چه علت جواب رد آزمایش DNA قباد رو از ما مخفی کردید؟

هنوز کلمات سوال ترسناکش در هوا معلق بودند که رفت در آشپزخانه را بست تا فضای امن‌تری به گفتگویشان بدهد. بعد که آمد و پشت میز نشست رو به چهره‌ی مفلسانه‌ی مادرش لبخندی خونسردانه پاشید

_می‌دونم که حرفهای شنیدنی زیادی برای پسرت داری! می‌خوام همه چیزو بدونم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و برای اینکه جدیت و اولتیماتوم بیشتری به درخواستش بدهد مشتی آرام روی میز کوبید

_سعی نکن دیگه چیزی رو ازم مخفی کنی مامان! یا به من دروغ بگی! من فقط می‌خوام واقعیت رو بدونم! نه چیزی کمتر و نه چیزی بیشتر!

و درحالیکه نگاه باریک و نافذش را روی صورت وامانده‌ی مادرش جا می‌گذاشت پشتش را تکیه داد به میز!

#۶۴۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



فصل شصت و نهم

قباد

حالا که مراسم تدفین تمام شده و عمارت شلوغی روزهای اول ترحیم و عزاداری را پشت‌سر گذاشته بود او می‌توانست با خیال راحت روی نقشه‌ای که در سر داشت کار کند. نقشه‌ای که آنهمه برایش وقت و نیرو گذاشته و صبر کرده بود تا به وقتش!

اما حالا به خاطر تسویه یک خرده حسابی که جدیدا برای کسی باز کرده بود مجبور بود کمی نقشه‌اش را پیچ‌وتاب بدهد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اول باید می‌رفت سروقت دیار. هرچند چندان مطمئن نبود که بتواند به خاطر سوءظن‌های پیش آمده کارشان به بحث و جدال و درگیری نکشد. اما برای آن‌هم برنامه داشت. باید اول اعتمادش را جلب می‌کرد و بعد به دل هدف می‌زد. دیار برعکس برادر بزرگترش سیاست رفتاری خاصی نداشت و به اندازه برادرش زیرک و هوشیار و شکیبا نبود. بی‌فکری و کله‌شقی و جسور بودنش و اینکه همواره در لحظه تصمیم می‌گرفت و بدون اندیشه واکنش نشان می‌داد کارش را در مواجهه با او آسان‌تر می‌کرد. فقط باید کاربلد باشد و در دام اعتماد خود می‌کشیدش. همین!

وقتی اعضای خانواده دولتشاهی به اتفاق اقوام درجه یکشان که قرار بود تا آخر تعطیلات هفته‌ی پایانی شهریور آنجا لنگر بیندازند در آلاچیق شیشه‌ای مشغول صرف صبحانه بودند (از اینکه ایگل و مادر نادل‌خواسته‌اش هم در آن جمع حضور داشتند احساس بدبختی می‌کرد.) او در فرصتی مغتنم خجه را پای پله‌ها گیر انداخت. ازش خواست تا اجازه دهد که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او سینی صبحانه را به اتاق دیار ببرد. خجه اولش بدقلقی کرد. نه و بهانه بسیار آورد که مگر دنبال شری؟ نه... نه...نمی‌شود ...که اگر دیار تو را ببیند و آن رویش دوباره بالا بیاید چه؟ اگر بلایی سرت بیاورد؟ و بعد که دید دارد در مقابل اصرارهای او وا می‌دهد غرغرکنان گفت

_پس هر چی شد پای خودت! جواب ملکه‌خاتون رو هم خودت باید بدی! من چیزیو گردن نمی‌گیرم!

بعد از اینکه سینی صبحانه را از دستش گرفت و خیالش را راحت کرد که همه‌چیز تحت کنترل اوست درحالیکه نگاه نگران و تردیدآمیز خجه بدرقه‌گرش بود از پله‌ها بالا رفت. پشت در اتاق دیار که رسید اول کمی گوش ایستاد. از آنسوی در سروصدای گزارشگر فوتبال بازی‌های ps4 به گوش می‌رسید. یکی از چند سرگرمی این روزهایش!

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۶۴۵



با کمی مکث و تاخیر در زد و منتظر ماند و درهمان حال به دیان فکر کرد که همین‌حالا با بی‌خیالی داشت در کنار سایر اعضاء خانواده و اقوامش وقت می گذراند بی‌آنکه از خوابی که او برایش دیده خبر داشته باشد. ناخواسته به برخوردی که باهم داشتند فکر کرد و باز هم عصبی شد. توی دلش غرید

" نباید تو روم می‌آوردی هرزه کوچولو!"

_بهتره امروز موی دماغم نشی خجه!

از صدای زمخت و بی‌حوصله‌اش معلوم بود امروز از دنده‌ی چپ بلند شده و خجه خیلی شانس آورده که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن روی سگش مواجه نمی‌شود. البته بایستی ممنون او باشد که از این چالش صبحگاهی نجاتش داده! نمی‌دانست خودش تا چه حد این آمادگی را دارد اما بالاخره تردید را کنار گذاشت. دستگیره‌ی در را چرخاند و رفت تو.

دیار روی تختش در حالت دراز نشست مشغول بازی بود. بی‌آنکه چشم از صفحه‌ی ال‌سی‌دی روی دیوار مقابلش بردارد اما بیش از این نمی‌توانست نسبت به حضور بیگانه‌وارش در اتاق بی‌توجهی کند.

انگشتانش روی کلیدهای دسته بازی و نگاه ماتش روی چهره‌ی مقابلش بی‌حرکت مانده بود. و بعد هردو در غوغایی از سکوت گم شدند.

قباد با اینکه خودش را از پیش برای دیدن هرنوع واکنشی از او آماده کرده بود اما داشت در مقابل زهر سکوت و غرش نگاه‌های دنباله‌دارش کم می‌آورد. تا اینکه پسرک به حرف آمد و گفت

_با چه جراتی اومدی اینجا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

توپش پر بود آنقدر که احتمال داشت هرلحظه دسته بازی‌اش را پرت کند سمتش! خب او با این حالت حمله‌اش مشکلی نداشت و می‌توانست هرآن در لاک دفاعی‌اش فرو برود. اما درعین حال می‌دانست که خونسردی بهترین سلاح مقاومتی‌اش هست.

با حرکاتی آرام سینی چای را روی میز عسلی کنار تختش گذاشت و بعد از انجام این ماموریت کنار تختش با حالتی ول‌معطل ایستاد. درحالیکه زیر رگبار نگاه‌های خصمانه‌اش بی‌دفاع ایستاده بود گلویی صاف کرد و بعد در بی‌مقدمه‌ترین و ضربتی‌ترین حالت ممکن گفت

_اگه هنوز دنبال قاتل مونس می‌گردی بعد از اینکه صبحانه‌ات رو خوردی می‌تونیم باهم حرف بزنیم. من تو اتاقک خودمم!

#۶۴۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از اینکه با نگاه سوزنی خود سعی کرد تا عمق روحش نفوذ کند و حس می‌کرد تا حدودی موفق هم شده روی پاشنه‌ی پایش چرخید برود که صدای نهیب‌آمیز دیار درجای خود میخکوب نگهش داشت.

_اگه حرفی داری چرا همین حالا نمیگی؟ البته اگه نخوای یه مشت مزخرف تحویلم بدی!

هم کنجکاو بود هم نامطمئن! اما خب چه اهمیتی داشت! حتی اگر می‌توانست با حرفهای خود ذهنش را مسموم کند دست‌آورد کمی نبود. همان لحظه که داشت پیشاپیش به پیروزی خودش لبخند می‌زد فکر کرد

_این شد یک چیزی!

***

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_پیاده‌روی؟ جدی می‌گی؟

دیان وقتی قصد داشت طبق یک برنامه‌ریزی جذاب و از قبل تعیین شده با دختران فامیل (به جز ایگل که به به خاطر عذر ماهانه‌اش قادر به همراهی با آنان نبود) به حمام برود و از فکر اینکه قرار است خجه از خوراکی‌های موردعلاقه‌شان یک سینی مزه‌ی حسابی تدارک ببیند و برایشان ببرد ذوق بچه‌ها را داشت ناگهان با دیدن غیرمنتظره‌ی برادر دوقلویش جا خورد و حیرت و غافلگیری‌اش از شنیدن پیشنهاد پیاده‌روی‌اش دوچندان هم شد. البته از اینکه بعد از مدتها دیار را به‌دور از آن افسرده‌حالی مزمنی که داشت در حالتی عادی و نرمال در فضایی خارج از اتاقش می‌دید خوشحال بود اما معلوم بود که در آن لحظه بیشتر ترجیح می‌داد که به برنامه‌ی خودش برسد و لطف حمام دسته‌جمعی با دختران فامیل را از دست ندهد. یا دست کم دلش می‌خواست که در وقت دیگری با این پیشنهاد جذاب خود سورپرایزش می‌کرد.

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

دیار که سعی داشت چهره‌ی پکر و دلمرده‌اش را با یک لبخند نصفه‌نیمه کمرنگ‌تر کند با تکان سر گفت

_آره! حوصله‌ام از تنهایی و گوشه‌نشینی سر رفته! می‌خوام بزنم بیرون یه هوایی به سرم بخوره! گفتم باهم بریم! و اگه دوست داشته باشی تا پای درخت "دیاگل" بریم و برگردیم!

البته این پیشنهاد قباد بود.

" به هوای زیارت درخت دیاگل از اینجا بکشش بیرون! باید یه جا دور از حومه‌ی این عمارت تنهایی گیرش بندازی و مجبورش کنی تا خودش واقعیت رو بهت بگه تا باورت بشه هرچی بهت گفتم واقعیت بود! "

اما چرا آنجا؟ خب باید می‌فهمید!

همین که چشمان خواهرش از شنیدنش قلبی شده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



بودند یعنی که درست به هدف زده!

دیان البته که دوست داشت آن درخت محبوب و مقدس را _ هرچند که تا آنجا خیلی راه بود_ یکبار دیگر از نزدیک زیارت کند. اما چون پدرش رفتن تا آنجا را تقریبا برایشان قدغن کرده بود این توفیق خیلی به ندرت دست می‌داد. آخرین‌باری هم که به اتفاق ایگل قصد زیارت یواشکی‌اش را کرده بودند به سرانجام خوبی نرسیده بود.

دیان کمی مردد نگاهش کرد. بین دوراهی بدی گیر کرده بود. دیار بی‌خبر از دغدغه‌های پیش‌پاافتاده‌ی خواهرش ذهنش به بیراهه‌ها کشیده شد. آیا نسبت به پیشنهادش مشکوک شده بود؟ همین فکر باعث شد که برای برهم زدن افکارش پیش‌دستی کند و بگوید

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه حوصله‌شو نداری ولش کن! خودم تنهایی می‌رم!

و چهره‌ای مغموم و مصمم به خود گرفت. دیان که تاب دیدن ناراحتی و سرخوردگی جفت دوقلویش را نداشت با مهربانه‌ای خواهرانه‌ای گفت

_نه.نه! معلومه که حوصله‌شو دارم! چی بهتر از گردش صبحگاهی با برادر عزیزم؟ فقط برم به دخترا بگم که یا باید بدون من برن حموم یا اینکه بندازن برای بعدازظهر!

قباد تاکید کرده بود خودشان دونفری به آنجا بروند. اصرارش به تنها رفتنشان بود. اما او نمی‌خواست مایه نگرانی و یا تردید دیان شود. برای همین با یک گوشزد کوچک اما حساب‌شده سعی کرد کار را برای خودش دربیاورد.

_یه وقت کس دیگه‌ای رو راه نندازی دنبالمون! حوصله ندارم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خیالت راحت! میگم داریم می‌ریم اسطبل! اگه بدونن که همه ویرشون می‌گیره با ما بیان زیارت درخت دیاگل!

به دیان که ازم پرسیده بود

_کجا می‌ری؟

گفتم که برای خرید یک‌سری خرت و پرت ضروری که مادرش لیست کرده با دانیار یک‌سر می‌رویم تا شهر و برگردیم. و نگفتم که مادرش تا فهمید من هم دارم دنبال پسرش می‌روم با اینکه تقریبا آب قند لازم شده بود اما سعی کرد با تظاهر به خشنودی رویکرد تازه‌ای از خود نشان دهد! چشمک‌زنان گفت

_اوه! خوش بگذره!

بااشاره به لباس اسپرتی که به تن داشت پرسیدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۴۸



_خودت چرا شال و کلاه کردی؟ مگه نمی‌خواستین برین حموم؟

_کنسله! افتاد برای بعدازظهر. الان هم چیزه... عه! با دیار یه سر می‌ریم تا اسطبل به اسبش سر بزنیم!

خوشحالی‌ام از فهمیدن اینکه دیار بعد از مدتها از پشت سنگر اتاقش بیرون آمده آمیخته با تعجب بود. درحالیکه داشتم با چشمانم دنبال جفت دوقلویش می‌گشتم و آن دوروبرها پیداش نمی‌کردم گفتم

_چه خبر خوبی!

و با شکوه و کنایه افزودم

_ولی انگار دیار نمی‌خواد هنوز خودشو به ما نشون بده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همان لحظه ماهان با موتور هزارش درحالیکه شاهد هم ترک آن نشسته بود از گاراژ به پرواز درآمد و گوشمان از صدای خفن اگزوز موتورش برای لحظاتی بم شد. آنها مارا که درحال تماشای خود دیدند جوگیرتر شدند. ماهان سعی کرد با حرکات نمایشی مثل تک‌چرخ زدن و خوابیدن روی موتور مارا تحت‌تاثیر بیشتری قرار دهد. شاهد هم عین آپاچی‌ها جیغ و هورا می‌کشید. نمی‌دانم با چه جراتی چرخ شیطنت‌آمیزی هم دور دانیار زدند. اما نزدیک بود مانورشان با لگدی که دانیار به سمت موتورشان روانه کرده بود به هم بخورد که در آخرین لحظه ماهان با مهارتی که داشت خودشان را جمع کرد و بعد هم با قیل‌وقالشان از محوطه خارج شدند. نمی‌دانم با آن هیاهوی غریبشان راهی کدام مقصد بودند اما همین‌که از اینجا دور می‌شدند ولو موقتا خوب بود!

دانیار که هنوز از دست ماهان و شاهد اعصابش تهییج بود از پای ماشینش صدام زد و با بی‌حوصلگی گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گلک؟ نمیشه حرفاتونو بذارید برای بعد؟

وقتی داشتم با عجله برای دیان دست تکان می‌دادم و می‌گفتم

_ یه کم ذرت شیرین بده باربی بخوره! خیلی دوست داره!

دیار را دیدم که از یکی از درهای جنوبی عمارت بیرون آمد. درحالیکه کلاه هودی سیاهش را تا روی پیشانی‌اش کشیده بود پایین و دستهایش را توی جیبهاش فرو کرده بود. بی‌آنکه نگاهی به سمت ما یا برادرش بیندازد با قدمهایی سنگین و کند داشت راهش را به سمت اسطبل می‌کشید.

من و دانیار آنقدر نگاهشان کردیم تا آن جفت دوقلو باهم وارد اسطبل شدند. دانیار با چهره‌ای متفکرانه استارت زد. به نظر نگران و یا حتی مشکوک می‌رسید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۴۹



و وقتی ازش پرسیدم

_چیزی شده؟

نگاه نامطمئنش را برای لحظه‌ای روی صورتم جا گذاشت و کوتاه گفت

_نه!

و بعد با لحنی ناخشنود و هجوآمیز گفت

_چی شد که یهو هوای اسطبل زد به سر شازده؟

چشمانش داشت تشویش خاطرش را جار می‌کشید. آیا برای دیان در کنار جفت دوقلوی خودش احساس خطر می‌کرد؟ هرچند شاید کمی به نظر بدبینانه می‌رسید. اما باز هم قابل درک بود.

_می‌خوای من نیام و از دور مراقبشون باشم؟

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

این تنها کمکی بود که از دستم برای آرام کردن افکارش برمی‌آمد.

_نه! یه زنگ می‌زنم به مامان که دواردور حواسش بهشون باشه!

مادرش پشت تلفن با خونسردی گفته بود که خودش می‌داند دیار برای هواخوری از خانه زده بیرون و اشکالی ندارد که دیان هم همراهی‌اش کند. صدایش می‌آمد که داشت می‌گفت

_دیان تنها کسیه که میتونه دیار رو تو هرشرایطی آروم نگه داره!

دانیار که متوجه رضایت و خاطرجمعی مادرش نسبت به این قضیه شد کمی خیالش راحت شد و دیگر سعی نکرد ترس و تردیدهایش را به او هم منتقل کند و با یک خداحافظی کوتاه به گفتگویشان خاتمه داد.

هوا آنقدر برای آن‌وقت از سال سرد بود که من وقتی شیشه را برای رسیدن هوای تازه به داخل ماشین پایین کشیده بودم طاقت نیاوردم و تقریبا با لرز دکمه‌ی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بالابر شیشه را زدم. انگار امسال پاییز زودتر از هرسال به ایگل شبیخون زده بود. هرچند از تماشای مناظر زیبای پیش‌رویم سیر نمی‌شدم اما سکوتش بدجوری داشت به چشم می‌آمد. از بعد از اینکه گفته بود با مادرش پیرامون موضوعات مهم پیش آمده گفتگویی داشته دیگر آن آدم سابق به نظر نمی‌رسید! من این را کاملا حس کرده بودم!

خیلی دوست داشتم بدانم ملکه چی بهش گفته که او هنوز از شوک حرفهایش بیرون نیامده بود. حتی حوصله اینکه باهم راجع به این احتمال که ممکن است قباد قاتل دیانای عزیزمان باشد و اینکه این فرضیه چطور اولین‌بار به ذهن او خطور کرده و بعد در افکار حاشیه‌ساز من با جدیت بیشتری پردازش شده بود حرف بزنیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۵۰

چندتا آهنگ را عوض کردم تا رسیدم به آهنگ " خدا می‌داند " از ابی. گوشی‌ام را درآوردم و درحالیکه دوربین جلو را روی خودمان تنظیم می‌کردم با ابی شروع کردم به خواندن و هرجا که به ترجیع‌بند "آرزومند تو هستیم" می‌رسیدم با حرکت دستانم به او اشاره می‌کردم. او گاهی از گوشه‌ی چشم به من و دوربین گوشی‌ام نگاه اخم‌آلودی می‌کرد و گاهی هم وانمود می‌کرد تمام حواسش به رانندگی‌اش است. تااینکه بالاخره توانستم با لوندی سد مقاومتش را بشکنم. با لبخندی ممتد و معنی‌دار از لاک خودش بیرون آمد و در یک حرکت غافلگیرکننده سرم را به طرف خودش کشید. حالا نیمی از من زیر بغلش بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای پدرسوخته! خودم کم دیوونه‌تم! تو هم همین‌جوری هی دل ببر ازم!

همان لحظه بود که من از فرصت استفاده کردم و گفتم

_هنوزم نمی‌خوای چیزی به من بگی؟

می‌دانست دست از سرش برنمی‌دارم با اینهمه هنوز داشت در مقابل اصرارهایم مقاومت می‌کرد.

_جان من بی‌خیال شو ایگل! اصلا دوست ندارم در موردش حرف بزنم.

من سرم را از توی دلش بیرون کشیدم و در امتداد نگاهی دلخور و شاکی گفتم

_اقلا بگو چرا دارن اینقدر جلوش کوتاه میان! چرا با اردنگی از اینجا بیرونش نمی‌کنن؟

_چه می‌دونم!

اما من مطمئنم که می‌دانست.فقط نمی‌خواست به من بگوید. دوباره قیافه‌اش برج زهرمار شد و با حرکاتی عصبی توی جیب‌های شلوار و سویشرت مشکی و توی

@Romanbaji

رمان بازار
romanbazar.ir

داشبورد و کنسول ماشین و اینجا و آنجا شروع کرد به گشتن دنبال فندک و پاکت سیگارش!

که من مثل شعبده‌بازها آنهارا از توی کیفم درآوردم و تا چشمانش از دیدنشان در دست من گرد شدند با بی‌خیالی گفتم

_دیشب که ما دخترها برای پیاده‌روی شبونه رفتیم بیرون یهو شبنم به سرش زد که وسوسه‌مون کنه همگی یکی یه نخ سیگار دود کنیم! ماهم از پیشنهادش بدمون نیومد. دیان خودش جرات نکرد سیگارت رو از ماشین برداره! رفت سوئیچت رو یواشکی برداشت و منو فرستاد دنبال سرقت!

نگاه توام با سرزنش و تاسفش را برای لحظه‌ای به رخم کشید و گ

#۶۵۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوشم باشه! اگه می‌خواستی تجربه‌اش کنی چرا به خودم نگفتی؟

_من که خوشم نیومد! اینقدر سرفه کردم که نزدیک بود بالا بیارم! حالا دفعه‌ی بعد اگه خواستم چیز جدیدی رو تجربه کنم قول میدم به خودت بگم!

از گوشه‌ی چشم یک نگاه پرتغیر بهم کرد و خواست پاکت سیگار را از دستم بقاپد که من دستم را عقب کشیدم و خونسردانه گفتم

_بذار تا خودم برات یه نخ بگیرونم عزیزم!

سردرگریبان اندیشه داشت قدم‌زنان از عمارت برادرش برمی‌گشت. برای آب دادن به گلهای ملاله رفته بود آنجا. با تازه شدن خاطراتی که بیشترشان تلخ و ناگوار بودند سینه‌اش آتشدان غم بود و او با تظاهر به

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اعتنایی ضجه‌هایش را نشنیده می‌گرفت و فقط گاهی از سوز و درد دلش آه می‌کشید.

درهمان حال که داشت در مقابل سرازیر شدن اشکهایش مقاومت می‌کرد توجهش به سمتی جلب شد. آنجا که دیان و دیار از در پشتی اسطبل خارج شدند و با قدمهایی پرشتاب انگار که داشتند راه جنگل را در پیش می‌گرفتند. نمی‌دانست باید بعد از مدتها دیدن این جفت دوقلو را در کنار هم به فال نیک بگیرد یا نه؟ فکر کرد

"حتما ملکه می‌دونه و جای نگرانی نیست!"

اما افکار آشوبش راحتش نمی‌گذاشت. بخصوص که همین یک ساعت پیش وقتی تازه می‌خواست راهی عمارت خاموش سلمان شود قباد را دیده بود که داشت با سرآسیمگی به آن سمت می‌رفت.

می‌دانست دلش بی‌جهت به تشویش نیفتاده! اما چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ اصلا به او چه! هرچه پیش آید خوش آید. بهتر بود مثل همیشه خودش را از همه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز و همه کس کنار می‌کشید. حتی از قباد که هنوز دوست داشت فکر کند در آن مزار فرضی و دور و نادیده به خاک سپرده شده.

دست خودش نبود که حس خوبی از این بی‌تفاوتی نداشت. زورش که به خودش نمی‌رسید. توی دلش به ایگل و دانیار که باهم غیبشان زده و هیچکدامشان نبودند تاعلاج حادثه‌ی احتمالی را قبل از وقوع کنند غر می‌زد.

" حالا هی باهم چیک‌توچک‌شین! من مرده شما زنده! اگه ملکه گذاشت شما حتی فالتون تو فنجون هم بیفته...!"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۵۲



فصل هفتادم

دیان هینی کشید و درجای خود خشکش زد.

_نگاه کن!

در صدایش تعجبی آمیخته با وحشت و سرگشتگی موج می‌زد. صدای دیار آرام اما خشمگنانه بود

_ لعنتی!

دیان به نیمرخ برآشفته‌ی برادر دوقلویش نگاه کرد و نگران‌تر شد.

_تو هم فکر می‌کنی کار اون باشه؟

دستش روی قلبش بود هنوز و با آهی از نهاد برآمده به زور تکیه داده بود به زانوان سست شده‌اش! دیار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را مشت کرد و به کف آن یکی دستش کوبید. با صورتی قرمز و رگ‌های بیرون‌زده زیر لب غرید

_هیچ بعید نیست...

و یادش به حرفهای تلخ مونس افتاد و به این که هرکاری از او برمی‌آید مطمئن‌تر شد

" دیشب باز قباد اذیتم کرد...اونقدر که دچار خونریزی شدم! گفت فقط وقتی دست از سرم برمی‌داره که بچه‌مو به دنیا بیارم و بدم به اون تا انتقامشو از تخم و ترکه سلمان بگیره و به جای من تقاصش کنه! من... من نمی‌خوام مادرم چیزی بفهمه! بخدا طاقتشو نداره! داغ این درد و ننگ می‌کشدش! برای همین چیزاست که فعلا نمی‌خوام سقطش کنم. بذار خیال کنه که همه‌چیز طبق خواست اون داره پیش میره! همینکه از اینجا رفتیم از شرش خلاص می‌شیم عزیزم. بهت قول میدم!"

فکر کرد

" باید همون موقع می‌کشتمش! "

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اینکه سعی نکرده بود! فقط شانس با او یار بود. والا... نومیدانه فکر کرد

" بعدا به حسابش می‌رسم! "

نور آفتاب بازیگوشانه خودش را از لابه‌لای شاخ و برگ درختان دوروبر روی چهره‌های متوحش و غمگین دوقلوها می‌تاباند. پروانه‌ای داشت خودش را به شاخ و برگ درخت دیاگل می‌زد. گاهی هم خود را با بیقراری به داخل حفره‌اش می‌کشید و بعد بی‌تابانه‌تر برمی‌گشت. انگار که داشت پروانه‌وار بر نعش بی‌گناهش عزاداری می‌کرد.

دیان با چشمان به اشک نشسته گفت

_روح دیانای عزیزمون حتما خیلی از این بابت در عذابه!

و با خودش فکر کرد

" شاید ایگل هم اگه بفهمه حالش بدتر از من داغون بشه!"

دیار با نگاهی مات زیر لب نجوا کرد

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

" دیانا!"

#۶۵۳



دیان به فین فین افتاده بود. لب پایینش داشت از خشم و حرصی پنهانی می‌لرزید

_دیگه داره خیلی وقیح و پررو میشه! بابا باید از عمارت بندازتش بیرون!

دیار چیزی نگفت. در سکوتی غریو گاهی به جنازه‌ی به خاک افتاده‌ی درخت دیاگل نگاه می‌کرد و گاهی به چاله‌ای که پیش پایشان بود و رویش را با علف و چند تیر و تخته به طرزی ناشیانه و شلخته پوشانده بودند! هرچند نمی‌توانست قیل و قال افکار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مغشوشش را خاموش کند اما چشمان به خون نشسته‌اش خبر از آرامش قبل از طوفان می‌داد. دیان چشمان ترش را با پشت دستش پاک کرد و وقتی داشت با احتیاط چاله را دور می‌زد که به سمت آن درخت افتاده به خاک برود گفت

_خدا می‌دونه این چاله رو برای چی اینجا کنده؟

و نمی‌دانست که دیار با آن سکوت مرموزش جواب سوالش را می‌داند. حتی نفهمید با حرکتی خزنده دارد بهش نزدیک می‌شود.

همان لحظه که دیان داشت دست نوازشگرانه‌اش را با دلسوزی روی تنه‌ی تنومند درخت دیاگل می‌کشید و با صدایی بغض‌زده و نالان ازش دلجویی می‌کرد ناگهان دیار گفت

_تو مونس رو از روی تراس انداختی پایین؟

دیان برگشت و از روی شانه نگاهش کرد. رنگ رخسار و چشمان گرد و گشادش آینه‌ی تمام نمای وحشت و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

غافلگیری‌اش بود. با حالتی از دستپاچگی آب دهانش را قورت داد و پوزخندزنان گفت

_اینو دیگه از کجات درآوردی؟

صدای دیار از حالت آرامش خارج شده بود. حالا تقریبا داشت بر سرش داد می‌کشید

_تو مونس رو انداختی مگه نه؟

و تا دیان بخواهد به خودش بجنبد به سمتش حمله‌ورشد.

از پشت درختها داشت می‌پاییدشان! مثل آن‌روز برفی و زمستانی که تماشاگر صحنه‌ای مشابه البته با جزییاتی متفاوت‌تر بود. فکر کرد

" اون روز دست کم یه کم داشت دلم واسه دیانا می‌سوخت! "

نه مثل حالا که لبریز بود از خشم و نفرت و انتقام. گوشش از صدای گفتگوی مجادله‌آمیز و قدیمی خواهر و برادر پر بود

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۵۴

(_صبر کن دیانا! بذار برات توضیح بدم!

_خفه شو! وقتی رفتیم پیش بابا همه چی معلوم میشه!

_به خدا اونجور که تو فکر می‌کنی نیست!

_گمشو...دنبالم نیا!

_دیانا...

_گفتم برو گمش...

و بعد ناگهان انگار زمین دهان باز کرد و دیانا را بلعید و فقط صدای جیغ هولناکش بود که در فضا معلق مانده بود.)

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینجای کار تقریبا همه‌چیز همانطور پیش رفته بود که می‌خواست. به جز اینکه به نظرش دیار آنطورها که فکر می‌کرد از خودش شدت عمل به خرج نداده بود. آیا داشت در حق خواهر دوقلویش ارفاق می‌کرد؟ نمی‌دانست این رقت و ترحمش را به حساب چه باید می‌گذاشت؟ هرچند که حالا با چهره‌ای جدی و خشن بالای آن چاله ایستاده بود و داشت برای خواهرش رجز می‌خواند

_من همه چیو می‌دونم! یا خودت اعتراف می‌کنی یا که مجبورت می‌کنم!

دیان جیغ‌جیغ می‌کرد. معلوم بود سقوط آرامی داشته که هنوز زبانش داشت به آن خوبی کار می‌کرد. اگر دچار ضیق‌وقت نشده بود آن چاله را باید دست‌کم یک متری بیشتر می‌کند. دیان با لحنی متقاعدکننده داشت می‌گفت

_داری اشتباه می‌کنی دیار... نمی‌دونم کی چی بهت گفته! ولی بهت اطلاعات غلط داده! منو از اینجا بیار

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون بعد باهم حرف می‌زنیم! زانوم خیلی درد گرفته! خواهش می‌کنم!

اما خوشبختانه دیار گوشش بدهکار آن حرفها نبود. سنگی از روی زمین برداشت (جدی‌تر از برادرش که آن‌روز گوله برفی را به سمت دیانا پرت کرده بود.) و تهدیدکنان گفت

_یا همین حالا خودت میگی چه غلطی کردی یا که با این سنگ میزنم تو ملاجت!

دیان حالا سعی داشت با صدایی پر از بغض و عجز و لابه برادر یاغی و احمق و دیوانه‌اش را تحت تاثیر قرار بدهد. که در آن بحبوحه‌ی جنگ روانی توقع عبثی بود!

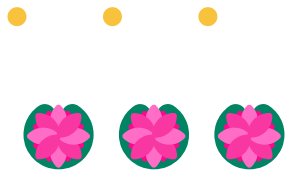
_دیار تو رو خدا به حرفم گوش بده! من کاری نکردم! به روح دیانای عزیزمون! من ... من سر اتفاق که برای مونس افتاد مقصر نیستم... آخه چه جوری بگم که باورت بشه؟

_من این حرفا حالیم نی! فقط باید راستش رو بهم بگی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۵۵



_دارم راستشو بهت می‌گم! به جون بابا! دیار من...

دیار قلوه سنگ توی دستش را مشت کرده بود و همانطور که داشت از شدت خشم و بیزاری دندان‌قروچه می‌رفت فریاد زد

_خفه‌شو! تو با زرنگی از زیر زبونم حرف کشیدی و بعد یه جور یواشکی سربه‌نیستش کردی که کسی بهت شک نکنه! تو از اعتمادم سوءاستفاده کردی! حالا فکر کردی می‌ذارم قسر در بری!

تا چند لحظه از توی گودال صدایی جز هق‌هق گریه‌ی دیان به گوش نرسید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"به درک! اونقدر گریه کن تا بمیری."

دیار آن قلوه سنگ نسبتا بزرگ را دودستی بالای سرش برد و غران‌تر از قبل نعره کشید

_فکر کردی شوخیه؟ حالا ببین! تا ده می‌شمرم... اگه مقر اومدی که اومدی والا ممکنه مثل مونس مغزت بپاشه بیرون!

و بعد شروع به شمارش کرد. انگاری که بخواهد به خواهر بخت‌برگشته‌اش آوانس بدهد بین هر شمارش مکث و تاخیر زیادی می‌انداخت

_یک...دو...

و با هر شمارش صدای زاری دیان بلندتر می‌شد

_دیار... داری اشتباه می‌کنی...

قباد می‌دانست حالا نوبت ورود ضدقهرمانانه‌ی اوست. نه مثل آن‌روز که وقتی سلمان سر رسید و خواست که با خوش‌زبانی و مهربانی کثیفش دیانا را از آن گودال بکشد بیرون جرات جنبیدن پیدا نکرد. اما از طرفی بدش نمی‌آمد صبر کند تا ببیند پسرک جرات

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا می‌کند که با آن سنگ بزند به ملاج خواهرش یا نه؟ اما آن‌وقت لذت انتقامش نصف می‌شد و او آنقدر در این مورد حریص بود که نمی‌توانست دلخوش به این مقدار باشد. نقشه این بود او همان کاری را با دختر کوچک شاهپورخان کند که سلمان با دختر بزرگش کرد.

دستکش‌هایش را به دست کرد. چماقش را از روی زمین برداشت و قبل از اینکه وهم صحنه‌ی پیش رویش بگیردش و سستش کند آرام از مخفیگاهش آمد بیرون. روی نوک پایش آنقدر بی‌سروصدا گام برمی‌داشت که حتی زمین هم سنگینی قدم‌هایش را حس نکرد. دیار هنوز به هفت و هشت نرسیده او آنجا بود. پشت سرش!

دیار تا گفت

_نُه!

#نیلوفرلاری

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#ایگل_و_رازهایش

#۶۵۶



او چماقش را بالا برد و درست وقتی که دیار در یک لحظه‌ی پیش‌بینی نشده به عقب برگشت و خواست آن سنگ را به صورتش بکوبد امانش نداد و چماقش را توی سرش کوبید. و بعد صدای تالاپ افتادنش برای لحظه‌ای با صدای گنجشککان روی شاخه‌های درختان اطراف درآمیخت. اولش فکر کرد مرده! گرچه اگر مرده بود هم فرقی به حالش نمی‌کرد. اما بهتر بود که فقط بی‌هوش شده باشد تا وقتی به خودش آمد با جسد غرق در خون خواهرش توی چاله مواجه شود و او خیال کند که کشتتش! لطف و لذتش بیشتر بود!

هنوز داشت به این فکر می‌کرد که او چطور در لحظه‌های آخر مثل کسی که دستش را خوانده باشد قصد ضدحمله داشت! آیا صدای پایش را شنیده

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؟ سنگینی نگاه زهرآلودش را هنوز روی خودش حس می‌کرد.

کمی با مکث و تردید بالای سرش ایستاد. افتاده بود روی پهلو و از گوشه‌ی دهانش کف و غلیظی خاک‌آلوده سرازیر بود. با نوک کفشش ضربه‌ای به تن بی‌رمقش زد و کمی منتظر ماند. ظاهرا هیچ عکس‌العملی انتظارش را نمی‌کشید. اما وقتی نبضش را گرفت خیالش راحت شد که نیمی از نقشه‌اش را با موفقیت پشت‌سر گذاشته! دیان آن پایین نگران برادرش شد. اینکه چرا نمایش ترسناک تهدیدش نیمه‌کاره ماند و اصلا چی شد که دیگر صدای غضبناک برادرش را نمی‌شنید؟ با صدایی تودماغی و گرفته‌اش گفت

_چی‌شد؟ دیار؟ هنوز اونجایی؟

هنوز داشت آن پایین با ترس و تشویش بال‌بال می‌زد که قباد سایه‌اش را از بالا انداخت روی سرش! تا باهم چشم توی چشم شدند قلب یکی از رد کینه سنگ‌تر شد و قلب آن دیگری از فشار ترس سنگین‌تر!

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد دستش را به سمتش گرفت. مثل آن‌روز که سلمان دستش را به سمت دیانا کشیده بود.

(_دستتو بده به من خوشگل‌دختر!)

وحشت دیان از حضور ناگهانی قباد آنقدر بزرگ بود که در آن گودال جا نمی‌شد.

_دیار کجاست؟ چرا دیگه صداش نمیاد؟

_اول بذار از این چاله درت بیارم بعد خودت می‌فهمی!

دیان به ساده‌دلی خواهرش دیانا نبود که آنقدر راحت به سلمان اعتماد کرده بود.

(_چه خوب که شما اینجایی عمو سلمان! این دانیار احمق افتاد دنبالم باعث شد بیفتم تو این چاله که خودش عین یه موش کور جابه‌جا کنده! حالا خودش معلوم نیست کدوم گوری رفته!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir



_دستمو محکم بگیر! چقدر سنگینی دختر! همه‌اش گوشتی! هههههه!

_خجه که میگه یه پاره استخونم!

_اگه یه پاره استخون بودی که دیگه خوشگل دختر نبودی!)

دیان داشت بدقلقی می‌کرد. اگرچه چشمانش از اشک متورم بود و سروصورت خاکی‌اش چهره‌ی معصوم و از همه‌جا بی‌خبری بهش بخشیده بود اما هوش و حواسش آنقدر سرجایش بود که به دستکش‌های سیاهش شک کند. همانطور که داشت با شک و بدبینی براندازش می‌کرد سرتق گفت

_نمی‌خوام کمکم کنی! دیار کجاست؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد با حرص نفس کشید. به سلمان که آن‌روز در مقایسه با او کارش راحت‌تر بود حسودی‌اش شده بود.

_همینجاست! افتاده زمین!

_چه بلایی سرش آوردی؟

_اگه من نمی‌زدم تو سرش که الان مغزت ریخته بود بیرون!

_اگه می‌خواست بزندم هم به تو ربطی نداشت...

دختره‌ی پررو را نگاه! باید می‌گذاشت دیار خودش به خدمتش می‌رسید!

_می‌ذاری کمکت کنم یا بذارم برم؟

اینطوری بهتر شد. باید او را توی تنگنا قرار می‌داد. حالا داشت با دودلی نگاهش می‌کرد. شاید درنهایت مجبور بود به خاطر جویا شدن از حال برادرش بهش اعتماد کند.

_اصلا چرا می‌خوای از اینجا درم بیاری؟ مگه خودت این چاله رو نکندی؟ مگه قصدت این نبود که صحنه

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برای انتقامگیری دیار از من آماده کنی تا منو این تو گیر بندازه؟

قباد از تیزهوشی و زرنگی دخترک آه از نهادش برآمد. باحالتی که انگار برای خودش یا او متاسف باشد سرتکان داد و گفت

_نه! این چاله رو خود دیار کنده!

اما دخترک گول این حرفها را نمی‌خورد.

_داری دروغ میگی! هم کندن این چاله کار تو بود هم قطع کردن درخت دیاگل! میگم بابام پدرتو دربیاره! چه بلایی سر دیار آوردی! یوقت نکشته باشیش!

هشدارش باعث شد او یک نگاه خونسرد و گذرا به دیار بیندازد.

_نه! نبضش می‌زنه! حواسم بود! خیلی آروم زدمش... تو آماده‌ای؟

تا دیان زیر نگاه‌های مظنونانه‌اش بالاخره دست مرددش را به سمتش دراز کرد او توی هوا گرفتش و با تمام قدرتی که از جثه‌ی نحیفش بعید بود کشیدش

@Romanchi
رمان بازار
romanbazar.ir

بالا! و بعد تا دخترک بخواهد خود را از چنگش بکشید بیرون و با گریه و زاری کنار جسم بر زمین مانده‌ی برادرش بنشیند و سعی کند که به هوش بیاوردش او با هردو دست خود به گردنش چسبید و قبل از اینکه دخترک به تقلا بیفتد با تمام زور و سنگینی وزنش با خود به روی زمین غلتاندش.

آنچنان که سلمان دیانا را...

#۶۵۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل هفتاد و یکم

همتا

انگار که درختان جنگل در گوشش داد می‌زدند

" زود باش! عجله کن! اگه دیر برسی فایده رفتنت چیه؟ "

اما او نایی برای عجله کردن نداشت. حتی اگر دیر رسیدن با هرگز نرسیدن توفیری نمی‌کرد. خودش داشت با سرآسیمگی به پیش می‌رفت درحالیکه افکارش خیلی ازش عقب مانده بود. مثل پرنده‌ای که بعد سالها از قفسش آزاد شده باشد جست‌وخیزکنان پریده بود آنجا که سلمان داشت به موهایش چنگ می‌انداخت

_ فکر کردی می‌ذارم این تن و بدن لطیف و سکسیت مال اون شاهپور پدرسگ شه؟ نه اصلا گور پدر

@RomanChi

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهپور! نمی‌ذارم هیچ نره خر دیگه‌ای دستش به تو برسه! تو خواهر خوشگل منی! مال منی! چشات مال منه! نگات مال منه! لبات مال منه! صدات مال منه!

مال من! شاهپور باید آرزوی داشتن تو رو با خودش به گور ببره!

وقتی داشت گریه می‌کرد، ناله می‌کرد و حس می‌کرد که هرآن ممکن است پوست سرش کنده شود زارید

_دست کثیفتو بهم نزن! نزن!

اما سلمان گوشش به التماسهایش بدهکار نبود. با حرکاتی توحش‌آمیز به سینه‌اش چنگ انداخت و لباسش را در تنش پاره کرد و با دستان آلوده و حریصش تمام مرزهای ممنوع تنش را درنوردید.

دریغا که این درد جانکاه و زننده آخرین تجربه تلخ زندگی‌اش نبود و پس از آن شب بارها و بارها از تکرار این زخم کشنده در پستوی بی‌پناهی‌اش جان به لب شد. نه حریف این غول بی‌شاخ‌ودم خانگی بود نه کسی

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که برای رهایی از این تاریکزار خوفناک یاری‌اش کند.

" همه می‌گن داغ برادر سنگین و سخته! ولی نمی‌دونن داشتن برادری مثل سلمان چه درد بزرگتریه!"

همان شب لعنتی که سلمان آکنده از بغض و حسد او را از مهمانی شکوهمندانه‌ی بازگشت شاهپور فرا خواند و به زور به اسطبل بردش و داغ این عشق را برای همیشه به دلش گذاشت تصمیم داشت همه چیز را به شاهپور بگوید بلکه او با آن عشق افسانه‌ای‌اش به دادش برسد. اما حیف که تا آن‌روز نمی‌دانست هیچ افسانه‌ای رنگ حقیقت نمی‌گیرد.

#۶۵۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی شاهپور مست و مدهوش به سراغش آمد و او به جای آن عشق عطشناک قدیمی، آتش هوس را در چشمانش شعله‌ور دید فهمید این دنیا برای همیشه یک زندگی آرام و عادی بهش بدهکار می‌ماند.

آنقدر بی‌تاب و توان بود که وقتی داشت تسلیمش می‌شد فکر می‌کرد مرده! والا آن همتای مغرور و عاشق و چموش کجا و این همتای به خاک سرد ذلت افتاده کجا؟ اما مطمئن نبود آنقدر خوش‌شانس باشد که مرگ در چنین زمان و مکان درستی به سراغش بیاید.

هنوز هم نمی‌دانست اگر سلمان با آن زین اسب به پس کله‌ی شاهپور نمی‌کوبید و او از هوش نرفته بود داستان آن شب تیره به چه سرانجامی می‌رسید؟ گاهی فکر می‌کرد شاید حال و روزش بهتر از حالا بود. گاهی اما به افکار خوشبینانه‌اش پوزخند می‌زد و می‌گفت "شاید هم بدتر !"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

(چرا ازم نپرسیده بود چی شده؟ چرا نپرسید چرا اینقدر پریشونی! اگه پاپی‌ام شده بود ... اگه فقط کمی اصرار می‌کرد... شاید دلمو به دریا می‌زدم و همون شب همه چیو بهش می‌گفتم!)

شاهپور وقتی به هوش آمد از آن شب چیزی یادش نمانده بود. حتی انگار از یادش رفته بود که زمانی نه چندان دور یار و دلدار هم بودند. و او در عجب مانده بود که با آنهمه غریبگی‌اش چه کند؟ پس آن عشق افسانه‌ای‌اش چه شد؟ آنهمه "دوستت دارم"های تا همیشه؟ انگار که قصه‌ی عشق شاهپور و همتا نه چون داستان‌های عاشقانه‌ی فولکوریک دنیا که مثل پاورقی کوتاه مجله‌های زرد خوانده شده نشده باید که از یاد می‌رفت و نمی‌دانست کدامین جادوی فراموشی آنهمه مهر و علاقه را در قلبش پوچ کرده!

(اگه از اول دوستم نداشت چی؟)

زنهای دوروبرش گوشش را با یک مشت شایعات داغ و دروغ پر کرده بودند تا او خیال کند بهش بی‌وفایی شده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

(همتا زیر سرش بلند شده! دیگه نمی‌خوادت! تو که رفتی یکی دیگه جاتو براش پر کرد! حالا دلش پیش یکی دیگه است.)

و روزبه تنها مرد دم‌دستی بود که می‌شد به راحتی انگ دزد عشق و ناموس را به او چسباند. کسی که در یک شامگاه آرام بهاری وقتی بعد از دیدار شبانه با تهماسب‌خان داشت به سمت گاراژ می‌رفت تا اتومبیل خودش را بردارد و راهی تهران شود صدای فریاد بی‌کسی‌اش را شنیده و با مداخلت به موقع از چنگال

#۶۶۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطانی برادر ملعونش نجاتش داده بود و روزهای بعدتر با نگاه متاثر و دلسوزانه‌اش همه جا در پی‌اش بود و مترصد فرصتی تا درد دلش را بشنود اما چون با درخواست عاجزانه‌اش مواجه شد موقرانه و ناگزیر تسلیم خواسته‌اش شده بود.

(_خواهش می‌کنم هرگز هرگز راجع به اون اتفاق به کسی چیزی نگین! برادرم در حالت عادی نبود والا هیچوقت اون کار رو با من نمی‌کرد...

_ولی به نظر نمی‌رسید که بار اولش باشه... اگه مشکلی هست باید با کسی حرف بزنی! با سکوتت گستاخ‌ترش می‌کنی!

_نه اینطور نیست! لطفا فراموشش کنید!)

نمی‌دانست کدام شیرپاک نخورده‌ای آن‌دو را در حال گفتگو باهم دیده و در عمارت چو انداخته بود که حتما باید بینشان سروسری باشد و بعد هم خبرش به گوش شاپور در امریکا رسید! و روزبه ... آن مرد بی‌چاره بی‌خبر از همه‌جا تاوان گناه سلمان را

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ناجوانمردانه پس داد. می‌گفتند تهماسب‌خان به جرم بی‌سیرت کردن دختر برادرش یک‌جوری بی‌صدا کلکش را کنده که هرگز آب از آب تکان نخورد.

وقتی صبح یکی از روزها حالش به هم خورد و صبح‌های دیگر هم این حالت تهوعِ بی‌دلیل برایش تکرار شد فهمید دارد از سرنوشتش رکب بدی می‌خورد و دیر بجنبد کارش زارتر می‌شود. نمی‌خواست در این ورطه‌ی بدنامی آنقدر غوطه‌ور شود که راه نجاتی برایش نباشد. صبح روز هفتم بعد از بی‌خوابی‌های ممتد شبانه و فکر کردن به آخر و عاقب تصمیمش ساکش را یواشکی بسته بود که برود. که جایی دور از عمارت غریب، آن ناخوانده مهمانِ منفور را سربه‌نیست کند. بی‌خبر از آنکه تقدیر شومش در تعقیبش بود. اما هنوز پایش به تهران نرسیده فهمیده بود که شانسش جلوتر از خودش آنجا منتظرش بوده.

سلمان مثل راهزن‌ها سر رسید و با خفت و خواری از مینی‌بوس پیاده‌اش کرد. او را به یک خانه روستایی برد

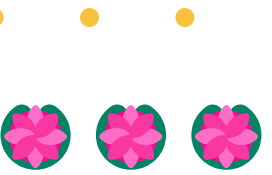
@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

و آنجا زندانی‌اش کرد تا نتواند که بچه‌اش را سقط کند. البته بعدها فهمیده بود که سلمان با همفکری تابش، مادر ملکه که بی‌گمان پشت تمام آن جریانها و بدبیاری‌های زنجیره‌ای‌اش بود چنین نقشه‌ی شومی را برایش ترتیب داده بود. آن بچه که احتمالا تابش هم فکر می‌کرد بایستی از تخم و ترکه‌ی روزبه باشد و حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که دسته گل سلمان است باید به هرقیمتی شده زنده می‌ماند تا به

چ

#۶۶۱



خود روزگار سیاه مادرش را می‌دید. که دلیلی باشد بر ظلم و جور شاهپور! و بی‌مهر و بی‌وفایی‌اش! او که یک

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شبه به عشق قدیمی‌اش پشت کرده و ته چاه تنهایی و حسرت جا گذاشته بودش.

بچه اسم نداشت. اصلا کی رغبت می‌کرد برای یک حرامزاده اسم انتخاب کند؟

(کاش فقط حرومزاده بود!)

ناخوانده آمده بود و بی‌آنکه به هیچ‌کجای زندگی تباه مادرش بیاید محکوم به نیستی بود.

اما آنقدر جان‌سخت بود که حتی در آن صبح وانفسا وقتی که زیر بمباران اخبار نومیدکننده‌ای که از سوروسات عروسی شاهپور با رقیب عشقی‌اش ملکه به او می‌سید مجروح و درمانده بود و در یک اقدام دیوانه‌وار سعی کرده بود تا کودک نامشروعش را از زندگی‌اش حذف کند با زیرکی خودش را به مردن زده بود تا از چنگال کینه و بی‌مهری‌اش جان سالم به در برد

بلکه زندگی را جای دیگری دنبال کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

(چطور زنده موند؟ اونطور که من با بالش خفه‌اش کردم راهی جز مرگ نداشت.)

افسوس که چیزی به نام معجزه دوباره به آنجا بازگردانده بودش تا خاری باشد در چشمانش. باید می‌دانست. باید از شباهت عجیبش به جد بزرگشان جمشیدخان می‌فهمید و به اینکه او هرگز آنقدر خوش شانس نبوده که حتی یک مورد از خواسته‌هایش بر وفق مرادش پیش برود مظنون می‌شد. باید از اول به اینکه ممکن نیست به همین راحتی توانسته باشد که از بند توله‌ی هیولای ترسناک زندگی‌اش رهایی یابد شک می‌کرد.

(خوب شد اون روز شاهپور سرقرار حاضر نشد تا ادعای واهی‌مو بشنوه! منو باش که فکر می‌کردم بچه مرده و می‌خواستم با این دروغ تو ایستگاه آخر زندگیش بچزونمش تا با یک دنیا پشیمونی و حسرت به اون دنیا بره... آخ! سلمان! الهی گوربه‌گور شی!)

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سالها بعد وقتی خواهر جوان و نگون‌بختش مهمان خانه‌اش بود و از بوی قورمه‌سبزی دلش به هم ریخت و او با نگاهی نگران و مشکوک در کنارش حاضر شد و هما آن کلمات شوم و تکان دهنده را در میان عق‌زدن‌های پی‌درپی‌اش بالا آورد با خودش قسم خورد بود که انتقام خودشان را از برادر ملعونشان بگیرد.

(بمیرم برات که تو هم می‌دونی سلمان چه بی‌ناموسیه! کاش دوباره برنمی‌گشتم اینجا... اونموقع

#۶۶۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هم از دستش درامان نبودم و حالا هم ...! فقط اگه بمیرم از دستش راحت میشم خواهر! فقط... تورو خدا... تو رو جان شاهپور عزیزت نذار ایگل هیچوقت بفهمه که ... که...اون...)

تا این لحظه که روی آن نقطه‌ی نفرینی از زمین و در فاصله‌ی چندمتری از درخت دیاگل واژگون شده و چاله‌ای که معلوم نیست با چه نیتی آنجا کنده شده بوده داشت تقلا می‌کرد که انگشتش را روی ماشه‌ی تفنگ شکاری یادگار پدرشان که از مدتها قبل خشابش را از روی احتیاط با شش گلوله‌ای که فرید در تهران به دستش رساند پر کرده بود بچکاند تا کار نیمه‌تمامش را تمام کند و به این چرخه‌ی زشت و منحوس سرنوشت پایان دهد (همون کاری که یک روز باید با سلمان می‌کردم!) به این فکر می‌کرد که کدام مادر بخت برگشته در کدام سرزمین بی‌امید مثل او چنین کافرانه محکوم به پسرکشی خواهد بود؟

نمی‌دانست چه بلایی بر سر دیار آمده که بی‌رمق افتاده بود روی زمین!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که دلش بخواهد برای آن هیولازاده‌ی نفرینی‌اش (یا شاید هم برای خودش) یک شانس کوچک قائل شود لوله‌ی تفنگش را رو به آسمان گرفت تا با شلیک یک تیرهوایی به او هشدار یا فرصتی برای فرار بدهد.

صدای مهیب شلیکش قباد را از روی اندام نحیف دخترک که ظاهرا در طی کشمکش با او و با تحلیل رفتن قوای مقاومتش مصدوم یا مدهوش شده بود نفس‌نفس‌زنان به عقب پرانده بود.

نگاه قباد با رعب و هراس گشتی زد و پای درختان سماق و سرو کوهی او را دید که با چهره‌ای برافروخته و خشمناک ایستاده درحالیکه لوله‌ی تفنگش را به سمتش نشانه رفته! اما نفرت و انزجاری که از چشمان زمردینش برمی‌خاست حتی می‌توانست زودتر از گلوله‌ای که آماده‌ی شلیک بود از پا دربیاوردش! ناباورانه پوزخند زد و زیر لب چیزی به دشنام گفت. همتا نشنیده فکر کرد

" همیشه اینقدر شبیه سلمان بود؟ یا الان به نظرم اینطور میاد؟"

@Romanchii

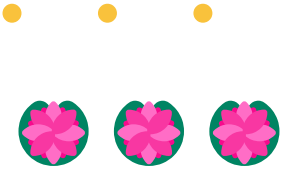
رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد با صدایی بلند و آکنده از نهیب و هشدار خطابش قرار داد

_بهتره برای همیشه گورت رو از اینجا گم کنی و دیگه اینورا پیدات نشه!

قباد تا ناکجای دلش سوخته بود اما سعی کرد به روی خودش نیاورد. خونسردی‌اش آنقدر در نظر همتا

#۶۶۳



چندشناک می‌آمد که موهای تنش را سیخ می‌کرد.

_چرا این خشم و نفرتت رو با من صرف انتقام از شاهپور نمی‌کنی همتا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و از جای خودش برخاست و قدمی محتاطانانه به سمتش برداشت

_تو یکبار منو از دست دادی! فکر نکنم دلت بخواد باز منو از دست بدی!

همتا زیر لب غرید

" اگه از بدشانسیم نبود تو الان نباس زنده باشی!"

و بعد غرش صدای خودش را شنید

_همونجا بایست! والا بهت شلیک می‌کنم!

همان لحظه که داشت برای قباد و بی‌گدار به آب زدنش خط و نشان می‌کشید نیمی از حواسش به دیان بود که داشت آرام و بی‌نا در جای خودش تکان می‌خورد. کاش کمی دیگر در همان حالت نیمه‌هوشش باقی می‌ماند. می‌ترسید با یک حرکت بی‌موقع باعث به هم خوردن تمرکز و غافلگیری‌اش شود. قباد اما هنوز حواسش به دیان و جنب و جوش ریز و آرامش نبود. داشت با لحنی وقیحانه تحریکش می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه می‌تونستی چرا سلمان رو نکشتی؟ هوم؟ بعد از اونهمه کثافت‌کاری که با تو و خواهرت کرد!؟

_خفه شو!

ولی او سرسخت‌تر از زمان شیرخوارگی اش بود و قصدی برای خفه شدن نداشت.

_ولی در نهایت این من بودم که تو رو از شرش نجات دادم!

مثل خبری دست دوم حتی از شنیدنش تعجب هم نکرده بود. خودش حدس می‌زد که او یک‌روز به تلافی تعرض جنسی و مجموعه رفتارهای حیوانی سلمان با خودش دخلش را بیاورد و با اینکه به خاطر این کار ازش ممنون بود اما او را سزاوار تشکر و تقدیر خودش نمی‌دید.

_این شاید تنها لطفی بود که می‌تونستی در حق خودت بکنی!

کاش این را نمی‌گفت. انگار که جری‌ترش کرد. خشم و تنفر و جنون در چشمانش صاعقه می‌انداخت.

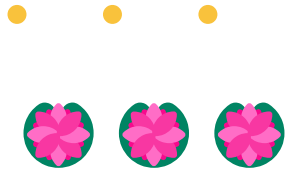
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو می‌دونستی من پسرتم و گذاشتی اون نکبت هربلایی خواست سرم بیاره!

همتا خواست بگوید این را نمی‌دانست و همین چندوقت پیش با اشارات مصرانه‌ی ایگل به این حقیقت کریه پی برده اما چیزی نگفت. دردش این بود که نمی‌دانست حتی اگر از این موضوع خبر داشت

#۶۶۴



می‌توانست یا می‌خواست برای نجاتش از دستان کثیف سلمان کاری کند یا نه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_همیشه همه‌ی حواست به ایگل عزیزت بود که یه وقت سلمان بهش چپ نگاه نکنه!

از لحن پر از عقده و حسادتش فهمیده بود که چه نفرتی از ایگل در دلش انباشت کرده که اگر فرصت کند و دستش بهش برسد او در خباثت و پلیدی روی سلمان را سفید خواهد کرد.

(اونوقت ایگل احمق با دلسوزی اونهمه بهش نزدیک شده بود!)

حتی نمی‌خواست به این فکر کند که آن جانور موذی ممکن بود چه بلایی بر سرش بیاورد؟ حالا فقط چند قدم باهم فاصله داشتند و کمی دور از آنها دیان که با حرکتی خزنده خودش را روی زمین کشیده و به جسد افتاده به خاک برادرش رسانده بود انگار که موفق شده بود او را به هوش بیاورد. شاید برای پرت کردن حواس قباد از اتفاقات پشت سرش بود که مغضوبانه فریاد زد

_گفتم جلو نیا!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و یک تیر هوایی دیگر شلیک کرد. قباد ترسید و در جای خودش خشکید. اما مکث و تعللش فقط برای چند لحظه بود. گویی حتی گلوله‌ای که برایش کنار گذاشته شده بود هم مانع از پیشروی‌اش نمی‌شد. رگه‌های خون توی سفیدی چشمانش پخش شده بود. کلماتش بوی زهم عقده و حقارت می‌داد.

_می‌دونی سلمان هربار که بدن کثیفش رو می‌نداخت رو من چی می‌گفت؟

نه طاقت شنیدنش را نداشت! نمی‌خواست بیش از این دلش به حال او یا خودشان بسوزد. کاش لال شود و چیزی نگوید. یا دست کم همین لحظه او کر می‌شد و نمی‌شنید.

_خفه شو! هیچی نگو! والا دهنت رو با گلوله می‌بندم!

اما او اهمیتی به اولتیماتومش نمی‌داد. با همان لحن چرک و مشئزکننده‌اش داشت بوی گند خاطرات سیاهش را درمی‌آورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌گفت از همتا که دلش با اون مرتیکه قرمساقه متنفره! ولی با هما بیشتر حال می‌کرد! چون مظلوم و توسری خور بود و به سرنوشتش راضی بود! می‌گفت واسه بار دوم که حامله‌اش کرد چون دیگه شوهری درکار نبود که بچه‌شو بندازه گردنش براش قرص سیانور خرید که خودشو بکشه! می‌گفت یه روز بالاخره دستش به ایگل میرسه و به یاد مادرش ...

_خفه شو!

#۶۶۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و تمام خشم و نفرتش اشک شد و از چشمانش فرو چکید. و بعد ناگهان به سمتش شلیک کرد اما دستان لرزانش مانع از نشانه‌گیری دقیقش شد و تیرش به خطا رفت... رنگ از رخسار قباد پریده بود اما صرفا از روی تظاهر هم شده روحیه‌اش را حفظ کرد. به او که داشت دوباره گلنگدن را می‌کشید خندید

_داری سعی می‌کنی پسرت رو بکشی؟ به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ به خاطر بچه‌های مردی که به تو و عشقت پشت کرد؟

_نه اشتباه نکن! به خاطر اون مرد و نجات زندگیش نیست! چون دیگه کوچکترین اهمیتی برام نداره!

_پس به خاطر چیه؟

حالا داشتند با قهر و عتاب بر سر هم فریاد می‌کشیدند

_من می‌تونم بهت حق انتخاب بدم! با اینکه سزاورش نیستی! اما از سر وظیفه و نه مهرمادری ... میتونم بهت فرصت فرار بدم... یا می‌تونی برای همیشه از اینجا بری و برنگردی! یا اینکه بمونی و من دو گلوله

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خرجت کنم. یکی برای مونس! (بعد از اینکه به هویتش پی برده بود به اینکه نکند او قاتل مونس بی‌چاره بوده باشد شک کرده بود) و یکی به خاطر ایگل!

و توی دلش گفت

" اما اینها همه‌اش بهانه است! به خاطر خودت هم شده باید وجود نحست رو از این دنیا پاک کنم! برای راحت شدن روح زخمی تو از عذاب این زندگی جهنمی! این می‌تونه بهترین و آخرین لطف مادرانه‌ی من به تو باشه!"

و گلنگدن را کشید. این‌بار مصمم‌تر و جری‌تر از قبل و مطمئن بود که امکان ندارد دیگر تیرش خطا برود. (منو ببخش اما راه دیگه‌ای نمونده!) قباد که فکر می‌کرد تمام آن تحرکات و واکنش‌های تند باید ژستی برای ایجاد رعب و وحشت در دلش باشد با خنده‌ای عصبی گفت

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگه فکر می‌کنی من مونس رو کشتم اشتباه می‌کنی! اما در مورد ایگل! هنوز که باهاش کاری نکردم...! چرا دست پیش رو گرفتی؟هه! تو اگه می‌خواستی بزنی تا حالا زده بودی! من و تو هنوز خیلی باهم کار داریم همتا! هنوز زوده که از دست هم خلاص بشیم!

اما در یک لحظه‌ی پیشبینی نشده درست وقتی که می‌خواست با برداشتن قدمی دیگر فاصله‌ی میانشان را پر کند همتا با تمام قدرتش شلیک کرد. شلیک اولش به کتفش اصابت کرد و هنوز قباد باور نکرده بود که آن سوزش جانکاه از گزش سرب داغ گلوله است که شلیک دوم وسط سینه‌اش را شکافت. تا زانوانش تا شدند و او را با چشمانی از حدقه بیرون‌زده پیش چشمان

#۶۶۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش بر زمین زدند همتا بی‌تاب از تماشای یکی از دراماتیک‌ترین صحنه‌های دلخراش زندگی‌اش و با هجوم احساسات ضد و نقیض زوزه‌ای دردمندانه سر داد و دوباره گلنگدن را کشید و این‌بار لوله‌ی تفنگ را زیر چانه‌ی خود گذاشت و خواست به یک عمر زندگی پر از رنج و ملالش پایان دهد اما هنوز داشت با ترس و تردیدهایش دست و پنجه نرم می‌کرد که دستی از غیب به دستش چسبید و بعد از ربایش تفنگ از چنگ او هولش داد عقب.

همتا چون حیوانی زخمی ناله‌ای کرد تلوتلویی خورد و بعد پخش زمین شد. از پشت پرده‌های اشک منتظر دیدن هرکسی بود جز رقیب دیرینه‌اش ...ملکه! آنکه حتی حضور کمرنگ و نامرئی‌اش را در گوشه‌ی دورافتاده‌ی زندگی سعادتمندانه‌ی خودش برنمی‌تابید

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا از بد حادثه با دستان خود از دهان مرگ بیرون کشیده بودش.معلوم نبود ناگهان از کجا سروکله‌اش پیدا شده!

دو زن انگار از پس فاصله‌ای به بلندای تاریخ زل زده بودند به هم. یکی با نگاه متاثر و پرافسوسش! دیگری با چشمانی آغشته به اشک‌های حسرتمند! چه حرفها داشتند که به هم بزنند اما سکوت تنها زبان شناخته‌شده‌ای بود که می‌فهمیدند!

همتا رعشه‌ای رفت و انگار که تازه متوجه عمق فاجعه شده باشد چنگی برموهای ژولیده اش انداخت و ناباورانه گفت

_من... من کشتمش! پسر خودمو ...

و نگاهش با اندوهی غریبانه بر پیکر غرق در خون قباد مات ماند. ملکه که یک دلش پیش دوقلوهایش بود و می‌خواست هرچه زودتر به سراغشان برود و دل دیگرش پیش کسی که از عطوفت مادری‌اش گذشت تا همه‌ی آنها را از شر آن موجود پلید و دیوسیرت

رمان بازار
romanbazar.ir

نجات بدهد بعد از رها کردن تفنگ بر زمین به سمتش رفت. یک دستش را دور شانه‌اش انداخت و سرش را که به سرش می‌چسباند با همدلی دیربه دست‌آمده‌ای گفت

_اگه منم بودم همین کارو می‌کردم!

_تو اگه بودی؟ ...تو ... تو ...

نه او جمله‌اش را تمام کرد نه ملکه انتظار پایان جمله‌ی تلخش را می‌کشید... همتا آه بلندی کشید و گفت

_تو همیشه خوش‌شانس بودی ملکه!

آه ملکه کوتاه اما سوزناک‌تر بود

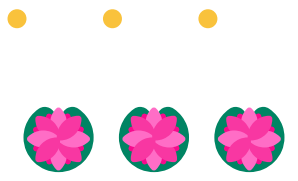
_نه اونقدر که شاهپور عاشقم باشه!

و بعد دو زن در امتداد لبخندی گس و معنی‌دار یکصدا باهم به هق‌هق افتادند!

#ایگل_و_رازهایش

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۶۷



فصل هفتاد و دوم

_خب دانیار و ایگل دوقلوها رو با خودشون بردن خونه! از میانبر اومده بودن و کسی ندیدشون! دانیار می‌خواست بمونه کمکمون کنه من نذاشتم... نخواستم بیشتر از این درگیر این داستان بشن! گفتم از خجه بخوان مهمونا رو سرگرم نگه داره ...در خونه‌ی تورو هم از داخل باز کنه و دور از چشم همه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوقلوها رو ببرن تو و حواسشون بهشون باشه تا ما برگردیم!

_الان چی میشه ملکه؟ منو به جرم قتل میندازن زندان؟

_شششش! تو مرتکب قتل نشدی همتا! مجبور شدی از خودت و دوقلوها دفاع کنی!

_ولی مطمئن نیستم اون می‌خواست واقعا به من صدمه بزنه یا نه! من ... من خودم می‌خواستم که ... اصلا تفنگم رو برای همین از قبل پر کرده بودم...

_بذار یه سوال ازت بپرسم همتا! آیا از کشتنش پشیمونی؟

_من... من... می‌خواستم هرطور شده شرش رو بکنم..

_حق داشتی! آیا اون موجود خبیث و پلید بعد از اونهمه بلایی که سر مونس آورد و بعدم احتمالا به قتل رسوندش امروز هم با یه نیت شوم دوقلوها رو کشوند اینجا لیاقت زنده موندن رو داشت؟ اصلا از

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا معلوم شاید دیانا را هم اون کشته باشه تا بندازه گردن دانیار! مگه نمی‌خواست ایگل رو آتیش بزنه؟ بدتر از پدر ملعونش هر کاری از دستش برمی‌اومد!

_نه... من ... من هرگز نمی‌ذاشتم دستش یه بار دیگه به ایگل برسه!

_پس دوباره ازت می‌پرسم آیا از کشتنش پشیمونی؟ می‌خوای تاوان مردن کسی رو پس بدی که دنیا با نبودنش جای بهتری میشه؟

_نه!

_پس دیگه بقیه کار رو بسپار به من! اصلا انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! باشه؟

_ولی آخه...

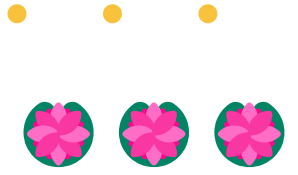
_مگه تا همین چندوقت پیش فکر نمی‌کردی بچه‌ات رو خیلی سال پیش از دست دادی؟ حالام فکر کن چیزی عوض نشده!

_می‌ترسم الانم نمرده باشه و دوباره به زندگی برگرده و به حساب همه‌مون برسه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_نترس! اون دیگه نمی‌تونه هیچ آسیبی به کسی بزنه! این‌بار دیگه واقعا مرده!

#۶۶۸



_حالا چی میشه؟ اگه کسی بفهمه ؟ اگه ... اگه پلیس بیاد سراغم... کاش می‌ذاشتی خودمم می‌کشتم!

_به من بگو کی با قباد سروکار داره؟ هوم؟ هیشکی! پس کی می‌خواد بفهمه چه بلایی سرش اومده! هیچکس سراغی ازش نمیگیره! فقط یه خجه است که اونم محاله نم پس بده! منم که ببین (پیت بنزین و فندک و چلوار سفیدی را که دستش بود نشانش داد)

رمان بازار
romanbazar.ir

همدستتم. بهت قول میدم آب از آب تکون نخوره! هرکی هم پرسید میگیم از اینجا رفته! اصلا مگه قرار نبود بره؟ مگه همین چندوقت پیش براش مهمونی خداحافظی نگرفته بودیم؟

_آره ولی ...

_ گوش کن همتا! ما دیگه دشمن هم نیستیم! تو جون بچه‌های منو نجات دادی! منم در عوض نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته! ما حالا یه راز مشترک داریم... باید باهم متحد باشیم!

_پس دوقلوها چی؟

_ اونا با اون حالشون معلوم نیست چی دیدن و چی شنیدن! در نهایت میگیم تو تیرهوایی شلیک کردی و اونم ترسید و فرار کرد و ازشون می‌خوایم چیزی به کسی نگن! حالا بیا دست بجنبونیم! تا کسی بویی نبرده باید زودتر یه جور خودمونو از شر جنازه‌اش خلاص کنیم!

_ملکه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله؟

_خدا منو میبخشه؟

_بهتره اول خدا خودش یه توضیح قانع‌کننده به ما بده که هدفش از خلق آدمایی مثل سلمان و قباد چی بوده و بعد اگه تونست یه جور از دلمون دربیاره! حالا بیا کمکم کن! من تنهایی نمی‌تونم جابه‌جاش کنم. باید ببریم بندازیمش تو اون گودالی که خودش کنده!

_ملکه؟

_تورو خدا وقتمونو نگیر! باید عجله کنیم!

_ دیانا رو سلمان کشت!

_چی؟

_مونس قبل از اینکه بمیره واقعیت رو بهم گفته بود... قباد هم اون‌روز دورادور شاهد اون اتفاق بود... اما طوری داستان رو تعریف می‌کرد که دانیار رو مقصر جلوه بده که از چشم همه بخصوص ایگل بیفته!

_پس چرا ... پس چرا تا حالا چیزی نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اکه سلمان زنده بود می‌گفتم ولی من وقتی فهمیدم که اون به سزای کارش رسیده بود.

#۶۶۹





_اما مردن خیلی براش کم بود! خیلی! (با بغض)

_می‌دونم ! از اینکه خواهر و مادر همچین شیاطینی بودم از خودم متنفرم! (با گریه)

_اوه همتا...بی‌خیال! این کابوس دنباله‌دار بالاخره داره تموم میشه! بعدش همه‌مون می‌تونیم یه نفس راحت بکشیم!

_من ... نه گمونم! برای من به همین راحتی نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب برای منم نیست! فکر می‌کنی چندبار پیش اومده که جنازه‌ای رو آتیش بزنم؟

_اما من... من ... ناسلامتی مگه مادرش نبودم؟

_فقط از این لحاظ که زاییدیش آره! اما چه انس و مهر و الفتی بینتون بود هیچی! هرچی بود خشم و نفرت بود! شاید این تقصیر قباد نبود که از بد روزگار پسر آدمی مثل سلمان شده! آره این انتخابش نبود.. اما می‌تونست از یه جا به بعد دیگه ازش الگوبرداری نکنه! حالا میشه یه تکونی به خودت بدی!؟

_باید چکار کنم؟

_اول باید با این تکه پارچه که دست برقضا امروز خجه سفارش خریدشو به دانیار داده بود تا واسه خودش زیردامنی بدوزه ملافه پیچش کنیم! بعد تو پاهاشو بگیر ... منم سرشو! تا جائیکه که میتونیم باید کار رو تمیز در بیاریم... بعدم بیایم این خاک و خل‌های خونی رو از رو زمین گم و گور کنیم که یه وقت جلب توجه نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو چطور میتونی همیشه اینقدر خونسرد باشی ملکه! حتی در بحرانی‌ترین لحظه‌های زندگیت!

_شاید باورت نشه! منم یه وقتایی دلم می‌خواد که مثل خیلی از زنهای دیگه تو بحرانی‌ترین لحظه‌های زندگیم زار بزنم... ولی خب! به قول شاهپور عجز و لابه به من نمیاد...اووووف! با این جثه نحیفش چقدر سنگین شده! از کت و کول افتادم!

_می‌دونی... فکر می‌کنم خودش انگار از خداش بود که بکشمش! عمدا حرفایی می‌زد که تحریکم کنه!

_کسی چه می‌دونه! شاید اونم از این زندگی نکبتیش خسته شده بود!

_راست گفتی که ما دیگه دشمن هم نیستیم ملکه؟

_آره به گمونم راست گفتم!

_پس می‌تونم یه خواهشی ازت داشته باشم؟

_پناه برخدا! فقط امیدوارم مربوط به خودت و شاهپور نباشه! چون این خط قرمز منه! نمی‌تونم هیچ قولی بهت بدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نیست! من خیلی وقته که از شاهپور گذشتم و بخشیدمش به تو...

#۶۷۰





_اوه پس خداروشکر! حالا میشه یه کم تندتر راه بیای! من این‌ور نفسم برید!

_ایگل...

_ایگل چی؟ اوه آره. فکر کنم بدونم چی می‌خوای بگی! اگه خوشحالت میکنه باید بگم دانیار اهمیتی به مخالفت‌های من نمیده و بالاخره با پشتیبانی پدرش کار خودشو میکنه! اعتراف می‌کنم که ایگل عروس

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخواهم نیست ولی خب چه میشه کرد؟ به خاطر دانیار و شاهپور مجبورم کوتاه بیام! ...داریم می‌رسیم... فقط چند قدم دیگه مونده!

_من به ایناش کاری ندارم!

_پس چی؟

_هیچوقت نذار بفهمه دختر سلمانه! نذار این کابوس تلخ دست به دست بچرخه و برسه به اون و روح و روانش رو از هم بپاشه و داغونش کنه! اینکه خودشو دختر یه پدر اعدامی بدونه خیلی بهتره تا اینکه حقیقت رو بفهمه و درد و غصه روزگارشو سیاه کنه! تو رو به روح دیانا قسم میدم که این راز سربه مهر بمونه! بذاریم به جای همه‌ی تورج‌خانی‌ها لااقل اون شاد و خوشبخت زندگی کنه!

_باشه همتا! نمی‌ذاریم بفهمه! اصلا خودم از دانیار خواسته بودم هرگز چیزی به ایگل نگه! حالا آماده باش که با شمارش من پرتش کنیم تو گودال... یک ... دو... سه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قباد مرده بود. خبری که هرگز به گوش مهمانان نرسید و از دوقلوها هم پنهان ماند. هردو خیال می‌کردند که قباد در حین تعرض با شلیک هوایی خاله همتا ترسیده و پابه فرار گذاشته. دیار که دیگر مطمئن شده بود قباد خودش مونس را کشته و با کلک و دسیسه می‌خواسته او را علیه برادر و خواهرش بشوراند به دیان گفته بود که اگر یک روز دستش به قباد برسد او را حتما به سزای کارش می‌رساند. غافل از اینکه عالمی از مرگ قباد آسوده‌اند.

البته خبر درست‌ترش این است که بگوئیم قباد کشته شده بود. اما طی یک توافق سری که ابتدا بین ملکه و خاله همتا در محل حادثه انجام گرفت و بعد از رفتن مهمانان از عمارت با شاهپورخان و دانیار و من هم درمیان گذاشته شد قرار براین شده بود که این قضیه برای همیشه مسکوت باقی بماند.

تنها جایی که زیرکی و هوشیاری ملکه داشت به نفع خاله همتا تمام می‌شد. شاید اگر خاله همتا به جرم

رمان بازار
romanbazar.ir

قتل قباد خودش را تسلیم پلیس می‌کرد لابه لای بازجویی‌هایش دچار بازگشت ذهنی و طغیان

#۶۷۱

• • •



احساسات می‌شد و با لو دادن نسبتش با قباد و نمایاندن گوشه‌های تاریک زندگی نکبت‌بار سلمان که ششدانگش همچون ارثیه‌ای نفرین شده به قباد رسیده بود متهم به قتل با انگیزه‌ی قبلی (کینه و نفرت) می‌شد. زنی که نمی‌خواست مادر بچه‌ای باشد که آن برادر گجستک و جهنمی‌اش در دامنش پس انداخته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهپورخان به خاله همتا اطمینان داده بود که او و ملکه هرگز پشتش را خالی نمی‌کنند. بعد از اینکه با نگاهی متاثرانه جلوی ما دستانش را گرفت و سرش را به سمت خودش کشید و به جای تمام بوسه‌هایی که در تمام این سالها به او بدهکار بود پیشانی‌اش را بوسیده و با لحنی همدلانه گفته بود اگر روزی روزگاری پلیس به ناپدید شدن قباد مشکوک شود او حاضر است که قتل را گردن بگیرد. اگرچه ملکه با بی‌طاقتی رویش را کرده بود آن‌ور تا آن صحنه را نبیند اما خب اعتراضی هم نکرد. شاهپورخان گفته بود

_ محض احتیاط من یه اعتراف‌نامه فیک و محرمانه مینویسم و پیش دانیار میذارم تا اگه روزی من درمیان شما نبودم و پای یکی از شما به پرونده‌ی ناپدیدشدن مشکوک قباد باز شد اونو در اختیار پلیس قرار بده!

انگار این تنها کاری بود که به عنوان یک عاشق دلخسته می‌توانست برای یار قدیمی و عشق از دست رفته‌اش بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بین ما تنها کسی که با اشک و آه به سوگ قباد نشسته بود خجه بود. مثل کسی که عزیزش را از دست داده بر سر و سینه می‌کوبید و می‌زارید

_بچه‌ام هیچ خیری از این دنیا ندید!

کسی سرزنشش نمی‌کرد و بهش خرده نمی‌گرفت که چرا از مرگ یکی از مخوف‌ترین و مرموزترین دشمنان این خاندان که روز بعد از مرگش با پیدا شدن مواد محترقه و چندین کیلو بمب دست ساز خطرناک که در موتورخانه تعبیه و توسط دانیار که رفته بود تا به ژنراتور سر بزند کشف شده بود معلوم شد که ظاهرا قصد ویرانی عمارت و نابودی همه‌ی مارا داشته غمگینی و دستش را برای یک عزاداری خالصانه و تک‌نفره باز گذاشته بودیم.

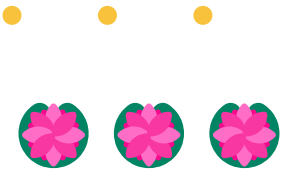
ملکه می‌گفت

_بذار هرچی دلش خواست براش مویه کنه! چیزی از ما کم نمیشه! درسته اون خدانیامرز لیاقت این سوگواری رو نداره و حتی مادر معنویش رو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواسته با ما منفجر کنه ولی اگه دل خجه با این گریه و زاری‌ها آروم می‌گیره بهتره کاری به کارش نداشته باشیم.

#۶۷۲



بقیه ما با احساسات ضد و نقیضمان درگیر بودیم و نمی‌دانستیم باید دقیقا چه حسی داشته باشیم؟ من بیشتر برای خاله همتا ناراحت بودم و هربار غصه‌اش بغض می‌شد و می‌چسبید به گلوم! اما همانقدر که از مرگ قباد با احساس رضایت ناخواسته‌ای مواجه بودم متاسف هم بودم. نمی‌دانستم با آنهمه خاطرات

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی که تا همین یک سال پیش ازش داشتم (قبل از اینکه هیولای درونش غرش‌کنان از خواب بیدار شود) چه کنم؟

حتی دانیار هم مثل من سرگشته بود و درمیان شادی‌های پنهانی از ته دلش ناگهان می‌گفت

_اگه من بی‌عقلی نمی‌کردم و نمی‌فرستادمش بره دنبال نام و نشونش شاید هنوز همون قباد آروم و سربه‌زیری بود که میشناختیم!

و من با اینکه ته دلم دوست داشتم مثل او فکر کنم اما تا یاد مونس و داستان اذیت و آزاری که از قباد به او می‌رسید می‌افتادم قلبم از درد مچاله می‌شد

_به جز مونس که خدا می‌دونه از دستش چی کشید!

دانیار آهی کشید و گفت

_اشتباه مونس این بود که با سکوتش همدست قباد شد و اینکه از کسی حتی مادرش کمک نگرفت اشتباه بزرگترش بود. برای شر و فتنه‌انگیزی گناه پدرش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخت گردن من و بعد هم دیار ...حالا تقریبا مطمئنم که قباد کشتش!

_منم مثل تو فکر می‌کنم... هرچند خاله همتا میگفت قبل از اینکه به قباد شلیک کنه اون به خیلی از کثافت‌کاری های خودش و سلمان اشاره کرد اما قتل مونس رو گردن نگرفت.

_اینم از زیرکیش بود! که تا جاییکه میشه من یا دیان رو مقصر جلوه بده!

داشتیم در آن عصر پاییززده و نسبتا سرد که من گاهی بر خود می‌لرزیدم باهم در آن دور و اطراف قدم می‌زدیم و من هربار مواظب بودم که چشمم به اتاقک خالی و سوت و کور قباد نیفتد و باز دستخوش احساسات تلخ و ناخوشایند نشوم.

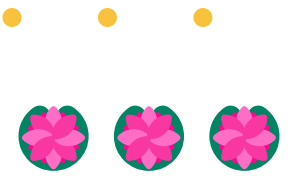
_اگه قرار باشه فقط به خاطر یک چیز از قباد ممنون باشیم من یکی که به خاطر از میون برداشتن آدم رذل و کثیفی مثل سلمان تا ابد مدیونشم و گاهی می‌تونم قاچاقی یه خدابیامرز سرزبونی حواله‌اش کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد با حرص دور لبم را جویدم

_آخه سلمان... اون لعنتی چه جونوری بود دیگه؟ چطور دلش اومد دیانای عزیزمون رو بکشه؟ چطور تونست با قباد ... با خواهر و دختر خودش مرتکب اون اعمال شنیع بشه! خدا ازش نگذره!

#۶۷۳



ناگهان سنگینی نگاهش آنقدر روی من وزن گرفت که من برگشتم و با تعجب به او چشم دواندم. نمی‌دانم دچار شک و توهم شده بودم یا نگاهش به من واقعا رقت‌آمیز بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چیه چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

با اینکه سعی کرده بود جلوی پخش شدن لبخند تلخش را بگیرد اما آن لحظه شبیه کسی بود که داشت به یک طفلک معصوم خنگول نگاه می‌کرد که انگار روحش از چیزی خبر نداشت.

_هیچی همین‌جوری...

اما من دست از سرش برنداشتم. حس می‌کردم دارد چیزی را از من مخفی می‌کند. درحالیکه بازویش را می‌فشردم مصرانه گفتم

_راستشو بگو والا باهات قهر می‌کنم!

بی‌آنکه تهدیدم را جدی بگیرد یا حتی ککش هم گزیده باشد دستش را شکل تفنگ کرد و به سمتم نشانه گرفت

_اگه این عادت قهرو بودنت رو ترک نکنی متاسفانه منم مجبورم که ...

و ساکت ماند و با بدجنسی گذاشت که توی آن تعلیق لعنتی نادلخواسته به له‌له بیفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مجبوری که چی؟

_صبر کنم تا بزرگتر شی بعد بگیرمت!

_خب اصلا نگیر! ببین کی ضرر می‌کنه من یا تو؟

و پشت‌چشم نازک‌کنان دستش را از جلوی صورتم کنار زدم که باعث خنده‌اش شد و به همین راحتی و خوش‌نمکی مرا از سین‌جین کردن بیشتر خودش باز داشت.

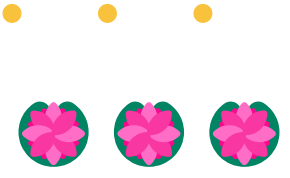
و بعد برای اینکه حواسم را به کلی از بحث قبلی پرت کرده باشد یک دستش را دور شانه‌ام انداخت و سرش را به سرم چسباند. نمی‌دانم از چه عطری استفاده می‌کرد که آنقدر قوی و خاص بود و به همین زودی تنم داشت بوی تنش را می‌گرفت. وقتی داشتیم باهم از کنار نرده‌های چوبی می‌گذشتیم و غرق تماشای مناظر پاییزی اطرافمان بودیم و من گاهی به یاد اتفاقاتی که پای درخت دیاگلِ تبرخورده افتاده بود آه می‌کشیدم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

_کی فکرشو می‌کرد یه روز ملکه خاتون و خاله همتا سرمنافع مشترک شریک جرم هم بشن؟ وقتی بهش فکر می‌کنم که با چه دل و جراتی جسدش رو سربه نیست کردن تمام موهای تنم سیخ میشه!

_متاسفانه ما هم تاحدودی تو این تقسیم جرم شریکشونیم!

#۶۷۴



و خم شد روی زمین. خیال کردم می‌خواهد بند کفشش را درست کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_شریک جرم که نه! رازدارشون شدیم! البته بهتر شد! این جوری بیشتر باهمدیگه احساس نزدیکی و یکدلی می‌کنیم.

و شانه‌ای بالا انداختم.

نمی‌دانم داشت لابه‌لای علف‌های هرز دنبال چی می‌گشت و تا بپرسم چی شده؟ لبخندزنان قد راست کرد. توی دستش یک شاخه زنبق وحشی بود که حالا داشت آن را لای موهای کنار گوشم می‌زد.

_فکر کنم این آخرین زنبق وحشی امسال بود!

از این حرکتش آنقدر ذوق کرده بودم که اگر جلوی خودم را نمی‌گرفتم ممکن بود دستش را ببوسم!

_ بعدا میذارمش لای دیوان فروغم که بخشکه و یادگار بمونه برام!

نگاه گرمش به عمیق‌ترین لایه‌های وجودم می‌تابید و داغم می‌کرد. فکر کردم

" اگه بخوام یه روز عشق رو نقاشی کنم مطمئنا طرح چشماشو می‌کشم."

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی گونه‌ام سراند و بعد با مکث و تاخیر از کنار صورتم عقب کشیدش.

_حالا دیگه بهتره برگردیم و یه راست بریم پیش پدر! گفت باهامون حرف داره!

با اینکه حدس می‌زدم باز لابد قرار است که بحث ازدواجمان پیش کشیده شود اما مضطرب شدنم دست خودم نبود. انگار می‌ترسیدم باز هم اتفاق ناخوشایند مانع ما شود. از طرفی باور نمی‌کردم ملکه به همین راحتی از سر راهمان کنار برود. آیا واقعا حاضر بود به خاطر شاهپورخان ملکه‌بازی را کنار بگذارد و از موضع مخالفش کوتاه بیاید؟

_ یه کم بفهمی نفهمی دلهره گرفتم!

دستم را گرفت و توی دست خود به نرمی فشرد. لحنش شمرده و آرامبخش بود. انگار که داشت از لای کتاب قصه‌های عاشقانه‌ی قدیمی با من حرف می‌زد

_به چیزهای خوب و مثبت فکر کن عزیزم! به من به خودت! به شادی و خوشبختی که بالاخره قراره

رمان بازار
romanbazar.ir

نصیبمون بشه! پدر فقط از ما می‌خواد دیگه اینقدر دست دست نکنیم و هرچه زودتر اونو به آخرین آرزوش برسونیم.

غم و شادی به یک اندازه ته دلم را لرزانده بود.

_ولی کاش این آخرین آرزوش نباشه!

چشمک‌زنان گفت

_آره! به من باشه که آرزوی نوه‌دار شدنش رو هم به زودی برآورده می‌کنم!

_اوه چقدر آتیشت تنده! یه کم یواشتر تا منم بهت برسم.

خندید

_میترسم بعدش ازم جلو بزنی!

_بدجنس!

خندیدم و بعد دوتایی باهم در امتداد پاییزان زیبای ایگل قدم‌زنان به عمارت برگشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۷۵



فصل هفتاد و سوم

نگاه دو زن با ردی از اندوه و حسرت روی چهره‌ی شکسته و نزار شاهپور زوم شده بود. ترس اینکه مبادا در چشم‌برهم‌زدنی او را از دست بدهند مانع از حتی پلک زدنشان می‌شد. صدای آه کشدارش که شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله‌ای دلخراش بود سینه‌ی یکی‌شان را که پای تختش ایستاده بود به درد آورد و چشم دیگری را که آرام کز کرده بود روی یکی از صندلی‌های کنار شومینه تر کرد.

_وقتی قباد بهم گفت سلمان تو مستی و نشئگیش پیشش مقر اومده که ایگل دخترشه اولش باور نکردم. خب برام راحت که نبود. حتی از شنیدنش مشمئز شدم.

گفتم قباد از رو حسادتش به دانیار داره چرت و پرت میگه تا شاید ایگل رو از چشم همه‌مون بندازه!

بهش توپیدم و تهدیدش کردم که اگه اراجیفش به گوش کسی برسه از اینجا بیرونش میکنم... اما بعد یادم اومد شبی که ایگل به دنیا اومد وقتی از شکار برگشتم و رفتم دیدن مادر و بچه. سلمان هم اونجا بود. عمه تاجماه بچه رو داد بغلم. اینقدر سفید و لطیف بود که می‌ترسیدم با دستای گنده‌ام لک بندازم روش.

و رویش را کرد به همتا

رمان بازار
romanbazar.ir

_یادته که؟

همتا خاطرش بود و به یاد آن‌شب برفی و غم‌انگیز آه کشید. زیر نگاه‌های مراقب ملکه سختش بود که بگوید

" چطور می‌تونم اون‌شب رو فراموش کنم وقتی که در رو به روت باز کردم یهو انگار هرچی نور و گرما بود ریخت توی خونه! انگاری که نیمه‌شب خورشید درست وسط خونه‌مون طلوع کرده باشه. تا تو گفتی ببخش که این‌وقت شب سرزده اومدم! من رومو برگردوندم تا نبینی که چطور دلتنگی و حسرت اشک شد و از گوشه چشام چکید!"

ملکه با حرص گوشه‌های لبش را جوید. از اینکه بخشی از آن شب کذایی نبود احساس خشم و غبطه می‌کرد.

شاهپور داشت می‌گفت

_ بوسیدمش و گفتم این دختر که مثل یه تکه‌ماه می‌مونه عروس منه. همینطوری هم نبود که یهو جو

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته باشدم... از قبل خوابشو دیده بودم... که من دختر هما رو نشونش میکنم برای دانیار! تا اینارو گفتم هما زد زیر گریه! یه جور که انگار تحمل شنیدنش رو نداشت... به شوخی گفتم چته هما؟

#۶۷۶





نکنه از الان خواستگار بهتری واسش سراغ داری؟ اون چیزی نگفت اما سلمان نیشخند زنون گفت اون روز روز منه. دختر همون کسی که تو عارت می‌شد فامیل خودت بدونیش یه روز صاحب زاروزندگیت بشه و من به ریشت بخندم!

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لحظه معنی این حرفشو نفهمیدم! فکر کردم از رو بیشعوری و خماری باز یه چی پرونده! یا ناراحته از اینکه چرا دختر اونو قابل ندونستم و نشون نکردم واسه پسرم!؟ اما با ادعای قباد تازه دوزاریم جا افتاد و فهمیدم اینهمه سال خواب بودیم و نفهمیدیم چه بلایی سرمون اومده! همونجا بود که بهش گفتم سلمان رو بکش! گفتم هم خودت رو از شرش خلاص کن هم ما رو. اونم انگار که منتظر دستور من باشه معطلش نکرد...

و سکوت کرد. تا حالا به این فکر نکرده بود که چرا قباد در مورد آزارگری‌های سلمان نسبت به همتا به او چیزی نگفته؟ آیا سلمان در این مورد خاص دهانش قرص بود یا قباد مراعات عشق و عاشقی‌شان را کرده و برای اینکه جریحه‌دارش نکند این قسمت را سانسور کرده بود.

نگاه همتا به دستانش بود. چنان غریبانه که انگار داشت به دستان کس دیگری نگاه می‌کرد. به دستان

رمان بازار
romanbazar.ir

قاتل مادری که با قساوتی ناخواسته فرزندش را دوبار میرانده بود.

_عجیبه که در این مورد چیزی به مونس یا ایگل نگفته!

ملکه داشت سعی می‌کرد پتو را روی پاهای شاهپور بکشد. هروقت که سردش می‌شد مثل حالا روی زانوانش را ماساژ می‌داد و درهمان حال گفت

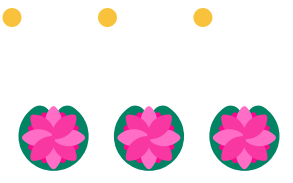
_به مونس نگفته چون می‌خواست این برگ برنده فقط مال خودش باشه! می‌ترسید مونس زودتر از اون از این راز به نفع خودش بهره ببره! به ایگل هم قرار بود بگه! حدس می‌زد به خواستگاریش جواب رد میده و اونم برای اینکه سرافکنده‌اش کنه یا دلش رو متقابلا بشکنه حقیقت رو با تمام زشتیش می‌ذاشت کف دستش تا ازش انتقام گرفته باشه! نمی‌دونم شایدم می‌خواست با این برگ برنده حالاحالاها از ما امتیاز بگیره! اصلا یکی از دلایلی که ما یعنی شاهپور راضی به خواستگاری از ایگل برای قباد شد همین بود. (و از مدیریت بحران سیاستمندانه‌ی خودش چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفت.) درواقع یه جور حق سکوت بود.حتی اگه حقیقت این نبود شاهپور دلش نمی‌خواست ایگل هرگز درمورد هویتش به شک و تردید بیفته و زندگیش نابود بشه...

_و قرار نبود دانیار هم چیزی بدونه!

#۶۷۷



لحن شاهپور تذکرآمیز و نگاهش پرمذمت بود. آنقدر که چهره‌ی ملکه را برافروخته کرد .با اینکه این بحث را قبلا هم باهم کرده بودند پیش کشیدن دوباره‌اش آنهم در حضور همتا هیچ برایش صورت خوشی نداشت. درحالیکه به نظر می‌رسید در گفتگوی قبلی

رمان بازار
romanbazar.ir

توانسته بود با دلایل خود متقاعدش کند. لب برچید و از زیر چشم نگاهی به همتا انداخت. انگار که می‌خواست ببیند آیا دلش از نگاه سرزنشگر شاهپور به او خنک شده؟ هرچند همتا از قرار گرفتن در این موقعیت ناخواسته کمی معذب شده بود و ترجیح می‌داد در زمان و مکان دیگری باشد. اما چهره‌ی خاموش و سردش چیزی را نشان نمی‌داد. همانطور روی صندلی خشکش زده و نگاهش به دستانش مات مانده بود.

ملکه برای لحظه‌ای چشمانش را بست و بعد از کشیدن یک نفس کوتاه و عمیق درحالیکه سعی داشت بر اعصاب خودش مسلط باشد با لحنی آرام و حق‌به‌جانب گفت

_به نظر خودم که تصمیم درستی بود! چون فکر می‌کردم این حق دانیاره که راجع به دختری که دوستش داره و اونو برای ازدواج انتخاب کرده حقیقت رو بدونه. که بعدا اگه فهمید شوکه یا پشیمون نشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خب از خدا که پنهان نبود پیش خودش صادقانه اعتراف می‌کرد که بیشتر برای اینکه رای دانیار را بزند و ایگل را پیش چشمش خار کند این حقیقت را مثل سیلی کوبیده بود توی صورتش! که البته ترفندش نگرفت و نتوانست که نظرش را برگرداند.

" عشق دختره چشماشو کور کرده!"

شاهپور دیگر چیزی نگفت و گذاشت ملکه همانطور که داشت می‌رفت کنار پنجره دنباله‌ی حرفهایش را بگیرد. آن بیرون غروب پاییز داشت از عشاق دلربایی میکرد.

_ اما قباد در این مورد هم خوشبختانه شانس نیاورد. جواب آزمایش DNA خودش اومد و ثابت شد که پسر شاهپور نیست. بعد ما حرفهای سلمان رو مثل تکه‌های پازل کنار هم چیدیم و فهمیدیم که قباد پسر سلمانه و اگه قباد شک داره می‌تونیم ترتیب اثباتش رو بدیم! وقتی بهش گفتیم خودش رو بدجوری باخت. طوری که برای انکار یا دفاع از خودش دست و پا نزد... انگار که اینو از قبل پیش‌بینی کرده باشه! یا

رمان بازار
romanbazar.ir

سلمان تو حرفاش چیزی پرونده بود که اون بهش توجه نکرد... بعد هم از روی خشم و استیصال به سیم‌آخر زد و گفت اینکه پسر سلمان باشه براش هزار بار از مرگ بدتره.

#۶۷۸



گفت اگه مجبور بشه به این ننگ تن بده همه‌مونو با خودش به لجن می‌کشونه! بعد ناگزیر باهمدیگه توافق کردیم که نه ما چیزی به روی خودمون بیاریم نه اون! اما خب اون نتونست سر قولش بمونه و زیرزیرکی داشت برای نابودی ما برنامه‌ریزی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه اندیشناکش را پرت کرد بیرون. ایگل به موهایش زنبق وحشی زده بود و دانیار طوری زیر بغلش گرفته بود که تقریبا قدم‌های ایگل به زمین نمی‌رسید و انگار داشت با پاهای او راه می‌رفت.

_بچه‌ها دارن میان!

همتا بی‌آرام درجای خودش جنبید.

_نمی‌دونم چرا ازم خواستید منم اینجا باشم! اما ترجیح می‌دم نباشم!

چون زنده به گوری هرآن می‌خواست بابی‌طاقتی از جایش بلند شود و از اتاق شاهپور پابه‌فرار بگذارد. اما صدای تحکم‌آمیز شاهپور او را در جای خودش نشاند.

_بهتره که باشی! این درواقع مجلس خواستگاری خواهرزاده‌ته که به گردنش هم حق مادری داری هم پدری!

او و ملکه از قبل بر سر اینکه بعد از برگزاری مجلس چهلم عمه‌تاجماه یک جشن نامزدی خصوصی

رمان بازار
romanbazar.ir

باهمان مهمانان همیشگی برایشان بگیرند و جشن عروسی را هم به بعد از سالگرد مونس موکول کنند به اتفاق نظر رسیده بودند.

_هرچند داره غیرعادی و بدون تشریفات معمول برگزار میشه اما برای همه‌مون این وصلت اونقدر مهمه که با تمام اختلافات و کینه‌ها و یه گذشته‌ی مبهم و پردردسر دور هم جمع بشیم...

و بعد با لحنی که بوی کنایه می‌داد افزود

_ نصف بدبختی‌های امروزمون مال اینه که هیچوقت درست ننشستیم باهم حرف بزنیم.

نگاه همتا و شاهپور برای لحظه‌ای در امتداد هم کشیده شد. و چه تلخ و حسرتمندانه! ملکه با آهی ازنهادبرآمده رویش را دوباره به سمت پنجره کرد. اگر شاهپور سردش نمی‌شد ترجیح می‌داد پنجره را باز کند تا هوای تازه‌ای به مغز داغ‌کرده‌اش برسد.

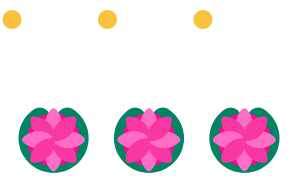
دانیار و ایگل دوشادوش هم داشتند خود را به درهای ورودی عمارت می‌رساندند. چه سرخوش و خندان به

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر می‌رسیدند! انگار نه انگار که چه ماجراهای تکان‌دهنده‌ای از سر همه‌شان گذشته!

به آرزوهایی که برای دانیار و معیارهایی که برای انتخاب عروس آینده‌اش داشت فکر کرد و داغ دلش دوباره تازه شد.

#۶۷۹



" حیف که لیاقت دختر مهاجرانی رو نداشتی پسرجون! حتی من اون دختره سپیده رو هم به ایگل ترجیح می‌دادم... هرچی باشه از یه خانواده‌ی خوب و حسابی بودن! ولی خب باشه! از حق که نمیشه گذشت! تو و ایگل به هم خیلی میاین و با اون

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال‌تری! جهنم که پدرش سلمانه! اصلا دیگه به من چه!"

همان لحظه در اتاق به صدا درآمد. دیان بود. کمی هیجان زده و نسبتا امیدوارانه خبرآورده بود که دیار تماس گرفته و سفارش کرده برایش چندتا کمیک و مجله‌ی ماشین جدید ببرند. قرار بود آخر هفته به ملاقاتش بروند. توی یک کلینیک خصوصی اعصاب و روان بود در شمال تهران! عاقبت نه به زور که به خواست خودش آنجا بستری‌اش کرده بودند.

ملکه به دیان گفته بود فردا که با دانیار و ایگل می‌روند تهران سری هم به شهرکتاب بزنند و هرچه می‌خواهند از آنجا بخرند. (تقویم زندگی دخترش حالا یک ستون ثابت داشت. سه شنبه‌ها؛ جلسه روان‌درمانی! بلکه با حرف زدن بتواند زخم‌های نشسته بر روح و روانش را کم‌کم التیام بخشد و تیک هرهفته‌اش مثل یادآوری نوری بود در تاریکی! هرچند که حالش ظاهرا بهتر شده بود اما هنوز هم برخی شبها کابوس می‌دید و با گریه از

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب بیدار می‌شد.) و بعد هم ازش خواست به آمنه بگوید برایشان چای و شیرینی بیاورد.

دیان می‌خواست در را ببندد و برود که مادرش خواست تا در را برای ورود دانیار و ایگل باز بگذارد. دیان بعد از خوش و بش کوتاهی که در بین راه با آنها داشت برای اجابت درخواست مادرش راهی آشپزخانه شده بود و این طرف شاهپور از ملکه خواست کمکش کند تا برود روی یکی از آن صندلی‌ها بنشیند. نمی‌خواست درحالیکه توی بسترش افتاده جلسه خواستگاری پسرش را برگزار کند. هرچند که همه‌چیز این خواستگاری غیرعادی بود اما خب ترجیح می‌داد از خودش تصویر بهتر و درخورتری ارائه دهد. آخر ناسلامتی او پدر داماد بود!

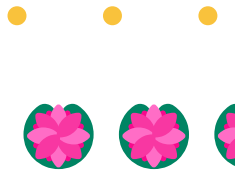
وقتی داشتند از کنار ماشین‌های پارک شده در گاراژ رد می‌شدند همزمان کوله‌هاشان را انداختند روی دوششان.

ماهان به تویوتا وانت قباد اشاره کرد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_از بعد از رفتن قباد فکر نکنم این ماشین از جاش جنب خورده باشه!

#۶۸۰



شاهد شانه زد بالا. یک چیزی تو مایه‌های خب که چی؟ به من چه!

_به نظرت غیب شدن یهویی قباد یه کم چیز نبود؟منظورم اینه که مشکوک نیست؟

شاهد با بی‌حوصلگی گفت

_دانیار می‌خواست قباد رو از ایگل دور کنه! خان و ملکه هم جیبهاشو پرکردن و با احترام از اینجا انداختنش بیرون!

رمان بازار
romanbazar.ir

_برام مهم نیست الان کدوم گوریه! فقط چشمم هنوز دنبال یه سوت قرمزه که من از معلم ورزشمون کش رفته بودم و اونم ازم! یادته که؟

_ گور پدر سوت و موت و قباد کرده! من میگم حالم خوش نیست تو منو به زور راه انداختی دنبال خودت!

_اگه بدونی کجا می‌خوام ببرمت اینقدر مثل خجه غر نمیزدی!

_ولی من دلم می‌خواست تا آخرهفته اینجا می‌موندم. واسه گذروندن دوره افسردگی بعد از شکست عشقی بهترین مکانه.

شاهد این را گفت و کلاه کاسکتش را از دست ماهان گرفت و کنار کشید تا ماهان اول موتورش را راه بیندازد. ماهان جک را بالا زده و سوئیچ را چرخاند، هنوز محافظ کلاهش را نکشیده داشت بلندبلند حرف میزد

_بی‌خیال شاهد! من همون آخر جشن می‌خواستم برگردم. به خاطر تو دوروز بیشتر موندم... چیه اینجا!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که ته دنیاست... قبول کن دیگه اون لطف و صفای همیشه رو نداره! دانیار که دیگه محل به ما نمیده! قباد هم نیست که سربه‌سرش بذاریم و به تیک‌های عصبیش بخندیم! همش باید یه گوشه بیفتیم و نشخوار کنیم و تنها تفریحمون دیدن لرزش سینه‌های غول‌آسای خجه باشه! الان یسره گازشو می‌گیریم می‌ریم شمال و تا آخر هفته فقط عشق و حال! نک و ناله هم ممنوع!

شاهد آهی کشید و صبر کرد تا ماهان از پارک خارج شود.

_تو هیچوقت مصائب من به تخمت نبود!

ماهان نیشخندزنان نگاهش کرد

_مصائب! هه! جمع کن خودتو حالم بهم خورد...

و تراتل را چرخاند و صدای غرش ترسناک موتورش را به رخش کشید. شاهد کلاهش را انداخت روی سرش و خودش را روی ترک موتورش کشید و چندبار بالا و پایین شد تا حالت راحتی‌اش را پیدا کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اولین دختری بود که باهاش خاطره ساختم.

#۶۸۱

• • •



_ خب آخرین دختر دنیا که نبود عزاگرفتی براش... اونجا می‌تونی هرچی خاطرات از اون تحفه داری یه جا بریزی تو آب شور دریا ماهیا باهاش ج...ق بزنن!

حالا محکم بشین تا بزنیم به چاک محبت!

و بعد محافظش را کشید و درچشم‌برهم زدنی موتور را از گاراژ خارج کرد و چنان بی‌محابا تخت گاز رفت که نزدیک بود همان اول کاری دانیار و ایگل را که دست در دست هم داشتند به سمت گلخانه می‌رفتند زیر بگیرد. که دانیار به موقع خود و ایگل را از سر راهشان عقب کشید. ماهان هم با بی‌خیالی برایشان بوق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به‌به زوج عاشق! دیدید نزدیک بود ماه‌عسل بفرستمتون اون دنیا!

آنها با عصبانیت فحش‌کشش کردند و او هم با بی‌قیدی بهشان خندیده بود. دانیار هم غیظی شد. سنگی از روی زمین برداشت و انداخت سمتشان که خورد به کوله‌پشتی شاهد!

_سگ توروحتون! اگه باز هوس کردین از درخت آویزونتون کنم برگردین اینجا!

دست ایگل هنوز روی قلب تپشناکش بود. هم عصبانی بود و هم شاکی و هم هنوز وحشتزده!

_کاش این ارازل حالاحالاها دیگه اینورا پیداشون نشه! اون از پریشب که اونهمه ترقه رو جلومون ترکوندن و زهره‌ترکمون کردن و از مهمترین شب زندگیمون یه سیرک ساختن! اینم از امروز که نزدیک بود عمدی زیرمون بگیرن! من یکی که به خونشون تشنه‌ام! پووووف!

رمان بازار
romanbazar.ir

دانیار دستش را دور شانه‌اش انداخت و با ملاطفت و همدلی گفت

_می‌خوای ورودشون به ایگل رو قدغن کنم!؟

به نظر نمی‌رسید که بلوف زده باشد. کاری بود که از دستش برمی‌آمد. دست‌کم ایگل امیدار بود .

_کاش اومدن کل فامیل تا اطلاع ثانوی به اینجا ممنوع می‌شد تا بتونیم همه یه نفس راحت بکشیم!

و اخمهایش را درهم کشید و با غرولند ادامه داد

_همه‌جای عمارت رو قرق کردن!

دانیار هم با تقلید از لحن غرغرویش ادامه داد

_نمی‌ذارن آدم دودقیقه با نامزدش خلوت کنه!

و تا ایگل به نشان اعتراض عاشقانه مشتش را آرام به بازویش کوبید دانیار خندید و او را باخود به داخل گلخانه کشید.

هوای مطبوع گلخانه به زودی سرحالشان آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#۶۸۲



ایگل نگاهش را پی تماشای گلهای میخک و رز و کوکب فرستاده بود که دانیار گفت

_خوشبختانه اینجا از تصرف مهمونامون درامان مونده و ماهم می‌تونیم دور از چشمای فضولشون یه دل سیر باهم بقول خجه نومزدبازی کنیم!

لبخند ایگل بوی شیطنت و بدجنسی می‌داد.

_خجه گفت بهتره تا شب زفاف تشنه نگهت دارم!

نگاه دانیار تخس شد و نیشش به بناگوشش رسید.

_خجه بهتره نسخه‌ی قدیمیشو بذاره تو موزه!

رمان بازار
romanbazar.ir

و تا ایگل خواست باز هم به ناز بر آتش عطشش بدمد او با دستهاش احاطه‌اش کرد و با بوسه‌های عاشقانه خود به اسیری‌اش گرفت.

در سی کیلومتری جاده چالوس به سمت کرج پلیس راه را بسته بود و ماشین‌ها پشت ترافیک سنگین به صف ایستاده بودند.

صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس غوغایی به پا کرده بود. بعضی از راننده‌ها و مسافران بیقرار و بی‌حوصله از ماشین‌ها پیاده شده و درحالیکه باد سرد پاییز باران را مثل شلاق بر سر و رویشان می‌کوبید سرک‌کشان می‌رفتند که ببینند چه اتفاقی افتاده! اما در بین راه ماموران پلیس با ملایمتی آمرانه آنها را به عقب می‌راندند.

چندنفری زیر طاق یک کانکس زواردررفته و بی‌دروپیکر که انگار صدسال می‌شد آنجا به حال خود رها شده تا در چنین شبی بارانی پناه مسافران در ره

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده باشد دور هم جمع شده و داشتند به هم سیگار تعارف می‌کردند و درهمان حال درباره آن تصادف خونین که ناخواسته درگیرشان کرده بود حرف می‌زدند.

_مثل اینکه یه تریلی قیچی کرده راه رو بند آورده و موتورسوار بدبخت که داشت بی‌هوا می‌تاخته خورده بهش!

_نه بابا! تریلی داشت تو مسیر خودش می‌رفت... تقصیر موتوری بود که با سرعت غیرمجاز پیچید جلوش!

_شرط می‌بندم موتورسوارا مست بودند.

_همیشه همینطوره! جوونن و نادون! با کله‌های داغ می‌زنن به جاده! هم با جون خودشون بازی میکنن هم با جون مردم!

راننده یک نیسان آبی که بار نارنگی حمل میکرد و توی آن هوا دست کم صدمتری را برای دیدن صحنه رفته و حالا مثل موش آبکشی شده برگشته بود درحالیکه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت کلاه بارانی خیسش را از روی سرش کنار می‌زد با لحنی نه چندان امیدوارانه گفته بود

#۶۸۳





_راننده تریلی که ظاهرا چیزیش نشده. اما اون دوتا موتورسوار لت‌وپار شدن! فقط خدا به جوونیشون رحم کنه! اوضاع یکیشون که خیلی بی‌ریخته!

و بقیه شروع به نچ‌نچ کردند و دود سیگارشان را با پک عمیق تری در آن هوای مرطوب ول دادند.

کمی آن‌طرف‌تر نیروهای امداد درحال انتقال مجروحین این حادثه به آمبولانس بودند. آنکه روی برانکارد زوزه‌کشان داشت از درد برخود می‌پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهد بود . و آن که سرش به برانکارد نرسیده انگار که روحش به پرتگاه حافظه سقوط کرده باشد ماهان!

ذهنش عقبگرد کرده و برده بودش به آن شب کذایی و فراموش شده در عمارت ایگل که یادش نمی‌آمد چطور سر از آن تراس بارانی درآورده؟

بی‌آنکه بفهمد چشمان وق‌زده‌ای در آنسوی تاریکی زل زده به او. آیا پایش به چیزی گیر کرده بود؟ سکندری خورده بود؟ آیا تحت تاثیر الکل فاز گرفته بود که محض شوخی و خنده آن‌شب رندوم یکی را بفرستد آن دنیا؟ یا فقط مست و پاتیل تلوتلوخوران پرتاب شده بود جلو و خورده بود به صاحب آن چشمان وحشت‌زده‌ی نادیده و باعث آن سقوط مرگبار شده . بعد هم به داخل برگشته و توی یکی از اتاقها خوابش برده و همه‌چیز از ذهنش پاک شده بود و انگارنه‌انگار...

این را هرگز نمی‌فهمید... نه او و نه هیچ‌کس دیگر !

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان